

سفر با بال ہامی آرزو

شکل گیری جنبش چریکی فدائیان خلق

انقلاب بہمن

و

سازمان فدائیان اکثریت

نقی حمیدیان

توضیح نویسنده درباره انتشار مجازی کتاب!

این کتاب نخست در سپتامبر ۲۰۰۴ در استکهلم سوئد منتشر شد. در این فاصله از نظرات اصلاحی و انتقادی که می توانست متن را از دقت و صحت بیشتر برخوردار نماید استفاده کردم. البته به ساختار کتاب دست نازدم. فقط در بخش نخست کتاب یک جابه جایی در توالی فصل ها و مطالب تکمیلی انجام دادم و نیز مطالبی با عنوان «ترور بیژن جزینی و یاران» افزودم. در فصل مربوط به ارتباط با ارگان های حاکمیت، دوازه عنوان تازه زیر همین فصل اضافه کردم. در صفحات مختلف، مطالبی برای تدقیق و تکمیل و یا تصحیح افزودم و در بعضی موارد هم کاستم. اشتباهات چاپی را رفع کردم. از لحاظ انشائی و روانی جملات نیز در کتاب دست بردم. همه پانوشته ها را با توضیحات بیشتر در بخش پایانی کتاب متمرکز کردم. از آن بخش از انتقادات منتشر شده که به تدقیق و تصحیح کتاب کمک می کرد استفاده کردم. در مواردی نیز ایرادات ناواردی مطرح شد که در بخش پانویس ها اشاره کردم. در اینجا از همه خوانندگانی که از طریق مقالات، ایمیل ها، گفتگوهای تلفنی و یا حضوری انتشار چنین کتابی را مورد حمایت قرار داده و برخی نکات را که به دلیل گذر زمان و عدم دسترسی به مدارک و به ویژه فراموشی ها، به من یادآور شدند، صمیمانه سپاس گزارم.

در همین جا از همکاری دوست گرامی آقای شهرام فرزانه فر که زحمت آماده سازی نهایی کتاب را بر عهده داشتند صمیمانه سپاس گزارم.

نقی حمیدیان استکهلم دسامبر ۲۰۱۰

آدرس جدید پست الکترونیکی کتاب چنین است:

naghi.hamidian@gmail.com

سفر با بال های آرزو

نویسنده: نقی حمیدیان

تاریخ نشر اینترنتی کتاب: فوریه ۲۰۱۲ میلادی

صفحه پردازی: شهرام فرزانه فر

تعداد صفحات ۵۲۵ صفحه

حق چاپ محفوظ

مهرت:

۹ سپاس گزاری
۱۱ پیش گفتار
۱۴ روی آوری به فعالیت سیاسی!
۲۴ چگونگی تشکیل گروه
۲۹ ما نیز به عضویت «گروه» در آمدیم
۳۱ اهداف و مواضع گروه
۳۴ تحقیقات اقتصادی و اجتماعی گروه
۳۷ تأثیر رویدادهای انقلابی سایر کشورها در گروه
۴۰ تقویت روحیه شورشی در گروه
۴۴ نگاهی به شرایط اجتماعی کشور
۴۶ تغییرات فرهنگی و واکنش ما
۴۹ تغییرات فرهنگی و واکنش محیط‌های سنتی
۵۲ روشنفکران و خلق
۵۶ تأثیر تحولات اوضاع کشور بر گروه
۵۸ «بی‌راهه» کوتاه‌ترین راه رسیدن به هدف
۶۴ «مبارزه مسلحانه هم استراتژی، هم تاکتیک»
۶۹ اولین عمل مسلحانه گروه
۷۵ اولین دست‌گیری‌های گروه
۸۰ شبی در تهران
۸۳ پایان ماجرا در تهران
۸۵ دنباله ماجرا در ساری
۸۷ برقراری تماس با گروه جنگل
۸۹ ملاقات عباس مفتاحی با صفائی فراهانی
۹۱ ملاقات مسعود احمدزاده و حمید اشرف
۹۳ انتقال احمد فرهودی به جنگل، اولین گام وحدت

۹۵ ۱۹ بهمن ۴۹، حمله مسلحانه به پاسگاه سیاهکل
۱۰۰ بازداشت ما توسط ساواک
۱۰۱ کاظم سلاحی
۱۰۳ اوین
۱۰۴ آزادی از زندان، تماس با عباس
۱۰۹ وحدت دو گروه، تأسیس (سازمان) چریک‌های فدائی خلق
۱۱۱ دستگیری عباس مفتاحی
۱۱۶ دستگیری و محکومیت ما!
۱۱۹ دادگاه نظامی ارتش
۱۲۸ دادگاه تجدید نظر ارتش «دادگاه دوم»
۱۳۱ دفاعیه اسداله مفتاحی در دادگاه تجدید نظر ارتش
۱۴۴ فلکه موقت شهربانی (تهران)
۱۴۵ زندان قصر، زندگی تازه
۱۴۹ وضعیت زندانیان
۱۵۶ بیژن جزنی
۱۶۱ زندان وکیل آباد مشهد
۱۶۵ کمون بزرگ
۱۶۸ پرهیز از چپ روی
۱۷۱ روابط درونی
۱۷۴ ترور بیژن جزنی و یاران!
۱۷۶ مناسبات نیروهای درون زندان مشهد
۱۷۹ انتقال به تهران
۱۸۱ انفرادی زندان قصر
۱۸۶ بخش دوم
۱۸۶ انقلاب
۱۹۰ شرایط قبل از انقلاب
۱۹۲ بنیادگرائی مذهبی

۱۹۷ استبداد و رادیکالیسم انقلابی
۱۹۹ استبداد و آزادی خواهان ملی گرا
۲۰۴ عوامل ذهنی و فرهنگی جامعه
۲۱۰ انحرافات، اشتباهات و افراطی گری ایدئولوژیکی
۲۱۸ روحانیون، انقلاب و اعتماد ملت
۲۲۵ انقلاب و اصلاح طلبی سیاسی
۲۳۰ آزادی از زندان و تماس با سازمان
۲۳۴ ستاد سازمان در دانشکده فنی تهران
۲۳۶ پاره‌ای از مسایل درونی و شرایط رهبری سازمان
۲۴۳ سازمان و اوضاع بعد از پیروزی انقلاب
۲۴۹ اعدام‌ها و برخورد ما
۲۵۰ رفراندوم جمهوری اسلامی
۲۵۲ رابطه سازمان با دولت و حاکمیت جدید
۲۵۴ اوضاع نظری سازمان و ارزیابی حاکمیت جدید
۲۵۷ پایگاه اجتماعی و طبقاتی سازمان
۲۶۰ مأموریت شمال (مازندران)
۲۶۲ گنبد
۲۶۶ تشکیل ستاد، محتوای سیاسی و جایگاه آن
۲۷۰ ستاد و واکنش حاکمیت
۲۷۲ زمینه‌های تشنج و خشونت در منطقه
۲۷۷ سازمان در ترکمن صحرا
۲۸۰ موضوع خلع سلاح پاسگاه‌ها
۲۸۳ جنگ اول گنبد (ششم تا سیزدهم فروردین ۵۸)
۲۸۷ توماج
۲۸۹ ورود هیئت سازمان
۲۹۲ تلاش برای آتش بس
۲۹۵ پی آمدهای جنگ گنبد

۲۹۸ مهم ترین مسایل سازمان قبل از انقلاب
۳۰۳ عضوگیری ویژه و پیامدهای آن
۳۰۸ چریک و انقلاب
۳۱۱ اولین انشعاب سازمان بعد از انقلاب
۳۱۸ مسایل رهبری سازمان، انتخاب اولین «مرکزیت» بعد از انقلاب
۳۲۴ اوضاع سیاسی در ماه‌های بعد از انقلاب!
۳۲۷ پیدایش اقلیت و اکثریت!
۳۳۱ شکاف نظری اقلیت و اکثریت در مرکزیت سازمان
۳۳۶ مواضع سیاسی اکثریت و اقلیت
۳۴۰ تشکیل کنفرانس مهر ۵۸ (پلنوم وسیع)!
۳۴۶ اشغال سفارت آمریکا، اولین شکاف سیاسی در رهبری سازمان
۳۵۰ سازمان و حزب توده
۳۵۶ جنگ دوم گنبد
۳۶۰ انقلاب فرهنگی! "وحدت حوزه و دانشگاه"
۳۶۴ انشعاب اقلیت
۳۶۶ سازمان و جنگ ایران و عراق
۳۶۹ تحویل سلاح به حکومت
۳۷۱ برخی مسایل درون رهبری سازمان
۳۸۰ جناح چپ «اکثریت»، اخراج؟ یا انشعابی دیگر!!
۳۸۳ شکل‌گیری تشکیلات حزبی سازمان
۳۸۸ قیام مجاهدین خلق
۳۹۴ سلطه سیاه وحشت
۳۹۶ در باره ارتباط با ارگان‌های حاکمیت
۴۱۱ «قدرت سیاسی»؛ مساله مرکزی همه جریانات سیاسی بود!
۴۱۳ موقعیت و مواضع نیروها؟
۴۱۶ مبانی و سیاست حزب توده ایران چه بود؟
۴۲۰ معنای واقعی «شکوفائی» جمهوری اسلامی؟!

- ۴۲۲ تناقض سیاست حزب!
- ۴۲۵ روش سیاسی رفرمیستی حزب و سازمان اکثریت!
- ۴۲۶ دموکراسی، حقوق بشر، سکولاریسم و...!
- ۴۲۸ حاکمیت اسلامی، نتیجه بلافضل انقلاب!
- ۴۳۱ تسلط انحصاری افراطیون در حاکمیت!
- ۴۴۱ سیاست درست چه بود؟
- ۴۴۵ دو برداشت متفاوت از سیاست سازمان!
- ۴۴۷ موضوع اتهام خیانت و...!
- ۴۵۳ نزدیکی سازمان به حزب توده
- ۴۵۷ تلقیات فدائیان از توده‌ای‌ها
- ۴۶۴ سفر به شوروی
- ۴۶۶ روابط نیروهای انقلابی غیر حکومتی بعد از انقلاب
- ۴۷۲ تحمیل انشعاب علی کشتگر و هییت معینی در ۱۶ آذر سال ۶۰
- ۴۷۷ جلسه فوق العاده کمیته مرکزی
- ۴۷۹ در راه وحدت
- ۴۸۱ سازمان «طراز نوین» طبقه کارگر ایران
- ۴۸۳ تشکیلات کمیته مرکزی و انتخاب دبیر اول سازمان
- ۴۸۵ روابط رهبری سازمان و حزب
- ۴۹۰ پی نوشت:
- ۵۰۶ گفتار آخر
- ۵۰۸ آرشیو عکس‌ها

سپاس‌گزاری

در پروسه نوشتن کتاب بخش‌ها و یا فصل‌های حتماً ناتمام را برحسب مورد، در اختیار تعدادی از دوستان مختلف گذاشتم. بیشتر آن‌ها با ارائه نظرات اصلاحی، تدقیقی، یادآوری‌های ضروری، تذکرات انشائی و مضمونی و یا با راهنمایی‌های آموزنده و پرس و جوهای تشویق‌کننده مرا برای ادامه کار و به پایان رساندن آن یاری رساندند. جا دارد در همین جا از همه این یاران به خصوص اسفندیار کریمی - حمید حمیدیگی - احمد حمیدیان (پسرعمویم) - تاجی طالبی - یوسف گُر - بهزاد کریمی - مجید عبدالرحیم پور - مهدی فتاپور - فردوس جمشیدی رودباری - و دیگر دوستان... صمیمانه سپاسگزاری کنم. در ضمن از همه یارانی که به طریق تماس‌های تلفنی و یا گفتگوهای مستقیم در یادآوری مسایل و یا نکات فراموش شده و تذکرات به جا، به من کمک رساندند نیز سپاسگزارم. از دوستان گرامی ترکمن، که طی چند جلسه گفتگو در اتاق اختصاصی اینترنتی پال تاک و در دیدارهای حضوری و یا تماس‌های تلفنی بخشی از مسایل فراموش شده مربوط به چگونگی تشکیل و فعالیت ستاد شوراهای ترکمن صحرا و کانون سیاسی و فرهنگی خلق ترکمن را زنده کردند، در همین جا صمیمانه تشکر می‌کنم. امیدوارم بخش مربوط به ترکمن صحرا نقطه شروع مناسبی برای جمع‌بندی تجارب سیاسی و به روز کردن خواسته‌های هم‌میهنان ترکمن ما باشد. از ادیت اولیه انشائی و مضمونی و تشویق‌ها و راهنمایی‌های پیگیر اسفندیار کریمی و حمید حمیدیگی به ویژه سپاسگزارم. در اینجا باید تشکر فراوان خود را هم‌چنین از همسرم ناهید قاجار که مشوق اصلی و پیگیر من در به سرانجام رساندن کتاب بوده است ابراز کنم.

سفر با بال های آرزو

این کتاب را به:

همه ی مبارزان راه آزادی دیروز و امروز صرف نظر از هر گرایش فکری یا سیاسی شان؛

به همه یاران از دست رفته؛

به ویژه به یاران فراموش ناشدنی ام:

احمد فرهودی

عباس مفتاحی

و

اسداله مفتاحی

تقدیم می کنم!

پیشگفتار

در جوانی در برخورد با بی‌عدالتی‌های جامعه، در درون خود با جدال و کشمکش فزاینده‌ای روبرو شدم. این وضعیت بتدریج تبدیل به جدال بر سر حفظ یک زندگی متعارف و یا بی‌اعتنایی و در نهایت ترک آن شد. در این حال و هوا بودم که به پذیرش افکار و عقایدی روی آوردم که مسیر زندگی‌ام را به تمامی تحت‌شعاع خود قرار داد. از آن پس، راه و برنامه دیگری در پیش گرفتم. با این حال و هوای فکری، گذرگاه‌های مختلفی را طی کردم و از فراز و نشیب‌های بسیاری گذشتم. اما هرچه که زمان می‌گذشت در چشم‌اندازی دور نیز از تحقق بخشی از آرزوهایم نشانی نمی‌یافتم. مدت درازی در شرایط بحران فکری می‌زیستم. سرانجام تصمیم گرفتم از فعالیت تشکیلاتی فاصله بگیرم تا بتوانم بر تناقضات درونی‌ام چیره شوم. آن بینش و اندیشه‌ای که به مانند جامه‌ای سحرآمیز همراه با شور و شوق جوانی بر تن کرده بودم، به راحتی از تن و جانم بیرون نمی‌رفت. در پروسه بیرون رفتن آن شبیح که تمام روح و جانم را تسخیر کرده بود، رنج‌ها و کشمکش‌های بیرونی و درونی سختی را از سر گذراندم. دیوی را به نیروی شور و احساس انسانی و اجتماعی‌ام، نه به راحتی، اما به هر حال، در شیشه کردم، اما برای بیرون آوردن آن باید سختی‌های جان‌فرساتری را متحمل می‌شدم.

از اواسط دهه ۱۳۴۰ تا سال ۱۳۶۹، یعنی بیش از ۲۵ سال از بهترین ایام زندگی‌ام را با جهان‌بینی و ایدئولوژی مارکسیستی - لنینیستی گذراندم. همه رفتارهای زندگی فردی سیاسی و اجتماعی‌ام را در چهارچوب مجاز آن گنجانیده بودم. گرچه پیچ و خم‌های به ظاهر متفاوتی را طی این مسیر طولانی زندگی سیاسی و انقلابی گذراندم، اما همه آن‌ها به باور من، تنها جابه‌جائی در متن همان ایدئولوژی و در همان محدوده و در همان خانواده اساساً واحد بوده است.

از پائیز سال ۱۳۴۶ تا اواسط سال ۴۹ به اتفاق احمد فرهودی و رحیم کریمیان در کنار عباس مفتاحی، به فعالیت سیاسی - تشکیلاتی مخفی مارکسیستی مشغول بودم. از این تاریخ به همراهی گروه به افکار و نظریات مبارزه مسلحانه چریک شهری روی آوردم. در سال ۵۰ قبل از مخفی شدن، بازداشت و به ده سال زندان محکوم شدم. اما بعد از ۷ سال و اندی در سوم آذر ۵۷ به یاری مردم انقلابی ایران، از زندان آزاد شدم. بلافاصله به سازمان چریک‌های فدائی خلق پیوستم. در تمام انشعاب‌های سیاسی و تشکیلاتی با سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) بودم. در یکی دو سه سال بعد از انقلاب، خسته از بی‌ثباتی سیاسی، کورسوکنان در جستجوی یافتن یک مشی و برنامه سیاسی استوار، مشی سیاسی حزب توده و کم و بیش نظریات اعتقادی این حزب را به همراهی سازمان، پاسخ‌گوی چراهای خود یافتم و به اصطلاح در راه وحدت با این حزب قرار گرفتم. بعد از بازداشت رهبران حزب، سازمان ما نیز

به فکر چاره افتاد و در پی آن به اتحاد شوروی مهاجرت کردم. طبق تصمیم رهبری قرار بود بعد از مدت کوتاه شش ماهه به کشور برگردم، اما بر خلاف میل خود به مدت ۶ سال و نه ماه در آنجا به سر بردم.

از اواخر دهه ۴۰ تا اواخر سال ۶۸ تمام انرژی و نیروی خود را به صورت حرفه‌ای صرف مبارزه و فعالیت سیاسی و سازمانی کردم. در طول اقامت در شوروی سابق، بتدریج در بحران عمیق ایدئولوژیکی فرو رفتم. بالاخره این کشور را ترک کرده به سوئد پناهنده شدم. در این هنگام بود که توانستم آن جامه عقیدتی یا آن شیخ عجیب را بالاخره از تن و جان خود بیرون کنم. از اواسط سال ۱۳۶۹ با استعفاء از سازمان فدائیان خلق (اکثریت) و در واقع انصراف از فعالیت‌های تشکیلاتی، به همان شخصیت و مواضع روحی و احساسی اولیه بازگشتم. در این زمان احساس می‌کردم که جای من در میان نیروهای ملی و دموکرات است. من به این باور رسیدم که بدون دموکراسی و آزادی و نیز عدم رعایت حقوق انسانی و مصالح ملی، پیشرفت عمیق و پایدار در جامعه تحقق نخواهد یافت. من طی تمام این سال‌های طولانی در عمل و حتا در نظر به اصل اساسی دموکراسی و آزادی پشت کرده و یا آن را بسیار دست کم گرفته بودم. برای من موضوع عدالت اجتماعی و تعصبات تشکیلاتی بر هر اصل دیگری تقدم داشت. بعد از یک سال جدایی از سازمان، رسوبات این سفر طولانی را از خود زدودم و در نتیجه از انقلابی‌گری عقیدتی و عملی که با آن شیرین‌ترین و تلخ‌ترین ایام زندگی‌ام را گذرانده بودم، وداع گفتم.

از آن زمان به بعد، کوشیدم افکار و نظراتم را از نو بنا کنم. در این کار البته هرچه بیشتر از هر نوع تفکر ایدئولوژیکی فاصله گرفتم. با اتکاء به خود و حفظ روحیه تسلیم‌ناپذیری در مقابل سختی‌ها و ناکامی‌ها که مهم‌ترین ارثیه مثبت مبارزه سیاسی و سازمانی‌ام بود، کوشیدم همه مسایل سیاسی را با عقل و تجربه و مطالعه مستقل و بدون هیچ‌گونه شیفتگی تعصب‌آمیز، مورد سنجش و ارزیابی قرار دهم.

به گمانم تجربه‌ای که من از سر گذراندم، تنها به تعداد معدودی اختصاص ندارد. این تجربه که حاصل سالیان به نسبت طولانی فعالیت‌های فردی و جمعی است، متعلق به همه است. پس باید این تجربه را با همه در میان گذاشت. به نظر من، همه کسانی که قدم در راه مبارزه با ظلم و استبداد و بهره‌کشی گذاشتند، صرف‌نظر از هر ایدئولوژی‌ای که داشته و یا دارند، و حتا صرف‌نظر از اینکه در موقعیت پیروزی سیاسی یا شکست و انهدام قرار گرفته باشند، محتاج به چنین بازبینی‌هایی هستند. من با مروری فشرده از زندگی سیاسی‌ام، کوشیدم به نحوی عینی و تجربی سیر این سفر طولانی و بازگشت آن را در وجوه عمده به قلم آورم. من هم معتقدم مدت‌هاست که عصر ایدئولوژی‌های بسته و بنیاد‌گرایانه، به سر رسیده است. ما در دورانی زندگی می‌کنیم که دیگر ایدئولوژی‌ها قادر به توضیح و تبیین همه وجوه تغییر و تحول جهان پیچیده کنونی نیستند.

جهان‌بینی‌ها شاید در تحلیل‌نهایی قادر به ارائه درکی نسبی از تحول جهان آن هم در عمومی‌ترین وجوه آن باشند. اما به جرأت می‌توان گفت عصر ایدئولوژی‌های بسته، تعصب‌آمیز و فرمول‌وار به سر رسیده است. زمانه، زمانه‌ی تنوع و پلورالیسم، همزیستی مسالمت‌آمیز و متمدنانه افکار و آگاهی‌ها و فرهنگ‌های متفاوت و تلاش متحد و پیگیر در راه براندازی استبداد، فقر و

عقب‌ماندگی در جامعه‌ای آزاد و دموکراتیک است. لذا همه آن‌ها که عمر خود را وقف مبارزه سیاسی از منظر تعصب مسلکی و ایدئولوژیکی (هر ایدئولوژی‌ای فرق نمی‌کند) کرده‌اند، می‌توانند وجود خود را در آنچه که من از سر گذرانده‌ام، به نحوی و یا به شکلی باز یابند.

نقی حمیدیان (عبدالله)

روی آوری به فعالیت سیاسی!

رویا و خیال؟! از اینجا آغاز می‌کنم. به‌راستی آرمان‌های سوسیالیستی فوق‌العاده انسانی و مطلوب بودند. در واقع آن‌ها آینه آرزوهای دیرینه بشری برای دستیابی به برابری، برادری و زندگی فردی و اجتماعی به دور از ظلم و عقب ماندگی بودند. آری چنین آرزویی، شیرین و انسانی است و به همین دلیل همواره برایم گزینش‌پذیر بوده است.

ذهن خام جوانم تا سالیان متمادی از شدت شور و شوق جمع‌گرایی و خدمت به جامعه و محرومان کشورم و سراسر جهان قادر به دیدن پیچیدگی واقعیت‌های همان جامعه‌ای که در آن می‌زیستم نشد. فداکاری، به خصوص آسان و ارزان از خود گذاشتن جزئی از شخصیت ذهنی و عملی‌ام شده بود. این امر چنان فضائی در ذهن و رؤیاهایم اشغال کرد که دیگر جایی برای زندگی عادی باقی نمی‌گذاشت. تمام دوران جوانی‌ام با نگرانی ناشی از تحقق آن رویاها گذشت. در واقع در اوج جوانی، هم‌چون مستأجری موقتی در این دنیا، می‌زیستم.

رویاها و آرزوهای اجتماعی‌ام سرشار از شوق و عواطف نوع دوستی بودند. این امر در سنین جوانی کم و بیش در همه وجود دارد. برای ما، من و رحیم کریمیان بهترین دوست دوره دبیرستان و سال‌های بعد نیز چنین بود. علاوه بر این ما در عالم ورزش‌کاری، تحت تأثیر شخصیت والای جهان پهلوان غلامرضا تختی قرار داشتیم. به همین دلیل در ما زمینه و کشش قوی‌تری برای جذب اقدامات جمع‌گرایانه و خدمت به هم‌نوع و رعایت فروتنی به وجود آمده بود. رحیم و من بعد از سیکل اول دبیرستان پهلوی ساری، در رشته ریاضی همین دبیرستان، به تحصیل ادامه دادیم. از کلاس دهم عباس مفتاحی از دبیرستان شریف ساری به دبیرستان ما آمد. ما در سه سال سیکل دوم با هم در یک کلاس بودیم. در سال آخر همین دوره، احمد فرهودی نیز به جمع هم‌کلاسی‌های ما پیوست. احمد یک سال پیش از این در دبیرستان مروی تهران مشغول تحصیل بود اما به دلیل شرکت در فعالیت‌های دانش‌آموزی جبهه ملی دوم، نتوانست قبول شود. لذا مجبور شد دوباره به ساری برگشته یک سال دیگر همان کلاس را بگذراند. میان هم‌کلاس بودن تا دوست و دوست صمیمی شدن، فاصله زیادی وجود دارد. من و رحیم از قبل با هم دوست صمیمی بودیم از این رو دوستی‌های ما با دیگران نیز با هم گسترش می‌یافت. با علی‌اکبر برادر کوچک‌تر احمد از قبل هم‌کلاس بوده دوستی‌هایی داشتیم. اما در اواخر سال، کم‌کم احمد به ما و ما نیز به احمد نزدیک شدیم. البته بیشتر افراد کلاس با او رابطه داشتند. او با شخصیت دوست داشتنی‌اش، خیلی زود با افراد دارای روحیه‌های مختلف آشنا شده و دوستی برقرار می‌کرد. او همواره به دنبال کسانی بود که بتواند در گفت‌وگوی سیاسی و یا اجتماعی را با آن‌ها باز کند. بدین‌سان دوستی من و رحیم با احمد رفته رفته شکل گرفت. ما با وجود کنار بودن و دوری جستن از نقطه نظرات سیاسی احمد و در واقع دوری جستن از فعالیت سیاسی در محیط سرد و ساکت

شهرستانیمان، بتدریج تحت تأثیر شخصیت و سخن وری، نوع دوستی و میهن دوستی شگفت‌انگیز احمد و گرایشات سیاسی او قرار گرفتیم. دوستی با احمد روحیات و عواطف بشر دوستانه‌مان را بیش از پیش نیرو می‌بخشید. بعد از دیپلم بتدریج ما سه نفر به صورت سه یار جدایی ناپذیر در آمدیم.

من و رحیم اهل ورزش بودیم، به ویژه در سال‌های آخر دبیرستان به ورزش کشتی نیز روی آوردیم. ما به باشگاه ورزشی پیروز به مدیریت آقای عمادی می‌رفتیم. هفته‌ای چند بار تمرین می‌کردیم. در بین ورزش کاران، دوستان گوناگونی داشتیم. برجسته‌ترین آن‌ها آقای محمد شعبانی بود که در همان سال‌ها قهرمان کشور در وزن ۵۷ کیلو شده بود. دو برادر دیگرش نیز به همین ورزش مشغول بودند. مراد و محمد به کار سلمانی اشتغال داشتند. از خانواده‌ای روستایی نزدیک شهر بودند که از مدت‌ها قبل با همان سادگی و حجب و حیای مرسوم روستایی خود در شهر زندگی می‌کردند. مغازه‌شان در چند ده متری باشگاه قرار داشت. ما هربار که به تمرین می‌رفتیم به مغازه نیز سر می‌زدیم. به طور کلی سلمانی‌ها در رابطه با شغلشان با مشتری‌های مختلفی سر و کار دارند، ولی بیشتر مشتریان مغازه از دوستان ورزشی و یا روستاییان حومه شهر و غیره بودند.

محمد از ما چند سال بزرگ‌تر بود. او انسانی دوست‌داشتنی، متواضع و دارای روحیه ورزشی بود. ساده‌زندگی می‌کرد و هرچند دنبال شغل مناسبی بود و در اداره راه آهن ساری کاری دست و پا کرده بود، اما به نظر نمی‌رسید در زندگی دچار کمبود ویژه‌ای باشد. با محبت و صمیمیت و کاراکتر متین و توانائی ورزشی‌اش، افراد بسیاری را پیرامون خود جمع کرده بود. محمد و برادرانش مقید به رعایت آداب مذهبی مانند نماز و روزه و حتا اصلاح نکردن صورت و غیره بودند. آنان محفل قرائت قرآن هم داشتند که من و رحیم یک‌بار در آن شرکت کردیم. محمد می‌کوشید ما را که از نظر اخلاقی جوانان جمع و جوری بودیم با نرمش و مدارا به طرف تفکر دینی جلب نماید. اما محیط تقریباً بسته قرائت قرآن بدون هیچ جاذبه خاصی، کششی در ما ایجاد نکرد.

اغلب کشتی‌گیرانی که ما با آن‌ها برخورد داشتیم، شغل‌هایی مانند کارگر ساختمانی، در و پنجره‌سازی، سبزی‌فروشی میدان، رانندگی تاکسی، شاگردی مغازه و چند نفر کارمند دون پایه و معلمی مدرسه داشتند. عده‌ای هم مانند ما محصل بودند. اما محیط تقریباً بسته قرائت قرآن و به طور کلی مناسبات جمعی مذهبی این دوستان، علیرغم تجربه اندک اجتماعی ما، ارتباط نزدیکی با روندهای جاری زندگی اجتماعی و فرهنگی جامعه نداشت. آن محافل حداکثر می‌کوشیدند همان صفا و سادگی و محدودیت‌های زندگی و عادات دیرینه را حفظ کنند. از این رو ضمن علاقه و احترامی که برای محمد قایل بودیم، دست کم برای من چنین محیطی، گیرایی چندانی نداشت. البته من نمی‌دانم که محفل مذهبی این دوستان به کار مبارزه با بهائیان مشغول بوده یا خیر اما یکبار صحبت از آمدن مبلغ مذهبی با سواد از مشهد شده بود که به روستای «مافور جک» واقع در چند کیلومتری شهر ساری برای بحث و جدل رفته است. این مسایل برای ما هیچ‌گونه بار نوع دوستی و خدمت به مردم نداشت.

اما برعکس، تیپ و کاراکتر ما با این دوستان صرف‌نظر از شباهت‌های زیاد، تفاوت‌های بسیاری هم داشت. ما به سینما می‌رفتیم، با دوستان متفاوت سروکار داشتیم. عادت به مسجد رفتن نداشتیم. نماز مرتبی نمی‌خواندیم. هر سال مثل بقیه جوانان در ماه محرم

همراه دسته‌های عزاداری البته با حال و هوای جوانیمان کم و بیش شرکت می‌کردیم. در ماه رمضان چند روزی، پراکنده آن هم اغلب بدون نماز، روزه می‌گرفتیم و خلاصه با مذهب به خصوص با تفکر مسلکی آن دمساز نبودیم. از این رو بتدریج از این محیط که به هیچ‌وجه ارضاء کننده خواست‌ها و کنجکاوی‌هایمان نبود، فاصله گرفتیم. اما رابطه‌مان بریده نشد. تا اینکه یک روز در پشت شیشه مغازه سلمانی که حالا دیگر آقا مراد آن را اداره می‌کرد، تابلویی با عبارت «از تراشیدن ریش معذوریم» نظر ما را به خود جلب کرد.

در آستانه امتحان نهائی خرداد ۱۳۴۲، در تهران، مشهد، قم و چند شهر دیگر، مردم دست به شورش و قیام زدند. در مجامع مذهبی ساری اگر چه حرکت محسوسی روی نداد، اما ما از طریق همین دوستان ورزشی - مذهبی، متوجه واکنش‌هایی شده بودیم. محیط اجتماعی شهر ساری بسیار سردتر و خموش‌تر از آن بود که اعتراضات پنهانی به حرکت بیرونی و یا به تظاهرات تبدیل شود. ما در چنین محیط بسته‌ای گرایش معینی در مورد اوضاع سیاسی نداشتیم. اما در رابطه با احمد فرهودی بتدریج وارد فضای دیگری شدیم. احساسات سیاسی و اجتماعی احمد بر ما تأثیر ژرفی باقی می‌گذاشت. او گرایشات سیاسی‌اش را در آغاز از پدرش آقای علی فرهودی گرفته بود. محمود، برادر بزرگ‌تر احمد که آن زمان دانشجوی پزشکی دانشگاه مشهد بود، گرایشات سیاسی - مذهبی داشت. او انسانی پرشور و بسیار دوست داشتنی بود. او نمونه یک انسان مبارزی بود که تا آنجا که در توان داشت به هر کس از آشنایان به نحوی از انحاء کمک و یاری می‌رساند. در آن زمان هر وقت که به ساری می‌آمد، میان این دو برادر گفتگوهای دنباله‌داری به راه می‌افتاد که اغلب با بگو مگوهای تندی پایان می‌یافت. من کشش زیادی برای شنیدن حرف‌های آنان داشتم. اما موقعیت مناسب نبود و تنها دوبار در گفتگوهای آنان به صورت شنونده حضور داشتم. در یکی از آن‌ها محمود نکته‌ای را با من در میان گذاشت که هرگز از یادم نرفت. وی رو به من کرده و گفت هر اندازه آگاهی به میان مردم برود اثر خود را خواهد داشت و سپس از من پرسید: اگر یک قطره مرکب را در حوض بزرگی بچکانیم، گرچه آب حوض رنگی نمی‌شود، اما آیا اثر آن از بین می‌رود؟ در پی این استدلال از من خواست که در جهت آگاهی مردم قدم برداریم. البته معما همین آگاهی و چگونگی بردن آن به میان مردم بود. خود این مسئله برای من اصلاً معلوم نبود. من فقط متوجه ضرورتی شده بودم که محمود بر آن تأکید کرد.

یکی از اختلافات جدی میان دو برادر حول مذهب دور می‌زد. احمد آدمی مذهبی نبود. با مادرش که به شدت سنتی و مذهبی بود، هیچ‌گونه سلوک و سازشی نداشت. در واقع روابط میان احمد و مادرش همواره با قهر و جدایی همراه بود. این مسئله که به هر حال در محیط‌های سنتی جزو اسرار خانوادگی محسوب می‌شد، بر کسی از خانواده و دوستان پوشیده نبود. برادرش محمود اگر چه مذهبی بود، اما افراطی و متعصب نبود. در حقیقت او یک فرد مذهبی متعارف، انسان دوست و میهن‌دوست با گرایشات سیاسی جبهه ملی بود. از این روی همواره مورد توجه و احترام اطرافیان و از جمله من بود.

پدر احمد به هیچ‌وجه آدم متعصبی نبود. ضمن به جا آوردن آداب ضروری دین به قول مشهور مسجیدی هم نبود. او دارای گرایشات سیاسی جبهه ملی بود و به ویژه به زنده یاد دکتر محمد مصدق بسیار علاقه داشت که به گمانم تا پایان عمر آن را حفظ

کرد. او مرکز ثقل خانواده و مورد اتکاء و احترام همه فرزندان خود بود. در حل و فصل مشکلات فرزندان از هیچ کمکی دریغ نمی‌ورزید. او شخصیت محترمی داشت و در کمک و یاری به دیگران نیز در حد توانائی‌اش هیچ کوتاهی نمی‌کرد. احمد رابطه بسیار خوبی با پدر داشت. شخصیت محمود و احمد در حقیقت بسیار شبیه پدر بود پدری که به لحاظ رفتار و برقراری رابطه با فرزندان متعددش واقعاً دموکرات و نمونه بود. شاید به این دلیل بود که در خانواده پر اولاد فرهودی نظرات و گرایش‌های سیاسی و فکری گوناگونی جریان داشت.

تا دو سه سال بعد از اتمام دبیرستان، ما در باره همه چیز و همه مسایل از زاویه تفکر جبهه ملی، و پیر در زنجیر شاه، دکتر محمد مصدق و علل شکست نهضت ملی شدن صنعت نفت از طریق نقطه نظرات احمد فرهودی، واکنش نشان می‌دادیم. اما در جو خفقان سال‌های بعد از فرم ارضی شاه و سرکوب تمام مخالفین سیاسی، روحیه انقلابی‌گری و اعتراض خشم آلود در ما رو به فزونی نهاد. ما به دانشگاه راه پیدا نکردیم. ما نسبت به ادامه تحصیل با نوعی بی‌اعتنائی و حتا تحقیر برخورد کردیم. اما عباس مفتاحی شاگرد اول کلاس بود. بعد از دیپلم، دانشجوی دانشکده فنی رشته معدن دانشگاه تهران شد. او همواره مطالعه می‌کرد. از کتاب‌های درسی گرفته تا هر کتاب دیگری. او در پانزده سالگی (در تابستان سال ۳۹) به طور تصادفی در پشت بام منزل یکی از هم‌کلاسی‌ها، با کتاب‌ها و نشریات سال‌های گذشته حزب توده و برخی آثار مارکس، انگلس و لنین آشنا شده بود. از همان زمان، شیفته عقاید مارکسیستی شد و در شرایط خفقان پلیسی می‌کوشید بر دوستان و هم‌کلاسی‌های مطمئن تأثیر بگذارد. در تابستان سال ۴۲ درست بعد از شورش و قیام ۱۵ خرداد، عباس در جریان امتحان کنکور سراسری در تهران، به فعالیت‌های سیاسی مانند پخش نشریات و غیره می‌پرداخت. طی دو سه سال در هر دیدار تصادفی میان ما، عباس محتاطانه حرف‌های به اصطلاح بودار مطرح می‌کرد.

روابط عباس مفتاحی و احمد فرهودی دوستانه و بیشتر سیاسی بود. احمد با مارکسیسم آشنائی‌های اولیه داشت. اما گرایشی نشان نمی‌داد. او بیشتر به کار اجتماعی علنی و نیمه‌علنی تمایل داشت. علاقمندی سیاسی احمد، کماکان به دکتر مصدق و جبهه ملی بود. احمد با چهره محبوب اجتماعی‌اش دوستان گوناگونی از هر سن و صنفی، از روحانی پیش‌نماز مسجد گرفته تا کارگر و دانشجو، محصل، کارمند، مغازه‌دار، شهری و روستایی داشت. مارکسیسم او را محدود و مقید می‌کرد. او توانائی شگفت‌انگیزی در برخورد و جذب مردم و برقراری روابط عمیق با آن‌ها داشت. گرایش‌های مردمی احمد در محیط خفقان‌فزاینده محمد رضاشاهی روز بروز عمیق‌تر و در عین حال رادیکال‌تر می‌شد.

گفتگوهای سیاسی عباس و احمد بیشتر پیرامون جنبش ملی شدن صنعت نفت، اشتباهات و ناتوانی‌های آن دور می‌زد. عباس برای جذب احمد می‌بایست تفکر طبقاتی مارکسیستی را در او تقویت می‌کرد. به عبارت دیگر عباس می‌کوشید آگاهی‌های سیاسی احمد را به سوی پذیرش اندیشه مارکسیستی سوق دهد. برای این کار می‌بایست ناکارآمدی گرایش‌های ملی-مردمی احمد را برای حل معضلات و بی‌عدالتی‌های اجتماعی-اقتصادی و سیاسی جامعه به خصوص در رابطه با شرایط دیکتاتوری فزاینده شاه به ثبوت برساند. در عین حال عباس با انتقاد از حزب توده با حرارت از مارکسیسم انقلابی دفاع می‌کرد. در آن سال‌ها حزب توده به

هیچ وجه مطرح نبود چرا که حزب پروسه تجزیه و انشعاب را در خارج بدون حضور ملموس در داخل کشور طی می‌کرد. عباس به طور پیگیر می‌کوشید ضرورت دارا بودن ایدئولوژی انقلابی مارکسیستی - لنینیستی را برای احمد به ثبوت برساند. احمد هم به اصطلاح چندان دم به تله نمی‌داد. با رشد گرایش‌های رادیکال در احمد و نیز ما، شور و شوق بیشتری برای شروع فعالیت جدی و ادامه‌دار در ما تقویت شد.

عباس می‌کوشید نظر من و رحیم را نیز به طرف تفکر مارکسیستی جلب کند. ما نیز به دلیل تیزهوشی و شخصیت والای انسانی و رفتار فروتنانه و دانش عمومی و سیاسی و نظری‌اش، به او احترام می‌گذاشتیم. از این رو دیری نپائید که در ما گرایش و کشش بیشتری در برقراری پیوند دوستی با عباس تقویت شد. رحیم و من در واقع دارای گرایش سیاسی خاصی نبودیم. ما نیز به دکتر مصدق به طور کلی علاقه داشتیم اما شناخت و آگاهی ما اندک بود و در آن دوران تنها از طریق احمد این آگاهی‌ها را به دست می‌آوردیم. بعد از دیپلم، ما سه نفر به خدمت سپاهی دانش رفتیم. این دوره به نوبه خود، ما را از ورای زندگی شهری، با دردها و محرومیت‌ها و عقب ماندگی‌های وحشتناک زندگی هم‌وطنان روستاییان به طور مستقیم آشنا کرد. بدینسان زمینه‌های عینی رشد کینه و نفرت از ظالمان و بهره‌کشان دست‌رنج زحمتکشان شهری و روستایی به طور جدی در ما تقویت شد. پیش و پس از پایان دوره سپاهی دانش، کتاب‌هایی با محتوای اجتماعی و طبقاتی نظیر رمان‌های ماکسیم گورکی، جک لندن، ژان لافیت، آثار برتولد برشت، کتاب‌هایی اجتماعی مارکسیستی، مطالعاتی در مورد تاریخ مشروطه‌ایران، برخی از آثار کسروی، کتاب سیاست موازنه منفی کی استوان، برخی نوشته‌های مربوط به جبهه ملی، نامه مصطفی شجاعیان به دکتر مصدق و غیره را البته به طور پنهانی می‌خواندیم. بنابراین با تأثیر پذیری شدید از محیط کار رنج‌آور زحمت‌کشان شهری و روستائی و مطالعه کتاب و رمان همراه با گفتگوهای پراکنده سرخیابان با دوستان مورد اعتماد از یک سو روحیات و عواطف نوع دوستی و همدردی و احساس مسئولیت در قبال جامعه و کشور در ما تقویت می‌شد و از سوی دیگر به همان نسبت روحیه و گرایش‌های رادیکالی و شورش‌گرانه ما شدت می‌یافت. بدینسان پیش از آشنائی مستقیم با متون اصلی مارکسیستی - لنینیستی، زمینه‌های عینی و احساسی و عاطفی شایسته‌وار نسبت به آن در ما آماده شد. آن روندی که ما طی می‌کردیم به نحو ناگزیری ما را به سوی پذیرش تمام عیار مارکسیسم سوق می‌داد.

بخشی از کتاب‌هایی که می‌خواندیم، از طریق تصادفی و بخش بیشتر آن‌ها را از طریق احمد دریافت می‌کردیم. احمد هم به نوبه خود از برخی از دوستان متعدد خود دریافت می‌کرد. بخشی از کتاب‌های مخفی مورد مطالعه‌مان را از دوستی دانشجوی به نام کمال می‌گرفتیم. او انسان خوبی بود و در باره امور سیاسی و موضوعات نظری گفتگو‌هایی با ما داشت. او نیز یکی از دوستان متعدد احمد بود که برای مدت چند ماه با ما کار می‌کرد و دست نوشته‌هایی را که در حضور ما می‌نوشت برای مطالعه و بحث در جلسه بعدی به ما می‌سپرد. دیدار و ملاقات‌هایمان نیز مخفیانه صورت می‌گرفت. بنا به توصیه او ما رابطه‌مان را از عباس نیز پنهان می‌کردیم. رابطه ما با کمال ادامه نیافت. چندی بعد که ما پیوندهای بیشتری با عباس برقرار کردیم، فهمیدیم که عباس و کمال نیز با هم روابط سیاسی داشتند. بسیاری از کتاب‌هایی که به دست ما رسیده بود، متعلق به عباس بود که دست به دست می‌شد. گویا عباس و کمال

نقطه نظرهای واحدی نداشتند. اگر چه کمال هم مارکسیست به نظر می‌رسید، اما نقطه نظرات وی بیشتر به احمد و یا احمد به وی نزدیکی داشت. ما دیگر کمال را ندیدیم. حتا بعدها نیز هیچ ردپائی از او در فعالیت‌های سیاسی نیافتیم.

در سال ۴۵ هر سه نفر به استخدام اداره دارائی در آمدیم. در دوره آموزشی چند ماهه وزارت دارائی در تهران، منزل اجاره‌ای ما سه نفر، مرکز آمد و شد دوستان گوناگون سیاسی و غیرسیاسی بود. بعد از پایان دوره، ما هر سه نفر در اداره دارائی ساری مشغول به کار شدیم. من در بخش حسابداری بودم و رحیم و احمد در بخش مالیاتی. در سال اول استخدام، با تمام انرژی و علاقه کار کردیم. در این زمان به طور جدی به اصلاح امور از طریق کار منظم و شرافتمندانه معتقد بودیم. محیط کار و بوروکراسی فرتوت و رشوه خواری‌های پنهان و آشکار، ما را بتدریج جری ساخت. ما هر کدام ناگزیر با مقامات اداری درگیر شده و به اصطلاح پرونده‌های بدی برای خود به وجود آوردیم. به همین دلیل بعد از یک سال مرا به شهر نکا تبعید کردند. احمد نیز با پیشکار دارائی استان درگیر شد و با سرسختی‌ای که داشت، کار را به آمدن بازرس از مرکز کشاند. در نهایت احمد را به بهشهر تبعید کردند. اما پیشکار دارایی را هم چندی بعد عوض کردند.

هر یک از ما با وجود داشتن شغل و در آمد مستقل هم‌چنان در میان خانواده‌هایمان زندگی می‌کردیم. به لحاظ فرهنگی و اجتماعی و عادات و اخلاق سنتی، آن‌هم در شهر کوچکی چون ساری، جدا و مستقل شدن از خانواده متداول نبود. یا باید ازدواج می‌کردیم تا جواز زندگی مستقل و جداگانه می‌یافتیم و یا می‌بایست با خانه مشاجره و قهر می‌کردیم. این هر دو به هیچ‌وجه برایمان قابل قبول نبود. یک‌بار رحیم به بهانه‌ای یک اتاق تکی اجاره کرد اما مدت کوتاهی نگذشت که توسط مادر و خواهرش این برنامه به هم خورد. تنها احمد بود که به دلیل اختلاف شدید با مادرش توانست از منزل جدا و در همان شهر (ساری) جداگانه زندگی کند. با بودن در خانه از استقلال عمل برخوردار نبودیم، چرا که از سوی پدر و مادر و یا دیگر اعضای خانواده تحت فشارهای مختلفی قرار داشتیم. با مطالعات سیاسی و اجتماعی افق‌های دید و تفکرمان وسیع‌تر می‌شد اما نفس کتاب خواندن محیط اطرافمان را نگران می‌ساخت. پدرم به طور کلی با خواندن کتاب‌های غیر مذهبی مخالف بود. او به مطالعه و کتاب خوانی همیشه‌گی من ایراد داشت. هر وقت به بهانه‌ای می‌خواست به جای کتاب خواندن، قرآن بخوانم. البته موقعی که سپاهی دانش بودم، یکبار قرآن را با ترجمه فارسی خوانده بودم. خواندن متن عربی قرآن که چیزی از آن نمی‌فهمیدم برایم بی‌معنا بود. چرا که این نوع برخورد با کتاب برایم بیشتر جنبه خرافی داشت تا رفع کنجکاوی‌های اجتماعی و علمی. یادم نمی‌رود که در یکی از مجالس منبر آیت‌الله سعادت که روحانی والا مقام شهر بود شنیدم که او دو دسته از مردم را مورد ملامت قرار می‌داد. گفته او چنین بود: «خرمقدس‌ها و سگ متجددها». من از این عبارت کوتاه که نمونه‌های آن در زندگی و جامعه دیده می‌شد، خیلی خوشم آمد.

هر چه که بود، ما دیگر از دایره نفوذ خواسته‌ها و توقعات سنتی خانواده‌هایمان فاصله می‌گرفتیم. دیگر آن زمان‌ها گذشته بود که پدرم مرا با وعده پول توجیبی به نماز خواندن تشویق می‌کرد و منم چند نوبتی به خواسته‌اش عمل می‌کردم. او که تنها در چهارچوب تجربه سنتی می‌زیست، نمی‌توانست به روحیات نوجوانی ما در شرایط زمانی و مکانی متفاوت با دوره کودکی خود،

واقع‌بینانه برخورد کند. به همین دلیل بعد از چند روز می‌گفت بیا برویم نماز جماعت که صوابش زیادتر است! این طوری که تو نماز می‌خوانی «صواب!» ندارد. من هم در مقابل از بیخ و بن نماز را رها می‌کردم. آخر من نوجوان سیزده چهارده ساله به جای بازی و تفریح و مشغولیات دیگر با هم سن و سال‌هایم، باید می‌رفتم در صف نماز و محیط کسالت‌آور دعا خوانی مذهبی، با آن دنیای محدود و مسدوداش کدام دانش را تحصیل می‌کردم؟! تنها اثر ماندگاری که از پدرم داشتم مربوط به زمانی بود که من هنوز سیزده سال بیشتر نداشتم. در سال ۱۹۵۶ کانال سوئز توسط دولت انقلابی مصر ملی شد. همین مسئله موجب شد که انگلستان و فرانسه و اسرائیل به مصر هجوم برده و جنگی را به این کشور تحمیل نمایند. پدرم همواره اخبار جنگ را دنبال می‌کرد. من نیز با شیفتگی و احساسات شدید جانب‌دارانه، اخبار را از رادیوی ایران دنبال می‌کردم. از همان زمان کینه شدیدی به ویژه نسبت به اسرائیل و انگلستان در ذهنم نقش بست. به گمانم برای بسیاری از هم سن و سال‌های من نیز چنین بود. کینه‌های این چنینی در ذهن و روحیه آدم ریشه می‌دواند.

برخلاف روش قدیمی سنتی پدرم، مادرم در عین بی‌سوادی از توان و ظرفیت بهتری برای تطبیق با شرایط زمان و مکان برخوردار بود. با این وصف او نیز از مطالعه کتاب‌ها و گوش دادن به رادیوها و غیره به شدت ناراحت بود و همواره زیر گوش من هم‌چون وردی بی‌پایان از ازدواج صحبت می‌کرد و هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد. او حس می‌کرد که من در راه دیگری سیر می‌کنم. با تجربه‌ای که از شکست حزب توده و در بدری، تبعید و زندان اعضاء و هواداران توده‌ای شنیده بود، از طرز زندگی و روش من و دوستانم به شدت واهمه داشت. اما او هرگز نه تنها به من بلکه به هیچ‌یک از برادران و خواهرانم توصیه نکرد که نماز بخوانند، روزه بگیرند و یا دعا کنند. در خانواده ما همان‌قدر که پدرم هر روزه چندین ساعت وقت خود را به خواندن انواع نماز و دعا صرف می‌کرد، برای هفت پشت ما کافی بود. او می‌دید که ما با اینکه گرایش مذهبی نداریم و در برخورد با دختران و زنان مثل مذهبی‌ها سرمان را از ترس سست شدن پاها پائین نمی‌اندازیم اما در عین حال هیچ‌چیز خلافی هم از ما سر نمی‌زند، گیج می‌شد و نمی‌توانست این معادله را درک بکند. او می‌دید که ما نه به دنبال جمع کردن پول و ثروت هستیم و نه به راه هرزگی می‌رویم، لذا تنها می‌توانست ما را با توده‌ای‌ها و سرنوشت آن‌ها مقایسه کند.

ما هنوز دارای اندیشه شکل گرفته‌ای نبودیم. هنوز نمی‌دانستیم چه می‌خواهیم و چه باید بکنیم. در همین ایام بود که مارکسیست-لنینیست شدیم. آشنائی ما با مارکسیسم و پذیرش آن زیر تأثیر شخصیت عباس مفتاحی از یک سو و خلاء فکری و نظریمان از سوی دیگر صورت گرفت. این انتخاب در واقع یک انتخاب آزاد نبود. ما با دریافت جزوه و کتاب از «کجا باید آغاز کرد؟» و «چه باید کرد؟» ولادیمیر ایلیچ لنین، هرچند ناقص آن هم در فرصتی بسیار کوتاه و سفارشات مخفی کاری خاص که از الزامات و ضروریات امنیتی آن زمان بود، نظریات و تئوری‌های مارکسیستی را پذیرفتیم. ما قبلاً کتاب اصول مقدماتی فلسفه مارکسیستی نوشته ژرژ پولیتسر و کتاب اصول علم اقتصاد مارکسیستی را هم مطالعه کرده بودیم. مباحث این دو کتاب برایمان کاملاً تازگی



داشته و بسیار جالب و مستدل بود. از همه این‌ها گذشته ما از چند سال پیش تا این زمان بدون اینکه بدانیم، گام به گام به سوی پذیرش مارکسیسم جلو آمده بودیم. ما از سوی عباس مفتاحی به این سو هدایت می‌شدیم، بدون اینکه خود بدانیم. ما در واقع سمپاتیزان عباس بودیم. کار با متمایلین به مبارزه سیاسی و اجتماعی، دارای قواعد و مراحل بود که می‌بایست پله پله همانند شاگرد مدرسه، البته بدون اطلاع خود او، طی می‌شد. اگر در همان سال‌های اول با مارکسیسم روبرو می‌شدیم، امکان نپذیرفتن بسیار زیاد بود. هرچند به دلیل شرایط دیکتاتوری و غیر قانونی بودن کتاب و نشریات مارکسیستی، هر مبارزی به خصوص مبارزان جوان را بیشتر کنجکاو و تشنه و علاقمند به آن‌ها می‌کرد. این نحوه آشنائی با یک نظریه سیاسی در شرایط فقدان آزادی در ایران، استثناء نبود. سال‌ها بعد کسان بسیاری را دیدم که کم و بیش با همین شرایط به مارکسیسم گرویده بودند. در آن سال‌ها، انتقال آگاهی‌های سیاسی و اجتماعی، توسط افراد مطمئن یا دوستان

صمیمی و مورد اعتمادی صورت می‌گرفت که در عمل خلاء فکری ذهن علاقمندان ساده و متعارف را پر می‌کردند. همه کسانی که به این شکل به مارکسیسم روی آوردند به نوعی احساس می‌کردند که حکومت آنان را از دست یابی به آگاهی‌های مهم و ضروری محروم نگاه داشته است. این در حالی بود که هرکس به خود حق می‌داد که به این نوع آگاهی‌ها دسترسی پیدا کند. به عبارت دیگر هرکس متوجه می‌شد که حق و شایستگی‌اش برای «دانستن» توسط حاکمیت به نحو خشنی لگد کوب شده است. با

توجه به این شرایط می‌توان گفت که ما همگی قربانی یک پذیرش ناگزیر سیاسی - ایدئولوژیک بودیم. بدون نقد و مباحثه جدی، بدون مقایسه نظریات و مکاتب مختلف و بدون دارا بودن یک محیط حداقل امن و آزاد و منابع لازم برای مطالعه آزاد فکری و سیاسی! این نحوه پذیرش مارکسیسم در حقیقت یک انتخاب صرفاً سیاسی و عاطفی بود و نه انتخاب آزادانه یک ایدئولوژی سیاسی! به همین دلیل از همان آغاز سرشار از ایمان و اعتقاد و تعصب بود.

بدین ترتیب پیوند سیاسی - نظری ما با عباس مفتاحی با شتاب بیشتری عمق پیدا کرد. در سال ۴۵ دیدارهایمان منظم تر شد و شوق فعالیت در ما بیشتر و بیشتر شد. به ابتکار عباس ما سه نفر و فرد دیگری به نام محمدرضا ملک‌زاده، محفلی مخفی با صندوق مالی و تقسیم کارهای مقدماتی تشکیل دادیم. بعد از مدتی به دلیل بروز اختلافاتی بین ما سه نفر با محمد رضا، فعالیت مشترک ما متوقف شد و چندی بعد به جدایی از وی انجامید. این امر موجب اُفت موقتی در ادامه فعالیت ما شد. علت آن بود که گمان می‌کردیم، عباس آن طور که باید و شاید، ما را در این اختلاف محق نمی‌دانست. اما بعد از مدتی دوباره روابطمان با عباس بهبود یافت. از آن پس ما سه نفر جداگانه و به طور پنهانی و عمیق، با عباس به فعالیت ادامه دادیم.

در آن سال‌ها که ما به مارکسیسم گرویدیم، شرایط حاکم بر کشور طوری بود که نیاز به ایدئولوژی و داشتن یک پایگاه فکری سیاسی مطمئن برای فعالین سیاسی بیش از پیش احساس می‌شد. در آن زمان داشتن عقیده سیاسی معین به فرد مبارز نیرو و استحکام خاصی می‌بخشید. ایدئولوژی به ظاهر نو با محتوایی ستیزه‌جویانه و با منطق قوی و استدلالی که در عین حال با شرایط زمان سازگاری داشته باشد، از جذابیت و گیرایی خاصی برخوردار بود. تجهیز به هر نوع تفکر سیاسی - ایدئولوژیک به فرد مبارز، توانایی چشم‌گیری می‌بخشید و انرژی و اراده‌اش را به طور چشم‌گیری تقویت و کانالیزه می‌کرد. این امر به ویژه در شرایط نبود یک جنبش اجتماعی ملموس می‌توانست به طور مستقیم جایگزین آن شده و به نوبه خود منبع و پایه حرکت و از خود گذشتگی و ادامه کاری در سطوح مختلف گردد. با این همه، امر انتقال چنین آگاهی‌هایی تابع مکانیسم‌های دیگری بود که به شخصیت، توانایی و روحیه حاملین و دارندگان آن بستگی بسیار داشت. صرف‌نظر از کسانی که خود با انگیزه و وسوسه درونی ناشی از شرایط سخت کار و ناملايمات زندگي، شوري در سر داشته و خواهان آگاهی سیاسی بودند، دست‌یابی به چنین آگاهی‌هایی، به طور مشخص وابسته به کیفیت و شخصیت و رزمندگی فرد و یا افرادی بود که کار انتقال آن را بر عهده داشتند. این امر در جامعه‌ای به لحاظ سیاسی بسته که روزه‌های آن برای تنفس سیاسی بسته‌تر می‌شد، در عمل به قاعده‌ای ناگزیر تبدیل شده بود.

ما پس از سه چهار سال بحث و مطالعه و تعمق با شیوه‌ای در واقع دو گام به پیش و یک گام به پس و با طی یک تجربه کوتاه فعالیت‌های اصلاح‌طلبانه (البته به شیوه‌ای شورشی و ناشیانه) در محیط کارمان، دیگر بدان اندازه از تشنگی سیاسی و فکری رسیده بودیم که نیاز به داشتن سیستم و بینش فکری را با تمام وجود احساس کنیم. چنین روندی بدون رابطه با عباس مفتاحی که نقشی تعیین‌کننده در سمت‌دهی فکری و رهبری ما داشت، نمی‌توانست به عمل در آید.

پس از جذب و پذیرش مارکسیسم - لنینیسم، بدون کار متشکل و سازمان یافته ما نمی‌توانستیم در راه وظیفه‌ای که از پی آن برای خود قایل بودیم قدمی برداریم. بدون تشکل ما بتدریج به یک نیروی در خود ایدئولوژیکی تبدیل می‌شدیم که در عمل با حرکات و اقدامات انفرادی به برخی اعتراضات ممکن دست‌زده و در نهایت پس از مدتی سر جایمان به حالت ذخیره می‌ماندیم و یا به طور کلی آن‌را رها کرده و به راه زندگیمان ادامه می‌دادیم. اما، ما بعد از پذیرش مارکسیسم بر اساس میل و علاقه‌مان و با تشخیص عباس بتدریج وارد در مناسبات سازمان یافته شدیم.

چگونگی تشکیل گروه

جریان تشکیل گروه آن طور که بعدها در سلول زندان انفرادی اوین، از زبان خود عباس مفتاحی شنیدم به شرح زیر است: در سال ۴۲ عباس بعد از ورود به دانشگاه، با محیط باز و گسترده‌ای روبرو می‌شود. محیط دانشگاه و خوابگاه دانشجویان، کوهنوردی‌های جمعی و غیره در مقایسه با فضای ساکت و مرده شهر ساری، امکانات بی‌سابقه‌ای برای او بود. در واقع در آن سال‌ها فاصله میان محیط‌های دبیرستانی با دانشگاه‌ها صرف‌نظر از برخی استثناء، بسیار زیاد بود. شاه دیگر نمی‌توانست محیط‌های دانشگاهی را به طور کلی از پویائی‌های علمی و جستجوگری فکری-سیاسی باز دارد. دانشگاه‌ها بر عکس دبیرستان‌ها، محیط‌های فعال و واجد شرایطی بودند که در طول تاریخ تأسیس آن تا آن زمان (و نیز بعدها) همواره در خط مقدم ایستادگی و جو شکنی قرار داشته‌اند. عباس در چنین محیطی بلافاصله به فعالیت سیاسی و برقراری روابط تازه و یافتن دوستان هم‌فکر روی آورد. تا آنجا که به خاطر دارم وی چندان به کار صنفی-سیاسی علنی و یا حتا فعالیت‌های نیمه‌علنی و نیمه مخفی دست نزد. در همین روند بود که در سال ۴۳ یا ۴۴ با امیر پرویز پویان آشنا شد. این آشنائی با واسطه دوست مشترکی بنام علی طلوع صورت گرفت. این دو در همان ملاقات اولیه خیلی سریع یکدیگر را درک کردند. دیدار اول به دیدارهای بعدی و بالاخره به دوستی عمیق فکری سیاسی میان آن دو انجامید. عباس می‌گفت پویان قبل از آشنائی با من مارکسیست بود.

در آن سال‌ها، کسب اعتماد و اطمینان افراد به یکدیگر، نیازمند احتیاط‌ها و آزمایش‌های فوق‌العاده بود. علاوه بر این، شرط مخفی کاری حکم می‌کرد که هر فرد آگاهانه از ارتباطات دیگران بی‌خبر بماند. کنجکاوی و پرسش اضافی و یا کسب خبر و اطلاع از وضعیت دیگران مانع از پیشرفت روابط می‌شد. این وضعیت به مراتب موجب کندی بیشتر در شکل‌گیری روابط منظم تشکیلاتی میان افراد هم‌فکر می‌شد. در عین حال صرف هم‌فکری، موجب وارد شدن در مناسبات پیچیده‌تر سیاسی نمی‌شد. در این عرصه شناسائی‌های دیگری لازم بود. مانند شناخت گرایش‌های مختلف فرد نسبت به همه امور مهم زندگی، دلبستگی‌های خانواده‌گی، حدود گرایش‌های فردگرایانه، میزان دل‌کنند از علائق ویژه مانند پول و ثروت و جنس مخالف و به طور کلی در همه عرصه‌های مهم مبارزاتی. چنین شناخت‌هایی به زمان نیاز داشت. عباس می‌گفت که در آشنائی با پویان انگار ما همه گام‌های شناسایی دشوار در آن سال‌ها را در همان دیدار اول گذراندیم. به هر حال دوستی ژرفی میان این دو برقرار شد. پویان در فعالیت‌های محافل ادبی با صمد بهرنگی آشنا شده بود. دوستی وی با صمد نیز شبیه دوستی عباس و پویان بود.

پویان به واسطه فعالیت‌های سیاسی اجتماعی و قلمی روابط گسترده‌ای با فعالین مختلف داشت. وی روابط خود را با دوستان مشهدی حفظ کرده بود. در آن روابط که مربوط به دوره فعالیت‌های محافل مذهبی (کانون نشر حقایق دینی) در سنین ۱۵-۱۴

سالگی بود دوستانی مانند مسعود احمدزاده هم بودند. اگر چه پویان تغییر عقیده فکری داده بود، اما مناسبات صمیمانه میان این دو کماکان ادامه داشت. طبعاً دوستی‌های عاطفی بستر و زمینه اصلی برای تأثیر پذیری یا تأثیر گذاری فکری و نظری متقابل بود. بر زمینه این دوستی‌ها که عنصر مبارزه جوئی شرط استمرار آن بود، امیر پرویز پویان می‌کوشید مسعود را به سوی اندیشه‌های مارکسیستی جلب کند.

عباس در مورد مسعود می‌گفت: مسعود آدم فکور و ژرف اندیشی بود. او به سادگی و بدون استدلال قانع کننده نظرات قبلی خود را ترک نمی‌گفت. مسعود در واقع به جز جنبه فلسفی، سایر اجزاء تئوری‌های مارکسیستی-لنینیستی را تقریباً همانند پویان قبول داشت. جالب اینکه بعد از تشکیل گروه، مسعود با حفظ همین مسئله در گروه فعالیت داشت. به هر حال قرار شد که وی برای مطالعات نهائی، کتاب فلسفی فردریش انگلس به نام «لودویک فوئر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان» را خودش ترجمه کند. عباس می‌گفت که مسعود در جریان ترجمه این کتاب عاقبت مسئله نظری فلسفی خود را آن هم در سال‌های بعد یعنی در سال‌های ۴۸-۴۷ حل کرد. از این رو نام مستعار مسعود را «فردریش» گذاشتند.

به گفته عباس، گروه را پویان و او در اوایل سال ۴۶ از طریق سازمان دادن امکانات ارتباطی در تهران، مشهد و تبریز و مازندران پایه گذاری کردند. مسعود در تشکیل گروه نقش مستقیمی نداشت. اما وی پس از حل مسئله فلسفی خود به سرعت جایگاه مناسب خویش را یافت. او در کنار عباس و پویان در مرکزیت گروه قرار گرفت. عباس در مورد توانائی‌های مسعود می‌گفت او در نوشتن بسیار چیره‌دست بود. قدرت تصمیم‌گیری، اراده عمل و وسعت هوش و استعدادش را مورد تحسین قرار می‌داد. می‌گفت اگر مسعود به مبارزه روی نمی‌آورد آتیه درخشانی در زمینه علمی داشت و می‌توانست در رشته ریاضیات (رشته دانشگاهی مسعود) دانشمند شود.

در دانشگاه مشهد، دوستان دیگری نظیر بهمن آژنگ، غلامرضا گلوی، حمید توکلی، سعید آرزین، مهدی سوالونی و دیگران فعال بودند. آن‌ها با پویان روابط فکری تنگاتنگی داشتند. مجموعه روابط سیاسی پویان در مشهد به صورت یک شبکه تشکیلاتی سازمان‌دهی شد و در نهایت به صورت یک شاخه تشکیلاتی «گروه» در آمد. این شاخه از طریق پویان به گروه وصل می‌شد. از سوی دیگر عباس از طریق اسداله مفتاحی برادر کوچک‌ترش که دانشجوی پزشکی دانشگاه تبریز بود، با محافل مارکسیستی دانشجویی تبریز در ارتباط بود. اسد نیز از نظر هوش و استعداد فوق‌العاده برجسته بود. او دو بار در دبستان و دبیرستان دو کلاس را در یک سال طی کرده بود. ما با اسد آشنائی مستقیم نداشتیم و به دلیل رعایت پنهان‌کاری، نمی‌دانستیم که او هم مانند عباس فعالیت می‌کند. عباس در عین حال با دوستانی چون چنگیز قبادی و اطرافیان وی و برخی از فعالین سیاسی در شهر بابل رابطه داشت. در شهر ساری نیز با ما سه نفر و برخی دیگر در سطوح متفاوتی رابطه داشت.

بعد از تشکیل گروه، تلاش برای گسترش امکانات ادامه یافت. یکی از آن‌ها، شبکه به نسبت متشکل پیرامون صمد بهرنگی در تبریز بود. در شهریور سال ۴۷ صمد بهرنگی در رودخانه ارس غرق شد. مرگ صمد ضربه سختی برای عباس و پویان بود. روابط پویان و

صمد نیز کاملاً شبیه دیگر روابط حساس میان این مبارزین بود. صمد به دوستان و رفقای نزدیک‌اش، تنها از کاراکتر، شخصیت و قدرت فکری پویان بدون ارائه هیچ نشانی معینی صحبت کرده بود. دوستان صمد با تعریفی که از زبان صمد شنیده بودند، ندیده به وی علاقمند شدند. اما مرگ نابه‌هنگام صمد این رابطه را از دو سوی قطع کرد. این امر در موقعیتی رخ داد که عباس و پویان بعد از سال‌ها تدارک و فراهم کردن مقدمات و تشکیل گروه زیر زمینی مورد نظر خود، به گسترش آن مشغول بودند. به همین دلیل چشم‌امیدشان به صمد و دوستانش بود. ما در همان سال ۴۷ پس از واقعه مرگ صمد با عباس دیداری داشتیم. او به شدت از مرگ صمد ناراحت بود.

عباس می‌گفت: چه مرگ نابه‌هنگامی! وی در مورد چگونگی غرق صمد گفت: صمد شنا بلد نبود و به همین خاطر در رودخانه غرق شد. او در همان زمان به ما گفت که دوستی از دوستان بسیار نزدیک صمد که افسر ارتش بوده (حمزه فراحتی) تنها همراه و هم‌سفر صمد در کنار رودخانه ارس بود. او حتا گفته بود این افسر از شدت ناراحتی به قصد خودکشی با قند شکن به سر خود کوبید. با این حال، افسر ارتش بودن و هنگام غرق شدن تنها همراه صمد بودن، برای ذهن مشکوک و بدبینانه نسبت به کارنامه سیاه ساواک شاه، به طور اتوماتیک دخالت ساواک را در ذهن‌ها متبادر می‌کرد. ساواک در آن زمان و بعدها، هیچ اقدامی برای زدودن این اتهام از خود نشان نداد. ساواک از «شایعه خفه کردن صمد به‌رنگی» در رود ارس بیش از همه سود می‌برد. چرا که با وجود چنین شایعاتی قدرت و تسلط خود را بر هر نوع فعالیت سیاسی و حتا بر جان و زندگی مخالفان خود به رخ می‌کشید تا درس عبرتی برای رهروان راه آزادی باشد. [۱]

در آن زمان ما متوجه همه جوانب ناراحتی عباس نبودیم. چرا که از مسایل تشکیلاتی میان رفقا با صمد بی‌خبر بودیم. اما عباس در باره ویژه‌گی‌های شخصیتی صمد، از پیگیری و توانائی او، از کار فرهنگی مبتکرانه، از جمع‌آوری قصه‌های فولکلوریک و قصه‌های پر محتوایش که به زبان کودکان مطالب مهم اجتماعی را مورد توجه قرار می‌داد و از روابط گسترده‌اش در میان روستاییان آذربایجان و دوستان و مبارزان و شاگردانش که در اطراف وی بودند و از قصه‌های مختلف به خصوص از ماهی سیاه کوچولوی صمد صحبت می‌کرد. من در آن زمان گمان می‌کردم که خود او با صمد از نزدیک آشناست، اما این طور نبود به گفته خودش او با صمد به طور مستقیم روابط سیاسی نداشت.

شاخه تبریز گروه، شامل دو بخش جداگانه بود. یک بخش از طریق عباس - اسد مفتاحی که بیشتر در بر گیرنده دانشجویان دانشگاه تبریز و از آن طریق تعدادی از دوستان مقیم ارومیه و یا جاهای دیگر بود. بخش دیگر شامل شبکه دوستان و محافل متعدد مرتبط با صمد و عده‌ای از شاگردان و هم‌کاران و دوستاران بی‌شمار صمد بود. با مرگ صمد ارتباط گروه با تشکیلات مرتبط با صمد نیز یکسره قطع شد.

پیدا کردن رفقای صمد در تبریز و برقراری رابطه تشکیلاتی گروه با آنان خود ماجرای جالبی دارد. من این موضوع را به طور مستقیم از زبان زنده یاد عباس هوشمند در زندان مشهد شنیدم. من با هوشمند در زندان رابطه نزدیکی داشتم. او از درد دل‌ها و

گله هایش هم گاهی می گفت. وی یکی از دوستان نزدیک امیر پرویز پویان بود. او در سال ۵۰ باز داشت شد اما به دلیل رو نشدن همه روابط تشکیلاتی اش تنها به ۴ سال زندان محکوم شد. او از بیماری آسم به شدت رنج می برد. به واسطه سابقه سیاسی اش، دوستان زندانی در مشهد از وی توقع بیشتری داشتند. اما او نیز با همان روحیات و الگوهای پیروی می کرد که دیگر اعضای گروه پرورش یافته بودند. او بعد از آزادی از زندان در سال ۵۴ از طریق مصطفی حسن پور که از زندان مشهد آزاد شده بود، به سازمان چریک های فدائی خلق پیوست. بعد از ضربات گسترده نیمه اول سال ۵۵، رابطه ی هوشمند نیز قطع شد. ولی یکی دو ماه بعد از آنکه رابطه اش با سازمان برقرار شد، او را به تنها خانه تیمی باقی مانده در مشهد بردند. آن بیماری لعنتی نیز همراهش بود. پس از مدتی او را به تهران منتقل کردند. در تهران به همراه غزال آیتی در کنار خانواده مادر پنجه شاهی به طور چشم بسته بسر می برد. در بهار سال ۵۶ این خانه مورد هجوم پلیس شهربانی قرار گرفت. در جریان این تهاجم، مادر پنجه شاهی همراه دخترش نسرین از منزل گریخته و بعداً به سازمان پیوستند. اما غزال آیتی و عباس هوشمند و هم چنین سیمین پنجه شاهی در زد و خورد با مهاجمان کشته شدند.

هوشمند ماجرای تماس با دوستان صمد را با جزئیات تعریف کرد. آنچه که به خاطرمان مانده چنین است:

گروه برای پیدا کردن دوستان صمد به تلاش گسترده دست می زد. اما نتیجه ای به دست نمی آورد. آن ها می دانستند که در اطراف صمد عده ای متشکل شده بودند به همین دلیل به امید یافتن آنان به هر راهی دست زدند. در آخرین تلاش، پویان به این فکر افتاد که از طریق کتاب فروشی در تبریز که گویا کتاب های صمد را چاپ یا پخش می کرد به جستجو پردازد. در عین حال نام کوچکی از یکی از دوستان صمد به یاد پویان مانده بود که گویا مستعار بود ولی در هیچ جا ردی از آن پیدا نکرده بود. به هر حال قرار شد پویان به اتفاق هوشمند که ترک زبان بود به این سفر بروند. این قضیه گویا در اواخر سال ۴۷ یا اوائل ۴۸ رخ داد. آن ها با پاک کردن هر گونه رد مشکوکی به راه افتادند. به کتاب فروشی (به گمانم نام آن شمس بود) مراجعه می کنند. به شکل گنگی چیزهایی در باره صمد و آن نام مبهم، به زبان می آورند. کتاب فروش به آن ها مشکوک می شود ولی بدون اینکه به روی خود بیاورد آن ها را دست به سر کرده و هیچ جواب مشخصی نمی دهد. آن ها خدا حافظی کرده و می گویند که روزی دیگر خواهند آمد. کتاب فروش به فکر فرو می رود. او به دلیل شغل بسیار حساس کتاب فروشی در رژیم آریا مهری، همیشه و به ناگزیر با اوباشان ساواک سرو کار داشت. اما در وجود و سر و وضع این دو جوان ریزه میزه، نشانی از آن رفتارها ندیده بود. در اولین فرصت با دوستانی مانند بهروز دهقانی تماس گرفته ماجرا را تعریف می کند. گویا بهروز و دیگران مانند علیرضا نابدل و مناف فلکی و برخی دیگر، در تماس با یکدیگر، موضوع را مورد بررسی قرار می دهند.

بعد از گمانه زنی های مثبت و منفی به این نتیجه می رسند که ممکن است اینان از سوی همان کسی آمده باشند که صمد بدون دادن هیچ گونه نشانی در باره اش صحبت کرده بود. آن ها نیز به نوبه خود بارها کوشیده بودند که پویان را بیابند، اما در آن روزهای سیاه اختناق چگونه و به چه کسی می شد اعتماد کرد! سرانجام به این نتیجه می رسند که تماس با آنان به خطرش می ارزد. به صاحب

کتاب‌فروشی گفتند در مراجعه بعدی آن دو جوان، بیشتر با آن‌ها گرم بگیرد و در نهایت قرار دیداری به عنوان مهمان در منزل کتاب‌فروش یا یکی از دوستان وی بگذارد. پویان و هوشمند گفته بودند که از تهران آمدند لذا مهمان کردن آنان منطقی به نظر می‌رسید. به هر حال با مراجعه مجدد پویان و هوشمند همین برنامه پیاده شد. هوشمند می‌گفت که ما خیلی نگران بودیم. اما به خطرش می‌ارزید. در منزل سرگفتگو باز می‌شود. از هر دری... و بالاخره معلوم می‌شود که تیر به هدف خورده است. به میزبان خود گفته بودند که هیچ‌کدام آذری نمی‌دانند. ولی هوشمند با دقت به مکالمات میزبان و دیگر دوستانی که وارد معرکه شده بودند، گوش می‌داد و طبعاً خیلی زودتر از پویان به حقیقت پی برد. آن‌ها به مقصود خود رسیدند.

این دسته از مبارزین تبریز، شبکه گسترده‌ای برقرار کرده و در عمل خود به یک گروه سیاسی به نسبت بزرگ تبدیل شده بودند. به همین دلیل می‌خواستند پویان را بیابند. دو طرف در تماس‌های بعدی، با رعایت پنهان‌کاری، گفتگوهایی در باره رابطه سیاسی و تشکیلاتی انجام دادند. دیدند که افکار و نظریات سیاسی آن‌ها بسیار به هم شبیه است. در نهایت به این نتیجه می‌رسند که شبکه



عباس مفتاحی



امیر پرویز پویان



مسعود احمد زاده

تشکیلات تبریز با حفظ مرکزیت خود که متشکل از بهروز دهقانی، علیرضا نابدل، مناف فلکی و کاظم سعادت‌ی بود، یک‌جا در گروه پویان-مفتاحی ادغام کردند.

مانیزب عضویت «گروه» در آیدیم

پس از چندی که از تشکیل گروه گذشته بود ما سه نفر نیز به صورت یک «هسته تشکیلاتی» به عضویت گروه در آیدیم. عباس هنگام طرح موضوع عضویت ما، در مورد تردیدهایش توضیحاتی داد که چکیده‌اش عبارت بود از عدم آمادگی ما در رعایت انضباط تشکیلاتی و مخفی کاری‌های ضروری و نیز داشتن شغل و شرایط لازم ازدواج و تمایل به روی آوری به زندگی که همواره از سوی خانواده‌هایمان مورد تأکید قرار می‌گرفت. این‌ها مواردی بود که از اطمینان‌های ضروری مورد نظر عباس می‌کاست. عباس از همان اوایل آشنائی سیاسی و فکریمان، همیشه از بشاشیت و بذله گوئی خاصی برخوردار بود. او سازمان‌دهی ورزیده و انسانی بسیار با هوش و منظم بود. در سلول زندان اوین برایم نقل کرد که هرگز در هیچ قرار ملاقاتی به جز فقط یک مورد آن هم به دلیل دندان درد شدید و به مدت ده دقیقه، تأخیر نداشته است. می‌گفت تا قبل از سال ۵۰ در هفته لااقل حدود ده پانزده قرار تشکیلاتی انجام می‌داد. که مشخصات تمام آن‌ها را در حافظه‌اش داشت.

در نیمه اول سال ۴۹ مقاله‌های کوتاهی در باره مسایل مختلف سیاسی و تشکیلاتی، از جمله مقاله «رد تئوری بقا» البته بدون نام نویسنده در درون گروه برای مطالعه اعضا پخش شد. همان زمان به صرف کنجکاوای از عباس پرسیدم که کدام یک از این مقاله‌ها را او نوشته است؟ جواب داد که من در مورد سازمان‌دهی و امور تشکیلاتی مطالبی نوشتم که اختصاص به مرکزیت دارد و لزومی برای خواندن همه نیست. در عین حال اضافه کرد که ما در مرکزیت بحث و جمع بندی می‌کنیم و یک نفر آن را می‌نویسد. کاراکتر و شخصیت او با شور و شیفستگی و جنگندگی آمیخته بود. او در راه تحقق آرمان‌ها و آرزوهای بلند خود، به لذت‌های زندگی دور و بر خود و هرچه که بر سر راهش قرار می‌گرفت، بی‌اعتنا بود. با اینکه به سیگار علاقه داشت و چند سال بی‌وقفه سیگار کشیده بود، ولی برای تقویت اراده و عزم خود به یک‌باره آن را کنار گذاشته و دیگر (تا بازداشت و زندان) به آن لب نزد. او اراده‌ای قوی، عزمی استوار و هدفی روشن داشت. صادقانه به افکار و عقایدش عشق می‌ورزید و حاضر بود همه چیز خود را فدای آن کند. نوع دوستی و عشق به مبارزه در راه آزادی زحمتکشان از زیر ستم دیکتاتوری و استثمار، به حدی در وی قوی بود، که همه وقت و انرژی خود را سال‌ها صرف آن کرد. وی آن طور زندگی کرد که خود خواسته بود. نه چشم‌داشتی برای خود متصور بود و نه به مقام و جاه و جلالی می‌اندیشید! او نمونه بارز انسانی بود که به اعتقاد سیاسی و ایدئولوژی انقلابی مارکسیستی خود تا پای جان بدون تردید و تزلزل وفادار ماند.

توقع عباس از ما برای کار گروهی مخفی در آن سال‌ها، توقع بی‌جایی نبود. کار گروهی نیازمند انضباط سخت و تحمل و حوصله زیاد بود. ما آدم‌های شاغلی بودیم که روابط گسترده‌ای با محیط خود داشتیم. در عین حال سن و سال کمی نداشتیم. احمد متولد ۱۳۲۰ و من و رحیم متولد ۱۳۲۲ و عباس متولد ۱۳۲۴ بود. حتا پویان و مسعود از عباس یک سال کوچک‌تر بودند. به جز برخی از اعضای گروه صمد بهرنگی و یک عضو گروه در بابل، شاید هیچ‌یک از ما سن‌دارتر نبودند. ما هم در محیط‌های روشن‌فکرانه دانشگاهی نبودیم. هر چه بود رعایت دیسیپلین تشکیلاتی ما (به ویژه احمد) قبل از عضویت در گروه آن طور که باید و شاید مطابق نظر عباس نبود. تازه رعایت دیسیپلین در کارهای سیاسی مخفی در آن سال‌ها به انگیزه بسیار قوی نیاز داشت. این انگیزه‌ها در شرایط نبود یک جنبش قوی سیاسی و اجتماعی، یا می‌توانست به وسیله کینه و نفرت ناشی از تنگناها و رنج طاقت فرسای کار و زحمت و ظلم مستقیم تجلی پیدا کند و یا با تجهیز بالائی از اعتقادات ایدئولوژیکی و رزمندگی سیاسی و اراده ناشی از ایمان به نبرد سازش‌ناپذیر با دشمن! به‌دست آید. ما با اینکه با شور و شوق بالائی از تجارب عینی و ایمان برخوردار بودیم، اما در تحلیل نهائی، شرایط و اوضاع و احوال جامعه و محیط اجتماعی غیر فعال ساکتی که ما در آن زندگی می‌کردیم، تا بدان حد انرژی و انگیزه به ما نمی‌داد که تمام فضای ذهنی‌مان برای فعالیت سیاسی کانالیزه شود. البته چنین ارزیابی‌هایی در آن موقع برای ما مطرح نبود. بی‌حرکتی مردم شهر و دهات و سر در لاک خود داشتن به شکل‌های گوناگون بر ما اثر می‌کرد. افزون بر همه این‌ها، کار تشکیلاتی با انضباط و سخت‌گیری‌های ویژه آن هم در شرایط سلطه ساواک بر جامعه، خود نیازمند تمرین و آموزش عملی بود و بتدریج می‌توانست بعد از عضویت ما در گروه تکمیل گردد. این امر با توجه به وجود اطمینان و اعتماد بالایی که عباس از نظر امنیتی به ما داشت به هر حال می‌توانست بتدریج حل گردد و در عمل نیز چنین شد.

اهداف و مواضع گروه

گروه با هدف عاجل آموزش تئوری عام مارکسیسم-لنینیسم و شناخت جامعه تشکیل شد. به همین دلیل از همان آغاز فعالیت خود از هرگونه جهت‌گیری نظری پرهیز می‌کرد. در گروه همه گونه نوشته و متن مارکسیستی از آثار مارکس، انگلس لنین، مائوتسه تنگ حزب کمونیست شوروی و چین تا نوشته‌های مارکسیستی و چپ‌های انقلابی آمریکای لاتین و غیره مطالعه می‌شد. ما از همان ابتدای روی‌آوری شیفته‌وار به مارکسیسم و سپس در گروه نسبت به مواضع شوروی و حزب کمونیست آن نظر انتقادی داشتیم. انتقاد ما از شوروی در آغاز از کانال انتقاد از حزب توده می‌گذشت. ما حزب توده را حزبی اپورتونیستی و غیر انقلابی می‌دانستیم. به لحاظ اخلاقی رهبران حزب توده را ناصداق و ترسو می‌شناختیم که نفع شخصی خود را بر مصالح و منافع خلق و طبقه کارگر و حزب خود ترجیح داده بودند. در همان زمان نگاه حزب توده به جهان و جامعه را نگاهی مبتنی بر تضاد و رقابت شوروی و آمریکا و در واقع تابعی از مواضع و سیاست جهانی شوروی‌ها می‌دانستیم. بر این نظر بودیم که حزب توده سرنوشت تحول سیاسی اجتماعی مردم ایران را نه در درون جامعه به‌رهبری طبقه کارگر ایران، بلکه در بیرون و در پرتو برتری‌های اتحاد شوروی در مقیاس جهانی بر حریف‌اش امپریالیسم آمریکا می‌بیند. کارنامه حزب تا کودتای خائنه در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را از این زاویه مورد انتقاد قرار می‌دادیم.

در عین حال ما سیاست دولت اتحاد شوروی در نزدیکی به رژیم شاه را به شدت مورد اعتراض قرار می‌دادیم. رادیو مسکو برایمان جاذبه‌ای نداشت چرا که به طور کلی از آن چیزی انتقادی در مورد ایران نمی‌شنیدیم. ما به رادیو پیک ایران متعلق به حزب توده کم و بیش گوش می‌دادیم. در آن وادی یخ‌زده سیاسی که «شاهنشاه آریامهر» برقرار کرده بود غیر از گوش دادن به رادیوهائی نظیر پیک ایران و پکن و بی‌بی‌سی و مانند آن‌ها و مطالعه مخفیانه کتاب‌های مارکسیستی و... راه دیگری برای سیر کردن عطشمان برای کسب آگاهی به نظر نمی‌رسید. از سوی دیگر از آنجا که باروت چینی‌ها در رقابت و انتقاد به اتحاد شوروی پر بود و از آنجا همواره ندای انقلابی‌گری به گوش می‌رسید، ما به رادیوی پکن مرتب گوش داده و برخی مطالب آن به ویژه کتاب‌های مائوتسه تنگ را ضبط و پیاده می‌کردیم.

انتقادات نظری گسترده ما از شوروی‌ها به کمک منابع کمونیست‌های چینی که مشغول انقلاب فرهنگی پرولتری خود بودند، صورت می‌گرفت. در واقع منبع تغذیه فکری ایدئولوژیکیمان در مورد انحرافات شوروی علاوه بر استناد به آثار مارکس و لنین، آثار مائوتسه تنگ و حزب کمونیست چین تشکیل می‌داد. اصلاحات دوره خروشچف را کنار گذاشتن لنینیسم می‌دانستیم و معتقد

بودیم استالین با وجود خشونت و بی‌رحمی و اشتباهات بسیار، در ساختن اتحاد شوروی نقشی تعیین کننده داشته است. ما همانند چینی‌ها اصلاحات دوره خروشچف را «رویزیونیسم خروشچفی» می‌نامیدیم.

زمینه انتقاد رادیکال ایدئولوژیک سیاسی ما نسبت به اتحاد شوروی بیشتر از مطالعه کتب و مقالات و ترجمه‌هایی مایه می‌گرفت که منبع مستقیم و اولیه مطالعاتی گروه را تشکیل می‌داد. این منابع مربوط به دوره فعالیت حزب توده در سال‌های پیش از کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ بود که در برخی پشت بام‌ها یا زیر زمین خانه‌ها پنهان مانده بودند. این منابع به طور مستقیم در چهار چوب مواضع و متدها و نظریات لنین و استالین قرار داشتند. مهم‌ترین این منابع عبارت بودند از تاریخ مختصر حزب کمونیست اتحاد شوروی (نوشته شده در دوره استالین)، مسایل لنینیسم، ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی و مسأله ملی نوشته استالین، بیشتر کتب و آثار و مقالات لنین و نیز برخی آثار مائوتسه تنگ و حزب کمونیست چین، مانیفست حزب کمونیست، بخش‌هایی از کاپیتال مارکس و بیشتر آثار مارکس و انگلس و نوشته‌های فلسفی پلخانف و غیره و نیز نوشته‌های پیشین حزب توده، سازمان انقلابی حزب توده، طوفان و غیره در حدی که امکان به دست آوردن آن‌ها وجود داشت.

در آن سال‌ها نسل جدید انقلابیون چپ به لحاظ نظری، سیاسی و ایدئولوژیکی بیشتر با این متون تغذیه می‌شدند اما اتحاد شوروی (و به تبع آن حزب توده) خود از آن مواضع فاصله گرفته و آن‌ها را انحرافی و استالینیستی می‌نامید. سیاست‌های جدید داخلی و جهانی اتحاد شوروی و به ویژه در پیش گرفتن سیاست نزدیکی فزاینده و همکاری‌های همه جانبه با رژیم استبدادی شاه به طور مستقیم تأثیرات ناخوش آیندی در اذهان انقلابیون باقی می‌گذاشت. این وضعیت ما را به این نتیجه رسانده بود که رهبران جدید اتحاد شوروی از اصول و مبانی پایه‌ای لنینیستی عدول کرده و راه انحرافی در پیش گرفته‌اند. در این میان انشعاب بزرگی در صفوف جنبش جهانی کمونیستی صورت گرفت. حزب کمونیست چین با برافراشتن پرچم مخالفت آشکار با رهبری اتحاد شوروی، با حرارت به دفاع از لنینیسم و استالینیسم برخاست. هم زمان با ایجاد انقلاب فرهنگی در چین و تبلیغ و تشویق به شورش و انقلاب در کشورهای مختلف و تقابل سیاسی و ایدئولوژیکی با آمریکا و غرب، بر نارضایتی و مخالفت و حتا تقابل با اتحاد شوروی به مراتب افزود. بنابر این مخالفت و رد سیاست‌های اتحاد شوروی و آن سمپاتی‌ای که در گروه ما نسبت به استالین و مائوتسه تنگ وجود داشت تحت تأثیر مجموعه عوامل آموزشی و نظری- سیاسی و شرایط تغییرات و تحولات و تشتت و دو دستگی در صفوف احزاب کمونیست جهان بود که گروه در آن سال‌ها شکل گرفته و رشد می‌کرد.

با این همه در برخورد با مسایل کشورمان، ما به طور مشخص زیر تأثیر تئوری‌های چینی‌ها قرار ننگرفتم. ما هرگز نظریات مائوتسه تنگ در مورد به روستاها رفتن و ایجاد پایگاه‌های روستایی و محاصره شهرها از طریق دهات را قبول نداشتیم. ما نظرات و ارزیابی‌های متفاوتی داشتیم. در آن سال‌ها گرایش قوی نظری و عملی در پیروی از نظریات مائوتسه تنگ در بخش‌های گسترده دانشجویان و محافل و گروه‌های چپ وجود داشت. طی چند سال تعدادی از گروه‌ها با تحلیل‌هایی چون نیمه مستعمره و نیمه فئودال دانستن ایران، از خارج کشور آمده و به اصطلاح قصد داشتند نسخه چینی انقلاب را در ایران پیاده کنند. ما ایران را یک کشور نیمه

مستعمره و نیمه فئودال نمی‌شناختیم. بلکه یکی از حلقه‌های کشورهای استعمارنو می‌دانستیم. معتقد بودیم که بورژوازی بوروکراتیک و کمپرادور بر کشور مسلط بوده و بخش بیشتر ارباب‌های دیروزی به سرمایه‌داران امروزی تبدیل شدند. گروه با اینکه تغییرات ناشی از اصلاحات ارضی را یک واقعیت عینی غیر قابل انکار می‌دانست، اما آن را به دلیل بهره‌کشی شدیدتر کارگران و زحمتکشان و اختناق سیاسی همه‌جانبه رژیم شاه، به شدت محکوم می‌کرد.

این‌ها نمونه‌های فشرده‌ای از شناخت اولیه گروه بود که با مشاهده مستقیم اوضاع جامعه حتا با پیش‌داوری‌های ذهنی نیز به چشم می‌آمدند. در واکنش به مواضع حزب توده ما معتقد بودیم باید جامعه‌مان را به درستی بشناسیم. مشی سیاسی و استراتژی و تاکتیک‌های مان را نه بر اساس تضادهای عمده جهانی بلکه با تحلیل مشخص از اوضاع جامعه‌مان تعیین کنیم. لذا گروه از همان آغاز متوجه کمبود اساسی خود یعنی عدم شناخت درست اوضاع سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی جامعه بود. به لحاظ رسمی نه آمار درستی دردسترس بود و نه ما به آمارهای حکومتی که به شدت آلوده به تبلیغات و مصالح رژیم بود، باور داشتیم.

تحقیقات اقتصادی و اجتماعی گروه

رهبری گروه اعضاء را به تحقیق و بررسی مستقیم اوضاع محل سکونت یا زادگاه خود تشویق می کرد. عباس مفتاحی از همان آغاز فعالیت تشکیلاتی، از ما خواست که شناسائی شرایط اقتصادی اجتماعی و فرهنگی روستاهای منطقه ساری را آغاز کنیم. برای کمک و راهنمایی، متنی از منطقه دشتیاری چاه بهار که توسط یکی از اعضاء و یا هواداران گروه تهیه شده بود برای ما خواند. ما نیز با ایده گرفتن از آن، بعد از فراغت از کار با موتورسیکلت به بهانه‌ی شکار و دیدار دوستی از دوستان بی‌شمار احمد فرهودی به یکی از روستاهای اطراف ساری سر می‌زدیم.

در نزدیکی‌های سواحل فرح‌آباد و نیز منطقه دیگری به نام شاه‌آباد، دو برادر شاه به نام‌های عبدالرضا و محمودرضا، هر یک هزاران هکتار از بهترین زمین‌های زراعی روستاییان را به بهانه‌های مختلف زوری و پولی از چنگشان در آورده بودند. این زمین‌ها با وسایل مکانیزه بهره‌برداری می‌شدند. زیر چشمان پر حسرت اما ترسان روستاییان دهات مجاور، ماشین آلات و امکانات اداره‌های راه سازی، کشاورزی، دفع آفات نباتی و غیره در خدمت منافع شخصی این آقایان قرار می‌گرفت. در روستای «سیمسکنده» در کنار شهر ساری یک شرکت سهامی زراعی با مشارکت دهقانان تازه خرده مالک شده و حتا کم زمین تأسیس شده بود. از این شرکت‌ها در برخی مناطق حاصل خیز دیگر ایران نیز ایجاد شده بودند.

در اواخر سال ۴۷ حاصل یادداشت‌های پنهانی ما طی مدت نه چندان کوتاهی (بیشتر به دلیل عدم توانائی در تحلیل و نوشتن) به تهیه یک مقاله تاحدی مفصل تحلیلی از شرایط اقتصادی و اجتماعی روستاهای اطراف ساری و مقاله دیگری مربوط به بررسی شرکت سهامی زراعی سیمسکنده ساری انجامید. ما نمی‌دانستیم که نتیجه کار و به خصوص کیفیت آن چیست و تا چه حدودی تحقیقات ما، منظور عباس و گروه را برآورده می‌کند! البته از عباس در جریان کار کمک می‌گرفتیم. او با راهنمایی‌ها و تشویق‌هایش به ما یاری می‌رسانید. به هر حال پس از مدتی عباس به ساری آمد و مانند همیشه به طور پنهانی به منزلش رفتیم. برخلاف پیش‌بینی ما، عباس از نتیجه کار بسیار راضی بود. واقعیت این بود که ما نتایج تازه‌ای از پژوهش‌های اقتصادی و اجتماعیمان که آن همه انرژی برایش گذاشتیم، متفاوت با تحلیل‌ها و جمع‌بندی‌های اولیه و غیر مدون قبلمان به دست نیاوردیم. بلکه در حقیقت فاکت‌های عینی گسترده‌ای از شرایط اقتصادی و اجتماعی اطراف ساری برای تحلیل‌هایمان جمع آورده بودیم. [۲]

در اینجا باید تأکید کنم که ما تنها در چهار دیدگاه‌های مارکسیستی به تحقیقات روستایی دست می‌زدیم. در آن سال‌ها می‌کوشیدیم چگونگی رشد و گسترش سرمایه‌داری در روستاهای اطراف شهر ساری را مورد مطالعه قرار دهیم. ما در آن بررسی‌ها تلاش کردیم خصلت و ویژه‌گی رشد سرمایه‌داری را بشناسیم. تضادهای طبقاتی و قطب‌های اصلی و عمده آن، حدود و ویژه‌گی

جابه‌جائی‌های طبقاتی که در کشور جریان داشت، میزان ژرفا، شدت و آشتی ناپذیری آن‌ها را روشن نماییم. ما در آن تحقیقات همه جا با نقش و عمل کرد دستگاه‌های دولتی به ویژه ارگان‌های سرکوب آن مواجه می‌شدیم. از نظر ما سرمایه‌داری ایران بوروکراتیک و وابسته به غرب بود. ویژه گی اصلی آن را نیز سرکوب و استبداد خشن تشکیل می‌داد. روشن است که این بررسی‌ها از موضعی کاملاً جانب‌دارانه به سود قطب کار و زحمت، یعنی کارگران و توده‌های وسیع خلق صورت می‌گرفت. با وجود سایه سنگین این جهت‌گیری سیاسی، تحقیقات و مطالعات ما از شرایط اقتصادی و اجتماعی محیط اطراف ساری، به میزان زیادی بی‌غرضانه، واقع‌بینانه و عینی و گسترده بود.

رشد چشم‌گیر و شتابان مناسبات اقتصادی-اجتماعی جدید در اطراف ساری، مواد و مصالح کافی در اختیارمان قرار داده بود. ما از امکان گفتگو و بررسی و نقد و انتقاد جمعی (جمع سه نفره ما) برخوردار بودیم و در نتیجه به نحو موثرتری می‌توانستیم به کارمان ادامه دهیم (هر چند در شروع کار هیچ تجربه و دیدی از کار تحقیقی نداشتیم و یا نمی‌توانستیم به راحتی نتایج کار را به‌روزی کاغذ بیاوریم!). [۳]

نوشته ما در آن زمان در گروه بازتاب گسترده‌ای یافت. چندی بعد بخش قابل ملاحظه‌ای از تحلیل‌های ما به صورت جمع بندی‌های کل گروه در آمد. با این حال در آن زمان، ما همه ابعاد زندگی سیاسی، اقتصادی، اجتماعی فرهنگی ملی و بین‌المللی را در بعد تفکر تاریخی طبقاتی خلاصه کرده بودیم. از این رو، ما، حتا با بررسی و تحقیقات مستقیم از جامعه، مادام که در چهار چوب آن بینش و تفکر قرار داشتیم نمی‌توانستیم به عمق محتوای عینی و ذهنی روندهائی که در کشور جریان داشت پی ببریم. و بیشتر از آن نمی‌توانستیم به نتیجه‌گیری درست و متناسب با واقعیت‌ها و نیازهای سیاسی کشور دست یابیم.

به موازات فعالیت تحقیقاتی ما، در سایر واحدهای گروه همین برنامه جریان داشت. کمی زودتر یا دیرتر مقالات و تحلیل‌های دست نوشته در باره اوضاع اقتصادی و اجتماعی، به دست ما رسید. با توجه به امکانات ما، عباس پیشنهاد کرد که ترتیبی بدهیم که این دست نوشته‌ها و دیگر متون و ترجمه‌ها و نوشته‌هایی که رد پلیسی ایجاد می‌کرد، هرچه زودتر تایپ شوند. او همواره می‌گفت هر یک از این دست خط‌ها سندی برای ساواک محسوب می‌شود. در پی آن احمد از منزل پدرش جدا شد و یک خانه دربست اجاره کرد. ما در آن منزل که خانه امن ما بود هر سه نفر به طور شبانه روزی به مدت یک سال و نیم بخش بیشتر دست نوشته‌ها، ترجمه‌ها و نسخه‌های خطی کتاب‌ها و مقالات گروه را تایپ کردیم. ما گاهی برخی از مقالات نشریه درون گروهی را نیز تایپ می‌کردیم.

در اوائل مقالاتی از آمریکای لاتین از جمله کتاب «انقلاب در انقلاب» نوشته رژی دبره در گروه مطالعه شده بود. رهبری گروه محتویات این کتاب را مغایر با نظریات مارکسیستی ارزیابی کرده بود. لذا این دسته مقالات، جدی گرفته نشده و از دور مطالعه خارج شدند. گروه نسبت به چشم‌انداز موجودیت خود تصویر روشنی نداشت. گروه از تاریخ مبارزات نسل قبلی خود مطالعه جدی و یا آشنائی لازم نداشت. در مورد عقاید و نظریات خلیل ملکی، در عمل تحت تأثیر ارثیه شوم کارزار تبلیغاتی حزب توده قرار

داشت. از این روی هیچ‌گونه اهمیت و ارزشی برای نظریات ملکی قائل نبود. شاید نخواننده و ندانسته در گرداب قضاوت‌های حزب توده افتاده بود. جدای از این پیش‌داوری‌های تاریخی، روحیه و موضع انقلابی‌گری شدید گروه، در واقع بستر و زمینه اصلی نادیده گرفتن اصول و نظریات خلیل ملکی و در نهایت گذشتن از کنار او بود. مواضع اصلاح طلبی و به طور کلی مشی رفرمیستی «نیروی سوم» خلیل ملکی، گروه را به کلی از جذب و حتا کسب تجارب آن نیز دور کرد.

در مورد حزب توده، رفقا مدت‌ها قبل از تشکیل گروه معتقد بودند که حزب توده وجود خارجی ندارد چرا که این حزب حتا کاریکاتوری از حزب کمونیست هم نیست. از این رو یکی از اهداف مشخص گروه تشکیل حزب طبقه کارگر ایران از طریق نزدیکی و وحدت با دیگر گروه‌های مشابه بود. با این حال گروه در زمینه شناخت جامعه با وجود بهره‌گیری از همه امکانات خود، از توان گسترده برخوردار نبود. گروه تنها توانست در مناطقی مانند خراسان، مازندران، آذربایجان، همدان و استان مرکزی و برخی نقاط دیگر آن هم به صورتی نمونه وار تحلیل‌ها و تحقیقات اقتصادی و اجتماعی انجام دهد. پس از تهیه نوشته ما، که در بخش‌هایی هنوز نیمه کاره بود، عباس از ما خواست که بار دیگر برای گسترش این نوشته کار کنیم. اما بتدریج در گروه یک نوع احساس خستگی و یا ابهام پدید آمد که ادامه کارهای تحقیقات اقتصادی و اجتماعی گروه را در سایه قرار داد.

تأثیر رویدادهای انقلابی سایر کشورها در گروه

در آن سال‌ها، گروه تنها در محیط‌های دانشگاهی به حسب ضرورت به شکل دست به دست کردن برخی مقالات تحلیلی درون گروهی را پخش می‌کرد. به جز آن به هیچ عمل چشم‌گیر سیاسی دست نمی‌زد. این امر رفته رفته مایه سوال و تردید شد. گروه که هدف عاجل خود را آموزش تئوری‌های عام مارکسیسم-لنینیسم و شناخت جامعه تعیین کرده بود، پس از گذشت دو سه سال، از یک سو احساس می‌کرد به لحاظ شناخت جامعه به نتایج ضروری رسیده و لذا بیش از این نباید به سطح یک گروه پژوهشی تنزل کند، و از سوی دیگر آموزش تئوریک و مطالعه متون و آثار مارکسیستی-لنینیستی که با هیچ‌گونه پراتیک اجتماعی و فعالیت‌های تبلیغی-سیاسی همراه نبود را مغایر با روح آن آموزش‌ها می‌دانست. این وضعیت نیز بتدریج می‌توانست گروه را به ورطه بی‌عملی کسالت‌آور سوق دهد.

بدین‌سان این وسوسه و دل‌شوره‌ها در بین اعضاء گروه و پیش از همه در میان مسئولان آن رشد کرد. افزون بر چنین مسایلی، گروه از یک سو با تحولاتی که در زمینه‌های مختلف در کشور جریان داشت، با فشار و اختناق فزاینده روبرو بود و از سوی دیگر تحت تأثیر تلاطم‌ها و کشمکش‌های مختلف در گوشه و کنار جهان قرار داشت. در نیمه دوم دهه ۴۰ نیروهای سیاسی چپ ایران که بیشتر شامل دانشجویان بودند، نسبت به کنش و واکنش‌های منطقه و جهان با حساسیت فزاینده‌ای برخورد می‌کردند. چند سال بیشتر از پیروزی انقلاب کوبا به رهبری فیدل کاسترو و یارانش نمی‌گذشت. وسوسه تکرار پیروزی انقلاب کوبا در میان نیروهای جوان و چپ ایرانی کم نبود. به خصوص ارستو چه گوارا انقلابی نامدار با ترک پست و مقام وزارتی کوبا، با گروه کوچکی از چریک‌های بولیوی در صدد تکرار پیروزی کوبا بر آمده بود. دستگیری و قتل او در بازداشتگاه، به طور کلی گرایش روی آوری به فعالیت‌های انقلابی گروه‌های چپ را تضعیف نکرد و حتا بر عزم و اراده آن‌ها افزود.

جنگ ویتنام هم‌چنان ادامه داشت و مقاومت مردم دلیر ویتنام در برابر تجاوز آمریکا و به ستوه آوردن ارتش آن در جنوب ویتنام در سراسر جهان به‌ویژه در جوامع استعماری و استبدادی، انرژی و امید فزاینده برمی‌انگیخت. انقلاب رهائی بخش الجزایر به پیروزی رسیده بود. پژواک این پیروزی در میان جوانان آن زمان میهنمان گسترده بود. جنبش مردم محروم و دربدر شده فلسطین، قبل از جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۶۷، با پیدایش گروه‌های مختلف چریکی فلسطینی و سازمان آزادی بخش فلسطین، وارد فاز جدیدی گردید. هواپیمابائی و گروگان‌گیری متعددی صورت گرفت. بازتاب چنین فعالیت‌هایی به مبارزان ایرانی با افکار و عقاید مختلف نیرو و امید می‌بخشید. تأثیر مبارزات گروه‌ها و سازمان‌های فلسطینی بر گروه‌های چپ و رادیکال‌های مذهبی ایران شدت یافت به طوری که عده‌ای برای مبارزه در کنار فلسطینی‌ها و دیدن دوره‌های آموزش چریکی، کشور را به طور پنهانی ترک کردند.

در سال ۴۸ عده زیادی از دانشجویان و مبارزان چپ، به همین قصد در صدد ترک کشور بودند که به چنگ ساواک گرفتار شدند و به همین دلیل به «گروه فلسطین» مشهور شدند.

هم‌زمان با مرگ چه‌گوارا و گسترش مبارزات چریکی شهری در کشورهای اروگوئه، برزیل، آرژانتین و برخی کشورهای دیگر آمریکای لاتین، توجه روزافزون جوانان شیفته نبرد با ظلم و ستم سرمایه‌داری به مبارزه مسلحانه جلب شد. «انقلاب فرهنگی» همراه با ادعای رهبری مارکسیستی جهان در چین این پرجمعیت‌ترین کشور جهان، در اتحاد با آلبانی این کوچک‌ترین و فقیرترین کشور کمونیستی جهان، تأثیرات گسترده‌ای در بسیاری از احزاب کمونیست و چپ باقی گذاشت. انشعاب در احزاب کمونیستی و از جمله حزب توده تحت تأثیر مستقیم اختلافات ایدئولوژیکی چین و شوروی به وقوع پیوست. جریان‌های مائوئیستی حتا در برخی کشورهای اروپائی نیز به وجود آمدند. در میان دانشجویان چپ مارکسیستی ایران در دهه ۴۰، گرایش تازه‌ای به قطب دیگر جهان کمونیستی پدیدار شد. محافل و گروه‌های مائوئیستی به‌وجود آمدند که برخی با ترک دانشگاه و رفتن به روستا در تلاش تقلید نسخه چینی انقلاب برآمدند. پدیده‌های متنوع مبارزاتی در کشورهای دیگر که به طور مستقیم و مستمر در کشور بازتاب می‌یافت به طور کلی بر گروه ما تأثیرات مبارزاتی ژرفی باقی می‌گذاشت.

در میان مجموعه تحولات مبارزاتی در کشورهای دیگر، تجربه موفقیت‌آمیز انقلاب کوبا، توجه گروه ما را بیشتر به خود جلب می‌کرد. در پی این تجربه، بخش فزاینده‌ای از مبارزان برخاسته از محیط‌های روشنفکری در جوامع مختلف که دیکتاتوری‌های نظامی و فردی و غیره را بر نمی‌تابیدند، به جستجوی راه‌ها و شیوه‌های تازه و غیر سنتی مبارزه، روی آوردند. کوشش برای یافتن راه‌های «میانبر» مبارزه برای درهم شکستن دیکتاتوری و کسب قدرت سیاسی، بتدریج در سرلوحه تلاش‌ها قرار گرفت و این هم مستلزم رهایی از سنگینی بار نظری مارکسیسم رسمی بود که در آن سال‌ها با دو گرایش بلوک اتحاد شوروی از یک سو و حزب کمونیست چین از سوی دیگر شناخته می‌شدند. گروه ما نیز سنگینی این دو گرایش را بر خود حس می‌کرد. نظریات این دو گرایش، مبتنی بر دو شرایط متفاوت بود. گرایش بلوک شوروی، بر جنبش خود انگیخته کارگران و توده‌های زحمتکش جامعه متکی بود که حزب پیشرو کارگری با برقراری پیوندهای نزدیک با این مبارزات قادر می‌گشت مبارزات پراکنده کارگران و زحمتکشان را به سوی قیام و انقلاب و کسب قدرت سیاسی و ایجاد حاکمیت سوسیالیستی رهنمون سازد. از نظر گروه چین شرایطی در کشورمان وجود نداشت. گرایش حزب کمونیست چین مبتنی بر تجربه صرف انقلاب چین و برای کشورهای نیمه مستعمره و نیمه فئودال تجویز می‌شد که در کشورمان با اصلاحات ارضی و سایر تغییرات اقتصادی و اجتماعی و سیاسی و فرهنگی، محلی از اعراب نداشت. اما تجربه کوبا مدل متفاوتی از هر دو نسخه و هر دو شرایط بود. شرایط سیاسی و اجتماعی کوبای پیش از انقلاب با شرایط کشورمان کم و بیش مشابهت داشت. اما در آن‌جا، انقلاب با حرکت مسلحانه و سازمان‌یافته گروه کوچکی از انقلابیون در کوهستان‌ها آغاز گشت. این کشور نه نیمه مستعمره بود و نه از جنبش کارگری و توده‌ای چشم‌گیری برخوردار بود. به این ترتیب پیشروان انقلابی (نه حزب کارگری) شیوه ابتکاری جدیدی را بکار گرفتند و موفق شدند قدرت سیاسی در کوبا را به

دست آورند و پس از آن حزب کمونیست را تشکیل دهند. هر چه که بود، تجربه انقلاب کوبا با اینکه با فرمول‌های شناخته شده هم‌خوانی نداشت، مورد توجه گروه بود. گروه ضمن حفظ باور خود به اصل «اول حزب طبقه کارگر بعد قیام و انقلاب»، نسبت به شیوه‌ها و اشکال جدیدتر مبارزه به طور کلی حساسیت و علاقمندی فزاینده نشان می‌داد. با این همه، گروه، هنوز تا متقاعد شدن و دست یافتن به نتیجه نوین مبارزاتی و به ویژه تدوین دلایل تئوریک آن، به زمان بیشتری نیاز داشت.

تقویت روحیه شورش در گروه

اعضای گروه بسیار جوان و اغلب دانشجو و برخی افسر وظیفه بودند به جز احمد و رحیم و من، افراد شاغل بسیار اندک بودند. شور و شوق مبارزاتی توأم با نوعی تعصب و پایبندی نسبت به وظائف و تعهدات تشکیلاتی، آنچه که ما از نزدیک در روش و منش عباس به روشنی می‌دیدیم، آن مناسبات صمیمانه و علاقمندی‌های برادرانه که در بین ما سه نفر و نیز میان ما و عباس و گروه وجود داشت، به نظر من نمونه و سمبل کل مناسبات درون گروهی به حساب می‌آید. استبداد سیاسی فزاینده مناسبات درونی گروه‌هایی مانند گروه ما را فشرده‌تر و پیوندها را عاطفی‌تر و حتا بسیار بالاتر از نرم‌ها و قراردادهای اصولی مبتنی بر مبنای نظری، سیاسی و تشکیلاتی می‌ساخت.

در شرایطی که همه جا صحبت از «دیوار موش دارد و موش گوش دارد» بود، در شرایطی که شاه و دربار با سرکوب همه مخالفین حتا مخالفین قانونی و اصلاح طلب، همه راه‌های اعتراض و انتقاد مستقیم را بسته بود، محیط‌های درونی گروه‌های هم‌فکر نیز بسته‌تر و در هم تنیده‌تر می‌شد. بالاتر از هر اصل و مقرراتی که باید مبنای انسجام درونی گروه می‌بود، معیارهایی مانند اعتماد و اطمینان و رادمردی و از خود گذشتگی و استقامت و رازداری و... برجسته و برجسته‌تر می‌شدند.

فعالیت سیاسی خطر دستگیری و زندان داشت لذا هرکس می‌بایست از پیش، خود را برای ایستادن در برابر چنین خطرات و ناراحتی‌های ناشناخته، آماده می‌کرد. مخفی‌کاری سخت و پنهان‌سازی تمامی اقدامات به ویژه روابط تشکیلاتی و هویت فعالان و مبارزان، یکی از ابزارهای اصلی پیش‌گیری در مقابله با شکنجه‌گران ساواک بود. در چنان فضائی هر گونه کنج‌کاوی که به افزایش اطلاعات فرد منجر می‌شد، دست کم بی‌انضباطی و زیر پا گذاشتن اصول پنهان‌کاری شمرده می‌شد.

در آن سال‌ها روابط تشکیلاتی بیشتر به صورت زنجیری بود. تنها در محیط‌های دانشگاهی و کوی‌های دانشگاه‌ها امکان به‌نسبه جمعی داد و ستد فکری آن هم با رعایت پنهان‌کاری وجود داشت. افراد تشکیلاتی بیش‌تر از محفل‌های مختلف دانشجویی به صورت پوشش استفاده می‌کردند. اما کارکنان اداری مانند ما که از چنین محیط‌های گروهی برخوردار نبودند، تنها می‌توانستند به تقویت روابط اجتماعی خود بپردازند. در این زمینه نیز ما در تنگنا قرار داشتیم چرا که محیط راکد و محدود اجتماعی شهرمان شرایط را برای ما سخت می‌کرد. با توجه به این محدودیت‌ها، ما همیشه و به ناگزیر خود را از درگیری‌هایی که جنبه اعتراض سیاسی داشت، کنار می‌کشیدیم. به طور کلی افراد وابسته به تشکیلات‌های مخفی به دلیل احساس مسئولیت سنگین در نگاه‌داری رازهای گروهی و رعایت جدی پنهان‌کاری، در فعالیت‌های اجتماعی و به ویژه اعتراضی، به مراتب محتاط‌تر و منفعل‌تر از کسانی بود که به تنهایی در برخی مواقع در برابر اوضاع به اعتراض آشکار دست می‌زدند.

ما پیش از آغاز فعالیت تشکیلاتیمان، بتدریج در فکر افزایش روحیه ایستادگی و سخت کوشی و تسلیم نشدن در برابر ناملایمات و غیره بودیم. بعد از عضویت در گروه، این روحیه بیشتر تقویت شد. برای نمونه من برای بالابردن تحمل در برابر سختی های قابل پیش بینی، بر آن شدم که بدون هیچ گونه بالش و یا متکائی بخوابم. تا جایی که بتوانم از تشک استفاده نکنم. می کوشیدم توانم را در برابر گرسنگی و تشنگی بالا ببرم. ما تلاش می کردیم وسوسه های زندگی و اندیشه به خود را هرچه بیشتر از خود دور کنیم. به نمونه های زیر توجه کنید:

در سال ۴۵، احمد به دختر جوانی کشش عاشقانه پیدا کرد. این دلباختگی بتدریج تا حد یک عشق دیوانه وار پیش رفت. او طبع شعر هم داشت و گاهی در زمینه های سیاسی شعرهای پر احساسی می سرود. قضیه عشق احمد برای ما دردسر شده بود. به ویژه دختر هیچ زمینه سیاسی نداشت و بدتر از آن هیچ کششی به احمد نشان نمی داد. من با او با نرمش و مدارا برخورد می کردم. اما این ماجرا هیچ راه حلی نداشت با این وصف یکی دو سال ادامه یافت و البته به دشواری از شدت آن کاسته شد.

احمد در اندیشه دستیابی به هدف های سیاسی و مبارزاتی اش که البته هنوز شکل مشخصی هم به خود نگرفته بود، خود را از این ژرف ترین، ظریف ترین و عاطفی ترین حالت جوانی، رفته رفته کنار کشید. هر چند که هرگز از قلبش بیرون نرفت. عباس نسبت به این موضوع مسئله داشت. ما عاشق شدن احمد را به جز عباس از همه مخفی نگاه داشتیم و از سوی ما کسی در جریان ماجرا قرار نگرفت.

مورد دیگر:

در پانز سال ۴۶ عباس و رحیم و من بعد از کوه نوردی در ارتفاعات توچال در میدان تجریش منتظر اتوبوس بودیم. تازه هوا تاریک شده بود. خسته در گوشه پیاده رو به کوله هایمان تکیه زدیم و به رفت و آمد مردم که بیشتر دختران و پسران جوان بودند به طور عادی می نگریستیم. گویا طرز نگاهم به عابران طوری بود که نظر عباس را جلب کرد و یا او مستمسکی یافت تا ما را محک بزند و یا نکته ای به ما بیاموزد. به ناگهان پرسید: «نقی! نظرت نسبت به این دخترها چیست؟» من یکه خوردم. پیش خود گمان کردم که شاید نگاه من به دختران نگاهی خریدارانه و غیر معمول بوده که مورد این پرسش قرار گرفتیم. البته در آن سالها ما به ظاهر خود، به نفع شخصی و گردآوری پول و یا مال و منال توجه ای نداشتیم. حتا با اینکه هیچ کار غیر عادی نمی کردیم، به امر ازدواج، با یک نوع بی اعتنائی و حتا تحقیر برخورد می کردیم. در برابر فشار این و آن، موضوع را همیشه به سال های دورتر وا می گذاشتیم. این روایات، به ویژه در حال و هوای شیفتگی فزاینده به آرمان های سیاسیمان شدت یافته بود. به هر حال در برابر پرسش عباس، غافل گیر شدم. اگر چنین گفتگویی بدون وجود عباس پیش می آمد، صحبت کردن در باره آن مشکلی نبود. اما عباس به سمبل ما تبدیل شده بود. رفتار و کردار، عقاید و نظریات او برای ما ملاک و معیار بود. او با اینکه سال های آخر دانشگاه را می گذراند، تمام هوش و توان و کارآیی خود را در راه آرمانها و افکار سیاسی و عقیدتی و تشکیلاتی به کار گرفته بود. از این رو، نه تنها به

تمایلات، دل‌بستگی‌ها و سود شخصی خود میدان نمی‌داد که هیچ؛ بلکه به روشنی به ستیز با هر چه که اندک سدی در راه آرمان‌هایش پدید می‌آورد، برمی‌خاست.

در پاسخ عباس با درنگی کوتاه که ناشی از غافل‌گیر شدنم بود، با عبارتی دوپهلو گفتم «نظر من به این دخترها چیز خاصی نیست همان‌طوری که انسان از نگاه کردن به گل‌های زیبا لذت می‌برد، من هم به آن‌ها نگاه می‌کنم!» او بدون درنگ رویش را به طرف دخترانی که در حال رفتن بودند کرد و گفت: «من از این‌ها متنفرم!! هیچ‌گاه دوست ندارم به این‌ها نگاه کنم. من از هر چه که سد راه هدف‌ها و عقایدمان باشد متنفرم!» سکوت سنگینی با آن همه سر و صداها و ماشین‌ها، میان ما برقرار شد. من چشم‌داشت چنین برخوردی را از عباس نداشتم. به همین دلیل در درون خود، احساس شرم کردم. در عین حال از عمق شیفتگی و شوریده‌گی او یکسره شرم‌منده شدم. البته عباس تظاهر نکرده بود. نفرت او از «دختران» نفرت واقعی از دختران معصومی که در خیابان در تردد بودند نبود.

ابراز تنفر او به طور کلی در رابطه با هر سد و دو دلی و وسوسه‌ای بود که سر راه مبارزه‌اش علیه دیکتاتوری و بهره‌کشی قرار می‌گرفت. او می‌خواست به من و رحیم نشان بدهد که یک انقلابی کمونیست در راه آرمان و عقایدش تا چه اندازه باید پای‌بند و وفادار باشد. و او به معنای واقعی کلمه جان‌شسته‌اش را به پای والاترین آرزوهای برابری خواهانه خود فدا کرد. [۴]

موضوع ازدواج در میان ما هم‌چنان بی‌پاسخ مانده بود. من و رحیم پا به ۲۵ و احمد به ۲۷ سالگی گذاشته بودیم. از سوی خانواده‌هایمان همواره زیر فشار بودیم. سن و کار مناسبی هم داشتیم. خودداری ما در مورد ازدواج، برای خانواده‌هایمان شگفت‌آور بود. آن‌ها به‌ویژه از پرخاش‌گری و گفتگوهای تند سیاسی که گهگاه در محیط خانوادگی راجع به شاه و درباریان صورت می‌گرفت، هراسان می‌شدند. از رادیو گوش دادن و کتاب خواندن همیشگی‌مان به هراس می‌افتادند. از زندگی غیر عادی و ناهم‌خوان با جوانان هم سن و سالمان، از خودداری ما در پوشیدن لباس‌های روشن و به‌اصطلاح شیک، از بی‌اعتنائی‌های ما به زن و ازدواج و زندگی در آن سال‌های رواج روحیه به قول صمد بهرنگی «چوخ بختیاری»، از نوع دوستی تا حد زیان دیدن در کمک به دیگران و... سخت بی‌مناک بودند.

در اوایل سال ۴۷ برای آخرین بار در مورد ازدواج میان ما سه نفر گفتگویی در گرفت. من تا این زمان مسئله ازدواج را امری نادرست نمی‌دانستم. اما روابط دختر و پسر را که در بین جوانان رواج یافته بود، نکوهش می‌کردم. به بیان دیگر آن‌چه که هوسبازی نامیده می‌شد را بی‌چون و چرا رد می‌کردیم. حتا برخورد عباس در مورد دختران را من به حساب رد هوسبازی و برآوردن تمایلات شهوانی گذاشته بودم. برای من این مساله هم‌چنان مطرح بود که اگر دختری بیابم که در مسیر فکری و تمایلات سیاسی و عقیدتی‌ام باشد، با او ازدواج کنم. یعنی در واقع در آن زمان با دید خاص اعتقادی و سیاسی به مسئله ازدواج برخورد می‌کردم. چنین فردی نیز در محیط ما وجود خارجی نداشت. به هر حال ما در پایان این گفتگو، به یک نتیجه‌گیری نهائی رسیدیم. ما چنین جمع‌بندی کردیم که ازدواج، خواهی نخواهی ما را به زندگی معمولی (که آن‌را تحقیر می‌کردیم) کشانده و در نهایت از گذرگاه مبارزه انقلابی و

فعالیت‌های سیاسی و سازمانی دور خواهد کرد. به این ترتیب ما دیگر هرگونه شک و دودلی را از خود دور کردیم. البته در گروه در این زمینه هرگز گفتگویی صورت نگرفته بود. اگر هم بود من از آن آگاهی ندارم.

به طور کلی گسترش این روحیات جنبه‌های راه‌کاری نداشت. در چهار چوب یک مناسبات صمیمانه و همدلی وهم نظری و فعالیت‌های پنهانی تنگاتنگ، واگیری این روحیات امری اجتناب ناپذیر بود. رشد چنین روحیاتی به هیچ‌وجه در ارتباط با افکار چریکی و فدائی‌گری که یکی دو سال بعد به آن رسیدیم نبود. این روحیات جزئی از بینش ایدئولوژیکی سیاسی- انقلابی و محصول مستقیم سیستم فکری تعصب‌آمیزمان بود. ما در حقیقت برای زدودن تصویر تسلیم‌طلبی و فرار سران حزب توده در میان مردم، خود را به مثابه آلترناتیوی برای زدودن مواضع و انحرافات دنباله‌روانه حزب از شوروی و غیره آماده می‌کردیم. ما می‌کوشیدیم خود را هرچه بیشتر با سختی‌ها و ناملايمات دمساز کنیم به طوری که هنگام بازداشت احتمالی بتوانیم زیر فشار و شکنجه، جانانه ایستادگی کنیم. ما در آن زمان مبارزه را هر چند بدون پراتیک سیاسی و فعالیت‌های بیرونی دنبال می‌کردیم، با این حال منتظر رسیدن زمان عمل بودیم. چه وقت و چه کاری؟ هنوز نمی‌دانستیم! ما در واقع دوره آمادگی را پشت سر می‌گذاشتیم. خود من در این زمان گمان نمی‌کردم که به این شیوه و طرز فکری که مجهز می‌شویم، به‌جای تشکیل حزب طبقه کارگر، به زودی به نقطه قیام در برابر رژیم خواهیم رسید. شرایط عینی و ذهنی جامعه، نابرابری سیاسی موجود و ویژگی‌های قدرت حاکم، به هیچ‌وجه چنین گمانی برای ما ایجاد نمی‌کرد.

گروه، در زمینه شناخت جامعه با تحقیقات هرچند محدود ولی مستقیم و عینی خود، دگرگونی‌های جاری در کشور را مورد ارزیابی قرار داد.

نگاهی به شرایط اجتماعی کشور

واقعیت این است که در دهه ۴۰ ساختار سیاسی اجتماعی و اقتصادی ایران در حال دگرگونی بود. این تغییرات در کتاب «مبارزه مسلحانه، هم استراتژی هم تاکتیک» نوشته مسعود احمدزاده از دید و تحلیل گروه، بازتاب یافته است. هر چند این دگرگونی‌ها با شیوه‌ای دیکتاتوری و با حفظ و پاسداری منافع صاحبان قدرت و ثروت، از بالا انجام می‌شد، اما به هر حال در پایین و در میان توده دهقانان و لایه‌های تازه‌پای شهرها مورد استقبال قرار گرفته بود. جامعه ایران نیاز به دگرگونی‌های بنیادی اقتصادی و اجتماعی داشت. شاه که دکتر مصدق را به زنجیر کشیده بود این تحولات را به تعویق انداخت. بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ تا آغاز اصلاحات ارضی، رژیم با فشار و کمک‌های مالی آمریکا و نیاز جامعه، اقدام به سرمایه‌گذاری‌های زیر بنایی در زمینه ساخت سدها، جاده‌ها، برق‌رسانی، تأسیسات جدید کارخانه‌ای، ایجاد بانک‌های تازه و بنادر و اسکله‌ها، دانشگاه‌ها و غیره نمود. اما بوروکراسی فرسوده و گسترش فزاینده فساد و حیف و میل بودجه در راستای سود شخصی درباریان و پیرامون آن‌ها و... کار را به بن‌بست تازه‌ای کشاند که منجر به پیدایش فضای نیمه‌باز سیاسی و فعالیت‌های جبهه ملی دوم در سال ۱۳۳۹ شد. [۵]

دشواری‌های به وجود آمده نشان داد که نیاز تاریخی ملت ایران به آزادی و دموکراسی و حاکمیت ملی که از انقلاب مشروطه تا آن زمان بر آورده نشده، هم‌چنان در دستور روز زندگی سیاسی و اجتماعی ایران قرار دارد. اما شاه برای نگاه‌داری موقعیت و سلطنت خود و فشاری که از سوی آمریکا وارد می‌آمد، در شرایطی که کشور به دلیل سرکوب کودتایی نیروهای سیاسی با خلاء سیاسی روبرو بود، ابتکار عمل را به دست گرفت. تغییرات تدریجی پیشین به دگرگونی گسترده و چشم‌گیری انجامید. چهره شهرها دگرگون شد. جابه‌جائی مکانی جمعیت به نحو محسوسی بیشتر شد. شهرها با شتاب گسترش یافتند. در چارچوب نوسازی اداری، سازمان‌های دولتی و به طور کلی دستگاه بوروکراسی، شهربانی، ژاندارمری، ارتش و نیروی هوایی و دریائی بازسازی شدند. این‌ها همه موجب جذب نیروی کار رها شده از روستاها و شهرها به کار و به هم خوردن چهره این سازمان‌ها شدند. ساختمان‌سازی‌ها و شهرک‌سازی‌ها در سراسر کشور رواج یافت. شبکه‌های جاده‌سازی در کشور و ارتباط میان شهرها و دهات بطرز چشم‌گیری گسترش پیدا کردند. با اجرای مراحل اصلاحات ارضی دروازه‌های دهات بروی شهرها گشوده شد. رفتن گروه گروه از جوانان دیپلمه به روستاهای کشور به نام سپاه دانش، ترویج و بهداشت سوای عمل کردهای منفی، در مجموع موجب رشد با سوادی در روستاها و کم و بیش رشد نوسازی و آبادی و اثرات تدریجی فرهنگی زندگی بهتر در دهات گردید.

درعین حال با گسترش شبکه‌های برق‌رسانی و راه‌اندازی شبکه‌های استانی رادیوئی در کنار شبکه سراسری و به سپس شبکه‌های تلویزیونی در کشور و افزایش سینماها و موسسات فرهنگی و هنری مشابه و دانشکده‌های جدید، دگرگونی در زمینه‌های علمی،

فرهنگی و هنری پدیدار گشت. بتدریج موسیقی پاپ جای خود را در میان موسیقی سنتی و ترانه‌خوانی‌های دلکش، مرضیه، پروین، الهه و پوران باز کرد. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان تشکیل شد. کاخ‌های جوانان و دیگر موسسات مشابه فرهنگی و هنری دایر گردید. همه این‌ها، موسسات نوینی بودند که همانند هر جامعه در حال رشد، بناگزیب ایجاد می‌شوند. اما مدرنیته وارداتی، بدون توجه به فرهنگ و مراعات توانایی‌ها و دامنه آمادگی‌های جامعه و مردم، به طور یک‌جانبه به ویژه بدون هر گونه نقد و حق‌ابراز نظر، آن‌هم به شتاب و تقلید لجام‌گسیخته از کشورهای پیش‌رفته غربی، گسترش می‌یافت. این روند بیش از پیش مایه بیگانگی‌های محیط‌های سنتی بود. استبداد فردی شاه نیز هم‌چنان سایه شوم خود را بر کشور می‌گستراند. در عین حال روند تحولات جاری در کشور، به طور کلی مورد استقبال گسترده مردم قرار گرفت. کشور در همه زمینه‌ها به دگرگونی‌های اقتصادی، فرهنگی، هنری و اجتماعی و سیاسی نیاز داشت. تشنگی عمومی نسبت به نوآوری‌ها در همه زمینه‌های اجتماعی، از سالیان گذشته وجود داشت. در پاسخ به این ضرورت بود که جامعه ایران به طور گسترده و همه‌جانبه با شتابی سرسام‌آور در راستای دگرگونی‌های تجددخواهانه و نوسازی پیش می‌رفت. در تمام شهرها، فارسی حرف زدن به صورت مد روز در آمد. فاصله‌گیری از سنت‌ها، بیش از پیش سرعت گرفت. با پیشروی این روندها، جامعه به طور کلی از شرایط لخت و بسته قبلی بیرون آمد به طوری که راه بازگشت به شرایط اقتصادی و اجتماعی ارباب‌رعیتی به کلی بسته شد. تحت تأثیر تغییرات اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و اداری، سازمان زندگی شهری پیچیده‌تر و ارگانیزه‌تر شد. جامعه و کشور در جهت مناسبات اقتصادی-اجتماعی مدرن‌تر با وجود ناهنجاری‌های بوروکراتیک خاص آن، سیر می‌کرد.

اما در درون جامعه ایستادگی‌ها و چندگانگی‌ها نیز عمل می‌کرد به‌ویژه در میان سیاسیون و مبارزان سنتی چه مذهبی و چه مارکسیستی، بیگانگی‌ها ژرف‌تر می‌شد.

تغییرات فرهنگی و واکنش ما

تغییر در سبک زندگی مردم در همه جا به چشم می‌خورد. جابه‌جایی در سلیقه زندگی، استراحت و تفریح و مسافرت مردم جریان داشت. اما انقلابیون چپ به تغییرات رفتاری مردم با بدبینی می‌نگریستند. این تغییرات زیر سایه تبلیغات فرد پرستانه شاهی موجب بدگمانی شدید همه منتقدین سیاسی رژیم بود. در آن زمان، ما به اهداف و صداقت شاه و رژیم او و اقداماتی که از هر سوی به نام وی انجام می‌گرفت، بسیار بدگمان بودیم.

نفرت و کینه‌مان به رژیم در رابطه با فقر و عقب ماندگی جامعه و چپاول و حیف و میل‌های عظیمی که وابستگان به خانواده مشهور به «هزار فامیل» در کشور صورت می‌دادند، مایه روی گردانی بیشتر ما از تغییرات فرهنگی در جامعه می‌شد. ما این تحولات را یکسره سطحی و ناشی از غرب زدگی و وابستگی به امپریالیست‌ها می‌دانستیم. حال آن‌که بخشی از این تغییر و تحولات کاملاً ضروری و اجتناب ناپذیر و نیاز جامعه بودند ولی بخش دیگری از آن‌ها توخالی، تقلیدی و وارداتی و از رفتار بی‌ریشه و سطحی ناشی می‌شد. طبیعی این بود که ما این تغییرات را مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار می‌دادیم. اما نگاه ما به پدیده‌های گوناگون زندگی اجتماعی جزیی از نگاه و بینش منفی سیاسیمان نسبت به استبداد و نظام سرمایه‌داری بود. ما با چنین طرز برخوردی به طور کلی نمی‌توانستیم مسایل را از یکدیگر جدا کنیم. یعنی ما به تجزیه و بررسی موشکافانه روندها دست نمی‌زدیم. ما با الحام از ایدئولوژی و اصول و مبانی مارکسیستی تنها در چهارچوب بینش تاریخی - طبقاتی با جامعه‌مان برخورد می‌کردیم.

در برخورد با موسیقی و هنر و به طور کلی تمامی زمینه‌های فرهنگی جامعه، همین بینش کلی حاکم بود. رشد موسیقی پاپ در ایران که با ورود ویگن به صحنه موسیقی و ترانه خوانی آغاز شده بود، در اواخر دهه ۴۰ با ظهور گوگوش، فرهاد، داریوش، ابی و دیگران در صحنه موسیقی و آواز ایران ناگهان جهش بزرگی به جلو کرد. اما ما در حال و هوای دیگری سیر می‌کردیم. پذیرش این نوع شادی‌ها را غیر مسئولانه و خلاف تعهدات سیاسی و انقلابی می‌دانستیم. به همین دلیل خود را از آن‌ها کنار کشیده و چندی بعد همه را با کلمه «مبتذل»، بی‌ارزش شمردیم. ما بدون اینکه به درستی به آن‌ها گوش داده باشیم، همه را یکسره غیرسیاسی و مشغولیاتی ارزیابی کردیم که شب و روز به کار غیرسیاسی کردن کارگران و زحمت‌کشان شهر و ده سرگرمند! محتوای شعرهای بسیاری از ترانه‌ها برایمان بی‌ارزش بود. تولید و پخش آن‌ها در جامعه را کج‌روانه و زیان‌آور می‌دانستیم. بدتر از همه اینکه مردم از چنین فرآورده‌هایی به شکل باور نکردنی استقبال می‌کردند. این امر ما را بیشتر ناراحت و خشمگین می‌کرد. از این رو رژیم را در تبلیغ و گسترش آن، گناه کار و مسئول می‌دانستیم.

بعدها متوجه شدم که من در آن زمان به طور کلی همه گستره فرهنگ، هنر و موسیقی را تنها در بستر محدود آگاه کردن و بیداری توده‌های مردم خلاصه کرده بودم. ما به سنفونی کروغلو، شهرزاد، شور امیراف و یا بتهون و مشابه آن‌ها با وجدان راحت و شوق کامل گوش می‌دادیم. ما بعدها موسیقی سنتی به قول معروف سنگین و متین، به خصوص موسیقی و ترانه‌های محلی آذری، لری، کردی و گیلکی و مازندرانی را آن هم با نوعی ممیزی سیاسی، دوست داشتیم. کنه درک و شناختمان از هنر و موسیقی پیش از هر چیز، سیاسی بود. دشمنی ما با نظام سیاسی و مناسبات سرمایه‌داری به مخالفت با تمامی ادبیات و هنر و موسیقی سرایت می‌کرد که مظاهر فرهنگی رژیم می‌دانستیم. در حقیقت ما تا اندازه زیادی در این زمینه‌ها پیش رو نبودیم. چرا که با نوآوری در هنر و ادبیات و موسیقی و غیره با دیدی کاملاً سیاسی و ابزاری و محافظه کارانه برخورد می‌کردیم. به همین دلایل شاید بهتر باشد بگویم که ما موسیقی و ترانه و آواز را با سرود و سنفونی‌های رزمی اشتباه می‌گرفتیم. ما آهنگ‌ها و آوازهائی را که از رادیو و تلویزیون پخش می‌شد انحرافی می‌دانستیم. از گوش دادن به موسیقی و ترانه‌های شاد و یا با محتوای عاشقانه و لطیف خودداری می‌کردیم. زیرا ما شادی و زیبایی زندگی را به خاطر اهداف انسانی و اجتماعی و انقلابی، بر خود حرام کرده بودیم.

زندگی فرهنگیمان به طور کلی تابع روحیات شورش‌گری انقلابی بود. در حقیقت ما خود را برای مرگ و نیستی آماده می‌کردیم. طبیعی هم بود که ما به شعرهای عاشقانه، مجلات گوناگون، فیلم‌های معمولی، سریال‌های سرگرم کننده تلویزیونی و همانند این‌ها، بی‌اعتنا بوده و از آن‌ها دوری گزینیم. در واقع ما در روندی سیر می‌کردیم که درک و مفهوم زندگی نزد ما به کلی دگرگون می‌شد. ما مفاهیم زندگی و تکالیف و وظائف و رسالت‌های سیاسیمان را از تئوری‌ها و اصول نظام و مناسبات تولیدی و تضاد آشتی ناپذیر طبقاتی و جبر تاریخی و آرمان‌گرایی‌ها و به طور کلی از مفروضات ایدئولوژیکیمان آن هم همراه با تعصب بیرون می‌کشیدیم. حتی اگر فرض کنیم که این ایده‌ها برای ما مطلوب و خوش آیند بودند، به هر حال می‌توانستیم در دایره‌های معینی تحمل کنیم. اما متأسفانه این روحیات، ملاک‌ها و معیارهای شگفت‌انگیز را می‌خواستیم در مورد همه انسان‌هایی که سری در سیاست داشتند، تعمیم دهیم و در تحلیل نهائی برای حاکم کردن بر کل کشور و مناسبات سیاسی اقتصادی و فرهنگی آن در حال خیز برداشتن بودیم.

بر پایه چنین دیدگاه‌هایی بود که ما نسبت به هر هنرمندی که در یکی از عرصه‌های هنری مانند شعر موسیقی، ادبیات، فیلم و تئاتر و نقاشی و غیره دستی داشت تنها از زاویه موضع و موقعیت آنان به مبارزه و کیفیت مخالفت با رژیم شاه، به قضاوت و ارزیابی می‌نشستیم. در واقع موضع هنرمند (هر هنرمندی و در هر سطحی) نسبت به اوضاع سیاسی ملاک و معیار ارزش‌گذاری هنرش بود. در آن سال‌ها ما در عمل از هنرمندان کشورمان و کلیه استادان دانشگاه‌ها و به طور کلی از جامعه فرهنگی کشور چنین توقعی داشتیم. با این بینش و دیدگاه به معنای واقعی کلمه مرز میان رشته‌های هنری و فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و علمی را یکسره در هم می‌ریختیم. حتی چشم‌داشت ما از یک هنرمند ساده این چنین بود تا چه رسد به هنرمندانی که خدای نکرده ادعای

سیاسی بودن داشتند در چنین مواقعی گاه کار به پست شمردن هنرمند، استاد دانشگاه، نویسنده و شاعر و غیره می‌کشید! با این روحیه ما هر اندازه که بهره هنری می‌داشتیم تنها می‌توانست در زیر سایه بلند مواضع سیاسی جایی برای خود باز کند.

ما به طور کلی در چهار چوب پیش انتخاب مکتب علیه تخصص سیر می‌کردیم. یعنی در تمامی عرصه‌های زندگی اجتماعی به چنین وضعی دچار شدیم. استاد دانشگاه، شاعر، نویسنده، کارگردان سینما و تأثر... و حتا قهرمانان ورزشیمان را نیز از این زاویه می‌سنجیدیم!! ما در سال‌های پیش از آغاز مبارزه چریک شهری به چنین روحیه‌ای نزدیک شدیم. این روحیات به موازات تغییرات شتاب‌زده زیر بنائی و روبنائی جامعه، به طور فزاینده‌ای در ما شدت پیدا کرد. چندی بعد که مبارزه چریک شهری را آغاز کردیم، لاقلاً برای مدتی به روحیه‌ای مسلط و در برخی موارد به صورت افراطی در میان ما در آمد. [۶]

تغییرات فرهنگی و واکنش محیط‌های سنتی

محیط‌های سنتی این تغییرات را با بدگمانی و بدبینی و سرسختی تمام تحمل می‌کردند. سنتی‌ترها به ویژه از پذیرش فرهنگی تحولات جاری به طور جدی سر باز می‌زدند. آنان به خصوص به دلیل سلطه استبداد حاکم که صدای هر مخالفی را خفه می‌کرد، قادر نبودند نظرات و عقاید خود را از راه مسالمت آمیز و علنی به جامعه برسانند. در شرایط حاکمیت استبداد سیاسی، هر نوع فعالیت سیاسی آشکار و جدی سرکوب و یا لاقبل بسیار محدود و به پستوی جامعه رانده می‌شد. این شرایط موجب شد که هر شورش و طغیانی در برابر استبداد، حتا از جانب صاحبان اندیشه‌های ارتجاعی و واپس‌گرایانه که هدفی جز بازگشت به مدینه فاضله قرون وسطائی خود نداشتند در عمل از نوعی حرمت و مشروعیت برخوردار شوند. حکومت استبدادی همین که صداهای این چنینی را خفه می‌کرد و هیچ حقی حتا برای ابراز وجود مسالمت‌آمیز آنها قائل نمی‌شد، خود به خود به آنها اعتبار و ارزش سیاسی می‌بخشید. گرچه استبداد برای یک دوره خود را درامان و به دور از تعرض می‌یافت، اما در اولین طوفان سیاسی، همه مخالفان و از جمله مخالفان با گرایش‌های ارتجاعی نیز وارد صحنه شده و چه بسا به نیروی بزرگی تبدیل می‌شدند. در همه حال، محکومیت و بازداشتن صرف سیاسی مخالفان، در عمل جامعه را از شناخت صحیح و آزادانه اندیشه‌های سیاسی از جمله افکار و تمایلات واپس‌گرایانه باز می‌داشت. وقتی اندیشه‌های مختلف سیاسی و اجتماعی مورد نقد و برخورد آزاد آراء و عقاید گوناگون قرار نگیرند، معلوم است که بازنده اصلی این معادله شوم توده‌های وسیع مردم خواهند بود که در هنگام تحولات، نتوانند اهداف و برنامه‌های واقعی مدعیان گوناگون را در میدان سیاست تشخیص دهند!

با افزایش فشارهای سیاسی، تمایلات خشونت‌گرایانه و اعتراضات خشماگین در صفوف بخشی از مذهبی‌های سنتی نیز شدت گرفت. آنان به طور فزاینده‌ای به تقابل و تحریم و طرد مظاهر فرهنگ جدید، که آن را یکسره غربی، بیگانه و مروج بی‌ایمانی و بی‌ناموسی می‌دانستند، به شیوه خاص خودشان، دست می‌زدند. گاهی برخی از سینماها در تهران دچار آتش سوزی می‌شدند. در اوائل سال ۴۹ یک‌بار که به اتفاق عباس مفتاحی در خیابان‌های تهران صحبت‌کنان می‌رفتیم، سینمائی به نام حافظ یا سعدی، دچار آتش سوزی شد. کنجکاوانه به دود غلیظی که به هوا برخاسته بود می‌نگریستیم. عباس گفت در هفته‌های گذشته سینماهای دیگری هم دچار آتش سوزی شدند و سپس افزود کار مذهبی‌هاست. آنها مخالف فیلم‌هایی هستند که در این سینماها نمایش داده می‌شود! البته من نمی‌دانم که وی چه گواه و مدرکی داشت. در آن زمان گمان می‌کردم به دلیل ارتباطات گسترده‌ای که در محافل و روابط سیاسی دارد خبرهای این چنینی را به صورت شایعه به دست می‌آورد.

درهمن سال یک روز در تهران در خیابان شاهرضا که به دو میدان فوزیه و ۲۴ اسفند محدود می شد (پس از انقلاب نامشان به خیابان انقلاب و میدان امام حسین و میدان انقلاب تغییر یافت)، عبور می کردم. آن روزها هم زمان با تولد امام زمان بود. در این خیابان بر روی یک تابلوی پارچه ای بزرگ و درازی عبارت تبریکی به مناسبت این روز نوشته شده بود که نظرم را جلب کرد. در آن نوشته، کلمه «اعلیحضرت» با حروف درشت بطرز برجسته ای خودنمائی می کرد به طوری که انسان در وهله اول گمان می کرد مربوط به تبریک به شاه است اما این طور نبود. در آن سالها همیشه پیام تبریک به مناسبت های مذهبی و درباری و دستوری به شاه داده می شد. اما جالب این بود که در این تابلو نوعی دهن کجی به چشم می خورد چرا که کلمه «اعلیحضرت» از القاب اختصاصی شاه بود. در تابلوی مزبور این کلمه برای امام زمان به کار رفته بود. آویختن این شعار خود به خود به این معنا بود که کسانی با بی باکی پرخاشگرانه، خواستند انزجار خود را به شاه نشان دهند. بلافاصله به یاد دوستان مذهبی سابقمان در شهر ساری افتادم.

در سال ۴۶ یک روز به سلمانی آقای مراد شعبانی برای احوال پرسى رفتم. روشنائی چراغ های مغازه در روز روشن، نظرم را جلب کرد. پرسیدم چراغ ها چرا روشن اند؟ گفت مگر نمی دانی امروز سالگرد ۱۵ خرداد است؟! کمی خجالت کشیدم. متوجه شدم او به عمد خواست موضع سیاسی خود را نشان دهد. از اینکه کمی بی پرده موضع خود را آشکار کرد، تعجب کردم. البته آن ها تا آن زمان به طور صریح وارد سیاست نمی شدند و یا شاید به دلیل عدم اعتماد به ما و یا اینکه خودی نبودیم، جانب احتیاط را می گرفتند. ولی در آن روز احساس کردم که آقا مراد و بقیه به نوعی فعالیت پنهانی در رابطه با پیروی از آیت الله خمینی دارند اما با ما در میان نمی گذارند. در جواب با لحنی پوزش خواهانه گفتم حواسم نبود. این موضوع در آن زمان باعث شد که نسبت به واقعه پانزده خرداد ۴۲ در ذهنم تأملی داشته باشم.

در آن زمان (اواسط دهه ۴۰) من نسبت به آیت الله خمینی به دلیل ضدیت و در افتادن با شاه و آمریکا و اسرائیل و مخالفت آشکار با کاپیتولاسیون، تا اندازه ای سمپاتی داشتم اما مخالفت او با آزادی زنان و اصلاحات ارضی برایم غیر قابل قبول بود. من در دوره سپاهی دانش با زندگی در روستای کوچکی به نام «ملاشی» در کوهسارهای مینودشت گنبد قابوس، از نزدیک شاهد وضعیت زنان روستایی بودم. به روشنی شاهد بودم که در آن ده و دیگر روستاهای پیرامون با اینکه روستاییان زمین های خود را از اربابشان آقای محمد رضا پهلوی به اقساط ۳۰ ساله خریده بودند، یعنی دیگر ارباب یا مباشری بالای سرشان نبود، زنان در چه موقعیت ذلت آوری زندگی می کردند! آنان مادر و نگهدارنده بچه ها، کلفت خانه ها، کارگر بدون مزد شوهران در مزرعه و خانه، وسیله تولید نسل و هم بستر شبانه همسران خود بودند. نه سواد، نه حق و حقوقی، نه عزت و احترامی و نه شخصیت مستقلی!! آخر چگونه می شد با آزادی این توده های میلیونی زحمتکش هم وطنمان که این چنین در چنبره جهل و ستم چند گانه به سر می بردند، مخالفت کرد؟ با حذف ارباب ها در زندگی روستاییان که من از نزدیک شاهد آن بودم، توده دهقانان وارد زندگی جدیدی می شدند. هر چند که چشم اندازی روشن و تضمین شده ای برای آینده وجود نداشت، اما این به هیچ وجه دلیلی برای بازگشت به گذشته سیاه سلطه اربابان

و یا حفظ آن‌ها نبود. من در آن زمان گرچه تئوری‌ها و جهان‌بینی مارکسیستی را پذیرفته بودم ولی نسبت به این مسئله به طور عینی با فاکت‌ها و تجربه مستقیم خود موضوع را حل‌اجی می‌کردم.

به دلیل ماهیت و عمل کرد استبدادی رژیم شاه، فضای سیاسی حاکم بر کشور و جامعه، نه تنها با تغییرات پر شتاب کشور هماهنگ نبود بلکه درست در جهت خلاف آن سیر می‌کرد. دربار و در رأس آن شخص شاه بیش از هر زمان دیگری در امور حکومتی دخالت می‌کرد. سالیان متمادی از سلطنت مشروطه جز نامی باقی نمانده بود. شاه همه قدرت را در اختیار خود گرفت. طی ده‌ها سال سلطنت پهلوی‌ها، «مشروطه گُشی» به یک رکن ثابت حکومتی تبدیل شده بود. تداوم هم‌زیستی دو روند متناقض توسعه اقتصادی اجتماعی و انسداد خشن سیاسی، دیگر امکان‌پذیر نبود. به ویژه با افزایش سریع در آمد نفت و بی‌نیازی متکبرانه شاه از تمکین به قواعد کشورداری و عدم پاسخ به نارضائیه‌ها و نیازهای فوری جامعه، چنان اعوجاجی در حیات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی کشور پدید آورد که نه تنها شاه را به همراه خانواده پهلوی سرنگون ساخت بلکه کل رژیم پادشاهی را در کشور متلاشی کرد.

روشنفکران و خلق

در آن سال‌ها، گروه‌ها، بدون شناخت عمیق از روندهای عینی و نیازهای ملی - تاریخی کشور و جامعه، تنها با بسنده کردن به تحلیل اقتصادی اجتماعی و فرهنگی موجود و سنجش آن با تئوری و جهان‌بینی مارکسیستی - لنینیستی، به نتیجه‌گیری خاص سیاسی مبارزاتی دست زد. گروه با تجهیز بیشتر به تئوری مارکسیستی و غرق شدن در بینش و تفکر تاریخی - طبقاتی، بیش از پیش از دست یافتن به یک برنامه ملی در راه پاسخ‌گوئی به نیازهای تاریخی ملت و مردم، دور شد. تعمیق بینش طبقاتی و تقدم دادن به عدالت اقتصادی - اجتماعی و تابع کردن همه جانبه مقوله آزادی و دموکراسی به تحقق چنین عدالتی و یکسره همه را در گرو حل مسئله قدرت سیاسی قرارداد، گروه را به کلی به راهی دیگر کشاند. بدین ترتیب گروه از درک توان و ظرفیت و امکانات واقعی خود رفته رفته، دور می‌شد.

همه گروه‌ها و دستجات مارکسیستی انقلابی از هر گرایش و تفسیری، همگی در مورد مسئله کلیدی قدرت سیاسی، در وضعیت مشابهی قرار داشتند. واقعیت این بود که ما هر مشکل و درد سیاسی اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی جامعه را در گرو تغییر حاکمیت و ایجاد یک دولت انقلابی جدید و آن هم توسط خودمان قرار می‌دادیم و در واقع آن را کلید رمز عقب ماندگی و مشکلات ریز و درشت جامعه می‌دانستیم. از این رو روند متناقضی که در جامعه و کشور جریان داشت از سوی ما با خواست تغییر اساسی رژیم شاه و ایجاد یک حاکمیت انقلابی خلقی، پاسخ داده می‌شد.

همه کسانی که در شرایط پرتاب و تاب فعالیت‌های زیرزمینی گروهی قرار داشتند و حتا بخش بزرگی از کسانی که در شرایط فعالیت‌های تا حدودی بازتر محیط‌های دانشگاهی بودند، در عمل از توده‌های وسیع مردم متمایز و در واقع در دو حالت متفاوت و حتا متضاد با یک‌دیگر به سر می‌بردند. آن شور و شوقی که در دایره‌های محدود فعالین انقلابی و قشرهای روشنفکری و دانشجویی می‌گذشت به هیچ‌وجه در حیات اجتماعی و در لایه‌های وسیع جامعه وجود نداشت. توده‌ها در شرایط به اصطلاح تمکین و رضا قرار داشتند و به حرکات اعتراضی محسوس دست نمی‌زدند. به طریق اولی از شورش‌های دهقانی یا اعتصابات کارگری کم و بیش دامنه دار، خبری نبود.

اما با این وجود، در نظر ما آن‌چه که جنبه در خود داشت روز به روز به نقطه امید و اتکاء ما تبدیل می‌شد. از جهتی دیگر، ما برای فعال شدن توده‌های زحمت‌کش صبر و شکیبائی نداشتیم. با چنین روحیه‌ای در هر جایی که اندک تحرکی می‌دیدیم، آن‌را به فال نیک می‌گرفتیم. حرکات اعتراضی بخش‌های گوناگون خلق چندان چشم‌گیر نبود. از این رو گروه به طور اراده‌گرایانه به نظریه «فعال کردن» توده‌های وسیع مردم روی آورد.

از نظر گروه مجموعه شرایط رکود و تمکین در جامعه به دو عامل عمده محدود می‌شود: یکی سرکوب سیاسی و اختناق سیستماتیک رژیم که نتیجه مستقیم آن ایجاد ترس و وحشت دائمی در میان توده‌های زحمت‌کش و خودداری از طرح مطالبات و نارضائیه‌ها و دیگری از کار افتادگی تمامی اشکال مبارزات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی مسالمت‌آمیز توده‌ها بود. البته گروه نسبت به انجام وظیفه انقلابی و رسالتی که برای رهبری و پیشاهنگی طبقه کارگر و جنبش‌های رهایی بخش مردم قائل بود، با تأکید بیشتری مورد توجه قرار می‌داد. امیر پرویز پویان در کتاب رد تئوری بقاء می‌گوید که «کارگران... نیروی دشمن خود را مطلق و ناتوانی خود را برای رهایی از سلطه دشمن نیز مطلق می‌پندارند». با طرح این حکم، توجه گروه به نقشی که پیشاهنگان انقلابی در راه‌گشائی مبارزه توده‌ها قائل بودند بیش از پیش متمرکز شد.

کمونیست‌ها در همه جا، تجارب زیادی برای فعالیت در میان کارگران اندوخته بودند. ما نیز از نظر تئوریک می‌دانستیم که در دستگاه فکری مارکسیستی بسیج و سازمان‌دهی مبارزات طبقاتی و انقلابی کارگران و زحمت‌کشان حتا از آغاز با مشارکت لایه‌هایی از خود آنان همراه است. به سخن دیگر بستر و زمینه اصلی سازمان‌دهی و ارتقاء سطح مبارزاتی توده‌ها، جنبش واقعاً موجود مطالباتی و اعتراضی اما پراکنده آن‌هاست. در چنین جنبشی که خصلت خود به خودی دارد، می‌توان آگاهی سیاسی (و سوسیالیستی) را به میان آنان برد. ما به لحاظ تئوریک به این مسایل واقف بودیم اما مشکل اصلی نبود چنین شرایطی در کشور بود که ما در کتاب‌ها خوانده بودیم.

واقعیت این بود که رژیم شاه با اصلاحات ارضی و سایر تغییرات زیر بنایی و روبنایی در جامعه و با افزایش درآمدهای ارزی ناشی از بالا رفتن قیمت نفت، توانست به رونق و رشد اقتصادی و اجتماعی محسوسی دست یابد. شکی نیست که حمایت دائمی غرب به ویژه آمریکا از رژیم شاه و تقویت نظامی و امنیتی و غیره از آن به خصوص با موقعیتی که کشورمان در مرزهای جنوبی اتحاد شوروی سابق برخوردار بود، و واگذار کردن نقش سرکوب منطقه‌ای به این رژیم با بهره‌گیری از دسترنج ملت و منابع ملی مردم ایران و... همه و همه به تقویت و تثبیت این رژیم به طور مستقیم یاری می‌رساند. اما با همه این‌ها، رکود و تمکین توده‌های مردم در سال‌های پس از شورش ۱۵ خرداد ۴۲ تا نزدیکی‌های انقلاب، و سرکوب همه مخالفان و منتقدین گوناگون تنها ناشی از ترس و وحشت و شکنجه نبود. توده‌های وسیع مردم در شهرها به دلیل نداشتن انگیزه و زمینه‌ی فزاینده فقر، بی‌کاری و نارضائیه‌های شدید اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی، عملاً سرگرم امور و مشغولیات روزمره زندگی بودند. اختناق رژیم البته مانع از بروز نارضائیه‌های کم اهمیت تر کارگران و زحمتکشان می‌شد. اما مسئله اصلی این بود که در آن سال‌ها کشور به واقع دوره رونق اقتصادی و ایجاد مؤسسات و امکانات تازه را می‌گذراند. در این وضعیت، به ویژه در قیاس با سال‌های پیش‌تر، برای بیکاران و همه کسانی که به بازار کار روانه می‌شدند، همواره کار ایجاد می‌شد. حتا کشور با کمبود نیروی کار ماهر روبرو بود. به همین دلیل شاه نسبت به خواسته‌های توسعه سیاسی به کلی بی‌اعتنا ماند و استبداد فردی خود را به عرش رساند.

باید در نظر داشت که روند تناقضی که استبداد شاهی از یک سو و رشد و توسعه اقتصادی اجتماعی و فرهنگی (باهمه اعوجاج‌اش) از سوی دیگر طی می‌کرد نمی‌توانست تا بی‌نهایت ادامه یابد. این تناقض دیر یا زود به بن‌بست می‌رسید.

جامعه ایران نمی‌توانست برای مدتی دراز با چنین تناقضات عمیقی به حیاتش ادامه دهد. این وضعیت در مراحل از موجودیت خود به طور کلی دو آلترناتیو بیشتر نداشت. یا دچار انفجار و آشوب و ویرانی و انقلاب می‌شد (که شد) و یا با سائیده شدن مستمر استبداد فردی شاه (و یا هر نهاد دیکتاتوری)، به ناگزیر به باز شدن فضای سیاسی کشور منجر می‌شد. تداوم رژیم شاه با آن مختصاتی که در اواخر عمر خود داشت نمی‌توانست بدون هیچ‌گونه تغییر جدی و در پیش گرفتن فضای حتا نیمه باز سیاسی ادامه یابد. اما محمدرضا شاه، با نخوت و تکبر، هنگامی که به نقطه‌های بن‌بست موجودیت آن‌چنانی خود رسید، دو حزب فرمایشی «مردم» و «ایران نوین» را منحل کرد و به جای ایجاد فضای باز سیاسی، درست برعکس یک حزب فرمایشی به اصطلاح فراگیر «رستاخیز» را به وجود آورد. شاه با این اقدام خود پرده اختناق و استبداد خود را یکباره به کناری افکند. استبداد چند صباحی دیگر دوام آورد. تنها با خیزش و جنبش انقلابی مردم ایران بود که سرانجام شاه پیام انقلاب را به گوش خود شنید. اما دیگر دیر شده و کار از کار گذشته بود.

واکنش توده‌های وسیع مردم، موضوع و عامل دگرگونی‌های انقلابی یا اصلاحی است. توده‌ها تا اواخر حکومت شاه هنوز می‌توانستند وضعیت را تحمل کنند. به قول معروف میوه هنوز نرسیده بود. هنوز سال‌هایی چند باید می‌گذشت تا به مرحله پختگی برسد. اما آنگاه که همین مردم با وجود فرو رفتن بیشتر در همان زندگی و وفور مشغولیات گوناگون، در وضعیت عدم تحمل قرار گرفتند، هیچ سرکوب‌گری نمی‌توانست جلودارشان شود و همان‌طور که دیدیم، نشد!

تناقض حاکم بر جامعه محمدرضا شاهی از یک سو برای زندگی توده‌های مردم امکانات بهتر و تازه‌تری فراهم می‌ساخت و از سوی دیگر اختناق سیاسی مستقیمی را علیه محافل، معامع و احزاب و سازمان‌های سیاسی کشور ایجاد می‌کرد. این البته به آن معنا نیست که در میان توده‌ها این اختناق وجود نداشت. در عرصه زندگی اقتصادی-اجتماعی مردم، این وضعیت به شدت وجود داشت.

در همه کارخانجات بزرگ شیوه‌های نظامی فرمان‌دهی و فرمان‌بری حاکم بود. هر گونه رفت و آمد افراد غریبه در میان کارگران زیر نظر ساواک قرار داشت. نارضائیه‌ها و اعتراضات کم و بیش جدی‌تر دهقانان بلافاصله با سر نیزه ژاندارم روبرو می‌شد. به هر حال تحکیم و تثبیت استبداد سیاسی شاه، بیش از همه محیط‌های روشن‌فکری مانند دانشگاه‌های کشور به ویژه مبارزان و انقلابیون متشکل در گروه‌هایی نظیر گروه ما را به واکنش دفاعی و در نهایت تعرضی کشاند.

ما از نظر آشنائی و مطالعات تئوری مارکسیستی در واقع کم و کسر جدی نداشتیم. اما از نبود جنبش و اعتراضات خود انگیزه بخش‌های مختلف توده‌های مردم به شدت در تنگنا بودیم. در نتیجه منابع انرژی و اخذ نیروی حیاتی برای مبارزه علیه رژیم نه مبارزه بالفعل و پتانسیل عملی توده‌ها بلکه با اتکاء و بهره‌گیری از مبانی ایدئولوژیکی و منافع روشنفکریمان تأمین می‌شد. با آن

سطح از توقع و انتظاراتی که داشتیم، ما هم چون ماهی در بیرون از آب بودیم. ما در واقع در شرایط خاصی از تحولات و تغییرات قرار گرفته بودیم که گرایش به تمرد و شورش، به طور مستمر بر عنصر حرکت بر مبنای واقعیات سیاسی اجتماعی و به ویژه درک و فهم توازن قوای سیاسی حاکم بر کشور پیشی می‌گرفت. با این شرایط و با این روحیات، ما از درک نیازهای تاریخی جامعه و اینکه قبل از هر چیز کشور برای رشد و تحولات هماهنگ و موزون در عرصه‌های زیربنایی و روبنایی نیاز مبرم به ساختار قدرت سیاسی مستقل و دموکراتیک پارلمانی داشت، دورتر و بیگانه‌تر شدیم. ما به نوبه خود قربانی استبداد محمدرضا شاهی بودیم. آن تناقضی که در کل کشور حکومت می‌کرد، واکنش متناقضی در ما برانگیخت. ما به لحاظ تئوریک و مبانی مارکسیستی حتا لنینیستی دچار تناقض شدیم. تجربه پیروزی سریع انقلاب کوبا و تلاش‌های چریک‌های شهری در برخی از کشورهای آمریکای لاتین، بیش از هر چیز وسوسه شورش گرانه ما را تشدید می‌کرد. ما از نظر برخورد با شرایط عینی و عدم آمادگی آشکار کارگران و زحمت‌کشان و نیز درک درست نیاز مبرم جامعه به یک ساختار قدرت سیاسی مستقل و مبتنی بر دموکراسی پارلمانی، به مسیری دیگر ره سپردیم.

تأثیر تحولات اوضاع کشور بر گروه

در آن سال‌ها، مبارزه سیاسی با رژیم شاه در دو میدان مختلف توسط دو گروه اجتماعی متفاوت جریان داشت. در یک میدان، بخشی از بازاریان مذهبی سنتی زیر رهبری روحانیون پیرو آیت‌الله خمینی بودند که گاه در حوزه‌های علمیه و بازار به حرکت و اعتراضاتی دست می‌زدند و در میدان دیگر دانشجویان دانشگاه‌های تهران، تبریز و مشهد و... بودند که به هر بهانه‌ای دست به اعتراض و ایستادگی در مقابل رژیم می‌زدند. در واقع ایستادگی پیوسته و ادامه‌دار در برابر دیکتاتوری شاه در دانشگاه‌های کشور جریان داشت. دانشجویان ایرانی در بدترین شرایط خفقان به شیوه‌های مختلف، نارضائی و نافرمانی خود را از وضعیت سیاسی و نبود آزادی، نشان می‌دادند. در آن فضای بسته سیاسی که هم‌چنان در جهت بسته‌تر شدن سیر می‌کرد، تمایلات اصلاح طلبانه پیوسته به عقب رانده می‌شد به طوری که اصلاح طلبان با پرنسیبی مانند شخصیت‌های جبهه ملی و رهبران نهضت آزادی به جز زندان یا خانه‌نشینی چاره‌ای دیگری نداشتند.

با اصلاحات ارضی و به طور کلی همه آن تغییراتی که شاه آن را «انقلاب سفید» می‌نامید، گرچه تحولات و دگرگونی‌های گسترده در زندگی اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و اداری کشور به وجود می‌آمد و به تناسب آن می‌بایست فضای سیاسی باز و بازتری حاکم می‌شد، اما متأسفانه در زمینه زندگی سیاسی و آزادی بیان و قلم و فعالیت‌های سیاسی و تشکل مستقل صنفی و اجتماعی، احزاب و انتخابات مجلس و... روندی وارونه حاکم شد. این تناقض آشکار در زندگی سیاسی و اجتماعی ایران، به طور کلی روی نیروهای سیاسی و محافل و گروه‌های چپ مارکسیستی و مذهبی، تأثیرات ویژه‌ای به جای گذاشت. بر بستر این تأثیرات متقابل عینی و ذهنی، ملی و بین‌المللی، گروه ما در درون درگیر بحث و بازبینی و تردید نسبت به آنچه که در آغاز در پیش گرفته بود، شد. سوآل‌ها و ابهام‌هایی در گروه به وجود آمد.

پرسش این بود که تا کی و تا چه اندازه باید مارکسیسم-لنینیسم را بیاموزیم؟ با کسب حداقل شناخت از جامعه، گروه با چه وظائفی روبرو خواهد شد؟ در روند نزدیکی با گروه‌های همانند و گام گذاشتن در راه تشکیل حزب طبقه کارگر، به طور واقعی چه چشم اندازی وجود دارد؟ گروه از چه زمان و با چه اندازه از آمادگی فکری سیاسی، فعالیت‌های بیرونی خود را آغاز خواهد کرد؟ در برخورد با مسئله یاس و سرخوردگی توده‌های وسیع خلق و سیاست‌گریزی آنان، گروه باید چه استراتژی و تاکتیکی را در پیش بگیرد؟ در گروه، ابهام و سوآل‌هایی در پایه‌ای‌ترین و بنیادی‌ترین عرصه‌های فعالیت گروه‌های مارکسیستی مطرح می‌شد. سوآل مرکزی این بود که وظیفه انقلابیون کمونیست چیست؟ آیا باید به انتظار شرایط مساعد بنشینند تا در یک موقعیت مناسب، دست به تشکیل حزب راستین طبقه کارگر بزنند؟ و یا اینکه برای تشکیل این حزب می‌توان و باید به راه‌های دیگری متوسل شد؟

آیا در رابطه با ادعاهای شاه و تثبیت اوضاع و جزیره ثبات بودن ایران باید هم‌چنان دست روی دست گذاشت و نظاره‌گر اوضاع بود؟ آیا زمینه شروع مبارزه مسلحانه در کشور آن‌چنان دگرگون شده که دست زدن به آن، تنها بعد از تشکیل حزب طبقه کارگر و در اوج جنبش کارگری، امکان‌پذیر است؟

گروه در جریان رشد خود بر سر این دو راهی رسید: آیا باید مبارزه مسلحانه را در روستاها آغاز کند و یا هم‌چنان در پی ایجاد حزب طبقه کارگر باشد؟ گروه به طور اصولی مبارزه مسلحانه را امری ناگزیر می‌دانست. اما به طور بی‌واسطه می‌دید که جابه‌جایی و دگرگونی‌هایی که با انجام اصلاحات ارضی در ساختار اقتصادی و طبقاتی جامعه صورت می‌گیرد، از یک سو به نقش کمی و ناگزیر کیفی طبقه کارگر افزوده می‌شود و از سوی دیگر زمینه آغاز مبارزه مسلحانه در روستاها نیز بیش از پیش محدود می‌گردد. در چنین وضعیتی فعالیت در میان کارگران برجسته‌تر شده و کار در میان آنان در صدر همه کوشش‌های گروه‌های مارکسیستی قرار می‌گیرد. اما، این مسایل چندان ساده در گروه نمی‌گذشت.

گروه با شتابی فزاینده در گیر این پرسش‌ها و پیچیدگی‌ها شد. سرانجام برای یافتن پاسخ قانع‌کننده به این نتیجه رسید که باید بار دیگر تجربه پیروزی انقلاب کوبا را البته با نگاه تازه‌ای مورد بررسی قرار دهد. با این اندیشه، کتاب «انقلاب در انقلاب» نوشته «رژی دبره»، از نو در برنامه مطالعاتی قرار گرفت. بدین سان در گروه کنکاش تازه‌ای آغاز گشت.

باید دانست که مطالعه و گفتگوهای مربوط به آن، همگی در محیط خفقان سیاه آن سال‌ها با پنهان‌کاری کامل، انجام می‌گرفت. بی‌گمان این کنکاش‌ها، زیر تأثیر روحیات ژرف شورش‌گری انقلابی رهبری و اعضای گروه قرار داشت. در این زمان همواره ذهن‌ها، در پی یافتن راه کارهایی تازه و کارآمد بود تا شیوه تازه‌ای برای درهم شکستن سد و مانع فعالیت انقلابی گروه‌هایی همانند گروه ما، به دست آید. چنین پرسش‌هایی به پاسخ‌های ویژه‌ای نیاز داشت. در این میان گروه بتدریج متناسب با شوق و ذوق انقلابی و دانش و آگاهی‌های خود و زیر تأثیرات کنش و واکنش‌های موجود در نقاط دیگر جهان، به پاسخ‌های غیرعادی اما گویا و روشن رسید. در این مسیر بود که سرانجام گروه بی‌راهه را به جای کوتاه‌ترین راه رسیدن به هدف، برگزید.

«بی‌راهه» کوتاه‌ترین راه رسیدن به هدف

«ردتوری تقاء»

در میانه سال‌های ۴۸ و ۴۹، بحث‌های داغی در درون گروه جریان یافت. تا آن زمان مقالاتی که جزو نشریه درون گروهی بود، به دست ما می‌رسید. برخی از آن‌ها را نیز ما تایپ می‌کردیم. همه مقالات در آن زمان به دلیل امنیتی فاقد نام نویسنده بودند. مقاله «آذربایجان و مسئله ملی» (نوشته علیرضا نابدل) که بعد از انقلاب به صورت مستقل چاپ و منتشر شد. مقاله‌ای از غلامرضا گلوی از اعضای شاخه مشهد که موضوع آن نقد نظرات دکتر علی شریعتی بود. این مقاله در نوع خود تازگی داشت و به همین دلیل از عباس مفتاحی علت نوشتن آن‌را جوایا شدیم. او گفت در دانشگاه مشهد گرایش‌های مذهبی به طرفداری از دکتر علی شریعتی در بین دانشجویان رواج پیدا کرده و یکی از دوستان خواست برخورد اسلام با زن را در نظرات وی به نقد بکشد. نام این مقاله احتمالاً «زن در اسلام» بود. دو مقاله با عنوان «تیر ۱» و «تیر ۲» نوشته یکی از رفقا نیز آمده بود که در مجموع به مواضع ضد حزب توده‌ای گروه انتقاداتی وارد می‌کرد. در آن زمان این مقاله به نظر ما محتوای استدلالی چندانی نداشت اما نسبت به چگونگی حرکت گروه برخی نکات و سوالات قابل تأمل ایجاد کرده بود. مقاله‌ای در نقد سیاست همزیستی مسالمت آمیز اتحاد شوروی به خصوص در مورد ایران که نامش بیادمانده. محتوای این مقاله به طنز، همزیستی گازهای روسی و تانک‌های چیفتن انگلیسی و هواپیماهای فانتوم آمریکائی را به عنوان محتوای اصلی این سیاست مورد انتقاد قرار می‌داد (مقاله احتمالاً نوشته مسعود احمدزاده بود).

مقاله‌ای در نقد نظرات مصطفی رحیمی در مورد اشغال چکسلواکی توسط ارتش سرخ اتحاد شوروی بود که نویسنده‌اش را نمی‌شناسم. در آن سال‌ها ما نشریاتی نظیر جهان نو، فردوسی، نگین و... را نشریاتی مجاز می‌شناختیم که رژیم برای گمراه کردن علاقمندان راستین انقلاب و کمونیسم به آن‌ها اجازه انتشار داده است. به همین دلیل کسانی مانند مصطفی رحیمی را که از دیدگاه چپ در نشریات مجاز با مسایل برخورد می‌کردند مورد انتقاد و سرزنش قرار می‌دادیم. همه مطالبی که با اصلاحات اتحاد شوروی از دوره خروشچف به بعد، از زاویه اصلاح‌طلبی برخورد می‌شد از نظر ما تجدید نظرطلبانه و عدول از اصول تلقی می‌شدند. مصطفی رحیمی نیز از موضع چپ لیبرال و مستقل با مسایل برخورد داشت. ما این نوع چپ‌های مستقل را به رسمیت نمی‌شناختیم و مواضع آنان را از زاویه رادیکالیسم انقلابی، اپورتونیسیم و رویونیسم می‌نامیدیم.

در اواخر سال ۴۸ مقاله جدی و کمی مفصل به نام «خشمگین از امپریالیسم، ترسان از انقلاب!» نوشته امیر پرویز پویان به دست ما رسید. این مقاله مواضع جلال آل‌احمد را همانند عنوان آن به نقد می‌کشید. دو مقوله انقلاب و رفرم در این مقاله مورد بررسی قرار گرفته و طی انتقاد گزنده به مواضع رفرمیستی آل‌احمد، بر ضرورت انقلاب در ایران تأکید می‌ورزید. مقاله در عین حال ضمن بر شمردن مواضع خشم‌گینانه آل‌احمد علیه امپریالیسم، ترس وی از انقلاب را به سخره می‌گرفت. روح کلی مقاله بر این نظریه استوار بود که برای رهائی از سلطه امپریالیسم بر کشورمان هیچ راهی جز انقلاب وجود ندارد همه ضدامپریالیست‌هایی که از انقلاب می‌هراسند راه به جایی نخواهند برد. در آن سال‌ها، در میان طیف مبارزان و فعالان چپ، روز به روز جنبه تضاد با امپریالیسم و انقلابی‌گری ضدامپریالیستی برجسته شده و در عمل به همه عرصه‌های فعالیت فکری-سیاسی گسترش می‌یافت. به همین دلیل، نقد جلال آل‌احمد نیز علیه رفرمیسم و دوری‌گزیدن وی از انقلاب طلبی، متمرکز شده بود و گرایش‌ها واپس‌روانه در نظریات وی، مورد نقادی قرار نگرفت. این مقاله در عین حال توانائی قلمی نویسنده را به خوبی در ذهن خواننده منعکس می‌کرد.

این مقاله در همان زمان در برخی از محیط‌های دانشگاهی پخش شد. به نظر می‌رسد گروه می‌کوشید از رشد گرایش‌ها اصلاح‌طلبانه در محیط‌های دانشجویی به سهم خود جلوگیری نماید امری که چندان بی‌محتوا نبود (همان‌طور که در صفحات پیشین اشاره کردم دوست اولیه ما «کمال» که برای مدتی با ما کار فکری-سیاسی می‌کرد، یکی از آن دانشجویانی بود که گرایش‌ها چپ ملی لیبرال داشت). به هر حال مقاله پویان که از نثری شیوا و ادبی برخوردار بود، در تقویت رادیکالیسم سیاسی خوانندگان خود تأثیر محسوسی داشت.

جزوه‌ها و مقالات مربوط به تحقیقات اقتصادی و اجتماعی از نقاط مختلف کشور که توسط اعضای گروه نوشته شده بودند مورد مطالعه سایر اعضای گروه قرار می‌گرفت.

در پی گفتگوهای داغی که در مورد مشی و برنامه گروه به راه افتاد و در جریان بازخوانی کتاب «انقلاب در انقلاب» رژی دبره، گرایش‌ها عملی و جنب و جوش تازه‌ای در گروه به وجود آمد. بتدریج گرایش به عمل و تکیه به آن به تنها معیار درستی هر حرف و ادعائی تبدیل شد. برخی مقالات کوتاه دست‌نوشته، به مسایلی مانند تبلیغ مسلحانه و یا دفاع از خود مسلحانه اختصاص داشتند که شوق کاربست سلاح در مبارزه سیاسی را در خواننده تقویت می‌کردند. در زمینه تشکیلاتی نیز دست‌نوشته‌های کوچکی می‌آمد که در آن روابط زنجیره‌ای ساختار تشکیلاتی گروه را مورد نقد قرار داده و شکل سازمانی هسته‌های سیاسی متشکل از حداقل سه نفر عضو را مطرح می‌کرد. این پیشنهادات در متن گفتگوهای مربوط به پاسخ‌دهی به وظائف عملی گروه، مطرح می‌شد. تا این زمان و بعدها هرگز برای گروه مسئله کار فرهنگی و ارتقاء سطح فکری و دانش سیاسی توده‌های مردم جدا از وجه رادیکالیسم انقلابی، مطرح نشد.

ما و دیگر گروه‌های انقلابی زیرزمینی با هر درجه و میزان رشدی، از همان آغاز می‌خواستیم با برقراری تماس با کارگران به انتقال آگاهی‌های سیاسی و سازمان‌دادن «طبقه کارگر» پردازیم. با این دید و درک از وظیفه سیاسی-انقلابی، ما در واقع حرف آخر را

می‌خواستیم اراده گرایانه در همان قدم‌های اول بزنیم. به بیان دیگر، در همه جا می‌کوشیدیم آگاهی‌های سیاسی را آن هم با حد بالائی از رادیکالیسم انقلابی به میان لایه‌ها و گروه‌های اجتماعی به خصوص زحمت کش جامعه منتقل نماییم. گروه، با چنین توقع و انتظاری، در همان قدم‌های اولیه با سد ساواک روبرو می‌شد. رهبری گروه ما از کارنامه فرهنگی درخشان صمد بهرنگی به خوبی واقف بود. صمد درست در همان سال‌های سیاه دهه چهل توانست آثار برجسته‌ای خلق و منتشر سازد آثاری که در متن غالب آن‌ها رادیکالیسمی هر چند استعاره‌ای موج می‌زند. برجسته‌ترین کتاب صمد «ماهی سیاه کوچولو» است که در واقع زمینه ساز و کارپایه یا ترسیم کننده ایده فرهنگی مشی چریکی فداییان خلق است. این کتاب به طور رسمی چندین بار در کشور چاپ و توزیع شد. با این همه، گروه ما از بار فرهنگی و توانائی‌های ادبی و هنری شخصیت‌هایی مانند پویان، علیرضا نابدل، بهروز دهقانی و برخی دیگر بهره‌ای نمی‌گرفت که هیچ، بلکه بر عکس تمامی انرژی و توان قلمی آنان را صرف رادیکالیسم سیاسی می‌نمود. با آغاز فعالیت‌های تشکیلاتی زیرزمینی، توان و ظرفیت ادبی و فرهنگی هر مبارزی در عمل در خدمت پیش‌برد ایده‌ها و افکار انقلابی و رادیکالیسم سیاسی تشکیلات مرتبط با آن‌ها قرار می‌گرفت. به همین دلیل نمی‌توان از کارنامه ادبی و فرهنگی معدودی از رفقای وارد در این عرصه که به طور آزادانه و چشم‌گیرانه قلم زده باشند، سخن جدی گفت.

در زمینه فعالیت‌های اجتماعی و برقراری پیوند توده‌ای نیز موفقیت قابل‌لمسی به دست نمی‌آمد. اعضای گروه، در هر جا که بودند، می‌کوشیدند با کارگران و زحمت‌کشان شهر و روستا، دست کم روابط و دوستی فردی برقرار کنند. هر یک از اعضاء از جمله هسته سه نفره ما، روابط گسترده‌ای با مردم داشتیم. اما موفق نمی‌شدیم در محیط‌های کارگری با کارگران رابطه‌ای جدی و پایدار برقرار کنیم.

خود ما در محیط کارمان با فعالیت‌های اصلاحی اولیه و زمینه‌سازی‌های فکری نتوانستیم کسی را به لحاظ سیاسی و عملی جذب کنیم. بعضی از اعضای گروه در شاخه تبریز با شغل معلمی و امکاناتی به نسبت گسترده اجتماعی در روستاها و در محافل و مجامع روشنفکری، حضور و نفوذ داشتند. به جز اعضای دانشجوی گروه که امکان کار جمعی صنفی و نیمه سیاسی (و یا صنفی-سیاسی) داشتند، سایرین در واقع هیچ‌گونه امکان موثر و پایدار با محیط‌های جمعی و به طور مشخص با محیط‌های کارگری نداشتند. توده‌های مردم از فعالیت سیاسی گریزان و هراسان بودند. رژیم نیز بیش از حد بر امور تسلط یافته بود. به ویژه در کارخانجات و محیط‌های کارگری، بخش امنیتی، پنهان و حتا آشکار، بسیار فعال بود و هر حرکت و رفت و آمد مشکوک را زیر نظر داشت.

اعضای گروه جوان بودند و از تجربه فعالیت‌های سیاسی اجتماعی نسل گذشته و حتا مبارزان کمی مسن‌تر از خود، برخوردار نبودند. رعایت شدید قواعد پنهان‌کاری برای پیش‌گیری از رخنه و یا ضربه ساواک، گروه را از کسب تجربه فردی و اجتماعی جدی، باز می‌داشت. باید در نظر داشت که تولد گروه در شرایطی صورت گرفت که فعالیت‌های صنفی و سیاسی بخش‌های مختلف مردم، به طور جدی سرکوب شده بودند. دیگر کسی در این امور فعال نبود. مبارزاتی که به طور خود به خودی صورت می‌گرفت، معمولاً فردی و غیر سازمان‌یافته و نامستمر بودند. در نتیجه در لابلای امور روزمره گم می‌شدند. بازتاب این وضعیت در

گروه، بتدریج موجب دست کم گرفتن هرگونه بهره‌دهی و به ویژه ضروری و غیر قابل اجتناب بودن وجود یا ایجاد نهادهای صنفی و صنفی-سیاسی در مبارزات توده‌های مردم شد. این برداشت نومیدانه در طراحی استراتژی سیاسی گروه تأثیر مهمی داشت. جدا از موانع فعالیت فردی اعضا، گروه به مثابه یک تشکل انقلابی زیرزمینی تا آن زمان دست به فعالیت‌های بیرونی نزده بود و ناگزیر هیچ نامی نداشت. روشن بود که با انجام اولین اقدام و فعالیت بیرونی، موجودیت گروه با کاراکتر انقلابی‌اش بلافاصله برای رژیم مشخص شده و در نتیجه مورد تعقیب ساواک و خطر متلاشی شدن قرار می‌گرفت. گروه تا این زمان هیچ اعلامیه و بیانیه‌ای صادر نکرده بود. در واقع صدور اعلامیه سیاسی با چنین مختصات نظری و مواضع سیاسی، چیزی جز اعلام جنگ به رژیم نبود. از این رو گروه به فکر چنین اقدامی نبود. با این حال مساله نام گروه در ذهن اعضا مطرح بود. اما شرایط محاط بر گروه، مانع از طرح جدی آن بود.

میانگفتگوهای شتابنده درونی و سیر پر تحول فکری و نظری در گروه (در بهار سال ۴۹)، مقاله دست نوشته‌ای با قلمی شیوا، زیر عنوان «ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقاء»، به دست ما رسید. تا آن زمان ما حزب توده را متهم به بی‌عملی می‌کردیم اما ادعاهایی مبنی بر بقاء و موجودیتی که از بی‌عملی و بی‌حرکی کامل سیاسی ناشی شده باشد چیزی نشنیده بودیم. این شکل از بقاء، مربوط به موجودیت یک گروه زیرزمینی مارکسیستی به نام «سازمان انقلابی کارگران ایران» (با نام اختصاری ساکا) بود که چندین سال به زندگی بدون فعالیت بیرونی ادامه می‌داد.

«ساکا» سازمانی کمونیستی بود که سال‌ها به مطالعه و آموزش مارکسیسم در درون خود مشغول بود. اعضا این گروه، جلسات تشکیلاتی خود را با محمل روابط دوستی و فامیلی در مهمانی‌ها برگزار می‌کردند. بدینسان می‌کوشیدند خود را هرچه بیشتر از چشم ساواک پنهان سازند تا از دستبرد و متلاشی شدن در امان بمانند. این طرز موجودیت سازمانی بتدریج به صورت یک خط مشی سیاسی و عملی در شرایط اختناق فزاینده رژیم در آمد به طوری که تبدیل به تنها شق حفظ موجودیت تشکیلاتی برای «روز موعود!!» شد.

گویا یکی از رفقای گروه یا پویان خود با یکی از اعضای این سازمان روابط و آشنائی داشت. مقاله رد تئوری بقاء در واقع این نوع موجودیت یک سازمان کمونیستی را به نقد کشیده و به بهانه آن گرایش‌های مشابه و ابهامات و بن بست‌های رایج در آن زمان را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد. این مقاله، پراکندگی و سیاست‌گریزی توده‌ها را تحت نام «ضعف مطلق» از یک سوی و سرکوبگری بی‌ملاحظه و سیستماتیک حکومت را تحت نام «قدرت مطلق» رژیم از سوی دیگر مورد بررسی قرار داد. گرچه چنین تحلیلی در هر دو وجه آن جنبه ذهنی و روان‌شناختی داشت و از توضیح علل اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و تاریخی و غیره، گفتگویی جدی در میان نیست، اما از دید فعالین گروه‌های زیرزمینی (مانند ما) که در بطن شرایط بی‌حرکی توده‌ها و یکه‌تازی رژیم، در شور و شوق هیجانانگیز شورش‌گرانه به سر می‌بردند، پر کشش و به میزان زیادی برانگیزاننده بود. در آن زمان ما می‌خواستیم راهی برای تبلیغ و ترویج مرام و موضع خود بیابیم، یعنی در واقع می‌کوشیدیم در یک شرایط توازن قوای سیاسی به

کلی نابرابر، تنها با عزم و اراده انقلابی و ایدئولوژیکی خود، راهی برای فعالیت‌های حداکثر و انقلابی پیدا کنیم. ما در این مقاله راه و نقشه عملی برای تشکیل حزب طبقه کارگر می‌یافتیم که به شرط رزمندگی و فداکاری و به قول معروف با اگر و مگرهای بسیار می‌توانست به تحقق برسد. بر پایه پیشنهادات این مقاله، گروه‌هایی مانند گروه ما، تنها با در پیش گرفتن مبارزه مسلحانه یا اعمال «قدرت انقلابی» می‌توانستند ترس و «ضعف مطلق» توده‌ها را از یک سوی و «قدر قدرتی مطلق» رژیم را از سوی دیگر بشکنند و در استمرار آن موانع و فاصله میان روشنفکران انقلابی و خلق را بتدریج از میان بردارند. در آن زمان بازداشت‌های مبارزان و متلاشی‌شدن بسیاری از گروه‌ها و محافل زیرزمینی توسط ساواک، به صورت مخفیانه انجام می‌گرفت. به همین دلیل توده‌های مردم حتا از بازداشت مبارزان نیز با خبر نمی‌شدند و بدتر اینکه بسیاری از گروه‌ها و محافل مبارز از تجربه فعالیت و علل ضربات دیگران، بی‌خبر می‌ماندند.

مقاله رد تئوری بقاء، مبارزه و به ویژه «دفاع از خود مسلحانه» برای از کارانداختن شکار پنهانی انقلابیون را مؤثرترین عامل می‌دانست. مقاله در پایان می‌گوید: «برای اینکه باقی بمانیم مجبوریم تعرض کنیم.» در حقیقت این مقاله، برای برهم زدن وضعیت موجود، قهر انقلابی را پاسخی ضرور و گریز ناپذیر در مقابل قهر ضد انقلابی رژیم می‌دانست.

موضوع «دفاع از خود مسلحانه» همان‌طوری که از نامش پیداست، معنا و مفهوم روشنی داشت. دعوت به واکنشی مقاومت جویانه به کمک اسلحه در برابر مأموران ساواک بود. شورشی علیه مأموران سرکوب سیاسی رژیمی بود که هر کاری که دلشان می‌خواست با مخالفین خود می‌کردند. اما مبارزه مسلحانه برای درهم شکستن آن دو «مطلق» که پویان مطرح می‌کرد با مفهوم تبلیغ مسلحانه تداخل می‌کرد. در این مقاله، این مسایل به شکل روشنی مورد بررسی قرار نگرفتند. اما به هر حال ما در این زمان گمان می‌کردیم با «تبلیغ مسلحانه» ترس توده‌ها شکسته شده و انرژی اعتراضی آنان بتدریج آزاد و در پی آن نیروهای انقلابی کمونیستی قادر می‌شوند آگاهی‌های سیاسی و طبقاتی را میان مبارزات اقتصادی و اجتماعی پراکنده زحمت‌کشان ببرند. ما هم چنین گمان می‌کردیم که در این پروسه، دسته‌ها و گروه‌های پراکنده پیشاهنگان انقلابی خلق، به طور واقعی امکان می‌یابند یک دیگر را بشناسند و با هم رابطه برقرار کنند و به هم کاری و هماهنگی عملی و مبارزاتی دست بزنند تا زمینه‌های واقعی وحدت و یگانگی را هموار و سرانجام حزب انقلابی طبقه کارگر ایران را تشکیل دهند.

این مقاله تکان جدی به همه فعالین گروه وارد آورد. جنب و جوش بارزی ایجاد کرد و روحیات شورشی گروه را در راه آرزوهای بلند پروازانه‌اش به شکل چشم‌گیری بالا برد. مقاله مزبور از جنبه‌های نظری و استدلالی، به سلاحی علیه مخالفین و همه کسانی که مقاومت مسلحانه و به طور کلی دست بردن به سلاح را رد می‌کردند تبدیل شد. در آن سال‌ها، موضوع تشکیل حزب طبقه کارگر به طور مستقیم در تقابل با ادعای حزب توده قرار داشت که از طریق رادیو «پیک ایران» مطرح می‌شد. در خارج کشور، گفتگوهای مفصلی میان سازمان انقلابی حزب توده و دیگر گرایش‌های منتقد و مخالف آن پیرامون مساله احیاء حزب یا ایجاد آن جریان داشت. گروه ما حزب توده ایران را حزب طبقه کارگر نمی‌شناخت و طبعاً مساله احیا برایش مطرح نبود. در عین حال گروه ما معتقد بود

که حزب طبقه کارگر ایران باید تشکیل شود آن هم نه در خارج بلکه در داخل کشور. و معتقد بود که چنین حزبی تنها با رشد و به هم پیوستن گروه‌های انقلابی زیرزمینی در پیکارهای مستقیم سیاسی با رژیم، می‌تواند تشکیل شود. در رابطه با این مسایل بود که مقاله «رد تئوری بقاء» در اصل طرحی عملی برای دستیابی به این هدف بود.

«مبارزه مسلحانه هم استراتژی، هم تاکتیک»

مقاله رد تئوری بقاء که برای اثبات ضرورت مبارزه مسلحانه با هدف تشکیل حزب طبقه کارگر نوشته شده بود، گفتگوهای گروه را به پایان نرساند بلکه راه را برای گفتگوهای بیشتر و ژرف‌تری که به مشی مبارزه مسلحانه منجر شد، باز کرد. در روزهای نخست شهریور سال ۴۹، عباس مفتاحی به ساری آمد. جزوه بلند تایپ شده «مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک» نوشته مسعود احمدزاده را با خود داشت. ما این نوشته را به اتفاق و با عجله خواندیم. کمبود وقت و به ویژه زمینه‌های روحی و روانی ما طوری بود که فرصتی برای تفکر و گفتگوی جدی و عمیق به جا نمی‌گذاشت. اما موضوع و به ویژه نتیجه‌گیری نهائی این جزوه به کلی خط سیاهی بر تمامی طرح‌ها و برنامه‌های گروه می‌کشید که مرکزی‌ترین آن موضوع درجه دوم شدن تشکیل حزب طبقه کارگر بود. هر چند که ما از نظر روحی و عاطفی همانند ماشین بدون ترمز در سرازیری شور و شوق عمل‌گرائی پیش می‌رفتیم و لذا تفکر و تعمق ما به احتمال زیاد نمی‌توانست راه به جایی ببرد! در این هنگام از یک سوی سیر شتابناک و توفنده اندیشه‌های سیاسی و تئوریک گروه جای درنگی برای اعضاء باقی نمی‌گذاشت که به بحث و بررسی عمیق‌تر و عقلائی‌تر بنشینند، اما از سوی دیگر مناسبات و پیوندهای عاطفی سیاسی که میان ما سه نفر با عباس وجود داشت به ویژه شرایط اتوریته‌پذیری ما از او و اینکه تنها از طریق عباس با گروه پیوند داشتیم (بفرض داشتن نظرگاه متفاوت و یا حتی مخالف با نتیجه‌گیری جزوه) در واقع نمی‌توانستیم راهکار دیگری در پیش بگیریم! به هر حال عباس این مقاله را به علت نداشتن نسخه اضافی با خود برد. خود او با شوق و شوری آشکار از مقاله دفاع می‌کرد. می‌گفت این نوشته یک استراتژی کامل است و کمبودهای جزوه رد تئوری بقاء را جبران می‌کند. او گفت حالا گروه‌های دیگر مارکسیستی چه خواهند گفت؟ و تأکید کرد که امر وحدت گروه‌های انقلابی تنها در عمل و آن هم عمل مسلحانه است که می‌تواند ضمانت اجرایی داشته باشد.

جزوه رد تئوری بقاء، در نهایت راه را برای ایجاد حزب طبقه کارگر هموار می‌ساخت. این نوشته می‌کوشید به طور کلی در چهار چوب جهان‌بینی مارکسیستی-لنینیستی موانع تشکیل حزب طبقه کارگر را برطرف سازد. اما کتاب احمدزاده مبارزه مسلحانه را به صورت یک استراتژی دراز مدت مطرح می‌کرد که در انتهای آن کسب قدرت سیاسی و برقراری حاکمیت خلق قرار داشت. تشکیل و یا ضرورت وجودی حزب طبقه کارگر برای تأمین رهبری یا هژمونی این طبقه بر کل جنبش خلق پیش از به دست آوردن قدرت سیاسی، امری حتمی و الزامی تلقی نمی‌شد. این مهم حتماً می‌توانست به بعد از کسب قدرت موکول شود. مسایل مورد بررسی در کتاب احمدزاده مفصل‌اند و در آن ضمن بررسی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی تاریخی و تشکیلاتی و غیره، به توضیح ضرورت مبارزه مسلحانه می‌پردازد. این کتاب، کل پژوهش‌های اقتصادی اجتماعی اعضای گروه را جمع‌بندی می‌کند. به شیوه‌ای

تطبیقی از مسایل کتاب «چه باید کرد؟» لنین و نظریات وی در باره بردن آگاهی سوسیالیستی به درون طبقه کارگر و مقایسه آن با شرایط ایران، در مورد آمادگی شرایط عینی انقلاب، از انقلاب چین و نظریات مائو تسه تنگ در باره مرحله انقلاب، از حزب توده و تاریخ معاصر کشور، از اصلاحات ارضی و سایر تغییرات در کشور، از نفوذ امپریالیسم پیش و پس از اصلاحات ارضی و مسئله وابستگی ارگانیک اقتصاد و طبقه حاکمه به عنوان بورژوازی بوروکراتیک و کمپرادور، از وضعیت تضادها و تضاد کار و سرمایه و خلق و امپریالیسم در سطح جهانی، از مسایل مربوط به رهبری جنبش و کوتاهی کمونیست‌ها در منطقه و امکان پیش افتادن نیروهای خرده‌بورژوازی در جنبش ضدامپریالیستی و ضد رژیم شاه و اینکه سرانجام جنبش «نوین» کمونیستی باید خطر کند و سلاح انتقاد را به انتقاد سلاح تبدیل نماید و غیره صحبت می‌کند. بخش بزرگی از کتاب نیز به بررسی کتاب «انقلاب در انقلاب» رژی دبره درباره تجربه انقلاب کوبا، تئوری کانون چریکی و نقش جنبش ۲۶ ژوئیه در شهر اختصاص دارد. به طور کلی احمدزاده به مسایل گوناگون و گسترده‌ای می‌پردازد که تشکیل حزب طبقه کارگر تنها یکی از اجزاء آن به حساب می‌آید.

هنگامی که نظرات پویان و احمدزاده تدوین می‌شد، هیچ‌گونه تغییری در شرایط سیاسی و اجتماعی جامعه با چند ماه فاصله میان این دو کتاب به وجود نیامده بود. آن‌چه که به هر حال توسط پویان به عنوان ضعف مطلق توده‌ها و قدرت مطلق حکومت فرموله شده بود، به هیچ‌وجه دستخوش هیچ تغییری نشده بود. به همین دلیل تغییر صرفاً مربوط به محتوای فکر و اندیشه و روحیه شورشی‌ای است که از مدت‌ها قبل عمیق و عمیق‌تر می‌شد. بر چنین زمینه و گرایش‌های ذهنی و عملی یک رشته فرمول‌های نظری مندرج در کتاب رژی دبره و برداشت‌های دل‌بخواه و ابتکاری از آثار کلاسیک مارکسیستی مانند «هجدهم برومر لوئی بناپارت» مارکس و آثار لنین و نوعی همسان‌سازی از تجربه انقلاب کوبا و مبارزه مسلحانه شهری در آمریکای لاتین یک مجموعه به هم پیوسته نظری تدوین شد که چاشنی شروع مبارزه مسلحانه هم در استراتژی و هم در تاکتیک گردید.

آنچه که در باره پراتیک گام به گام تغییر و تحولات روحی، فکری و رفتاری و آماده شدن زمینه‌های «خروج» و «قیام» گروه توضیح دادم تنها به گروه ما محدود نبود. همین وضعیت در میان محافل و گروه‌های مارکسیستی دیگر نیز جریان داشت. وسعت گستره این روحیه و دگرگونی روان‌شناسانه در میان مبارزان جوان آن نسل به هیچ‌وجه محدود به طیف فکری خاصی نبود. محافل مبارز مذهبی و در رأس آن‌ها مجاهدین خلق نیز پروسه‌ای همانند گروه‌های مارکسیستی البته با توجیه‌ها و بیان خاص خود طی می‌کردند. اینکه گروه ما با آن نقطه نظرانی که در کتاب پویان و احمدزاده آمده به نتایجی می‌رسد که به عنوان مثال ادامه‌دهندگان گروه جزنی با رهبری غفور حسن‌پور و حمید اشرف و اسکندر صادقی‌نژاد و دیگران به طور جداگانه و با تفاوت‌هایی رسیده بودند، خود جای درنگ و پژوهش جامعه‌شناسانه دارد.

موضوع شامل نخبگان اثر گذار نسلی از جوانان بیست سی سال با گرایش‌های فکری متفاوت است که از راه‌های گوناگون، با شور و شوقی بی‌مانند سر به شورش برمی‌دارند. در این طغیان، از همه رقم روشن فکر، از هنرمند تا شاعر و نویسنده تا موسیقی‌دان از سینماگر تا بازیگر تأثر و سینما، از آواز خوان تا ورزشکار ... بی‌نام و حتا با نام به اشکال مختلف دل به این حرکت می‌بندند یا به

آن می‌پیوندند، یا برایش شعر می‌سرایند و به ماندگاری آن دل می‌سوزانند و یا از ته دل پیروزی آن را آرزو می‌کنند. این موضوع مهمی است که دست کم ذهن افراد همان نسل به ویژه همه دست اندرکاران باقی‌مانده از آن دوره را به خود مشغول داشته و تا کنون نیز پاسخی همه‌جانبه بدان داده نشده است. سزاور یادآوری است که شورش این نسل به هیچ‌وجه به مانند بخشی از شورش و طغیان گروه‌های بزرگ اجتماعی مانند کارگران، دهقانان یا توده‌های زحمت‌کش شهری نبود. هر چند همواره خود را بخشی از پیشگامان جنبش کارگری یا توده‌ای یا خلقی معرفی می‌کرد. این شورش، در واقع حرکت سازمان یافته بخشی از روشنفکران شورشی بود که بیشتر در اجتماعات روشنفکری مانند دانشگاه‌ها، توسط دانشجویان، بخشی از بازاریان و لایه‌های نزدیک به آن‌ها پشتیبانی و تغذیه می‌شد. بنا بر این نمی‌توان به طور کلی رد پای طبقه یا طبقات اجتماعی را در شروع و یا ادامه آن پیدا کرد. این مسئله که شاید یکی از ویژگی‌های آن باشد، ضرورت بررسی آن را از جنبه‌های مختلف برجسته‌تر می‌کند.

به گمان من در دهه چهل، جامعه ما در ملتقای تحولات فرهنگی سیاسی و تاریخی خاصی قرار گرفته بود. ویژه‌گی اصلی آن عبارت بود از گذار پرشتاب از شرایط اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، تاریخی سنتی جامعه به شرایط جدیدتر و مدرن‌تر زندگی اجتماعی. آن‌چه که این گذار را با وجود نماهای دل‌فریب، عمیقاً رنج‌آور ساخته بود، حفظ و حتا تشدید بی‌سابقه استبداد سیاسی و رهبری فردی بر کشور بود.

به نظر عموم مخالفان چپ مارکسیستی و مذهبی، محمد رضاشاه که با کودتای امپریالیستی ۲۸ مرداد سال ۳۲ به روی کار آمده بود، بقا و استحکام خود را در گرو تحکیم استبداد فردی و برقراری مناسبات تنگاتنگ با کشورهای غربی به ویژه آمریکا، می‌دید. از این رو رژیم شاه برای نسلی از بهترین، سالم‌ترین، شوریده‌ترین، باهوش‌ترین، مبتکرترین، جسورترین و حساسترین جوانان کشور، با نظرگاه‌های ایدئولوژیکی متفاوت، به کلی مشروعیت و اعتبار و معنویت سیاسی و اخلاقی خود را از دست داد. این حالت متناقض، به طور کلی شورش و قیام علیه آن نظام را جدا از نوع اندیشه و تفکر دارنده‌گان آن و یا نتایجی که در پی داشتند، با درجه بالایی از حقانیت و اعتبار و مشروعیت برخوردار ساخته بود. در آن زمان، از نظر روحی و بینشی، همه نیروهای انقلابی، در وضعیتی قرارداشتند که روندها و پدیده‌های مشابه در جهان، تاثیرات گسترده و ژرفی بر آن‌ها باقی می‌گذاشت. [۷]

طی دو سه دهه پس از جنگ دوم جهانی، بیشتر کشورهای مستعمراتی، با مبارزات رهایی بخش مسلحانه به استقلال رسیدند. بیشتر آن‌ها مخالفت با غرب به ویژه آمریکا و نزدیکی با اتحاد شوروی را در پیش گرفتند. با وجود شکاف بزرگ در بلوک کشورهای سوسیالیستی، اتحاد شوروی، پشتیبان و کمک کننده اصلی کشورهای تازه استقلال یافته بود. جنبش‌ها و نیروهای ضدامپریالیستی تازه‌ای، در همه جای جهان سر بر آوردند. این واقعیت‌ها، به طور کلی مایه دلگرمی و تشویق و تقویت امیدهای ما به «آینده» بودند. پیروزی انقلاب الجزایر به ویژه کوبا، توجه بسیاری از انقلابیون را به خود جلب کرده بود. انقلاب کوبا تنها با تعداد معدودی از پارتیزان‌های دست‌ازجان شسته در کوهستان‌های دور دست آغاز شده بود. آنان توانستند در مدت کوتاهی، با بسیج توده‌های مردم دیکتاتوری حاکم را سرنگون سازند. در سال‌های پایانی دهه چهل شمسی، عملیات مسلحانه چریک‌های

فلسطینی و ماجراهای پر سروصدای هواپیمابایی‌ها و گروگان‌گیری‌های مختلف، بر فکر و روحیه ما اثر تشویق‌کننده داشتند. گروه‌های فلسطینی و برخی دیگر در کشورهای مختلف، حتا با ربودن هواپیماهای مسافری، خواسته‌های سیاسی خود را پیش کشیده به آن به مانند شیوه و ابزار تبلیغ مواضع و رسیدن به هدف خود می‌نگریستند. در برخی از کشورهای آمریکای لاتین جنبش‌های چریک شهری برآمد کرده و به عملیات بانک‌زنی و گروگان‌گیری و همانند آن، دست می‌زدند. موج ربودن سفیر و یا وابستگان به سفارت‌خانه‌های آمریکا و عملیات دیگر در برخی از کشورهای آمریکای لاتین، در میان جوانان و دانشجویان ناراضی، بازتاب شوق‌انگیزی داشتند. این دسته عملیات، بر ذهن و روح و روان بسیاری از جوانان آن نسل، به مانند راه‌کارهایی تازه برای آغاز نبرد با استبداد و طرفداران نظام سرمایه‌داری جلوه می‌کرد. در آن سال‌ها بخش قابل ملاحظه‌ای از مبارزان و روشنفکران کشورمان به این نتیجه رسیدند که می‌توان شورش سازمان‌یافته علیه رژیم را آغاز کرد. چیره شدن امیدها و روحیاتی این‌چنینی، در میان مجموعه شرایط داخلی و جهانی در آن سال‌ها، شورش گسترده روشنفکران و مبارزان آن نسل را پدید آورد. آن‌چه که در آن دوره بر تلاطم گذار در کشور و جهان می‌گذشت، بتدریج در چشم همه دارنده‌گان اندیشه‌های گوناگون، فرصت با ارزش و گران‌بهایی جلوه می‌کرد که تا دیر نشده باید از آن بهره گرفت. این بود که همه نیروهای انقلابی با شتاب به یک مسابقه اعلام نشده علیه دیکتاتوری شاه و نظام سرمایه‌داری، کشیده شدند.

در رابطه با ویژه‌گی‌های شخصیتی و شرایط روحی و اخلاقی مبارزان در سال‌های پایانی دهه چهل، باید توجه داشت که نسلی از جوانان که به شورش روی آورده بودند، دوران شکل‌گیری شخصیتی و کاراکتری کودکی و نوجوانی خود را به طور کلی در دهه بیست و اوایل دهه سی شمسی گذرانده بودند. آنان در جامعه‌ای پیش‌صنعتی با جمعیتی دهقانی بی‌سواد یا کم‌سواد، با روحیه‌ای لخت و عرفانی و مذهبی، نشو و نما می‌یافتند. این وضعیت در واقع بستر و زمینه شکل‌گیری روحیات نیمه سنتی-آرامانی با هر عقیده و اندیشه‌ای بود. اما با تغییر و دگرگونی‌های پیش و به ویژه پس از اصلاحات ارضی، با گسترش دانشگاه‌ها و مراکز علمی و آموزشی در میان دانشگاهیان، نویسندگان، روشنفکران و هنرمندان و به طور کلی دارندگان فکر و اندیشه، خواهی نخواهی حال و هوای تازه‌ای گسترش یافت. بهره‌گیری از این شرایط، با سد اختناق سیاسی و دیکتاتوری فردی و فزاینده شاه و ساواک روبرو می‌شد. اما شخصیت‌های آرمان‌خواه که بیشتر در جامعه پیش‌صنعتی به وفور پرورش می‌یابند با زمینه‌های فکری احساسی تند روی و سیاه و سفید دیدن‌ها به جای داشتن کمترین فضای تنفس و امکانات دسترسی به محیط‌های بحث و انتقاد آزاد در مسایل سیاسی و اجتماعی، با شیوه‌های خشنی در مرزهای بسیار تنگی، محدود و محصور شده بودند.

درهم‌آمیزی این عوامل و زمینه‌های عینی و ذهنی در شرایط استبداد محمدرضا شاهی، هم در عمل و هم در نظر، زیاده‌روی‌های خاصی در پی داشت. از یک سو نخبگان آرمان‌گرا با و شور و کشش زیاد، از جویبارهای گوناگون پا به میدان مبارزه تند سیاسی می‌گذارند و از سوی دیگر با ارایه خلاقیت‌ها و ابتکارات و برداشت‌های جسورانه و حتا نوآورانه از نظریات و اندیشه‌های تئوریک، هم در جبهه مارکسیستی (پویان، احمدزاده و سپس بیژن جزنی) و هم در جبهه نواندیشی مذهبی (محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن

و... از بنیان‌گذاران سازمان مجاهدین و دکتر علی شریعتی)، عرض وجود می‌کنند. این درهم‌آمیزی عوامل عینی و ذهنی و شخصیتی در یک نسل، شاید بتواند توضیح دهنده زمینه شورش و طغیانی فراگیر باشد! همه این‌ها می‌توانست به وقوع نپیوندد چنانچه کشور از همان آغاز دهه چهل به سوی فضای باز سیاسی و آزادی و مشارکت احزاب در زندگی سیاسی کشور، متناسب با تحولات اقتصادی اجتماعی حرکت می‌کرد. وجود شرایط حتا اندک تعامل نقد و بررسی آزاد در جامعه و مشارکت آزادانه نخبگان جامعه و توده‌های مردم در روندی که در کشور جریان یافته بود یعنی تکمیل توسعه اقتصادی اجتماعی با توسعه سیاسی و توزیع قدرت متناسب با آن، هم می‌توانست از شتاب لجام گسیخته و ویرانگر تغییرات اجتماعی-اقتصادی و فرهنگی بکاهد و هم می‌توانست از بروز خطاهای اساسی آنکه با استبداد فردی شاه رخ داد، به شیوه‌ای کارا جلوگیری نماید. تنها در این صورت بود که شورش روشن‌فکران، زمینه یا بهانه و یا حقانیت فراگیر خود را از دست می‌داد و کم و بیش می‌توانست محدود به محیط‌ها و اندیشه‌های افراطی و یا واپس‌مانده‌ای باشد که قادر نبودند خود را با تحولات جاری در هیچ وجهی همراه سازند.

اولین عمل مسلحانه گروه

«بانک ملی شعبه ونک»

دست زدن به مبارزه مسلحانه، خود مسئله‌ی پیچیده‌ای بود. از کجا و با چه شیوه و ابزاری می‌توان مبارزه مسلحانه شهری را آغاز کرد؟ چه کسی و یا چه کسانی از نقطه شروع چنین مبارزه‌ای شناخت و دیدی روشن داشتند؟ تصور اولیه ما پیرامون حمله به یک بانک و ضبط موجودی آن دور می‌زد. البته عباس مفتاحی در مورد آغاز کار با توجه به رعایت اصول پنهان کاری سخت، نظر روشنی با ما در میان نگذاشت. از جنبه تشکیلاتی، من نمی‌دانم چه گامی در اجرای طرح ساختار تشکیلاتی هسته‌های سه چهار نفره برداشته شد. روشن است که مسایل سازمان‌دهی جزئی از گفتگوهای حساس و بسیار مهمی بود که در گروه هم‌چنان جریان داشت. در حقیقت این گفتگوها به طور مستقیم به تعیین وظائف می‌رسید و سازمان‌دهی از پی آن می‌توانست معنای واقعی پیدا کند. پس از خواندن شتاب‌زده نوشته مسعود احمدزاده، در دیدار کوتاه بعدی عباس گفت برای شروع عملیات مسلحانه باید تیمی متشکل از افراد ورزیده و کار آزموده تشکیل شود. اعضای تیم برای این که بتوانند از پس عمل برآیند باید دست کم مدت چند هفته با هم زندگی کنند تا به خلق و خوی یک‌دیگر آشنا شده به آماده‌سازی و شناسائی‌های ضرور برای انجام عمل سرگرم شوند. تنها در این صورت است که عمل می‌تواند به پیروزی کامل برسد. پس از عمل نیز اعضای این تیم که به شکل موقتی با هم کار کردند، می‌توانند به محل تشکیلاتی خود برگردند. این اولین بار بود که من کلمه «تیم» را شنیدم. آن‌چه که عباس در آن زمان با ما در میان گذاشته بود، در واقع آغاز تشکیل خانه‌های تیمی بود. تا آن زمان گروه ما یک گروه سیاسی زیرزمینی بود که هیچ‌گونه فعالیتی به نام و نشان انجام نداده بود. در عین حال برای پرهیز از رخنه پلیس سیاسی، ساختار تشکیلاتی گروه به طور عمده زنجیری بود هر چند ما سه نفر (رحیم کریمیان و احمد فرهودی و من) از همان آغاز فعالیتان در گروه به صورت یک هسته در ارتباط با عباس بودیم اما چنین هسته‌هایی عمومیت نداشتند. [۸]

گذر از ساختار زنجیره‌ای به اشکال جدید سازمانی که متناسب با نوع وظائف و ضرورت‌های جدید مبارزه یعنی تبلیغ مسلحانه یا خود مبارزه مسلحانه باشد نیز نیازمند آزمایش عملی بود چرا که از این نوع فعالیت‌ها هیچ‌گونه پیشینه و یا شناختی وجود نداشت. گمان نمی‌کنم طرح ساختار هسته‌های سه چهار نفره به لحاظ عملی و سرعت دگرگونی نظرات، فرصت اجرا یافته باشد. شتاب تحولات فکری و لاجرم گام برداشتن به سوی آماده‌سازی و سازمان‌دهی عمل انقلابی نیز مجالی برای کار جداگانه سازمان‌دهی باقی نمی‌گذاشت. گروه در اواخر شهریور ۴۹ توانست اولین تیم عملیاتی خود را به طور موقت و موقتی تشکیل دهد. دگرگونی

ساختار تشکیلاتی بعد از کسب تجربه تشکیل اولین تیم عملیاتی گروه آغاز گردید. دگرگونی ساختار تشکیلاتی گروه در آستانه وحدت با گروه حمید اشرف و صفائی فراهانی با تشکیل چند خانه تیمی تکمیل گردید. در نهایت پس از وحدت دو گروه ساختار شبکه خانه های تیمی به عنوان استخوان بندی عمومی تشکیلات سازمان تا انقلاب بهمن ۵۷ به طور اساسی استقرار و پا بر جا ماند.

عباس برای تشکیل اولین تیم عملیاتی گروه گفت احمد فرهودی باید هر چه زودتر ساری را برای رفتن به تهران ترک کند. در آن نشست احمد نبود. ما پیام عباس را به احمد دادیم. برای رحیم و من مثل روز روشن بود که احمد با داشتن توانمندی های خاص خود جزو نخستین نفرات برای عملیات چریکی گروه خواهد بود. احمد نیز که سرا پا شور و کشش بود، ترتیب کار را داد. خانه اش را پس داد. از اداره استعفا کرد و به بهانه یافتن کار دل خواه خود در ذوب آهن اصفهان، ساری را ترک گفت. من و رحیم تمامی کتاب ها و نوشته هایی که بیش از یک سال و نیم، سه نفره آنها را در برگ های نازک در دوازده نسخه تایپ کرده و یک نسخه را برای خود نگاه داشته بودیم همراه با تایپ بزرگی بسته بندی کرده و در پشت بام مغازه کوچک پدر رحیم پنهان کردیم. تایپ دستی را به عباس برگرداندیم. در همین زمان بر حسب اتفاق من و رحیم از طرف اداره دارائی برای یک دوره آموزش مالیاتی سه ماهه به تهران اعزام شدیم. ما یک اتاق در طبقه دوم منزلی در نزدیکی های مخبرالدوله اجاره کردیم. قرار بود که احمد به هیچ وجه به این خانه رفت و آمد نکند. اما مگر می شد! هم او می خواست و هم ما! چاره ای نبود. همه چیز گواهی می داد که ما گام در راه بی بازگشتی گذاشته ایم. ما در تهران بهتر می توانستیم عباس را ببینیم اما عباس دیگر چندان وقت آزادی نداشت.

نخستین و مهم ترین مسئله همیشگی گروه مشکل مالی بود. عباس در سلول اوین گفت که وضع مالی آن قدر خراب بود که گاهی وقت ها، هفته ها غذای کافی نداشتیم. همه یا دانشجو بودند و یا اندک درآمدی که داشتند برای هزینه های گروه کفایت نمی کرد. وی گفت که برای مدتی تنها با کمک های مالی هسته ساری سر می کردیم. و اضافه کرد پویان چند بار گفته بود که رفقای ساری واقعاً گروه را زنده نگاه داشتند، گروه مدیون آنهاست! من از شنیدن این حرف ها خیلی ناراحت شدم. گفتم که چرا در آن زمان به ما هیچ نگفتی؟ اگر می دانستیم خیلی بیشتر می توانستیم کمک کنیم! اما عباس ما را در جریان نگذاشته بود. مناعت طبع اش اجازه نداده بود که بیش از حد از ما کمک بخواهد. به هر حال با توجه به این مشکل مالی، گروه به این نتیجه می رسد که حالا وقت عمل است. مبارزه مسلحانه، یا دفاع از خود مسلحانه و حتا خرید یک اسلحه کمری دست ساخت نیز علاوه بر خطرهای زیاد، به پول هنگفتی نیاز دارد. از کجا می توان پول به دست آورد؟ معلوم است! از بانک های رژیم. این پول هایی که در این بانک ها جمع شده اند حاصل غارت و استثمار کارگران و زحمتکشان کشور است. این پول ها باید مصادره شوند تا در راه رهایی زحمتکشان خرج شوند. هزینه نبرد را نیز رژیم باید پردازد! این نوع حرف ها و استدلال ها در آن موقع در بین ما مطرح بود.

نخستین تیم عملیاتی گروه، شامل چهار تن از افراد ورزیده و چالاک گروه به نام های کاظم سلاخی (مسئول و فرمانده تیم)، احمد زبیرم، حمید توکلی (راننده ماهر ماشین) و احمد فرهودی بود. این چهار تن هر یک با روحیه و کارا کتر خاص خود به عنوان یک واحد عملیاتی آغاز به کار کردند. این تیم تا آنجا که به خاطرمانده در نیمه دوم شهریور ماه تشکیل شد. اولین مسئله این تیم تهیه

یک ماشین بود. بدون آن امکان هیچ کاری وجود نداشت. مرکزیت تصمیم گرفت که با شناسنامه‌ای بدلی و پول اندک صندوق گروه، یک ماشین پیکان که بیش از همه در خیابان‌ها وجود داشت، خریداری شود. از دزدیدن ماشین به خاطر امکان ردیابی پلیس خودداری شد. اما شناسنامه بدلی از کجا و چگونه باید تهیه شود؟ احمد به ابتکار شخصی خود از پشت بام منزل پدرش ده پانزده عدد از شناسنامه‌های باطله را با خود آورده بود. پدر احمد پیش از بازنشستگی رئیس اداره ثبت احوال بهشهر بود و سال‌ها در اداره ساری کار کرده بود. در پشت بام خانه از این نوع شناسنامه‌های ازکارافتاده که مربوط به پانزده بیست سال پیش بود در گوشه‌ای فراموش شده تلمبار شده بود. احمد از این امر با خبر بود و پیش‌بینی کرد که می‌توان از آن‌ها استفاده کرد. اما مسئله اصلی ساختن مهر بود. نه از مهر خیری بود و نه هیچکس در کل گروه کمترین سررشته‌ای از این مسایل داشت. ما از طریق احمد که قرار بود تا حد ممکن به دیدار ما نیاید با این مسایل هم زمان با خبر بودیم و تا آنجا که در امکان ما بود به برنامه‌های او کمک می‌رساندیم. چند روز صرف شناسنامه شد هیچ چشم‌اندازی وجود نداشت. هر چه فکر کردیم راهی نمی‌یافتیم. من چند ماده رنگ بر مانند کِگِر و آمونیاک خریدم. پاک کردن برخی از نوشته‌های شناسنامه‌ها چندان مشکل نبود. اما مشکل مهر هم چنان باقی ماند. از مهر سازی‌های نزدیک مسجد شاه نیز چیزی نمی‌شد فهمید. از بررسی مهرهای معمولی هم نمی‌شد به مکانیسم ساختن آن پی برد. من در آن موقع به این نتیجه رسیدم که ساختن مهر بدون هیچ وسیله‌ای چیزی جز کنده کاری روی یک تکه لاستیک نمی‌تواند باشد. از این رو، یک عدد لاستیک سیاه رنگ مخصوص پاشنه کفش خریده و با کاغذ و کاربن، مهر شناسنامه خودم را بر روی آن نقش کردم که بسختی می‌شد خط‌های آن را دید. به کمک تیغ صورت تراشی معمولی، شروع به کار کردم. در مجموع بیش از بیست و چهار ساعت وقت گذاشتم. احمد و رحیم هر دو به کارم می‌خندیدند. اما من نومید نشدم. سرانجام مهری درست کردم که آن‌ها با ناباوری به آن نگاه می‌کردند. لاستیک خوب بریده نمی‌شد و ریشه‌های متعددی در خطوط وجود داشت. اما چیزی بهتر از این روی لاستیک سفت و سیاه نمی‌شد درآورد. همین لاستیک بسیار زمخت که در واقع سایه یک مهر بیشتر نبود، کار را راه انداخت. جالب اینکه عباس در سلول اوین گفت دوستان از همان مهر من بارها استفاده کردند. آری مبارزه مسلحانه گروه ما با این حد از آمادگی تکنیکی و اجرایی شروع شد.

با عکس احمد شناسنامه‌ای تنظیم شد. او به اتفاق رحیم از یکی از بنگاه‌های تهران، ماشین پیکانی با رنگ مناسب به مبلغ سیزده هزار تومان (که همه پس انداز گروه بود) خریدند. اعضای تیم با این ماشین به شناسائی بانک ملی ایران شعبه ونک پرداختند. تمامی خیابان‌ها و چراغ قرمزها و غیره را مورد شناسائی قرار دادند. بعد از حدود دو هفته، بانک را مورد حمله قرار داده و موجودی آن‌را مصادره (به اصطلاح آن زمان ما) می‌کنند. این اولین عمل مسلحانه گروه ماست که در دهم مهر سال ۴۹ صورت گرفت. به دلیل برخی ماجراهای مربوط به این عمل خوب است که در اینجا قدری به توضیح جزئیات آن پردازم. نخست به مسایل مربوط به این عمل و نتایج آن اشاره می‌کنم و سپس مسایلی را که هم زمان رهبری گروه دنبال می‌کرد شرح می‌دهم.

مصادره بانک و نک با عجله و شتاب همراه بود. ما در آن موقع این شتاب زدگی را به حساب شور و شوق نخستین گام عملی گروه می‌گذاشتیم. از این رو برخی از مسایل چندان جدی گرفته نمی‌شدند. آن‌ها به مسایلی مانند تغییر قیافه و استفاده از دستکش مخصوص و سایر آماده‌سازی تکنیکی به دلیل شتاب غیر معمول توجه کافی نمی‌کردند. احمد نیز پنهانی در رفت و آمد بود. قرار بود که صاحب خانه، او را نبیند. او از هر فرصتی که به دست می‌آورد پیش ما بود. ما تقریباً در تمام جزئیات فعالیت تیم حتا کاراکترها و ماجراهای جالبی که میان خودشان می‌گذشت و از شور و شوق با هم بودن و غیره البته بدون شناسائی افراد و بانک مربوطه شرکت داشتیم. آن‌ها هیچ کوشش دقیقی در مورد استتار خود به کار نمی‌بستند. تهیه دست کش ویژه هم مشکل بود. نمی‌دانستیم از کجا می‌توان تهیه کرد. من که در این زمینه پیگیر بودم، از مغازه نزدیک منزل، بیست عدد انگشتانه لاستیکی خریده به احمد دادم. به گمان من اعضای تیم برای شناخته نشدن می‌بایست تمام مسایل را رعایت می‌کردند. اما حال و هوای روحی و شتاب کار به این مسایل چندان میدان نمی‌داد. تیم تنها یک اسلحه دست ساخت بدون خان که از یکی از قاچاقچیان در منطقه کردستان خریداری شده بود داشت که در اختیار کاظم فرمانده تیم بود. احمد اهل شکار بود و با تفنگ شکاری و نگهداری از آن آشنائی کامل داشت. اما به یقین همه اعضای تیم از اسلحه کمتری تا آن زمان استفاده‌ای نکرده بودند. گویا در یکی از نقاط خلوت اطراف تهران با همان اسلحه قراضه به عنوان تمرین چند تیر در کرده بودند.

تقسیم وظایف و به طور کلی برنامه عملیات تیم از آغاز تا پایان مانند جای پارک ماشین، طرز پراکنده شدن افراد، حضور دکتر در محل تعیین شده و غیره همگی به طور کامل در نظر گرفته شد. تمام خلاقیت‌های علمی و فکری در به سرانجام رساندن این عمل به کار گرفته شد. مصادره بانک با موفقیت کامل انجام شد. به جز کاظم که اسلحه کمتری داشت بقیه هر کدام کاردی با خود داشتند. با وجود همه پیش‌بینی‌ها، عملیات در زمینه پنهان‌کاری کمبودهایی داشت. تغییر مناسبی در قیافه افراد صورت نگرفت. احمد برای تغییر چهره‌اش تنها یک چسب زخم بر بالای چشمش چسبانده بود که به هیچ‌وجه کافی نبود. اما برای رد گم کردن، به تصمیم و تأکید مرکزیت گروه، قرار شد هیچ‌گونه شعار سیاسی در هنگام عمل داده نشود تا گروه از ردیابی بعدی پلیس سیاسی در امان باشد. ما از روز عمل با خبر بودیم. همان روز که دهم مهر ماه بود در رابطه با دوره آموزشیمان در وزارت دارائی امتحانی داشتیم و به دلیل آینده‌نگری، خود را بیشتر نشان می‌دادیم. این از پیش‌بینی‌های رحیم و من بود. ما به طور کلی می‌کوشیدیم سناریوی مناسبی برای تمام مسایل داشته باشیم. تجربه زندگی حکم می‌کرد که این مسایل را در نظر بگیریم. عصر به منزل رفتیم. حال مناسبی نداشتیم. همه‌اش منتظر نتیجه کار بودیم. این مسایل شوخی نبود. موفقیت یا شکست از اهمیت تعیین‌کننده‌ای برخوردار بود. می‌توانست حرکت گروه و یا سیر و سفر آرزومندان جدیدش را به کلی تحت تأثیر قرار دهد. سرانجام احمد آمد. اما با حالی پریشان! سخت عصبانی و نگران! مانند آدم‌هایی که با واقعه بسیار تلخی روبرو شده باشند. شوک سختی دیده بود! بی‌درنگ حالت او به ما منتقل شد. ما نیز سخت مشوش و کنجکاو شدیم.

تا آن زمان احمد را به این حالت ندیده بودیم. چه شده؟ چه خبر شده؟ آیا شکست خوردید؟ این نخستین سوال ما بود. او بلافاصله گفت عمل ما موفق بود! پرسیدیم پس چرا ناراحتی؟ گفت این فلان فلان شده (منظور کاظم فرمانده تیم) لوس و نر یکی از رفقا را کشت! و شروع به دشنام دادن کرد. به شدت خشمگین و عصبانی بود.

مدتی گذشت تا به کنه ماجرا پی ببریم. گفت همه چیز به خیر و خوبی گذشت. اما موقعی که حدود چند صد متر از بانک فاصله گرفتیم، ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای در داخل ماشین به گوش رسید. احمد خود در جلو اتومبیل، کنار راننده نشسته و کیف‌های پول را در اختیار داشت تا در نقطه‌ای معین پیاده شده و تحویل رفیق دیگری بدهد.

کاظم سلاحی و زیبرم در پشت نشسته بودند. وقتی کاظم می‌خواست طپانچه را از ضامن خارج کند، به علت لقی و کهنگی و یا بی‌احتیاطی او تیری در می‌رود و به سر زیبرم اصابت می‌کند. او می‌گفت که خون زیادی فواره زد و به احتمال زیاد این رفیق کشته شده است! ما کاری نمی‌توانستیم بکنیم. تنها وی را دلداری دادیم. او سخت خشمگین و عصبانی بود. حتا یکبار گفته بود که شما هم این آدم لوس را می‌شناسید! من و رحیم سه سال پیش یک شب در منزل تک اتاقه عباس بودیم. ما کاظم را که رفیقی بشاش و بسیار خوش برخورد بود دیده بودیم. در همان شب جواد سلاحی برادر بزرگ تر کاظم را دیدیم بدون اینکه بفهمیم آن‌ها برادرند و یا از کادرهای اصلی گروه‌اند! به هر حال احمد حال و روحیه مناسبی نداشت. بعد از کمی استراحت و خواب برای اجرای قرارش خانه را ترک گفت. ما هم از موفقیت عمل خوشحال بودیم و هم از این ماجرای عجیب نگران!

همان شب احمد با خبر خوش برگشت. گفت رفیق کشته نشده، رفیق دکتری که برای احتیاط در نظر گرفته شده بود (دکتر چنگیز قبادی) او را پانسمان کرد، ولی سرش کمی گیج می‌رود که تا چند روز دیگر خوب خواهد شد. یکی دو روز بعد با عباس دیدار کردیم، ماجرا را با او در میان گذاشته پرسیدیم که مقدار پول چقدر است؟ گفت یک‌بار که شتاب‌زده شمرده شد بیش از دوست و بیست هزار تومان بود که به کلی دور از انتظار همه بود.

عباس مفتاحی ماجرا را با شرح بیشتری با ما در میان گذاشت. او گفت اسلحه کهنه بود و خان نداشت. گلوله پس از برخورد به سر زیبرم، کمانه کرد. در نتیجه به استخوان آسیب نرسید. او افزود به دلیل این حادثه حساب نشده، برنامه نتوانست به طور کامل اجرا شود. پزشک نیز زخم را پانسمان کرد و نفر آخر حمید توکلی ماشین را طبق برنامه در نقطه تعیین شده در تهران پارس پارک کرد ولی به علت پاره شدن بندهای چادر نتوانست ماشین را بپوشاند. حمید تا آنجا که می‌توانست سر و وضع داخلی ماشین مانند پاک کردن خون روی تشک ماشین و غیره را مرتب کرد. وی اضافه کرد که یکی از رفقا برای کسب خبر به نزدیکی پارک ماشین رفت و حالت غیر عادی ندید. دو سه روز بعد عباس گفت که یکی دیگر از دوستان برای بررسی و آوردن ماشین به محل رفت اما با کمال تعجب از ماشین خبری نبود! او گفت به علت نداشتن چادر بعید نیست دزدیده شده باشد. با وجود این گمانه‌زنی‌ها، عباس گفت که بعد از این ماجرا تمام گروه در حال آماده باش قرار گرفته و قرارها تا اطلاع بعدی همگی لغو شده است. با این ماجرا

گروه کاملاً دچار سرگیجه شد. اما غیر از صبر و انتظار کاری نمی شد کرد. امکان ردیابی پلیس به نظر ما بسیار ضعیف بود. هیچ ردی از هیچکسی در ماشین وجود نداشت. با همه این حرف ها، قضیه گم شدن ماشین بسیار جدی گرفته شد.

اولین دست‌گیری‌های گروه

حمله به بانک ملی شعبه ونک برای رژیم حساسیت زیادی برانگیخت. در همان یکی دو هفته چند بانک مورد دستبرد قرار گرفته بودند، اما بانک ملی شعبه ونک گویا در نزدیکی‌های اقامت گاه شاه قرار داشت و یا بگوش وی رسیده بود. لذا از بالاترین مقامات مملکت، به طور اکید خواستار دستگیری سارقین شده بودند. به همین دلیل رئیس شهربانی استان مرکز با تمام قوا به تلاش پرداخت. به دلیل اینکه دو سه روز ماشین بدون چادر در جلوی منازل مسکونی مانده بود و شاید به علت گزارش ساکنین محل، پلیس به ماشین می‌رسد. به وضعیت ظاهری آن مشکوک شده، ماشین را به شهربانی می‌برد. در صندوق عقب ماشین وسائلی مانند کاپشن و استکان و نعلبکی و فلاسک و غیره وجود داشت. در صندلی پشت ماشین لکه‌های خون مشاهده می‌کنند و همین امر موجب بازرسی کامل ماشین می‌شود. پلیس متوجه می‌شود که این ماشین به احتمال زیاد مورد استفاده سارقین بانک ونک قرار گرفته است. آن‌ها بلا درنگ دست به کار می‌شوند. بنگاه معاملاتی را پیدا می‌کنند. حاجی صاحب بنگاه، مرد باستانی کار بی‌خبر از همه جا را تحت فشار قرار می‌دهند. با توجه به شماره شناسنامه خریدار، پلیس متوجه می‌شود که صاحب شناسنامه مردی از اهالی روستاهای مشهد است. حاجی را با خود به مشهد می‌برند. معلوم می‌شود که صاحب شناسنامه یک روستایی جویای کار بود که حدود پانزده سال پیش به ساری و در مزارع شاهپور عبدالرضا پهلوی برای کار رفته است. این مرد را پیدا می‌کنند اما از سرو وضع او متوجه می‌شوند که از او این کارها ساخته نیست.

کارشناسان پلیس متوجه اداره ثبت احوال ساری می‌شوند. بعد از تحقیقات و پی‌گیری‌های بیشتر به پدر احمد می‌رسند. حاجی با دیدن پدر احمد می‌گوید که آن مرد خیلی شبیه او است. از پدر می‌پرسند که چند تا فرزند داری؟ او هم می‌گوید یک فرزند من از یک ماه پیش شهر را ترک کرده و به اصفهان رفته است. عکس او را می‌خواهند. حاجی به محض دیدن عکس می‌گوید خودش است!

پلیس شروع به فحاشی می‌کند و با گفتن اینکه تو هم همدست دزدی پیر مرد محترم را تحقیر می‌کنند. به او که تمام عمرش را با خوش نامی گذرانده و از احترام مردم برخوردار بود خیلی گران می‌آید و در مقام دفاع از خود می‌گوید دو نفر از دوستان نزدیک او اکنون در تهران زندگی می‌کنند، اگر پسر دزد است باید این دو دوستش هم دزد باشند! به هر حال پلیس به سر نخ درستی می‌رسد. پدر احمد با اطلاع از روحیه و نظرات احمد از جابه‌جایی و ترک شغل احمد احساس خطر می‌کرد. شاید احمد به او به نوعی فهمانده بود. در آن سال‌ها ترک شغل ثابت کار نادری بود. پدر احمد با هجوم پلیس شهربانی کاملاً گیج شده بود. او انتظار ساواک را داشت اما روبرو شدن با پاسبان و مأموران آگاهی که به طور کلی با پرونده‌های جنائی سر و کار داشتند نه سیاسی، او را

سخت شگفت زده کرد. در عین حال او هرگز گمان نمی کرد احمد سارق بانک باشد. او هیچ گاه گمان نمی کرد که با قصد سیاسی ممکن است دست به چنین کاری زد. او حتا سعی کرد از شخصیت و عقاید مردمی احمد حرفی بزند اما جانب احتیاط را گرفت. از پدر احمد آدرس ما را خواستند. نداشت.

یکی دو هفته قبل از این ماجرا، ما به ساری رفتیم. به درخواست او به دیدارش رفتیم. رحیم و من بر اساس یک سناریوی حساب شده فقط گفتیم احمد را جز یکبار هیچ گاه ندیدیم. او البته باور نکرد. به ما نیز با صراحت ولی با پوزش گفت که به حرف های ما باور ندارد! ما هم با خجالت همراه با عذاب وجدان توجیه می کردیم. او به همین خاطر آدرس منزل ما را خواست به بهانه اینکه تهران را نمی شناسیم از دادن آدرس پرهیز کردیم ولی تلفن صاحب خانه را به او داده و فقط گفتیم که در نزدیکی مخبرالدوله زندگی می کنیم!

پدر احمد که به شدت تحت فشار روحی و اخلاقی قرار گرفته بود همان مخبرالدوله را می گوید. پلیس او را با خود به تهران می آورد.

همه ماجرا بعد از عمل سرقت بانک، رویهم رفته به ده روز هم نرسید. یکی دو هفته پیش از این رحیم برای احمد در نزدیکی های سلسبیل یک اتاق تکی اجاره کرده بود. علی اکبر، برادر احمد نیز در تهران سکونت داشت. احمد گاهی به او نیز سر می زد. صبح زود هنوز از رختخواب برنخاسته بودیم که صاحب خانه گفت که ما را پشت تلفن می خواهند. رحیم رفت. برگشت. گفت پدر احمد است به نظر من خطری در جریان است من می روم او را به منزل بیاورم. تو برو احمد را خبر کن! من حرف رحیم را جدی نگرفتم. به نظرم رسید که رحیم بی جهت دست پاچه شده. اما رحیم حق داشت از پشت تلفن احساس کرد کسی به پدر احمد چیزی دیکته می کند. رحیم رفت تا پدر احمد را بیاورد. من هم به آرامی شروع به جمع آوری ته مانده وسایل رد دار در اتاق کردم. چند تا کتاب از جمله غرب زدگی آل احمد و فصل نامه جهان نو و مهر جعلی و ته مانده وسایل مهر سازی مانند لاستیک و بطری آمونیاک و کُلمر و بعضی وسایل شک برانگیز را بسته بندی کرده خانه را به قصد دیدار احمد ترک کردم. احمد هنوز خوابیده بود. من ماجرا را برایش تعریف کردم و حتا گفتم که خطری در کار نیست. او شک داشت که به منزل برادرش برود. من او را تشویق کردم که برو و خطری!! نیست. او می خواست پدرش را ببیند. به پیرمرد خیلی دل بسته بود. این دو بیشتر با هم رفیق بودند تا پدر و پسر! به هر حال من و او صبحانه را با هم خوردیم. سپس با هم خداحافظی کردیم. این آخرین دیدار ما بود و جدایی همیشگی که خیلی ساده گذشت!

به وزارت دارائی محل کلاس رفتم. در راهرویی که به زیر ساختمان می رفت کسی مرا از پشت سر صدا کرد. برگشتم پدر احمد بود و مردی ناشناس؟ در چند متری او. بعد از یک احوالپرسی سرد، گفت که ایشان از اداره آگاهی هستند و... خیلی ناراحت شدم نه از بابت خودم بلکه احمد. چون من او را به جایی فرستادم که خطر دستگیری اش صد در صد بود. نمی دانستم چه پیش خواهد آمد. مرا سوار ماشین کرده به شهربانی کل کشور بردند. وارد اتاق سالن ماندنی شدیم که عده زیادی از افسران به انتظار ایستاده

بودند. همه به هم و به تیمسار رئیس شهربانی مرکز که به طور مستقیم عملیات دستگیری ما را هدایت می کرد، تیریک گفتند. گویا سارق مسلحی را دستگیر کرده باشند. در یک آن دیدم رحیم نیز آن جاست و کنار میز بیضی شکل بزرگی توسط دو سرهنگ شهربانی تحت بازجویی است. مرا بلادرنگ از اتاق خارج کردند. مغزم به سرعت مشغول مرور سناریوی شد که در هر مورد من و رحیم تنظیم کرده بودیم.

همه اش فکر می کردم که وضعیت بازجویی چگونه است و آیا از عهده پرسش ها بر خواهم آمد یا دچار اشتباه می شوم! بعد از چند لحظه مرا به همان اتاق بردند. متد بازجویی همان سین و جیم معروف بود. خلاصه پانزده صفحه از من بازجویی کردند. بازجویی من در واقع یک نفر نبود. هر افسری که درجه بالاتری داشت می آمد و ناگهان سوال نامناسبی مطرح می کرد که ریتم قدم به قدم بازجویی را به هم می زد. با این شیوه بازجویی میدان و ابتکار بازجویی به دست من افتاده بود. در سرتاسر این بازجویی دو سه ساعته فقط یک تناقض کوچک داشتم. من و رحیم خود را بی اطلاع از همه چیز جلوه می دادیم. من از روش همکاری و همکاری بودن و اینکه ما هم کارمند دولت هستیم و باید به هم کمک کنیم و غیره استفاده می کردم. بعد از بازجویی مرا به راهرو بردند در آنجا پدر احمد را دیدم دو برادر احمد نیز در آنجا بودند. فهمیدم که مسئله فوق العاده جدی است و غمی بزرگ بر دلم نشست. همواره در فکر احمد بودم. من او را به قتل گاه فرستاده بودم. به کلی درمانده بودم هر حرکتی و هر آمد و رفتی که می دیدم و هر همه و سر و صدایی که می شنیدم، به نظرم می رسید که احمد را دارند کشان کشان می آورند! هرگونه بی احتیاطی که منجر به بروز جزیی از این آشوب درون من بود همه کارها را خراب می کرد. در وضع عجیبی گیر کرده بودم. با چهره ای حق به جانب، می پرسیدم چرا بی جهت ما را بازداشت کرده و به اینجا آورده اید!

وقتی که ما می خواستیم از خانه احمد بیرون بیاییم، احمد خواست تنها اسلحه گروه را که برای دفاع از خود در اختیارش گذاشته بودند با خود بر دارد. ولی من مانع شدم. گفتم: احتیاجی نیست! بدون اسلحه راحت تر می توانی به خانه علی اکبر بروی!! این مساله دیگر برایم عذاب وجدان سنگینی شده بود که مثل خوره به جان و روحم افتاد. در این حال و خیال و کشمکش ذهنی با خود بودم که یک مرتبه دیدم رحیم را کشان کشان می آورند. او را به شدت شکنجه کرده بودند. ما را به هم دست بند زده و در اتاقی نیمه تاریک که بیشتر حالت انباری داشت تنها گذاشتند. من با کنجکاوای به رحیم نگاه می کردم. از هر حرکت اضافی در صورت و لب و چشم نیز خودداری می کردم. او به شدت شکنجه شده بود. من با نگرانی به او می نگریستم. در همان چهار چوب ریتم بازجویی ام، با صدای بلند و معترضانه گفتم: عجب بساطی است، چرا این طوری شدی! این چه وضعی است!. در واقع می خواستم فضائی مناسب برای فهمیدن ایجاد کنم. رحیم برای فهماندن من یک باره زد زیر گریه و با شدت و صدای بلند گریست و در همان حال با نگاهش به من فهماند که چیزی نگفته است. خیالم راحت شد. ما حتا با اشاره چشم و ابرو نیز به هم علامتی نمی دادیم. به نظر می رسید که آن ها علاوه بر ضبط صوت، با دوربین، پنهانی ما را نگاه می کنند تا با لب خوانی و یا حداقل با حرکتی که دال بر وجود چیزی پنهان میان ما باشد دست یابند. شاید چنین نبود ولی ما به این جزییات توجه داشتیم. بعد از نیم ساعت ما را به یک

اتاق تا اندازه‌ای بزرگ بردند. اکبر، حسن و سعید فرهودی (برادران احمد) در گوشه‌ای به صف ایستاده بودند. تیمسار رئیس شهربانی مرکز هم بود و شخصی که گویا کارمند همان بانک بود نیز آنجا ایستاده بود. دو سه نفر سرهنگ و سرگرد هم بودند. من و رحیم را هم کنار برادران احمد به صف کردند. کارمند بانک یک به یک ما را از نزدیک برانداز کرد. سرتیپ خیلی دلش می‌خواست ما، به ویژه رحیم به عنوان دزد بانک شناسائی شویم اما آن کارمند حسن را نشان داد و گفت که یکی از دزدان خیلی به او شبیه است. به این ترتیب این آزمایش را از سر گذراندیم. سپس همه ما را با یک سرگرد در اتاق تنها گذاشتند. یکی دو ساعت همان‌طور گذشت. ما هم چنان از حرکت اضافی پرهیز می‌کردیم. حسن کنار من روی صندلی نشسته بود در یک فرصت مناسب به آهستگی گفت: «احمد در رفت!» من از شنیدن این خبر تکانی خوردم حسن نیز متوجه این واکنش من شد. به هر شکلی بود جلوی خودم را گرفتم. در این موقع بود که معنای واقعی کلمه راحت نفس کشیدن را حس کردم. مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشد سبک شدم. حالا تمام انرژی خودم را صرف حل و فصل این چاله‌ای که در آن افتاده بودیم کردم. تا عصر در همان اتاق بودیم.

مساله مهم دیگری هم وجود داشت که از همان آغاز ذهنم را مشوش می‌کرد: صاحب خانه‌مان! آیا آن‌ها احمد را با همه احتیاط‌هایی که کرده بودیم دیده‌اند؟ ما در بازجویی گفته بودیم که فقط حدود یک ماه پیش یک شب احمد را که به طور اتفاقی در خیابان دیده بودیم به اصرار به خانه‌مان بردیم. درست همان حرفی که به پدر احمد هم گفته بودیم. اما در خانه‌مان به احتمال زیاد چیزهایی وجود داشت که می‌توانست سر نخ باشد. در منزل ما حتا برخی از وسائل شخصی احمد مانند پیراهن و جوراب و مانند این‌ها نیز وجود داشت. اگر آن‌ها به بازرسی منزل بروند چه بهانه‌ای می‌توان تراشید؟ آیا هنوز به منزل نرفته‌اند؟ مگر ممکن است تا به حال نرفته باشند! پس چرا خبری نیست؟؟

باورم نمی‌شد که آن‌ها با این همه امکانات و اختیارات تا این لحظه به بازرسی منزل نرفته باشند! در واقع این بزرگ‌ترین دلهره من بود. تا عصر در همان اتاق بودیم. سرگرد مراقب ما می‌خواست به خانه‌اش برود. ما را به اتاق دیگری بردند. هر بار که ما را به اتاق بعدی می‌بردند از درجه و سطح حساسیت ماجرا یک پله پائین‌تر می‌رفتیم به طوری که از اتاق تیمسار رئیس شهربانی مرکز به اتاق افسران پائین کارآگاهی رسیدیم. این خود حسن قضیه بود، چرا که ما داشتیم از سوژه بسیار داغ اولیه، پله پله به یک بازداشتی عادی تنزل می‌کردیم. همان‌طور منتظر و بلا تکلیف نشسته بودیم. در این فاصله کاپشن فروشی را آوردند و ما را به اتفاق برخی از کارآگاهان لباس شخصی که رفت و آمد داشتند در یک صف به نمایش گذاشتند تا صاحب کاپشنی را که در ماشین بود شناسائی کند! بعد، لنگ ماشین فروش را آوردند. بعد فلاسک جای فروش را، بعد یکی دیگر را که بیادم نمانده.

یک پاسبان لباس شخصی به شدت خواب آلود تعریف می‌کرد که دیشب یک لحظه چشم به هم نگذاشته و تمام شب منتظر بود تا بتواند سوژه‌اش را وقت رفتن به دست شوئی شناسائی کند! از این حرف‌ها نیز آن‌ها با خود می‌گفتند که برایم خیلی تازگی داشت. من تا آن موقع نسبت به طرز کار دستگاه‌های رژیم تصور دیگری داشتم. گمان می‌کردم که آن‌ها همه به فکر خودشان هستند و هیچکس به کارش ایمان و اعتقادی ندارد اما الآن می‌دیدم که چگونه و با چه سرعتی در شهر به این بزرگی، کاپشن فروش و غیره

را پیدا می‌کنند. این پاسبان لباس شخصی با آن حرف‌هایش و سایر جنبه‌های فعالیت شهربانی شناخت تازه‌ای از کار کرد سیستم برایمان بود. در سال‌های گذشته در شهر ساری گدای یک پائی بود که ما او را مأمور ساواک می‌شناختیم. روزی عباس گفته بود که ساواک از این نوع آدم‌ها نیز استفاده می‌کند. مقصودش این بود که در دستگاه، آدم‌هایی که برای اجرای وظیفه محوله دست به کارهای سخت و ناراحت کننده می‌زنند وجود دارند. این موضوع در ذهنم بود ولی برایم جدی و باور کردنی به نظر نمی‌رسید. اما حالا به یاد حرف عباس افتاده بودم که چطور بعضی از مأموران رژیم همانند ما کار حرفه‌ای می‌کنند.

هنوز ما نمی‌دانستیم که پلیس چگونه به خانواده احمد رسید. تنها گمانی که جنبه محوری داشت همان ماشین و دست کاری روی یک شناسنامه باطله بود. به هر حال پاسبان‌ها از علت بودن ما در اتاق با خبر نبودند. سر و وضع ظاهری ما نیز شباهتی با متهمین و مجرمین نداشت. لذا با ما رفتاری شبیه به متهمینی که به اشتباه گرفتار شده‌اند داشتند. دیگر شب شده بود. سرهنگ لباس شخصی به نام دلخمش با زیرکی و تیزی خاصی که از بقیه متمایز بود آمد و با نرمش و مهربانی گفت که شما باید هم کاری کنید و چه و چه! گویا آن‌ها نتوانستند هیچ مدرکی برای متهم کردن ما به دست آورند و در نتیجه دلیلی برای صدور حکم جلب ما نداشتند. از این رو از در دوستی و هم‌کاری وارد شدند. اما به ما طور دیگری وانمود می‌کردند. من که خیالم از احمد راحت شده بود و می‌دانستم که گروه او را قطعاً در جای امنی مخفی کرده و امکان دسترسی به او وجود ندارد جلو افتاده گفتم که ما از اول هم کاری می‌کردیم. بفرمایید هر کمکی که از دستمان برآید مضایقه نمی‌کنیم!

شبی در تهران

برادران احمد را آزاد کردند. من و رحیم را به اتفاق دو افسر کارآگاه سوار یک ماشین جیب روسی کردند. وقتی که می خواستیم حرکت کنیم کاری پیش آمد و آن دو افسر که یکی مسئول دیگری بود، از ماشین پیاده شده و چند لحظه بعد برگشتند در این فاصله رحیم به آهستگی گفت که کلید اتاق تکی احمد در جیبش است فوری از او گرفته در جیب خودم گذاشتم تا در راه از ده ها سوراخ ماشین جیب به بیرون بیندازم. در این موقع بود که به یادم آمد آن ها آن قدر در هم و برهم بودند که محتوای جیب هایمان را بازرسی نکردند. ما را به استادیوم ورزشی در کنار پارک شهر بردند. مسابقه کشتی بود. با وجود علاقه زیاد به کشتی برای اولین و آخرین بار در زندگی ام بود که از دیدن مسابقه کشتی منزجر شده بودم. آن دو افسر عکس احمد را با خود داشتند. هنگامی که از در شهربانی بیرون می آمدم عکس احمد در دست دیگر مأموران هم بود. آن ها به سرعت عکس او را تکثیر کرده بودند. جالب این بود که افرادی به من نشان می دادند که خیلی به احمد شباهت داشتند. راهنمائی های من همه خلاف شکل و رفتار احمد بود. به هرحال از استادیوم ورزشی بیرون آمدم. افسران خیلی با من دوست شده بودند. مرتب به من می گفتند «حمیدیان جون! حمیدیان جون!» من فهمیدم که خوب دارم آن ها را هدایت می کنم! با خیال راحت حرف هایشان را اجرا می کردم. به من می گفتند اگر احمد را گیر بیاوریم حتماً پست مهمی در حد استاندار می تواند گیرت بیاید!! از حرف های آن ها پی بردم که از مقامات بسیار بالائی قضیه دنبال می شود. خیلی هم برایشان عجیب بود. چهار تن دزدی که فقط یکیشان را شناخته بودند اما او هم مثل آب به زمین فرو رفته بود. جالب این بود که احمد هیچ سابقه جرم جنائی نداشت. دزدی مسلحانه بانک آن هم توسط احمد برایشان عجیب بود. شاید می خواستند به ساواک مراجعه کنند. نمی دانم! اگر چنین فکری هم کرده بودند شاید به خاطر رقابت های میان خود پشیمان شدند. در مخیله دستگاه پلیس شهربانی خطور نمی کرد که این حرکت می تواند زمینه های سیاسی داشته باشد. نوع کار شهربانی تعقیب مجرمین غیر سیاسی بود. آن ها هیچ شناختی از اقدامات نوظهور گروه های سیاسی مخالف رژیم نداشتند. ساواک هم نداشت. اما به هر حال به طور مستقیم به کار این دستگاه مربوط بود نه شهربانی که کارش تعقیب فعالین سیاسی نبود.

به طور کلی هیچکس تجربه ای در این باره نداشت. مردم هم نداشتند. حتا ما هم نداشتیم. گروه نیز که خود شروع به عمل کرده بود و در مرحله انتقال از یک شرایط عادی مخفی به فازی به کلی ناشناخته بود، از چگونگی آن دید و شناخت و هیچ تجربه ای نداشت. آنچه که از فعالیت های چریک شهری در آمریکای لاتین شنیده و خوانده می شد، ضمن اینکه مربوط به جامعه و فرهنگ و شرایط دیگری بود، به طور پایه ای در حوزه ذهن جای می گرفت و تنها می توانست در گستره ذهنمان یاری برساند اما نمی توانست تجربه ای به حساب آید.

آن‌ها ما را به مسافرخانه‌های نزدیک ایستگاه راه آهن بردند که اغلب مسافران مازندرانی به آنجا می‌رفتند. کمی ترسیدم چون سال‌های پیش ما به این نوع مسافرخانه‌ها می‌رفتیم. پیش خود فکر می‌کردم نکند احمد بی‌پناه مانده و به این مسافرخانه‌ها آمده باشد! افسران به دفاتر ثبت نام مسافران نگاه می‌کردند و همه جا عکس احمد را نشان می‌دادند. از این تلاش هم نتیجه‌ای عاید نشد. ما را به کافه شکوفه نو بردند. جمعیت انبوهی که همه جای سالن بزرگ کافه را پر کرده بود دور میزهای پر از غذا و مشروب نشسته بودند. صدای قهقهه‌های مستانه از همه میزها همراه با همه صحبت‌های درهم و برهم به گوش می‌رسید. مهی از دود سیگار سالن را فرا گرفته بود. روی سن، خانم آوازه خوانی با ارکستر مشغول خواندن بود.

همه‌ها جمعیت با سر و صدای بلند موزیک با دود غلیظی که هواکش‌های سالن هم نمی‌توانستند از پس آن برآیند، در هم مخلوط شده بودند. منتظر روبرو شدن با این همه جمعیت و هیاهو نبودم. ساعت حدود دوازده شب بود. رحیم را در ماشین تنها گذاشته بودند. مرا به میان جمعیت فرستادند تا میز به میز، آدم‌ها را دید بزنم و به اصطلاح احمد را پیدا کنم. آن دو کارآگاه هم، آنجا ایستاده بودند. آنان هر بار که حدس می‌زدند ممکن است با احمد روبرو شوند اسلحه کمری خود را آماده می‌کردند. من در میان جمعیت یک هم‌شهری آشنا به نام احمد... را که در گذشته کشتی گیر بود دیدم. به طور سرسری از او سراغ احمد را گرفتم که جواب منفی بود. به زیر سن رسیدم. سرم را بالا کردم. در یک آن، مجموعه صحنه هم‌چون عکسی در ذهنم نقش بست! من که به کلی در حال و هوای دیگری بودم پیش خود گفتم این دیوانه‌ها دیگر کیستند که این‌چنین می‌زنند و می‌خوانند و شادی می‌کنند؟! دور زدن از میزی به میز دیگر برایم سخت بود. در واقع خجالت می‌کشیدم. من هرگز به چنین جاهائی نرفته بودم. از شکوفه نو بیرون آمدم. از دیدن این جمعیت و فضای سالن بعد از یک روز سخت و پر ماجرا، حسابی پژمرده بودم. این نوع شادی‌ها که به نحو چشم‌گیری گسترش می‌یافت، در روح و روان افرادی مانند ما به هیچ وجه جایی نداشت.

برایم یقین شد که این دو افسر به کلی در بیراهه هستند. جاهائی که ما را می‌بردند به روشنی نشان می‌داد تصورات آن‌ها فقط پیرامون دزدی بانک دور می‌زند. آن‌ها احمد را دزد بانک تصور می‌کردند که حالا مشغول تفریح و عیاشی است. این تصور آن‌ها، البته موجب خوشحالی! من بود. چون امکان دستیابی احتمالی به احمد را به صفر می‌رساند. به ماشین برگشتم. من هم چنان به خانه فکر می‌کردم. چه بلایی سرش آمده؟ مگر می‌شود ردی گیر نیآورده باشند؟ حتماً سرسری گشتند!! عجب شانس!

رحیم نیز همین دل‌مشغولی را داشت. به آن دو افسر گفتم که این دوست من خیلی اذیت شده و حالش خوب نیست. اگر او را جایی بگذاریم بهتر می‌توانیم کارمان را دنبال کنیم. پذیرفتند. رحیم را دم در منزل از ماشین پیاده کردند و من به اتفاق آن دو به «شکار» احمد در کاباره‌ها ادامه دادیم. به چند کاباره کوچک‌تر رفتیم. بعد به کاباره مولن روژ رفتیم. در کنار سالن اصلی و در طبقه دوم در یک سالن نیمه تاریک با نورهای قرمز و بنفش و غیره عده‌ای از مردان و زنان دو به دو نجوا کنان دور میز و مبل‌های دیوار شده نشسته بودند. این منظره دیگر از تصوراتم به کلی دور بود. افسران گویا بدشان نمی‌آمد سری به اینجاها بزنند. چرا که محیط به کلی در سطح متفاوتی آراسته شده بود و به نظر می‌رسید جای آدم‌های به اصطلاح متشخص! است. خلاصه تا نیمه‌های شب مشغول

دیدار از این اماکن بودیم. من در آن شب چهره دیگری از تهران دیدم که هرگز به اختیار خودم امکان دیدن آن را نداشتم. بالاخره خسته و کوفته و دست خالی، مرا هم به خانه رساندند. تصمیم گرفتند که فردا صبح ساعت ده به سراغم بیایند تا کار را ادامه دهیم! با کلید درب منزل را به آرامی باز کردم. لامپها خاموش بودند. پلکان درست کنار در قرار داشت و اتاق ما در بالا. با کمال تعجب دیدم خانم صاحبخانه از اتاقش بیرون آمد و از من به صورت پیچ پیچ جوای مجرا شد. برق را روشن نکرد. همسرش نیز لای در اتاق ایستاده بود. بی درنگ و شتاب زده از خانم پرسیدم: پلیس به خانه آمد؟ گفت نه! خیالم راحت شد. فهمیدم که ما به طور کامل موفق شدیم. اما خطر هنوز رفع نشده بود. با صدای خفه گفتم: خانم جان! این چه دوره زمانه ای است، امان از دست دوست ناباب!! او آهسته گفت آره همان آقای بلند قد که چشمهای زاغی داشت و اغلب به خانه مان می آمد؟ فهمیدم که از آمد و رفت به ظاهر مخفیانه احمد، کاملاً با خبر بودند. این امر از سوی هر صاحبخانه ای که مستأجر درخانه اش داشت صورت می گرفت. اما ما دست کم گرفته بودیم. تا این را از خانم شنیدم بی درنگ گفتم مبادا این حرف را به کسی بگی! ما که گفتیم به چاه افتادیم!! به او توصیه کردم که خودتان را به بی اطلاعی بزنید تا دچار هیچ دردسری نشوید! این خانم خواهر یکی از هم کلاسی های دبیرستانیمان در ساری به نام (محمد؟) عبدی بود و از این جهت هم دردی هایی با ما داشت. حالا دیگر با خیال آسوده و آرامشی همراه با پیروزمندی و غرور! بالا رفتم. رحیم خوابیده بود. اما خواب کجا بود؟ برق را روشن نکردم. بلافاصله به رختخواب رفتم. از اینکه آن ها با این همه دم و دستگاه و امکانات و هیجانان برای دستگیری دزدان، این اتاق تکی ما را بازرسی نکرده و حتا هیچ تماسی با صاحبخانه مان نگرفته بودند متحیر مانده بودم. اگر آدم مذهبی بودم این قضیه را حتماً به امدادهای غیبی نسبت می دادم. به هر حال در همان نیمه شب با این گمان که آن ها می توانند میکروفون ضبط صدا در جایی کار گذارده باشند در رخت خواب، زیر گوش یک دیگر مسایل ضرور را به هم رد کردیم. از جمله فرار احمد را من به رحیم رساندم. شاید تا این لحظه او نمی دانست احمد در چه وضعی است. رحیم گفت که در ساختمان روبرو برایمان «مراقب» گذاشتند.

مایان باجراد تهران

صبح زود، برخاستیم. رحیم هم چنان در وضعیت ناراحتی به سر می برد و برای تنها ماندن من در صحنه و جلوگیری از دوگانگی احتمالی، خود را بیشتر به بیماری می زد. برای خرید صبحانه از در منزل بیرون رفتم دیدم پنجره نیمه باز زیر زمین روی منزل ما به شکل مشکوکی بسته شد. به هر حال آن ها ما را رها کردند تا با تعقیب ما، به جاهای احتمالی برسند. حدود ساعت ده آن دو افسر آمدند. ولی پشت در ماندند. صبح جمعه بود. با آن ها به خیابان استامبول رفتیم. به چند مغازه سر زدیم. نه برای یافتن احمد. یکیشان می خواست برای همسرش کفش بخرد. به هر حال بدون اینکه کاری کرده باشیم مرا به منزل باز گرداندند. روز بعد به طور عادی به کلاس وزارت دارائی رفتیم. تمام مسیرهای پیشین خانه به اداره را تغییر دادیم چون ما با احمد در قهوه خانه سر راهمان بارها چای و غذا خورده بودیم. اگر عکس احمد را به قهوه چی نشان می دادند به راحتی می توانست شناسائی کند. من و رحیم تصمیم گرفتیم همه روزه بعد از آمدن از اداره در خانه نمانده در شهر به عنوان گردش حرکت کنیم. به سینما می رفتیم. یکی دو روز اول تعقیب محسوسی داشتیم. تعداد تعقیب کنندگان ما زیاد بودند. هر یک تا مسافت معینی با ما می آمد و سپس گم می شد و دیگری ادامه می داد. ما نیز خود را به نفهمی می زدیم. تمام صحبت های خودمان را در خیابان ها و در میان جمعیت انجام می دادیم.

ما می بایستی تجارب مستقیم خودمان و علت لو رفتن احمد و بازداشتمان را هر چه زودتر به عباس می رساندیم. چند روز به همین منوال گذشت. از شدت تعقیب کاسته شده بود. ما در واقع با تحرک فوق العاده مان در بعد از ظهرها آن ها را به کلی خسته کرده بودیم. ما در این روزها در هر حرکتی رد پای پلیس را می دیدیم! یک روز رحیم گفت که یک کارگر ساختمانی به طور مشکوکی از او آدرسی پرسید. این کارگر پلیس نبود. یکی از رفقا (گویا کاظم یا جواد سلاحی با تغییر قیافه) بود که برای شناسائی وضعیت ما از سوی عباس فرستاده شده بود. ما همیشه از خیابان فردوسی در ساعت معینی عبور می کردیم تا برای گروه امکان کنترل و چک کردن فراهم شود.

یک روز دیدیم عباس با لباسی شیک و کراوات از روبرو می آید. برقی از خوش حالی از وجودم عبور کرد. وقتی که از کنار ما می گذشت بدون هیچ حرفی قرار ملاقاتی به ما گفت. ما به این نتیجه رسیدیم که به دلیل شرایط تعقیب و نداشتن فرصت لازم، بهتر است گزارش خودمان را بنویسیم. رحیم به عنوان کسی که مورد شکنجه قرار گرفته و اذیت و آزار شدید دیده ماجرا را به صورت رنج نامه برای مادرش نوشت که در صورت لو رفتن نمی توانست هیچ مدرکی به حساب آید. او حدود چهارده پانزده صفحه نوشت. قرار ملاقات در توالی سینمایی در نزدیکی چهار راه بلوار کشاورز و خیابان پهلوی بود. این برنامه بدون هیچ مشکلی به اجرا در آمد.

مشکل خانه کرایه‌ای احمد هنوز باقی مانده بود. از آنجا که اتاق تکی توسط رحیم اجاره شده بود بنگاهی تنها رحیم را می‌شناخت و اجازه نمی‌داد کس دیگری اتاق را تخلیه کند. عباس گفته بود رحیم هر طور شده ترتیب قضیه را بدهد چون ممکن است مسئله کش‌دار شده و او لو برود. ما به این نتیجه رسیدیم که زمان مناسب برای حل این مسئله قبل از ظهر در یکی از تنفس‌های دوره آموزشی مان در وزارت دارائی است. به همین ترتیب عمل کردیم. شرایط بسیار حساس بود. اگر از غیبت رحیم با خبر می‌شدند کار تمام بود و همه تلاش مان نقش بر آب می‌شد. رحیم رفت و مسئله را حل کرد و سر وقت برگشت. این ماجرا هم به خیر گذشت.

دنباله ماجرا در ساری

مأموران شهربانی مرکز به جای بازرسی اتاق تکی ما در تهران، به منازلمان در ساری رفته در باره پول، طلا و جواهرات و پیراهن خونی جستجو می کردند. روشن بود که این بازرسی ها نمی توانست چیزی نصیب آن ها کند. من از پیش در باغچه منزلمان مقدار زیادی از کتاب های رد دار را با کمک مادرم دفن کرده بودم. در منزل رحیم به غیر از نوشته های تایپ شده و اسناد گروهی و ماشین تحریر که در پشت بام مغازه پدرش جا سازی شده بود، چیزی نبود. منزل به مغازه راه داشت. پلیس متوجه این قسمت نشد. پدر رحیم به نوه اش که خواهرزاده رحیم بود، به طور پنهانی اطلاع می دهد که رحیم در بام مغازه چیزی پنهان کرده است! ناهید قاجار (بعدها رفیق مهنوش) که در آن زمان دختری ۱۷ ساله بود موضوع را پنهانی با خواهر رحیم در میان می گذارد. این دو با هم کاری مادر رحیم، طی یک رشته عملیات پیچیده، آن بسته بزرگ را از پشت بام مغازه بدون اطلاع پدر و کسان دیگر، خارج می کنند. ناهید با کمک یکی از سمپات هایش تمام نوشته ها را می سوزاند ولی ماشین تحریر را که ابتدا گمان می کنند اسلحه است، به ده «سورک» در چند کیلومتری ساری برده و به کمک روابط فامیلی مادر رحیم در جایی پنهان می کنند. البته تمام این عملیات زیر کنترل شبانه روزی پاسبان ها که در نزدیکی منزل رحیم و احمد فرهودی (که چندان از هم فاصله نداشت) کشیک می دادند، به طور ماهرانه ای انجام می گیرد. ما چون در تهران بودیم از این مسایل هیچ اطلاعی نداشتیم. با توجه به عدم مراجعه پلیس به منزل تکی ما، گمان نمی کردیم که چنین ماجرای حساسی در ساری رخ داده باشد.

در کل این ماجرا، ناهید وضعیت مشخصی داشت. او از سه سال پیش به صورت سمپات سیاسی فکری رحیم با مطالعه کتاب ها بتدریج به جلو می آمد. او خود در محیط دبیرستانی و در میان هم کلاسی هایش تا جائی که میسر بود با توزیع قصه های صمد بهرنگی و کتاب های سیاسی می کوشید دیگران را با خود همراه کند. پیش تر نوشتم ما «کوراوغلی» و موسیقی های مشابه را با علاقه گوش می دادیم و سعی می کردیم تا جائی که ممکن است به دیگران برسانیم! درست هنگامی که پلیس به منزل آمد، صدای موسیقی کوراوغلی بلند بود. پلیس متوجه شد. با شک و تردید از خواهر رحیم پرسیدند این چه نوع موسیقی است؟ گفت ترکی است ولی نمی داند. از پدر رحیم که اصلاً ترک زبان بود با تحکم خواستند ترجمه کند. او بعد از کمی گوش دادن گفت که چوپانی دارد با نی گله اش را نوازش می کند!! ما بعد از بازگشت به ساری، با بیشتر جزئیات مسایلی که گذشت، مطلع شدیم. در این قسمت نیز پلیس به کلی ناکام ماند و نتوانست کوچک ترین سند و مدرک و حتا نشانه ای در مورد گرایش فکری و سیاسی ما به دست آورد.

شرکت ناهید در این ماجرا با زمینه‌های فکری سیاسی‌اش، توجه مرا جلب کرد. احساس کردم او مصمم‌تر و جدی‌تر، نه فقط به دلیل فامیلی بلکه بیشتر به دلیل گرایش سیاسی و هم‌کاری تشکیلاتی در این ماجرا شرکت کرده است. گرچه خواهر رحیم از فعالیت پنهانی رحیم و ما کم و بیش با خبر بود، اما هرگز تمایلی از خود نشان نمی‌داد. در عوض ناهید روز به روز فعال‌تر می‌شد و با شور و علاقه بیشتر با رحیم هم‌کاری می‌کرد. خود این عملیات و رو شدن مسایل بانک و غیره، بر شور و عزم وی افزود. او در واقع به سطح یک رفیق تشکیلاتی ارتقا پیدا کرده بود. او با استعداد و ظرفیت ذهنی و توان سازماندهی‌اش بتدریج توجه مرا به خود جلب می‌کرد. در فاصله پائیز سال ۴۹ تا تابستان سال بعد، در من احساس ناشناخته و در عین حال ناراحت‌کننده‌ای نسبت به ناهید شکل می‌گیرد. اوایل متوجه نمی‌شدم. اما هر وقت که او را می‌دیدم این حالت بیشتر و جدی‌تر می‌شد.

ما موضوع ازدواج را البته تا آنجا که به درک و برداشت من مربوط بود، با نفی آن، حل کرده بودیم. من فکر می‌کردم که با تصمیم سه نفره ما (احمد، رحیم و من)، موضوع برای همیشه حل شده است. اما مسایل انسانی و عاطفی حساسی مانند عشق را هرگز نمی‌توان با چنین دستورالعمل‌هایی حل کرد. من وقتی ناهید را با این ویژه‌گی‌ها دیدم خیلی زود متوجه این تناقض شدم. اما نتیجه‌اش سرکوفت مستمر خودم بود و اینکه من حق ندارم به این «ضعف»! تمکین کنم. به گمان من در آن زمان، این ضعفی بود که در راه هدف‌های سیاسی و انقلابی‌ام سبز شده است. گاهی به خود نهیب می‌زدم که خواهرزاده رحیم مانند خواهرزاده خودم است. چرا باید فکر «بد»! به ذهنم راه یابد؟ اما با خود می‌گفتم که این فکری است مقدس و به قول قدیمی‌ها ملکوتی، نمی‌توان هیچ بدی و سوء اخلاقی در آن یافت. من هیچ شکی به سلامت احساس درونی‌ام نداشتم اما وظیفه و تعهدات انقلابی و عشق به خلق همانند احمد، عباس و رحیم به من حکم می‌کرد این «خیالات» را از ذهن و جانم بزدایم! عشق به خلق بسی والاتر و پر عظمت‌تر است. دیگر عشق فردی چه جائی می‌تواند داشته باشد؟ اما...

برقراری تماس با گروه جنگل

باید توجه داشت که گفتگو پیرامون مسایل نظری و تعیین خط مشی سیاسی در درون گروه متوقف نشده بود. در هر مقاله و در هر گفتگویی به «عمل» اشاره می‌شد. عمل کردن شهادت می‌خواست و جسارت نیز شرط ناگزیر عمل کردن به همه حرف‌ها و گفتارهایی بود که مطرح می‌شد. گروه، به خصوص رهبری آن، به نقطه‌ای رسیده بود که حرف را عمل و عمل را حرف می‌فهمید. به بیان دیگر برای حرف زدن با مردم، مردمی که به نظر ما همواره بی‌وفائی و خلف وعده از رهبران و مدعیان دیده بودند، تنها با زبان عمل می‌شد حرف زد. عمل خود بهترین کلام است پس تنها با این زبان باید با مردم تماس برقرار کرد. این کار امکان پذیر نیست مگر با «عمل انقلابی». اما عمل انقلابی چگونه و با چه ویژگی‌هایی می‌تواند راه نفوذ به میان خلق را هموار کند؟ هم‌زمان و در بطن این ستایش‌ها و توصیف‌های اغراق‌آمیز از عمل بود که عمل‌گرائی به ملکه ذهن گروه تبدیل شد. به موازات رشد این روحيات، آمادگی‌های لازم برای پرداخت هزینه سنگین آن به شدت تقویت شد. مهم‌ترین و سنگین‌ترین آن، چیزی جز رشد روحیه جان‌بازی و فدائی‌گری نبود. ما تنها با اهداء جان خود می‌توانستیم «عمل» کنیم! و هزینه آن شهادت ما در راه مبارزه مسلحانه با رژیم بود.

گرچه اعضا گروه با چنین شور و شوقی به مبارزه عملی یعنی مبارزه مسلحانه روی می‌آوردند اما از لحاظ سیاسی نظری می‌بایست دلائل کافی و زمینه‌سازی‌های تئوریک قانع‌کننده نیز فراهم می‌شد. تجربه انقلاب کوبا برای بسیاری از انقلابیون جهان از جمله انقلابیون ایرانی جاذبه تکرار داشت. اما امپریالیسم آمریکا و رژیم‌های سرکوبگر مرتبط با آن برای خنثی کردن این نوع کانون‌های شورشی کاملاً هوشیار و آماده شدند. شکست کانون چریکی در بولیوی و کشته شدن «چه‌گوارا» نشان داد که کارشناسان «سیا» با ایجاد کانون شورشی فیدل کاسترو و انقلاب کوبا تجارب زیادی اندوخته‌اند. در پی آن، حکومت‌های آمریکای لاتین هر کانون شورشی را در نطفه خفه می‌کردند. از این رو جاذبه ایجاد چنین کانون‌هایی در ذهن انقلابیونی نظیر گروه ما، خیلی ضعیف شده بود. در این زمان، انقلابیون برخی از کشورهای آمریکای لاتین، عملیات چریک شهری را آغاز کرده بودند. برخی از کادرها و رهبران احزاب کمونیست سنتی مانند «کارلوس ماریگلا» در برزیل به این راه کشیده شدند.

در گروه ما، نسبت به ایجاد کانون چریکی در جنگل‌های شمال نیز گفتگوهای در گرفته بود. در یک نوبت با پیشنهاد عباس مفتاحی، با تردید و ناباوری در باره آینده چنین اقداماتی، گفتگو کردیم. زمان آن حدود یکی دو ماه پیش از عمل بانک و نک بود. عباس در این مورد با تردید صحبت می‌کرد. در نوبت دیگری این موضوع تکرار شد. احمد فرهودی به طور مشخص با این فکر و برنامه به شدت مخالف بود. عباس نیز نظر مثبت و محکمی نداشت. البته این گفتگوها بیشتر پیرامون جنبه‌های فرضی و امکان پذیر

بودن یا نبودن آن دور می‌زد. عباس می‌گفت که برخی‌ها چنین نظری دارند. منظورش بیرون از گروه بود. بعدها متوجه شدم که این مسئله نه در گروه ما بلکه در رابطه با گروه جنگل و گفتگوهای میان دو گروه مطرح شده بود.

ملاقات عباس مفتاحی با صفائی فراهانی

پس از بازداشت بیژن جزنی و یاران و متلاشی شدن گروه آنان در زمستان سال ۴۶، علی‌اکبر صفائی فراهانی و صفاری آشتیانی به فلسطین رفتند تا با تجربه اندوزی از مبارزات مسلحانه به کشور بازگردند. اما سه تن از بازماندگان گروه (غفور حسن‌پور، حمید اشرف. اسکندر صادقی‌نژاد) که شناخته نشده بودند، در پائیز سال ۴۷، گروه تازه‌ای بر همان مبنای تشکیل دادند که بعدها به گروه جنگل معروف شد. صفائی فراهانی یک‌بار در تابستان سال ۴۸ با هدف جمع‌آوری رفقای باقی‌مانده و سازمان‌دهی یک جنبش مسلحانه روستایی به ایران بازگشت. وی برخلاف انتظار با گروه آماده‌ای روبرو گردید. صفائی سپس برای آوردن مقداری وسایل نظامی به فلسطین رفت و در بهار سال ۴۹ به اتفاق صفاری آشتیانی به ایران بازگشت. گروه به تدارکات مقدماتی برای ایجاد یک کانون چریکی در جنگل‌های شمال پرداخت. در این راستا موجودی بانک ملی شعبه وزرا (یا یکی دو بانک دیگر؟) را مصادره و پول لازم را تهیه کردند. در تاریخ ۱۵ شهریور ۴۹، یک دسته شش نفری حرکت خود را در جنگل آغاز کردند تا پس از شناسایی منطقه از نظر نظامی و جغرافیایی، عملیات مسلحانه خود را علیه پاسگاه‌ها شروع کنند. این واحد طی چند ماه به شناسایی می‌پردازد. بخش شهری گروه نیز تمامی شبکه ارتباطات و کمک‌رسانی را آماده می‌کند. اما با دستگیری غفور حسن‌پور در یک ماجرای اتفاقی که ربط مستقیمی به فعالیت گروه نداشت، ساواک به موضوع حساس می‌شود و تا اندازه‌ای نیز به موجودیت و سمت‌گیری گروه پی می‌برد.

دو گروه از وجود یکدیگر بی‌خبر بودند. ولی برخی از اعضاء آن‌ها با یک‌دیگر سابقه دوستی و آشنائی فردی داشتند. از جمله آن‌ها رابطه دوستی عباس مفتاحی با ناصر سیف دلیل صفائی بود. اطلاعات مربوط به این مناسبات و ماجراهای بعدی همه به نقل از عباس مفتاحی در سلول انفرادی اوین است.

ناصر در دبیرستان پهلوی ساری یک سال از ما جلوتر بود. از همان زمان میان عباس و او آشنائی وجود داشت. بعداً در دانشگاه نیز، هر از گاهی دیدارهایی عادی همراه با گفتگوهای سیاسی داشتند. در سال‌های بعد، هر یک به طور جداگانه وارد فعالیت‌های متشکل گروهی زیرزمینی شدند، با این وجود دیدارهای نامرتب آنان ادامه داشت. وقتی که در گروه گفتگوهای مربوط به ضرورت مبارزه مسلحانه به میان آمد، عباس در گفتگو با ناصر موضوع را کم و بیش در میان می‌گذارد. بتدریج این گفتگوها گسترش پیدا می‌کند. ناصر دیگر نمی‌تواند پا به پای عباس جلو برود. او روزی به عباس پیشنهاد می‌کند که بهتر است با یکی از دوستان که غریبه نبوده و با عباس آشنائی قدیمی هم دارد همین مسایل را مورد بحث قرار دهند.

بدین ترتیب قرار ملاقاتی میان عباس و دوست ناصر گذاشته می شود. پویان و احمدزاده نیز در جریان این قضیه بودند. آنان به دلیل اهمیت موضوع و اینکه مبارزه مسلحانه تنها معیار نزدیکی نیروهای انقلابی مارکسیستی است و گروه نیز دیگر به لحاظ نظری آن را پذیرفته و حتا شروع به تدارک آن کرده بود با اجرای این ملاقات حساس موافقت می کنند. ناصر، عباس را با توافق قبلی به طور چشم بسته به خانه امنی می برد. در این خانه، عباس با کمال تعجب با علی اکبر صفائی فراهانی روبرو می شود. فراهانی چند سال پیش دبیر هنرستان صنعتی شهر ساری بود و عباس نیز با وی آشنائی و رابطه سیاسی غیر منظمی داشت. اما اینکه، پس از چند سال بی خبری، آن هم با این شرایط به کلی متفاوت با فراهانی روبرو می شود.

مذاکرات این دو در تحلیل نهائی به نتیجه نمی رسد. به نظر عباس دو علت وجود داشت. نخست این که فراهانی موضوع را ساده می گرفت. می گفت آن ها چند نفری هستند که دست به کار شده و مقدماتی فراهم کرده اند و به کمک و یاری عباس و چند تن از دوستانش احتیاج دارند. البته رعایت مسایل امنیتی نیز کار را مشکل می کرد. عباس می گفت فراهانی به مسایل پنهان کاری خیلی حساس بود و حتا سوالات وی نیز حاکی از رعایت امنیت خودش بود. پیشنهاد صفائی برای هم کاری، جنبه مذاکره بین دو گروه نداشت بلکه بیشتر شخصی بود. عباس می گفت فراهانی با وی همانند سال های دوره آشنائی دبیرستانی برخورد می کرد که وی محصل و او دبیر بود. بعد از چندین سال که از آن زمان گذشته بود، عباس خود سازمانده اصلی گروهی مخفی و زیر زمینی بود که طی چند سال کوشش اکنون به مرحله عمل انقلابی رسیده بود. البته عباس نیز به دلیل پنهان کاری و دور اندیشی نمی توانست از گسترده گی گروه و امکانات و تدارکاتی که در جریان بود صحبت کند.

علت دوم مربوط به ضرورت آغاز مبارزه مسلحانه نبود، بلکه پیرامون این موضوع دور می زد که این مبارزه از کجا باید آغاز شود و به قول معروف کانون اصلی شروع مبارزه کجاست؟ گرچه گفتگو در این زمینه نظری بود و به مسایلی عملی بر نمی گشت، با این حال با توجه به رعایت پنهان کاری ها، عباس معتقد بود که مبارزه مسلحانه باید از شهر آغاز شود نه از مناطق روستایی. پس از اینکه در شهر بزرگ میلیونی تهران و احتمالاً چند شهر بزرگ دیگر، این شکل از مبارزه پا گرفته و تثبیت شد، می توان دست به ایجاد کانون های شورشی در مناطق مناسب روستایی زد. در آن سال ها بیشتر، منطقه کردستان مورد توجه بود که از یک پیش زمینه دراز مدت مبارزات مسلحانه برخوردار بود.

آن ها در تحلیل شرایط تقدم مبارزه مسلحانه در شهر یا روستا، به توافقی دست نیافتند. البته این موضوع در کتاب مسعود احمدزاده در مورد بررسی کانون چریکی در کوبا با تأکید بر جنبش ۲۶ ژوئیه که در شهرها فعال بود و نقش مهمی در رساندن کمک های مختلف تبلیغی، امدادی و تدارکاتی و انسانی به چریک های کوهستان برعهده داشت، مورد بحث قرار گرفته است.

ملاقات مسعود احمدزاده و حمید اشرف

ملاقات عباس مفتاحی و صفایی فراهانی گرچه نتیجه مشخصی نداشت اما آغازگر برقراری روابط میان دو گروه گردید. از این رو، رهبری گروه، به این نتیجه رسید که باید با صراحت بیشتری با آن دوستان در باره موقعیت و امکانات گروه صحبت کنند. این دیدار از نظر ایجاد اعتماد و برقراری روابط میان «دو گروه»، بسیار مهم و مثبت ارزیابی شد. در پی تماس‌های بعدی قرار شد از دو طرف دو تن دیگر به این گفتگوها ادامه دهند. این بار مسعود احمدزاده و حمید اشرف به ملاقات هم می‌روند. گویا در آن گروه نیز گفتگوهای مفتاحی و صفایی فراهانی مورد توجه قرار می‌گیرد. آن‌ها نیز به این نتیجه می‌رسند که در این طرف عزم و اراده‌ای جدی برای مبارزه وجود دارد. اما صفائی فراهانی برای آغاز عملیات عجله داشت و به نتیجه این گفتگوها چندان خوشبین نبود. با این حال در دیدار دوم، دو طرف به نتایج مشترکی برای هم‌کاری و نزدیکی دو گروه دست می‌یابند. در آن زمان کمترین بی‌احتیاطی هنگام تماس میان مبارزین به ویژه تحت عنوان گروه و تشکل خطرات زیادی در برداشت. ساواک از مأموران کار کشته‌ای چون عباس شهریاری مشهور به مرد هزار چهره، برای به دام انداختن گروه‌های زیر زمینی بهره می‌گرفت. برقراری رابطه با یک گروه مخفی دیگر همواره ضعیف‌ترین و در عین حال خطرناک‌ترین مرحله موجودیت هر گروه مخفی محسوب می‌شد. به این نوع روابط عموماً با شک و احتیاط توأم با خطر برخورد می‌شد. جلب اعتماد و اطمینان متقابل، فوق‌العاده مهم بود و با ملاک‌ها و معیارهایی مورد سنجش قرار می‌گرفت. گروه ما در آن زمان معتقد بود که تنها در عمل و با پشتوانه گام‌های عملی در مبارزه با رژیم می‌توان با دیگران ارتباط برقرار کرد. در واقع برای جلب اعتماد متقابل ضمانتی لازم بود. این ضمانت اجرایی همانا «عمل انقلابی» بود. گروه ما نیز چنین می‌اندیشید.

دیدارهای عباس مفتاحی با صفایی فراهانی و مسعود احمدزاده با حمید اشرف، احتمالاً از اواخر تابستان سال ۴۹ انجام شد. عمل بانک و نک در دهم مهر ماه صورت گرفته بود. عجله و شتابی که در مورد بانک و نک دیده می‌شد، به احتمال زیاد در رابطه با گفتگوهای مهم دو گروه قرار داشت. مرکزیت گروه تصمیم گرفته بود که به تناسب پیش‌رفت گفتگوها، موضوع عمل مسلحانه بانک می‌تواند مطرح شود. از این رو در ملاقات دوم، احمدزاده موضوع را با حمید اشرف در میان گذاشت. از آن سوی هم عمل بانک ملی شعبه وزرا مطرح شد. عباس به عملیات بانک زنی دیگری که توسط گروه حمید اشرف انجام شده بود اشاره کرد ولی به یادماند. به هر حال این دو ملاقات، نقش تعیین‌کننده‌ای برای نزدیکی و آغاز هم‌کاری عملی دو گروه (که بعداً گروه حمید اشرف به گروه یک و گروه احمدزاده به گروه دو نام‌گذاری شدند) داشته است. دو گروه پیش از اینکه گام‌های زیادی در این

پروسه بردارند، به سرعت به هم کاری های عملی و حتا وحدت و ادغام تشکیلاتی کشیده می شوند. در پی عملیات سیاهکل و پی آمدهای آن در بهار سال ۵۰، وحدت تشکیلاتی دو گروه به شکلی غیر عادی و بسیار سریع تحقق می پذیرد.

انتقال احمد فرهودی بہ جنگل، اولین کام وحدت

کمی به عقب بر می گردم. احمد فرهودی پس از خداحافظی با من، برای دیدار پدرش که از ساری به تهران آمده بود رهسپار منزل برادرش علی اکبر می شود. اما وی نیز به اتفاق دو برادر دیگرش توسط پلیس به شهربانی مرکز برده شده بود. اکبر که مهندس و شاغل بود به دلیل کار اداری اش می بایست برای برداشتن چیزی به منزل سر می زد. شهربانی به او بد بین نبود او را به اتفاق یک پاسبان به منزل می فرستند. او سر کوچه با اشاره به آبرو در میان همسایگانش از مأمور مراقب خود خواهش می کند که همان جا بایستد تا چند دقیقه دیگر بر گردد! سپس تنها به طرف آپارتمان خود می رود. در این فاصله ناگهان احمد را در نزدیکی خانه خود می بیند.

بدون معطلی می گوید: «احمد فرار کن! الان ترا می گیرند!». احمد متوجه خطر می شود و بدون اینکه نظر کسی را جلب کند بی درنگ محل را ترک کرده برای برداشتن اسلحه کمربند به خانه می رود. وی برای تماس با گروه به جاهائی که حدس می زد، سر می کشد. غروب همان روز او به قهوه خانه ای که در یکی از خیابان های جنوب شهر واقع بود می رود. در این محل اغلب ما با عباس دیدار داشتیم. او امیدوار بود که عباس را در آنجا ببیند. تا شب منتظر می ماند اما از عباس خبری نبود. مشتری ها دیگر رفته بودند. تنها مردی مانده بود. احمد به او مشکوک می شود و یا به تصورش او یک ساواکی است که وی را زیر نظر گرفته است. بر می خیزد و اسلحه را از جیبش بیرون می آورد به طوری که آن مرد متوجه شود آن را به صورت آماده شلیک در آورده و در جیب می گذارد. مرد وحشت زده از قهوه خانه بیرون می پرد. احمد نیز به دنبال او. احمد جلوی یک تاکسی مسافر دار را می گیرد. راننده به دستور او به هر طرف که اشاره می کند، می راند. بعد از عبور از چندین خیابان و دور زدن ها، پیاده می شود. جلوی تاکسی دیگری را می گیرد و به همین ترتیب در خیابان های تهران دور زده پیاده می شود. و سر آخر به خانه تکی اش می رود. روز بعد گویا از طریق یکی از دوستان تیم بانک، به گروه وصل می شود.

احمد را در خانه امنی نزد احمد زیرم مخفی می کنند. اما او نمی توانست از خانه بیرون برود. تمام وقت در خانه بود. علت این بود که او حاضر نبود گریم کند و یا کلاه گیس بر سر کند. با آن اندام درشت و بلندی که داشت خیلی زود نظرها را جلب می کرد. عباس به شوخی می گفت گریم کردن را قرتی بازی می دانست. او با احمد زیرم خیلی اُخت شده بود انگار که سال ها هم دیگر را می شناختند (تمام این قسمت را من از گفته های عباس در سلول اوین نقل می کنم). حدود دو ماه احمد در تهران خانه نشین بود. در این فاصله دو گروه توانستند به توافق های اصولی دست یابند.

برای آغاز هم‌کاری مشترک، مرکزیت تصمیم می‌گیر احمد را به گروه جنگل منتقل کنند. من نمی‌دانم که مسایل تقدم شروع مبارزه مسلحانه شهر یا روستا چگونه حل شد، اما آنچه که انجام شد انتقال احمد به جنگل بود. پیوستن احمد فرهودی به گروه جنگل، نخستین اقدام عملی وحدت میان گروه‌های یک و دو محسوب می‌شود.

احمد چند ماه پیش از این، در همان گفتگویی که عباس در ساری مطرح کرده بود با ایجاد کانون چریکی روستایی (در کوه و جنگل) کاملاً مخالف بود. وی چنین کاری را بدون حمایت مستقیم روستاییان، نشدنی و نادرست می‌دانست. با این حال چند ماه بعد احتمالاً در اواخر دی‌ماه به گروه جنگل می‌پیوندد. آنچه که از صحبت‌های عباس به یاد دارم این است که احمد هم‌چنان مخالف بود. ولی عباس به او می‌گوید رفقا کارهایی انجام داده‌اند و تو با دیدن آن‌ها نظرت تغییر خواهد کرد. و همین طور هم شد. عباس می‌گفت که میان احمد و صفائی فراهانی در ساری رابطه سیاسی خوبی وجود داشت. از این رو عباس پیش‌بینی می‌کرد که نظر احمد با دیدن صفائی و تیم کوه عوض خواهد شد.

به هر حال احمد را با احتیاط و محافظت کامل، تحویل تیم جنگل می‌دهند. احمد ناباورانه بعد از چند سال صفائی را در آنجا می‌بیند. بدین ترتیب رفیق احمد فرهودی به عنوان آخرین نفر در تیم جنگل جای می‌گیرد. صفائی فرمانده تیم هم به دلیل مناسبات میان دو گروه و هم به دلیل شایستگی شخصی احمد او را به معاونت گروه بر می‌گزیند. این انتصاب مورد انتقاد سایرین قرار می‌گیرد اما صفائی ضمن دفاع از تصمیم خود می‌گوید چندی بعد خودتان او را تأیید خواهید کرد. احمد با دیدن صفائی فراهانی و دیگران در جنگل و تدارکاتی که تا آن زمان انجام شده بود، نظر موافق پیدا کرد و با روحیه‌ای مصمم و شایستگی‌اش به زودی مورد تأیید همه اعضای گروه قرار گرفت.

فاصله بسیار کوتاه پیوستن احمد به گروه جنگل و حمله به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل نشان می‌دهد که مساله تقدم آغاز عملیات شهر یا روستا، با آن سرعتی که در واقعیت رخ داد میان دو گروه حل نشده بود. حمله به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل، در پی دستگیری بسیاری از کادرهای ورزیده و در واقع متلاشی شدن بخش شهری گروه حمید اشرف، با تصمیم مستقیم و شتابزده صفائی فراهانی فرمانده تیم جنگل صورت گرفت.

۱۹ بہمن ۴۹، حملہ مسلحانہ بہ پاسگاہ سیاہکل

پلیس پس از ناکامی از یافتن رد پای از احمد، دو هفته بعد، دو باره به سراغ ما آمد۔ این بار یک شب ما را در زیر زمین شهربانی مرکز در یک بازداشت گاہ موقت، نگاه داشتند۔ ولی به جایی نرسیدند۔ دوره کوتاه سه ماہہ آموزش هنگام کار ما نیز به پایان رسید۔ ما به ساری برگشتیم۔ در این فاصلہ به دلیل کنترل پلیس و رعایت پنهان کاری، با عباس مفتاحی تماسی برقرار نمی کردیم۔ یک اصلی را ما همواره رعایت می کردیم و آن این بود کہ نگذاریم پلیس از جانب ما هیچ رد پای از عباس و گروه به دست آورد۔ در این زمان در روزنامہ ہا خبر عجیبی نظرمان را جلب کرد: «حملہ مسلحانہ بہ پاسگاہ ژاندارمری سیاہکل!» این خبر بہ صورت یک خبر کوتاہ کلیشہ ای - امنیتی مخصوص ساواک، در برخی از روزنامہ های آن زمان چاپ شدہ بود۔ کنجکاوی و حساسیت توأم با غروری در ما ایجاد شدہ بود۔ ما تا آن زمان می دانستیم کہ «گروہ» ما، در این زمینہ هیچ گونه جہت گیری ندارد۔ بنا بر این مطمئن بودیم این عمل حاصل فعالیت گروہ ہا و سازمان های دیگری است۔ این امر خود بہ خود ما را بہ وجد آوردہ بود۔ اما ما هیچ گونه امکانی برای بہ دست آوردن اطلاعات بیشتر نداشتیم۔ پلیس هنوز ما را زیر نظر داشت۔ منتظر دیدار عباس شدیم۔ چند روز بعد عباس پنهانی بہ سراغ ما آمد۔

در شبی بارانی، من و رحیم کریمیان پس از پاک کردن ہرگونہ رد پلیسی، با ماشین برادرم بہ اتفاق عباس مفتاحی بہ یک کافہ کوچک مشروب فروشی در «گونی بافی» شاهی رفتیم۔ موضوع حملہ بہ سیاہکل را از عباس جویا شدیم۔ او گفت کہ کار گروہ ما نیست۔ اما از توضیحات وی معلوم بود کہ از ماجرا خبر دارد۔ در برابر پرسش ما کہ احمد کجاست و آیا ممکن است او نیز در این عملیات شرکت داشته باشد؟ جواب منفی داد۔ عباس گفت احمد در این نزدیکی ہا نیست و احتمالاً تا دو سال دیگر نیز نخواہد آمد۔ با توضیح عباس ما گمان کردیم احمد را بہ خارج از کشور فرستادند۔ عباس در بارہ حملہ بہ پاسگاہ تأکید کرد کہ رژیم قادر نیست بہ چریک ہا دست یابد۔ طبق اخبار منتشر شدہ گویا دو سہ نفر بازداشت شدہ بودند۔ در این مورد عباس موضوع را جدی نمی گرفت۔

ما از توضیحات عباس خاطر جمع شدیم۔ نتیجہ صحبت های عباس تا آنجا کہ بہ یاد دارم دو مورد بود: یکی این کہ حملہ توسط گروہ ما صورت نگرفته و بہ طور کلی در این زمینہ، گروہ هیچ تدارکی نداشته است۔ دوم اینکہ رژیم قادر نیست چریک های کوهستان را بہ چنگ آورد۔ آن ہا حتماً در محل باقی نماندہ و بہ نقاط غیر قابل دسترس رفتہ اند۔ اما این مورد از گفته عباس بہ تحقق نپیوست۔ در پی حملہ بہ پاسگاہ و تصاحب موجودی اسلحہ های آن، چریک ہا بہ ارتفاعات عقب نشستند اما از منطقہ خارج نشدند۔

رژیم قوای امنیتی و ژاندارمری و حتا ارتش را به صحنه آورد. در نتیجه بعد از حداکثر دو هفته، دو تن در درگیری متقابل کشته شدند و بقیه که شش تن بیشتر نبودند دستگیر شدند. احمد نیز زخمی و دستگیر شد. با وجود اینکه خبر حمله به پاسگاه سیاهکل در روزنامه‌های آن زمان به صورت یک خبر فرعی و بی‌اهمیت منتشر شده بود، اما در عمل رژیم با بستن جاده‌ها و ایجاد محاصره نظامی در اطراف سیاهکل و لاهیجان و ارسال نیرو به منطقه و پرواز هلی کوپترها و غیره همه مردم دور و نزدیک را کنجکاو و حساس کرد. میان دست‌گیری آخرین نفرات جنگل در چهارم اسفند تا روز اعدام سیزده تن در ۲۶ اسفند، تنها سه هفته فاصله وجود داشت [۹].



حسن انفرادی ناصر سیف شجاع‌الدین مشیدی محمد رحیم سماعی اسماعیل معینی عراقی
دلیل صفائی



غفور حسن پور محمد مهدی اسحاقی علی‌اکبر صفائی فراهانی محمد علی معدن‌قندچی هادی بنده تنگ‌رودی



سکندر رحیمی خوشگ نیری عباس‌دانش بهزادی محمد هادی فاضلی احمد فرهودی

گروه سیاهکل دو نفر در جنگل (بهمن ماه ۱۳۴۲) و بقیه توسط رژیم شاه تیرباران (۲۶ اسفند ۱۳۴۹) شدند.

بسیاری از مردم ایران با شنیدن خبر اعدام دسته‌جمعی سیزده تن که در رابطه با حمله به پاسگاه سیا‌هکل صورت گرفت به حساسیت ماجرا پی‌بردند. بازتاب آن در جامعه، بعد از مدت‌ها سکوت و ثبات ادعایی رژیم، بسیار غیر منتظره بود. بخش وسیعی از روشن‌فکران و دانشجویان، در ارتباط با حوادث به کلی بی‌سابقه‌ای که در پی حمله به پاسگاه سیا‌هکل به راه افتاد، به وجد آمده و با هیجان و بی‌تابی به آینده چشم دوختند.

حمله مسلحانه به پاسگاه ژاندارمری سیا‌هکل، نزد بسیاری از روشنفکران انقلابی یک واقعه سیاسی بی‌سابقه بود و آن را حماسه یا حماسه «تاریخی» سیا‌هکل نامیدند. این در حالی است که اهمیت نظامی این واقعه، در قیاس با عملیات نظامی متعارف در حکم هیچ بود. این حمله به یک هنگ و یا حتی گروهان ژاندارمری صورت نگرفته بود که در نفس خود از اهمیت نظامی قابل ملاحظه‌ای برخوردار باشد. برای خلع سلاح کردن پاسگاه کوچک سیا‌هکل، نیازی به ده‌ها چریک مسلح آزموده نبود. با وجود این، اهمیت سیاسی و روانی این واقعه، بی‌سابقه و دامنه‌دار بود. در آن زمان، شاه در اوج یکه‌تازی حکومت فردی خود بود. همه جا سایه سیا‌ه ساواک و قدر قدرتی یک حکومت خودکامه و متفرعن گسترده شده بود. هیچ صدا و ندایی از کسی بر نمی‌خاست. شاه همه منتقدان سیاسی و حتی مشروطه خواهان اصلاح طلب «جبهه ملی» را خفه و خاموش کرده بود. تلقی عمومی این بود که همه موش‌ها گوش دارند و در خدمت دستگاه هستند و هر حرکت مشکوکی نیز از چشم مأموران ساواک پوشیده نمی‌ماند. هر کس که به دور و بر خود می‌نگریست همه کانون‌های اعتراض جمعی را بی‌رمق و حتماً خاموش می‌دید. تمامی مقاومت‌های جمعی پیشین سرکوب شده بودند. چند سال از شورش خونین ۱۵ خرداد ۴۲ و شورش مسلحانه قشقایی‌ها در فارس گذشته بود. مقاومت مسلحانه نیروهای کرد زیر رهبری ملا آواره و برادران معینی در کردستان در اواسط دهه چهل نیز سرکوب شده بود. دیگر هیچ حرکت محسوسی حتماً در نزدیکی مرزهای غربی کشور وجود نداشت. وجود چنین وضعیتی بود که شاه ادعا می‌کرد ایران «جزیره ثبات و آرامش» است.

با توجه به سکوت و خفقان حاکم و ادعای ثبات و آرامش، پاسگاه کوچک ژاندارمری در سیا‌هکل لاهیجان مورد حمله مسلحانه قرار گرفت. این پاسگاه نه در کنار مرزهای کشور قرار داشت که آن را به عوامل خارجی آن سوی مرز نسبت دهند و نه این منطقه از سابقه‌ای در درگیری‌های مسلحانه ضد حکومتی برخوردار بود. از این رو، نفس حمله مسلحانه به این پاسگاه، حکایت از آغاز یک حرکت سیاسی - نظامی سازمان‌یافته علیه رژیم دیکتاتوری شاه می‌کرد. این بود که به مانند جرقه‌ی کوچکی، نور امید را در دل‌های مشتاق پراکند. دل‌ها برای نزدیک شدن سپیده‌سحر به لرزه در آمد. گروه جنگل با حمله به سیا‌هکل متلاشی شد، اما در میان نسل جوان و حساس کشور، شور و امیدهای زیادی پدید آورد.

واقعه ۱۹ بهمن ۴۹، برای مبارزان و روشن‌فکران پرشور سال پایانی دهه چهل، سرآغاز راه و شیوه‌ای به کلی تازه و حاد از مبارزه در کشور شد. راهی که تا یکی دو نسل قبل از آن سابقه نداشت. این روز عملاً به نقطه امیدی برای پایان یکه‌تازی و قدر قدرتی شاه و درباریان و وابستگان آن تبدیل شد.

برای دو تن از کشته شدگان در جنگل و سیزده تن اعدامی که در مجموع ۱۵ نفر می‌شدند، شعر حماسی و شورانگیز «پانزده مرد دلیر» که از رادیو بغداد نیز پخش شد، در میان مردم ایران به خصوص روشن‌فکران و دانشجویان بازتاب وسیعی یافت. به این شعر توجه کنید:

«پانزده مرد دلیر»

«آنکه می‌گفت؛ حرکت مُرد در این وادی خاموش و سیاه

برود شرم کند!»

«مویه کن بحر خزر

گریه کن دشت کویر

پیرهن چاک بده جنگل سرخ گیلان

قلب خود را بدرای قله سخت البرز

پانزده مرد دلیر

پانزده جان بکف دست درآورد که رزم عظیم خونشان رنگ خروش

خونشان جلوه دل‌های امید ریخت از خنجر ضحاک زمان بر سر خاک

بنگر خلق ستم‌دیده ایران به بند

که چسان بیشرهان، قاتل‌ها، می‌ربایند ز آغوش تو فرزند ترا!

روسپیان و قیح

خودفروشان سیه کار پلید

پای تا سر شکمان

جمله در خدمت ضحاک زمان!

و همه ضحاکان گوش دارند به فرمان جنایت گر غرب!

قرن ما قرن رهائی بشر

موج از ساحل اکتبر به چین

پرش از چین به کره

جنبش‌اش از کره به جنگل کنگو و ویتنام و عدن!

جنبش خلق فلسطین و یمن!

پانزده مظهر والای شرف

پانزده حیدر رزمنده پاک، پانزده روزبه گرد دلیر

پانزده نور درخشنده در این تاریکی، پرتو افکند به خورشید و درخشید به کوه

لرزه آورد پدید!

آه ای باد صبا، بوی خون شهدا را برسان تا به شمال

بکشان تا به جنوب

بشکفد بر لب دهقان بلوچ

به طپش وادارد قلب آزاده کرد

مرحبا خیزاند از دل مرد عرب

قدم اول هر راه سترگ با شکست هم نفس است

درس گیریم از این جانبازی

واژگون سازیم قصر فرعونى ضحاک زمان

پانزده نور درخشنده در این تاریکی

پانزده نور امید

خنده زن بحر خزر

خنده زن دشت کویر

خلق برمی خیزد

خلق برمی خیزد!»

این شعر خود یک نوع مانیفست سیاسی و مبارزاتی است که تقریباً در برگرفته محتوا، روش‌ها، احساسات، مواضع و امیدهای

جنبش چریکی است. این شعر مکمل و نتیجه عملی کتاب ماهی سیاه کوچولوی صمد بهرنگی است. صمد در قالب داستان

کودکان، شرایط حیات سیاسی کشور را با تصویری از محیط مرده و برکه‌ای ماهی سیاه کوچولو، به طور استعاره نشان می‌دهد.

اینک نخستین دسته از این ماهی‌ها، با کنده شدن از شهر و دیار خود و رسیدن به میدان بزرگ مبارزه، طعمه ماهی خوار قهار

شده‌اند. [۱۰]

بازداشت ما توسط ساواک

روز چهارم اسفند از اداره دارائی بهشهر برای دیدار با خواهرم به گرگان رفتم. شب حدود ساعت نه، مأموران ساواک مرا دستگیر و به ساری بردند.

همان شب با یک ماشین لندرور که ساواکی ها بیشتر از آن استفاده می کردند، من و رحیم را جداگانه به تهران بردند. در نیمه های شب به زندان قزل قلعه رسیدیم. در محوطه زندان، واقع در بیرون قلعه یک ساختمان یک طبقه نوساز وجود داشت که بازجوئی در اتاق های آن انجام می شد. در آن نیمه های شب هیچ یک از بازجوها نبودند. مرا در حال ساختمان نگهداشتند. ساواکی ها با کنجکاوئی به اتاق درباری که سرباز مسلحی جلوی آن کشیک می داد سرک می کشیدند. من نیز می توانستم بخش بیشتر اتاق را ببینم. تعدادی در کنار و وسط اتاق با پتوهای سربازی خوابیده بودند. با سر و صدای آمدن ما، آن ها نیز بیدار شدند و با هر غلت در اتاق نیمه تاریک، نگاه تیزی به حال می انداختند. این ها در واقع تعدادی از چریک های سیاهکل بودند. از برخی از آن ها، هر از گاهی ناله و یا صدایی برمی خاست. من با توضیحات عباس هرگز کمان نمی کردم که این ها همان چریک های کوهستان اند. با کنجکاوئی های پنهانی نیز نمی شد چیز بیشتری فهمید. یکی از ساواکی ها گفت که با این ها بودی؟ بدون هیچ شکی گفتم نه! اما بی گمان احمد فرهودی در میان آنان بود.

پس از مدت کمی مرا به یکی از سلول های انفرادی قزل قلعه تحویل دادند. لامپ ها شب و روز روشن بودند. چند روز بعد، مرا به بازجوئی بردند. برگ کاغذ خالی بدون هیچ گونه سوالی در اختیارم گذاشتند که در بالای آن نوشته شده بود: «هویت شما محرز است، لطفاً تمامی فعالیت های خود را بنویسید!» دیدم که در اینجا روش بازجوئی به کلی فرق می کند. نمی دانستم از کجا و با چی شروع کنم. و نمی دانستم که به چه دلیل بازداشت شدم. آن موقع گمان می کردم که این بار نیز در ادامه ماجرای بانک و نک به سراغ ما آمدند! به هر حال نصف صفحه را پر کردم. بعد از چند روز دو باره مرا به بازجوئی بردند. یک افسر ارتش که لباس شخصی داشت به یک دسته گنجشک روی درخت اشاره کرد و پرسید: شما می خواستید ما را مثل این گنجشک ها سوراخ سوراخ کنید!! دیدم موضوع در مقوله دیگری است. جوابی ندادم. مرا حدود دو ماه در سلول انفرادی نگهداشتند.

کاظم سلاحی

رفت و آمد در راهروهای زندان زیاد و زیادتر می شد. برخی اوقات تهرانی و مصطفوی (دومی بازجوی من بود) به بند سر می زدند تا شکار خود را برای شکنجه و بازجویی ببرند. به طور کلی هرکس تا حدودی می توانست از پیرامون سلول خود با خبر گردد. همواره شرایطی در این بند به وجود می آمد که آدم می توانست اخباری از درون بند و زندان و یا حتی از بیرون به دست آورد. طبیعی بود که هرکس متناسب با پرونده اش با دیگران ارتباط برقرار می کرد. من نیز از این قاعده پیروی می کردم. از همان اوائل با چهره آشنائی روبرو شدم. این چهره آشنا رفیق کاظم سلاحی بود. من و رحیم یک شب در پائیز سال ۴۶ در اتاق تکی عباس او را دیده بودیم. همان شبی که در زیر راه پله آپارتمانش عباس موضوع پذیرش عضویت ما به گروه را با ما در میان گذاشته بود. کاظم کمی چاق شده بود یا بهتر است بگویم کمی باد کرده بود. یک روز دیدم که او با حالت ناراحت کننده ای چند بار پیاپی به دست شویی رفت و هر بار با اشاره و حرکات چشم و ابرو می کوشید چیزی بگوید. گویا موردی در پرونده اش به اصطلاح «رو» شده بود. در یک فرصت مناسب به من گفت که دوست شما (منظورش احمد بود) دستگیر شده و به همین دلیل او را دوباره به بازجویی کشاندند. تا آن زمان من از دستگیری احمد فرهودی خبر نداشتم. اما آنچه که کاظم را نگران کرده بود، ابعاد گسترده یورش ساواک به گروه بود. دستگیری احمد که از او به طور ویژه مراقبت کرده بودند، حاوی اخبار بسیار بدی در مورد دامنه ضربات بر گروه بود.

کاظم سلاحی با دو تن دیگر از اعضاء گروه، خانه مشترکی داشتند. گویا کاظم بعد از عمل بانک و نک مسئولیت این واحد گروهی را نیز برعهده داشت. یک عضو آن جلال نقاش نام داشت که در ارتباط با فعالیت های دانشجویی دستگیر می شود. از طریق وی ساواک رفیق دیگر به نام ناصر را دستگیر می کند و برای دستگیری کاظم دو مأمور ساواکی در خانه به کمین می نشینند. کاظم با دیدن علامت سلامتی از پلکان آپارتمان بالا می رود و به اصطلاح «بی هوا» به آخرین پله دم درب می رسد. ناگهان خود را با دو مأمور مسلح که طپانچه ها را مقابل وی گرفته بودند رو برو می بیند. آن طور که بعداً به نقل از کاظم می گفتند، او به طور اتوماتیک دست اش را دراز کرد. وقتی دست بند به یک دستش چسبید، یکباره به خود آمد و با کارد به مقاومت و مقابله پرداخت. کار به درگیری شدید کشید و مأموران به ناچار با کوبیدن طپانچه به سرش او را بیهوش کرده و بردند. ساواک از شدت مقاومت کاظم یکه خورد. اما از انگیزه و انرژی و احساساتی که در پشت این مقاومت نهفته بود هیچ بویی نبرد.

پس از دستگیری احمد در کوهستان های سیاهکل، ماجرای بانک و نک این بار توسط ساواک دنبال شد. احمد در باره من و رحیم گفت این ها کاره ای نبودند و به اصطلاح «زه» زدند و یا «بریدند». بدین ترتیب ما را از زیر ضرب بیرون کشید. با این حال ساواک بد

گمان شده بود و علت دستگیری ما نیز این بود. البته ساواک ما را تحت هیچ گونه فشاری قرار نداد. احتمالاً با مطالعه پرونده بانک در شهربانی و گفته احمد حساسیت چندانی علیه ما ایجاد نشد. احمد نیز از ماجرای دستگیری کاظم به کلی بی خبر بود و به گمان او کاظم نیز صد درصد مخفی بوده و زندگی تمام حرفه‌ای داشت. از این روی گفتن نام کوچک کاظم که از نظر وی (و ما) مستعار به حساب می‌آمد، هیچ گونه ردی ایجاد نمی‌کرد. در حالی که کاظم نام اصلی بود. ساواک با توجه به سرسختی کاظم هنگام دستگیری و نام وی، دو باره او را به زیر شکنجه برد. بدین ترتیب نقش کاظم در بانک و نک برای ساواک آشکار شد. حدود ده دوازده روز از زندگی در سلول قزل قلعه گذشت. تا این زمان ابوالحسن خطیب که در رابطه با گروه یک دستگیر شده بود در سلولی که به طور مورب مقابل سلول من قرار داشت بسر می‌برد. مجاور این سلول دو نفر با هم بودند. نام یکی یادم نیست ولی آن دیگری «بولقاسم طاهرپرور» نام داشت که میان ما رابطه برقرار شد. از همان موقع تصویر خوب و فراموش نشدنی از ابول در ذهنم باقی ماند. او در هر فرصتی می‌کوشید به دیگران کمک کند. بعد از چند روز خطیب را از آنجا بردند و فرد جدیدی را آوردند. به دلیل موقعیت این سلول من بهتر می‌توانستم از داخل سلول خودم، با او تماس دیداری داشته باشم. در اولین فرصت با تازه وارد تماس گرفتم. می‌گفت معلم است و نامش اسکندر رحیمی مسچی است. در اولین تماس‌ها معمولاً علت دستگیری مطرح می‌شد. او گفت در زندان «اوین» بوده و اتهامش «براندازی» است و ممکن است اعدامش کنند. من از روی سکویی که مانند تخت، تشک خواب بر روی آن قرار داشت او را می‌دیدم که با دست حلقه‌ای به دور سرش می‌زد که معنای حلق آویز شدن داشت. چند روزی بیشتر نماند که آمدند او را بردند. بعداً فهمیدم که جزو سیزده تن اعدام شدگان ۲۶ اسفند ۱۳۴۹ است.

اوین

در اواخر فروردین سال ۵۰ جمعی از زندانیان انفرادی قزل قلعه را به زندان پادگان جمشید آباد بردند. بعد از چند روز من و تعدادی دیگر را از آنجا به زندان اوین منتقل کردند. زندان اوین گویا قبلاً به بازجوئی و نگهداری جاسوسان اختصاص داشت. این زندان با ساختمان‌های مدرن انفرادی و اجتماعی جداگانه در وسط باغ مشجری با درختان بلند و همدمی مداوم صدای کلاغ‌ها در دل سکوت آزار دهنده‌اش، بلافاصله معنای «زندان مخوف» را در ذهن انسان تداعی می‌کرد. من نفهمیدم چرا به این زندان منتقل شدم. مأموران در سکوت کامل مرا با چشم‌های بسته به اتاق بزرگی بردند که از قبل مهدی سامع، ابراهیم نوشیروان‌پور، وجیه الله قاسمی و یکی دو تن دیگر بودند. ابوالقاسم طاهرپرور هم بود که در قزل قلعه همسایه سلولی بودیم. سامع مدت‌ها در سلول‌های انفرادی تحت شکنجه بود. من حدود یک ماه در این اتاق بودم و از همان‌جا نیز آزاد شدم. در اتاق گاهی بحث و گفتگوی سیاسی البته به طور محتاطانه صورت می‌گرفت. نوشیروان‌پور همواره در باره پسر یازده ماهه خود حرف می‌زد. او با تحقیر خاصی، یاران دیروزی‌اش را که اغلب اعدام شده بودند بیاد انتقاد و تمسخر می‌گرفت. مواضع سیاسی او، جانب‌داری از رژیم و تمجید از مزایای یک زندگی شخصی خوب و مرفه و غیره بود. قاسمی که شغل‌اش کتاب‌فروشی بود، آدمی مقاوم و متکی به خود به نظر می‌رسید. او با یک‌دنده‌گی و سرسختی خاصش اغلب با نوشیروان‌پور درگیری پیدا می‌کرد. البته هیچکس از پرونده دیگری چیز زیادی نمی‌دانست. اما معلوم بود که قاسمی تحمل حرف‌های نوشیروان‌پور را ندارد. در آن فضای سکوت و ترس حاکم بر اوین، یک روز، کار این دو به مجادله و زد و خورد کشید. ما به سرعت آن‌ها را از هم جدا کردیم. البته این دعوا با بهانه‌های فرعی به وقوع پیوسته بود و از این روی نمی‌شد به طور آشکار آن را با انگیزه اختلاف نظر سیاسی نسبت داد. با اینکه قاسمی در سماجت و پيله کردن کمی متمایز بود، اما در این دعوا به هیچ‌وجه حق با نوشیروان‌پور نبود. او اغلب با گستاخی حرف می‌زد و علت مشخص دعوا نیز توهینی بود که به قاسمی کرده بود. برخورد سامع در آن دعوا اثر مثبتی در ذهنم باقی نگذاشت.

شایعه بود که نوشیروان‌پور پس از آزادی به هم‌کاری با ساواک ادامه می‌دهد. برخی از رفقای زندان دلائل مشخصی از هم‌کاری او با شکنجه‌گران در دست داشتند. گویا به همین دلیل و یا دلایل دیگری که من از آن اطلاعی ندارم، در اواخر سال ۵۳، سازمان چریک‌های فدایی خلق، او را ترور کرد.

آزادی از زندان، تاس باعباس

روز ۲۵ اردیبهشت من و رحیم به طور جداگانه از زندان آزاد شدیم. ساواک نیز از ما مدرکی به دست نیاورده بود. من با دادن تعهد عدم فعالیت و گزارش به موارد مشکوک و غیره که می‌گفتند روال کار ساواک است، مجدداً به کار خود بازگشتم. طی سه ماه گذشته ماجراهای زیادی اتفاق افتاده بود. ۱۳ تن از گروه جنگل (تنها احمد از گروه دو بود) اعدام شده بودند. در ششم فروردین ماه سال ۵۰ یک تیم عملیاتی به مسئولیت مسعود احمدزاده به کلانتری قلهک حمله می‌کنند و پس از کشتن نگهبان، مسلسل یوزی او را ضبط می‌کنند. در همین روزها شاخه تبریز گروه با تشکیل یک تیم چریکی به کلانتری ۵ تبریز حمله می‌کنند که در جریان آن یک پاسبان کشته می‌شود. چند روز بعد در ۱۶ فروردین، دو تیم باقی‌مانده از گروه یک به رهبری حمید اشرف و اسکندر صادقی‌نژاد، سرلشگر فرسیو دادستان ارتش را در جلوی منزلش ترور می‌کنند که به درجه سپهبدی ارتقا می‌یابد. از حمله به پاسگاه سیاهکل تا ترور سرلشگر فرسیو، رژیم مجبور می‌شود عجز خود را در جلوگیری از موج چنین عملیاتی نشان دهد. مقامات امنیتی طی اعلامیه‌های متعدد، عکس‌های بزرگ شده ۹ تن از انقلابیون را در سرتاسر کشور منتشر و برای هر یک از آنان صد هزار تومان (این مبلغ در آن زمان معادل دوازده هزار دلار بود) جایزه تعیین می‌نمایند. [۱۱]



عباس مفتاحی حمید اشرف امیر پرویز پویان رحمت پیرو نذیری



منوچهر بهائی پور



اسکندر صادقی نژاد احمد زیبرم



محمد صفاری آشتیانی جواد صلاحی

۹ نفر از چریک‌های فدائی خلق که ساواک برای هر یک، صد هزار تومان جایزه تعیین کرده بود

آنچه که چریک‌ها در قدم اول در پی‌اش بودند یعنی شکستن دیوارهای سکوت و خفقان استبداد، طی همین مدت کوتاه البته با تلفات و ضایعات انسانی به دست آوردند. بخش وسیعی از مردم ایران از این وقایع با خبر شدند. شعر مشهور «مویه کن بحر خزر» دست به دست می‌گردد. موجی که از جانب چریک‌ها به راه افتاد، باز هم شتاب می‌گیرد. در ۲۴ فروردین ماه در تهران در یک جنگ و گریز خیابانی هنگام پخش اعلامیه چریک‌ها، رفیق جواد صلاحی (برادر بزرگ‌تر کاظم) با اسلحه‌اش خودکشی می‌کند. جواد اولین رفیق فدائی است که در جریان درگیری‌های مسلحانه خودکشی کرد. به همراه او علیرضا نابدل زخمی و دستگیر و زیر

شکنجه‌های شدید قرار می‌گیرد. در چهارم (یا پنجم) اردیبهشت ماه، اولین تیم مشترک چریکی دو گروه به فرماندهی نظامی اسکندر صادقی‌نژاد و مسئولیت سیاسی امیر پرویز پویان، به بانک ملی شعبه آیزنهاور حمله کرده و موجودی آن را تصاحب می‌کنند. در جریان عملیات، پویان برای مشتریان و کارکنان بانک در باره اهداف و مقاصد سیاسی چریک‌ها و افشای رژیم سخنرانی می‌کند. چندی بعد در ۲۷ اردیبهشت ماه، طی یک درگیری مسلحانه پر انعکاس در کوی نیروی هوایی تهران، امیر پرویز پویان و رحمت پیرو نظیری کشته می‌شوند. در همین روز اسکندر صادقی‌نژاد حین اسباب کشی محاصره و کشته می‌شود. قبل از این حادثه بهروز دهقانی دستگیر می‌شود. او را آن قدر شکنجه می‌دهند تا بالاخره جان می‌سپارد بدون اینکه چیزی گفته باشد.

در یکی از روزهای تیر ماه، چنگیز قبادی، مهرانوش ابراهیمی (همسر چنگیز)، بهرام قبادی و محمد علی پرتوی در جریان شناسایی از بیراهه‌های ورودی به جنگل‌های نزدیک نوشهر مورد سوء ظن قرار گرفته و به عنوان مشکوک بازداشت و با ماشین خودشان به ساری منتقل می‌شوند. بعد از تماس با تهران قرار می‌شود آن‌ها را برای تحقیقات بیشتر به تهران بفرستند. به جز چنگیز که رانندگی ماشین را بر عهده داشت به بقیه دست بند زده و با دو مأمور مسلح ساواک به سوی تهران روانه می‌کنند. هنوز چند کیلومتر از ساری دور نشده بودند که چنگیز بر سرعت ماشین می‌افزاید و ضمن تهدید مأموران بدون معطلی ماشین را چپ می‌کند. ماشین با چند غلط در مزرعه مجاور جاده واژگون می‌شود. در جریان این حادثه چنگیز و مهرانوش از تاریکی شب استفاده کرده هر یک جداگانه فرار و خود را به تهران می‌رسانند. اما بهرام قبادی و محمد علی پرتوی که مورد اصابت گلوله قرار گرفته و زخمی شده بودند نتوانستند فرار کنند.

رحیم کریمیان و من پس از آزادی از بازداشت سه ماهه، به کارمان برگشتیم. من هر روز از ساری به اداره دارائی بهشهر رفت و آمد می‌کردم. رحیم نیز به اداره دارائی آمل منتقل شده بود. او نیز مجبور بود هر روز میان ساری و آمل رفت و آمد کند. روزها از پی هم می‌گذشت. ما هم چنان در حالت انتظار به سر می‌بردیم. اوضاع با سیری فوق‌العاده شتابان تغییر می‌کرد. ارتباط ما با عباس مفتاحی توسط رحیم به کمک برادرزاده عباس برقرار می‌شد. البته من هیچ اطلاعی از هویت رابط نداشتم. قواعد پنهان‌کاری در این زمان با دقت بیشتری رعایت می‌شد. چندی بعد (درست به خاطر ندارم شاید در اواسط مرداد ماه بود)، قرار ملاقاتی از عباس به رحیم رسید. ماشین برادرم را قرض کرده به اتفاق رحیم به محل قرار در بابل رفتیم. تمام ردهای احتمالی را پشت سر خود کنترل کردیم. پیاده در یکی از خیابان‌های فرعی و در یک کوچه دو طرفه، از روبرو شخصی با موی بور که تنها از طرز راه رفتنش پی‌بردیم عباس است به سمت ما می‌آمد. در آن هوای گرم و مرطوب به خاطر حمل اسلحه، کت بر تن داشت و عینک شیشه‌ای بر چشم.

با گرمی که کرده بود به کلی عوض شده بود. او البته با محافظی که ما متوجه نبودیم همراهی می‌شد و قبلاً محل قرار را نیز چک کرده بودند. به طرف ماشین رفتیم. عباس روی صندلی عقب نشست و رحیم در جلو. تمام صحبت ما در ماشین صورت گرفت. به بابلسر رفتیم بدون ایستادن برگشتیم و از طریق بابل به آمل و محمود آباد رفته و برگشتیم. حواس من بیشتر به رانندگی و کنترل

پشت سرمان برای تعقیب احتمالی متمرکز بود البته عباس خود کاملاً مراقب بود و وضعیت امنیتی را کنترل می کرد. من حین رانندگی نمی توانستم در گفتگوها شرکت جدی داشته باشم. عباس از تلفات سنگین سخن گفت. می گفت که حوادث به سرعت می گذرند و در این فاصله از نتایجی که تا کنون برای برهم زدن جو جامعه و امنیت محمد رضاشاهی به دست آمده بود ابراز رضایت می کرد. اما از اینکه هنوز استقبال چشم گیری توسط گروه های مبارز صورت نگرفته بود چندان خوشنود نبود.

نسبت به تلفات سنگینی که چریک ها تا آن زمان متحمل شده بودند ابراز ناراحتی می کرد. از کشته شدن پویان و اینکه او کی بود و چه شخصیتی داشت صحبت کرد و در پایان تأکید کرد که من و رحیم باید منتظر دستور گروه برای مخفی شدن باشیم. او از جایگزین شدن کادرهای از دست رفته حرف زد و قرار ذخیره ای با ما گذاشت که می بایست به صورت پیام رمزی در صفحه آگهی تسلیت در روزنامه کیهان یا اطلاعات درج می شد (من چندان از محتوای صحبت های عباس بیش از آنچه که نوشتم به یاد نمی آورم!). این ملاقات در شرایطی صورت گرفت که عباس پس از انتشار عکس های صد هزار تومانی، در تهران بود و تنها برای دیدن ما به بابل و در واقع برای آخرین بار به سر زمین زیبای مازندران آمده بود.

قول و قرارها گذاشته شد. من تمامی مدارک و عکس ها و هر رد دیگری که در منزل داشتم از بین بردم. خودم را کاملاً آماده کردم. وقت سفر با بال های ایمان و آرزو برای ما نیز فرا رسیده بود. ما در حالت انتظار هم چنان علنی زندگی می کردیم. در این فاصله اصغر ایزدی یکی از کادرهای گروه مفتاحی - پویان با نام مستعار «بابوف»، بمبی در میدان شهر گنبد کار گذاشت که منفجر شد. رحیم کریمیان یک سری اقداماتی در ارتباط با رابط ما انجام داد. از جمله بمب گذاری زیر مجسمه شاه در میدان بانک ملی درست در بیست متری درب پادگان قدیمی شهر و ساختمان شهرداری! این بمب در سحرگاه روز ۲۸ مرداد، سال گرد کودتای آمریکائی سانگلیسی دربار پهلوی منفجر شد اما به جز مختصر خساراتی به قسمت پائین پایه مجسمه کار بیشتری انجام نداد. بعد از این ماجرا به رحیم پیام رسید که باید به ملاقات رفیقی در نقطه ای در شهر بابل برود. باز به همان ترتیب قبلی با ماشین دو نفره به بابل رفتیم. در ساعت مقرر رحیم به محل قرار رفت. بعد از مدتی برگشت و گفت کسی از آن سوی نیامد. بعد از چند دقیقه برای اطمینان و بر طرف شدن تردیدهایمان رحیم دوباره به محل قرار رفت. اما باز هم با دست خالی برگشت. موضوع کمی پیچیده به نظر می رسید. اما چاره ای نبود. به ساری برگشتیم. رابطه ما عملاً قطع شده بود. برادرزاده عباس تنها کانال ارتباطی ما بود. ما نمی دانستیم چه پیش خواهد آمد. در آن موقع احساس کردیم که باید مشکلات سختی برای دوستان گروه به وجود آمده باشد که سر قرار نیامدند. حدس ما درست بود. عباس دستگیر شده بود و اسداله برادر عباس به محل قرار آمده بود اما معلوم نیست چه اشتباهی رخ داده که قرار آن ها وصل نشد. عباس در سلول اوین می گفت چی شده بود که شما سر قرار نیامدید؟ ماجرا را برایش توضیح دادم. به احتمال قریب به یقین در تعیین محل یا ساعت قرار اشتباهی رخ داده بود. به هر حال روزهایی چند گذشت. رحیم از غیبت رابط خبر داد. چند روز بعد رابط پیدا شد اما رحیم پی برد که مورد تعقیب قرار گرفته است. به گمان ما موضوع ناپدید شدن

و سپس ظاهر شدن رابط و تعقیب رحیم صرفاً در ارتباط با مسایل و مشکلات رابط بوده که به رحیم سرایت کرده بود. این مسئله ما را کاملاً بلا تکلیف کرد.

وحدت دو گروه، تأسیس (سازمان) چریک‌های فدائی خلق

مطالب زیر به نقل از عباس در سلول اوین است: بعد از حمله به پاسگاه سیاهکل و دستگیری و متلاشی شدن گروه جنگل و دستگیری‌های پیشین بخش شهری تشکیلات این گروه، به شدت ضربه خورد. در واقع از کل گروه بیش از یک یا دو تیم عملیاتی شامل حمید اشرف، اسکندر صادقی نژاد، محمد صفاری آشتیانی، رحمت پیرو نظیری و منوچهر بهائی پور و چند تن دیگر، باقی نمانده بودند. در مقابل تشکیلات گروه ما (گروه دو) به جز دستگیری و اعدام احمد فرهودی و دستگیری کاظم سلاحی و چند رفیق سیاسی (غیر مسلح) از جمله رحیم و من، با سازمان یافتگی گسترده، تقریباً دست نخورده باقی مانده. در چنین شرایطی موضوع وحدت دو گروه به حالت تعلیق در آمده بود. اعضای گروه یک به فکر ترک کشور افتادند. اما بعد از تماس دو گروه، آن‌ها متوجه می‌شوند که عملیات حمله به کلانتری قلهک و کلانتری تبریز، کار یاران گروه دو است. آن‌ها ضمن خوشحالی زیاد، تغییر عقیده دادند و بلا درنگ طرح از پیش آماده ترور سرلشگر فرسیو را به اجرا گذاشتند. پس از این عمل، دو گروه در هم ادغام می‌شوند. از آن پس یعنی در اواخر فروردین ماه سال ۵۰، دو گروه با یک مرکزیت جدید، به احتمال زیاد شامل احمدزاده، پویان، عباس مفتاحی، حمید اشرف و اسکندر صادقی نژاد تحت نام «چریک‌های فدائی خلق» اعلام موجودیت می‌کنند.

در مورد انتخاب نام چریک‌های فدائی خلق، عباس گفت وقتی عملیات شروع شد، در فکر این بودیم که نامی مناسب انتخاب کنیم که هم محتوای نبردمان را توضیح دهد و هم در میان کارگران و زحمتکشان و به طور کلی در میان مردم، از زمینه‌های ذهنی مثبتی برخوردار باشد. کلمه چریک و فدائی هر دو کلماتی ناآشنا در جامعه نبودند. عملیات فدائی‌گری در دوره انقلاب مشروطیت نیز وجود داشته است. در شرایط حاضر، همه از مبارزات چریک‌های فلسطینی و اینکه آن‌ها با فداکردن جان خود، برای رهایی سرزمین خویش مبارزه می‌کنند با خبر بودند. از این رو این نام هم شکل و هم محتوای مبارزه مسلحانه‌مان را در خود جای می‌داد. البته در آن موقع به ذهنم نرسید که از او در مورد عدم استفاده از نام «گروه» و یا «سازمان» پرسم و من خودم هیچ اعلامیه‌ای ندیده بودم که موجبی برای پرسش باشد. ولی با توجه به مجموعه اوضاع و شرایط در آن زمان، این مسئله برای رفقا چندان جدی نبود. به ویژه این که مبارزه مسلحانه شهری «چریک‌های فدائی خلق»، با این امید شروع شد که در مرحله اول حتا به بهای نابودی خود گروه، سایر گروه‌ها و محافل زیرزمینی به این مبارزه روی آوردند تا این شکل از مبارزه را تثبیت کنند.

قصد آنان این نبود که در آغاز، تنها یک «سازمان» یا «گروه» انقلابی به این شکل از مبارزه دست بزنند تا دیگران به آن‌ها پیوندند. بلکه نشان دادن این نوع مبارزه به محافل و گروه‌های مشابه و افراد مبارز بود که خود با هرامکانی که دارند این شکل از مبارزه را

شروع و ادامه دهند (در انتهای کتاب مبارزه مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک مسعود احمدزاده، این توصیه آمده بود). به هر حال در سال اول مبارزه چریک شهری از نام گروه یا سازمان استفاده نشد.

دستگیری عباس مصباحی

عباس هم‌چنان به کار سازمان‌دهی گروه دوم مشغول بود. او می‌بایست اعضای گروه را در واحدهای جدید در تهران سازمان دهد. سیر پر شتاب حوادث و درگیری‌ها و تلفات پی در پی، امر سازمان‌دهی را با خطرات زیادی مواجه کرده بود.

کادرهای مورد لزوم از نقاط مختلف مکانی و تشکیلاتی گروه تعیین می‌شدند. رحیم و من نیز جزیی از این برنامه و تلاش‌ها بودیم که به نتیجه نرسید. ما از سال‌ها پیش به طور مستقیم با عباس در ارتباط بودیم. تماس با ما بسیار آسان بود اما تماس با کسانی که بین آن‌ها هیچ آشنائی مستقیم و چهره به چهره وجود نداشت، با مشکلات و خطرات بزرگی همراه بود. در این موارد از علائم و نشانی‌های اختصاصی استفاده می‌شد. این کار در دل شرایط ضربه‌های پی در پی، تعقیب‌ها و یورش‌های ساواک بسیار پر خطر بود. در یکی از این موارد، رفیقی از شاخه آذربایجان گروه، بدون اینکه بداند طرف ملاقات وی عباس است دست‌گیر شده و در زیر شکنجه محل و مشخصات قرار را افشاء می‌کند. در همان ماه‌های اولیه حداقل ۲۴ ساعت (در آغاز حتا سه روز) زمان اضطراری برای مقاومت صد در صد در زیر شکنجه تعیین شده بود. اما خیلی زود روشن شد این وقت بیش از حد طولانی است و با شدت و فشرده‌گی شکنجه‌ها و تحمل افراد خوانائی ندارد. از این رو بعد از چند تجربه تلخ، از میزان این وقت اجباری کاسته شد و در نهایت به شش ساعت و حتا به چهار ساعت رسید. روش ساواک در دستگیری‌ها متناسب با شرایط جدید، تغییر کرد. شکار قربانی‌ها در اختفا و پنهان‌سازی‌های چندین ساله کنار گذاشته شد. غیر از این هم نمی‌شد.

برای دست‌گیری عباس ساواک با در دست داشتن ساعت و محل قرار و علائم مربوطه و حدس قوی برای روبرو شدن با یک چریک مسلح، تدارکات زیادی در نظر گرفت. از جمله پیرامون محل قرار و جاهای مناسب که در یکی از خیابان‌های تهران بود، چندین مأمور مخفی با لباس‌های مبدل مستقر کرد. ساواک هم‌چنین یکی از ساواکی‌های اهل ساری به نام ناصر ربیع‌زاده معروف به هدایت که در سیکل اول دبیرستان هم کلاسی عباس بود با داشتن نشانه‌های از پیش تعیین شده به جای رفیق ملاقات‌کننده به سر قرار عباس می‌فرستد. عباس هیچ اطلاعی از ساواکی بودن این شخص نداشت و چون این ملاقات برای اولین بار صورت می‌گرفت و از پیش نیز شناسائی مشخصی میان عباس و رفیق دستگیر شده وجود نداشت، با دیدن این هم‌کلاسی سابق و علائم شناسائی تشکیلاتی، گمان می‌کند این فرد همان رفیق مربوطه است و شروع به سلام و احوال‌پرسی می‌کند که یکباره ساواکی‌ها به او هجوم می‌آورند. عباس به سرعت اسلحه‌اش را می‌کشد اما به وی مجال نمی‌دهند. هفت هشت نفر بروی او می‌افتند. او خمیده بر روی زمین به حال نشسته مانند کسی که در حال سجود است، زیر فشار تقلا می‌کند تا اسلحه را به چانه‌اش نزدیک کند. سرانجام موفق می‌شود. ماشه را هم می‌چکاند. اما طپانچه عمل نمی‌کند. تمام پیشانی‌اش به زمین سائیده و زخمی می‌شود. کار از کار گذشته بود.

عباس را دستگیر می کنند. او که به قول خودش با چنین بد شانسی غیرمنتظره ای روبرو شده بود، به دستگیر کنندگان خود می گوید «صد هزار تومان جایزه را بردید!»

او را به سرعت از معرکه بیرون برده یک سر به زیر زمین اوین منتقل می کنند. بعد از مدت کمی پرویز ثابتی مقام امنیتی می آید و ظاهراً با ادب و احترام می گوید خوب آقای مهندس شما حالا دستگیر شده اید و همه چیز تمام شده، بهتر است به همه سوال هایی که از شما می شود پاسخ دهید! عباس پاسخ می دهد: من چیزی نمی دانم!! ثابتی می گوید خودتان خواستید با شما طور دیگری رفتار شود و زیر زمین را ترک می کند. حالا نوبت شکنجه گران است. عباس هیچ سخنی نمی گوید. او را به تخت می بندند و بی هوش باز می کنند. دوباره می بندند. بارها بیهوش می شود. سخنی از دهانش شنیده نمی شود. روز و شب از پی هم می گذرند. به هر وسیله که در آن زمان داشتند متوسل می شوند. نتیجه ای نمی گیرند. عباس چیزی نمی گوید. بالاخره شکنجه گران مجبور می شوند یکی یکی از اطلاعاتی که داشتند به اصطلاح برای او رو کنند. او فقط تأیید یا تکذیب می کند. عباس در زیر شکنجه های گوناگون هیچ اطلاعی به شکنجه گران نداد. تا دوهفته این روال ادامه یافت. دانسته های زنده عباس طی این مدت می سوزند. او اطلاعات بسیار زیادی داشت. چند سال مسئولیت سازمان دهی گروه با ارتباطات گسترده از یک سو و داشتن مسئولیت اصلی سازمان دهی انتقال تشکیلات سیاسی گروه به تشکیلات تیم های چریکی از سوی دیگر او را در وضعیت ویژه ای قرار داده بود. اگر او دهان باز می کرد، فاجعه رخ می داد. او که از اراده ای فوق العاده قوی برخوردار بود به گفته خودش طی دو هفته اول شکنجه، (که شدیدترین مرحله شکنجه هایش بود)، هیچ فریادی نکشید. او در واقع حسرت یک آخ گفتن را به دل آن ها باقی گذاشت! بعدها در سلول اوین از او پرسیدم چه نوع شکنجه هایی اعمال می کردند؟ می گفت شکنجه اصلی شلاق بود. انواع دیگری هم بود. از جمله برای ایجاد درد، میج دست و انگشتانش را به میز مخصوصی می بستند به طوری که قادر نبود هیچ عکس العملی نشان دهد و سپس سوزن را بزیر ناخن فرو کرده آهسته آهسته می خراشیدند. به این ترتیب تمامی ناخن های او را همراه با درد شدید یکی یکی سیاه کردند. می گفت زیر ناخن رشته های متعدد عصب می گذرد و این کار دردناک است. می گفت همه فکر می کنند ناخن ها را با انبردست می کشند! اما این طور نیست ناخن های سیاه شده می افتادند. در تمام این موارد او اصلاً واکنشی نشان نمی داد انگار که این شلاق و شکنجه با بدن وی کاری نداشتند. کف پاهایش متلاشی شدند. پس از بخیه و پانسمان اضطراری، دوباره شکنجه ادامه می یافت. این بخیه زنی ها تکرار می شد. بارها بهوش می آوردند. اما نتیجه ای نمی گرفتند. شکنجه گران از اینکه طی دوهفته یک آخ هم از او نشینده بودند، سخت احساس حقارت می کردند. از مقاومت عباس به ستوه آمده بودند.

می گفت بعدها که دیگر مسئله ای باقی نمانده بود که رو نشده باشد، بازجویان به اطلاع تازه ای دست می یابند. اما عباس نمی پذیرد. آن ها اصرار می کنند او قبول نمی کند. تهدید به شکنجه می کنند عباس کاغذ را پاره کرده و می گوید شروع کنید! آن ها عقب می کشند و می گویند عصبانی نشو! مسئله ای نیست! به این ترتیب شکنجه گران بعد از مدتی که از دستگیری عباس می گذرد سعی می کنند از در مسالمت و به اصطلاح دوستی و احترام وارد شوند. عباس نیز به این بهانه که همه اطلاعاتش همین بود که مورد تأیید

قرار داده و دیگر چیزی برای گفتن ندارد، سعی می کرد از در دیگری به مقاومتش ادامه دهد (تمام موارد مربوط به چگونگی مقاومت عباس در زیر شکنجه به نقل از گفته ها و توضیحات خودش می باشد).

در آن زمان، معمولاً بعد از شکنجه های شدید اولیه، وقتی که معلوم می شد که دیگر حرفی یا اطلاع مهمی برای اقرار گرفتن وجود ندارد، بازجویان دست از شکنجه و آزارهای دیگر بر می داشتند. اما در مورد کسانی که از نظر آن ها مهم و یا منبع اطلاعات گسترده شناخته می شدند، با اینکه از شدت شکنجه می کاستند اما روال بازجویی را قطع نمی کردند. در این مواقع بازجویان از راه دیگر از جمله نرمش و به اصطلاح دوستی وارد می شدند. در آن زمان شکنجه برای دریافت اطلاعات و امکانات تشکیلاتی، خانه امن و اسامی هم کاران و غیره به کار گرفته می شد. متهمین نیز از همان آغاز در مقابل شکنجه مقاومت و ایستادگی می کردند. اما مقاومت و توان تحمل در برابر دریائی از فشارهای جان سوز، به هیچ وجه بی انتها نیست. اگر کسی قبل از بازداشت و تجربه مستقیم شکنجه، تصور می کرد که انسان می تواند و باید تا بی نهایت در مقابل شکنجه ها مقاومت کند، بعد از همان چند ساعت اول به اشتباه خود پی می برد. مقاومت در زیر شکنجه، مستلزم تمرکز تمامی انرژی و توان روحی و فکری و به یاد داشتن مستمر عوارض اعترافات احتمالی و غیره است. طبیعی است که بسیج چنین قوایی در زیر فشارهای بی وقفه، و حد تحمل دردها در همه به یک اندازه امکان پذیر نیست. به جز تعداد کمی از مبارزان، بسته به کاراکتر و شخصیت آن ها و به خصوص کسانی که سال ها زحمات و تلاش های خود را در خطر از دست رفتن می دیدند، می توانستند زمان بیشتری در مقابل شکنجه ها ایستادگی کنند. شکنجه گران نیز تلاش می کردند زمان ایستادگی ها را به حداقل برسانند. از این رو به هر وسیله یا تکنیک و شیوه تازه ای دست می زدند. سقف شدت شکنجه تا آن اندازه بود که شکنجه شده زنده بماند. در غیر این صورت با کشته شدن شکنجه شونده، همه امیدهایشان از بین می رفت.

در یکی دو سال اول دهه ۵۰، هنوز وسائل و شیوه های شکنجه نسبت به آنچه که یکی دو سال بعد به کار گرفته شد، آن قدر متنوع و پیشرفته نبود. این موضوع خود جای بررسی و تحقیق جداگانه ای دارد. اما به هر حال تعداد کسانی که در زیر شکنجه های سنگین و مداوم، توانستند به مقاومت های جانانه ای دست بزنند در مجموع بسیار اندک بودند. تازه این نیز به هیچ وجه نمی توانست برای مدت نامحدودی ادامه یابد. به طور کلی مقاومت در زیر شکنجه حدی دارد. اما مقاومت تنها در شکل مستقیم آن خلاصه نمی شود. اشکال و روش های مقاومت گوناگون اند. همان طور که اعمال شکنجه نیز متنوع و گوناگون اند.

وقتی شکنجه گران بعد از دو هفته متوجه شدند که عباس دیگر مطالب حساس و از نظر آن ها اضطراری ندارد، بتدریج دست از شکنجه برداشتند. اما کار خودشان را متوقف نکردند. آن ها به اشکال دیگری کوشیدند از عباس اطلاعات کسب کنند. یا به طریقی از او برای به اعتراف واداشتن دیگران استفاده کنند. عباس نیز در شکل دیگری به مقاومت ادامه می داد و تا می توانست بازجویان را گمراه می کرد. به همین دلیل می گفت که من همه حرف هایم را گفته ام دیگر هیچ چیز ندارم. بازجویان نیز می گفتند پس همین مسئله را به فلانی بگو! امتناع از این خواست بازجویان به معنای پنهان کردن اطلاعات ناگفته بود. بدن مجروح و رنجور و به شدت

مالیده شده ظرفیت بیشتری برای مقاومت در مورد مسایل دست چنم نیز نداشت. او سعی می کرد، عزم و اراده مقاومت خود را در مورد مسایلی که برایش اهمیت کلیدی داشتند، حفظ و ذخیره کند. اما برای مسایل فرعی تر یا کم اهمیت تر (نه فاقد اهمیت) مقاومت تحریک آمیزی نکند. این مسایل اگر چه از پیش جمع بندی نشده و هیچکسی آموزشی در این امور ندیده بود، اما مسایل حساسی بودند که هرکس می توانست به سرعت به آن پی ببرد. به این دلیل، هیچکس نبود که تمکین به این نوع خواسته های بازجویان را به اصطلاح بریدن و یا هم کاری با آن ها بداند. اما در مورد برخی از دوستان بی تجربه این تاکتیک بازجویان بی ثمر نبود. در مورد رفیقی این ماجرا اتفاق افتاد. به گمان او، عباس داشت با بازجویان همکاری! می کرد. با این پیش فرض، به جای درک شرایط و به کارگیری هوشیاری خود، یک باره فرو ریخت و اطلاعاتش را نوشت. اما بعد از مدتی به اشتباهش پی برد و از روی ناراحتی و عذاب وجدان دست به خودکشی زد که خوشبختانه نجات یافت.

عباس در این مدت به شدت ضعیف و نحیف شده بود. بعد از خاتمه بازجویی ها، برایش یک جیره غذائی روزانه با مقدار زیادی گوشت سفارش دادند. کاری که به ندرت اتفاق می افتاد. به نظر می رسید این امر به نوعی دلجوئی از قربانی ای است که شخصیت نیرومند و مقاومت فوق العاده اش حتا شکنجه گران او را سرافکنده کرده بود. [۱۲]

کمی زودتر از دستگیری عباس، مسعود احمدزاده سر قرار مناف فلکی در یکی از خیابان های تهران توسط کمیته شهربانی دستگیر می شود. مسعود توسط دو نفر، اسدالله مفتاحی و حسن نوروزی به عنوان گارد محافظ همراهی می شد. اما آن ها کاری نتوانستند انجام دهند. مأموران کمیته، مسعود را که از ناحیه سر زخمی و خونین و بیهوش شده بود در اتومبیل قرار می دهند. محافظین تصمیم می گیرند ماشین را با پرتاب نارنجک منفجر کنند. اما شیشه های ماشین بالا بود. نارنجک پس از اصابت به بدنه ماشین به داخل جوی آب افتاده و منفجر می شود.

مأموران مسعود را به سرعت از معرکه دور کرده و مستقیماً به زیر شکنجه های وحشیانه قرار می دهند. اما مسعود هیچ سخن نمی گوید. بعد از ده روز او آدرس خانه تکی اش را که عباس از آن مطلع بود در اختیار شکنجه گران قرار می دهد.

قصد مسعود این بود که دوستان از زنده بودن وی با خبر شوند. عباس ۲۵ روز پس از دستگیری مسعود به آن خانه سر می زند. اما زن صاحب خانه مشوش و دستپاچه از خانه بیرون می رود. عباس متوجه شده به سرعت محل را ترک می کند. او می گفت که تصمیم این بود که هر رفیق بعد از دستگیری حداکثر به مدت سه روز مقاومت مطلق بکند. اما مسعود چندین روز از گفتن آدرس این خانه مشترک خودداری کرده بود. در میان زندانیان، علیه مناف فلکی فضای بسیار بدی به وجود آمد. ساواک نیز با مانورهای ماهرانه به آن دامن می زد. تا آن زمان کادرهای ورزیده ای مانند علیرضا نابدل، جواد سلاخی و حتا رهبرانی مانند مسعود و عباس خود مستقیماً اعلامیه چریک ها را پخش می کردند. در زندان این امر مورد انتقاد جدی سایرین قرار گرفت. پخش اعلامیه توسط مسعود و عباس برای هیچکس قابل قبول نبود. شاید این عمل از روحیه چپ روانه و عمل گرائی حاکم بر گروه ناشی شده بود. شاید! به هیچ وجه چنین بی احتیاطی هایی منتفی نیست. اما بار اصلی چنین اقدامی تنها چپ روی نبود. نباید فراموش کرد که در ذهن

همه مبارزان آن سال‌ها، رها کردن اعضای تشکیلات حزب توده توسط بعضی از رهبران طراز اول آن، سنگینی تلخی داشت. اقدام مسعود و عباس و دیگران، برای تغییر این واقعیت‌ها و واکنش روانی- تاریخی عوارض ذهنی آن بود. آنان و دیگر رهبران جنبش در همان سال‌های قبل از شروع مبارزه چریکی، نسبت به تفکیک خود از اعضای ساده، حساسیت داشتند. به همین دلیل برای خنثی کردن این پیشینه تاریخی، آنان با دارا بودن موقعیت حساس نظری، سیاسی و تشکیلاتی در ماه‌های اول شروع مبارزه مسلحانه، به پخش اعلامیه نیز دست می‌زدند. در مقابل انتقادات وارده در این زمینه مسعود احمدزاده هم‌چنان بر سر نظر خودش بود.

با فرار مهنوش ابراهیمی و چنگیز قبادی بعد از ماجرای چپ کردن اتومبیل در نزدیکی ساری، این دو رفیق هر یک به طور جداگانه خود را به تهران می‌رسانند. بعد از تماس با تشکیلات در تیم‌های جداگانه‌ای سازمان‌دهی می‌شوند. تیمی با شرکت سالمی، سید نوزادی و عاطفه جعفری به فرماندهی چنگیز قبادی تشکیل می‌شود. در ۸ مهرماه ۱۳۵۰، خانه تیمی در محاصره ساواک قرار می‌گیرد. در یک درگیری مسلحانه، چنگیز قبادی، سالمی و نوزادی کشته می‌شوند. عاطفه جعفری نیز دستگیر می‌شود. مهنوش ابراهیمی نیز در درگیری دیگری در همان سال ۵۰، کشته می‌شود.

دستگیری و محکومیت ما!

زندان اوین

در دهم شهریور سال ۵۰ در محل کارم در اداره دارائی بهشهر توسط مأموران ساواک بازداشت شدم. رحیم را نیز در همان روز بازداشت کردند. ما را جداگانه به تهران بردند. هوا گرم بود. مرا در یک اتاق در ساختمان نوساز محوطه زندان قزل قلعه یک شبانه روز با یک روحانی به نام ربانی شیرازی (آیت الله ربانی شیرازی که بعد از انقلاب در سانحه اتومبیل جان سپرد) نگاه داشتند. رفت و آمدها و آوردن و بردن‌ها، نشان می‌داد که دامنه دستگیری‌ها بسیار گسترده است. روز بعد مرا چشم بسته به زندان اوین بردند و بدون معطلی در زیرزمین مخصوص شکنجه، به تخت بستند. رحیم را هم آنجا به تخت بسته مشغول شکنجه بودند. تا پاسی از شب ماجرا ادامه یافت و در این مدت چندین نوبت ما را به تخت شکنجه بستند و شلاق زدند. سرانجام ما را جداگانه بر صندلی نشاندهند و کاغذ و قلمی دادند تا حرف‌هایمان را بنویسیم. من نمی‌دانستم که از کجا و از چه کانالی لو رفته‌ایم. از این روی مطلب تازه‌ای بیشتر از بازجویی شش ماه پیش، نوشتم. مرا با پاهای باد کرده و درد آلود به سلولی رساندند.

در آن سلول چند نفر دیگر هم بودند. متوجه شدم از آن سکوت مخوف زندان اوین چندان خبری نیست. در سلول، دکتر احمد طباطبائی از کادرهای سازمان مجاهدین خلق و فرد جوانی به نام لطف الله قوامی و صمد بالائی از اعضای رهبری گروه مارکسیستی موسوم به ستاره سرخ نیز بودند. من روی هم دو هفته در این سلول بودم. طی این مدت با هیبت غفاری و یک جوان که شاعر بود نیز هم سلول شده بودیم. در اینجا بود که در گفتگو با طباطبائی از ماجرای بازداشت عده زیادی از رهبران و اعضای سازمان مجاهدین خلق مطلع شدم. در همان شب که زمینه اتهامیمان کم و بیش روشن شد، طباطبائی گفت که عباس مفتاحی در دو سلول آن طرف‌تر است. وی اضافه کرد هر وقت که به دست شوئی می‌رود از صدای پایش که می‌لنگد معلوم می‌شود. از شنیدن این خبر هم خوش حال شدم و هم متعجب! تعجبم بیشتر زنده دستگیر شدن عباس بود. تا آن موقع اصلاً اطلاعی از وضعیت عباس نداشتم. به سرعت دست به کار شدم. گوش خواباندم تا با عباس تماسی برقرار کنم. از لای دریچه کوچک سلول که مخصوص کنترل نگهبان‌ها بود، به زحمت می‌شد کسی را که به دستشوئی می‌رفت دید. عباس خودش گوش بزننگ بود. از آمدن افراد تازه با خبر می‌شد. آن شب یا شب بعد توانستم با او تماس بگیرم. بلافاصله گفت: فلانی گفته، فلانی گفته! منظور برادر زاده‌اش بود همان رابط رحیم که پانزده سال بیشتر نداشت. رنگ بور موی سر و مژه‌های عباس در حال محو شدن بود. با اطلاع از علت دستگیری‌ام

سناریوی مناسبی در ذهن آماده کردم. به علت شلوغی، چند روز بعد مرا برای بازجویی به یکی از چادرهای متعددی که در باغ اوین، به همین منظور برپا شده بود، بردند. مصطفوی بازجوی شکنجه گر ساواک به اتفاق یک نفر دیگر آمد و توضیحاتی داد که باید حرفت را بزنی در غیر این صورت دیگری می آید و در مقابل تو خواهد گفت و آن وقت پدرت را در می آوریم!! من متوجه شدم منظورش ملاقات ما با عباس است که لو رفته بود. من آن سناریو را بدون اضافه گوئی نوشتم چکیده مطلب چنین بود: عباس شاگرد اول کلاس ما بود و از این رو ما به او احترام می گذاشتیم. چون ما شاغل بودیم او از ما خواهش کرد که برایش یک خانه اجاره کنیم ولی ما گفتیم می ترسیم و تقاضایش را رد کردیم. درست همین موضوع را بعداً در دادگاه نظامی هنگام محاکمه گفتم که در روز نامه ها هم نوشتند.

بعد از دو هفته مرا از سلول به همان اتاق عمومی که چند ماه پیش بودم، منتقل کردند. منتها این بار جمعیتی حدود سی نفر آنجا بودند. جا برای خوابیدن وجود نداشت. از این جمع کسانی را که اکنون به خاطر می آورم عبارت اند از: پرویز بابائی (مترجم)، حسن جعفری از اعضای گروه شاخه تبریز، جمشید نوائی (مترجم)، فرج سرکوهی (از گروه معروف به ستاره سرخ)، عباس هوشمند (از اعضای گروه پویان)، بهرام قبادی (که در ناحیه شکم گلوله خورده بود)، لطف الله میثمی از کادرهای بالای مجاهدین و... و انوش مفتاحی برادرزاده عباس. من بدون وارد شدن به مسایل، با انوش صحبت های زیادی داشتم. نو جوان با هوشی بود که خیلی بیشتر از سنش می فهمید. به سهم خودم به او دلداری می دادم. او شدیداً تحت تأثیر عاطفی شخصیت عباس قرار داشت. به دلیل وجود این پیوندها و کمی سن و توضیح عباس در مورد اینکه از کارهایش بی اطلاع بوده و تنها به صورت نامه رسان از او استفاده کرده است و بالاخره ضمانت پدرش و شاید وثیقه گذاشتن و غیره موجب شد که مدتی بعد ساواک او را آزاد کرد.

در اتاق، افرادی نیز به اتهام مظنون دستگیر شده بودند. بعد از رفع سوء ظن ها، آن ها را می بردند. در یکی از این موارد، هنگام خداحافظی و روبوسی ها، فرج سرکوهی شروع به خواندن ترانه «شکوفه می رقصد از باد بهاری...» ویگن کرد. بقیه نیز با او دم گرفته و با ریتم آهنگ آهسته کف می زدیم. نگهبانان فرد مورد نظر را بردند. نیم ساعت بعد آمدند سرکوهی و گویا پرویز بابائی را از اتاق بردند. سرکوهی را به اتهام «سرود خوانی!» و به عنوان محرک دیگران شلاق زدند. در این مدت اخبار جسته گریخته از اتاق های دیگر می رسید.

در مورد مقاومت در زیر شکنجه و یا کوتاه آمدن و ضعف نشان دادن مطالبی به صورت شایعه در مورد بعضی افراد به گوش ما می رسید. با جابه جایی افراد که غالباً صورت می گرفت، برخی از خبرهای این چنینی نیز منتقل می شدند. در مورد دو تن از رفقای شاخه تبریز، رفقا مناف فلکی و علیرضا نابدل شایعاتی به ما رسید. کنجکاو بودم تا به موارد و مصادیق مشخص این اتهامات پی ببرم. بعدها نیز در سلول انفرادی از عباس مطالب خاصی در این مورد نشنیدم. در واقع اگر ضعف و یا کوتاهی ای وجود داشت در آن جو روحی رزمی و بغایت تند، امکان شناخت واقع بینانه از چنین مسایل ظریفی که با شخصیت و حتا حیثیت رزمندگان چون مناف و نابدل و یا هر کس دیگر برخورد می کرد، عملاً وجود نداشت. کم نبود مواردی که با کمی خوش و بش با بازجوها و یا نگهبانان،

فرد را در مظان اتهام ضعف و حتا هم‌کاری قرار می‌داد. به هر حال فضای منفی در اطراف مناف و نابدل بعد از ایستادگی و دفاع محکم آنان در دادگاه و سپس اعدام آن‌ها مثل دود به آسمان رفت و هیچ اثری از آن حرف‌ها و سوء ظن‌ها باقی نماند. ما همه محتاج تجربه در همه زمینه‌ها بودیم. ما نسلی بودیم که داشتیم همه چیز را با تجربه مستقیم خودمان از نو می‌آموختیم. ما در حقیقت موجودیت و هستی خودمان را در هر چه تند رفتن و رادیکال بودن می‌یافتیم. حتا اگر رفیق عزیزی از ما، کمی دچار لغزش و تعلل می‌شد نیز معطل نمی‌کردیم. معمولاً در همان گام‌های اولیه به قضاوت‌های نهائی دست می‌زدیم. بدین‌سان با تلخی و درد بسیار، قدم در راه دوره کودکی سیاسی و مبارزاتی خود می‌گذاشتیم. ما تازه در آغاز راه بودیم.

دادگاه نظامی ارتش

من همچنان در اتاق عمومی اوین بودم. سه چهار ماه گذشت. از اخبار جسته و گریخته و پنهانی شنیدیم که مسعود و عباس و بسیاری دیگر را که گویا حدود بیست تا سی نفر بودند در اتاق بزرگی در طبقه دوم (بالای اتاق‌های ما) جمع کرده‌اند. در این اتاق بحث‌ها و سوال و جواب‌های مختلفی در مورد هدف‌ها، اشتباهات و دستاوردهای تا آن زمان مبارزه مسلحانه صورت گرفت. رحیم کریمیان و افرادی مانند حسن جعفری، حسن گلشاهی، حمید ارض پیمان، اصغر ایزدی، جواد اسکویی، فریبرز سنجر، مهدی سامع و عده‌ای دیگر در این اتاق بودند که زنده ماندند. اطلاع از محتوای اصلی گفتگوهای مطروحه می‌تواند به شناخت دقیق‌تری در باره پاگیری مبارزه مسلحانه و اهداف و برنامه‌ها و گام‌های اولیه آن یاری برساند!

یک روز (احتمالاً دیمه سال ۵۰) مرا خواستند. با چشمان بسته به یکی از اتاق‌های بیرون از چهار دیواری زندان بردند. روی میز اداری سرهنگی با لباس نظامی نشسته بود. کاغذی به دستم داد و شروع به بازجویی کرد. قبلاً شنیده بودم که بعد از بازجویی‌های ساواک، پرونده‌ها به دادرسی ارتش محول می‌شود. آن‌ها نیز به نوبه خود پرونده‌ها را از نظر حقوقی بر اساس همان بازجویی‌ها تکمیل می‌کردند تا به دادگاه احاله کنند. من نیز همان مسایلی را که قبلاً گفته بودم دوباره تکرار کردم. سرهنگ آدم بدی به نظر نمی‌رسید. به کارش توجه داشت و از سخت‌گیری یا بد دهنی ساواکی‌ها نیز خبری نبود می‌توان گفت که بر پایه موازین قانونیشان کار می‌کرد. بعد از مدتی مأموری آمد و با خود یک زندانی را که بلوزی به سرش کشیده شده بود به اتاق آورد. بلوز را از سرش برداشت. با کمال ناباوری و تعجب، دیدم این زندانی عباس مفتاحی است! دیدن او برایم واقعاً غیرمترقبه بود. تا آن زمان گمان می‌کردم دیگر او را نخواهم دید. اما اکنون در دو متری من داشت روی صندلی می‌نشست. مأمور گفت سرت را ببند پائین! اما سرهنگ او را مرخص کرد. دیدم بر خلاف معمول مانعی (چشم‌بند) برای دیدن ما به وجود نیاورد. ما هم از فرصت استفاده کرده با نگاهمان یک احوال‌پرسی ذوق زده کردیم. من وانمود می‌کردم مشغول نوشتن هستم. سرهنگ نیز از عباس سوال‌هایی می‌کرد. در این لحظه گمان می‌کردم دیگر عباس را نخواهم دید. دل به دریا زدم و به طور ناگهانی و خیلی جدی به سرهنگ گفتم: جناب سرهنگ می‌خواهم او را ببوسم! سرهنگ یکه خورد. داشت حالت اعتراض و مخالفت به خودش می‌گرفت که به او فرصت ندادم. به سرعت بلند شدم. عباس را که از صندلی‌اش برخاسته بود در آغوش گرفتم. سرهنگ مات و مبهوت به این صحنه کوتاه نگاه کرد. برخلاف انتظارم واکنشی نشان نداد. من سر جایم نشستم و ظاهراً به نوشتن ادامه دادم. در آن لحظه پیش خود می‌گفتم هرچه قدر این عمل من هزینه داشته باشد، مهم نیست. خواهم پرداخت. این کار من با محتوای پرونده و ادعاهای منی بر عدم فعالیت سیاسی اصلاً هم‌خوانی نداشت. اما لحظاتی هستند که هرگز تکرار شدنی نیستند. با احمد فرهودی به چنین لحظاتی نرسیده بودم. اما اکنون

من با تمام علاقه و صمیمیتی که به عباس داشتم، به خصوص برای یکبار هم شده، در مقابل این سرهنگ، می‌خواستم به این نازنین رفیق دوست داشتنی، این انسان به تمامی شیفته شجاع و شرافمند نشان دهم که چقدر با ارزش است!!

چند روز بعد مرا از اتاق عمومی به یک سلول انفرادی که اصغر ایزدی، جواد اسکویی و فریبرز سنجرى در آن بودند منتقل کردند. فهمیدم مرا نیز به همراه آن‌ها، در یک دادگاه جمعی محاکمه می‌کنند. من با هم سلولی‌هایم از پیش هیچ آشنائی نداشتم اما آن‌ها از پرونده من کم و بیش با خبر بودند. چند روز نگذشته بود که گفتند فردا برای دادگاه آماده باشیم. نه از کاغذ و قلم و نه از کتاب قانون و ملزومات ضروری برای محاکمه مانند پرونده خوانی، خبری نبود. همه و کیل تسخیری داشتیم که اصلاً آن‌ها را ندیده بودیم. صبح همه را در دو سه مینی‌بوس به دادستانی ارتش بردند. دادگاه در یک سالن بزرگ تشکیل شد. عده‌ای از ساواکی‌ها با لباس شخصی به عنوان تماشاچی در صندلی‌های پشت ما نشسته بودند. تعداد ما در مجموع ۲۳ نفر بود. کسانی که به ترتیب در صندلی‌های جلویی نشسته بودند عبارت بودند از: مسعود احمدزاده، مجید احمدزاده، عباس مفتاحی، اسد مفتاحی، حمید توکلی، سعید آرین. نفرات ردیف‌های بعدی عبارت بودند از مهدی سوالونی، بهمن آژنگ، غلام رضا گلوی، کریم حاجیان سه‌پله و نیز اصغر ایزدی، فریبرز سنجرى، جواد اسکویی، حمید ارض پیمان، علی مظهر سردی، حسن گلشاهی، بهرام قبادی، رحیم صبوری، محمدعلی پرتوی. این‌ها همه اتهام براندازی رژیم، تشکیل دسته اشرا یا عضویت در آن را داشتند. چهار نفر دیگر به اسامی رحیم کریمیان، من، احمد تقدیمی و بهمن رادمرخی فقط اتهام عضویت در یک گروه با مرام و مسلک اشتراکی داشتیم. ما چهار نفر را برای جور کردن ترکیب متهمین، در این دادگاه گنجانده بودند.

قبل از ورود هیئت رئیسه به دادگاه، از طریق افراد ردیف جلو (عباس و مسعود) به صورت پچ پچ و در گوشی به ما خبر دادند که هیچکس مقررات و احترامات دادگاه را رعایت نخواهد کرد! صبح ساعت حدود ده دادگاه تشکیل شد. منشی دادگاه با صدای کش‌داری اعلام کرد: «هیئت دادرسان وارد می‌شوند!!» اما هیچکس از جای خود تکان نخورد. تنها منشی‌ها و ساواکی‌های به اصطلاح تماشاچی به حالت خبردار ایستادند. رئیس دادگاه و بقیه به ترتیب به جایگاه خود رفتند. رئیس دادگاه با منظره عجیبی روبرو شده بود. کاملاً هاج و واج بود و با نگاه مبهوتش این سکوت و تحقیر را نمی‌توانست هضم کند. سرانجام شروع به نشستن کرد و هم‌زمان چیزی گفت، آن‌هایی که خبردار ایستاده بودند مؤدبانه نشستند. رفقا در صندلی‌های خود با حالت بی‌احترامی نشسته بودند. از نظر ما دادگاه فرمایشی هیچ رسمیتی نداشت. در جواب سوال رئیس دادگاه و معرفی نام و نشانی خود همه در حالت نشسته پاسخ می‌دادیم. بعد از مدتی تنفس دادند. حسینی شکنجه‌گر معروف و رئیس زندان اوین که سرپرستی و مسئولیت انتقال ما از زندان به دادگاه را بر عهده داشت، به خواهش و تمنا افتاد. به عباس مراجعه کرد و از او خواست که به بقیه بگوید مقررات و احترامات را رعایت کنند. بعد از تنفس به سالن رفتیم. تا شروع رسمی جلسه از دوستان ردیف جلو به همان طریق خبر رسید که ما چهار نفر خط خود را جدا کنیم. در نتیجه هر یک از ما در میان جمعیت نشسته، با خجالت و به صورت بی‌حال برخاستیم. علت این تغییر نظر این بود که ما چهار نفر با اتهامی که داشتیم حداکثر به ده سال زندان محکوم می‌شدیم. اما اگر در حرکت بقیه شرکت

می کردیم مسلماً پرونده اتهامی ما تحت تأثیر قرار می گرفت. چه بسا که اتهام ما همانند بقیه تبدیل به براندازی و عضویت در «دسته اشرا» می شد که بین ۱۵ سال تا اعدام محکومیت داشت. به نظر می رسید که دوستان متوجه این تندروی شده بودند. ما نیز اصلاً حرفی نمی زدیم. فضای شوریدگی به ما این جسارت و شهادت عقلانی نمی داد که این تند روی را با سایرین در میان بگذاریم. آن ها خود به موقع تصحیح کردند.

روز اول دادگاه بی نتیجه پایان یافت. حسینی به شدت عصبانی بود. اما کاری از دستش بر نمی آمد. نظامی ها و ساواکی های حاضر در سالن، علت این نوع برخوردها و اعتراضات را درک نمی کردند. بهانه رسمی ما این بود که ما با یکدیگر هم پرونده ایم و باید قبل از تشکیل دادگاه با هم صحبت کنیم و پرونده هایمان را بخوانیم و چون اتهام ما سیاسی است، باید در یک دادگاه علنی و با حضور هیئت منصفه محاکمه شویم و... از این روی صلاحیت دادگاه را به رسمیت نمی شناختیم. به حسینی می گفتند کلیه دوستان باید با یکدیگر دیدار و مشورت جمعی داشته باشند.

بالاخره حسینی رضایت داد. قرار شد که همه در یک سلول جمع شوند و با هم تبادل نظر کنند. حسینی به امید تغییر تصمیم رفقا، به این خواست عباس و مسعود و دیگران رضایت داد. سر شب ما را به یکی از سلول ها بردند. درب سلول باز بود و تقریباً همگی بصورتی فشرده جا گرفتیم. ما چهار نفر گرچه شرایط و رفتار متفاوتی در دادگاه داشتیم، ولی در عمل جزو این جمع و دادگاه مشترک بودیم. ما هم دم در نشستیم.

دوستان تصمیم سریع و مخفیانه ای می گیرند به طوری که من متوجه نشدم. بعد از ساعتی همه به سلول های خود برگشتیم. صبح روز بعد طبق برنامه ما را به دادستانی ارتش بردند. این بار منشی و هیئت رئیسه جانب احتیاط را گرفتند و از گفتن عبارت رسمی هیئت دادرسان وارد می شوند خودداری کردند. با این حال رفقا از جایشان بلند نشدند. کار به تهدید کشید. اما رئیس دادگاه گفت اشکالی ندارد و کارش را شروع کرد. از مسعود که متهم ردیف اول بود و در صندلی اول نشسته بود خواست خودش را معرفی کند مسعود همان طور نشسته جواب می داد. گفتند باید بر خیزی! برخواست. حسینی یقه اش را گرفت. مسعود مقاومت می کرد و در همان حال به شکنجه های وحشیانه ای که شده بود اشاره می کرد. پیراهنش را بالا زد و تمام شکمش را که جای سوختگی زخمی به اندازه یک بشقاب نهارخوری داشت نشان داد. حسینی خسته شد او را رها کرد. مسعود بر صندلی افتاد. اما حسینی به او مجال نداد دوباره یقه اش را گرفت و با آن هیکل تنومندش مسعود را که وزنی کم و قدی کوتاه داشت از صندلی بالا کشید و به طور آویزان او را از سالن دادگاه بیرون برد. درب بزرگ سالن در دو متری صندلی مسعود بود. مجید که کنار مسعود نشسته بود از لای در متوجه می شود که چند نفر دارند او را به شدت کتک می زنند، فریاد زد: مسعود را دارند می زنند! یک باره همه و آشفتگی و اعتراض از هر سوی برخاست. همه فریاد می زدند: مسعود باید به داخل سالن بیاید. بعد از چند لحظه مسعود را که به شدت سرفه می کرد به سالن برگرداندند. مسعود رو کرد به عباس و گفت مرا زدن! عباس به جوش آمد. بلند شد و با کلماتی که بیادماند به

شدت اعتراض کرد و شعار داد. در میان همهمه و سر و صداهای بسیار، با یک اشاره ظریف عباس به ناگهان همگی (به جز ما چهار نفر) از جا برخاستند و شروع به خواندن سرود کردند:

به پا به پا به پای... ای خلق ایران به پای!
باز این من و این شب تیره بی پگاه!... شب بی پگاه!
مزرعه سبز فلک درو کرد داس ما... درو کرد داس ما!
خورشید فروزان انقلاب سر بر زد از پشت کوه!
شام تیره آمد به ستوه از خورشید پر شکوه! از خورشید پر شکوه!
من چریک فدائی خلقم، جان من فدای خلقم!
در پیکار خلق ایران پرچم دار توده هایم!
ایران ای کنام شیران وقت رزم تو شد
خلق قهرمان ایران هم رزم است و هم نوایم
ایران ای کنام شیران وقت رزم تو شد!
(این شعر کامل نیست)



بهمن ماه ۱۳۵۰ - دادگاه نظامی

از چپ به راست: علی اصغر ایزدی، جواد رحیم زاده اسکویی، بهرام قبادی، محمد علی پرتوی و عبدالرحیم صبوری



چپ به راست: حمید توکلی، فریبرز سنجرى، على مظهر سمرمدى و حسن گلشاهى در دادگاه نظامى

این سرودی بود که من اولین بار در اتاق عمومی اوین از عباس هوشمند شنیده و حفظ کرده بودم. شعر این سرود از سعید قهرمانی است که در ارتباط با بهمن آژنگ از شاخه مشهد گروه بود. این شعر با آهنگ سمفونی «شهرزاد» اثر ریمیسکی کورساکوف خوانده می‌شد. بعد از اینکه یکی دو خط سرود خوانده شد، رئیس دادگاه تازه فهمید داستان از چه قرار است. با عجله دفتر و دستک خود را جمع کرده و با اخم به اتفاق بقیه از درب بزرگ سالن بیرون رفت. دادگاه با خواندن سرود دسته جمعی یکسره به هم خورد.

رفقا با احساس رضایت کامل، آرام و ساکت نشستند. فضا به شدت متشنج بود. هر لحظه انتظار هجوم و ضرب و شتم می‌رفت. بعد از چندی حسینی که مثل خرس تیرخورده عصبانی بود گفت: راه بیفتید! ما را به اوین بردند و هر کدام از ما را یکسره به سلول‌های انفرادی قدیم و جدید منتقل کردند. از ماه‌ها قبل سلول‌های قدیمی گنجایش دستگیری‌های گسترده را نداشتند از این روی از همان تابستان شروع به ساختن سلول‌های کوچک جدیدی در قسمت بالائی ساختمان قدیمی کردند. محیط بوی خون می‌داد. بعد از مدتی که حسینی با فحش و عربده به سلول‌های مختلف سر زده بود به سلول من رسید. کف کرده بود و ترکه بسیار بلند و زمختی در دست داشت. وقتی مرا دید، کنجکاوانه گفت آها تو جزو این‌ها نبودی! کمی مکث کرد گویا دنبال افراد خاصی بود. سپس در را بست و رفت. بعد شنیدم آن شب مجید را به شدت کتک زدند. مجید در جریان حرکت شورشی و سرود خوانی بیش از بقیه اعتراض کرده بود. به هر حال می‌گفتند که حسینی با مجید خیلی بد است. مجید که بیست و دو سال بیشتر نداشت، با شور و احساسات فوق‌العاده‌ای در ماجرای مشاجره و کتک خوردن مسعود اعتراض کرده بود.

شب را با حالت خواب و بیداری گذراندم. صبح زود آمدند. بلوزی بر سرم کشیدند و سوار مینی بوس کردند. تنها من و عباس بودیم. گمان کردم بقیه را خواهند آورد. ولی مینی بوس به راه افتاد. ما را به دادستانی ارتش بردند. برای ما دو نفر دادگاه جداگانه ای تشکیل دادند. چند تن اوباش ساواکی کراوات زده طبق معمول در پشت سر ما با فاصله نشسته بودند. دادگاه در سالن کوچک تری تشکیل شده بود. عباس به من گفت آن‌ها به این نتیجه رسیدند که ما را جدا کرده دو تا دو تا محاکمه کنند ولی ما به هدفمان رسیدیم و بساط دادگاه در بسته را به هم زدیم. و افزود حالا می توان احترامات دادگاه را در حد معمول رعایت کرد. عباس در دادگاه دو نفره مان، در دفاع از خود ابتدا توضیحاتی در رد صلاحیت دادگاه ارائه داد. سپس شرح کوتاهی در باره آشنائی مقدماتی با مارکسیسم در دوره دوم دبیرستان داده و به مسایل مختلف جامعه و کشور پرداخت. او در باره اصلاحات ارضی و مراحل آنکه به نفع سرمایه داران صورت گرفت و به وجود آمدن تضادهای تازه در جامعه و سلب کامل آزادی های مختصری که قبلاً در جامعه



وجود داشت صحبت کرد. او هم چنین در باره تقسیم درصد کوچکی از سود کارخانه ها بین کارگران و پاره ای از ناهنجاری های اجتماعی و اقتصادی و غیره سخن گفت. وی سرانجام به دلائل دست بردن به سلاح برای تبلیغ سیاسی در میان مردم پرداخت. گفت ما با این کار قصد براندازی رژیم را نداشتیم چرا که با تعداد اندک بیست سی نفری چگونه می توان رژیم را سرنگون ساخت! او گفت چنین ادعائی مانند آن است که

بچه ای لباس پدرش را به تن کند! استفاده ما از سلاح به منظور دفاع از خود است. چون همه راه ها به روی مبارزان و منتقدان بسته است ما چاره ای جز دست بردن به سلاح و تبلیغ سیاسی نداشته ایم.

البته عباس کوشش می کرد از حساسیت استفاده از سلاح توسط گروه بکاهد. در دل صحبت هایش بازنگری های حساب شده ای وجود داشت که او می کوشید به نحوی منعکس کند تا شاید به گوش چریک ها برسد. پس از چند سوال و جواب میان رئیس دادگاه و عباس، نوبت به من رسید. من نیز مطابق پرونده و مطالب بازجوئی ام توضیحاتی داده و اتهام عضویت در گروه با مرام و رویه اشتراکی را رد کردم.

در این دادگاه عباس محکوم به اعدام شد. مرا نیز به پنج سال حبس محکوم کردند. ظاهراً از طرف روزنامه‌ای چند تا عکس از ما گرفتند. بعداً شنیدیم که در روزنامه عکس و خبر تشکیل دادگاه ما و دفاعیه عباس را به شکل پراکنده و سر و دم بریده و درهم برهم درج کردند. دفاعیه مرا که جنبه خاصی نداشت تقریباً به طور کامل چاپ کردند! ما را به اوین برگرداندند. از این زمان حدود دو هفته تا تشکیل دادگاه دوم، من و عباس در یکی از سلول‌های انفرادی قدیم اوین با هم بودیم.



صحبت‌هایی که در این مدت با هم داشتیم تا آنجا که به یادمانده است در بخش‌های مختلف این نوشته آوردم. من از نقطه نظرات سیاسی عباس، ارزیابی‌های او در مورد مبارزه مسلحانه و آینده گروه جو یا شدم. او در این زمینه بارها صحبت کرد و مصرانه تأکید می‌کرد که رفقا (منظور رفقای چریک در بیرون از زندان) باید کمی دست نگاه‌دارند. با اشاره به سرعت و شتاب ناخواسته در شروع مبارزه مسلحانه و به ویژه با اشاره به تلفات سنگین و دستگیری‌های وسیع، اغلب می‌گفت رفقا باید کمی دست نگاه‌دارند و از عملیات جدید اجتناب کنند تا بتوانند بر اوضاع مسلط شده از تلفات تازه جلوگیری کنند. می‌گفت رفقا مخصوصاً حمید اشرف باید به حفظ خود بیندیشند. او به کارآئی حمید اشرف برای حفظ تشکیلات خیلی امیدوار بود. می‌گفت اگر صحبت‌هایم در دادگاه، به طریقی به گوش دوستان برسد و

آن‌ها نیز با جدیت لازم به مسئله تعمق کنند و به قول خودش آنتنشان بگیرد، برای بقای تشکیلات اهمیت حیاتی دارد! همه‌اش در فکر حفظ یاران و نهضتی بود که از نظر او دوران طفولیتش را می‌گذراند. او طی چند ماه بازداشت و امکان گفتگوهای گسترده با کسانی مانند مسعود، بهمن آژنگ، علیرضا نابدل، و دیگر دوستان که فعالیت سیاسی-فکری و تشکیلاتی طولانی داشتند، با کسب تجربه مستقیم از نحوه کار و توان و امکانات ساواک، دید و افکار خود را تدقیق می‌کرد.

مشاهده آن همه دستگیری‌ها و از دست رفتن بسیاری که سال‌ها برای رشد و تربیت و ارتقاء توان فکری و سیاسی‌شان وقت صرف شده بود، هرکسی را وادار به فکر و تعمق می‌کرد. طبعاً برای رهبرانی مانند عباس و مسعود که از پایه گزاران اصلی این جنبش جدید و تجربه نشده بودند، این امر از اهمیت اساسی برخوردار بود. با توجه به تلفات شدید کمی و کیفی، عباس مکرراً بر حفظ رفقا و تشکیلات تأکید می‌کرد. او معتقد بود که مهم‌ترین وظیفه بقای تشکیلات است.

عباس همان طور که در دادگاه گفته بود، برای کاستن از بار تصورات افراطی در باره مبارزه مسلحانه پیشرو انقلابی (آن چه که به صورت موجی مهار نشدنی به راه افتاد و تا چند سال بر همه ما حاکم شد)، وظیفه انقلاب کردن قائل نبود. او می گفت که چنین تصویری مثل این می ماند که بچه های کفش های پدرش را به پا کند و یا لباس بزرگ سالان را به تن کند! مقصود او از این مثال چیزی جز توضیح این نکته نبود که کار پیشرو در حد توان و ظرفیتش شکستن جو اختناق و سکوت بود نه درگیر شدن با کلیت رژیم به جای توده های وسیع خلق! البته این برداشت طبعاً با آنچه که مسعود احمدزاده در کتابش نوشته بود، یکسان نبود. در آنجا پیشرو انقلابی با شروع مبارزه مسلحانه عملاً در نقش آغازگر انقلاب ظاهر می شد. البته این کتاب محصول جمع بندی رهبری گروه از مجموعه مباحث درون گروه قبل از شروع مبارزه مسلحانه یعنی قبل از هر گونه تجربه و آزمون مشخص و به مثابه یک طرح نظری- استراتژیک بود. حالا بعد از یک سال که از آغاز مبارزه مسلحانه گذشت، کل استراتژی و تاکتیک های این مبارزه می بایست مورد بازبینی و بازنگری موشکافانه و مسؤولانه قرار می گرفت. تجربه یک ساله، البته با هزینه بسیار سنگین، به قدر کافی مواد و مصالح آنرا فراهم کرده بود. غیر از این نمی توانست باشد. اما چنین تلاش هایی در محیطی به شدت شوریده و عاطفی درون زندان و عدم انتقال به موقع این بحث ها و استنتاج های فشرده به سازمان، چندان جذب نشد و یا در خانه های تیمی با جنگ و گریزهای دائمی و تلفات پی در پی فرصت چندانی برای شنیدن وجود نداشت. با توجه به این پراتیک و تجربیات بود که بیژن جزینی که از تجربیات و دانش مارکسیستی و توانمندی های متمایزی نسبت به دیگران برخوردار بود، از همان آغاز مبارزه مسلحانه به کار بازبینی و نقد و بررسی مشغول شد و تا حدود زیادی موفق شد اصلاحات گسترده ای البته در همان چهارچوب استراتژی و مشی مبارزه مسلحانه انجام دهد.

در باره دستگیری های سازمان مجاهدین خلق ایران از عباس جو یا شدم. نام این سازمان به همراه ضربه سنگین و متمرکزی که در شهریور سال ۵۰ بر آن وارد آمد برسر زبان ها افتاد. ساواک با جمع آوری اطلاعات توانست بخش اعظم اعضای مرکزیت و کادرها و اعضای این سازمان را دستگیر نماید. من چند ماه قبل در اتاق عمومی اوین در گفتگوهای محتاطانه با لطف الله میثمی، کم و بیش اطلاعاتی از آن ها به دست آورده بودم. اما می خواستم نظر عباس را بدانم. عباس اطلاعات زیادی نداشت یا نگفت. اما به نکته ای اشاره کرد که برایم کمی غریب بود. او گفت که مجاهدین در باره تمام فعالین مارکسیستی اطلاعات جمع آوری می کردند. آن ها مشخصات حقیقی و حدود وابستگی های فکری و غیره افراد را به صورت نوشته نگهداری می کردند.

او گفت این کار صحیح نیست. اگر این اسناد به دست ساواک می افتاد منجر به دستگیری عده زیادی می شد. به عنوان مثال گفت اطلاعات آن ها درباره من (عباس) این طوری بود: عباس مفتاحی، مهندس معدن، مارکسیست، پسر خوبی است و... او سپس افزود: این مدارک با دستگیری مجاهدین خوشبختانه به دست ساواک نیفتاد. عباس با اشاره به بخش نتیجه گیری کتاب مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک گفت که در آنجا جمله ای در مورد خطر پیش افتادن خرده بورژوازی در جنبش ضدامپریالیستی ایران آمده است که منظور مجاهدین است. هر چند که از وجودشان اطلاع روشنی در دست نبود. اما به طور حسی و حدس و گمان رشد

گرایشات مسلحانه در میان این طیف از نیروها احساس می‌شد. باید در اینجا به این نکته اشاره کنم که در آن سال‌ها هر فرد یا گروه و محفلی برای حفظ خود، بایست اصول پنهان کاری را با دقت رعایت کند. فعالین هر گروه و محفلی به خصوص در محیط‌های جمعی مانند دانشگاه‌ها و خوابگاه‌ها و به طور کلی در همه جا، برای حفظ حریم ایمنی خود، کار و رفتار و گرایشات دیگران را نیز با دقت زیر نظر می‌گرفتند. بدین سان آن‌ها اغلب می‌توانستند وجود فعالین و یا کم و بیش برخی روابط مبارزان زیر زمینی دیگر را به نوعی حدس بزنند.

در میان زندانیان، تقاضای دادگاه تجدید نظر، عملی مذموم شناخته می‌شد بدون اینکه کسی یا مرجعی آن را تعیین کرده باشد. صرف چنین تقاضائی به معنای تأیید دست کم ضمنی رژیم تلقی می‌شد؟! جدا از اینکه کسی تقاضا می‌کرد یا نه، دادستانی ارتش خودش به بهانه‌ای خواستار دادگاه دوم می‌شد. عباس و من تقاضای تجدید نظر کردیم. عباس معتقد بود که از این فرصت باید استفاده کرد. در پی آن چند برگ کاغذ و قلم در اختیار ما گذاشتند. یک جلد کتاب قانون اساسی نیز به ما دادند. یک روز ما دو نفر را به دادستانی برای مطالعه پرونده بردند.

عباس نوشته‌های مربوط به بازجویی‌های دادستانی خود را به من نشان داد و مقداری از آن را تا حدی که وقت و محیط اجازه می‌داد خواند. او در ادامه صحبت‌های قبلی‌اش درباره روند مبارزه، می‌کوشید موضوع را برایم روشن نماید. در این نوشته عباس تحلیلی از آغاز مبارزه و ضرورت شروع و به خصوص جایگاه آن در کل مبارزات خلق ارائه کرده بود (این نوشته باید در آرشیو دادستانی ارتش باشد).

به هر حال ما ملاقات کوتاهی با وکلای تسخیریمان داشتیم. من نیز برای دفاع از خودم حدود یک صفحه نوشتم. وکیل می‌گفت این نوشته تو به درد نمی‌خورد. منظورش تقاضای بخشش از پیشگاه ملوکانه و از این مزخرفات بود.

با سرود خوانی و برهم‌زدن دادگاه بیست و سه نفره، مقامات ساواک با عجله دادگاه دیگری با تعداد بیست تن دیگر از مبارزان تشکیل دادند. هدف از این اقدام خنثی کردن تأثیرات دادگاه بیست و سه نفره بود که در جامعه انعکاس وسیعی یافته بود. این دادگاه مربوط به محاکمه اعضای گروه مشهور به ستاره سرخ بود. در این دادگاه همه‌ی متهمین به دفاع از خود و آرمان‌های خویش پرداختند. در نتیجه تلاش مقامات برای بهره‌برداری تبلیغاتی نیز خنثی گردید. دادگاه برای ارباب متهمین سه تن از آن‌ها به نام‌های علی شکوهی، محمد احمدیان و حسین هاشمی را محکوم به اعدام کرد. این احکام بعداً به حبس ابد تقلیل یافت.

دادگاه تجدید نظر ارتش «دادگاه دوم»

بعد از حدود دو هفته (تاریخ دقیق تشکیل دادگاه در خاطر من نیست. به احتمال زیاد باید در اواخر ماه بهمن سال ۵۰ باشد) دادگاه تجدید نظر ما تشکیل شد. به همان ترتیب ما را به دادستانی ارتش بردند. این بار جمعیت معلوم الحال ساواکی خیلی زیاد بود حتا سالن تقریباً بزرگی را پر کرده بودند. حسینی جلاد اوین نیز طبق معمول مسئول انتقال و کنترل ما بود. بعد از رسمیت یافتن دادگاه، دادستان سخنرانی به اصطلاح غرائی کرد و برای هر کدام از ما خواستار اشد مجازات شد. در لابلای صحبت دادستان روشن شد که در روزهای گذشته یک افسر راهنمایی رانندگی در یک درگیری خیابانی توسط چریک‌ها کشته شده است. این موضوع برای دادستان بهانه تحریک آمیزی شد که با تندی و خشونت آشکار، قلع و قمع به قول آن‌ها خرابکاران را خواستار شود. عباس در مقابل از مبارزه‌ای که شروع شده بود محکم دفاع کرد و آن را محصول ظلم و دیکتاتوری رژیم دانست که همه راه‌ها را بروی مبارزان و انقلابیون بسته است. او گفت برایمان هیچ راهی جز در پیش گرفتن مبارزه مسلحانه باقی نمانده است این انتخاب توسط حکومت به انقلابیون تحمیل شده است و گرنه مرگ و نابودی امر دل‌پذیری نیست که مبارزان از روی میل و به طور اختیاری به استقبال آن بروند. ما برای اینکه بتوانیم با توده‌های مردم تماس بگیریم و سخن و نظرم را با آن‌ها در میان بگذاریم دست به تبلیغ مسلحانه زدیم. یک‌بار رئیس دادگاه از او پرسید منظور شما از چریک چیست! چریک یعنی چه؟ عباس در پاسخ گفت: «چریک مبارز سیاسی است که سلاح به دست گرفته است!»

در پی عباس از من هم خواستند به عنوان آخرین دفاع حرف‌هایم را بزنم. من هم برخاستم و همان حرف‌های قبلی را تکرار کردم. وکیل من (پیرمردی با سنی بالای ۷۰ سال) به من گفته بود که باید آنچه که موثر!! است بگوئی و گرنه این حرف‌ها فایده‌ای ندارد. در طول دو هفته گذشته عباس از ضرورت نرزش و پائین آمدن موضع من محتاطانه صحبت‌هایی کرده بود. حتا یک‌بار به من به صورت سوالی گفت اگر تو آزاد می‌شدی خیلی خوب بود. گفتم من شرایطش را ندارم. من نمی‌توانم در دادگاهی که با تو محاکمه می‌شوم، کوتاه بیایم. این کار به لحاظ وجدانی و شخصیتی و اخلاقی برایم مقدور نیست. بهای آزاد کردن من تنها کوتاه آمدن نیست بلکه بهره‌برداری تبلیغی است که من قادر به تحمل آن نیستم. به هر حال وکیل فرتوت من که جرأت نمی‌کرد صریحاً حرفش را بزند با کلمات و اشارات رمزی از من چیزی می‌خواست که اگر کشته می‌شدم حاضر به پذیرفتن آن نبودم. در فاصله تنفس فقط این جمله را به متن دفاعیه‌ام اضافه کردم: «من به قانون اساسی که خون بهای انقلاب مشروطیت ایران است شدیداً احترام می‌گذارم.» این جمله ابداً مورد توجه کسی قرار نگرفت. حق هم داشتند چون همه آن دار و دسته‌ای که ما را محاکمه می‌کردند.

غلامان حلقه به گوش» خدایگان شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتش داران «یعنی محمد رضا پهلوی) بودند که خود مستقیماً روح اصلی همین قانون اساسی را زیر پا لگد کوب کرده بود.

در تنفس اول یا دوم بود که یک باره در کمال ناباوری و حیرت، برادر مهدی حمیدیان را دیدم که با چشمان تیز و کنجکاوش در جستجوی من بود. بعد از روبوسی، عباس نیز او را به گرمی در آغوش گرفت. ما از دیدن او واقعاً تعجب کرده بودیم. مهدی با عباس از نزدیک آشنائی نداشت. ولی در آن موقعیت دیدن او به ما روح تازه‌ای دمید. عباس از دیدن مهدی خیلی خوشحال شده بود. اما این خوشحالی موقعی به اوج رسید که مهدی یک صفحه روزنامه کیهان یا اطلاعات را که بگزارش دادگاه اول ما اختصاص داشت از جیبش در آورد و به من داد. عباس با هیجانی که چندان پوشیده نبود آن را از دستم قاپید و بدون معطلی مشغول خواندن شد. کمتر از نیم دقیقه متن صحبت‌هایش را مرور کرد. بی‌نهایت خوشحال شده بود تقریباً باورش نمی‌شد که این مقدار از حرف‌های حتا درهم و برهم شده‌اش را در روزنامه درج کرده باشند. در این میان حسینی شستش خیردار شد که چیزی اتفاق افتاده است. آمد جلو و گفت چیه؟! و روزنامه را از دست عباس گرفت. نگاه تندی به مهدی کرد. اما اوضاع مناسب نبود. تماشاچیان شق و رق ساواکی در اطراف بودند و هر چند نفرشان با هم آهسته حرف می‌زدند.

جلسه دوباره شروع شد. حسینی، مهدی را در صندلی‌های ته سالن نشانده. من گاهی به عقب سرک می‌کشیدم تا از حضور او مطمئن باشم. او نیز با نگاه تیزش به من خیره می‌شد. خوشحالی توأم با موفقیت نیز از دیدن ما و شرکت در یک دادگاه استثنائی در چشمانش موج می‌زد. او از فعالیت‌های من آگاهی نداشت. اما از طرز فکر و هدف‌هایم با خبر بود. به کار تشکیلاتی گرایش نداشت و همواره از فعالیت سیاسی سازمان یافته گریزان بود. در نتیجه هرکاری را با تشخیص خود بدون وا همه از اتهام و برجسی انجام می‌داد. بعد از مدتی ختم دادگاه اعلام شد تا رأی قضات صادر شود. دیدم که حسینی به مهدی پيله کرده می‌گوید تو منتظر چی هستی؟ دادگاه تمام شده برو خونت! دو سه بار تکرار کرد. مهدی که آدم سمجی بود و بعد از چندین ماه مرا می‌دید، قبول نمی‌کرد. تا بالاخره حسینی چشم غره رفت و او نیز به اجبار همراه نگهبانان از دادگاه بیرون رفت. داستان آمدن مهدی به دادگاه موضوع جالب و عجیبی برایمان شده بود. بعداً معلوم شد که او با دردست داشتن متن روزنامه‌ها که اعلام کرده بودند دادگاه علنی برگزار می‌شود، به دادستانی مراجعه و با سماجت خاص خودش سنگر به سنگر از موانع عبور کرد تا سرانجام به جلسه دادگاه رسید. عباس با دیدن متن مختصر و بریده بریده دفاعیه‌اش، خیلی خوشحال شده بود. مرتب می‌گفت: آنچه که رفقا باید « بگیرند » توی همین مطالب روزنامه وجود دارد. بعد از رفتن به سلول از کار مهدی و ابتکار جالب و شجاعانه‌اش مدتی حرف زدیم و حسابی لذت بردیم.

هم زمان با دادگاه اولمان، به طور موازی دادگاه مشترک مسعود احمد زاده - رحیم کریمیان، دادگاه مجید احمدزاده و احمد تقدیمی، دادگاه اسد مفتاحی و بهمن رادمیخی و دادگاه‌های رفقای دیگر به طور دو نفره یا سه چهار نفره برگزار شد. من از چگونگی روند دادگاه‌های دیگران چیزی به خاطر ندارم. اما متن دفاعیات همه در آرشیو دادستانی ارتش موجود است. در

پیگیری‌هایی که برای دسترسی به برخی از آن‌ها داشتم، تنها توانستم به یک نسخه از متن دفاعیه اسداله مفتاحی در دادگاه تجدید نظر ارتش دست یابم.

متن دفاعیه اسداله مفتاحی در دادگاه تجدید نظر ارتش، چند ماه بعد از نوشتن مسایل دادگاه‌ها، به یاری عزیزی به دستم رسید. این تنها سندی است که لااقل من از وجودش با خبر شدم. وقتی که آن‌را خواندم، بار دیگر آن روزهای پر ماجرا، جلوی چشمانم رژه رفتند. چنان تحت تأثیر آن قرار گرفتم که چند روز نتوانستم چیزی بنویسم. مواضع سیاسی و عملی و محتوای استدلالی، حقوقی و افشاگرانه این دفاعیه که با شجاعت و صراحت و احساساتی شایسته، تهیه و در دادگاه درسته نظامی خوانده شد، منعکس‌کننده روح و جوهر اهداف و خواسته‌ها و روحیات کلیه مبارزان فدائی در آن سال‌هاست. به همین دلیل بهتر دیدم که متن کامل این دفاعیه را در اینجا برای خوانندگان چاپ کنم.

اسداله مفتاحی دانشجوی سال آخر دانشکده پزشکی تبریز بود. او با هوش و استعدادی در خور توجه توانسته بود در عرض مدت چند روز در سلول اوین که کتاب قانون در اختیارش قرار داده شد، به بخشی از مسایل کلیدی حقوقی پی ببرد و از آن برای دفاع از خود و به طور کلی در دفاع از همه مبارزین و مبارزات آن‌ها استناد کند. اسداله مفتاحی در یکی دو هفته مانده به پایان عمر کوتاهش از «آموختن» خود سخن می‌گوید. او ابائی ندارد که حتا در دادگاه نظامی از عدم اطلاعش به قانون و یافته‌های جدیدش در این زمینه با صراحت سخن بگوید.

دفاعیه اسداله مصباحی در دادگاه تجدید نظر ارتش

درباره کیفیت وجودی دادگاه

اعتراض من اساساً به کیفیت برگزاری دادگاه می‌باشد. اگر دادگاه مطالب مندرج در کتاب قانون را حاکم بر خود می‌داند لازم است که بمندرجات آن عمل کند. اصل ۷۶ متمم قانون اساسی می‌گوید: «انعقاد کلیه محاکمات علنی است مگر آنکه علنی بودن آن محل نظم یا منافی عصمت باشد در این صورت لزوم اخفا را محکمه اعلام می‌نماید.» ممکن است در جواب گفته شود که دادگاه علنی است، ولی این چه نوع علنی است که حداقل از اعضاء خانواده ما کسی حضور ندارد. چگونه ممکن است خانواده‌های ما نسبت به سرنوشت فرزندانمان اینقدر بی‌علاقه باشند که برای شرکت در دادگاه حضور نیابند. این مطلب می‌رساند که دادگاه نه مایل به علنی شدنش می‌باشد و نه اینکه امکانات علنی شدن را فراهم کرده است و حضور چند تماشاچی که مطمئناً خود دادگاه آن‌ها را انتخاب کرده و همچنین حضور چند عکاس و خبرنگار نمی‌تواند دلیلی برای علنی بودن دادگاه باشد.

- مطلب دیگر در مورد اعتراض به کیفیت برگزاری دادگاه، عدم حضور هیئت منصفه می‌باشد. بر طبق اصل ۷۹ متمم قانون اساسی که می‌گوید: «در مورد تقصیرات سیاسی و مطبوعات هیئت منصفین در محاکم حاضر خواهند بود.» ما اثری از هیئت منصفه نمی‌بینیم.

موضوع دیگر. کیفیت غیر دموکراتیک دادگاه اول ماست. یک روز صبح، ما را بی‌خبر به آن دادگاه بردند و محاکمه را آغاز کردند؛ در حالیکه هیچیک از ما پرونده خصوصی خود را نخوانده بودیم؛ با آقایان و کلايمان در باره کیفیت دفاع در دادگاه صحبت نکرده بودیم؛ هیچ‌گونه امکان جهت تهیه و تنظیم دفاعیه بما داده نشده بود؛ در دادگاه قلم و کاغذ به ما ندادند تا از سخنان دادستان که بر علیه ما اقامه می‌شد یادداشت بر داریم؛ بما کتاب قانون ندادند تا ما از موادیکه برای ما گرفته‌اند اطلاع پیدا کرده و بتوانیم صحت یا نادرستی اتهامی که بما بر طبق قانون زده‌اند، بفهمیم؛ از تاریخ دادگاه اصلاً اطلاع نداشتیم و علاوه بر همه این‌ها بدون هیچ‌گونه مجوز قانونی دادگاه ما علنی نبود. خلاصه اینکه دادگاه اول ما فاقد امکاناتی بود که در کتاب قانون ذکر شده است. بنابراین چون دادگاه اول ما فاقد کیفیت و شکل قانونی بود، به طریق اولی رأی صادره از دادگاه اول به هیچ‌وجه جنبه قانونی ندارد. نتیجه اینکه این دادگاه یعنی دادگاه تجدید نظر اگر بخواهد تجدید نظر را بر اساس رأی صادره از دادگاه اول بنا نهد واضح است که بر رأی غیر قانونی دادگاه اول صحه گذاشته است.

- دلیل دیگر در مورد کیفیت غیر دموکراتیک دادگاه اول و همینطور دادگاه تجدید نظر، اینست که متهمین یک پرونده جدا جدا محاکمه شده‌اند در صورتیکه اصولاً و قانوناً باید یکجا محاکمه شوند. فرض کنیم در صورت بی‌غرضی احکام صادره عده‌ای از رفقا نتوانند قادر باشند بعضی از مواد منتسب بما را که در مورد اکثریت متهمین این پرونده مشترک است رد کنند، در نتیجه این مواد مجدداً برایشان گرفته می‌شود. ولی عده‌ای دیگر موفق شوند با ارائه دلایل کافی دادگاه را قانع که اعمال ما منطبق با این مواد نبوده است. آیا نتیجه این خواهد شد که دادگاه در مورد عده‌ای این مواد را صادق و در مورد عده‌ای دیگر، نابجا بدانند؟ و آیا دادگاه دوباره برای دسته اول یعنی عده‌ای که این مواد با اعمالشان مطابقت داده شده، تشکیل خواهد شد؟ روشن است که متهمین یک پرونده باید یکجا محاکمه شوند و هرکدام مطالب دیگری را تکمیل کرده و در مجموع یک دفاع مشترک در باره مواد انتسابی مشترک ارائه دهند.

- نتیجه‌ای که می‌خواهم از کل حرف‌هایم بگیرم اینست که: دادگاه اول باید دوباره تشکیل شود و تمام امکانات قانونی را در اختیار ما بگذارد. هم چنین دادگاه باید علنی باشد. (تأکید از اسداله مفتاحی است)

- در صورتیکه دادگاه بر موازین قانونی تشکیل یابد ما نیز متقابلاً اصول قوانین اساسی را رعایت خواهیم کرد. در حالیکه همه می‌دانیم دادگاه اول تا چه حد در زیر پا گذاشتن قوانین پیشروی کرد. همان‌طور که در دادگاه اول گذشت، ما با خواندن سرود، به تشکیل دادگاه غیر قانونی اعتراض کردیم زیرا خواست ما بیان افکار و عقاید و اندیشه‌هایمان است و برای ما هیچ تفاوتی نمی‌کند که غیاباً محاکمه شویم یا در یک دادگاه در بسته.

ما ادعا می‌کنیم که به خاطر خلق مبارزه کرده‌ایم و هدف اصلی ما محو سلطه امپریالیستی بر کشور ما بوده است. اگر شما ادعا می‌کنید که به نام خلق ما را محاکمه می‌کنید پس چرا درهای دادگاه را بروی خلق بسته‌اید. شما با این کارتان می‌خواهید گفته‌های ما را بمیل خودتان تغییر داده تا در صورت فشار خلق برای اطلاع از جریان محاکمات ما، یک مقدار مطالب برگردانده شده، تحویلشان دهید. اگر دادگاه می‌خواهد که بر اساس قانون و منطبق با موازین قانونی تشکیل یابد، بگذارد ما مستقیماً در دادگاه با توده صحب کنیم و چگونگی اعمالمان را توضیح دهیم.

مطالب دفاعیه من عبارتند از: ۱- دفاع از راهی که انتخاب کرده بودیم ۲- رد «توطئه بمنظور برهم زدن اساس حکومت» ۳- «دخول در دسته اشرار مسلح» ۴- بی‌اعتباری بازجوئی

۱- دفاع از راهی که انتخاب کرده بودیم: گروه ما گروهی است معتقد به مارکسیسم-لنینیسم. بر طبق این اصول هر کشوری در هر مرحله از تاریخ، یک فرماسیون اقتصادی-اجتماعی معینی خواهد داشت. ما معتقدیم که فرماسیون اقتصادی اجتماعی کشور ما در حال حاضر بورژوازی کمپرادور یا سرمایه‌داری وابسته می‌باشد. در چنین نظامی سرمایه حاکم است و نیروی کار توده را هر چه ارزان‌تر برای استحصال ثروت هر چه بیشتر برای سرمایه‌داران می‌خرد. صاحبان این سرمایه را سرمایه‌داران داخلی و سرمایه‌داران خارجی که به بیان مارکسیستی امپریالیست نامیده می‌شوند، تشکیل می‌دهند. امپریالیست‌ها چه از طریق غارت ثروت ملی ما و چه از

طریق بهره‌وری از نیروی کار توده، خون خلق رنجبر ما را مکیده‌اند. در کارخانجات بیک کارگر همان قدر مزد می‌دهند که بتواند بدنش را برای عرضه مجدد نیروی کارش تحویل ماشین دهد. این کارگر باحداکثر تلاشش فقط موفق می‌شود در سخت‌ترین شرایط زیست، خود و خانواده‌اش را از لحاظ فیزیولوژیک در خدمت ماشین قرار دهد. در این مورد استناد صریح به زندگی و وضع رقت‌بار توده بی‌چیز کارگران کشورم می‌کنم.

بانک، یکی از مهم‌ترین تشکیلات نظام سرمایه‌داریست و با غارت روز افزون سرمایه‌های توده همواره ثروتش را افزایش می‌دهد در حالیکه توده در زیر بار وام‌های اجباری هر روز ورشکسته‌تر از روز قبل می‌شود. روستائیان ما را دریافت وام و عدم امکان پرداخت آن با ربح‌های کلان بیچاره کرده است. هر روز سیل دهقانان بسوی بانک سرازیر می‌شود تا مهلت پرداخت را بتعویق بیندازند، چون امکان پرداخت برایشان مقدور نیست و سرانجام مجبور می‌شوند بابت بدهی‌هایشان قطعه زمینشان را به بانک تفویض کنند. چک سفته و برات گریبان اکثر بازاریان را گرفته است. هرروز شاهد ورشکست شدن عده‌ای از تاجرها هستیم. بدین ترتیب قطب بندی در جامعه ما هر لحظه کامل‌تر می‌شود. در یک قطب انبوه مردمی قرار گرفته‌اند که در زیر بار ستم سرمایه مستأصل شده‌اند و در قطب دیگر عده معدودی که دائم بر ثروتشان افزوده می‌شود. این عده دست در دست سرمایه‌های امپریالیستی بغارت خلق مشغولند. از نظر ما قطبی که از اکثریت خلق تشکیل شده است نیروی بالقوه انقلاب را تشکیل می‌دهند. تنها با وحدت طبقات ستمدیده است که انقلاب می‌تواند بشمر برسد و سلطه امپریالیسم را در کشور ما محو و نابود سازد. امپریالیست‌ها بخصوص امپریالیسم آمریکا با استفاده از سود حاصل از استثمار توده‌ها و غارت ثروت ملی ما و سایر خلق‌های در بند سراسر جهان است که موفق شده‌اند، ماشین جنگی عظیمی تدارک ببینند و هر کجا که توده‌ها با مبارزاتشان این منابع امپریالیستی را بخطر انداخته‌اند، ماشین جنگی خود را بکار اندازند. ویتنام نمونه بارزیت از مبارزات عادلانه خلق‌ها بر علیه امپریالیسم و همچنین جلوه‌گاهی است از درنده‌خوئی امپریالیسم. امپریالیسم جهانی بخصوص امپریالیسم آمریکا حکومت صهیونیستی اسرائیل را تا دندان مسلح کرده تا بحقوق توده‌های عرب بخصوص خلق فلسطین تجاوز کند. جنایات امپریالیسم جهانی بسرکردگی امپریالیسم آمریکا بحدی است که شرح آن از حوصله این مقال خارج است. مبارزات ما وسایر خلق‌های در بند سراسر جهان برای اینست که مانع غارت ثروت‌های ملی‌امان بدست امپریالیست‌ها بشویم آن‌ها را از دسترسی باین منابع عظیم ثروت محروم سازیم. و در نتیجه قطع این شریان‌ها، امپریالیسم در تضادهای داخلی‌اش سر در گم می‌شود و سرانجام توسط زحمتکشان کشورشان سلطه جابرانه این نظام محو و نابود می‌گردد بشریت از دست دشمنی خونخوار رهائی می‌یابد و سرانجام خلق‌های سراسر جهان می‌توانند در چارچوب یک دوستی و تفاهم بین‌المللی زندگی کنند. تاریخ این رسالت را بعهدہ کلیه روشنفکران انقلابی قرار داده است. تنها روشنفکران بخاطر امکان مطالعات وسیع می‌توانند ماهیت این نظام را که برپایه استعمار و استثمار توده‌ها بنا شده بشناسند و راه رهائی از آن را پیدا کنند. همین روشنفکران در مقام انقلابی پیشرو باید با تمام قوا راه مبارزه را بتوده‌ها نشان دهند. ما به افکار و عقاید توده‌ها احترام می‌گذاریم و دوش بدوش توده در راه رهائی او قدم برداشته و او را در روشن شدن راه مبارزه، هدایت می‌کنیم.

به دنبال چنین برداشتی بود که ما به مبارزه روی آوردیم زیرا سکوت بمنزله تأیید این نظام و زیر پا نهادن وجدان بشری است. از آنجائیکه هر کشوری شرایط مخصوصی دارد بنابراین، استراتژی خاصی باید در مبارزه علیه امپریالیسم مطابق واقعیات هر کشور انتخاب شود. ما در مقام پیشرو توده‌ها شروع به تحقیق جامعه و انتخاب راه مبارزه نمودیم. دیدیم در کشور ما هیچ گونه امکانات دموکراتیک برای اینکه حرف‌هایمان را به توده بزنیم وجود ندارد. مطبوعات در زیر سانسور شدیدی قرار دارد. کارخانه‌ها بصورت پادگان‌های نظامی در آمده و حتا امکان تشکیل سندیکاها و گروه‌های صنفی و حرفه‌ای آزاد وجود ندارد و هر جنبشی که صورت پذیرد به شدت سرکوب می‌شود. در روستاها کنترل شدیدی وجود دارد و هر تازه واردی به روستا نمی‌تواند مورد شک قرار نگیرد. در شهرها به خاطر ترسی که در دل مردم جایگزین کرده‌اند همه را مشکوک می‌خوانند. تشکیل اجتماعات غیر ممکن بوده است. در این میان ما برای اینکه رسالت تاریخی خود را در قبال توده انجام دهیم، چه می‌توانستیم بکنیم. چگونه می‌توانستیم با توده حرف بزنیم و راه مبارزه را بآنان نشان دهیم. روشن است که در این شرایط دو راه می‌تواند در جلوی ما قرار گیرد. یکی اینکه مایوس شده و از رسالت خود صرف‌نظر کنیم که در اینصورت بتمام آرمانهای بشری پشت پا زده‌ایم و یا اینکه دست باسلحه ببریم و از راه تبلیغ مسلحانه راه مبارزه را به توده‌ها نشان دهیم. تا کنون گروه‌های زیادی از پیشروان توده در صدد بر آمده‌اند بدون دست بردن باسلحه در حالیکه ضرورت مبارزه مسلحانه را درک می‌کرده‌اند، خود را حفظ کنند ولی ما از سرانجام اکثرشان با اطلاعیم. در یک شب طلائی! پس از شناسائی توسط پلیس دستگیر شده‌اند. ما عمدتاً اسلحه را بدو منظور بخدمت گرفته‌ایم اول بمنظور دفاع از خود بشکل مسلحانه، دوم جهت تبلیغ مسلحانه. ما خواسته‌ایم در عمل بتوده نشان دهیم که دستگاه ضربه پذیر است و توده تنها می‌تواند از طریق مبارزه مسلحانه بیک حکومت دموکراتیک برسد. منظور ما خدشه‌دار کردن نیروی دولتی بود و می‌خواستیم بتی که توده از نیروی دولتی در ذهنش ساخته بود، بشکنیم. برای مثال من یک بمب باروتی بداخل پاسگاه راهنمایی انداختم تا شیشه‌های پاسگاه را بشکند. این عمل برای این بود که غول دستگاه را جلوی چشم مردم بشکنیم. این عمل هرچند بعنوان تلنگری بیش بحساب نمی‌آید ولی از نظرگاه ما ذهنیت مبارزه مسلحانه را در مغز توده‌ها تثبیت می‌کند. آنروزها پاسگاه راهنمایی سمبل ظلم و ستم برعلیه مردم بحساب می‌آمد. مثلاً کارگری صبح از خانه بیرون می‌آید تا به سر کارش برود مامورین پاسگاه جلوی موتورش را می‌گرفتند و مبلغ فوق‌العاده زیادی از او در خواست می‌کردند. خیلی‌ها بخاطر نداشتن پول مجبور می‌شدند موتورشان را رها کنند. در چنین حالتی وقتی بگوش این کارگر می‌رسد که این پاسگاه منفجر شده معلوم است که چه حالی باو دست می‌دهد. او نه تنها خوشحال می‌شود بلکه خود را بیش از پیش به عاملین انفجار نزدیک می‌بیند و بعلاوه ما با این عمل راه مبارزه را باو نشان داده‌ایم.

از نظرگاه ما، انقلاب تنها زمانی به پیروزی خواهد رسید که سیل بنیان کن توده‌ها به جنبش در آید. ما آنقدر کم خرد نبوده‌ایم که فکر کنیم با تعدادی اندک بتوانیم اساس حکومت را واژگون سازیم. انقلاب کار توده‌هاست، توده‌هاییکه با گوشت و پوستشان استثمار می‌شوند و سلطه امپریالیستی از هستی ساقطشان ساخته است. تاریخ سراسر نبرد طبقات انقلابی است با ضد انقلاب و این توده‌ها باینکه که بالاخره حکومت دلخواه‌شان را بروی کار می‌آورند. ما تنها می‌خواستیم آژیتاتور مبارزه توده‌ها باشیم و بعنوان موتور

کوچک مسلح، موتور بزرگ توه‌ها را بحرکت در آوریم. توده‌ها در جریان مبارزه مسلحانه که لزوماً در ایران طولانی است اشکال سازمانی مناسب خود را پیدا خواهند کرد. بدیهی است با گسترش و رونق هر چه بیشتر مبارزات خود بخودی پرولتاریا و زحمتکشان و همبستگی گروه‌های رزمنده، هسته و نطفه حزب پرولتاریا بوجود خواهد آمد. تا کنون گروه‌های زیادی باین ضرورت، یعنی ضرورت دست بردن باسلحه رسیده‌اند و در این راه قدم نهاده‌اند. خشونت روز افزون ضد انقلابی، خشونت انقلابی شدیدتری به دنبال داشته است. اعدام سیزده تن از چریک‌های فدائی خلق و به دنبال آن اعدام پنج تن از رزمندگان «آرمان خلق» بنام‌های همایون کتیرائی، ناصر کریمی، هوشنگ ترگل، بهرام طاهرزاده و ناصر مدنی، و اعدام‌های دیگر هرگز نتوانسته است ذره‌ای بر تصمیم مبارزین تأثیر بگذارد، بلکه بر عکس هر چه بیشتر بر خشونت آنان افزوده است. اگر این خشونت ضد انقلابی ادامه یابد تنها کسی که متضرر خواهد گشت ضد انقلاب خواهد بود. اعدام‌ها، خوشه‌های خشم توده را هر چه بیشتر بارور خواهد کرد. دستگاه هرگز نخواهد توانست نفرت روز افزون توده‌ها را از دل‌هایشان بزدايد. از شخصیت یک انقلابی بخاطر اینکه در میان توده‌ها زیسته است همگی اطلاع دارند و هیچکس انگ اشرار را که بر ما زده می‌شود قبول نمی‌کند. فکر می‌کنم با بیان این مطالب نتوانسته باشم استراتژی گروه‌مان را در مبارزه علیه سلطه امپریالیستی، برای دادگاه روشن کرده باشم و نشان داده باشم که نه تنها گروه ما بلکه کلیه گروه‌های پیشرو فقط می‌توانند نقش کاتالیز در مبارزه طبقاتی بازی کنند و بهیچ وجه به تنهایی نمی‌توانند بر علیه سلطه امپریالیستی مبارزه کنند. انقلاب امری است مربوط به توده‌ها و این توده‌ها هستند که سرانجام حکومت دلخواه‌شان را بر سر کار می‌آورند.

۲- رد «توطئه بمنظور بر هم زدن اساس حکومت»: در قسمت‌های بالا نشان دادم که ما هیچ‌گونه توطئه‌ای برای برهم زدن اساس حکومت نچیده‌ایم. اگر ما به توده‌ها راه مبارزه را نشان داده‌ایم بهیچ وجه نمی‌تواند توطئه بحساب آید. برای انجام توطئه، آنطور که قانون قید می‌کند باید آنقدر وسائل مادی تهیه و تدارک دیده شده باشد که جای هیچ‌گونه ابهامی باقی نمانده باشد. در حالیکه در تمام فعالیت عملی گروه ما و بطور کلی در استراتژی ما هیچ‌جا صحبت از توطئه نیست. متأسفانه در کیفرخواست مواد ۳۱۶ و ۳۱۷ را بما منتسب ساخته‌اند که بنظر من بهیچ‌وجه با اعمالمان منطبق نیست. برای روشن شدن هر چه بیشتر لازم می‌بینم که تمام مواد این فصل یعنی مواد ۳۱۹-۳۱۸-۳۱۷-۳۱۶ و ۳۲۰ خوانده شود. در کتاب قانون در قسمت قانون دادرسی و کیفر ارتش اینطور آمده است.

فصل دوم: سوء قصد نسبت به حیات اعلیحضرت همایون شاهنشاهی یا والا حضرت همایون ولا یتعهد.

ماده ۳۱۶- «هرکس که نسبت به حیات اعلیحضرت همایون شاهنشاهی یا والا حضرت ولا یتعهد سوء قصد نماید (به سوء قصد توجه شود) پس ازدادرسی وثبوت بزه محکوم به اعدام است.»

ماده ۳۱۷- «هرکس که مرتکب سوء قصدی شود (باز در اینجا به سوء قصد توجه شود) که منظور از آن خواه بهم‌زدن اساس حکومت یا ترتیب وراثت تخت و تاج و خواه تحریص مردم به مسلح شدن بر ضد قدرت سلطنت باشد محکوم به اعدام است.»

ماده ۳۱۸- «در دو مورد پائین عمل مرتکب سوء قصد شناخته می شود. ۱- در صورتیکه شروع به اجرا شده ولی بواسطه موانع خارجی که اراده فاعل در آن مدخلیت نداشته باشد قصدش معلق و یا بی ثمر بماند ۲- در صورتیکه تهیه مقدمات باندازه ای باشد که قصد جنایت از ناحیه مرتکب محرز و مسلم گردد.»

ماده ۳۱۹- «هرگاه اشخاصی مرتکب توطئه شدند که منظور از آن جنایات مذکور در مواد ۳۱۶ و ۳۱۷ این قانون باشد در صورتیکه برای تهیه مقدمات جنایت امری را انجام یا شروع کرده باشد محکوم باعدام می شوند.»

ماده ۳۲۰- «توطئه وقتی تحقق پیدا می کند که تصمیم انجام عمل در اثر تبانی بین دو نفر یا بیشتر اتخاذ شده باشد.»

من باین دلیل تمام این فصل را خواندم که جای هرگونه انتساب نابجا را باقی نگذارم. حال تک تک این مواد را بررسی می کنم: ماده ۳۱۶ مشخصاً از سوء قصد صحبت می کند و جای هیچ گونه تفسیر و تعبیر دیگری باقی نمی گذارد. ماده ۳۱۷ باز در مورد کسانی که مرتکب سوء قصد برای برهم زدن اساس حکومت می شوند اشاره می کند و می گوید که هر قصدی از این سوء قصد مورد نظر مرتکبین آن باشد از نظر قانون فرقی نمی کند. اگر سوء قصد برای برهم زدن اساس حکومت باشد یا ترتیب وراثت تخت و تاج و یا تحریص مردم به مسلح شدن بر ضد قدرت سلطنت. بطوریکه ملاحظه می شود این ماده فقط و فقط به مرتکبین سوء قصد اشاره می کند واضح است اگر کسی مردم را به مسلح شدن تحریص کند ولی اقدام برای سوء قصد انجام ندهد بهیچ وجه مشمول این ماده نخواهد شد. و در مورد این اشخاص ماده خاصی در قانون ذکر شده است این ماده، ماده ۶۹ قانون مجازات عمومی است که می گوید: «هر کس اهالی مملکت را صریحاً تحریص بمسلح شدن بر ضد حکومت... بنماید محکوم به حبس مجرد از سه تا پنجسال خواهد بود و اگر تحریص او موثر واقع نشده باشد جزای او از ۶ ماه تا سه سال حبس تأدیبی... ماده ۳۱۸ برای روشن شدن سوء قصد در کتاب قانون گنجانده شده. قسمت اول این ماده به شروع و اجرای سوء قصد اشاره می کند و قسمت دوم به تهیه مقدمات سوء قصد، در حالیکه در تمام برداشت های استراتژیکی امان و اسنادی از گروه مان که بدست مأموران افتاده و همینطور اعمال و اعترافاتمان و همچنین گزارش ساواک و شهربانی، هرگز جایی برای سوء قصد منظور نشده است. بطوریکه ملاحظه شد تمام این فصل، فقط و فقط در باره سوء قصد صحبت می کند و باعث تعجب است که در کیفرخواست این مواد بما نسبت داده شده است

۳- رد «دخول در دسته اشراک مسلح» گروه ما گروهی است معتقد به مارکسیسم- لنینیسم. اندیشه ای که بی شبهه حاوی ایده آل ترین آرمان های بشری است و مفسر قوانین تکاملی جامعه است. اندیشه ایست که راه رهائی پرولتاریا را نشان می دهد. ما بداشتن این ایدئولوژی افتخار می کنیم. گروه ما از اشراک مسلح تشکیل نشده است بلکه از چریک های تشکیل شده که فدائی خلق خود هستند. بهمین مناسبت است که ما نام گروه را «چریک های فدائی خلق» برگزیده ایم. رفقای شهید ما، چه آنهایی که اعدام شده اند و چه آنهایی که درگیری های اخیر شهید شده اند. همگی با ریختن خون خود معنی فدائی خلق بودن را به توده نشان داده اند. خلق هرگز خاطره قهرمانی رفقا امیر پرویز پویان- رحمت پیروندیری- اسکندر صادقی نژاد - جواد سلاخی - سیروس سپهری - دکتر چنگیز قبادی - سید نوزادی - محمد علی سالمی - براتی - مهرنوش ابراهیمی - منوچهر بهائی پور و شاهرخ هدایتی را که در

درگیری های اخیر شهید شده اند فراموش نخواهد کرد. ما با در دست داشتن اسلحه خواسته ایم بقای خود را هر چه بیشتر تضمین کنیم تا بدین وسیله تأثیر بیشتری در امر مبارزات توده ها داشته باشیم. ما با اسلحه از حیثیت گروهی امان دفاع می کردیم. واضح است که اشرار مسلح، اسلحه را برای چپاول توده ها و غارت منافع آنان بکار می گیرند، در حالیکه ما اسلحه را بخاطر توده ها، بخدمت گرفته ایم. عملیات اشرار ضد خلقی است ولی اعمال ما خلقی است. و خلق آن ها را تأیید می کند. خیلی مضحک است که پول های بانک را پول مردم می دانند و بما می گویند با تصاحب بانک پول های مردم را غارت کرده ایم. همانطوریکه در ابتدای دفاعیه گفته شد، بانک ها موسساتی هستند که با ربح های کلان توده را بخاک سیاه نشانده اند. پول مردم را می گیرند و دوباره با تنزیل کلان بآنان بر می گردانند و از این راه منافع زیادی بجیب می زنند. بانک قلب پیکر سرمایه داریست که با پمپاژ خود پول ها را به عروق سیستم سرمایه داری سرازیر کرده و بقای این نظام غارتگر را تضمین می کند. ما با تصاحب پول های بانک اولاً مخارج عظیم مبارزه را تأمین می کردیم؛ ثانیاً به سیستم سرمایه داری ضربه می زدیم؛ ثالثاً به توده ها نشان می دادیم که باید حق خود را بزور اسلحه از دشمن بگیرند. ما پول هائی که از بانک مصادره می کردیم به مقدار ناچیزی که برای بقای ارگانیزمان لازم بود بقیه را کلاً صرف مبارزه می کردیم. ما در خانه های تیمی امان ندرتاً تشک و بالش داشتیم. غذایمان بسیار محدود بود. این موضوع را مأمورینی که بخانه هایمان حمله می کردند کاملاً شاهد بودند. حتا یکی از مأمورین وقتی که به غذای زندان اعتراض کردیم بما گفت شما در بیرون داخل آبگوشستان فلفل نمی ریختید تا پول گروه تان تلف نشود، حالا به غذای زندان اعتراض می کنید.

این ها واقعیاتی هستند انکار ناپذیر و هر اقدامی که برای تخطئه حیثیت گروه مان صورت پذیرد، نمی تواند ذره ای از اهداف انقلابی امان را در نزد توده ها دگرگون جلوه دهد.

و اما از نظر انطباق اعمال ما با قانون باید گفته شود؛ مواد ۴۱۰-۴۰۹-۴۰۸ قانون دادرسی و کیفر ارتش فقط و فقط به اعمال اشرار مسلح نظر دارد که در گذشته در سر گذرها و گردنه ها کمین کرده و بکاروان مسافران و یا به دهات حمله کرده و اموال مردم را چپاول می کردند. ماده ۴۰۸ قانون دادرسی و کیفر ارتش می گوید: «هرکسی که در راه ها و شوارع به نحوی از انحاء مرتکب راهزنی شود به ترتیب پائین محکوم خواهد شد.

۱- هرگاه مرتکب دارای اسلحه ناریه باشد بحبس دائم با کار یا اعدام محکوم می گردد.

۲- در صورتیکه دارای اسلحه ناریه نباشد بحبس با کار از سه تا پانزده سال محکوم می شود.

برای اینکه مفهوم راه ها و شوارع که در این ماده آمده هر چه بیشتر روشن شود لازم می دانم بلافاصله ماده ۴۱۰ خوانده شود:

ماده ۴۱۰ قانون دادرسی و کیفر ارتش می گوید: هر سارقی که حامل سلاح بوده و در غیر راه ها و شوارع از قبیل دهات و قریات و قصبات یا شهرها و توابع آن مرتکب سرقت شود به ترتیب پائین محکوم می شود:

الف: هرگاه سرقت در شب واقع شده یا مقرون به آزار یا تهدید باشد به حبس با کار از سه تا پانزده سال

ب: چنانچه سرقت در روز واقع شده باشد، به حبس عادی از شش ماه تا ۳ سال.»

بطوریکه از ماده ۴۰۸ مستفاد می‌گردد منظور، راه‌ها و شوارع خارج شهر می‌باشد زیرا در ماده ۴۱۰ «دهات و قراء و قصبات یا شهرها» را «غیر راه‌ها و شوارع» می‌داند. بنابراین اشرار مسلح در این مواد تنها به دسته‌ای اطلاق می‌گردد که در گردنه‌ها و گذرگاه‌های خارج شهر کمین کرده باشند. ماده ۴۰۹ در باره اشرار مسلح یعنی دسته‌ای که در خارج شهر عملیات ضد خلقی انجام می‌دهند صادق است. اگر عملیات مسلحانه شهری بغلط عملیات اشرار مسلح قلمداد شود، پس منظور از قید ماده ۴۱۰ چیست، ماده ۴۱۰ در باره کسانی صحبت می‌کند که عملیات مسلحانه یا غیر مسلحانه شهری انجام می‌دهند. اگر قرار باشد مرتکبین عملیات مسلحانه شهری جزو اشرار مسلح بحساب آیند پس چرا ماده ۴۱۰ وضع شده، اگر مواد ۴۰۸ و ۴۰۹ در مورد مرتکبین عملیات مسلحانه شهری صادق باشد چرا حداکثر مجازات در ماده ۴۱۰، پانزده سال ذکر شده است. مطابق ماده ۴۰۹ دخول در دسته اشرار مسلح مجازات حبس دائم با کار یا اعدام دارد. در اینصورت خیلی مضحک است که مرتکبین عملیات مسلحانه شهری جزو اشرار مسلح بحساب آیند و عملی را هم مطابق ماده ۴۱۰ انجام دهند ولی حداکثر مجازاتشان پانزده سال باشد. با این توضیحات بخوبی روشن است که اشرار مسلح فقط و فقط بدسته‌ای اطلاق می‌شود که در سر گردنه‌ها و گذرگاه‌های خارج شهر و یا به بیان کتاب قانون در راه‌ها و شوارع عملیات ضد خلقی انجام می‌دهند. عملیات مسلحانه چریک‌های فدائی خلق، در جهت منافع خلق و در مسیر اهداف انقلابی و در راه نجات خلق از زیر سلطه [حدود نیم سطر خوانا نیست] قابل مقایسه است و نه از نظر انطباق با موازین قانونی.

بی‌اعتباری بازجوئی: من در ابتدا ماده ۱۳۱ قانون مجازات عمومی را می‌خوانم. برطبق این ماده هرگاه یکی از مستخدمین قضائی و غیر قضائی دولت برای اینکه متهمی را مجبور به اقرار کند او را اذیت و آزار بدنی کرده و یا در این باب امری دهد به حبس با اعمال شاقه از سه الی شش سال محکوم خواهد شد و اگر متهم بواسطه اذیت و آزار فوت کند مرتکب مجازات قاتل و آمر مجازات بر قتل را خواهد داشت. تمام بازجوئی‌هایی که از ما گرفته شده در زیر شکنجه و تهدید بود. گواه این ادعای من بقایای شکنجه‌هاییست که بر روی بدن رفقای ماهنوز هم باقی مانده است. رفیقی از ما به نام بهروز عباس‌زاده دهقانی، همانطور که صریحاً در کیفرخواست آمده زیر شکنجه شهید شده است. بدیهی است متهم ترجیح می‌دهد اتهامی منتسب به خود را بپذیرد تا اینکه شکنجه طاقت‌فرسا را که در مورد همه ما اعمال شده تحمل کند. بطور مثال یکی از دوستان بنام مهندس عبدالله طلوع، در زیر شکنجه اعتراف کرد که عضو گروه بوده است در حالیکه حقیقت غیر از این بود. از طرف دیگر اگر قرار باشد که بازجوئی‌های ما سند قاطعی باشد بر کلیه کارهایی که ما انجام داده‌ایم در اینصورت حضور و دفاع ما در دادگاه معنی نخواهد داشت. دادگاه اساساً برای این تشکیل می‌شود که بگفته‌های ما توجه شود نه اینکه صرفاً بمطالب مندرج در بازجوئی استناد گردد. ما در دادگاه آنچه را که انجام داده‌ایم صریحاً اعتراف خواهیم کرد

- مطلب دیگر در این مورد عدم اطلاع ماست از چگونگی انطباق اعمال ما با مواد قانونی. بطور مثال من فکر می‌کردم هر گروهی که معتقد به مارکسیسم - لنینیسم باشد، برای برهم زدن اساس حکومت توطئه کرده است در حالیکه بعد از مطالعه کتاب قانون

دیدم برای این گروه ماده جداگانه به نام مقدمین بر علیه استقلال مملکت موجود است. بعد از مطالعه کتاب قانون فهمیدم تنها انگیزه برای انجام کاری نمی تواند دلیل انجام آن کار باشد و فقط شروع به انجام آن است که دلالت بر ارتکاب آن عمل می کند. و همچنین از تقسیم بندی بزه ها اطلاع پیدا کردم. بنابراین اگر من در بازجویی اقرار کردم که هدفم واژگونی حکومت بوده است، صرفاً ناشی از عدم اطلاع من از انطباق اعمالم با مواد قانونی بوده است و بهیچ وجه بدادگاه این اجازه را نمی دهد که بر اساس گفته هایم که ناشی از عدم اطلاع بود استناد نماید.

اسداله مفتاحی در روز یازده اسفند سال ۵۰ در وصیت نامه اش نوشت:

وصیت نامه اسداله مفتاحی فرزند اسماعیل

«چیزی ندارم»

۱۱/۱۲/۵۰ امضاء اسداله مفتاحی»

در زیر این ورقه امضاء نماینده دادستان - دفتر دژبان - نماینده ساواک (همان حسینی مشهور) - نماینده مذهبی - و دفتر زندان

وصیت نامه اسداله مفتاحی فرزند اسماعیل
تقریباً
۱۱/۱۲/۵۰
امضاء
نماینده دادستان
دفتر دژبان
نماینده ساواک
نماینده مذهبی
فرزندان سروان و وزیر

دیده می شود.

در باره متن دفاعیه اسداله مفتاحی در گفتگوی تلفنی با یکی از رفقا (حسن جعفری) که اسد مسئول مستقیم تشکیلاتی او بود، صحبت کردم. او ضمن صحبت به نکته‌ای در باره اسد اشاره کرد که من نیز عیناً از عباس در سلول اوین شنیده بودم. بی‌مناسبت ندیدم که این نکته را که حسن مستقیماً از اسد شنیده بود در اینجا نقل کنم:

یک روز مصطفوی بازجوی شکنجه‌گر ساواک با ظاهر و زبانی چرب و نرم به سلول اسد می‌رود و ضمن عذر خواهی از اینکه او (مصطفوی) در سطحی نیست که به وی پیشنهادی ارائه کند، به اسد می‌گوید اگر در دادگاه فقط بگوید «ما یک کارهایی کردیم حالا فرصتی می‌خواهیم کمی فکر کنیم» از اعدام معاف خواهد شد. اسد ضمن رد پیشنهاد مصطفوی، به فیلمی که آنتونی کوئین بازی کرده بود اشاره می‌کند که در آن آنتونی کوئین نقش مردی را داشت که محکوم به اعدام شد بود. مخالفین او برای مجازات بیشتر و در واقع مرگ هر روزه‌اش، می‌خواستند از اعدام معافش کنند. سپس او مصطفوی را مورد خطاب قرار می‌دهد و می‌گوید: «اگر شما مرا اعدام نکنید، من هر بار که چشمم به چشم یکی از رفقایم بیفتد، یک‌بار اعدام خواهم شد. من اعدام را به این خفت و خواری ترجیح می‌دهم.»

در دور اول دادگاه‌ها شش تن از رفقا: مسعود، عباس، مجید، اسد، حمید توکلی و سعید آراین محکوم به اعدام شده بودند. بقیه از ابد تا پانزده سال و از ما چهار نفر رحیم کریمیان شش سال، من پنج سال، احمد تقدیمی و بهمن رادمرخی هر یک سه سال حبس محکوم شده بودیم.

اما در دادگاه دوم (دادگاه تجدید نظر ارتش) همه محکومیت‌های دادگاه نخست تشدید شد. دادگاه دوم، محکومیت‌های اعدام را از شش تن به پانزده تن افزایش داد. به دیگر سخن، نه تن از مبارزین به نام‌های: مهدی سوالونی، بهمن آژنگ، غلامرضا گلوی، کریم حاجیان سه پله، اصغر ایزدی، جواد اسکوئی، رحیم صبوری، بهرام قبادی و محمد علی پرتوی نیز به اعدام محکوم شدند. بعداً محکومیت پنج تن از این عده (ایزدی، قبادی، اسکویی، صبوری و پرتوی) با یک درجه تخفیف به حبس ابد تبدیل شد. بدین ترتیب چهار تن محکومین ابد دادگاه اول (بهمن آژنگ، غلامرضا گلوی، کریم حاجیان سه پله و مهدی سوالونی)، در دادگاه دوم به اعدام محکوم و حکم به اجراء در آمد. سه تن (حمید ارض‌پیمان، فریرز سنجر و حسن گلشاهی) به حبس ابد و علی مظهر سردی به پانزده سال و ما چهار نفر نیز هر کدام به حداکثر محکومیت یعنی ده سال محکوم شدیم.

یکی دو روز بعد از پایان دادگاه‌های دوم، جا به جایی تازه‌ای صورت گرفت. ما چهار نفر ده ساله‌ها را در یک سلول گذاشتند. چند روز گذشت. یک شب حسینی آمد و گفت بیاید بیرون!! ما با کنجکاو و دلهره از سلول بیرون آمدیم. گفت بروید به آن سلول! رفتم. عباس و اسد و مسعود و حمید توکلی و سعید آراین و مجید و بهمن آژنگ بودند. معلوم شد به درخواست عباس و دیگران، حسینی موافقت کرد که آن‌ها با ما آخرین وداع داشته باشند. بعد از روبوسی و در آغوش کشیدن یک یک آن‌ها، دوباره به سلول‌هایمان برگشتیم.

خداحافظی عجیبی بود! بدون این که کسی به روی خود بیاورد. این آخرین دیدار رفقای ما بود. مرگ با وجود هاله شوم آن، برای جنبش چریکی، پذیرش شرافت و سرافرازی بود. انسان‌هایی که به عشق بهروزی خلق خود و رهائی وطنشان از قید هرگونه سلطه و نوکمرنشی و استعمار، در اوج جوانی و شادابی و بازبودن همه‌گونه امکانات رفاه فردی و شخصی، آگاهانه قدم در راه مرگ گذاشته بودند... البته بی‌نهایت درد آور و غم‌انگیز بود. اما هیچ کدام از ما چهار نفر چیزی نمی‌گفتیم. در باره این خداحافظی عجیب، صحبتی نکردیم. انگار که یک امر عادی و طبیعی رخ داده بود. انگار که هیچ خلاف و یا لکه سیاهی در واقعیت وجود نداشت، انگار که همه چیز به طور طبیعی جریان داشت. اما حقیقت این نبود. طوفانی در درون هر کداممان می‌گذشت. کاری که خود خواسته بودیم. چاره‌ای نبود. همه این‌ها محصول استبداد و خود کامگی رژیم شاه بود. و خود شاه مقصر اصلی و مجرم درجه اول بود. حکومت غیر قانونی و استبدادی او هیچ راهی برای ابراز عقیده و نظر متفاوت و مخالف سیاسی باقی نگذاشته بود. این رژیم مقصر اصلی نابودی کسانی بود که دانش و عزم و اراده و صداقت و پاکیشان جزو سرمایه‌های بزرگ ملت ایران بود. استبداد، مانع اصلی شکوفائی این استعدادها و توانائی‌ها و به ویژه عشق به مردم و میهن بود. همه کسانی که با این همه استعداد و شور و شوق نوع دوستی قدم در راه مرگ گذاشته بودند از سرمایه‌های بزرگ ملت ایران بودند.

اما! اما این غلیان‌های درونی، هیچ نمودی نداشت. در آن زمان و حتا سال‌ها بعد، به خود هیچ اجازه‌ای برای بروز احساسات در این زمینه‌ها نمی‌دادیم. گویا ما زنده‌گان باید با بی‌رحمی تمام با این واقعیات تلخ روبرو می‌شدیم. چرا که ما نیز با سری افراشته و عزمی جزم راه این یاران را ادامه می‌دادیم.

این کار حسینی و برخی از کارهای او که از نزدیک شاهد بودم با روال رفتار و خشونت‌های که بدان مشهور بود، هم خوانی نداشت. از جمله برخوردهای او با عباس به طور محسوسی نرم‌تر بود. در واقع به نوعی محترمانه (و شاید با یک نوع دلسوزی پنهان) با عباس برخورد می‌کرد. در تمام ماجراهای دادگاه و خشونت‌هایی که با سر و صدا اعمال می‌کرد، نسبت به عباس به طور مستقیم تعرض شدیدی نکرده بود. عباس وقتی که در مورد کاراکتر بعضی از رفقای سیاهکل صحبت می‌کرد، در ضمن در باره حسینی نیز مطالبی گفت. از جمله اینکه حسینی به نوعی مجذوب شخصیت و روحیه و صلابت احمد فرهودی شده بود. به طوری که یک‌بار از او به عنوان «مرد!» با همان بار عامیانه‌اش نام برد. در مورد ۱۳ تن از رفقای سیاهکل که یک‌جا اعدام شدند، عباس گفت که حسینی از دو نفر از مبارزین به شکلی تمجید می‌کرد. یکی، علی اکبر صفائی فراهانی بود و دیگری احمد فرهودی. می‌گفت صفائی در صبح روز اعدام، با اینکه همه می‌دانستند آخرین صبحانه زندگیشان است، صبحانه کاملی خورد! حسینی طبق سنت‌های مراسم اعدام پرسید چیز بیشتری احتیاج داری؟ صفائی تقاضای یک قالب کره اضافی کرد و تا آخر خورد. این حرکت صفائی برای حسینی و بقیه خیلی غریب بود. گویا تا آن موقع با چنین حرکتی روبرو نشده بودند. در شرایطی که حداکثر تا یکی دو ساعت مراسم اعدام برگزار می‌شود، معمولاً کسی اشتهایی به غذا ندارد. حسینی هم چنین در مورد فرهودی و صفائی هر دو گفته بود که این دو نفر در

مراسم اعدام، شعر یا سرود می خواندند و یا سعی می کردند که محیط را تبدیل به جشن و مهمانی کنند؛ انگار که آن‌ها را واقعاً به جشن و پایکوبی می بردند!!

روز بعد از خداحافظی با رفقا، ما را از اوین به زندان شهربانی (فلکه موقت) منتقل کردند. عصر همان روز که یازدهم اسفند ۱۳۵۰ بود، روزنامه‌ها خبر اعدام شش تن از دوستان: مسعود احمدزاده، مجید احمدزاده، عباس مفتاحی، اسداله مفتاحی، حمید توکلی و غلام رضا گلوی را منتشر کردند. اسامی چهار تن دیگر: سعید آرین، بهمن آژنگ، مهدی سوالونی و کریم حاجیان سه پله را که دو روز بعد اعدام شدند، هیچ‌گاه منتشر نکردند.



چپ به راست: سعید آرین، مهدی سوالونی، بهمن آژنگ، قاسم ارض پیمان و عبدالکریم حاجیان سه پله بهمن ۱۳۵۰

فلکه موقت شهربانی (تهران)

در بند موقت فلکه شهربانی، زندانیانی که بازجوئی‌هایشان به پایان رسیده و منتظر دادگاه بودند و یا به تازگی محکوم شده بودند، مخلوط با آن‌هایی که هنوز زیر بازجوئی قرار داشتند، به‌طور موقت بسر می‌بردند. شرایط سخت بازجوئی‌ها در مورد همه وجود نداشت. زندانیان به روزنامه‌های کیهان و اطلاعات و تعدادی کتاب دسترسی داشتند. وضعیت ما طور دیگری بود. با بودن چندین ماهه در سلول‌های انفرادی و اتاق‌های عمومی اوین، ما از اخبار و اطلاعات بیرون زندان به‌طور کلی بی‌خبر بودیم. به همین دلیل از دامنه بازتاب ماجراهای زندان و دادگاه‌ها، اطلاع روشنی نداشتیم. تنها با ورود به فلکه موقت شهربانی متوجه شدیم که زندانیان از طریق روزنامه‌ها و خبرهای پراکنده از خانواده‌ها و انتقال و جابه‌جایی‌های درون زندان‌ها، از اخبار داخلی زندان اوین و کلیات مسایل دادگاه‌ها با خبرند. آن‌ها نام‌ها و یا عکس‌هایی از دادگاه‌های ما را در روزنامه‌ها دیده بودند. از اینکه ما همین یکی دو روز پیش در کنار بنیان‌گذاران جنبش چریکی بودیم با شوق و علاقه می‌خواستند از جزئیات و حالات و روحیات آن‌ها باخبر شوند. خبر اعدام رفقا، ناراحتی و عصیت شدید و شور و هیجان خاصی به وجود آورد. محیط جمعی و آزاد از رعب و هراس شکنجه‌گران، موقعیت مناسبی برای بروز احساسات و شور هیجانانگیز فروخته انقلابیون فراهم می‌کرد. در میان هیجانانگیز ناراحتی‌ها، دوستان آذربایجانی و در رأس آن‌ها رفیق بهروز حقی عضو شاخه تبریز گروه، با هیجان و احساسات فوق‌العاده، آهنگ سرود ماندی را به‌طور جمعی خواندند: «بمبالا توپ لار... هایدو عسکرلر...» دیگران که چندان زبان آذری نمی‌دانستند نیز به‌نوعی همراهی می‌کردند.

زندگی جدید جمعی برایم کاملاً تازگی داشت. در واقع این محیط یک منطقه ویژه آزاد شده به نظر می‌رسید. کسی که زیر شکنجه و بازجوئی، بسته به موقعیت خود می‌کوشید فعالیت‌هایش را انکار و کتمان کند، حالا به یک‌باره به منطقه آزاد شده‌ای می‌رسید که تا اندازه زیادی هر چه که در مکنونات قلبی‌اش داشت به زبان می‌آورد. محیط شور و هیجان و به‌ویژه خودی و امن تلقی کردن آن از یک سو و بی‌توجهی نسبی زندانبانان از سوی دیگر در واقع شرایط خاصی به‌وجود آورده بود. هنوز چند روزی از اقامت‌مان در فلکه موقت نگذشته بود که ما را به زندان قصر منتقل کردند.

زندان قصر، زندگی تازه

بیشتر افراد اکیپ ما را به بند شماره سه و تعدادی به شماره چهار زندان قصر بردند. بند سه و چهار زندان قصر، از سالیان گذشته اختصاص به زندانیان سیاسی داشت. بیشتر زندانیان در شماره چهار قصر، از محکومین با حبس های بالا و ابد بودند. از جمله افسران حزب توده و تعدادی از پرونده قتل منصور نخست وزیر اسبق و از گروه حزب ملل اسلامی و... بودند. در مجموع تعداد کمتری از زندانیان در آن بند بسر می بردند. اما با هجوم امواج جدید زندانیان سال ۵۰ و ۵۱، وضعیت این بند نیز همانند شماره سه با تراکم جمعیت درهم ریخت. بندهای سیاسی زندان قصر طی چندین سال، هیچ گاه چنین جمعیت انبوهی را به خود ندیده بودند. جا برای خوابیدن وجود نداشت. تمامی راهروی زندان پر شده بود. تعدادی از زندانیان از فعالان سازمان های سیاسی خارج کشور بودند. زنده یاد داریوش فروهر نیز در این زمان در زندان شماره سه بسر می برد. تعداد انگشت شماری از زندانیان از اهالی مرزی ایران و شوروی سابق بودند که اتهام جاسوسی داشتند. یکی دو نفر عرب خوزستانی نیز بودند. حدود ده پانزده نفر از کردهای ساکن مناطق مرزی ایران و عراق بودند که به طور خانوادگی یا طایفه ای دستگیر شده بودند. یکی از آنها پیر مرد مهربانی بود با حدود هشتاد سال سن که همواره لباس کردی بر تن داشت. من با او گاه گاه صحبت می کردم. فارسی خوب بلد نبود. می گفت بیست و پنج سال پیش مدت ده سال در عراق زندانی بود. و هم اکنون نیز مدت دو سال بلاتکلیف در اینجا به سر می برد! یک مهندس عراقی عضو حزب بعث به نام «عزیز» نیز بود که به اتهام جاسوسی به پنج سال محکوم شده بود. برخی محافل به صورت دو سه نفره (یا بیشتر) و تعدادی با پرونده انفرادی نیز بودند.

هنوز چند روز از انتقال ما به زندان قصر نگذشته بود که در بیست و دوم اسفند ماه، روزنامه ها خبر اعدام نه تن دیگر از چریک های فدائی خلق به نام های علی رضا نابدل، مناف فلکی، اکبر مؤید، یحیی امین نیا، اصغر عرب هریسی، جعفر اردبیل چی، حسن سرکاری، محمد تقی زاده و علی نقی آرش (که در رابطه با حمید اشرف دستگیر شده بود) را منتشر کردند. این افراد در دادگاه در بسته نظامی، همراه با تعدادی دیگر محاکمه شدند. به جز علی نقی آرش و حسن سرکاری [۱۳]، بقیه متهمان از کادرهای شاخه تبریز گروه بودند. در این دادگاه همه به خصوص علی رضا نابدل و مناف فلکی دادگاه را به صحنه ای افشا شکنجه ها و بی قانونی ها و نیز دفاع از اصول و عقاید سیاسی و انقلابی خود تبدیل کرده بودند.

بیشتر افرادی که به جنبش چریکی مربوط می شدند در بدو امر یکدیگر را نمی شناختند. اعضاء یا سمپات های دستگیر شده از هر شاخه، بخش یا شهر و منطقه تشکیلات فدائی، هر یک تنها با نزدیک ترین یاران خود در ارتباط بودند. با اعدام عده ای و لزوم رعایت مسایل خاص پرونده ای، بسیاری از زندانیان به کندی می توانستند از هویت و موقعیت سیاسی و سازمانی یکدیگر مطلع

شوند. با این حال زندانیان بتدریج به هم نزدیک می‌شدند. محافل متعددی که پس از دستگیری به نام کلی گروه «ستاره سرخ» مشهور شده بودند، بخش دیگری از نیروهای زندان را تشکیل می‌دادند. این‌ها از راه‌های مستقیم و غیر مستقیم با شاخه‌های دانشجویی و غیره گروه مفتاحی - پویان رابطه داشتند. تعدادی از فعالان گروه مسلح «آرمان خلق» نیز بودند. هوشنگ ترگل و دیگر اعضای این گروه به خصوص همایون کتیرائی که زیر شکنجه‌های وحشیانه جانانه مقاومت کرده بودند به اتفاق سه تن دیگر از این گروه اعدام شده بودند. افرادی وابسته به بعضی از محافل کوچک چند نفره نیز بودند که با شروع مبارزات مسلحانه، خود در صدد تهیه سلاح برآمدند و یا حتا به سرقت مسلحانه از بانک دست زدند. عده‌ای از فعالان و مبارزان دانشجویی طی سال ۵۰، دستگیر و بعضی از آن‌ها به حبس‌های کوتاه مدت محکوم شدند. در اوائل سال ۵۱، عده زیادی از دانشجویانی که در جریان سفر ریچارد نیکسون رئیس جمهور وقت آمریکا به ایران، با پرتاب سنگ به طرف ماشین او خشم و اعتراض خود را نشان داده بودند، به طور دسته جمعی دستگیر شدند. این دانشجویان به پرونده نیکسونی نامیده می‌شدند.

اعضا و کادرهای سازمان مجاهدین خلق با شرایط ویژه خودشان، خیلی زود دور باقی مانده اعضای رهبری و یا کادرهای اصلی سازمان مانند مسعود رجوی، بهمن بازرگانی، موسی خیابانی، ابراهیم آوخ، فتح‌اله خامنه‌ای، علیرضا تشیّد، رضا باکری، بابا سیدی کاشانی، منصور بازرگان، حسین قاضی، پرویز یعقوبی، تقی شهرام و... جمع شدند. بیشتر آنان به حبس ابد محکوم شده بودند. افزون بر این عده زیادی از کادرهای متوسط و اعضا و سمپات‌های این سازمان نیز بودند. مسعود رجوی گویا به دلیل وجود زخم‌های باقی مانده از شکنجه، هنگام راه رفتن هنوز می‌لنگید. مجاهدین از همان آغاز به جمع‌آوری و سازمان‌دهی نیروهای خود پرداختند. مجاهدین و نیز فدائیان هر یک دست به ایجاد تشکیلات مخفی زدند. مجاهدین در این زمینه به دلیل دستگیری دسته‌جمعی بیشتر اعضای خود، خیلی زود روابط و سلسله مراتب سازمانی خود را در زندان برقرار کردند. اما فدائیان به دلیل عدم تمرکز و پراکندگی تشکیلاتی و تلفات بیشتر و به‌ویژه به دلیل مسایل خاص دوران گذار از تشکیلات سیاسی مخفی به تشکیلات با خصوصیات سیاسی - نظامی، دارای انسجام قبلی خاصی نبودند. از این رو شکل‌گیری تشکیلات فداییان با کندی و مشکلات همراه بود. هیچ‌یک از رهبران و یا از کادرهای درجه اول نیز باقی نماندند. کسانی که محکومیت ابد داشتند و از نظر ساواک پرونده و موقعیتشان روشن بود، بیشتر بار سازمان‌دهی مخفی نیروهای جدی سازمان را برعهده گرفتند. پنهان‌کاری‌ها و رعایت ضوابط امنیتی و ضرورت محرز شدن هویت سیاسی و تشکیلاتی افراد و غیره به زمان نیاز داشت. به هر حال در زندان قصر به مرور تشکیلات مخفی شکل گرفت. [۱۴]

در زندان شماره سه قصر، بتدریج کمون بزرگ تشکیل شد که حدود هشتاد درصد زندانیان را در بر می‌گرفت. آن‌ها از نظر خورد و خوراک و استفاده مشترک از وسائل ملاقاتی، کتاب و هزینه‌های اولیه زندگی در زندان، امور نظافت و خدمات روزمره مانند پهن کردن سفره و غذا و شستن ظروف، تهیه چای و توزیع آن و غیره در یک مجموعه واحد زندگی می‌کردند. علاوه بر کمون بزرگ عده‌ای از منفردین و زندانیان دیگر، جدا از کمون تنها زندگی می‌کردند و یا دو سه نفره با هم، هم‌خرج بودند. یکی دو نفر

بیمار روانی یا عصبی نیز بودند. مدافعان جنبش چریکی فدائی و مجاهد، با احساس مشترک در زمینه مشی سیاسی مبارزاتی، به طور کلی به یکدیگر نزدیک بودند. اما از همان آغاز مرزبندی فکری و فلسفی میان دو گروه وجود داشت. این دو دسته از این نظر هر چند پوشیده و پنهانی، دارای مرزهای خاص خود بودند. با این حال مراسم و یاد بودهای سیاسی هر کدام، به طور مشترک برگزار می‌شد. در ۱۹ بهمن، اولین سالگرد حمله به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل، مراسم بزرگداشت در زندان برگزار شده بود. در ۲۶ اسفند اولین سالگرد اعدام سیزده تن نیز با برگزاری مراسم پرشور و سرود خوانی زندانیان گذشت. البته هنوز سرود خوانی‌ها در مراحل اولیه خود بود. چندی نگذشت که به روال عادی زندان تبدیل شد.

در سال ۵۰، بسیاری از محافل و گروه‌های سیاسی چپ مارکسیستی کوچک و یا قدیمی‌تر توسط ساواک دستگیر شدند. قدیمی‌ترین آن‌ها، سازمان انقلابی کارگران ایران (ساکا) بود که تقریباً تمام رهبران و اعضای آن بازداشت و بیشتر به زندان‌های کوتاه و برخی دراز مدت محکوم شدند. این همان سازمانی بود که توسط امیرپرویز پویان در کتاب «رد تئوری بقاء» به سختی مورد انتقاد قرار گرفته بود. در زندان تعدادی از مبارزان خارج کشور نیز بودند. برای حل و فصل بسیاری از مسایل مختلف داخل زندان، از پیش نمایندگان صنفی از خود زندانیان با دفتر نگهداری که «زیرهشت» نامیده می‌شد در ارتباط بودند. این نمایندگان در امور زندگی داخل بند و روابط و اختلافات میان زندانیان و تعیین و رعایت مقررات سکوت، مطالعه یا خواب روزانه، جای خواب شبانه، تقسیم کتاب و روزنامه، ورزش و حمام و آشپزخانه و غیره کار هماهنگی و تنظیم را برعهده داشتند. این هیئت هم‌چنین در رابطه با مقامات زندان نیز وظایفی بر عهده داشت. ترکیب نمایندگان با تازه واردان و تراکم بیش از ظرفیت زندان به مرور تغییر می‌یافت. کوشش می‌شد هیئت نمایندگان در برگیرنده نیروهای مختلف باشد. علاوه بر این افرادی بودند که ظرفیت یا توانایی و تجربه گفتگو و مذاکره با زیر هشت داشتند. مانند گفتگو در باره بهبود شرایط غذایی، تهیه کتاب، روزنامه‌های بیشتر، داشتن رادیو، پتوی مناسب، مسائل کمبود جا، وسائل ورزشی، زمان ملاقات و وسائل ملاقاتی، رفتار پاسبانان و نگهبانان با زندانیان و غیره. برخی از این افراد منفرد بودند و وابستگی گروهی خاصی نداشتند. برای ترمیم و تکمیل مسئولینی که از قبل کار می‌کردند، جلسه‌ای با شرکت عده‌ای از نمایندگان گروه‌ها و محافل و شخصیت‌های مورد توجه زندانیان تشکیل شد. در این جلسه پنج نفر به عنوان نماینده تعیین شدند. تا آنجا که یادم هست این پنج نفر عبارت بودند از: حسین رضائی از فعالین کنفدراسیون دانشجویان خارج کشور که وظیفه مترجمی هولدمن و کیل آلمانی را برعهده داشت (هولدمن به وکالت از طرف کنفدراسیون دانشجویان ایرانی مقیم خارج برای دیدار از زندان‌ها به ایران سفر کرده بود. اما ساواک، حسین رضایی مترجم همراه هولدمن را بازداشت و به ده سال زندان محکوم کرد و وکیل آلمانی را نیز دست خالی به آلمان بازگرداند)؛ پرویز یعقوبی از سازمان مجاهدین خلق؛ حسن اردین (یکی از کادرهای نسبتاً جوان «ساکا» که شخصیتی متین و فکور و در عین حال پخته و مقاوم داشت)؛ یکی دیگر به نام... افشار از «ستاره سرخ» و من از طرف فدائیان که وظایف مربوطه را برعهده گرفتیم.

در اوائل تابستان سال ۵۱ کشمکش‌های هر روزه با زیرهشت شدت گرفت. در واکنش به بی‌توجهی به خواسته‌های زندانیان و برخی اعمال فشارها، به طور جمعی اعتراض کردیم و یک شب به «اعتصاب خواب!» دست زدیم. شبی کلیه زندانیان با نخوابیدن و راه رفتن در حیاط زندان، به‌طور آشکار، مقررات و نظامات زندان را زیر پا گذاشتند. موضوع به کیفیت بد غذا و غیر بهداشتی بودن آن یا محدودیت ملاقاتی و غیره مربوط بود. به هر حال چنین اعتراضات شورش‌گرانه در زندان تازه در آغاز راه بود.

در زندان شماره سه قصر، دو اتاق از بقیه اتاق‌ها بزرگ‌تر بود. هر روز از صبح تا غروب این اتاق‌ها مملو از زندانیانی بود که در گروه‌های سه چهار یا پنج نفری دور هم جمع شده و ساعت‌ها مشغول بحث و گفتگوهای سیاسی، نظری و یا جمع‌بندی تجارب گروهی و سازمانی خود بودند. تعدادی با هم کتاب می‌خواندند و یا تجارب سیاسی خود را به هم منتقل می‌کردند. در این زمان بود که من و رحیم کریمیان مشغول دو باره نویسی تحلیل اقتصادی-اجتماعی روستاهای اطراف ساری شدیم. در زندان‌های سیاسی همواره جزوات و نوشته‌ها یا کتاب‌هایی وجود داشت که به صورت دست‌نوشته به طور مخفیانه نگهداری می‌شد. با موج جدید زندانیان، بتدریج مطالب و نوشته‌های تازه‌ای نیز تهیه می‌شد. همه این‌ها می‌بایست نسخه‌برداری شده و در جاهای امنی در زندان نگاه‌داری می‌شدند. جمعیت زندان نیز بیش از حد ظرفیت بود و امکان جابه‌جایی زندانیان وجود داشت از این رو نوشته‌ها روی کاغذ نازک سیگار در چند نسخه ریز نویسی می‌شد تا به زندان‌های دیگر منتقل شود. در این زمینه هر گروهی شبکه مخفی خاص خود را داشت من نیز در این زمینه فعال بودم. برخی از منفردین نیز دست‌نوشته‌ها یا ترجمه‌هایی داشتند که به شکلی آن‌ها را پنهان نگاه می‌داشتند.

وضعیت زندانیان

حدود نه ماه (تا آبان ماه سال ۵۱) در زندان شماره ۳ قصر بسر بردم. در این مدت حوادث بسیاری در بیرون رخ داد. چریک‌ها به عملیات بمب‌گذاری و بانک زنی دست می‌زدند. چندین درگیری مسلحانه در تهران روی داد. در این درگیری‌ها تعدادی از چریک‌ها کشته شدند. بخش اعظم زندانیان همواره با دلهره و نگرانی به اخبار درگیری‌های مسلحانه گوش می‌دادند. مبارزانی مانند حمید اشرف، صفاری آشتیانی، احمد زیبرم و... به‌ویژه حمید اشرف به نقطه امید و اتکای جنبش نوپا، تبدیل شده بودند. رژیم نیز هر بار با ادعای کشتن آخرین نفر از «خراب‌کاران»، می‌کوشید نشان دهد که هم‌چنان قدر قدرت است و به موجودیت و ثبات و استحکام برج و باروی «خدایگان آریامهر» کوچک‌ترین خللی وارد نشده است.

در بیستم تیرماه سال ۵۱، چریک فدایی خلق رفیق عباس جمشیدی رودباری در یک درگیری مسلحانه در لاله‌زارنو تهران به شدت زخمی شد. ساواک اعلام کرد او در راه بیمارستان در گذشت. اما او زنده بود. ساواک این رفیق را پس از شکنجه‌های بسیار در هشتم مرداد سال ۵۳ بی‌سرو صدا به طور مخفیانه اعدام می‌کند. محمد صفاری آشتیانی، یکی دیگر از نه تن مرد صد هزار تومانی، در درگیری‌های مسلحانه کشته می‌شود. در سالگرد ۲۸ مرداد روز کودتای شوم دربار و آمریکا و انگلیس رفیق احمد زیبرم که جزو جایزه صد هزار تومانی‌ها بود در یک ماجرای هیجان‌انگیز و حماسی در درگیری مسلحانه کشته می‌شود. شرح ماجرای کشته شدن زیبرم در روزنامه کیهان، احساس و عواطف مردم روزنامه خوان را نسبت به اهداف و مقاصد چریک‌ها برانگیخت. از نه تنی که رژیم برای هریک از آن‌ها صد هزار تومان جایزه تعیین کرده بود، تنها حمید اشرف باقی ماند.

با اعدام رهبران مجاهدین خلق در ۳۰ خرداد ۵۱، از طرف زندانیان مجاهد، مراسم سیاسی برگزار شد. چندی بعد رضا رضائی از کادرهای مرکزی مجاهدین که با گول زدن ساواکی‌ها فرار کرده بود، در درگیری مسلحانه کشته شد. در پی آن مهدی رضائی جوان ۱۹ ساله عضو سازمان مجاهدین خلق در دادگاه نظامی محاکمه و محکوم به اعدام شد. دفاعیه او در دادگاه و سپس اعدام او انعکاس زیادی در جامعه داشت. انعکاس این حوادث و تلفات بر زندانیان پیرو مشی مسلحانه، برعکس موجب تقویت بیشتر روحیات مقاومت‌جویانه و حتا پرخاش‌گرانه می‌شد. ما طی این مدت بسته به اوضاع درگیری‌های بیرون، برگزاری سالگردهای سیاسی مانند قیام سی تیر سال ۳۱ به خصوص با کشته و یا اعدام شدن هر چریک (فدائی یا مجاهد) یا سالگرد آن‌ها، مراسم پشت مراسم برگزار می‌کردیم. یکی از کشمکش‌های دایمی با زیرهشت همین مراسم و به‌ویژه سرود خوانی‌های آن بود. بازتاب این وضعیت افسران نگهبان بند را در تنگنای سختی قرار می‌داد. گفته می‌شد گاهی اوقات صدای سرود جمعی بیش از صد نفره در شامگاه روزهای تابستان (قبل از ساعت نه شب که وقت سکوت و خواب بود) آن قدر بلند بود که به خیابان‌های مجاور زندان نیز

می‌رسید. این وضعیت نگهداران را سخت ناراحت و خشمگین می‌کرد. آن‌ها از طرف مقامات بالاتر خود تحت فشار بودند. اما همبستگی یک پارچه و جمعی زندانیان، آنان را محتاطانه به عقب می‌راند. این تمردها تنها مسئولین زندان را تحت فشار قرار نمی‌داد. بلکه بخشی از زندانیانی که از قبل در زندان بودند و یا عده‌ای که موافق چنین حرکتی نبودند را نیز دچار درد سر و ناراحتی می‌کرد. در واقع با متشنج شدن اوضاع زندان و سر و صدای زیاد و درهم و برهمی‌ها، برنامه‌های مطالعاتی و ترجمه و یا زبان‌آموزی و غیره افراد نیز تحت شعاع قرار می‌گرفت. به‌ویژه سرود خوانی‌ها و مراسم سیاسی پی در پی، چشم‌انداز زندگی در زندان را مبهم و تیره ساخته بود. اما کسی به آن‌ها توجه نمی‌کرد. آن‌ها نیز از ترس اتهام و غیره، خواسته‌ها و یا اعتراضات خود را از طریق روابط خصوصی و در اختفا به گوش دیگران و یا مسئولین می‌رساندند. در زندان عده معدودی بودند که برای رهایی از حبس سعی می‌کردند خود را از هرگونه فعالیت جمعی کنار نگاه دارند. قضاوت جمعی در مورد این افراد هرچند که کسی به‌طور آشکار با خودشان در میان نمی‌گذاشت، اما تند و در عمل با بایکوت همراه بود.

اصولاً کسی از موج جدید زندانیان به اعتراضات توجه نمی‌کرد. شلوعی بسیار، برنامه‌های ورزش جمعی نزدیک به صد نفر و یا بیشتر در حیاط مثلثی کوچک زندان در صبح‌ها و سرو صداهای مربوط به بازی والیبال یا فوتبال زمین کوچک، فقدان جا و محلی که هر زندانی بتواند کمی با افکار و تنهایی خود سرکند، عدم تبعیت مرسوم از مسئولین و نگهداران و درگیری‌های همیشگی در طرح خواست‌های صنفی و سیاسی و غیره و غیره، عملاً وضعیت زندانیانی که با این حرکات مخالف بودند را سخت می‌کرد. هر روزه هنگام تعویض پست نگهداران از زندانیان سرشماری می‌شد. عده زیادی از پاسبانان به همراهی سرنگهبان خود به داخل بند می‌آمدند. همه می‌بایستی در جای خود می‌ماندند تا شمارش انجام بگیرد. در این مواقع نیز برخی با شیطنت‌های خود اوضاع را به هم می‌زدند. در چند مورد تعداد شمارش زندانیان با آمار جور در نیامد. کار به دوباره شماری کشید. این مسایل به فشار کار نگهداران می‌افزود و در عین حال موجب اعتراض بقیه زندانیان قرار می‌گرفت. به همین دلیل این کارهای ایدئائی خیلی زود قطع شد. در مجموع انتظامات و آرامش دیرینه زندان و زندانیان به‌طور کلی دگرگون شده بود.

روحیات مقاومت جویانه داخل زندان، به نوعی بر خانواده‌های ملاقات‌کننده نیز منعکس می‌شد. در آغاز، بسیاری از والدین، به‌قصد تخفیف محکومیت و یا رهایی فرزند خود، به شکلی از آن‌ها می‌خواستند که با اعلام پشیمانی و نوشتن تعهد و غیره، از زندان رهایی یابند. اما به زودی دست از این اصرارها برداشتند. تقریباً همه زندانیان در وقت ملاقات، به خانواده‌های خود دلداری می‌دادند و حتا آن‌ها را به مقاومت و اعتراض تشویق می‌کردند. بدین ترتیب خانواده‌ها نیز از روحیه خوبی برخوردار شدند. آنان نیز به نوبه خود در مقابل خشونت و فشار مأموران زندان دست به اعتراض می‌زدند. در هر نوبت ملاقات، جمعیت انبوهی پشت در زندان قصر با معطلی بسیار جمع می‌شدند. بازرسی سخت‌گیرانه وسائل و مواد خوراکی که خانواده‌ها تحویل می‌دادند، جلوگیری از ملاقات افراد درجه دوم (به جز والدین و برادر و خواهر و فرزندان)، سخت‌گیری شدید در پذیرش کتاب و غیره کشمکش‌های خاصی میان خانواده‌ها و مقامات زندان به وجود می‌آورد. مشکلات ملاقات و به‌طور کلی شرایط مشترک خانواده‌ها و موقعیت عزیزانشان، دوستی‌ها و

آشنائی‌ها و انگیزه‌های قوی برای کمک و همیاری به وجود آورد. در حقیقت میان خانواده‌ها، احساس نزدیکی و هم‌دلی و هم‌دردی به نسبت فارغ از گرایشات فکری که معمولاً در میان زندانیان کم و بیش و پنهان و آشکار جریان داشت، دیده می‌شد. آن‌ها به خانواده‌های کم بضاعت به‌طریقی کمک می‌کردند. آن‌هایی که آگاه‌تر بودند، سعی می‌کردند روحیه دیگران را بالا برده تا از فشارهای احتمالی به فرزندانشان بکاهند. برخی از خانواده‌ها از انگیزه سیاسی برخوردار بودند و از این زاویه به دیگران یاری می‌رساندند. خانواده‌های مجاهدین در این زمینه از سازمان‌دهی خاص خود برخوردار بودند. با هم‌کاری‌های بعضی از این خانواده‌ها بود که در روزهای عید سال ۵۲ رفیق اشرف دهقانی توانست از زندان زنان فرار کند.

طی این مدت، چندین بار رحیم کریمیان و من ملاقات داشتیم. بیشتر اوقات خانواده‌های ما با هم می‌آمدند تا هر دوی ما را ببینند. ناهید خواهرزاده رحیم نیز با دست‌کاری یک شناسنامه باطله به‌عنوان خواهر رحیم به‌همراه خانواده به ملاقات می‌آمد. یک روز دیدیم که دکتر محمود فرهودی، در پشت میله‌ها ایستاده است. جریان از این قرار بود که دکتر که انسان عاطفی و حساسی بود، برای ملاقات با رحیم و من ابراز علاقه کرد. او در واقع ما را یادگار احمد می‌دانست. ناهید ترتیب ملاقات دکتر را داد. وی با استفاده از شناسنامه برادر رحیم، دکتر محمود را به‌عنوان برادر از مراحل مختلف درب زندان تا اتاق ملاقاتی بدیدار ما آورد. محمود که به‌نوبه خود با خطر مستقیم دستگیری روبرو بود، از این جسارت و مهارت ناهید به شدت حیرت کرده بود. باورش نمی‌شد که یک دختر جوان، توانائی و جرأت دست زدن به چنین کارهایی را داشته باشد.

هر زندانی از همان آغاز ورود به زندان قصر، با دیدن جمع بزرگی از زندانیان، یک‌باره خود را در محیط به کلی متفاوتی می‌یافت. جو سیاسی-عاطفی و احساسی حاکم بر زندانیان، خواهی‌نخواهی محیط را پر شورتر و طغیانی‌تر می‌کرد. ما زندانیانی بودیم که در کنار هم از یک‌دیگر نیرو و هیجان می‌گرفتیم. در این میان سهم و مسئولیت امثال ما به‌خصوص آن‌هایی که توان بیشتر و محکومیت سنگین‌تری داشتند به مراتب بیشتر بود. فضای جمعی زندان، و وفور احساسات و هیجانات عاطفی نسبت به شهدا و اعدام شدگان، برگزاری مراسم پی در پی و تمرد از رعایت مقررات و قوانین زندان در همه زمینه‌هایی که امکان تخطی وجود داشت، همه دست به دست هم می‌دادند تا کینه و نفرت علیه دیکتاتوری شاه شدت پیدا کند. در چنین شرایطی حضور عقل سلیم و بررسی عقلایی مسایل و مشکلات یک مبارزه سهمگین و از هر جهت نابرابر با رژیم در عمل رنگ باخته بود. در همه سطوح شور و هیجان موج می‌زد. ما خود چه دل‌خواه و چه نادل‌خواه به تداوم این فضا دامن می‌زدیم و جای عقل و خرد و درایت را بیش از پیش تنگ می‌کردیم. وجود رقابت‌های پنهانی میان فدائیان و مجاهدین و نیز میان طرفداران مشی مبارزه مسلحانه و مخالفین یا منتقدین آن، در تند روی‌ها بی‌تأثیر نبود. مسئله جذب افراد جوان و یا تازه واردینی که موقعیت وابستگی فکری گروهیشان نامشخص بود، موجب بروز اختلاف و کشمکش‌های پنهانی و گاه آشکار می‌شد. در این زمینه، به‌طور عمده میان مجاهدین و مارکسیست‌ها رقابت فزاینده‌ای وجود داشت. از هر دو سوی بعضی با تندروی‌های خود، این مسایل را مشکل‌تر می‌کردند. به‌طور کلی تقابل‌های (البته خویش‌ن دارانه) میان مجاهدین و مارکسیست‌ها کم و بیش وجود داشت.

به‌ظاهر آن‌چه که در زندان‌ها می‌گذشت، به نوعی مشابه مبارزه پیشاهنگ انقلابی در بیرون بود. با این تفاوت که آن‌ها آزاد بودند ولی زندانیان در قفس و در چنگال ساواک و شهربانی بسر می‌بردند. زندانیان موج جدید در حقیقت موجودیت مکانی خود را به درستی در نیافته بودند. همه خود را موظف و مسئول می‌دانستند که روحیه و آمادگی فکری و عزم و اراده را در مقابل رژیم و کارگزاران مستقیم آن تقویت کنند. همه می‌خواستند پشت جبهه نبرد را محکم و قوی نگاه دارند تا بتوانند به تربیت کادرهای تازه پردازند. همه آن‌هایی که به نحوی در این شرایط فعال بودند، صمیمانه می‌خواستند افرادی را که وقت آزادیشان نزدیک می‌شد، با تجارب تاکتیکی و عملی مبارزه آشنا کنند تا پس از آزادی به سازمان‌های چریکی بپیوندند و یا خود دست به کار شوند. بدین‌سان شرایط زیستی زندان بتدریج به سنگر مقدم دفاع از مبارزه مسلحانه تبدیل می‌شد. ما در زندان، با حفظ روحیه و آمادگی مبارزاتی، تقویت قوای بدنی و صیقل مداوم عزم و اراده‌مان با سرود خوانی و تمرد علیه برخی مقررات زندان، بر یک‌دیگر تأثیر تشدید کننده می‌گذاشتیم. با توضیح تاریخچه شکل‌گیری جنبش چریکی و ارائه جمع‌بندی‌های تاکتیکی و اجرایی، تمامی ضربات و لطمات سنگینی که به کادرهای پخته و توانمند جنبش وارد آمده بود را توجیه می‌کردیم. ما بدین ترتیب هویت و موجودیت خود را بازیابی می‌کردیم. آن جمع‌بندی‌ها و نقد و بررسی‌هایی که بنیان‌گذاران گروه، به اتفاق دیگران در اتاق عمومی اوین انجام داده بودند، تماماً در مورد شرایط مبارزه در بیرون از زندان بود. تمرکز توجه و حساسیت به شرایط مبارزه در بیرون، همه را از توجه به شرایط داخل زندان و طرز رفتار و وظائف زندانیانی که به حبس محکوم شده بودند، غافل کرده بود. این تناقضی بود که خود رفقا از خود نشان داده بودند. آن‌ها با سرود خوانی و به‌هم زدن مقررات و نظامات دادگاه ارتش و در واقع تشدید سقف محکومیت‌ها، بر ذهن همه ما، تأثیرات زیادی باقی گذاشتند. کمترین اثر آن تقویت روحیه تمرد و سرکشی در زندان‌ها بود.

با این حال با وجود توصیه‌های عباس مفتاحی به مسایل حاد مبارزه در بیرون، خود او در برخورد با شرایط زندان دیدی واقع‌بینانه داشت. عباس در برخورد با مسئولان زندان و به‌طور کلی در طول حیات هفت ماهه‌اش در زندان دو عنصر متفاوت را به نحو خاصی با هم تلفیق کرده بود. هم مقاومت و ایستادگی اصولی روی نظریات و مواضع خود داشت و هم برخورد نرم و واقع‌بینانه و منطقی با محیط، مبارزین و حتا مسئولان و شکنجه‌گران خود داشت. با این همه در آن فضای احساسی و عاطفی، ما (به‌خصوص امثال ما که از سابقه و به‌هرحال تجربه‌ای برخوردار بودیم)، به وظیفه و مسئولیت خودمان پاسخ جدی و صحیح ندادیم. ما از اتکاء به خود فاصله گرفتیم. و یا بهتر است بگوییم که از اتکاء به خود و شناخت وظائفی که به‌طور مستقیم بر عهده ما بود غفلت ورزیدیم. ما می‌بایست برای زندگی تازه‌مان در زندان، به‌طور جدی و کاملاً مسئولانه و با در نظر گرفتن چشم‌اندازهای زندگی و شناخت اصول و قواعد آن به‌طور واقع‌بینانه طرح مشخص و آگاهانه‌ای تنظیم می‌کردیم. اما متأسفانه ما چنین نکردیم. چپ‌روی‌های ما در زندان گرچه هنوز تا مرزهای بحرانی فاصله بسیار داشت، اما در مجموع به‌طور خود به‌خودی و احساسی پیش می‌رفت. ما کوشش لازم برای مهار و فهم مسایل داخل زندان و جایگاه آن و نقشی که باید از آن انتظار داشت از خود نشان ندادیم. ما نیز به سرازیری ادامه می‌دادیم بدون این که ترمز محکم و مطمئنی داشته باشیم. به جرأت می‌توان گفت که زندان به‌عکس واقعیت وجودی خود، به

منطقه آزاد شده بیشتر شباهت داشت. توجه ساواک نیز در اوائل به قلع و قمع چریک‌ها معطوف بود. هنوز نقش و اثرات فعالیت‌های داخل زندان‌ها برای ساواک مشخص نشده بود. تأکیدهای عباس مفتاحی در مورد خودداری از تدروی، تا آنجا که من فهمیده بودم، به‌طور کلی مربوط به شک و تردید نسبت به نفس راه و مبارزات پیشرو انقلابی نبود. نظرات عباس بیش از همه مربوط به چگونگی گام برداشتن چریک‌ها و رعایت اصول و موازین تاکتیکی مربوط به شرایط مشخص تثبیت پیشرو انقلابی بود. به این دلیل با دقت روی توازن قوای عملی نیروهای خودی و پروسه تحکیم آن در مقایسه با امکانات دستگاه عریض و طویل ساواک و شهربانی و غیره حساس بود. تا آنجا که من برداشت کردم نظرات و بازبینی‌های او در همین چارچوب قرار داشت. من از عباس در مورد چشم‌انداز و مراحل فرضی آینده جنبش سوال و پرس و جوی دقیقی نکردم. او نیز به این مساله توجه محسوسی نداشت. علت این بود که چنین پیش‌بینی‌ها و ترسیم خط و ربط‌هایی، از داخل سلول زندان، صرفاً در حوزه ذهن جای داشت. گرچه گروه با ارائه مشی مبارزه مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک وارد عمل شد و حتا به بهای نابودی خود برای ادامه مبارزه تأکید ورزید. اما در شرایط بعد از عمل و مشاهده تلفات سنگین و عدم آمادگی گروه‌ها و به‌طور کلی بخش بالفعل و آماده به مبارزه روشنفکران انقلابی، به‌طور مشخص توجه خود را به حفظ و ماندگاری تشکیلات موجود متمرکز کرده بود.

سازمان مجاهدین خلق نیز قبل از شروع به عمل، ضربه سختی خورده بود. در حقیقت موقعیت مرگ و زندگی برای جنبش چریکی نوپا و به ویژه برای تشکیلات فدائی پیش آمده بود. عباس با صراحت میان مبارزات پیشرو انقلابی و حرکت و مبارزات توده‌ها تفاوت قائل بود. همه حواسش هم مربوط به ماندگاری این «پیشرو» به سختی ضربه خورده متمرکز بود. تعدیل‌هایی که او بارها بر آن‌ها تأکید می‌ورزید، در ادامه عقلانی‌تر همان راهی که برگزیده شده بود، قرار داشت. تا آن زمان همه هم و غم او این بود که تشکیلات چریک‌های فدائی بتواند باقی بماند تا گام‌های بعدی را (چه گامی، چگونه و با چه شرایطی، با تشخیص چه کسانی و... من از عباس چیزی نشنیدم و شاید او گفته باشد ولی من به‌هیچ‌وجه چیزی به‌خاطر نمی‌آورم) بردارد. طبیعی است که اگر او و احمدزاده کمی بیشتر در محیط‌های جمعی با تنوع فکری بیشتری از زندانیان بسر می‌بردند، و یا دست کم با بیژن جزنی دیدار و گفتگو می‌داشتند، مسلماً با سوالات و تناقضات مختلف از زوایای متعددی روبرو می‌شدند. مسایلی که به هر حال پاسخ در خور و قانع‌کننده تئوریک-سیاسی می‌طلبیدند.

مسعود احمدزاده در سلول اوین، چند روز قبل از اعدامش، مطالبی حاوی جمع بندی مبارزات یک‌ساله نوشت که در قسمت‌های پایانی آن طرح و پیشنهاد عملی نیز داشت. من نمی‌دانم که این طرح تا چه اندازه در مشورت با عباس و نظر مشترکشان تهیه شده بود! این نوشته، توسط رحیم کریمیان که بین دادگاه اول و دوم با مسعود در یک سلول بسر می‌برد به زندان قصر منتقل و سپس به بیرون از زندان فرستاده شد و سرانجام بعد از دو سه سال از رادیو میهن‌پرستان نیز بدون ذکر نام، خوانده شد. اکنون از متن این نوشته چیز زیادی بیادمانده است و در هیچ جایی ردی از آن نیز ندیدم. در این نوشته کوتاه، پس از توضیح روند مبارزه پیشرو و مسایل تثبیت آن، برای بسیج توده‌ها، پیشنهادهای از جمله ضرورت سازمان دادن مجدد واحد کوهستان نیز وجود داشت. وقتی که

من این نوشته را در زندان قصر خواندم، بیادم نمی‌آمد که از عباس در باره محتوای آن بدان صورت چیزی شنیده باشم. به هر حال این نوشته برایم به عنوان یک راهکار مرحله‌ای روند مبارزه مسلحانه به حساب می‌آمد.

البته ما از صحنه اصلی مبارزه دور بودیم. با این حال در زندان نیز، مقابله با رژیم از طریق ایستادگی و مقاومت در برابر مقامات زندان به شکلی ادامه داشت. برای هر مبارزی که دستگیر می‌شد، بلافاصله مقاومت و ایستادگی در شرایط ویژه‌ای آغاز می‌شد. پس از محکومیت نیز همین اصل در شرایط زندگی تازه در زندان و یا تبعید به شکل دیگری ادامه می‌یافت. رعایت این اصل البته تنها شرط هویت و موجودیت هر زندانی صاحب موضع و نظر سیاسی نبود. مهم‌تر از این اصل، اصل خود سازی و ارتقاء دانش سیاسی و اجتماعی و زبان‌آموزی و استفاده فکری- سیاسی از موقعیت خاص زندان در آن سال‌های تسلط اختناق در کشور بود. متأسفانه مورد اخیر نتوانست در میان موج زندانیان پرشور جای در خور توجه باز کند. به جرأت می‌توان گفت که تا دو سه سال اول، اکثریت بزرگ ما، عمدتاً در چهارچوب فکری و عملی مقاومت و مبارزه‌جویی می‌زیستیم. پرداختن به خودسازی نظری و سیاسی بسیار کم رنگ بود و عملاً در سایه قرار داشت. با چنین وضعیتی، مقاومت و ایستادگی به‌طور یک جانبه دنبال شد. بتدریج تندروی‌ها و چپ روی‌های اولیه ما، به نقطه حاد و بحرانی نزدیک می‌شد.

در زندان شماره سه قصر، هنوز کسی از درون (به عنوان نمونه خودم) به فکر بازبینی‌ها و بازنگری‌های جدی نیفتاد. در دل شور و شوق حاکم بر ما، در واقع هیچ کس، به‌طور جدی و مسئولانه به نقش و کارکرد متقابل فکری سیاسی زندانیان در برخورد با روند جنبش در بیرون از زندان تأکید جدی نداشت. در آن زمان شرایط لازم برای جاری شدن روند نقد و بررسی همه جانبه فراهم نبود. بلکه برعکس از آغاز، دفاع از مشی مبارزه و نظرات مسعود احمدزاده، با احساسات عاطفی و پیروی تعصب‌آمیز در هم آمیخته شده بود. این حالت بتدریج به تعصب تب‌آلود و به نوعی مرز بندی انقلابی با غیر انقلابی و سیاسی کاری و توده‌ای و غیره تبدیل شد. در زندان قصر، کم و بیش، نظرات هر چند مقدماتی بیژن جزنی نسبت به مبارزه مسلحانه مطرح شده بود. هنوز نقطه نظرات جدی‌تر جزنی ارائه نشده بود و یا من از آن مطلع نبودم. ما به‌طور کلی از طرح چنین مسایلی به‌خصوص مسایل انتقادی به مشی مبارزه مسلحانه استقبال نمی‌کردیم. کاری که جزنی شروع کرده بود، کم و بیش نوعی مقاومت گروه گرایانه را در ما برمی‌انگیخت.

تندروی‌ها همانند آب رودخانه به پیچ تند خود نزدیک می‌شد. کسی هم قادر به جلوگیری از آن نبود. باید به یاد داشت که شرایط روحی و گرایشات چپ روانه زندانیان، به‌طور کلی از شرایط مبارزه‌ای که در کشور به راه افتاده بود تقویت می‌شد. در آن زمان موج سنگینی از شور و شوق انقلابی‌گری، بخش‌های قابل ملاحظه‌ای از محافل و مجامع روشن‌فکری ایران را فراگرفته بود. عباس مفتاحی در دادگاه نظامی در باره چاپ و پخش عکس نه نفر صد هزار تومانی‌ها گفته بود تهران یک‌باره تب کرد. اما این تب و هیجان، به‌ویژه در محیط‌های دانشگاهی و محافل روشن‌فکری بیشتر به چشم می‌خورد. با آغاز مبارزه، در بسیاری از محفل‌ها، گروه‌ها و جمع‌های روشن‌فکری شور و شوق تازه‌ای برای دست زدن به عمل به وجود آمد. «چریک‌های فدائی خلق» نیز با طرح شعار «اگر خون قادر به بیداری خلق است، بگذار از خون ما رودی خروشان جاری شود» که در برخی از اطلاعیه‌های خود درج

کرده بودند، مستقیماً به این شور و احساسات دامن می‌زدند. با بازداشت‌های پی در پی و گسترده در طول سال ۵۰ و ادامه آن در سال ۵۱، این احساسات وارد زندان‌ها شد. محیط یک نواخت و جا افتاده زندان نیز به سرعت با تراکم جمعیت و بروز احساسات، تندروی‌ها و پرخاش‌گری‌ها، دست‌خوش دگرگونی جدی شد. زندان که می‌توانست محل بسیار مناسبی برای برخورد افکار و سیاست‌ها و روش‌های سیاسی و نقد و بررسی عقاید مبارزاتی مختلف باشد، بتدریج تبدیل به میدان نبرد سیاسی میان زندانیان و مسئولان زندان شد. چندی نگذشت که این میدان در عمل تبدیل به نوعی سنگر مقدم مبارزاتی گشت.

بیشتر جزئی



میان انبوهی از زندانیان پرشور، تعداد معدودی، دارای نظرات و تجارب لازم و حتا غنی بودند. در رأس آنها بیژن جزینی قرار داشت. او در زندان قم به حالت تبعید بسر می‌برد. بعد از دستگیری‌های شاخه شهری گروه یک و حمله به پاسگاه سیاهکل، او را نیز به تهران آوردند. جزینی بعد از چند سال شرایط آرام زندان، یک‌باره با امواج تازه‌ای از نیروها روبرو شد که هر آن بر تعداد آنها افزوده می‌شد. او از دانش تئوریک و تجربه مبارزاتی و سازمان‌دهی برخوردار بود. او طی چند بار رفت و آمد به زندان، دید و برنامه روشنی از زندگی در زندان داشت. از امکانات محدود و در عین حال از ویژگی‌های زندان، با تعمق و خلاقیت بهره می‌گرفت. جزینی خیلی زود

دست به کار شد. با کنجکاوی تمام از زندانیانی که وی می‌توانست با آنها برخورد داشته باشد، در مورد نقطه نظرات رهبران گروه دو که در اوین بودند، از گفتگوها و آخرین جمع بندی‌های آنها می‌پرسید. کتاب احمدزاده و پویان و برخی از نوشته‌های دیگر به طور محرمانه وارد زندان شده بودند. من کتاب احمدزاده را در تابستان سال ۵۱ در زندان قصر (هرچند کامل نبود)، خواندم. به نظر می‌رسید که بیژن به این کتاب‌ها دسترسی داشت. اما او می‌کوشید که از آخرین نقطه نظرات رهبران گروه دو آشنا شود.

نظریات اصلاحی بیژن در آغاز هنوز جنبه بازنگری و بازبینی از مشی مبارزه مسلحانه نداشت. حتا بعدها نیز به صورت یک رشته نظرات و تحلیل‌های آشکار با نگاهی متفاوت یا عمیق‌تر به مبارزه مسلحانه معرفی نشد. نقطه نظرات بیژن، از زاویه کلی و عمومی، در چهارچوب بازبینی و بازسازی نظریه مبارزه مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک قرارداداشت. از این روی هم درونی بود و هم بیرونی. متأسفانه هیچ تفکیکی توسط بیژن صورت نگرفت و منتقدان وی نیز با کلیات مواضع او از این زاویه برخورد نکردند. برای همه روشن بود که شروع جنبش ربط مستقیمی به نظرات بیژن جزینی نداشت. حتا نحوه کار حمید اشرف و صفائی فراهانی و دیگران که ادامه گروه جزینی بودند و خود گروه جنگل را تدارک کردند، همان‌طور که واقعیات نشان داد، با نقطه نظرات بیژن جزینی هم‌خوانی نداشت. و یا برعکس، به استناد آنچه که بیژن به تدریج نوشت، نقطه نظرات او در چهارچوب اصلاح، تدقیق و تکمیل نظرات مسعود قرار داشت و با تشکیل کانون شورشی در کوهستان هماهنگ نبود. به جز جزوه «آنچه یک انقلابی باید بداند» که گفته می‌شد جزینی آن را به نام صفائی فراهانی در زندان نوشت، هیچ نوشته معتبر دیگری قبل از شروع مبارزه مسلحانه توسط او نوشته نشده بود. در حقیقت بیژن پس از شروع مبارزه مسلحانه و شتاب گرفتن آن، با دیدگاه‌ها و ارزیابی‌های خودش به بازخوانی

انتقادی- اصلاحی از درون دست زد. او بتدریج به‌عنوان «بنیان‌گذار» به کارش ادامه داد و یا طرفدارانش چنین تلقی از او داشتند. اما منتقدان بیژن از همان آغاز با وی به‌عنوان کسی که در شروع مبارزه نقشی نداشته و در زندان بود، برخورد می‌کردند. به نظر من احساسات گروه‌گرایانه در کشمکش میان بیژن و مخالفین وی، بی‌تأثیر نبودند. پیرامون نظرات و تحلیل‌های اولیه بیژن، بیشتر سمپات‌های جنبش مسلحانه و افراد و محافلی که با موج مبارزات مسلحانه به حرکت درآمده بودند، گرد آمدند. تقریباً هیچ‌یک از کادرهای شناخته شده و به اصطلاح درجه اول در زندان، با نظرات و دیدگاه‌های بیژن دست کم در آغاز هم داستان نشدند. حتا برعکس اکثریت بزرگ آن‌ها تا مدت‌ها در مقابل نظرات او ایستادند

کاری که بیژن جزنی یک تنه شروع کرد، با توجه به سلطهٔ جو عاطفی و احساسی بر زندانیان و ناتوانی و پائین بودن دانش و آگاهی‌های مارکسیستی در میان آنان، توسط دیگران همراهی و تکمیل نمی‌شد. کشمکش‌ها و درگیری‌های فکری همراه با دسته‌بندی و تقابل‌جویی علیه مسئولان زندان، در عمل با تمام موضوعات بسیار حساسی که بتدریج مطرح می‌شدند درهم گره خوردند. کار بیژن، به نوعی مقابله‌جویی از درون با مبارزه مسلحانه نیز تلقی شد. شاید یکی از اشتباهات بیژن این بود که نقد و بررسی‌ها و طرح‌های اصلاحی و تکمیلی خود در مورد مشی مبارزه مسلحانه را بدون تفکیک از نظریات مسعود احمدزاده که برای همه شناخته شده بود انجام می‌داد. شاید موقعیت امنیتی خاص زندان چنین اجازه‌ای به وی نمی‌داد. شاید با چنین تفکیکی از تئوریه و کارآئی و نفوذ کلامش در میان زندانیانی که در اطراف او بودند، می‌کاست! به نظر می‌رسد او از همان آغاز به‌عنوان بنیان‌گذار جنبش چریکی ظاهر شد. این در حالی بود که جز تنی چند از زندانیان، تقریباً تمامی نیروهای داخل زندان، مستقیم و غیر مستقیم در ارتباط با گروه مفتاحی- پویان- احمدزاده قرار داشتند. بیشتر آن‌ها تنها کتاب‌های پویان و مسعود را خوانده و یا در باره آن‌ها شنیده بودند. تا آن زمان از بیژن جزنی هیچ نوشته نظری و تحلیلی ندیده و یا نشنیده بودند. بخشی هم تازه با نامش آشنا می‌شدند. این وضعیت بدون شک نوعی حالت تدافعی و گروه‌گرایانه ایجاد کرده بود. شرایط برای انعطاف و شک و شبهه در باره مبارزه‌ای که به مثابه راه نوین جنبش کمونیسی ایران مطرح شده بود مناسب نبود. راهی که بی‌شک بدون داشتن احساسات و هیجانات و شوریدگی‌های تعصب‌آمیز، از جذبه و نفوذ کلامش به شدت کاسته می‌شد. با توجه به این مسایل، کار فکری و نظری بیژن به‌جای جدی گرفتن و تعمق مسئولانه، در کنه ضمیر بسیاری از افراد، نوعی ضعیف کردن نفوذ کلام پویان و مسعود و راه نوین جنبش انقلابی تعبیر می‌شد. واکنش‌های اولیه علیه نظرات او و طرح اتهامات سیاسی کار یا توده‌ای بی‌تأثیر از چنین روحيات و طرز برخوردها نبودند. متأسفانه بسیاری از کادرهای ورزیده‌ای چون نابدل، مناف، بهروز دهقانی، بهمن آژنگ، اسداله مفتاحی و دیگران نیز زنده نماندند.

میان همه زندانیان تازه وارد که در اوائل در زندان با بیژن بودند، از لحاظ تجربه سیاسی، دانش و معلومات تئوریکی و تجارب سازمان‌گری و غیره با بیژن فاصله زیادی وجود داشت. حتا در میان اعضای خود گروه جزنی آن‌طور که من شنیدم، به‌جز حسن ضیا ظریفی بقیه به‌طور چشم‌گیری با بیژن فاصله داشتند. به هر حال بی‌دلیل نبود که بخش بزرگی از نظرات او از همان آغاز مربوط

به نقد مواضع و رفتارهای چپ‌روانه، دیدگاه‌های مربوط به قطب‌بندی‌های جهان کمونیست، تجزیه و تحلیل و نقد مواضع حزب کمونیست چین، مائوئیسم و اتحاد شوروی، روشن‌ساختن مرزبندی‌های فکری-فلسفی و غیره بود. بیژن بتدریج با مطالعه جزوات پویان و مسعود و گفتگو و پرس و جو در باره بحث‌های داخل اتاق عمومی اوین و غیره شروع به نقد و بررسی‌های انتقادی کرد. تجارب زندگی در زندان از اولین مواردی بود که توسط بیژن به اطرافیان ارائه می‌شد. اما کو گوش شنوا؟! گرچه کسی نمی‌توانست آن را به آسانی مورد ایراد قرار دهد چون از تجربه و تعمق برخاسته و در نتیجه قابل رد کردن نبودند. ولی برای کاربست عملی آن، اکثریت بزرگ زندانیان، به کسب تجربه و آزمون‌های تلخ در گذر زمان احتیاج داشتند. هنوز روال زندگی در زندان هم‌چنان در سرازیری پیش می‌رفت.

البته بیژن از بینشی به نسبت متفاوت با بینشی که در گروه مفتاحی پویان وجود داشت با مسایل کشور، جامعه و مبارزه به طور کلی و مبارزه مسلحانه به طور مشخص‌تر برخورد می‌کرد. زیر ساخت فکری، اجتماعی و تجربی بیژن با زیر ساخت فکری، اجتماعی و تجربی گروه دو متفاوت بود. جزئی از سن و سال بیشتر و به‌ویژه از تجربه فعالیت‌های صنفی و اجتماعی-سیاسی در دانشگاه برخوردار بود. او هم‌چنین در جبهه ملی دوم در سال‌های ۳۹ تا ۴۲، فعالیت داشت و طبعاً با استعداد و خلاقیت و شهامتی که داشت تجارب زیادی اندوخته بود. او شرایطی را دیده و کار کرده بود که بخش‌هایی از توده‌های مردم در آن شرکت داشتند. از این رو به نقش و اهمیت و ضرورت مبارزات توده‌ها و مبارزات صنفی و صنفی-سیاسی آن‌ها، از نفوذ مذهب و روحانیون در بخش‌هایی از جامعه و غیره به طور تجربی و مستقیم پی برده بود. او حتا از نظر هویت فردی و اجتماعی و اقتصادی‌اش نیز از اکثریت قریب به اتفاق مبارزان دیگر، متمایز بود. از نظر اندوخته‌های فعالیت‌های سیاسی و تشکیلاتی، با فعالیت در سازمان جوانان حزب توده از تجارب خوب و بد نسل قبلی مبارزان چپ ایران توشه‌های بسیار اندوخته بود.

اما گروه پویان-مفتاحی در دوره‌ای فعالیت‌های مبارزاتی خود را آغاز کرده بود که تقریباً هیچ پیوند واقعی و آشنائی ملموسی از تجارب مبارزات نسل پیشین نداشت. شاید تعداد اندکی از اعضای گروه می‌توانستند گوشه‌های مه‌آلود روزهای کودتای ۲۸ مرداد و سال‌های حکومت نظامی را به یاد داشته باشند. اکثریت قریب به اتفاق اعضای گروه از تجارب مستقیم فعالیت‌های جبهه ملی دوم نیز برخوردار نبودند. گروه در شرایطی پایه‌گذاری شد که دیگر رمقی برای مبارزات صنفی و سیاسی توده‌های مردم باقی نمانده بود. آن‌ها حتا با اعتراضات از نفس افتاده جمعی بخش‌هایی از توده‌های مردم روبرو نبودند. کادرهای گروه و از جمله رهبران آن از چنین تجاربی به طور عینی و مستقیم محروم بودند. آن‌ها این مسایل را در کتاب‌ها می‌خواندند اما در حیات اجتماعی کشور، نشانی از آن نمی‌دیدند. گروه به طور کلی با شرایط فزاینده اختناق سیاسی محمدرضا شاهی در اواسط دهه چهل روبرو بود. بدون اینکه اعضای آن از تجارب نسل پیش از خود توشه‌ای کسب کرده باشند. با توجه به این مسایل بود که در طرح‌ها و پروژه‌های مبارزاتی گروه، اهمیت چندانی به مبارزات صنفی و صنفی-سیاسی توده‌ها دیده نمی‌شد.

به طور کلی آموزش اعضا، روحیات شورش‌گرانه و آموزش تئوریک در گروه و نوع نگاه آن به جهان و اختلافات اتحاد شوروی و چین و غیره با نقطه نظرات بیژن (بیش از همه نقطه نظرات خود بیژن جزئی مطرح است چرا که به طور کلی نوشته و یا سندی از گروه اول منتشر نشده بود که نشان دهد گروه «جنگل» دقیقاً از چه تئوری و استراتژی و تاکتیک انقلابی پیروی می‌کرد) تفاوت‌های زیادی داشتند. با توجه به این اختلافات بود که بیژن به تلاش‌هایی در مورد شناخت تاریخ سیاسی معاصر ایران، تحلیل و تبیین اوضاع اقتصادی و اجتماعی، نقش مذهب در جامعه و در میان مردم، موقعیت دیکتاتوری شاه و مسئله وابستگی به امپریالیست‌ها، بررسی تضادهای اصلی و عمده و غیره دست زد. در دل چنین تلاش گسترده‌ای بود که بیژن به طرح مرحله بندی جنبش مسلحانه و نحوه توده‌ای شدن آن، ضرورت فعالیت‌های صنفی سیاسی توده‌ها و غیره می‌پردازد. همه این‌ها نشان می‌دهد که موضوع گفتگوها و مجادلات، به‌هیچ‌وجه محدود به اشکال و شیوه‌های مبارزه نبود. هرچند نقطه ثقل اختلافات پیرامون مبارزه عملاً موجود و گام‌ها و مسیر پیشرفت آن و به‌ویژه نقش و جایگاه کاربرد سلاح بود. اما اختلافات فکری در مورد شناخت جامعه، نوع سازماندهی، تعیین شعارهای تاکتیکی، چگونگی تمرکز انرژی‌ها و غیره، عمیق و همه‌جانبه بودند. در آن زمان مساله گرهی میان موافقان و مخالفان نظرات بیژن بیشتر پیرامون مساله «آمادگی شرایط عینی انقلاب» و یا عدم آن (یعنی نقش سلاح) متمرکز شده بود. در حالی که مسایل بسیار ریشه‌ای‌تر و همه‌جانبه‌تر از آن بودند.

متأسفانه برای من شانس دیدار با بیژن جزئی دست نداد. در طول مدتی که در زندان قصر بودم، به طور کلی در طیف نیروهای وابسته به جنبش چریکی، کسی با نگاهی عمیق و آینده‌نگرانه به مسایل جنبش و زندان برخورد نمی‌کرد. برای آرام کردن شرایط زیستی زندان و ایجاد مناسبات آرام‌تری که برای رشد فکری و برخورد آراء و عقاید و شکوفائی اندیشه‌گی ضرورت حتمی داشت، کسی (حتا اگر می‌خواست) نمی‌توانست کار موثری انجام دهد. بلکه برعکس موج چنان سنگین بود که هیچ‌کس نمی‌توانست در مقابل آن بایستد. ایستادن در برابر این موج یقیناً منجر به ایزوله شدن خود فرد می‌شد. با توجه به این شرایط بحث‌های نظری و مجادلات سیاسی که بتدریج در میان طرفداران جنبش چریکی در زندان پیرامون نظرات مسعود احمدزاده و نظرات بیژن به راه افتاد، طولی نکشید که به دو دسته‌بندی کلی مخالف و موافق تبدیل شد. در واقع کل این گفتگوها از همان آغاز تابع دسته‌بندی‌ها و سنگر بندی‌های سیاسی و عملی داخل زندان شد. در آن شرایط، مجادلات نظری گسترده میان زندانیان، به خصوص پیرامون نظرات بیژن به‌هیچ‌وجه از محیطی مناسب و سازنده برخوردار نبود. وجود تمایلات شدید احساسی نسبت به مشی مبارزه مسلحانه و رهبرانی مانند مسعود احمدزاده، مهم‌ترین مانع بود. زندان به‌جای دانشگاه انقلاب (برخلاف شهری که در آن زمان پیدا کرده بود) و محل استثنائی برای برخورد اندیشه‌های متنوع و نمایندگان فکری گوناگون، بدون هیچ تردیدی تبدیل به نوعی خط مقدم جبهه سیاسی نبرد با رژیم شد. ملاک‌های درستی حرف و نظر در زندان‌ها نیز حداقل تا دو سه سال اول، مشخصاً عمل بود. عمل داخل زندان نیز چیزی جز تندروی و چپ‌روی نبود. نبرد فکری از همان آغاز ورود امواج تازه نیروها به زندان تبدیل به نبرد صاحبان فکر و مدعیان شد. در این میان این شخصیت‌ها بودند که عملاً با هم به رقابت و مسابقه می‌پرداختند. نزد بسیاری از زندانیان، ملاک‌های درستی

اندیشه‌ها در همان چند قدمی یعنی طرز برخورد با زیرهشت از یک‌طرف و سخت‌گیری‌های حتا کودکانه در طرز زندگی، خورد و خوراک و پوشاک و نظائر آن از طرف دیگر قرار داشت. مهم‌ترین عارضه منفی چنین محیط‌هایی عدم دست‌یابی به نتایج صحیح و عدم شناخت مهم‌ترین مسایل جنبش آزادی‌خواهانه توده‌های مردم ایران بود. چنین شرایطی در هر جا که باشد، همواره مرزهای بیکران اندیشه‌ورزی سیاسی اجتماعی را تنگ و تنگ‌تر می‌کند. بی‌دلیل نبود که مجموعه اندیشه‌های سیاسی بیژن جزنی نتوانست از تناقضات آشکارش خلاص شود. به نظر من اصلیت‌ترین علت چیزی جز همین جو و فضای سنگربندی‌شده سیاسی نبود. فضائی که خود بیژن جزنی با تفاوت‌ها و تجارب و تیزبینی‌هایش خواسته یا ناخواسته عملاً در یک طرف آن قرار داشت.

وجود شرایط خاص اختلافات سیاسی در زندان، ائتلاف انرژی‌ها پیرامون ضرورت یا عدم ضرورت تشکیلات‌های مخفی-سیاسی و یا صنفی و مسایل حساس و اختلاف برانگیزی مانند جذب تازه واردان و چگونگی کار آموزشی با آنان و... عملاً همه را به تنگنا کشاند. این شرایط فشار سنگینی به منفردین و زندانیان مستقلی که به هیچ گروهی وابستگی نداشتند، وارد می‌کرد. برخوردهای افراطی زندانیان در زندان شماره سه قصر (در سال ۵۱) عملاً اختیار و حریم بسیار محدود شخصی افراد را برهم زد. با گذشت زمان، کمتر کسی جرأت می‌کرد طرز زندگی خود را خودش انتخاب کند. تحمیل زندگی جمعی (کمونی) شاید برای برخی از زندانیان نوعی شکنجه بود. اما جدا از کمون بزرگ زندگی کردن به مراتب شکنجه روحی سخت‌تری را در پی داشت. حق موجودیت و فعالیت دگراندیشان نیز در زندان به نوعی زیر سوال رفته بود. جبهه‌گیری‌های سیاسی مبارزاتی داخل زندان‌ها، به یکی از معیارهای اصالت، صداقت و درستی مواضع سیاسی و نظری در آمد. با توجه به تندروی‌ها، به‌خوبی می‌توان وضعیت بسیار بد آن تعداد از مبارزانی که با چند سیلی و لگد به حرف آمدند و یا حتا با شکنجه و فشارهای دیگر «شکستند»، مجسم کرد. شرایط طوری بود که اگر کسی با چنین وضعی در زندان خودی نشان می‌داد و خدای نکرده ادعائی، یا انتقاد و نظر سیاسی مغایر با جو غالب داشت، هم‌چون یهودی پینه بر پشت با او برخورد می‌شد. و یا اگر کسی بعد از زندانی شدن متوجه می‌شد باری که بردوش گرفته بیش از حد ظرفیتش بوده و تحمل سالیان طولانی زندان برایش سنگین است، و یا به اشتباه گذرش به زندان افتاده و یا راهی که برگزیده نادرست بوده و غیره، در مخمصه بدی گیر می‌کرد. در چنین مواردی علی‌القاعده برخوردهای تندی صورت می‌گرفت. چنین افرادی به خصوص اگر از توانائی فکری و دانش سیاسی و تئوریکی برخوردار بودند، بیشتر زیر ذره بین حساسیت‌ها و تحقیرها قرار می‌گرفتند. برای بستن راه هر گونه تأثیری بر دیگران و به‌ویژه از سوی آن‌هایی که نقطه ضعفی به هر حال داشتند، انگشت نما کردن آن‌ها، نقش پیش گیرانه القائی بازی می‌کرد. از جنبه دیگری مقابله تبلیغی علیه آن افراد ضروری بود. چنین افرادی در صورت داشتن آزادی عمل، می‌توانستند کسان دیگری را با خود همراه کنند و یا وسوسه به خود فکر کردن را به بعضی دیگر سرایت دهند. این‌ها همه جزو گناهان کبیره بودند.

زندان وکیل آباد مشهد

زندان شماره سه قصر، هم‌چنان در تب انقلابی‌گری فزاینده می‌سوخت. این وضعیت به هر حال نمی‌توانست پایدار بماند. دیری نپائید مقامات زندان قصر تصمیم گرفتند بخشی از زندانی‌ها را به شهرهای شیراز و مشهد منتقل کنند. اولین دسته به زندان عادل‌آباد شیراز اعزام شد. برخی نیز به تبعیدهای انفرادی فرستاده شدند. در اوائل آبان ماه عده‌ای حدود پنجاه‌الی شست نفر از زندان شماره سه و چهار قصر را برای حرکت فراخواندند. از این عده بخش کوچکی از شماره چهار قصر بودند. در میان آن‌ها افسران توده‌ای: رضا شلتوکی، ابوتراب باقرزاده و ذوالقدر و یکی دو نفر توده‌ای دیگر و حبیب‌الله عسکر اولادی و ابوالفضل حیدری از پرونده ترور حسنعلی منصور نخست‌وزیر پیشین نیز بودند. همه ما به‌طور دسته‌جمعی توسط چندین دستگاه اتوبوس توسط عده زیادی ژاندارم به مشهد اعزام شدیم.

زندان بزرگ مشهد در بیابان‌های جاده وکیل‌آباد، در چند کیلو متری شهر مشهد قرار دارد. این زندان نوساز بود که به سبک زندان‌های آمریکائی ساخته شده بود با یک راهروی طولانی در حدود سی صد چهارصد متر که چهار ساختمان سه طبقه برای زندانی‌ها با فاصله از یک دیگر، در یک طرف آن قرار داشتند. با حمام مدرن و دوش‌های آب گرم و دستشویی‌های متعدد در هر طبقه آن. در طرف دیگر این راهروی دراز، تأسیسات اداری و درب خروجی و یک سالن بسیار بزرگ غذا خوری با آشپزخانه‌ای بزرگ و مدرن و ظرف‌شویی‌های ماشینی بزرگ قرار داشت. در قسمت انتهایی راهروی آن، ساختمان درمانگاه و دندان پزشکی و یک کارگاه نسبتاً بزرگ جوراب‌بافی و... وجود داشت. این مجموعه با فاصله‌ای حدود سی چهل متر با دیوار بلند سیمانی با چند برج نگهبانی محصور بود. نزدیک به نود درصد زندانیان عادی، از توده‌های مردم روستاها بودند که به اتهام قتل، نزع، بده‌کاری و قاچاق مواد مخدر و نظایر آن در زندان بسر می‌بردند. گویا بندی جداگانه به بزه‌کاران کمتر از ۱۸ سال اختصاص داشت. اتاق‌های زندان با تخت‌های سه طبقه حداقل ۱۲ نفر را در خود جای می‌داد. عده‌ای از زندانیان و مجرمین حرفه‌ای، ساکنین همیشگی زندان بودند و یا میان آزادی و زندان در رفت و آمد بودند. وجود این ترکیب در هم و برهم در یک‌جا، بهترین مکان برای انتقال تجارب خلاف‌کاری‌ها به همه بود. زندانیان تهی‌دست که بیشترین بودند، برای تأمین مخارج خانواده و خرید سیگار و برخی خورد و خوراک و غیره، یا در کارگاه جوراب‌بافی کار می‌کردند و یا اغلب به کار نخ‌تابی و منجق‌کاری و کیف‌بافی در داخل بندها مشغول بودند. روی هم‌رفته حدود هزار و پانصد تا دوهزار زندانی در چهار ساختمان زندان بودند. ساختمان شماره یک تماماً شامل سلول‌های انفرادی بود که تعداد کمتری از زندانیان را در خود جای می‌داد. در این ساختمان، زندانیان خارجی پاکستانی، افغانی و یا توریست اروپائی که به اتهام استفاده یا حمل مواد مخدر بازداشت شده بودند و نیز عده‌ای از زندانیان ثروتمند بسر می‌بردند.

همه افراد اکیپ ما را در ساختمان‌های شماره دو و سه و چهار در میان زندانیان عادی پخش کردند. در زندان وکیل آباد، حدود پانزده بیست زندانی سیاسی از قبل وجود داشتند. آن‌ها چندی قبل از ورود ما بر سر پاره‌ای از خواسته‌های خود یک اعتصاب غذای طولانی و سخت را از سر گذرانده بودند. مصطفی حسن پور، هاشم بابا علی، غلامرضا بانژاد، و یک روحانی به نام خامنه‌ای (احتمالاً هادی خامنه‌ای)، دکتری به نام مرندی و تعدادی دیگر در ساختمان شماره یک بودند.

یکی از مشکلات زندان مشهد وضعیت ملاقات آن بود. اتاق ملاقات در زندان قصر تهران، قدیمی بود. در پشت دو ردیف نرده‌های آهنی با فاصله حدود دو متر که به هر طرف آن یک تور سیمی برای کنترل بیشتر نصب شده بود، زندانیان با هم دیدار می‌کردند. یک یا دو پاسبان میان این نرده‌ها می‌ایستادند تا گفتگوهای ملاقات کنندگان را بشنوند. اما سالن ملاقات در زندان مشهد مدرن بود. طرفین ملاقات پشت شیشه قطوری که هیچ صدایی از آن عبور نمی‌کرد می‌نشستند و با گوشی تلفن با هم حرف می‌زدند. تنها یک پاسبان می‌توانست ایما و اشاره احتمالی را کنترل کند. خط تلفن‌ها تحت کنترل بودند. این نحوه ملاقات در قیاس با مدل قدیمی‌اش، از رد و بدل کردن پیام‌ها و توصیه‌ها و غیره می‌کاست. از آبان تا پایان سال ۵۱ ما در بندهای مختلف بودیم. ترکیب زندانی‌های سیاسی نیز مانند زندان قصر تهران بود. دوستانی که در طیف مارکسیستی و جنبش چریکی قرار داشتند (مجموع آن‌هایی که در دو یا سه دسته از تهران به مشهد منتقل شده و یا از پیش در آنجا بودند) عبارت بودند از: رحیم کریمیان، جعفرنجفی، احمدرضا شعاعی، رضا غبرائی، هادی میرمؤیدی، ولی جعفریان، عبدالحسین پوریکتا، احمد میرمؤیدی، عباس هوشمند، حسن ملارضائی، رضا پوریکتا، هادی غبرائی، مرتضی رحمت‌الهی، محمد احمدیان، علی سوادکوهی (ملقب به پلنگ)، محسن فرزانیان، جهان بخش پایداری، رشید حسنی [۱۵]، محمد روحی پور، بیژن چهارازی، رحیم انصاری، زرار زاهدیان، محمد علی شرف‌الدین،... صباغیان، ژورا انورچیان، ابوالفضل خیرزاده، حسین هاشمی، محمود یزدیان، عماد رضوی، یوسف قانع خشکه بیجاری، ابراهیم خیری، محمد امینی، یداله و برخی دیگر از جمله باباپور سعادت وابسته به گروه طوفان و محمدحسن دست‌پرورده از گروه آرمان خلق و شاید افراد دیگری که اسامیشان بیادمانده است. ساواک مشهد نیز عده‌ای از دانشجویان و فعالان محلی را به زندان می‌فرستاد. از جمله آن‌ها: نادعلی پور نغمه، حمید ژیان، مختار...، رضا...، محمود بهکیش، کیانوش توکلی، علی نمدمال‌زاده، کاکا عنصری و عده‌ای دیگر. یک محفل کوچک سیاسی با گرایشات مائوئیستی چند نفره نیز دستگیر و به بند سیاسی فرستادند. اسامی آن‌ها عبارت بود از: علیرضا اکبری شاندیز، رحمانی‌نژاد، جواد...، بهمن (تقی) امینی و (شاید یکی دو نفر دیگر).

از دوستان مجاهد تا آنجا که بیادمانده عبارتند از: محمد حیاتی، مهدی ابریشم‌چی، محمود احمدی، بابا سیدی کاشانی، کاظم شفیع‌ها، احمد حنیف‌نژاد، مهدی فیروزیان، محمد صادق، نصراله اسماعیل‌زاده، حسین آلاپوش، بهمن بازرگانی، علیرضا تشید، حسن راهی، ستار کیانی و تعدادی دیگر. از «نهضت آزادی ایران» محمد مفیدی و از گروه «حزب ملل اسلامی»، عباس مظاهری و حسن عزیزی بودند. در جمع افسران حزب توده، علاوه بر شلتوکی، باقرزاده و ذوالقدر، هاشم بنی‌طرفی (مترجم کتاب «منشأ حیات» اوپارین)، حمید فام نریمان که از سیزده چهارده سال قبل در زندان بود و یکی دو سال بعد از آنجا آزاد شد، مرتضی

باباخانی و رحیم سلیقه‌عراقی بودند. مهندس حسن پیروزی نیز بود. او با اینکه توده‌ای بود اما به شدت به حزب و افسران توده‌ای که مدافع آن بودند انتقاد داشت. به‌همین دلیل با کمون بزرگ بود و با افسران زندگی نمی‌کرد. از پرونده ترور حسنعلی منصور، حبیب‌اله عسکراولادی و ابوالفضل حیدری بودند. اسداله لاجوردی نیز بود که پرونده جدایی داشت و با اکیپ اول به زندان مشهد فرستاده شده بود. از زندانی‌های دیگر، عزیز، مهندس عراقی عضو حزب بعث (او با جمع بزرگ بود)، و یکی دو نفر از ساکنان نزدیک مرز عراق با پرونده اتهامی جاسوسی نیز بودند. ما از همان روزهای نخست ورود به مشهد، با مسئولان زندان برسر تأمین حقوق زندانیان سیاسی اختلافات جدی داشتیم. از جمله مهم‌ترین خواست‌های اولیه ما جمع شدن در یک ساختمان، ایجاد تسهیلات ملاقاتی حتا در مورد ملاقات برادر و خواهر و کتاب و روزنامه و غیره بود.

در اکیپ دوم، رضاغبرائی، هادی میرمؤیدی و رشید حسنی با خود مطالب ریزنویسی شده داشتند. اما در بازرسی‌های معمول که هنگام انتقال هر زندانی انجام می‌گرفت، از رضا غبرائی یک نوشته ریز نویسی شده کشف شد. به‌همین دلیل یکی دو بار از او بازجویی کرده و پرونده تازه‌ای نیز تنظیم کردند. اما از متن نوشته که گویا مربوط به یک جزوه تئوریک مارکس بود (درست به خاطر ندارم) چیزی نفهمیدند از این رو موضوع را به دست فراموشی سپردند. ما نیز بعضی از ریز نویسی‌ها مانند مانیفست کمونیست مارکس، جزوات درباره تضاد و درباره عمل و چند جزوه نصف و نیمه دیگر از مائوتسه تنگ و برخی دیگر را از تهران با خود آورده بودیم. در اکیپ دوم، هم‌چنین تعدادی از نوشته‌های جزئی در مورد نقد چپ روی، تاریخچه مختصر گروه یک و گروه دو، روان‌شناسی اجتماعی، و یکی دوتای دیگر به مشهد رسید. برای اولین بار، من با نظرات و نوشته‌های جزئی آشنا شدم. هنوز نظریات اصلی او درباره مشی مبارزه مسلحانه و بحث‌های مربوط به آماده‌گی شرایط عینی انقلاب و غیره به صورت نوشته به دست ما نرسیده بود. نوشته‌های اولیه جزئی برای من جالب و آموزنده بود. در آن زمان نویسنده این جزوات در ذهنم، مبارزی با دانش و تجربه و توانایی متفاوت از بقیه زندانیان منعکس شده بود.

با نزدیک شدن فروردین سال ۵۲، تلاش ما برای گرفتن امکانات ملاقاتی شدت پیدا کرد. ما خواستار ملاقات حضوری بودیم و به سخت‌گیری‌های مسئولان زندان در این زمینه و به پراکنده کردن ما در چند ساختمان و عدم تأمین حقوق سیاسیمان همواره اعتراض می‌کردیم. چند بار به اعتصاب ملاقات دست زدیم. این امر موجب ازدحام عده زیادی از خانواده‌ها در پشت در زندان شد. اغلب خانواده‌ها با مشکلات مالی و تنگنای وقت از راه‌های دور خود را به مشهد می‌رساندند. فشار آن‌ها به مقامات زندان نیز زیاد بود. سرانجام در مورد ایجاد تسهیلات ملاقاتی در روزهای عید سال ۵۲، نمایندگان ما با سرهنگ شیروانی رئیس زندان و کیل آباد مشهد به توافق رسیدند. همه ما توانستیم از ملاقات حضوری جمعی البته پشت یک نرده میله‌ای، برخوردار شویم. در این ملاقات‌ها، رحیم و من بعضی از نوشته‌های ریز نویسی شده مانند مانیفست مارکس را برای مطالعه ناهید قاجار، آماده کردیم. نامه‌های کوتاهی نیز به صورت ریزنویسی نوشته و باو دادیم.

اوضاع عجیبی بود. کتاب‌هایی مانند مانیفست حزب کمونیست که بیش از ۱۲۰ سال قبل نوشته شده بودند، در کشورمان اجازه انتشار نداشتند. به طور کلی همه کتاب‌های مارکس و انگلس و دیگر کمونیست‌های خارجی و ایرانی در کشور ممنوع بودند. تنها کسانی که برای رفع عطش مطالعاتی و مبارزاتی خود حاضر به پذیرش خطر بودند، می‌توانستند آن‌ها را بیابند. خواندن این نوع کتاب و بسیاری دیگر در آن سال‌ها جرم بود. برای چنین جرائمی، رژیم مواد به اصطلاح قانونی «تشکیل یا عضویت در گروه با مرام و مسلک اشتراکی» و یا «مقدمین علیه امنیت کشور» و دادگاه‌های «نظامی» نیز داشت تا کسانی که جرأت می‌کردند این نوع کتاب‌های «ضاله» و نظایر آن را مطالعه و رد و بدل کنند، مجازات نماید. در آن شرایط نفس ممنوعیت و زیرزمینی بودن کتاب، شخصیت و اعتبار ماورای عادی به این کتاب‌ها می‌بخشید. هر آدم کنجکاو و علاقمندی، در برخورد با این نوع کتاب‌های به اصطلاح پرخطر، خواهی نه‌خواهی، به نوعی پیش‌دواری و شیفتگی دچار می‌شد. مطالعه کتاب با چنین شرایطی، با اینکه به ارتقا دانش سیاسی و اجتماعی و تجارب فکری خواننده کمک می‌کرد. اما بیشتر به تقویت روحیات پیروی و یا تعصب و ایمان دامن می‌زد. به هر حال ما «کتاب» ممنوعه را به طور پنهانی از زندان به بیرون رساندیم تا خوانده شود!

کمون بزرگ

ما هنوز در بندهای زندانیان عادی بسر می بردیم. اما این خود دردسری برای مقامات زندان ایجاد کرده بود. در یک روز معین، از صبح تا غروب، همه ما زندانی های سیاسی، تمام بندهای سکونتمان را از پائین تا بالا شستیم. زندان مدرن بود اما همه جا پراز کثافت و خلط و تف بود. حمام و دستشویی ها به ویژه توالت ها کبره بسته بودند. مسئولان زندان نیز از کار مجانی و داوطلبانه ما بدشان نمی آمد. اما این کار که با استقبال زندانیان عادی (منتها بدون هیچ گونه هم کاری) روبرو شده بود، روز بعد در سطح شهر مشهود منعکس شد. خود این مسئله برای مقامات زندان درد سر تازه ای ایجاد کرد. سرهنگ شیروانی رئیس زندان انسان خوبی بود. گویا به اشتباه در سلک نظامی ها در آمده بود. او بیشتر آدم استدلالی و منطقی بود. در نتیجه نمایندگان ما با وی می توانستند راحت تر به توافق برسند. برخوردهای منطقی این سرهنگ محترم برای آرام ساختن ما و در پیش گرفتن شیوه های واقع بینانه تر خیلی مؤثر بود. بالاخره در اوائل سال ۵۲، ما را به ساختمان شماره یک در دو طبقه دوم و سوم منتقل کردند. اما تا مدتی هم چنان به ناهارخوری عمومی می رفتیم. به طور کلی وجود زندانیان سیاسی، با آن مودت و هماهنگی و اتحادی که میان آن ها وجود داشت، برای زندانیان عادی، جلوه خاصی داشت. آن ها بتدریج متوجه نکات ظریفی در طرز زندگی عاری از نزاع و سلطه گری و روابط انسانی و اتحاد و یکپارچگی می شدند. بعد از مدتی که مسئولان زندان متوجه این امر شدند ما را از رفتن به سالن غذاخوری نیز معاف کردند. از آن پس دیگ های غذا را تا دم در بند می آوردند. در همان پا گرد بند، غذاها توسط مسئولانی که از طرف کمون تعیین می شدند، تقسیم می شد. کیفیت غذاها خوب بود و با شرایط زندان قصر به طور کلی متفاوت بود.

در بند یک زندان مشهد امکانات و تسهیلات خوبی برای دستیابی به کتاب وجود داشت. در مقایسه با سخت گیری ها و محدودیت های زندان قصر، زندان مشهد بسیار راحت تر بود. در کتابخانه زندان آرشیو روزنامه های کیهان و اطلاعات منتشره از سال های ۱۳۲۰ تا ۳۰ وجود داشت. من نیز یکی از علاقمندان مطالعه این آرشیوها بودم و تقریباً همه شان را به بند آورده و مطالعه کردم. تلویزیونی بر راه پله های ته بند نصب شده بود که همه زندانیان از لای میله ها و در طبقه هم کف به طور ایستاده یا نشسته آن را می دیدند. در همان اوائل گفتند که یک تلویزیون رنگی به زندان آوردند و هر کس می خواهد برود ببیند. این مسئله برای همه ما کاملاً جدید و جالب بود. من نرفته بودم. اما یکی دو هفته بعد یک تلویزیون رنگی جای سیاه و سفید قبلی در بند ما هم نصب کردند. از دیدن آن خیلی تعجب کردم. اصلاً در مخیله ام خطور نمی کرد که رنگی بودن آن با چنین کیفیتی باشد.

در بند ما پیرمردی به نام «بُرو» با حدود بیش از هفتاد سال بود. او یکی از اهالی قوچان یا بجنورد بود. سیل پریشی داشت و عاشق «استالین» بود. به همین دلیل هر بار هنگام عبور از مرز شوروی، دستگیر و زندانی می شد. بعد از آزادی نیز طولی نمی کشید که به

سوی مرز می‌رفت. او زندانی مخصوصی بود. نه سیاسی متداول بود و نه اتهام جاسوسی داشت و نه جرمی معمولی یا جنایی انجام داده بود. هر چند که رژیم شاه هیچ تعریف روشنی در مورد زندانی سیاسی قبول نمی‌کرد. چرا که اتهامات سیاسیون واقعی با عناوین مقدمین علیه امنیت کشور و یا ترویج مرام و مسلک اشتراکی و یا براندازی و تشکیل یا عضویت در دسته اشرار و نظایر این‌ها نادیده گرفته می‌شد. در رژیم شاه گویا تنها داریوش فروهر و احتمالاً چند نفر دیگر زندانی سیاسی محسوب می‌شدند. اما «بُرو» سیاسی نبود. او نیمه‌مجنون بود. چند سالی نیز در شوروی سابق زندگی کرده بود. علاقه جنون آمیزش به استالین نیز مالیخولیائی بود و هیچ جنبه منطقی، نظری و یا سیاسی و اجتماعی نداشت. زندانیان عادی او را اذیت می‌کردند شاید این دلیل اصلی انتقال او به بند ما بود. برای تحریک او تنها کافی بود حرف بدی در باره استالین گفته می‌شد. او نیز بلافاصله دماغ شاه و خانواده رضاشاه و غیره را با صدای بلند به باد فحش‌های رکیک می‌گرفت. با اینکه بارها او را به دلیل توهین به شاه و غیره کتک زده بودند اما به علت بیماری عصبی و غیره که داشت ملاحظه‌ای به هیچ چیز نداشت.

حیاط بند ما بزرگ و مستطیل شکل بود که با سیم خاردار محدود می‌شد. اما به زودی کف آن را بتن‌ریزی و با دیوار آجری نسبتاً کوتاهی محصور کردند. زمین مجزای بسکتبال و والیبال وجود داشت. در گوشه حیاط بعضی وسائل ورزشی مانند دمبل و میل و حال تر برای پرورش اندام نیز وجود داشت. این حیاط اختصاص به زندانیان سیاسی داشت و از صبح تا غروب هنگام شام باز بود. امکانات رفاهی زندان به نحو محسوسی با امکانات زندان قصر تهران متفاوت بود. در مشهد به آشپزخانه داخلی چندان احتیاجی نبود. ضرورتی برای دم کردن چای و پخش آن هم وجود نداشت. یک فلاسک بشکه‌ای مدرن پر از چای در سه نوبت از آشپزخانه به بند می‌آوردند و همه از آن استفاده می‌کردند.

بعد از جمع شدن در بند یک، بلافاصله کمون بزرگ تشکیل شد. حبیب الله عسکر اولادی و ابوالفضل حیدری و اسداله لاجوردی با وجود رابطه به ظاهر خوب با مجاهدین به کمون نپیوستند. در طبقه دوم ته بند، پنج شش سلول از تخت خالی و به اتاق نهار خوری اختصاص یافت. تقسیم کارها، مانند نظافت بند و شستشوی ظروف و غیره همانند کمون قصر صورت گرفت. ترکیب اصلی کمون شامل مجاهدین و فدائیان بودند. روابط و مناسبات این دو جریان مشابه همان وضعیتی بود که در زندان قصر وجود داشت.

شرایط بند برای سرود خوانی و تظاهرات سیاسی و غیره مساعد نبود. در طبقه هم کف این بند زندانیان عادی و عده‌ای خارجی (افغانی، پاکستانی، اروپائی) بودند. این‌ها همه در عالم خود می‌زیستند. بروز تشنج و سرود خوانی و غیره در وهله اول برای آن‌ها مزاحمت فراهم می‌کرد. ساختمان بند فاقد اتاق‌های بزرگ بود. اتاق‌ها همان سلول‌های یک نفره مدرن آمریکائی بودند با نرده آهنی و درب کشویی که همیشه باز بود. در سلول‌ها، تخت دو و یا سه طبقه با تشک وجود داشت. در چنین سلول‌هایی تنها چند نفر می‌توانستند جمع شوند. تظاهرات سیاسی و سرود خوانی‌ها معمولاً عمل و اقدامی جمعی هستند. با پخش بودن افراد در سلول‌های خود و یا جمع شدن در راهروهای بند، حالت پراکندگی و بی‌حفاظی به وجود می‌آمد. شاید از نظر مسئولان زندان سرود خوانی با چنین وضعیتی شروع به شورش تلقی می‌شد. از نظر ما شورش و اقداماتی مشابه آن خارج از عقل و منطق بود. در آن زمان، زندانیان

سیاسی مشهد از کیفیت به نسبت بالائی برخوردار بودند. در میان ما توجه به شرایط زندگی در زندان، مطالعه و تعمق بتدریج جا باز می‌کرد. اما در سالگرد قیام ۳۰ تیر سال ۳۱، یک‌بار مراسم جمعی بزرگ بر گزار کردیم. این مراسم اگر اشتباه نکنم آخرین مراسمی بود که از این نوع به طور علنی در زندان مشهد داشتیم.

مسئولان زندان در مورد عدم تحمل خود در صورت تکرار این برنامه‌ها اخطار و اولتیماتوم جدی به ما دادند. نمایندگان ما در کسب خواست‌های صنفی موفقیت‌های خوبی داشتند. برخورد آن‌ها با رئیس زندان بهتر و پخته‌تر شده بود. برخوردها و روش منطقی رئیس زندان نیز خیلی مؤثر بود. ترکیب نمایندگان در این زمان شامل رحیم کریمیان، رضا شلتوکی، صباغیان، ابریشم‌چی و... بود. وجود رضا شلتوکی که خود قبل از دستگیری افسر شهربانی بود، نقش مثبتی در گفتگوها داشت.

افسران توده‌ای در آن زمان ۱۸ سال زندان را پشت‌سر گذاشته بودند. آنان برای زندگی در زندان از تجربه بسیار برخوردار بودند. مخالفت ما با مشی سیاسی حزب توده نمی‌توانست چشمان همه ما را بر تجربه زندگی آنان در زندان و تبعیدگاه‌های مختلف ببندد. آن‌ها به هر حال در میان زندانیان اتوریته و نفوذ معنوی داشتند. این‌که چنین انسان‌هایی طی این مدت طولانی دست از مواضع و اعتقادات خود نکشیده و در برابر رژیم ایستادگی می‌کردند، خواهی‌نخواهی نوعی احترام در ما ایجاد می‌کرد. آن‌ها به‌خوبی از وقت خود استفاده می‌کردند. ابوتراب باقرزاده به ترجمه کتاب از متن روسی مشغول بود. از جمله کتاب... (شاید کتاب ادبیات از نظر کورگی باشد) را ترجمه و چاپ کرده بود. رضا شلتوکی کتاب شکست فادایف را ترجمه کرده بود. بنی طرفی نیز کتاب منشأ حیات اوپارین را ترجمه کرده بود. افسران توده‌ای و به‌طور کلی زندانیان با سابقه‌تر با فرا گرفتن یکی دو زبان خارجی به کار ترجمه مشغول بودند. گرچه در اختلافات مشی‌های سیاسی- نظری، موقعیت و سابقه استقامت آن‌ها به هیچ گرفته می‌شد اما به هر حال آن‌ها در نحوه برخورد با مقامات زندان و تلاش برای به‌دست آوردن امکانات رفاهی و کتاب و روزنامه و ملاقات و مطالعه و فراگیری زبان، تأثیرات معینی بر زندانیان نسل جدید باقی گذاشتند.

پریز از چپ روی

شرایط زندگی ما در بند مانند تهران نبود. طبقه کف ساختمان اختصاص به زندانیان غیرسیاسی داشت. هرگونه صدای جمعی علاوه بر هراسان کردن آن‌ها، به ساختمان‌های دیگر زندان می‌رسید. در واقع تکرار وضعیت تعرض انقلابی زندان قصر در زندان مشهد، چیزی شبیه دست زدن به تظاهرات در خیابان‌ها و در محیط‌های دانشگاهی بود. سرود خوانی در بند زندان مشهد به‌طور مستقیم به گوش همه زندانیان می‌رسید. به احتمال قریب به یقین خبر آن روزهای بعد از طریق صدها ملاقات کننده به سطح شهر مشهد منتقل می‌شد. با توجه به این شرایط، حرکات جمعی ما برای مقامات زندان همانند تظاهراتی تلقی می‌شد که عده‌ای در گوشه خیابانی در شهر علیه رژیم خود کامه انجام بدهند. درک وضعیت و شرایط و خطرات ناشی از دست زدن به اقدامات تندروانه مشکل نبود، البته ما در افکار و روحیات دیگری سیر می‌کردیم. با این حال توانستیم حتا به‌طور حسی پی‌بیریم که چنانچه بار دیگر دست به برگزاری مراسم سیاسی بزنیم، به احتمال زیاد با سرکوب گسترده و خشنی روبرو می‌شویم. مسئولان زندان در این زمینه بسیار سخت‌گیر به نظر می‌رسیدند. به احتمال قوی آن‌ها از سوی ساواک تحت فشار قرار داشتند. در این سوی نیز برای عده‌ای از ما تشکیل مراسم سیاسی و تعرضات و پرخاش‌گری‌هایی که در زندان قصر کم و بیش رخ می‌داد، بیشتر جنبه تظاهر و نمایش روحیات انقلابی داشت. به خصوص دست زدن به چنین حرکاتی آن‌هم به هر بهائی هم برای فدائی‌ها و هم برای مجاهدین به هیچ‌وجه قابل قبول نبود. از این روی بیشتر زندانیان می‌کوشیدند از دست زدن به حرکات فردی تشنج آفرین خودداری کنند. در همان نیمه اول سال ۵۲، سرهنگ شیروانی را از ریاست زندان برداشتند و معاون او سرگرد هوشیار فرزین را به جایش گذاشتند. این تغییر و تحول بی‌دلیل نبود.

مقامات بالا، خود را برای سرکوب زندانیان سیاسی مشهد آماده می‌کردند. آن‌ها مترصد تند روی ما بودند. با این همه خودداری از هرگونه تظاهرات سیاسی یا سرود خوانی و غیره کار چندان آسانی نبود. در شرایطی که نشان‌دادن احساسات و هیجانات انقلابی، برای خیلی‌ها چیزی در حد ایمان و اعتقاد بود، پذیرش اشکال و راه‌های عقلایی‌تر بسیار دشوار بود اما نشدنی نبود منتها کمی به زمان نیاز داشت. در عین حال شرایط زندان، فرصت چندان برای اتخاذ تصمیم باقی نمی‌گذاشت. با اینکه نوعی پرهیز از تندروی آشکار در میان بخش قابل توجهی از افراد کمون بزرگ عمل می‌کرد اما کمون نمی‌توانست به تصمیم آگاهانه‌ای دست یابد. در آن شرایط برای دوری‌گزیدن از تندروی و حرکات حساسیت برانگیز، بهترین کار چیزی جز به تعویق انداختن نمایشات آشکار سیاسی نبود. تنها در این گزینه، به مرور فرصت و شرایط بهتر و واقع‌بینانه‌تری برای درک اوضاع فراهم می‌شد. برای این که گرایش‌های احساساتی از سطح به عمق منتقل شود، ما زندانیان احتیاج به فرصت و تعمق بیشتر داشتیم.

پس از مدتی خبرهای بدی از زندان شیراز رسید. ساواک شیراز برای درهم شکستن بافت مسلط انقلابی در زندان عادل آباد شیراز، هجومی گسترده را طرح ریزی کرد. در زندان‌ها هر چند هفته یکبار از طرف مسئولان زندان عده بی‌شماری پاسبان و افسر به‌طور سر زده برای بازرسی وسایل زندانیان وارد بند می‌شدند. در چنین بازرسی‌هایی معمولاً همه وسایل شخصی و کتاب‌ها و غیره درهم و برهم می‌شد. در جریان این بازرسی‌ها، همواره خطر لو رفتن جزوات مخفی و رادیو و غیره وجود داشت. زندانیان نیز نوشته‌ها و جزوات خود را همیشه در جاسازی‌های مطمئن حفظ می‌کردند و فقط معدودی رونویس شده را در جریان می‌گذاشتند تا در مواقع خطر از بین ببرند. در بیست و پنجم فروردین سال ۵۲ در جریان یکی از این بازرسی‌ها، نیروهای سرکوب ساواک شیراز وارد زندان شدند و با بهانه‌های تحریک‌آمیز شروع به تعرض کردند. برخی از زندانیان نیز به دام این نقشه افتادند. در نتیجه بگپر و ببند شروع شد. زد و خورد شدیدی میان ساواکی‌ها و پاسبانان از یک‌سو با زندانیان سیاسی از سوی دیگر در گرفت. عده‌ای از هر دو طرف زخمی شدند. زندانیان را با کتک و آزار و توهین و غیره در سلول‌های انفرادی انداختند. آن‌ها نیز در مقابل دست‌به‌اعتصاب غذا زدند. برای مدتی ملاقات با خانواده‌ها قطع شد. اغلب زندانی‌ها را دست کم مدت شش ماه در سلول‌های انفرادی و در شرایط قطع ارتباط با یکدیگر نگاه‌داشتند. سپس آن‌ها را به مدت یک‌سال در اتاق‌های نه نفره آن‌هم به‌طور در بسته نگاه‌داشتند. این ماجرا و فشار و سرکوب‌های گسترده، به‌طور مشخص به زیان زندانیان تمام شد. روحیات تعرضی و انقلابی‌گری‌های تندروانه و احساساتی در میان عده زیادی از زندانیان، جای خود را به فضای بدبینی و سرشکستگی و یأس و گوشه‌گیری و غیره داد.

در شهریور سال ۵۲، متأسفانه شبیه همین ماجرا، در زندان قصر تهران رخ داد. دوستان زندانی از نتایج مخرب سرکوب زندان شیراز با خبر بودند. اما مسئولان و به‌اصطلاح رهبران فکری و سیاسی زندانیان یا در جریان رقابت‌های سیاسی فکری با امواج تندروی‌ها هم‌داستان شدند و یا با وجود نادرست دانستن چنین حرکاتی، نتوانستند در برابر آن ایستادگی کنند. به‌رحال در زمانی که ما در زندان مشهد بر سر دو راهی بودیم، هنوز از سرکوب‌های زندان شیراز نیز اطلاع روشنی نداشتیم. اما بعدها که از جزئیات بیشتر سرکوب‌ها و عوارض ناگوار آن‌ها در تهران و به ویژه شیراز باخبر شدیم، تردیدها و نگرانی‌های روانی ذهنیمان نیز مرتفع شد. تقریباً همه زندانیان متوجه شدند که عقب‌نشینی‌ها، عاقلانه و واقع‌بینانه بود. در این میان ما کتاب‌های بسیاری در اختیار داشتیم. از امکانات ورزشی و رفاهی لازم و ملاقات و غیره برخوردار بودیم. با تندروی و برخوردهای احساساتی تقریباً همه آن‌ها را از دست می‌دادیم. در واقع در آن مجموعه از زندانیان، طیف طرفداران مشی مبارزه مسلحانه اعم از فدائی‌ها و مجاهدین می‌بایست از تندروی پرهیز می‌کردند. به جز این طیف، بقیه در فکر تندروی نبودند. بنابراین نیروهای وابسته به این طیف و رهبران آن‌ها می‌بایست تصمیم عاقلانه می‌گرفتند. به‌رحال زندان مشهد از هجوم و سرکوب مخرب و غیر ضروری مصون ماند.

هنوز چند ماهی نگذشته بود که روابط به‌ظاهر دوستانه میان عسکراولادی و ابوالفضل حیدری و اسدالله لاجوردی با مجاهدین تیره شد. ما در مسایل درونی آن‌ها دخالتی نداشتیم. میان آن‌ها گویا اصلاً روابط دوستانه‌ای وجود نداشت. افسران حزب توده نیز کمون خاص خودشان را بر پا کردند. تعدادی از زندانیان نیز به‌طور فردی یا دو سه نفره زندگی می‌کردند. سلولی بودن اتاق‌ها، بی‌نیازی به

آشپزخانه داخلی، وجود کتاب بیشتر و متنوع، حساسیت‌های کاهش یابنده زندانیان و گذشت تدریجی زمان، زندگی فردی را راحت‌تر کرده بود. با این حال دفاع از زندگی جمعی و نفی زندگی انفرادی در زندان، همواره قوی بود. زندگی فردی یا دو سه نفره به طور کلی مورد تأیید اکثر زندانیان قرار نمی‌گرفت.

روابط درونی

رابطه میان طیف طرفداران مشی مسلحانه فدائیان به شمول دوستان گروه ستاره سرخ، با وجود نظرات متفاوتی که پیرامون نظرات بیژن و مسعود وجود داشت، در مجموع خوب بود و از دسته بندی آشکار پرهیز می شد. البته بیشتر با نظریات مسعود احمدزاده بودند بدون این که به تضادها دامن بزنند. در واقع اختلافات خصومت آمیزی که در میان طرفداران نظریات بیژن و مسعود در زندان قصر به وجود آمده بود، در زندان مشهد رخ نداد. روابط در میان طیف طرفداران مشی مبارزه مسلحانه در مجموع خوب بود. هر گرایشی در فکر ادامه مبارزه بود. هیچ کس در زندان مشهد در اندیشه راهنمایی و چگونگی پیش برد مبارزه مسلحانه در بیرون نبود. با اینکه همواره در این زمینه بحث و اظهارنظرها جریان داشت اما در مجموع ما برای خودمان وظیفه یا توان این چنینی قائل نبودیم. از سوی دیگر، خودداری ما از بروز احساسات و هیجانات تندروانه به معنای دست برداشتن از دفاع از جنبش چریکی نبود. ما به جای تدروی های کودکانه، آگاهانه به خودسازی و کادر سازی روی آوردیم. همه به مطالعه کتابها و نیز جزوات مختلفی که بتدریج از رادیو میهن پرستان و سروش تهیه می کردیم، مشغول بودیم. مهم ترین وظیفه ای که برای خود قایل بودیم، وظائف به اصطلاح پشت جبهه ای یعنی خودسازی و کادر سازی برای سازمان بود. بتدریج وقت آزادی زندانیان با محکومیت های کم مدت، فرا رسید. مصطفی حسن پور (برادر کوچک تر غفور حسن پور) در جریان دستگیری های پاییز- زمستان ۴۹، بازداشت و به چهار سال حبس محکوم شد. وقت آزادی او در اواخر ۵۳ فرا می رسید. او تنها رفیقی از گروه یک در زندان مشهد بود.

مصطفی آدمی مصمم، قاطع و بسیار عاطفی بود. برای ما روشن بود که او به محض آزادی به سازمان خواهد پیوست. مصطفی برای اینکه وضعیت آزاد شدن خود را به مخاطره نیندازد، از فعالیت آشکار در مسایل زندان خودداری می ورزید. طی تمام سال ۵۲ تا اواخر ۵۴، عمده وقتمان به مطالعه و آموزش افراد جوان تر و آنهایی که وقت آزادیشان نزدیک می شد و یا دانشجویانی که از دانشگاه مشهد به زندان می فرستادند، صرف می شد. مصطفی با تعدادی از رفقای که آماده گئی خود را نشان داده بودند، قرار دیدار پس از آزادی را تنظیم کرد.

خانواده های ما هر سال دو سه بار بیشتر نمی توانستند به دیدار ما بیایند. در روزهای عید اکثر زندانیان ملاقات داشتند. اما هرگز ملاقات حضوری تکرار نشد. در هر نوبت، ناهید قاجار را پر شورتر و جدی تر می دیدم. او در میان دوستان و آشنایان خود فعالیت های مخفی فکری و سیاسی را ادامه داد. من در مخمصه بدی گیر کرده بودم. در موقعیت زندان دیگر به هیچ وجه جایی برای میدان دادن به احساسات عاشقانه وجود نداشت. به گمان ما در آن زمان، زندگیمان در راه دیگری سیر می کرد. عمر متوسط یک

چریک بیش از شش ماه نبود. در صورت آزاد شدن از زندان نیز ما همین راه را ادامه می‌دادیم. لذا از پیش، سرنوشت خودمان را رقم زده بودیم.

با چنین تصویری دیگر جایی برای عاشقی باقی نمی‌ماند! احساس و تمایلات انسان گرچه تابع شرایط زمان و مکان خودش است اما آرزوهایش که دیگر هیچ مرزی نمی‌شناسد. دل سپردن به عشقی که در هیچ محدوده زندگی واقعی نمی‌گنجد، تنها می‌توانست در احساس و عاطفه و یا در تصور و خیال، موجودیت داشته باشد. این جنبه نامرئی یا غیرعینی وجود انسان به هر حال می‌بایست با آرزوهای خاص فردی نیز پر می‌شد. در آن زمان و به طور کلی در هیچ زمانی، آرزوها و آرمان‌های کلی مانند رهایی طبقه و مردم و جامعه و بهروزی و خوشبختی اجتماعی و غیره نمی‌توانست انسان را به کلی از رویاهای فردی و آرزوهای خاص مانند عشق به جنس مخالف بی‌نیاز سازد. البته من در آن زمان این طور نمی‌اندیشیدم. به همین دلیل همواره می‌کوشیدم به آرزوهای شخصی و فردی‌ام هیچ میدانی ندهم. با این وجود و با درگیر بودن در یک ستیز دائمی در درون خود، نمی‌توانستم این احساس را از خیال خود دور کنم. اما در معرکه‌ای که در درونم می‌گذشت، تنها بودم. نمی‌خواستم و نمی‌توانستم این حد از ذهنی‌گری‌ام را با کسی در میان بگذارم. به طریق اولی طرح آن به ناهید نیز به کلی خارج از موضوع بود. چرا که در خلاف مسیر واقعی زندگی‌ام و نیز او بود. اصلاً همه این خیالات کاملاً یک طرفه بود. یعنی در بیرون از من هیچ چیز وجود نداشت. این مسایل در بطن تعهدات بزرگ‌تر و عمومی‌تر انقلابی و مبارزاتی به ناگزیر بسیار کم رنگ و در واقع محقرانه، بی‌ارزش و حتا احمقانه می‌نمود. گرچه گاهی تمام وجودم در رابطه با آن در تلاطم قرار می‌گرفت اما در دنیای واقعی هیچ جایی نداشت. به همین دلیل این مسایل را همواره به بخش ناخود آگاه ذهنم می‌سپردم.

این مساله ویژه که تا چند سال بعد، از نظر من صرفاً در کنه روح و احساس من جا کرده بود، در آن سوی نیز خالی از هیچ چیز نبود. در ناهید نیز مشابه چنین مشغولیاتی نسبت به من وجود داشت. در واقع در هر دوی ما احساس و کشمکش مشابه‌ای جریان داشت. بدون اینکه کمترین نمود یا بروزی پیدا کند. و از همه جالب‌تر اینکه هر دویمان از وجود چنین حالاتی در دیگری مطلقاً بی‌خبر بودیم. کشمکش درونی من، البته به هیچ‌وجه نمی‌توانست خللی در انجام وظائفی که برای خود قائل بودم ایجاد کند. فدا کردن همه چیز حتا جان، در راه مبارزه سیاسی برایمان به صورت روحیه و فرهنگ سیاسی و اعتقادی در آمده بود. از این روی هیچ تردیدی در فدا کردن عشقی که تنها در عمق عاطفه و در رویاها و آرزوهایم زندگی می‌کرد، نداشتم.

بتدریج زمان آزادی برخی از افراد که آماده مبارزه بودند نزدیک می‌شد. در پائیز ۵۳ وقت آزادی ابراهیم خیری آبریز نیز فرا رسید. قبل از همه مصطفی حسن پور آزاد شد و بعد از او با فاصله‌های اندک، یکی یکی از زندان آزاد شدند. آنانی که از زندان مشهد به سازمان پیوستند عبارت بودند از: مصطفی حسن پور - ابراهیم خیری - جهان‌بخش پایداری - غلامرضا بانژاد - نادعلی پورنغمه - محمد رضا غبرائی - هادی میرموییدی - عباس هوشمند - هاشم باباعلی - یوسف قانع خشکه بیجاری - حمید ژیان - و شاید دو سه نفر دیگر

که به خاطر من مانده است. غیر از هادی میرمویدی، متأسفانه تمامی این یاران زنده نماندند. و غیر از محمدرضا غبرائی که توسط جمهوری اسلامی اعدام شد، بقیه با پیوستن به سازمان، در درگیری‌های مسلحانه با مأموران رژیم شاه جان باختند. من و رحیم کریمیان در باره حد رشد یافتگی و توانائی‌های ناهید تبادل نظر می‌کردیم. از نظر ما ناهید از دو سه سال قبل، شرایط و آمادگی خودش را برای فعالیت تشکیلاتی در سازمان چریک‌های فدائی خلق نشان داده بود. ما به این نتیجه رسیدیم که اگر او خود موافق باشد می‌توانیم قرار تماس او را به یکی از رفقای مطمئن که به زودی وقت آزادی‌اش فرا می‌رسید، بدهیم. بعد از ملاقات با ناهید موضوع را با وی در میان گذاشتم. او نیز بلافاصله پاسخ مثبت داد. در این لحظه احساس کردم که بخش ناپیدای وجودم رخت سفر بسته است. سفری بی‌بازگشت. لحظات تلخی بود. در ظاهر همه چیز به سادگی و آسانی می‌گذشت. در آن زمان یک حالت منگی مخصوصی بر من چیره شده بود که پرده بر آشوب درونم می‌کشید. یقیناً ناهید نیز با تناقضات خود دست به گریبان بود. من بعد از دریافت پاسخ مثبت او، قرار تماسی را به ابراهیم خیری دادم. آن‌ها طی ملاقات‌های زندان با هم آشنا شده بودند. قبلاً با مصطفی حسن پور در مورد جلب و جذب تعدادی از افراد به سازمان که واجد شرایط بودند، صحبت کرده بودم. این افراد پس از آزادی از زندان از طریق مصطفی حسن پور به سازمان پیوستند. ابراهیم خیری بعد از آزادی در پائیز سال ۵۳، به سراغ ناهید رفت. تا این زمان اطلاعات ما از سازمان بسیار کم بود. در واقع از اخبار درونی سازمان و اینکه سازمان در چه مرحله تکاملی قرار دارد، اطلاع دقیقی نداشتیم. برایمان زنده بودن حمید اشرف یکی از مهم‌ترین علایم موجودیت و زنده بودن سازمان بود.

تروریشین جزئی و باران!

در سال ۱۳۵۲، پس از سرکوب شدید و متمرکز زندانیان، فشار و محدودیت بر زندانیان سیاسی شدت گرفت. در زندان سیاسی قصر تهران و عادل‌آباد شیراز حکومت نظامی برقرار شد. زندانیان را زیر شرایط آزار و وحشت قراردادند. به بهانه‌های مختلف، آنان را کتک می‌زدند. به انفرادی می‌فرستادند. سخت‌گیری شدیدی را در ملاقات‌ها و وسایل ملاقاتی به‌ویژه در مورد کتاب و خورد و خوراک و غیره اعمال می‌کردند. حتا گفتگوی میان دو زندانی هنگام قدم‌زدن در حیاط زندان را اغلب مورد بازخواست و بازجویی و شکنجه قرار می‌دادند. هر بار زندانیان را مورد هجوم وحشیانه قرار داده بسیاری از وسایل شخصی و کتاب و غیره را نابود می‌کردند. این وضعیت به‌روال عادی تبدیل شده بود.

نظیر چنین حکومت وحشتی در زندان مشهد برقرار نشد. با تغییر به‌موقع روش تعرض انقلابی زندانیان، ساواک بهانه و محرک جدی برای سرکوب نداشت. با این وجود، زندان مشهد نیز با افزایش فشار و محدودیت روبرو گردید. اما در قیاس با شرایط تهران و شیراز بسیار اندک بود. در مشهد وسایل اولیه مورد نیاز زندانی مانند کتاب و ملاقاتی و هواخوری و غیره کم و بیش ادامه داشت. سخت‌گیری‌ها نیز تدریجی و قابل تحمل بودند. از این رو مانعی در اجرای برنامه‌های پنهانی کادرسازی فداییان و مجاهدین، ایجاد نمی‌کردند.

سرکوب فزاینده زندان‌های سیاسی صرفاً ناشی از تندروی زندانیان نبود. گرچه پدید آمدن شرایط متفاوت زندان‌های تهران و شیراز با مشهد تا حدود زیادی به‌عمل کرد زندانیان مربوط بود. اما عوامل مهمی خارج از اراده زندانیان، در ایجاد شرایط سرکوب خشن زندان‌ها عمل می‌کرد. در سال ۵۳، عملیات مسلحانه چریکی فزونی گرفت. چریک‌ها به چندین عمل مسلحانه بمب‌گذاری و بانک‌زنی و ترور دست‌زدند. مجاهدین نیز دست به عملیات متعددی زدند و از جمله سرتیپ رضا زندی‌پور را ترور کردند. چریک‌های فدایی خلق روز ۱۴ اسفند عباس شهریاری مشهور به مرد هزار چهره و یکی از مهم‌ترین عوامل نفوذی ساواک را ترور کردند....

در این سال‌ها عده‌ای از زندانیان آزاد شده به سازمان‌های چریکی پیوستند. ساواک نسبت به این مساله حساس شد. و بتدریج به ارتباطات احتمالی میان برخی از زندانیان و سازمان‌های چریکی مشکوک شد. به‌ویژه جزوات و دست‌نوشته‌هایی از بیژن جزنی، در بیرون از زندان و حتا در خارج کشور به چاپ رسیدند.

با همه این‌ها، وخیم‌تر شدن اوضاع سیاسی حاکم بر کشور نقش اصلی در بدتر شدن وضعیت زندانیان داشت. در سال ۵۳، اختناق سیاسی رژیم شدت پیدا کرد. رژیم شاه خود نقاب از چهره برگرفت. در ۱۲ اسفند همین سال، شاه دو حزب فرمایشی را منحل و

تشکیل «حزب واحد رستاخیز» را اعلام کرد. دیکتاتوری فردی شاه به اوج خود رسید. آنچه که در عمل وجود داشت دیگر به سیاست رسمی اعلام شده تبدیل شد. شاه آشکارا اعلان کرد از این پس مخالفان حکومت یا باید به زندان بروند و یا از کشور اخراج گردند! در پی این تحولات، فشار به زندانیان سیاسی نیز وارد فاز جنایت و ترور گردید. سیاست حذف فیزیکی شماری از مبارزان بر جسته و اثر گذار در زندان‌ها، در دستور مقامات امنیتی قرار گرفت. در سی‌ام فروردین سال ۵۴، نه تن از زندانیان سیاسی در تپه‌های اطراف زندان اوین ترور شدند. روزنامه‌های کیهان و اطلاعات طی یک خبر کلیشه‌ای ویژه ساواک، نوشتند که نه تن از زندانیان در حال فرار کشته شدند! نام آن‌ها چنین بود: بیژن جزنی، حسن ضیاء ظریفی، عباس سورکی، محمد چوپان‌زاده، سعید کلاتری، عزیز سرمدی، جلیل افشار، کاظم ذوالانوار و مصطفی جوان خوشدل. دو نفر آخر از سازمان مجاهدین خلق بودند. بقیه از پیشروان بر جسته و شناخته شده مبارزه مسلحانه فداییان خلق بودند. ترور آنان در زندان، از این حقیقت ناشی می‌شد که آنان نقش بزرگی در آموزش و انتقال تجربه، حفظ روحیه زندانیان و فعالیت‌های سیاسی و صنفی در زندان داشتند. افزون بر این، نقش فکری-سیاسی بیژن جزنی در بهره‌گیری از محیط خاص زندان (که به دانشگاه انقلاب شهرت یافته بود)، بر مقامات رژیم آشکار شده بود. جزنی یکی از استوارترین و آگاه‌ترین مدافعان مبارزه مسلحانه بود. وی با تحریر جزوات و نوشته‌های مختلف، سهم مهم و برجسته‌ای در ارتقاء دانش سیاسی و مبارزاتی پیروان مبارزه مسلحانه چریکی داشت. با کشتن وی، جنبش فداییان یکی از کارآمدترین و آگاه‌ترین رهبران سیاسی و فکری خود را از دست داد.

پخش خبر جنایت کارانه ترور بیژن جزنی و دیگر مبارزان، همه ما زندانیان سیاسی را متوجه شرایط به کلی تازه‌ای کرد. شرایطی که در آن هر لحظه می‌توانست گریبان دیگر چهره‌های شناخته شده و مبارز درون زندان را بگیرد. در عین حال زندان قصر زندان بزرگی بود که بسیاری از زندانیان با سابقه و از نظر ساواک شناخته شده و موثر در آن می‌زیستند. از این رو همواره مورد حساسیت ساواک قرار داشت. ما در مشهد در واقع از رویدادهای مربوط به زندان‌های سیاسی تهران دور و تا حدود زیادی بی‌خبر بودیم. حتا اخبار مربوط به آن‌ها به‌طور پراکنده و جسته و گریخته آن‌هم با فاصله زمانی زیاد به گوش ما می‌رسید.

به‌هر حال رژیم شاه هرگز نتوانست ترور جنایتکارانه نه تن زندانی شناخته شده را توجیه کند. با وجود این که این نوع جنایت در مورد افراد دیگری تکرار نشد اما در هر صورت این کشتار نشان داد که خشونت حکومتی به مرحله تازه‌ای رسیده بود. از سال ۵۴، بتدریج زندانیانی را که محکومیتشان به پایان رسیده بود، بدون هیچ مجوزی در زندان نگاه داشتند. این سیاست تا اواخر سال ۵۶ ادامه داشت.

مناسبات نیروهای درون زندان مشهد

از همان آغاز تشکیل کمون، به مرور رقابت‌های پنهان و آشکار میان ما و مجاهدین بیشتر شد. با وجود هم‌سوئی مبارزاتی و وحدت کمونی، اختلافات نیز شدت پیدا کرد. مهم‌ترین اختلافات بر سر به‌دست آوردن امکانات بیشتر در اداره کمون و مسئولیت‌های داخل بند مانند توزیع کتاب، ملاقاتی و به ویژه جذب افراد تازه وارد بود. برخی از مسئولیت‌ها جنبه کلیدی برای پنهان کردن جزوات مخفی و یا برقراری ارتباط و جذب زندانیان جوانی که هنوز جهت فکری مشخصی نداشتند، داشت. البته بخشی از مسایل گرچه همواره رنگ و بوی سیاسی و نظری داشتند اما در واقع ناشی از برخوردهای شخصی و فردی بودند. در مجموع یک رشته کدورت‌ها و مسایل خرد و ریزی که به هر حال جزیی از زندگی تنگاتنگ در محیط بسته زندان است، به فاصله‌گیری‌ها دامن می‌زد. به مرور اختلافات مربوط به مسایل فلسفی و عقیدتی نیز شدت پیدا کرد. سرانجام کمون بزرگ نتوانست دوام آورد. مجاهدین و فدائیان سفره‌هایشان را جدا کردند.

در اوائل سال ۵۴ خبرهای مربوط به تغییر مواضع ایدئولوژیکی سازمان مجاهدین خلق به درون زندان رسید. مجاهدین خود زودتر از ما در جریان بودند. در زندان‌ها، بخشی از مجاهدین بتدریج تفکر مجاهدی را کنار گذاشتند. با این حال، هم‌چنان وحدت و یگانگی خود را حفظ می‌کردند. با انتشار تغییر مواضع مجاهدین، در زندان نیز میان مجاهدین شکاف افتاد. عده‌ای از کمون مجاهدین جدا شدند. آن‌ها دیگر سفره جداگانه‌ای تشکیل ندادند و با کمون ما زندگی را شروع کردند. در آن زمان خبرهای مربوط به ترور برخی از رهبران مجاهدین که حاضر به تغییر مواضع ایدئولوژی خود نشده بودند هنوز منتشر نشده بود. بعدها نیز وقتی که رژیم این مسایل را آشکار کرد، ما آن را به دسیسه ساواک برای دامن‌زدن به اختلافات بین مبارزین تلقی کردیم. به هر حال روابط میان فدائی‌ها و مجاهدین داخل زندان سردتر شد. تا آن زمان مناسبات و گفتگوهای سیاسی میان طرفین وجود داشت. اما بعد از این حادثه این روابط نیز به سردی بیشتری گرائید.

روابط ما با افسران توده‌ای محترمانه بود. هاشم بنی‌طرفی، طی یک برنامه چند هفته‌ای برای دو سه نفر از ما جلساتی در مورد مواضع حزب توده و مسایل مورد توجه خودشان برگزار کرد. در این جلسات طبعاً ما به هیچ‌گونه توافقی نرسیدیم. من شخصاً با افسران توده‌ای روابط و گفتگوهای سیاسی نداشتم. اما برخی از رفقا با آن‌ها روابطی داشتند. در این موارد ما هیچ محدودیتی نداشتم. ما به لحاظ اصولی از تماس رفقایمان با صاحبان اندیشه‌ها و نظریات سیاسی دیگر ممانعتی به عمل نمی‌آوردیم. اما از تماس اشخاص جوان و کم تجربه با دیگران زیاد استقبال نمی‌کردیم.

روابط ما با جمع سه نفره عسکراولادی بد نبود. ما کاری به کار این آقایان نداشتیم. روابطمان به طور کلی محترمانه بود. من خود با آن‌ها روابط بیشتری داشتم. من حتا برای عسکراولادی و لاجوردی طی چندین جلسه، هدف‌ها و چگونگی شکل‌گیری سازمان چریک‌های فدائی خلق و مبارزات آن‌ها را، تشریح کردم. عسکراولادی نیز متقابلاً جریان فعالیت گروه‌های مؤتلفه اسلامی و مسایل قیام ۱۵ خرداد ۴۲ و روابط نزدیکش با آیت‌الله خمینی را برای من تعریف کرد. در یکی از این جلسات بود که من برای اولین بار با کلمه «استصوابی» آشنا شدم. چون چنین لغتی را تا آن زمان نشنیده بودم مجبور شدم معنی آن را بپرسم. تنها در این مورد بود که اسداله لاجوردی در معنای این لغت صحبت کرد. من نیز طبق معمول به این مسایل توجهی نداشتم. و هرگز گمان نمی‌کردم که روزی چنین واژه‌ای در حیات سیاسی کشورمان نقشی پیدا کند.

کمی پیش یا پس از حوادث درونی مجاهدین، یک روز عسکراولادی از من خواست که برای گفتگو پیرامون پاره‌ای از مسایل با هم صحبت کنیم. من نیز پذیرفته و در وقت معین به اتاقش رفتم. او بعد از تعارفات معموله گفت که شما می‌دانید که همه سیاسیون با افکار و ایدئولوژی‌های خود زندگی و مبارزه می‌کنند. ما نیز مطابق ایدئولوژی اسلامیمان در اینجا زندگی می‌کنیم. وی سپس از من خواست که به دلیل معتقدات ایدئولوژیکی خاص خودشان می‌خواهند مقسمی از طرف آن‌ها در توزیع غذای خودشان داشته باشند. او در خاتمه اضافه کرد که قصد توهین به کسی را ندارند اما این مسایل از لحاظ شرعی برایشان اهمیت دارد! من نیز به نوبه خود گفته‌های او را راجع به ایدئولوژی و نقش آن تأیید کردم. قبل از این شنیده بودم که آن‌ها از زاویه نجس و پاکی مساله را دنبال می‌کنند. با این وصف به او گفتم شما حق دارید هرطور که می‌خواهید زندگی کنید. هیچ کس حق ندارد طرز زندگی دیگران را تعیین کند. گفتم کسی از دوستان من با این خواست شما مخالفتی ندارد. آقای عسکراولادی در زندان کتاب داستان ماندنی به نام «گلِ خارِ زندگی» نوشته و به چاپ رسانده بود. قبلاً من کنجکاوانه این کتاب را خوانده بودم. محتوای زندگی‌ای که در این کتاب به عنوان نمونه و سمبل، مورد تأکید نویسنده قرار گرفته بود، چیزی مشابه رفتار و روحیات و آرزوهای آقای محمد و مراد شعبانی دوست ورزشکارمان بود. در واقع این کتاب شرح حال کسانی بود که در حال و هوای یک زندگی سنتی مداربسته‌ای قرار داشتند. تا قبل از صحبت با عسکراولادی، تقاضای جدا ساختن مقسم غذا در بند سر و صدای زیادی به پا کرده بود. عده‌ای از دوستان به ویژه مارکسیست‌های جوان برافروخته شده و آن را توهینی به خود تلقی می‌کردند. در واقع آن‌ها مارکسیست‌ها را در ردیف سنگ قرار می‌دادند. آن‌ها حتا با مجاهدین نیز تقریباً چنین کردند. به هر حال این مساله توسط مارکسیست‌های احساساتی به باد استهزاء گرفته شد. شعری بر وزن کفگیر و ملاقه ساخته و با ریتم معینی می‌خواندند. در جریان طرح جدا کردن مقسم دیگر غذا بود که من یک روز دیدم که آقای حیدری مرغ پخته سهم خودشان را زیر شیر سه دفعه آب کشید. پیش خود فکر کردم که واقعاً به ما چه ربطی دارد که آن‌ها با چنین اعتقادات تعصب آمیزی زندگی می‌کنند!! به هر حال مساله کفگیر و ملاقه نیز پشت سر گذاشته شد.

در اوائل سال ۵۴ در پی اعتراضات و مخالفت‌های طلاب حوزه‌های علمیه مشهد، عده‌ای دستگیر شدند. دلیل یا بهانه این تظاهرات اکنون یادم نیست، اما بعد از مدتی تعداد حدود پانزده بیست نفر از طلبه‌ها و نیز آقایان هاشمی‌نژاد و واعظ طبسی را به زندان

وکیل آباد فرستادند. تا آنجا که به خاطر می آورم بخشی از طلبه‌ها با مجاهدین روابط نزدیکی برقرار کرده و عده‌ای با کمون آن‌ها زندگی می‌کردند. آقای هاشمی‌نژاد و واعظ طبسی نیز با عسکراولادی و حیدری روابط تنگاتنگی داشتند. در این زمان در واقع جمع دو سه نفره آقای عسکراولادی رونق گرفت و تحرک محسوسی در میان آن‌ها به وجود آمد.

در اواسط سال ۵۴، بهروز حقی را که به حالت تبعید در زندان بندرعباس بسر می‌برد، به زندان مشهد منتقل کردند. ما از ماجرای تلاش مشترک ولی ناموفق برای فرار او و بهروز صنعی و فرد دیگری که نامش یادم نیست توسط حقی مطلع شدیم. بعد از کشف اقدامات و عملیاتی که برای فرار انجام داده بودند، هر سه نفر را زیر شکنجه‌های وحشیانه قرار دادند. برای مدت طولانی آن‌ها را با توجه به گرمای شدید بندرعباس در سلول‌های تنگ و خفقق آور زندان قدیمی نگاه‌داشتند. بر اثر فشارها و کتک و سایر زجرهای فوق طاقت انسانی، بهروز صنعی جان خود را از دست داد. گویا به دلیل سرپوش گذاشتن بر این قتل فجیع بود که حقی را برای تبعید دوباره، به زندان مشهد فرستادند. من بعدها هرگز نامی از بهروز صنعی نشنیدم. او را در شرایط فوق طاقت فرسای شکنجه و آزار کشتند اما هرگز نامی از او و مجازات مسبب قتل او در جانی نشنیدم.

انتقال به تهران

بتدریج خبر رسید که تعدادی از زندانیان آزاد شده از زندان مشهد، مخفی شدند. بیشتر آنان به سازمان چریک‌های فدایی خلق پیوستند.

چندی بعد خبر رسید که غلامرضا بانژاد در درگیری کشته شد. ساواک نسبت به زندان مشهد حساس شد. در این میان تعدادی از دانشجویان زندانی نیز مورد سوء ظن ساواک قرار گرفته و برای بازجویی به تهران فرستاده شدند. در چهارم اسفند ماه سال ۵۴ مرا برای انتقال فرا خواندند. دو ژاندارم مأمور انتقال من بودند. مرا یک سر به زندان اوین بردند. اما تحویل نگرفتند. گویا در نامه، تحویل‌گیرنده نامشخص مانده بود. به ناچار مرا به زندان شهربانی و به بخش زندانیان عادی برده و در اتاقی که تعدادی از افراد بازداشت شده سیاسی در آن بودند، منتقل کردند. زندان بسیار قدیمی و نمور بود. دستشویی‌اش با عادی‌ها مشترک بود. درب سلول ما بیست و چهار ساعته بسته بود. بعد از چند روز مرا به شماره هفت و هشت زندان سیاسی قصر منتقل کردند. فضائی که من در این بندها دیدم به کلی با گذشته فرق کرده بود. زندان با تراکم جمعیت و تنگنای جا از یک سوی و سلطه خشن پلیسی از سوی دیگر اداره می‌شد. کمترین خلاف یا تمردی با کتک و انفرادی جواب داده می‌شد. روحیات و برخوردهای زندانیان نیز بسیار محتاطانه بود. در اینجا بود که به طور واقعی پی‌بردم که فشارها و سرکوب‌گری‌های زندان تهران و شیراز چه بوده است.

طی چند روز یا هفته که در این بند بسر بردم. تعدادی آشنا دیدم و با تعدادی نیز از جمله هیبت‌الله معینی چاغروند، اصغر خرسند، اکبر مرادی و دیگران آشنا شدم. قبلاً شنیده بودم که لطف‌الله میثمی، از کادرهای قدیمی مجاهدین، که بعد از آزادی به سازمان مجاهدین پیوسته بود، در اثر انفجار بمب یا در جریان درگیری با مأمورین ساواک چشمان و یک دست خود را از دست داده است. او نیز در همین بند بسر می‌برد. ملاقات او با این وضعیت برای من به لحاظ احساسی و عاطفی خیلی سخت بود. اما او از روحیه بسیار خوبی برخوردار بود. یک‌بار برای مدت یک ساعت قدم زنان اما محتاطانه با یک‌دیگر صحبت کردیم.

در آستانه عید سال ۵۵ مرا به زیر هشت خواستند. معلوم شد که می‌خواهند به یکی از بندهای محکوم شده‌گان منتقل کنند. در زیر هشت برای بازرسی بدنی به دستور مأموران هر چه بر تنم بود در آوردم. آن‌ها در یکی از جیب‌هایم میخ کوچکی پیدا کردند. این مسئله برای سروان شعله‌ور افسر نگهبان بند که قبلاً افسر زندان وکیل آباد مشهد بود و مرا به خوبی می‌شناخت بهانه‌ای شد تا با چندین سیلی آب‌دار همراه با فحش‌های رکیک، به من حمله کند. او گفت خیال کردی اینجا مشهد است؟ بعد از کمی معطلی، جای مرا در اتاق شماره ۵ بند پنج تعیین کردند و سپس مرا به درون بند فرستادند. بند ۴ به زیر هشت راه داشت. برای رفتن به بندهای ۵ و ۶ نیز تنها این در وجود داشت. در راهروی بند ۴ به علت ازدیاد جمعیت، تخت‌های دو طبقه وجود داشت. برخلاف

بندهای ۷ و ۸، این بند آرام به نظر می‌رسید. هرکس به کاری مشغول بود. به علت سلطه پلیسی در زندان‌ها، کسی به طور مستقیم به استقبال نیامد. کمی جلوتر رفتیم. چهره‌ها برایم ناآشنا بودند. ناگهان کسی از پشت سر چشم‌هایم را گرفت و مرا به زیر یک تخت سه طبقه برد. بهروز سلیمانی بود. خیلی خوشحال شدم. استقبال این چنینی در فضای ترس و پنهان‌کاری، خاطره‌ساز است. خلاصه در اتاق شماره پنج اسکان گزیدم. در این اتاق حدود پانزده نفر از جمله هوشنگ عیسی بیگلو (که همه او را وکیل صدا می‌کردند)، محمد رضا زمانی، محمد منیری و عده دیگری بودند که اکنون به خاطر نمی‌آورم.

از فروردین ماه سال ۵۵ تا اواسط سال بعد در این اتاق بودم. روابط و شرایط زندان به کلی متفاوت شده بود. در این زمان از دسته‌بندی‌هایی که در میان طرفداران مشی مسلحانه وجود داشت چیزی به چشم نمی‌خورد. سال‌هایی چند گذشته بود. زندانیان تجارب زیادی اندوخته بودند. نظرات و تفسیرهای متنوعی شکل گرفته بود. آن بافت و حالت فرقه‌ای اولیه دیگر دیده نمی‌شد. شرایط پلیسی نیز اجازه نمی‌داد کسی مواضع دقیق فکری و سیاسی‌اش را با صراحت و به طور آشکار بیان کند. جمع شدن بیش از دو نفر نیز حساسیت بر می‌انگیخت. از این روی زمینه‌های لازم برای تشکیل دسته و رقابت جوئی و غیره چندان وجود نداشت. با وجود این، روابط میان طیف مدافعان مشی مبارزه مسلحانه به نوعی حفظ شده بود. اختلافات به شکل قبلی وجود نداشت. تشکیلات وجود داشت اما کسی نمی‌توانست وجودش را احساس کند. بندهای چهار و پنج از حیاط مشترکی استفاده می‌کردند. زندانیان بند شش تنها در سه نوبت غذا خوری می‌توانستند به این بندها بیایند.

همانند زندان مشهد از کمون بزرگ و مشترک خبری نبود. مجاهدین کمون خودشان را داشتند. طیف مارکسیست‌ها اعم از طیف فدائیان، تعداد معدودی از مائوئیست‌ها، تعدادی از توده‌ای‌ها و مارکسیست‌های منفرد و یا مستقل در یک کمون زندگی می‌کردند. عده‌ای از مذهبی‌های متعصب که برخی از آن‌ها همواره در حال نماز و روزه و دعا خوانی بودند با هم بودند. اسداله لاجوردی نیز با آن‌ها بود. ما با هم تنها یک بار سلام علیکی سرد و بسیار کوتاه کردیم و دیگر هیچ! انگار همدیگر را نمی‌شناختیم. تفکر ضد کمونیستی در میان آن‌ها قوی بود. انگار که آن تعداد از مجاهدین را ماها کشته بودیم!!

طی مدت یک سال و نیمی که در این بند بودم، هم‌چنان به عقاید قبلی‌ام به طور اصولی پای‌بند بودم. اما در دفاع از مشی مبارزه مسلحانه همانند بعضی‌ها تعصب نداشتم. مطالعه و آشنائی با نقطه نظرات بیژن جزنی به میزان قابل توجهی از شدت تعصب‌اتم نسبت به مشی مبارزه مسلحانه کاسته بود. چندی بعد در هشتم تیر ماه ۵۵، رهبری سازمان چریک‌ها ضربه سنگینی را متحمل شد. بالاخره حمید اشرف، آخرین مرد صد هزار تومانی نیز کشته شد. ضربات وارده به سازمان، به میزان معینی امیدها را نسبت به ثمردهی راهی که برگزیده شده بود، تضعیف کرد. اما من هم‌چنان به آن راه و مبارزه امیدوار بودم. سازمان چریک‌ها نیز هرگز نتوانست ضربات نیمه اول ۵۵ را به طور جدی ترمیم کند.

انفرادی زندان قصر

در مرداد ماه سال ۵۵ عده‌ای از زندانیان طی مراسمی که از تلویزیون پخش شد از زندان آزاد شدند از جمله آن‌ها عسکراولادی و ابوالفضل حیدری [۱۶] بودند. رژیم طی برنامه‌های تبلیغاتی این دسته از زندانیان را که طبق معمول می‌بایست دست خط پشیمانی و تقاضای عفو از شاه و مشابه آن را امضاء کرده باشند، آزاد کرد. در زندان‌ها (دست کم در بندهای چهار و پنج و شش زندان قصر که من هم بودم) مقامات زندان کوشیدند با استفاده از این موقعیت، همه زندانیان را به نوعی نومید و به ویژه سرشکسته و به زعم خود نادم کنند. بخشی از زندانیان از قبل متوجه چنین نقشه‌ای شدند. شبکه‌های مخفی به کار سازمان‌دهی مقاومت مشغول شدند. هماهنگی و اتفاق نظر میان بخش اعظم زندانی‌ها به وجود آمد. هدف ما به طور کلی برهم زدن نقشه بهره‌برداری از آزاد کردن آن عده از زندانی‌ها در میان ما بود. اضافه بر این موضوع، کوشش مستقیم ما دفاع از موجودیت و هویت سیاسی زندانیان و حریم ارزش‌های مقاومت جویانه و ظلم ستیزانه بود. آن‌ها می‌خواستند جوهر و ماهیت وجودی ما به مثابه زندانیان سیاسی را با تحقیر و تخفیف آشکار و علنی و جمعی در هم بشکنند. برنامه مقاومت واقع‌بینانه و قابل اجرا بود و به هزینه‌اش می‌ارزید. در یکی از روزها به دستور سرتیپ محرری (یا سرهنگ زمانی) رئیس زندان قصر و سرگرد احیائی رئیس بندهای زندانیان سیاسی اعلام کردند که ما زندانیان بندهای ۴، ۵ و ۶ همگی باید در حیاط بند شش جمع شویم. عده زیادی پاسبان در حیاط صف کشیدند. ما تصمیم گرفتیم که از رفتن به حیاط خودداری کنیم. مگر اینکه با زور و کتک ما را ببرند. البته تعداد معینی از زندانیان به چنین کاری مأمور شده بودند. من نیز یکی از آن‌هایی بودم که می‌بایست به شکلی واضح و نمایی از رفتن به حیاط خودداری می‌کردیم. پاسبانان و مأموران بند همه را به اجبار به حیات بردند. تعدادی از ما را به طرف حیاط به زور هل دادند. فضای روحی و عصبی زندانیان با وجود ظاهر آرام و سکوت معنی‌دار همگانی، متشنج و حالت مخصوصی داشت. معمولاً در چنین مواقعی احتمال هر حادثه‌ای از جمله شورش همگانی می‌رفت. من اکنون یادم نیست چه تعداد از افسران و چه کسانی و با چه مسئولیتی وارد حیاط شده بودند. آیا کسی سخنرانی کرد و چه گفت من به یاد ندارم. در این لحظه من به شدت منقلب و هیجان‌زده بودم و همه‌اش در حالت آماده‌باش برای واکنش به توهین و غیره بودم. به هر حال مدت کوتاهی در حیاط ایستادیم و برنامه به طور ناقص قطع شد. آن‌ها فهمیده بودند که ممکن است ناگهان شورشی به پا خیزد. این برنامه به کلی با ناکامی آن‌ها پایان یافت. ما به بندهای خود برگشتیم. همه ما از خنثی شدن نقشه‌های مقامات زندان در خود احساس رضایت می‌کردیم. اما این حرکت در محیط حکومت نظامی زندان هزینه هم داشت. این هزینه البته زیاد مهم نبود. مهم خنثی کردن برنامه نادم خواندن ما بود. مقامات زندان خیلی عصبانی بودند. آن‌ها چند نفر از زندانیان را نشان کردند که بعداً به حسابشان برسند.

در آن روز من به اتفاق چند نفر از کارگران کمون مشغول کارهای مربوطه بودم که یکی از سرپاسبانان بند مرا به زیر هشت فرا خواند. رفتم. بلافاصله مرا به باد کتک گرفتند. قبل از من علی عمادی یکی از رفقای پیرو مشی مسلحانه را به فلک بسته بودند و مدام می گفتند آیا به حیاط می روی! پاسبانان با همه و فحش و کتک و چوب فلک می خواستند انتقام خشم مسئولان خود را از او بگیرند. سرگرد احیائی نیز حاضر بود. بعد از عمادی مرا به فلک بستند و همان حرفها را با فحش و کتک و شلاق تکرار کردند. اما کار از کار گذشته بود. حیاطی در کار نبود. برخورد آنها انتقامی بود. ما موفق شده بودیم. دیگر زمان انقلابی گری از نوع احساساتی و شعاری اش گذشته بود. ضربات شلاق دردناک بود. در آن لحظه من به این نتیجه رسیدم که اگر بگویم که به حیاط می روم هیچ تغییری در نتیجه مقاومت جمعی ما حاصل نخواهد شد. دیگر وقت قهرمانی ها نبود. از ابتدا هم در صدد کارهای قهرمانی در رابطه با میزان تحملم در مقابل شکنجه نبودم. اصلی که در بازجوئی ها داشتم حفظ همه آن چیزهایی بود که نباید لو می رفت. به هر حال گفتم که می روم. آن ها کمی به کتک ادامه دادند ولی دیدند که من در مقابل خواسته آنها مقاومتی نمی کنم در نتیجه دچار تردید شدند. شاید فکر کردند که مرا اشتباهی آوردند. به هر حال برنامه کتک تمام شد. به جز عمادی کس دیگری ندیدم. ما را برای تنبیه به بخش انفرادی زندان قصر بردند.

در دفتر انفرادی، علاوه بر من و عمادی، علی خاوری از حزب توده و شخص دیگری به نام جوادی از مذهبی ها (نه مجاهدین) را آورده بودند. سرگرد احیائی با داد و فریاد و سوال و جواب دنبال بهانه بود. از علی عمادی پرسید آیا مسلمان هستی و یا به خدا اعتقاد داری؟ عمادی از پاسخ مستقیم طفره می رفت. او گفت که به مذهب و دین احترام قائل است ولی سرگرد ول کن نبود. بالاخره با اصرار و فشار و کتک پاسبانان علی به سوال سرگرد پاسخ منفی داد. پاسبانها که منتظر بهانه بودند دوباره مثل گرگ بر سر عمادی ریختند و به کتک کاری ادامه دادند. عمادی نیز حرفش را می چرخاند. در میان سروصداها و کتک کاری ها معلوم نبود سرگرد لعنتی دنبال چیست. هنوز از ماجرای بُور شدنشان در حیاط زندان خشمگین بود. سپس همین سوال را از جوادی کرد. بعد از من پرسید. گفتم آری! بعد از خاوری پرسید. خاوری گفت آخر چرا ما را به اینجا آوردید. مگر ما چه کار کردیم. سرگرد در مقابل اعتراض خاوری که بدون عینک ته استکانی خود و با سرو وضعی پریشان ایستاده بود، آرام گرفت. گویا متوجه شد که چنین سوالاتی به او مربوط نیست. غانله پایان یافت. سرگرد که از پرونده هایمان بی خبر نبود، دستور داد سبیل مرا ماشین کنند. یکی از سرپاسبانان چاپلوس با ماشین سر تراشی قراضه ای موها را تراشید. ماشین گیر می کرد و از لبم آویزان می شد. سپس من و جوادی را در یک سلول انفرادی انداختند. سه شب با هم بودیم. بعد او را بردند. نفهمیدم که به سلول دیگری بردند یا به بند منتقل کردند. من مدت بیست روز تمام در سلول انفرادی بودم. این سلولها چراغ نداشت. یک تاریک خانه به تمام معنی بود. تنها یک سوراخ چهار گوش به طول و عرض چند سانتی متر روی در آن وجود داشت که نور مرده و بسیار ضعیفی به درون می آمد. روزی سه نوبت حق استفاده از دستشوئی داشتم. البته چه خوب بود که تاریک بود و گر نه جای آدمیزاد نبود. بوی تعفن و پوسیدگی پتو و تشک بسیار کثیف، نفس کشیدن را برای آدم سخت می کرد. در یکی از سلولهای نزدیک دفتر بند که به جای در، نرده آهنی داشت، مردی به

جرم قتل همسرش، در انتظار اعدام بسر می‌برد. او همیشه در حال روزه بود و با صدای بلند نماز و دعا می‌خواند. در انتهای بند انفرادی سلول بزرگی با لامپ وجود داشت که دو سه نفر زندانی عادی در آن بودند. یکی از آن‌ها نامش «خانی» بود که در زندان مشهد دیده بودم. احمد رضا شعاعی با او دوستی و رابطه نزدیکی داشت. اما من مستقیماً با او آشنا نبودم. خانی از روستازادگان خراسانی با قدی بلند و اندامی موزون و به خصوص اخلاقی به اصطلاح جوان‌مردانه، در میان زندانیان مشهد نامی داشت. او به علت تلاش ناموفق برای فرار از زندان در آخرین مرحله خروج از زندان دستگیر و به همین دلیل به تهران فرستاده شد و در سلول چند نفره انفرادی زندان قصر بسر می‌برد. او برای دستشویی از کنار سلول من رد می‌شد. من او را از سوراخ در، شناختم. در یک سوال و جواب کوتاه او نیز متوجه شد که من یکی از سیاسی‌های زندان مشهد هستم. به همین دلیل سعی می‌کرد کمکی به من برساند. او عملاً روزی یک‌بار سیگاری روشن به درون سلول من می‌انداخت. خانی و یکی دو نفر دیگر همواره در حال حرف و شوخی بودند. در بیشتر روزها هنگام غروب، خانی، با صدای رسا و با زیبایی قابل تحسین و با لهجه شیرین خراسانی آواز «ملا ممد جان» را می‌خواند. جالب این بود که از اتاق آن‌ها تنها او می‌خواند و آن هم همین ترانه را! طنین صدای او را هنوز در گوش خود حس می‌کنم. هر بار که به یاد سلول انفرادی می‌افتم، طنین آواز او را نیز به یاد می‌آورم.

در این بیست روز انفرادی، فرصت مناسبی برای فکر کردن و مرور آن‌چه که تا کنون گذشته بود، برای من پیش آمد. در واقع نسبت به راهی که به آن معتقد بودم دچار مساله شده بودم. چشم‌انداز مبارزه مسلحانه‌ای که بدان امید بسته بودم، در ابهام و تردید قرار گرفت. نزدیک به شش سال از آغاز ماجرا گذشته بود. در پی این همه سال، هنوز در افق‌های دور دست نیز نشانی از موفقیت و تحقق انتظاراتمان دیده نمی‌شد. گرچه ما در استدلالات نظریمان همواره راه این مبارزه را طولانی و سخت در نظر می‌گرفتیم، اما این بدان معنا نبود که ما بعد از شش سال نیز در همان قدم اولیه در جا بزیم. کشته شدن تمامی رهبران سازمان، ذهنم را متوجه همان شرایط سال پنجاه می‌کرد. به یاد عباس و اسد مفتاحی و احمد فرهودی می‌افتادم. به یاد همه آن مبارزان دیده و نادیده و آشنا و ناآشنا می‌افتادم که چگونه و با چه حد از انرژی و پایداری به استقبال مرگ رفتند تا سر تعظیم در برابر ذلت یک حکومت استبدادی، فرود نیاورند. به یاد این همه کشته و تلفات و چند بار بازسازی و دوباره ضربه خوردن، می‌افتادم. راستی تا کجا می‌تواند ادامه یابد؟ من گرچه آدمی آرمان‌گرا و معتقد بودم اما در عین حال گاهی واقعیت‌ها نیز می‌توانست از دیوار ضخیم ایمان به پیروزی‌های آرمانی‌مان، به درون افکارم راه باز کند. در این زمان بود که از صمیم قلب آرزو می‌کردم که ناهید قاجار در پس این ضربات کشنده جان سالم بدر برده باشد! این دیگر مربوط به احساس و عواطف و اشتغالات ذهنی و روانی‌ام بود. آیا به راستی ناهید هنوز زنده است؟ از تصور اینکه او می‌تواند زنده باشد، انرژی می‌گرفتم. در تنگناهای زندگی داشتن انگیزه‌های اختصاصی جای خاصی دارد. در این زمان بود که به خود اجازه دادم در باره عشق و علاقه‌ام به ناهید بدون دلهره و اضطراب بیندیشم.

کینه‌ام نسبت به رژیم شاه و هزار فامیل چپاول‌گر حد و مرزی نداشت. این نفرت هیچ‌گاه کم نمی‌شد که هیچ بیشتر هم می‌شد. هر بار که در تلویزیون می‌دیدم که مقامات و وزرا و حتا نخست‌وزیر مملکت ما با چه ذلت و خفتی دست شاه را می‌بوسند، انگار که

این من هستم که به این ذلت و زبونی افتاده‌ام. همه ملت ایران در این "نمایش شاهانه" خوار و خفیف می‌شدند. این فاجعه هنوز نمی‌توانست زبان باز کند. اما بالاخره تا کی؟ امید و اعتماد به حقانیت مبارزه با رژیم هرگز از ما دور نمی‌شد. حتا آن‌هایی که مبارزه را ترک می‌کردند نیز نمی‌توانستند با چنین عبودیتی با حکومت استبدادی شاه از ته دل سازش کنند.

بعد از بیست روز مرا به بند باز گرداندند. در اوائل سال ۵۶ رژیم شاه سرانجام قبول کرد که نمایندگان صلیب سرخ جهانی برای بازرسی به زندان‌ها بیایند. ما گرچه از این عقب‌نشینی شاه تعجب کرده و در ابتدا باور نمی‌کردیم، اما در عمل آن‌ها آمدند. زندانیان نیز برای گفتن حقایق و فجایعی که در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌ها می‌گذشت، خود را آماده کردند. نمایندگان صلیب سرخ با بسیاری از حقایق و مدارک از نزدیک آشنا شدند. آنان حتا با چشمان خود آثار برخی از زخم‌های به جا مانده از شکنجه‌ها را در بدن تعداد زیادی از زندانیان دیدند.

در مهر ماه سال ۵۶ عده‌ای از جمله من را به اوین منتقل کردند. در اوین زندانیان را برحسب مدت محکومیتشان دسته‌بندی کرده بودند. در بند یک تعدادی از روحانیون مانند آیت‌الله منتظری و طالقانی بودند. در بند دو زندانیان ۱۵ سال و ابد بودند. در شماره سه تا ده سال و در بند چهار تا سه سال و نیز «ملی‌کش‌ها» (اصطلاح «ملی‌کشی» در مورد زندانیانی که محکومیتشان به پایان رسیده بود اما ساواک آنان را بلا تکلیف و غیرقانونی در زندان نگاه می‌داشت، به کار می‌رفت)، بودند. مرا به بند شماره سه اوین بردند. به اتاقی در طبقه دوم رفتم که رحیم کریمیان، یوسف کیشی‌زاده، سهراب افشار، فرزاد کریمی، حسن پوررضای خلیق، حمید طهماسبی، چنگیز احمدی و چند نفر دیگر بودند. در اتاق مجاور ما طاهر احمدزاده پدر مسعود و مجید احمدزاده زندگی می‌کرد.

چند هفته بعد از انتقال من از زندان مشهد به تهران، رحیم کریمیان، محمد احمدیان و چند نفر دیگر را جداگانه به اوین منتقل کردند. با انتقال این دوستان، بافت به‌نسبت جا افتاده کمون پیروان مشی مسلحانه در زندان مشهد ضعیف شد. بر اثر تشدید مشکلات و میدان یافتن شیوه‌های تدریجانه همراه با بیشتر شدن حساسیت‌های ناشی از محیط بسته زندان، بتدریج روابط میان دوستان ما و مجاهدین خلق تیره‌تر شد. در اواخر سال ۵۵ سرانجام مشاجرات و برخوردهای لفظی به درگیری‌های فیزیکی کشید. در گفتگوی تلفنی با مرتضی رحمت‌الهی (که همه او را «عمو» صدا می‌کردند) که یکی از طرف‌های اصلی زد و خورد خونین بود، متوجه شدم که موضوع اختلاف بر سر مسایل نظری و یا سیاسی نبود. به هر حال مرتضی مسئولیت این درگیری را برعهده گرفت. او به من توصیه کرد که از جانب وی بنویسم که اشتباه او یکی از دلایل زد و خورد بوده و در همین زمینه تأکید کرد بعد از نزدیک به سی سال که از این حادثه تلخ می‌گذرد خود را موظف به عذرخواهی از دوستان مجاهد در آن‌زمان می‌داند.

در زندان اوین دسته‌بندی‌های مربوط به خط مشی مسلحانه به ویژه در بند دو، وجود داشت. رحیم صبوری و فریبرز سنجری از طرفداران نظر مسعود احمدزاده در همین بند بودند. در بند سه بیشتر طرفداران نظر مسعود در اتاقی که من نیز به آن اضافه شده بودم زندگی می‌کردند. رحیم و تعدادی دیگر در این چهار چوب قرارداشتند. من موافق این دسته‌بندی‌ها نبودم. در طبقه پائین بند ما عده‌ای از کسانی که پس از سال‌ها نقد و بررسی به رد مشی چریکی رسیده بودند، بین خود روابط تنگاتنگی برقرار کرده بودند.

سازمان‌ده اصلی این گروه محمدرضا شالگونی، روبن مارکاریان و... و کادریهایی مانند مهرا شهاب‌الدینی، عبدالحمید روشنفکر و عده‌ای دیگر بودند.

به مرور شرایط سیاسی و اجتماعی کشور دستخوش تغییر شد. اعتراضات و تظاهرات مردم بتدریج شکل گرفت. بعد از شورش بزرگ ۲۹ بهمن ۵۶ در تبریز، اعتراضات سیر صعودی یافت. از سال ۵۷، بر دامنه و عمق آن افزوده شد. در این فاصله از طریق ملاقات خانوادگی با ناباوری تمام پی‌بردم ناهید قاجار زنده است و حتا با شوهر خواهر بزرگم به طور یک‌طرفه تماس دارد. متوجه شدم که امکان تماس با ناهید و سازمان وجود دارد. نامه‌ای کوتاه از وضعیت زندان و دسته‌بندی‌های آن نوشته و از طریق ملاقات به سازمان رساندم. پس از کشتار ۱۷ شهریور در میدان ژاله تهران، همه زندانیان اوین به عنوان اعتراض به مدت ۵ روز دست به اعتصاب غذا زدیم. در این زمان من و مصطفی مدنی پس از بحث‌های زیاد به این نتیجه رسیدیم که مطلبی در باره آمادگی شرایط عینی انقلاب تهیه و به بیرون از زندان بفرستیم. مقاله را ریز نویسی کرده و در یک قوطی کبریت جاسازی کردم و از همان طریق برای سازمان فرستادم.

در این زمان قریب هشت سال بود که از شروع مبارزه مسلحانه سیاهکل می‌گذشت. طی این مدت برای امثال من در زندان، سازمان و نقش محوری و کارآئی‌اش در برپا کردن انقلاب هم‌چنان در مرکز توجه و توقع اصلی قرار داشت. سازمان و به طور کلی جنبش چریکی با خون اعضاء و فعالان خود، و با از دست دادن بسیاری از آن‌ها و اسارت عده زیادی از مدافعان راه آن، هم‌چنان می‌کوشید راه پرسنگ‌لاخ انقلاب را مفروش کند. ما در زندان و هزاران هوادار و علاقمند سازمان در جامعه با امید و آرزوهای بزرگ، به انتظار ثمردهی این همه جان‌فشانی شیف‌تگان راه آزادی و خوشبختی طبقه کارگر و زحمت‌کشان کشور، بسر می‌بردیم. اما انقلاب مطابق نقشه‌ها و تحلیل‌ها و مرحله‌بندی‌هایمان که آن‌همه انرژی و عمر وقت صرف آن شد، به وقوع نپیوست. ما می‌کوشیدیم پنجره‌های ورود انقلاب را به رویش باز گشائیم، اما انقلاب از در مخصوص به خودش وارد شد و بساط ظلم و ستم محمدرضا شاهی را برای همیشه برانداخت.

بخش دوم

انقلاب

انقلاب بهمن ۵۷، پیش از هر چیز محصول استبداد و خود کامگی رژیم شاه بود. این رژیم با مخالفان و مدعیان مختلفی روبرو بود که هر کدام عقاید، برنامه و روش خاص خود را داشتند. از میان آنها تنها یکی موقعیت و شانس کسب حمایت وسیع مردم را به دست آورد و توانست جای رژیم شاه بنشیند. این مدعیان بدون توجه به اهمیت و یا دامنه نفوذ و یا درستی و یا نادرستی مواضع و اهدافشان عبارت بودند از:

۱- نیروها و جریانات ملی گرا پیرو مشی سیاسی دکتر محمد مصدق مانند جبهه ملی، نهضت آزادی ایران و شخصیت های ملی. اینان در سال های آخر دوره شاه فعالیت چشم گیری نداشتند.

۲- حزب توده ایران که حضور محسوسی در جامعه نداشت، اما یکی از دشمنان دیرینه رژیم بود که اتحاد شوروی سابق را پشت سر خود داشت.

۳- سازمان چریک های فدائی خلق ایران که به قصد نهائی سرنگونی رژیم، مبارزه مسلحانه علیه آن را در پیش گرفت که به نقطه امید جوانان و به ویژه فعالین چپ در دانشگاه های ایران تبدیل شده و توجه لایه هایی از اقشار میانه غیر سنتی مردم را به خود جلب کرده بود.

۴- سازمان مجاهدین خلق ایران همانند چریک های فدائی به مبارزه مسلحانه علیه رژیم روی آورده و حمایت علاقمندان و جوانان و دانشجویان و لایه هایی از اقشار میانه نیمه سنتی و تحصیل کرده را جلب کرده بود.

۵- مجامع و نهادهای مختلف سنتی - مذهبی مخالف نوسازی و تجدد با گرایشات بازگشت به ارزش های ما قبل جامعه صنعتی که در محدوده های بازاریان سنتی، برخی حوزه های علمی و روحانیون ضد رژیم نفوذ و فعالیت پنهانی داشتند. این جریانات از آیت الله خمینی پیروی می کردند که به حالت تبعید در عراق بسر می برد.

۶- محافل و مجامع روشن فکران دینی پیرو افکار و عقاید دکتر علی شریعتی که ضمن مخالفت با دستگاه روحانیت سنتی، بیشتر معتقد به زمینه سازی فرهنگی انقلابی و مذهبی بودند اما در عمل اغلب به سوی جاذبه های مبارزات مسلحانه مجاهدین خلق کشیده می شدند. علاوه بر این ها محافل و گروه های دیگری بودند که یا چندان مطرح نبودند یا در خارج از کشور بودند و یا محلی و

منطقه‌ای بودند که از این‌ها صرف‌نظر شده است. بدلیل شدن روحانیون و بازاریان سنتی متحد آنان به آلترناتیو واقعی رژیم شاه، از میان کلیه جریان‌های بالفعل و بالقوه که به شکلی مطرح بودند، واقعاً تعجب برانگیز بود. به ویژه در مقایسه با شرایطی که طی سال‌های قبل از انقلاب بر کشور حاکم بود، این وضعیت متناقض به نظر می‌رسید. با وجود ناباوری‌های رایج، روحانیون در عمل به آلترناتیو عمده انقلاب مردم تبدیل شدند. این واقعیتی بود که از زاویه تئوری‌ها و نظریات مبارزات سیاسی طبقاتی که من به آن‌ها باور داشتم پاسخ ساده و قابل هضم نداشت.

روحانیون سنتی پیرو آیت‌الله خمینی، پیروزی انقلاب علیه رژیم سلطنتی و استقرار رژیم ولایت‌فقیه را به «امدادهای غیبی» و «رهبری پیامبرگونه و معجزه‌آسای آیت‌الله خمینی» و نظائر این‌ها نسبت می‌دهند! نیروهای آزادی‌خواه و به اصطلاح لیبرال‌ها تبیین دیگری داشتند. آنان نتایج به دست آمده از انقلاب را به نوعی غضب و یا پشت پا زدن به وعده‌ها و مواضع اعلام شده از سوی آیت‌الله و پیروان تندروی ایشان می‌دانند. در این مورد مهندس بازرگان رهبر فقید «نهضت آزادی ایران» در کتاب «انقلاب اسلامی در دو حرکت» به بررسی این موضوع می‌پردازد. چکیده ارزیابی وی این است که انقلاب در حرکت اول، با اتحاد و یک‌پارچگی بی‌نظیر ملت تحت رهبری آیت‌الله خمینی پیروز شده و به تشکیل دولت موقت انجامید. اما با کارشکنی‌ها و دخالت‌های مراکز متعدد قدرت مرتبط با آیت‌الله رفته رفته مسیر انقلاب منحرف شده و سپس با سقوط دولت موقت، حرکت دوم آغاز می‌شود. در این مرحله است که انقلاب به کلی دچار انحراف شده و به استقرار رژیم ولایت‌فقیه منجر می‌شود که اصلاً در برنامه و هدف‌های انقلاب وجود نداشت. وی نتیجه می‌گیرد که رژیم ولایت‌فقیه قبائی است که فقط زینده تن آیت‌الله خمینی است.

نیروهای دیگر بسته به مواضع ایدئولوژیکی و سیاسی موافق یا مخالف خود نسبت به روحانیون حاکم هر یک توضیح خاص خود را داشتند. تسلط روحانیون سنتی بنیادگرا بر انقلاب و حاکمیت جدید یکی از پیچیده‌ترین و پر تناقض‌ترین مسایل انقلاب اسلامی ایران بود. این امر یقیناً محصول علل و عوامل معینی است. درک شرایط پیچیده و اتخاذ موضع درست سیاسی نسبت به اوضاع متحول یکی از مهم‌ترین آزمایشات سیاسی و تاریخی برای همه نیروهای سیاسی با نظریات و عقاید سیاسی گوناگون در آن زمان بود. به همین دلیل پیش از هر چیز باید علل و زمینه‌های عینی و ذهنی پیدایش این رویداد مهم تاریخی در کشورمان را به درستی مورد ارزیابی قرار داد. آیا واقعاً معجزه‌ای در کار بود؟ به راستی چرا نیروهای چپ و کلیه نیروهائی که با حاکمیت روحانیون و متحدان بازاری آنان مخالف بودند قادر به درک عمق فاجعه‌ای که ملت ایران را با آن همه آرزو و امید به کام خود فرو می‌برد نشدند؟ این نیروها با اتخاذ کدام مواضع و روش‌ها و با کدام اقدامات و تاکتیک‌ها و یا استراتژی‌های سیاسی هر چند ناخواسته و نادانسته به سلطه روحانیون سنتی حاکم یاری رساندند؟ چرا تمامی مبارزان انقلابی چپ با در پیش گرفتن مواضع متفاوت در انقلاب و در روندهای بعدی آن، با وجود هدف‌های والای آرمانی و انسانی و تلاش‌های بسیار، هیچ نتیجه‌ای نگرفتند و حتا برعکس یکی پس از دیگری، دچار شکست و نابودی و یا هزیمت شدند؟! لازم به یادآوری است که شرکت سازمان‌های سیاسی چپ در انقلاب، از دیدگاه و اندیشه‌های مارکسیستی صورت می‌گرفت، اندیشه‌هایی که هم‌چون شبیحی جادوئی بر تمامی اعمال و کردار

آنان حاکم بود! سازمان چریک‌های فدائی خلق به عنوان یک سازمان سراسری که بیشترین نیروی فعال چپ را با خود داشت با همین بینش و دیدگاه مجهز بود. طبیعی است که بازبینی عمده‌ترین مواضع و گره‌گاه‌های سیاسی در فردای پیروزی انقلاب و نیز ردیابی سیاست‌های آنان می‌تواند روشنگر بسیاری از ابهامات باشد. من در اینجا تا اندازه‌ای که در توان و حافظه و آگاهی‌ام می‌گنجد می‌کوشم به مهم‌ترین علل و عوامل بروز انقلاب اسلامی و تسلط روحانیون سنتی بر آن اشاره کنم. برای من آسان‌تر خواهد بود که از دید امروزی‌ام به طور فشرده نگاهی به تحولات کشورمان و به مهم‌ترین مسایل سازمان و فزاینده‌تری از تجارب سیاسی و سازمانی‌ام به پردازم. با این روش قادر خواهم بود مسیر عمده تغییرات فکری و سیاسی سازمان و خودم را با روشنی بیشتری ردیابی کنم. طبیعی است که بسته به هدفی که در نوشتن این مطالب دنبال می‌کنم، از میان بسیاری از مسایل و رویدادهای کوچک و بزرگ، به آن مسایلی اشاره می‌کنم که به نظر من بهتر می‌تواند به مقصودم یاری برسانند. از این روی مراجعه به رویدادهای سیاسی و سازمانی، جنبه‌های گزینشی دارد و نه لزوماً برشمردن توالی تاریخی رویدادهای مورد اشاره در این کتاب.

گروه‌ها و دستجات متعدد مارکسیستی که قبل و بعد از انقلاب به وجود آمدند، هر یک به سویی رفتند اما صرف نظر از اتخاذ مشی‌های متفاوت و حتا متضاد سیاسی زیر نام‌ها و هویت‌های جداگانه، به نظر من همگی در راه نادرست و بی‌چشم‌اندازی سیر می‌کردند. علت اساسی خطای ما عدم درک خصوصیات و ویژگی‌های تاریخی تحولات سیاسی اجتماعی مورد نیاز ملت و کشورمان بود. ما هر یک با تمایلات و الزامات مسلکی و سیاسی خاص خود، به لحاظ نظری-تئوریک موضوع تحقق «عدالت اقتصادی و اجتماعی» را بر همه امور مقدم می‌دانستیم. ما در تمام مراحل انقلاب و حتا سال‌های بعد از پیروزی و استقرار حاکمیت جدید، هم‌چنان بر این خواست و تمایل خود پای می‌فشردیم. بر اساس هر قالب و برداشتی از عدالت، تحقق آن بر همه امور مقدم بود. کسب قدرت سیاسی نیز مهم‌ترین فراز وفاداری به چنین عقایدی محسوب می‌شد. به همین دلیل، بزرگ‌ترین آرزوی تقریباً کلیه نیروها و جریانات سیاسی، صرف نظر از میزان توان و چگونگی تحقق آن، تصاحب قدرت بود. با چنین روحیه و تفکر و هدفی طبیعی بود که آن نیاز و خواست ملی و یا بستر مشترک و عمومی نتواند جایی پیدا کند و به فرض شکل‌گیری اتحاد یا ائتلافی در میان انبوهی از تناقضات و رقابت‌های ناسالم رهبری جویانه و هژمونی طلبانه، دوامی نداشته باشد.

به جز نیروهای موسوم به لیبرال‌ها تقریباً تمامی جریانات و گروه‌های سیاسی فعال بدون استثناء به مقوله دموکراسی پارلمانی متعارف که در بسیاری از کشورهای جهان وجود دارد به هیچ‌وجه توجه‌ای نمی‌کردند. حال آنکه هر تحول سیاسی و یا حتا انقلاب ملت می‌بایست این طلسم هفتاد هشتاد ساله را که از مشروطیت تا آن زمان بر روی کاغذ مانده بود بشکند و آنرا از حرف به عمل در آورد. رژیم شاه نیز سرانجام به دلیل دشمنی با دموکراسی و عدم توزیع قدرت سیاسی و استقرار حکومت قانون بود که این چنین از بیخ و بن پاشید! بنا به آنچه که گذشت روحانیون سنتی در رأس جنبش قرار گرفتند و پس از پیروزی انقلاب بهمن ۵۷، رژیم جمهوری ولایت‌فقیه را بر خلاف خواست و ضرورت‌های سیاسی اجتماعی دهه‌های اخیر میهنمان، مسلط کردند. اینکه جمهوری پارلمانی مستقر نشد، به هیچ‌وجه به معنای منتفی شدن چنین ضرورتی در کشورمان نیست. اما این سوال به طور جدی مطرح است

که در آستانه انقلاب و یا در سال‌های قبل از آن، چه شرایط و زمینه‌هایی در کشور وجود داشت که منجر به چنین رخدادی گردید؟ چرا از میان آن همه هیاهوی نوسازی شتابان و بوروکراتیک و آمرانه محمد رضاشاهی چنین حاکمیتی زاده شد؟ چرا به جای مدرنیته سطحی و تقلیدی، مدرنیزاسیون مبتنی بر واقعیات زندگی و هماهنگی با فرهنگ و تمایلات ملت ایران نشست؟

به گمان من در آن زمان (و هم امروز) کشورمان، در ورای طرح‌ها و برنامه‌های رنگارنگ نوشته و نانوشته نیروهای سیاسی فعال در انقلاب، به لحاظ عینی و عملی و جدا از تمایلات و گرایش‌های هر گروه و دسته‌ای، به یک ساختار قدرت عمومی و فراگیر پارلمانتاریستی نیاز عاجل داشته و دارد. چنین ساختار قدرتی به مثابه دروازه‌ای است که جامعه و کشورمان را وارد میدان مدیریت سیاسی معاصر می‌نماید. اداره کشور در این چهارچوب برای همه گرایش‌های سیاسی امکانی واحد و متساوی الحقوق به وجود می‌آورد که بتوانند برنامه‌ها، سیاست‌ها و پیشنهادات سیاسی اقتصادی و اجتماعی و غیره را در معرض قضاوت مستقیم مردم قرار دهند و بکوشند نظر موافق آنان را به سوی خود جلب کنند. چنین ساختار قدرتی گرچه کمال مطلوب نیست اما دارای ظرفیت‌ها و امکانات گسترده‌ای است که در آن جناح چپ، راست و یا میانه جامعه می‌تواند در یک مسابقه متمدانه بر اساس قضاوت و رأی اکثریت مردم برای مدت معینی که قانون تعیین کرده مدیریت و هدایت کشور را در دست گیرند. چپ و راست و میانه و یا هر گرایش محتمل دیگری، لازم و ملزوم یکدیگرند. بدون وجود یکی، دیگری قادر به نشان دادن برتری و مزیت خود نخواهد بود و یا نقاط ضعف و نارسائی‌های همه‌شان بر ملا نخواهد گشت!

شرایط قبل از انقلاب

از چند سال بعد از انقلاب مشروطیت، با به قدرت رسیدن رضا خان و سلطنت پهلوی، جنبش ملی و آزادی خواهی ملت ایران برای استقرار حاکمیت واقعی پارلمانی با سرکوب دائمی روبرو شد. حتا در مقاطعی که این جنبش از دل تناقضات و بحران‌های حاد سیاسی سر بلند کرد و با شیوه‌ای مسالمت آمیز و قانونی به مقابله با سلطه بیگانه و استبداد سلطنتی برخاست، وحشیانه مورد هجوم و تجاوز قرار گرفت. کودتای امپریالیستی دربار پهلوی در ۲۸ مرداد ۳۲، یکی از مهم‌ترین فزازه‌های جنبش ملت ایران، جنبشی که می‌توانست زمینه‌های رشد و توسعه پایدار کشور را هموار سازد، برای مدت ۲۵ سال به شکست و نابودی کشاند. با اینکه کشور در جهت نوسازی و مدرنیزاسیون پیش می‌رفت اما این پیشرفت‌ها همواره زیر سلطه اختناق و استبداد صورت می‌گرفت. در تمام این دوران از هر گونه تلاش برای استقرار واقعی حاکمیت ملی و استقرار قانون در اساسی‌ترین وجه آن جلوگیری به عمل آمد. گرچه انقلاب مشروطیت در راستای اجابت به نیاز تاریخی ملت ایران برای برقراری یک نظم نوین سیاسی اجتماعی و ایجاد دولت مدرن و معاصر به موفقیت نسبی دست یافت اما با این حال، این استبداد و اختناق بود که به حیات خود ادامه می‌داد. حتا با گذشت چند دهه از انقلاب مشروطیت و با وجود نوسازی چشم‌گیری که کشور از سر می‌گذرانید کشورمان همچنان پشت درهای استقرار یک دموکراسی پارلمانی متعارف درجا می‌زد.

با روی کار آمدن رضا شاه پایه و بنای رشد و توسعه اقتصادی اجتماعی و تغییرات اساسی در سیستم اداری کشور ریخته شد. در پی آن کشور به طور گسترده گام در راه بازسازی و نوسازی گذاشت. اما این نوسازی‌ها به شیوه‌ای خشن، آمرانه و یک جانبه از بالا به پائین به اجرا گذاشته می‌شد. به زودی همه آثار آزادی‌های ناشی از انقلاب مشروطیت از بین رفت. مخالفین و منتقدین استبداد و دیکتاتوری به درجات مختلف یا سربه نیست شدند، یا به کلی از صحنه سیاست حذف و یا به خدمت دستگاه در آمدند. در این دوره هرگونه توسعه سیاسی متوقف و اختناق و استبداد سیاه و سازمان‌یافته‌ای بر کشور حاکم گردید. بعد از سقوط رضاه شاه و طی دوره‌ای دوازده ساله، جنبش ملی و آزادی‌خواهی ملت ایران توانست دوباره سر برافراشته و تحت رهبری دکتر محمد مصدق به موفقیت‌های نسبی دست یابد. با نخست وزیری دکتر مصدق، برای مدت کوتاهی شرایط مساعدی برای حاکمیت ملی و پارلمانی فراهم شد. اما متأسفانه عمر این دولت کوتاه بود. کودتای نظامی ۳۲ به زندگی آن خاتمه داد. برای یک دوره ۲۵ ساله کشور دوباره به میدان تاخت و تاز شاه و درباریان و پشتیبانان بین‌المللی آن‌ها تبدیل شد. در این دوره به تدریج تناقضات و ناهماهنگی‌های توسعه در عرصه‌های زیربنایی و روبنایی کشور رو به فزونی نهاد.

با اجرای رفرم های موسوم به «انقلاب شاه و مردم» این تناقضات به اوج خود رسید. اما شاه، لجوجانه و خیره سرانه از تمکین به خواست جامعه برای آزادی و دموکراسی طفره می رفت و بدون هیچ وقفه ای تمامی نیروهای وابسته به جنبش ملی و به طور کلی همه مخالفان و منتقدان، صرف نظر از هر مرام و مسلک و هر شیوه فعالیت سیاسی را سرکوب می کرد و از صحنه مبارزات سیاسی بیرون می راند. آشکارترین تناقضات در ده سال آخر حکومت شاه نمایان شد. هر چه قدر جامعه مدرن تر و شهری تر می شد، به جای توسعه سیاسی و باز شدن فضای مشارکت ملت در هدایت کشور، آشکارا روند وارونه ای پیش می رفت. شاه با وجود ممنوعیت قانونی دخالت در امور حکومت، خود بدون داشتن هیچ گونه مسئولیتی همه امور مملکتی از جمله مهم ترین آن یعنی مجلس و مجلسیان را به آلت دست خود تبدیل کرد. تمامی سیاست ها و برنامه های کلان سیاسی و اقتصادی کشور را زیر نظر مستقیم خود گرفت. شاه دیگر تحمل شنیدن صدای هر اندازه ملایم مخالفین و منتقدین خود را نداشت. تمامی مخالفین و منتقدین رژیم تحت پیگرد و سرکوب قرار داشتند. نیروها و جریانات چپ و انقلابی نیز با شدت سرکوب و هر گونه فعالیت قانونی از آن ها سلب شد. شاه مغرورانه برای تثبیت حاکمیت فردی خود در کشور و ایجاد به اصطلاح «جزیره ثبات و آرامش!» ادعائی، شبکه مخوف و مجهز پلیس سیاسی (ساواک) و دیگر ارگان های مجهز و گسترده ای را به راه انداخته و به خدمت خود گرفت.

پهلوی ها، نه به دموکراسی و آزادی های سیاسی واقعی می نهادند و نه هیچ سودی از آن برای بلند پروازی های خود خواهانه خویش متصور بودند. محمد رضا شاه در دهه پایانی سلطنت خود دیگر هیچ صدائی را از جانب ملت نمی شنید. در ۲۵ سال آخر سلطنت وی، روابط و مناسبات دربار با دول بزرگ خارجی عمیق تر شد. در واقع در دو دهه آخر سلطنت پهلوی، تکیه گاه اصلی رژیم شاه را آمریکا تشکیل می داد نه ملت ایران! بدین سان شاه دیگر هیچ تعهدی نسبت به ملت ایران نداشت! دیگر هیچ صدائی را از جانب ملت نمی شنید! اما این خیره سری و عدم تمکین به خواست و اراده ملت سرانجام طومار او و سلطنت اش را در هم نوردید. گویا تقدیر تاریخ بود که به شکل فضاحت باری شاه و دربار پهلوی از اریکه قدرت به زیر کشانده شوند و در پی آن نظام سلطنتی ۲۵۰۰ ساله نیز از حیات سیاسی میهمان رخت بر بندد!

بنیادگرایی مذهبی

نیروهای سیاسی متفاوتی با سیاست‌ها، روش‌ها و برنامه‌های یک‌جانبه‌های شاه در کشور به مقابله و اعتراض برخاستند. رژیم نیز همه مخالفان خود را بی‌محابا سرکوب می‌کرد و به هیچ‌کس اجازه فعالیت سیاسی نمی‌داد. در میان مجموعه نیروهای تحت فشار، شرایط روحانیون و بازاریان سنتی مرتبط با آنان به طور محسوسی متمایز بود. در پی سرکوب خونین شورش پانزده خرداد ۴۲، شاه بر اوضاع مسلط شد. چندی بعد طرفداران آیت‌الله به ترور روی آورده حسن‌علی منصور نخست‌وزیر وقت را کشتند. در این میان آیت‌الله خمینی نیز به عراق تبعید شد. تعقیب و سرکوب مذهبی‌های تندرو ادامه یافت. اما با وجود این، شبکه طرفداران و پیروان و شاگردان آیت‌الله از همه امکانات فعالیت محروم نبودند. استبداد سیاسی حاکم در عمل نمی‌توانست به اعماق فعالیت‌های مذهبی سنتی این جریانات که بدون تظاهر و نمایش آشکار سیاسی به کار تدریجی و دراز مدت روی آورده بودند، وارد شود. امکانات تشکل‌های سنتی نظیر هزاران انجمن قرائت قرآن، تکیه‌ها و دستجات دعاخوانی و عزاداری و نظائر آن‌ها به ویژه در ماه‌های محرم و رمضان که در عمل امکان مناسبی برای تبلیغ حساب شده ظلم‌ستیزی (بدون نمود مستقیم و علنی ضد حکومتی) ایجاد می‌کرد، موسسات و نهادهائی نبودند که رژیم بتواند از وجودشان جلوگیری کند. از سوی دیگر رژیم نسبت به مواضع واپس‌گرایانه و سنتی این جریانات که به طور کلی قادر به جذب اقبال در حال گسترش متوسط جدید و تحصیل کرده نبودند، بهای چندانی نمی‌داد. رژیم در واقع این جریان را سرکوب شده، مربوط به گذشته و بدون هیچ‌گونه آینده‌ای تصور می‌کرد. شاه در کتاب انقلاب سفید این دسته از نیروهای مخالف خود را ارتجاع سیاه نامیده بود. در عین حال به نظر می‌رسد شاه و اطرافیانش، آن‌قدر مغرور و مسحور تغییرات و پیشرفت‌های اقتصادی و اجتماعی و امکانات مدرن سرکوب خود بودند که چندان توجه‌ای به افکار و تمایلات ریشه‌دارمخالفان سنتی نشان نمی‌دادند. شاه و حامیانش به گمان خود کشور را چهار نعل به سوی «تمدن بزرگ» پیش می‌بردند! بدون اینکه توده‌های مردم عامل و نیروی محرکه در این تحول ادعائی باشند، آنان تنها سوژه و مجری تصمیمات از بالا تلقی می‌شدند و بس! با تغییر چهره کشور و پیشرفت‌های پرشتاب، آن‌هم با شیوه‌های فرماندهی و استبدادی، به ذهن شاه و اطرافیانش خطور نمی‌کرد که روز و روزگاری نه چندان دور، متحد و رقیب دیرینه سلطنت، بتواند شانس و امکانی بیابد تا دوباره در میان ملت خودی نشان داده و حتا بخش‌های غیر سنتی و متجدد کشور را به سوی خود جلب کند و در نهایت به کسب قدرت سیاسی نائل گردد!

روحانیون از دیر باز دارای پایگاه اقتصادی و اجتماعی گسترده در جامعه بودند. آن‌ها نفوذ و پیوند تنگاتنگی با بخش‌هایی از مردم به ویژه بازاریان و روستاییان داشتند. آن‌ها هم‌چنین اداره موقوفات را که یکی از مهم‌ترین منابع درآمد آنان بود در دست داشتند. اما

با شروع اصلاحات ارضی و سایر تغییرات انقلاب سفید، به نحو چشم‌گیری پایگاه اجتماعی آنان به ویژه روحانیون سنتی محدود و محدودتر شد. در طول تاریخ چند صد ساله اخیر، روحانیون و به طور کلی پاسداران دین اغلب متحد دستگاه استبداد سلطنتی بودند. در عین حال در مقاطعی که ظلم حکومت‌گران نارضائی گسترده مردم را در پی داشت، در نقش رقیب حاکمان وقت به صدای اعتراض مردم تبدیل می‌شدند. در همه موارد و همه مقاطع مهم سیاسی و تحولات اجتماعی کوچک و بزرگ، روحانیت هرگز «یک‌پارچه» در خدمت سلطنت و یا در رقابت و تقابل با آن نبود. همواره سلطنت پایگاه و حامی مطمئنی در میان روحانیت داشت. روحانیون شیعه نیز اغلب از نظر اقتصادی وابسته به حاکمیت نبودند. منبع ارتزاق آنان علاوه بر درآمد از وقفیات، وجوهاتی بود که از پیروان خود مانند بازاریان و کشاوران به عنوان خمس و ذکات و سهم امام و غیره دریافت می‌کردند. این موقعیت باعث می‌شد که دست کم بخشی از آنان در مقابل حاکمان و دولتیان به صورت میان‌جی و واسطه و بسته به شرایط و بحران‌های سیاسی و اقتصادی و غیره در مقابل شاه و دولتیان، به جانب‌داری آشکار از مردم بپردازند. [۱۷]

با آغاز روند نوسازی و تغییرات سیاسی و اجتماعی و فرهنگی شاه، به ویژه با تغییرات و کوتاه کردن دست روحانیون از موقوفات و سپردن اداره آن به سازمان اوقاف دولتی و به طور کلی تضعیف آشکار موقعیت مالی و فرهنگی و اجتماعی آنان، بخشی از روحانیون به اعتراض و حتا مقابله آشکار با رژیم و شاه روی آوردند. به ویژه با تشدید استبداد خشن شاه که حتا عوامل آن می‌خواستند حوزه‌های علمیه را مانند دانشگاه‌ها کنترل کنند، زمینه‌های رشد رادیکالیسم سیاسی در حوزه‌های علمیه نیز تشدید شد. بسیاری از طلبه‌های جوان بر بستر شرایط اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی جدید که با فرهنگ سنتی آن‌ها در تضاد بود به هواداری از پرچمی که روحانیون معترض برافراشته بودند برخاستند. به طور کلی بخشی از روحانیون سنتی به هیچ‌رو تغییرات و محدودیت‌های فزاینده را بر نمی‌تابیدند. آنان از موضع حفظ شرایط و مناسبات کهن سیاسی و اقتصادی و فرهنگی، با شاه و اصلاحات ارضی و به طور کلی با هر شکل و نمود فرهنگی تجدد، به ستیز و مقابله برخاستند. از آن سوی نیز رژیم با سرکوب خشن به اعتراضات آن‌ها پاسخ داده آن‌ها را به حاشیه می‌راند.

در دل چنین شرایطی تغییرات با سرعت بیشتری ادامه می‌یافت و تمامی لایه‌های جامعه را در بر می‌گرفت. شاه با سوارشدن بر خواست و تمایلات ملت و جامعه، برنامه‌های نوسازی خود را گسترش داد. برنامه اصلاحات شاه، چهره روستاها را عملاً دگرگون ساخت. بخش اعظم دهقانان به این تغییرات امید بسته و بخش‌های گسترده‌ای نیز از آن سود بردند. سلطه دیرینه ارباب در عمل از زندگی بخش وسیعی از روستاهای ایران رخت بر بست. دروازه‌های دهات به روی شهرها و برعکس گشوده شد. مهاجرت به شهرها و از شهرهای کوچک به شهرستان‌های بزرگ و پایتخت به نحو بی‌سابقه‌ای گسترش یافت. به طور کلی چهره کشور و جامعه دگرگون شد. هم‌زمان چهره فرهنگی کشور به خصوص در شهرها با شتاب عوض شد. نوسازی‌های اداری، ارتباطی و به این‌طور کلی فرهنگی نیز رفتار و شیوه زندگی، علائق و نیازهای مردم را تغییر داده و تمایلات جدیدی در جامعه ایجاد می‌کرد. به این ترتیب اکثریت مردم با مجموعه دگرگونی فرهنگی رسمی رژیم هم‌داستان شدند. اما این ظاهر قضیه بود. در واقع تمکین به زندگی

و روش و منش‌های تازه و حتا فرو رفتن در آن به معنای جذب فرهنگ و نهادینه شدن آن به ویژه در میان انبوه روستاییان ساکن حاشیه شهرها و حلبی آبادها، نبود. با این حال این وضعیت برای مذهبی‌های سنتی با گرایشات فکری بازگشت به گذشته به هیچ‌وجه زمینه و موقعیت مناسبی برای فعالیت ایجاد نمی‌کرد. گرچه اکثریت مردم به طور سطحی و با عمقی کم، با جنبه‌های زندگی مصرفی دمخور شده بودند ولی همین مقدار بهره‌جوئی از دستاوردهای مربوط به یک جامعه مدرن کافی بود که موعظه رد و تحریم این زندگی نیز در عمل خریداری نداشته باشد. اما هنوز سال‌هایی چند باید می‌گذشت تا این بخش عظیم ملت در وضعیت نارضائی اقتصادی و اجتماعی و سیاسی و فرهنگی قرار می‌گرفتند تا به راستی معلوم شود که در زیر آن ظواهر چه می‌گذشته است! از سوی دیگر در زیر تجدد سطحی و پرشتاب سال‌های پس از اصلاحات ارضی و غربی کردن فرهنگ و طرز زندگی ملت، بخش‌های بزرگی از مردم در روستاها و بازارهای سنتی شهرها همچنان با اندیشه‌ها و تمایلات ریشه‌دار فرهنگ و سنن مأنوس خود می‌زیستند. بخش قابل ملاحظه‌ای از اینان خود را جداً از تبعیت فرهنگ رسمی و عملی کنار می‌کشیدند. آنان با حفظ و رعایت سنت‌های دیرینه، با بدبینی و حتا نفرت به گسترش فرهنگ اجتماعی و اخلاقی تازه می‌نگریستند. کم نبودند خانواده‌هایی که داشتن تلویزیون را حرام می‌دانستند و رفتن به سینما را گناه می‌شمردند. و یا شنیدن موسیقی را تحریم کرده و غالباً آن را با کلمات «لهو و لهب» نفی می‌کردند. اگر می‌توانستند مانع از ادامه تحصیل دختران در دانشکده‌های مختلط با پسرها می‌شدند و یا فرزندانشان را به مدارس خاصی که آموزش‌های مذهبی بیشتری داشت می‌فرستادند. با وجود چنین محیط‌های اجتماعی فرهنگی و شبکه‌های گسترده ساواک، فعالیت‌های سیاسی- مذهبی هر چند به کندی اما با رعایت و پوشش‌های مقتضی صورت می‌گرفت. در عین حال مجامع مذهبی از امکانات علنی و رسمی مانند شرکت‌های انتشاراتی، نشریات مکتب اسلام و دانشکده الهیات، حسینیه ارشاد و حوزه‌های علمیه و غیره بی‌بهره نبودند.

روحانیون سنتی پیرو آیت‌الله خمینی نیز در میان بخش سنتی جامعه جای پای مناسبی داشتند. مردان و زنان سنتی بیشتر تحت فشار فرهنگ رسمی و جاری قرار داشتند. استفاده از پوشاک سنتی زنان نظیر چادر و روسری و گذاشتن ریش و غیره به شکلی مورد تحقیر قرار می‌گرفت. در واقع کسانی که با علائق مذهبی از پوشاک و نشانه‌های مذهبی سنتی استفاده می‌کردند با لفظ تحقیر آمیز «أمل» مواجه می‌شدند. گرچه این بخش در مجموع اقلیت بسته‌ای را تشکیل می‌دادند که زیر سایه تجددگرایی رسمی و عملی در شرایط محدود شونده‌ای قرار داشتند، اما در واقع محیط و منبع اصلی تغذیه روحانیون و مذهبی‌های سنتی بودند. آیت‌الله خمینی و پیروان او نیز در حقیقت تمایلات و علائق و شعائر و اعتقادات دینی این بخش از جامعه را نمایندگی می‌کردند. سال‌های متمادی انجمنی مذهبی سنتی به نام «حجتیه» فعالیت می‌کرد که تا اندازه‌ای از سوی ساواک مورد حمایت و تقویت قرار داشت. این انجمن رسماً و عملاً از هرگونه فعالیت سیاسی خودداری می‌کرد و ضمن فعالیت‌های مذهبی سنتی شدید، پیروان و علاقمندان خود را به سوی مبارزه علیه بهائیت سوق می‌داد.

از آن سوی آیت‌الله خمینی پس از تبعید به عراق، در سال ۴۶، نظریات خود را در مورد شکل و ساختار حکومت ولایت فقیه، تدوین کرد. طرح ساختار آلترناتیو حکومتی ولایت فقیه مبین دورخیز بلندپروازانه این جریان برای کسب قدرت سیاسی بود. این نظریه در واقع در امتداد نظریه «سلطنت مشروعه» شیخ فضل‌الله نوری در آستانه انقلاب مشروطیت بود. طرح «سلطنت مشروعه» شیخ فضل‌الله به مثابه بدیل «سلطنت مشروطه»، مشروطه خواهان در آن زمان ارائه شده بود. صرف نظر از تفاوت‌های شرایط و فاصله زمانی اگر شیخ فضل‌الله نوری تداوم سلطه روحانیون را زیر سایه اقتدار استبداد سلطنتی محمدعلی شاه قاجار می‌خواست، طرح آیت‌الله خمینی این سلطه را تماماً و انحصاراً تحت اقتدار مستقیم روحانیون و نمایندگان شرع طلب می‌کرد. یک چنین طرحی در مجامع غیر مذهبی سنتی یا مطرح نشد و یا به واسطه نامأنوس و تماماً بیگانه بودن با شرایط زمانه، بیشتر به شوخی گرفته شد.

از نظر تاریخی، از بدو شروع فعالیت سیاسی آیت‌الله خمینی نوعی شکاف در صفوف روحانیون به وجود آمد. تا آن زمان عموماً روحانیون از شرکت در فعالیت‌های سیاسی خودداری و می‌کوشیدند دین را از سیاست جدا نگاه دارند. آیت‌الله خمینی با انتقاد مستقیم به «تقیه» که شیوه غالب و طرز فکر رایج اکثریت قریب به اتفاق روحانیون در سال‌های دیکتاتوری شاه بود، در زمان خود بدعتی تازه به راه انداخت. وی با طرح اسلام ناب محمدی، از اسلام ابزار ایدئولوژیکی افراطی ساخت و هم‌چون سلاحی تهاجمی برای مبارزه سیاسی به کار برد. بخشی از فعالان سنتی مذهبی رادیکال مجذوب وی شده و در صف پیروان پر شور و متعصب او در آمدند. شاگردان و پیروان آیت‌الله نیز گاه‌گه به مناسبت‌هایی در حوزه‌های علمیه و بازار در تهران، قم، مشهد و برخی نقاط دیگر دست به اعتراض و یا تظاهرات می‌زدند که با سرکوب و بازداشت روبرو می‌شدند. در آن سال‌ها به واسطه سلطه استبداد شاهی، نفس مشارکت در فعالیت‌های سیاسی مخالف رژیم و به زندان و یا تبعید رفتن (صرف نظر از هر گزاشی)، به طور نسبی نوعی مظلومیت و یا حقانیت به وجود می‌آورد. آیت‌الله خمینی به عنوان روحانی عالی‌مقام به دلیل مخالفت با سیاست‌های شاه و چهره شاخص شورش و قیام پانزده خرداد ۴۲ و داشتن پیروان نسبتاً چشمگیر، در تبعید بسر می‌برد.

صرف نظر از روشن‌فکران و مبارزان سیاسی و انقلابی چه از هدف‌ها و مواضع واپس‌گرایانه روحانیون سنتی آگاه بودند، آیت‌الله خمینی به هر حال از نظر افکار عمومی به عنوان یک تبعیدی سیاسی و مخالف حکومت شاه شناخته می‌شد. بقیه روحانیون عالی‌مقام که از سیاست دوری می‌کردند و عموماً به کار اصلی خود یعنی رسیدگی به امور شرعیات و آداب و فرائض مذهبی پیروان خود مشغول بودند، به طور کلی مطرح نبودند. اینان حتا از سوی نیروهای سیاسی و مبارزان مذهبی مورد انتقاد جدی و شدید قرار داشتند. حتا روحانی عالی‌مقامی مانند آیت‌الله سید کاظم شریعتمداری که به طور کلی در چهار چوب روش‌های اصلاح‌طلبانه و مسالمت‌آمیز قرار داشت از سوی رادیکال‌های مذهبی به حساب نمی‌آمد. در آن سال‌ها طبعاً مواضع و روش‌های اصلاح‌طلبانه آن چنان رقیق و ناتوان به نظر می‌رسید که توجه کسی را جلب نمی‌کرد و به طریق اولی در میان رادیکال‌ها و انقلابی‌های مختلف مذهبی، به هیچ وجه جایی نمی‌یافت! افراطیون مذهبی در عین حال داعیه‌های دیگری داشتند که از بیخ و بن با روش‌های اصلاحی

متفاوت بود. آنچه که بعدها به بنیادگرایی مذهبی معروف شد در واقع با شروع فعالیت‌های سیاسی آیت‌الله خمینی و اعلان مخالفت آشکار با برنامه اصلاحات ارضی و شورش و قیام ۱۵ خرداد ۴۲ و طرح ساختار قدرت سیاسی ولایت فقیه، پی ریزی شد.

استبداد و رادیکالیسم انقلابی

تشدید اختناق و در نهایت استقرار حکومت مطلقه شاه از اوایل دهه چهل، مقاومت و اعتراض فزاینده نسلی از مبارزان جوان را برانگیخت. در ذهن بسیاری از نیروهای انقلابی چپ مارکسیست و غیر مارکسیست، بتدریج نظریات و تئوری‌های رادیکال همراه با نوآوری‌ها شکل می‌گیرد. چپ‌های انقلابی مارکسیست در شناخت و ارزیابی‌های خود در باره تحولاتی که در کشور جریان یافته بود، نقش و آمریت امپریالیست‌ها به خصوص آمریکا را تعیین‌کننده می‌دانستند. اختناق و دیکتاتوری فردی شاه را نیز ناشی از ماهیت ضد خلقی و خصلت وجودی بورژوازی وابسته و بوروکراتیک می‌دانستند. مطابق ارزیابی رایج در آن زمان، بورژوازی کمپرادور، بورژوازی دلال و انگلی بود که هیچ‌گونه شخصیت و هویت مستقلی نداشته و لاجرم تنها با دیکتاتوری شاه و وابستگی به امپریالیست‌ها می‌توانست به رندگی خود ادامه دهد. و چون مطرح می‌شد دیکتاتوری شاه با سلطه امپریالیسم آمریکا به نحو ارگانیکی وابسته است، نابودی این دیکتاتوری بدون نابود ساختن سلطه امپریالیسم و ستون فقرات آن یعنی ارتش ضد خلقی شاه ناممکن است. مشابه چنین ارزیابی‌هایی از رژیم شاه در اواخر دهه چهل در میان بخش گسترده‌ای از نیروهای چپ و انقلابی ایران مسلط شد. بدین سان تحکیم استبداد و حکومت فردی شاه، موجب روی آوردن بخش وسیعی از نخبه‌ترین جوانان تشنه آزادی و عدالت به رادیکالیسم انقلابی شد. در نتیجه رژیم شاه در هفت سال آخر عمرش بیشترین نیروی سرکوب و اختناق خود را صرف خنثی کردن مبارزات انقلابی اعم از چپ مارکسیستی و چپ مذهبی یعنی جنبش چریک شهری کرد.

رژیم شاه نیروهای چپ و کمونیست را بی‌وقفه سرکوب می‌کرد. به طوری که تا آستانه انقلاب این نیروها از هرگونه فعالیت و تبلیغ مواضع خود در میان مردم و ایجاد رابطه با علاقمندانشان به کلی محروم بودند. حزب توده هم چنان غیر قانونی بوده و عملاً از زندگی سیاسی کشور به دور نگاه داشته می‌شد. چپ انقلابی نظیر سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران که دامنه نفوذ آن به حوزه‌های دانشگاهی و بخش معینی از اقشار اجتماعی محدود بود، ضربات و تلفات سختی را متحمل شد. در پیش گرفتن استراتژی مبارزه مسلحانه با امید به شکستن جو ترس و نومیدی در جامعه و برقراری پیوند با مردم و مردم با چریک‌ها و در نهایت ایجاد انقلاب، راه به جایی نبرد. مبارزان مذهبی رادیکالی نظیر مجاهدین خلق ایران با ضربات بیرونی و به ویژه درونی چند سال پیش از انقلاب در عمل از کار افتاده بودند. مجاهدین تلاش کردند میان مذهب و مارکسیسم پیوند بزنند. آنان بر حسب نیازهای سیاسی مبارزاتی خود در واقع دست به نوآوری‌های فکری گسترده‌ای زدند. آنان بر زمینه رادیکالیسم و انقلابی‌گری خود توانسته بودند نوعی همزیستی مسالمت‌آمیز میان فلسفه ماتریالیستی و مذهبی به وجود آورند.

از سوی دیگر دکتر علی شریعتی بر بستر همان رادیکالیسم و انقلابی‌گری به تلاش متفاوتی برای تدوین نظریه شیعه علوی به جای شیعه صفوی مشغول بود. نظریات دکتر شریعتی با ظهور سازمان مجاهدین رادیکال که توجه غالب جوانان مذهبی را به خود جلب می‌کرد، نمی‌توانست به یک نهاد و نیروی سیاسی مستقل و تأثیر گذار بر روندهای سیاسی جاری کشور تبدیل شود. رادیکالیسم و سیستم‌سازی مجاهدین، بر پروتستانیسمی که دکتر شریعتی می‌خواست در اسلام ایجاد کند پرده می‌افکند از این روی وی نتوانست تفسیرها و برداشت‌های تازه‌اش از اسلام را با فرم و اشکال مدرن و معاصر فعالیت و مدیریت سیاسی هماهنگ نماید. بخش اعظم جوانانی که با نظریات تشریحی و تهییجی دکتر شریعتی به مسایل سیاسی و اجتماعی کشانده می‌شدند، جذب سازمان مجاهدین شده و یا حتی در آستانه و بعد از انقلاب به پیروی از آیت‌الله خمینی روی آوردند. نیروهای سنتی بازار که همیشه نوعی پوزسیون منفی نسبت به رژیم را حفظ کرده بودند، در دایره محیط‌های سنتی خود محصور بودند. اینان در پیوند و هماهنگی با روحانیون سنتی پیرو آیت‌الله که در آستانه شروع اصلاحات ارضی در خرداد ۴۲ به شورش و قیام علیه شاه برخاسته بودند با سرکوب خشن و خونین مواجه و از صحنه فعالیت آشکار پس زده شدند.

مخالفت آیت‌الله خمینی با آزادی زنان و اصلاحات ارضی شاه، مورد پشتیبانی مردم قرار نگرفت. اما مخالفت وی با حق مصونیت قضایی اتباع آمریکا در ایران (کاپیتالسیون) که توسط مجلس دست‌نشانده شاه مورد تصویب قرار گرفته بود، بر مواضع واپس‌گرایانه ایشان سایه افکند. با آگاهی از این واقعیت بود که آیت‌الله بر حمله به دخالت آمریکا و انگلیس در ایران و نزدیکی پنهانی دولت با اسرائیل افزود. از آن زمان به بعد روحانیون سنتی به رهبری آیت‌الله خمینی گرایش‌های فرهنگی ضد آزادی زنان و به طور کلی تجدد ستیزانه خود را تا انقلاب بهمن و تصاحب قدرت سیاسی به نحو حساب‌شده‌ای پرده‌پوشی کردند.

استبداد و آزادی خواهان ملی‌گرا

نیروهای آزادی‌خواه پیرو جبهه ملی و دکتر مصدق نیز زیر فشار دائمی حکومت بودند. اینان در اوائل دهه چهل با سرکوب و بازداشت و زندانی شدن به طور همه جانبه‌ای از صحنه سیاست رانده شدند. شاه با در دست گرفتن ابتکار شروع رفرم‌های ارضی و دیگر تغییرات در ساختار اقتصادی اجتماعی کشور همه مخالفان سیاسی خود را پشت سر گذاشت. در عین حال همه راه‌های فعالیت‌های سیاسی مخالفان و حتا منتقدان اصلاح طلب و قانون‌گرای خود را بر رویشان بست. در چنان شرایطی نیروهای ملی و آزادی‌خواه نه امکانات محیط‌های سنتی را داشتند و نه خود بازتاب‌دهنده گرایشات واپس‌گرایانه آنان بودند و نه استبداد فزاینده و تحولات پرشتاب اجتماعی، جایی برای عرضه و مقبولیت خواست‌های آزادی‌خواهان‌شان باقی می‌گذاشت. به ویژه شیوه‌های اصلاحی و قانون‌گرائی آنان نمی‌توانست کاربردی داشته و رغبتی برانگیزد. در عین حال نوع فعالیت و حرکت و سازماندهی سیاسی این نیروها مستلزم حضور و وجود و رعایت حداقلی از مدنیت سیاسی در کشور بود. امری که شاه با کینه و لجاجتی که سرانجام به نابودی‌اش انجامید، همیشه از آن امتناع کرده بود. در نتیجه نیروها و شخصیت‌های وابسته به جبهه ملی و دیگر آزادی‌خواهان ملی‌گرا یا باید در زندان‌ها می‌ماندند، یا به مهاجرت می‌رفتند و یا خانه نشین می‌شدند که شدند.

البته این دسته از نیروهای آزادی‌خواه، کمبودها، ناتوانی‌ها و ایرادات مشخصی داشتند. آنان در شرایط اختناق شاهی به طور کلی فاقد هرگونه امکان علنی و یا نیمه‌علنی نبودند. با توجه به شرایط اختناق سیاسی حاکم بر کشور، آنان در وضعیت عقب‌نشینی کامل قرار داشتند. با این حال کار و فعالیت سیاسی متناسب با چنین شرایطی برایشان یکسره منتفی نشده بود آنان می‌توانستند به اشکال مختلف به ترویج مواضع و کار نظری و فرهنگی انتقادی در مورد روندهای جاری دست بزنند. از راه‌های مختلف به توضیح و تشریح اندیشه‌های آزادی‌خواهی و تحقیق و پژوهش در علل و ریشه‌های تاریخی و اجتماعی استبداد و خشونت و غیره پردازند. آنان در زمینه تناقضات ریشه‌دار سنت و مدرنیسم در ایران و آماده سازی فرهنگی برای جذب افکار مدرن کار موثری انجام ندادند. به‌عنوان مثال مهندس بازرگان در دهه چهل به کار ترویجی دینی روی آورد و بدین‌وسیله بیشتر به جنبه‌های ایدئولوژیکی فعالیت‌هایش تأکید ورزید. در همان شرایط در حسینیه ارشاد دکتر علی شریعتی سخنرانی‌های متعددی برگزار می‌کرد. رشد تجددگرائی در جامعه و عبور از روحانیون و سنت‌گرایان مذهبی و دور شدن از ارزش‌های سنتی - تاریخی اسلام، بستر و زمینه اصلی تلاش دکتر شریعتی را تشکیل می‌داد. او با بهره‌گیری از برخی از نظریات انتقادی اندیشمندان غربی و نقد روحانیت به اصطلاح شریعت‌مدار و رد اسلام تاریخی، به تلاش جدیدی برای احیاء ارزش‌های مثبت صدر اسلام دست زد.

اما دکتر شریعتی هم به کار ایدئولوژی سازی پرداخت. او با تلفیق نوعی رادیکالیسم انقلابی با اسلام، چهره امروزی تری از آن عرضه کرده و در برابر روحانیت «شریعت‌زده» بدیل تازه‌ای ارائه کرد. به هر حال تلاش‌های فکری مجاهدین خلق در تلفیق مارکسیسم و اسلام و دکتر شریعتی در طرح اسلام بدون روحانیت، به دلیل سنگینی و غلظت بار ایدئولوژیکیشان، گرچه کم و بیش تحولی در شور و شیوه اندیشیدن بسیاری از روشنفکران جوان مذهبی ایجاد کرد، اما به نوبه خود به رشد گرایشات بنیادگرایانه جدیدی دامن زد.

نیروهای ملی و دموکرات در مورد زمینه‌سازی فکری و فرهنگی جوانان و علاقمندان برای دموکراسی ملی - پارلمانی کارنامه چشم‌گیری از خود به‌جای نگذاشتند. بخش مذهبی ملی‌گرایان در سال‌هایی که مبارزه چریکی جریان یافته بود تا حدودی مجذوب آن شده و حتا به آن دل بستند. از صفوف این بخش از ملی‌گرایان تلاش‌هایی برای زمینه‌سازی‌های مبارزات رادیکال‌تر و پیگیرتر صورت می‌گرفت. اما همه آنان با شروع مبارزات چریک شهری، نتوانستند به صورت مستقل به عمل و اقدامی دست بزنند.

ملی‌گرایان که به طور کلی پیرو شیوه‌های مبارزه سیاسی اصلاح‌طلبانه بودند و از مبارزات خشونت‌آمیز فاصله داشتند، هیچ موضع انتقادی نسبت به مبارزه چریکی اتخاذ نکردند. هر چند که انتقاد به چریک‌ها در عمل موجب بهره‌برداری سیاسی رژیم می‌شد اما این امر توجه‌گر تزلزل و ناتوانی سیاسی تئوریک این نیروها و در نتیجه عدم برخورد نظری و سیاسی آنان نیست. نیروهای ملی‌گرا اعم از مذهبی و غیر مذهبی در شرایط سلطه سیاه استبداد شاه، به ناگزیر چندین سال در وضعیت صبر و انتظار و خانه نشینی همراه با اختلافات سیاسی و یا شخصی بین خود به سر بردند. بدین ترتیب آنان از تأثیر گذاری بر جوانان شوریده و انقلابی که به جنبش چریکی روی می‌آوردند، به طور جدی عاجز بودند و حتا برعکس می‌توان گفت خود به نوعی مقهور جنبش چریکی شدند. در واقع این نیروها در روند تغییر و تحولات جاری جامعه و کشور که به طور گسترده‌ای در حال جابه‌جایی سریع و گسترده طبقاتی، اجتماعی، فرهنگی و حتا جغرافیایی بود، از واکنش متناسب باز ماندند. ملی‌گرایان و آزادی‌خواهان آن زمان، در مقام پاسخ به روند دگرگونی‌های ذهنی جامعه و روحیات و گرایشات اقشار جدید اجتماعی، از درک دقیق اوضاع و تعیین وظائف و فعالیت‌های خود عاجز شده بودند.

اندیشه‌های آزادی‌خواهانه و اصلاح‌طلبانه در درون جامعه کم و بیش ریشه داشت. و حتا مبارزات قانونی و مسالمت‌آمیز مردم ایران در یک نسل قبل، منجر به جنبش ملی شدن صنعت نفت و حکومت ملی دکتر مصدق شد. ولی در دهه چهل و پنجاه، شیوه‌ها و اشکال مبارزات آزادی‌خواهان ملی‌گرا، عملاً ناکارآمد شدند. فعالیت یا مبارزات آنان علیه استبداد شاه در شرایط آن سال‌ها، مستلزم بازسازی و نوسازی در شیوه‌های قبلی سازمان‌دهی، فعالیت‌های تبلیغی و کار فکری و نظری آنان بود. طبیعی است که کار در میان نسلی از مبارزان جوان که با نفی رفرمیسم و مبارزات قانونی به شورش و اعتراض رادیکال دست می‌زدند، اگر نگوئیم محال، لاقلاً بسیار دشوار بود. بررسی علل و عوامل عینی و ذهنی مبارزات چریکی در دهه پنجاه، مسلماً با بررسی علل ناکامی‌های ملی‌گرایان به نحو تنگاتنگی مربوط می‌شود.

بدون استثناء گرایش‌های فکری، سیاسی و مبارزاتی در کشور در سال‌های دهه چهل و پنجاه به اشکال و درجات مختلف از برخی از اندیشه‌های سیاسی موجود در جهان تأثیر می‌گرفتند. اما در داخل کشور، این نیروها از حمایت و دست کم پیوندهای حداقل توده‌ای برخوردار نبودند. در مقابل، صاحبان افکار مذهبی-سیاسی سنتی، گرچه از تأثیرات غرب به کلی برکنار نبودند، ولی این امتیاز استثنائی را داشتند که افکار و عقایدشان در اعماق جامعه ریشه داشت. به ویژه اینکه لایه‌های اجتماعی سنتی مذهبی با پوزسیون منفی نسبت به رژیم، به طور عینی در کشور حضور داشتند. مدافعان خواسته‌ها و آرزوهای این بخش از جامعه به هر حال می‌توانستند از چنین منابعی به طور مستقیم تغذیه کنند. آنان برخلاف دیگر فعالان سیاسی، به قول معروف در محدوده‌های خاص خود از پایگاه اجتماعی توده‌ای برخوردار بودند. نخبگان فکری مذهبی با توده‌های سنتی مردم، به هر حال حداقل پیوند و بده وستان‌های عملی داشتند. به همین دلیل در سر بزن‌گاه سیاسی، بیش از دیگران از چنین ذخیره بالفعل و آماده‌ای برای واکنش سیاسی برخوردار بودند. اندیشه‌های سیاسی تلفیقی مانند مجاهدین خلق همان‌طور که تجربه نشان داد شکننده بود و نمی‌توانست به همان صورت دوام یابد. به طور کلی اندیشه‌های انقلابی چپ مارکسیستی و مذهبی عمدتاً در محیط روشنفکری و دانشجویی و لایه‌هایی از اقشار میانی جامعه نفوذ داشتند. این طیف از نیروها، از مبارزات چریکی در فلسطین و آمریکای لاتین و به طور کلی از مبارزات چریک شهری سایر کشورها نیز تأثیر می‌گرفتند. به هر حال نیروهای ملی لیبرال که از بالا توسط رژیم تحت فشار بودند، زمینه‌های لازم و قابل توجهی در پائین و یا حتا در میان اقشار میانه جامعه نداشتند. بدین سان آنان تا یکی دو سال قبل از شکل‌گیری جنبش عمومی مردم ایران، نمی‌توانستند حضوری چشم‌گیر در صحنه سیاسی، اجتماعی و حتا فرهنگی کشور داشته باشند. محتوا و اهداف سیاسی آنان، برخلاف دیگر نیروهای سیاسی مطرح در قبل از انقلاب، حاوی طرح خاص اقتصادی-اجتماعی نبود. آنان طرح آلترناتیو ساختار سیاسی حکومتی خاصی نداشتند. چرا که این نیروها استراتژی استقرار قانون اساسی را که دستاورد بزرگ انقلاب مشروطه بود دنبال می‌کردند. کانون اصلی اهداف سیاسی آنان تدقیق ساختار سیاسی پارلمانی و تضمین اجرائی آن و کنار زدن شاه و درباریان از دست اندازی غیرقانونی به دولت بود.

در واقع جبهه ملی و دیگر نیروهای آزادی‌خواه، استراتژی تحقق رژیم پارلمانی صرف‌نظر از دین و مذهب، قومیت، عقیده و مرام و گرایش‌های سیاسی و طبقاتی ملت ایران را (با تأکید بر ضرورت حفظ استقلال و صنعتی کردن کشور) سر لوحه فعالیت‌های سیاسی خویش قرار داده بودند. آنان در مقایسه با نیروهای انقلابی مدعی عدالت و آزادی (که عموماً طرح‌های ذهنی نوشته یا نانوشته جایگزینی رژیم شاه داشتند)، «آلترناتیو»های این‌چنینی نداشتند و در فضای سرکوب و استبداد، نمی‌توانستند نظریات اصلاحی خود را در میان روشنفکران و فعالان سیاسی گسترش دهند. آنان طی ده‌ها سال مبارزه مسالمت‌آمیز اما ناموفق نتوانستند شاهان پهلوی را که به قانون اساسی سوگند وفاداری خورده بودند به تمکین وادارند تا دست از دخالت در سیاست و امور حکومتی بردارند. از این روی نیروهای ملی‌گرا با پای‌بندی به شیوه‌های اصلاحی و رفرمیستی در شرایط سیاه حاکم بر کشور به ویژه در آن مقاطع زمانی که ملت به سوی نفی و طرد رژیم شاه به حرکت درآمد، با وجود پیشینه، تجربه و جایگاه درخشان دوره‌های قبلی مبارزات ملت ایران،

توانستند هویت و چهره نوینی از خود نشان دهند و رابطه و نفوذ کلام مؤثری در میان بخش گسترده‌ای از مردم به دست آورند.

با توجه به این زمینه‌ها، از میان کلیه نیروهای مدعی، روحانیون و بازاریان سنتی به رهبری آیت‌الله خمینی از شانس و موقعیت مناسبی برخوردار شدند. استبداد محمدرضاشاهی به ناگزیر دچار بحران و تناقض ذاتی میان رشد شتابان و مدیریت استبداد فردی خود گردید. به مرور خلاء فکری، سیاسی و فرهنگی عمیقی بر کشور حاکم شد. اکثریت مردم با وجود این که به فرهنگ غربی خو کرده بودند، به لحاظ سیاسی و اجتماعی عموماً در انفعال و سیاست‌گریزی عجیبی دست و پا می‌زدند. اما تلاطم و هرج و مرج اقتصادی اجتماعی ناشی از بی‌ثباتی برنامه‌های متغیر و بلند پروازانه شاه، اوضاع زندگی این مردم را بتدریج بر هم زد. آنان از حیف و میل‌ها و غارت‌گری‌ها و یکه‌تازی‌های هزار فامیل حاکم بتدریج متنگ آمدند. رشد چنین زمینه‌هایی این بخش از مردم را معترض ساخته و به تقابل با رژیم شاه و در استمرار آن به همه نتایج فرهنگی و علائق و آثار و سمبل‌های آن کشاند. در پی نارضائی گسترده نسبت به افزایش قیمت‌ها و مقابله «سرکوب‌گرانه» رژیم با به اصطلاح گران فروشان و منحرف کردن اذهان عمومی از علل و ریشه‌های نابسامانی‌های اقتصادی، بتدریج اعتراضات مردم فزونی گرفت.

نارضائی‌ها و تقابل‌های پراکنده که با تصادمات و درگیری‌های مربوط به تخریب خانه‌های خارج از محدوده تهران شدت پیدا کرد، فرصت مناسبی برای نیروهای اپوزیسیون ضد رژیم به وجود آورد. درگیری‌های مردم با مأموران حکومتی پیرامون مسایل عمدتاً غیرسیاسی، زمینه و فرصت مناسبی برای انتقال افکار و اقدامات ضد رژیمی نیروهای مخالف ایجاد کرد. در واقع از این کشاکش‌ها و اعتراضات بود که مردم به درگیری‌های آشکار و همه جانبه با دولت کشیده شدند. وقتی که فریادهای پراکنده اعتراضات مردمی آغاز شد، به دلیل فقدان نهادها و ارگان‌های مستقل حایل میان مردم و دولت که محصول و کارنامه خیانت آمیز رژیم شاهی بود، آن شکاف عظیم میان حکومت گران و حکومت شونده‌گان به یک‌باره بر ملا شد و پرده نخ نمای آن همه هیاهو و زرق و برق‌های خیره‌کننده رژیم را به سرعت درید. باران‌های پراکنده تبدیل به سیلی بنیان کن شدند. وقتی شاه «پیام انقلاب» را شنید که همان توده‌های گسترده مردم ایران که به گمان وی جذب برنامه‌های اصلاحات وی شده بودند، علیه استبداد او یک صدا فریاد کشیدند: «مرگ بر این سلطنت پهلوی!». آری دیگر دیر شده بود. استبداد سلطنتی و چپاول ثروت و غرور ملی ملت ایران توسط درباریان و وابستگان آن به آخر عمر تاریخی خود رسیده بود.

سیل مهیبی به سرعت از راه رسید و این شکل از استبداد را برچید! اما حاکمیت بر آمده از دل جوش و خروش انقلاب با وجود هم‌دلی و اتحاد ظاهری، حاکمیتی بود دوگانه، با دو روش سیاسی، دو هدف و استراتژی و دو اصول و مبانی سیاسی متضاد. یک بخش از حاکمیت را دولت موقت مهندس بازرگان تشکیل می‌داد. این دولت به طور کلی مدافع دموکراسی پارلمانی و استقرار قانون، آزادی بیان و مطبوعات و احزاب و غیره بود. در عرصه روابط خارجی کشور نیز به اصول احترام به موازین بین‌المللی و شیوه‌های مسالمت آمیز متکی بود. گرچه نمی‌توان در همه‌ی موارد اشاره شده در بالا با قطعیت سخن گفت، اما بدون هیچ تردیدی باید گفت که «دولت موقت» در حقیقت در موقعیت خاص و تاریخی پاسخ‌دهی به ضرورت استقرار واقعی رژیم پارلمانی منتها با

حذف فاکتور سلطنت و در چهارچوب جمهوریت قرار گرفته بود. اما این دولت به دلیل عدم حضور سایر نیروهای انقلابی شرکت‌کننده در انقلاب به ویژه به دلیل یک رشته اختلافات سیاسی ایدئولوژیکی در مورد ساختار دولتی، عملاً از یاری و همراهی نیروهای انقلابی غیر سنتی محروم بود و لذا در مقابل جناح سنتی قادر به ایستادگی نبود. در شورای انقلاب نیز اگر چه روحانیون پیرو آیت‌الله خمینی در اقلیت بودند اما با موقعیت خاصی که وی در میان توده‌های میلیونی ملت به دست آورده بود، در واقع بر شورای انقلاب نیز تسلط داشت. روحانیون و غیر روحانیون پیرو وی عملاً بر گرده دولت موقت سوار بودند. حتا تشکیل دولت موقت با فرمان آیت‌الله خمینی صورت گرفته بود.

نیروی تعیین‌کننده قدرت سیاسی که برای مدتی به صورت «سایه» دولت موقت عمل می‌کرد هژمونی و رهبری را در دست داشت. در آن شرایط که قوانین جاری رژیم شاه یکسره از اعتبار ساقط شده اما قوانین جدید نیز تدوین و تصویب نشده بودند، فرمان‌ها و یا گفته‌های آیت‌الله با دارا بودن حمایت گسترده مردم همانند احکام قانونی از قدرت اجرائی برخوردار بودند. بدین ترتیب از همان آغاز شکل‌گیری دولت جدید، توازن قوای سیاسی در آن به نحو غیر قابل انکاری به سود نیروهای سنتی و به زیان نیروهای مدافع آزادی و دموکراسی بود. بیشتر روحانیون سنتی که مورد حمایت وسیع ملت قرار داشتند در واقع نه جمهوری می‌خواستند و نه به استقرار رژیم پارلمانی متعارف و متداول در بسیاری از کشورهای جهان اعتنائی داشتند. آنان در حقیقت نماینده و سمبل استقرار رژیم خودکامه روحانی‌سالار با تفکرات قرون وسطایی بودند. آنان مدافع شیوه‌های انتصابی مدیریت و کشورداری بر پایه مرجعیت دینی و پیروی و تبعیت بودند که بتدریج بر کشور مسلط کردند.

گرچه پرداختن به این مسایل قصد اصلی این نوشته نیست اما از آنجا که این مسایل در برگیرنده زمینه‌های عینی و ذهنی اشتباهات و انحرافات بخش قریب به اتفاق نیروهای سیاسی، انقلابی، چپ و رادیکال است، در اینجا لازم می‌دانم هرچند به اختصار به چند دسته از مهم‌ترین عوامل و زمینه‌هایی که به صورت مستقیم و غیر مستقیم در تغییر و تحول مواضع نیروها مؤثر بودند، به طور فشرده اشاره کنم:

عوامل ذهنی و فرهنگی جامعه

شروع اصلاحات ارضی و تغییرات اقتصادی اجتماعی اوائل دهه ۴۰ تا آغاز انقلاب در مجموع پانزده سال بیشتر طول نکشید. گرچه در این فاصله زمانی می‌توان به تغییرات و نوسازی‌های گسترده زیربنایی و تأسیساتی رسید، اما برای دگرگونی‌های ساختاری در فرهنگ و سنن و آداب و رسوم مردم، این زمان تقریباً در حکم هیچ است. واقعیت نزدیک به دو دهه پیش از انقلاب نشان داد که می‌توان با وارد کردن تکنیک و وسائل مدرن در زمینه‌های تولیدی و به ویژه مصرفی چهره ظاهری جامعه را دست‌خوش تغییرات جدی کرد، تولید را به نحو چشم‌گیری افزایش داد، به سرعت از جمعیت روستایی کاست، بر کمیت جمعیت شهری و بر تعداد شهرهای بزرگ و کوچک افزود و به طور کلی به درصد بالایی از رشد و توسعه کمی در همه زمینه‌ها دست یافت، اما ایجاد تحولات فرهنگی و به ویژه نهادینه‌شدن فرهنگ متناسب با تغییرات پرشتاب اقتصادی، به زمانی به مراتب طولانی‌تر نیاز دارد. به ویژه اگر این دگرگونی‌ها و نوسازی‌ها با شیوه‌های کهنه استبدادی و فرماندهی صورت گیرد، به مراتب می‌توان به عمق و ابعاد این ناهماهنگی‌ها و شکاف‌ها پی برد.

طی این سال‌ها جامعه در معرض نوسازی فرهنگی شتابان و لگام گسیخته محمد رضا شاهی قرار گرفت. بخش بزرگ جامعه به درون این پروسه کشیده شد. اما بخشی دیگر با مقاومت و امتناع خود در حوزه‌های محدود شونده‌ای باقی‌ماند. اکثریت بزرگ مردم به ظاهر جذب فرهنگ و هنجارهای رسمی شدند. اما این بخش‌ها با بخش‌های سنتی در هم گره خورده بودند. در واقع از دل همین بخش و متصل به آن بیرون آمده و هم رنگ زمانه شده بودند. اکثریت مردم در درون خانه‌هایشان با این دوگانگی‌ها مواجه بودند. جوانان هم رنگ شرایط جدید می‌شدند اما والدین غالباً با حسرت و ناتوانی، ناظر به اصطلاح از دست رفتن فرزندان خود بودند!! کشتش زمانه بسیار سنگین و همه‌جانبه بود به طوری که همه عرصه‌های اجتماعی، هنری و فرهنگی را تحت شعاع خود قرار می‌داد. با این حال بخش محدود شونده سنتی به سختی در مقابل روند غالب مقاومت می‌کرد. حتا این مقاومت در این بخش تبدیل به مساله مرگ و زندگی شده بود. ولی از آنجا که این امر به طور مستقیم ایستادن در برابر سیاست‌ها و نمودهای عملی و رسمی رژیم بود، خصلتی سیاسی و مبارزه‌جویانه و در حقیقت براندازانه داشت. روحانیون پیرو آیت‌الله خمینی پرچم‌دار این مقاومت و مبارزه بودند که آشکارا مخالفت خود را اعلام کرده و در زیر فشار و تضيیقات قرار گرفتند.

در آن دوره از نظر مادی و اقتصادی و به لحاظ داشتن کار و مسکن و دست‌یابی به حداقل امکانات زندگی، وضع مردم بهتر شده بود. رژیم در چند سال پایانی حیات خود با سرازیر کردن بخشی از پول‌های نفتی به جامعه وضع به نسبت مرفه‌تری به وجود آورد. نباید فراموش کرد که رژیم تا حدودی برنامه رفاه اجتماعی مانند تغذیه رایگان در مدارس، کمک به مادران باردار و... را دنبال

می‌کرد اما این برنامه نه یک برنامه مبتنی بر حقوق شهروندی اجتماعی توده‌های ملت، بلکه چیزی جز «عطیه مولوکانه» و صدقه‌ای که از سوی «شاهنشاه آریامهر» به مردم اهدا می‌شد، نبود.

با وجود بهبود نسبی وضع معیشت مردم، بخش بزرگی از جامعه، رفته رفته دچار تناقضات اجتناب‌ناپذیر روان‌شناسانه شد. سیاست رسمی و عملی رژیم یعنی نوسازی فرهنگی و یا مدرن‌سازی رفتار جامعه بدون توجه به عمق فرهنگ و اعتقادات و روحیات و سنن ریشه‌دار و به ویژه بدون ایجاد نهادهای مدنی مستقل، با سرعت ادامه یافت. در فرایند این سیر شتابان که با ویژگی دستوری و استبدادی بودن آن متمایز می‌شد، بتدریج فاصله میان رسوبات ریشه‌دار فرهنگ سنتی با جذب تجدیدی که به صورت بمباران فرهنگی عمل می‌کرد در وجود و شخصیت غالب مردم فزونی گرفت. در دل جامعه نوعی روحیه حسرت برای شرایط و شکل با ثبات‌تر زندگی خصوصی و اجتماعی جان می‌گرفت. بتدریج بخش‌هایی از مظاهر زندگی مدرن در ذهن مردم، ریاکاری و دنیا دوستی و تنها به خود اندیشیدن و گلیم خود از آب بیرون کشیدن تعبیر می‌شد. برای بخش‌های سنتی، اوضاع فرهنگی جامعه چیزی جز بر باد رفتن ایمان دیرین و شناخته شده‌شان نبود که حالا جای آن را آلوده‌گی‌های بی‌رحمانه، چاپلوسی و بی‌اعتنائی به دین و به هم‌نوعان پرکرده بود. پیشرفت‌های زندگی شهری و ماشینی با مدل تقلیدی فرهنگ غربی بدون واسطه‌های ملموس و آشنا در جامعه، با روح و روان بخش‌هایی از ملت بر خورد می‌کرد. طبیعی است که نمی‌توان عمق و دامنه روحیات حسرت به گذشته را بدون پژوهش و مدارک کافی مشخص کرد اما طیفی از گرایشاتی را در برمی‌گیرد که بی‌شک یک سر آن ریشه در فرهنگ دهقانی و حتا قبیله‌ای و ماقبل قبیله‌ای دارد.

هر چه که بود، در روح و روان و در ضمیر ناخودآگاه حتا مردم به ظاهر متجدد در سال‌های پایانی رژیم، کم و بیش چنین احساسی گسترش می‌یافت. در حقیقت واکنشی که جلال آل‌احمد در کتاب غرب‌زدگی‌اش در مورد نفوذ «ماشین» و فرهنگ غربی در سال ۱۳۴۰ نشان داد، اینک پس از چندین سال که از اصلاحات ارضی و گسترش زندگی شهری و مدرنیته از بالا گذشت، کم کم داشت به واکنش اجتماعی بخش‌های گسترده مردم تبدیل می‌شد. حتا مردمی که عملاً با نوسازی‌های اجتماعی و فرهنگی رژیم همراه شده بودند و به اصطلاح همان متجددهای آن زمان تا حد قابل توجهی به آن خو و عادت کرده بودند نیز بتدریج در موضع اعتراضی قرار گرفتند.

تجربه نشان داد که جامعه بدون قید و شرط ظرفیت درونی جذب فرهنگ جدید را که «وارداتی» به نظر می‌رسید نداشت. روند نوسازی کشور با آن شتابش دیر یا زود به مانع برخورد می‌کرد. این روند مستلزم وجود و گسترش آزادی‌های بیان و قلم و احزاب و غیره بود تا بتواند دوام آورد. تنها با وجود آزادی و دموکراسی و نقد و انتقاد آزادانه، می‌شد سیر بی‌محابا و سطحی‌مدرنیزاسیون شاهی را تحت کنترل در آورد و آن را با ایجاد نهادهای ضرور و در عین حال مستقل از دولت، بتدریج نهادینه کرد. آن همه جابه‌جائی طبقاتی، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی و فرهنگی و زیستی در جامعه به خصوص با آن سرعت و شتابش، بدون فضای باز

سیاسی و آزادی احزاب و ایجاد نهادهای مدنی مستقل، نمی‌توانست آهنگی نرم‌تر و موزون‌تر پیدا کند و از استواری و استحکام لازم برخوردار گردد.

سلطه استبداد و استمرار آن برای آینده کشور نیز صدمات و لطمات زیادی در پی داشت. از جمله مهم‌ترین آن‌ها، فقدان حداقل شرایط برای شناخت و آزمون مواضع و برنامه‌های نیروهای مدعی و مخالف رژیم بود. در آن هنگامه به ظاهر آرام و ساکت اما در واقع آبدستن تلاطم و آشوب، توده‌های مردم و حتا نیروهای سیاسی نیز به‌واقع از مقاصد و هدف‌های مبارزاتی مدعیان، به روشنی شناخت و آگاهی نداشتند. بدین‌سان هدف‌ها و برنامه‌های سیاسی نیروهای انقلابی، مترقی، آزادی‌خواه و مدافع عدالت اجتماعی و هم‌چنین جریان‌ات واپس‌گرا، تجدیدستیز و تمامیت‌خواه، (بیش از همه در سطح توده وسیع ملت) ناشناخته باقی ماندند.

مجموعه شرایط حاکم بر کشور، مردم را بتدریج تحت فشار مرئی و نامرئی قرار داد. این وضعیت با استمرار استبداد و یکه‌تازی شاه سرانجام موجب نوعی شکاف و بی‌تعادلی و یا خلأ ایدئولوژیکی و عاطفی در مردم شد. در روند رشد بی‌اعتمادی به رژیم، این تناقضات بتدریج سر باز می‌کند. بر بستر رشد هزاران مشکل عینی روزمره، ناراحتی‌ها و اعتراضات کم‌کم آشکار می‌شود. شکاف و بی‌هویتی نیز به مراحل خود آگاهی می‌رسد. اما ملت به چه چیز آگاه می‌شود؟ چه نوع آگاهی و توسط چه کسانی به میان آن‌ها برده می‌شود؟ چه کسی و یا چه نیروهای سیاسی چنین شانس و موقعیتی داشتند؟ شاه با آن همه کارگزاران تحصیل کرده غرب که با چاکری و چاپلوسی پست و مقام یافته بودند، متوجه این اوضاع نبود تا اگر می‌خواست از پیش‌تغییری در وضعیت به وجود آورد. اصلاً دغدغه شاه این چیزها نبود او به مانند همه دیکتاتورها چنان به درد بی‌درمانی دچار شده بود که به طور کلی از نفس وجود اعتراض و انتقاد در میان ملت دچار خشم و تعجب می‌شد. او در خوش‌بینانه‌ترین حالت، ملت را همانند دام‌های دام‌داری‌ها تصور می‌کرد که تنها به پروار شدن احتیاج دارند.

شاه با وجود در دسترس داشتن همه امکانات، قادر به درک شرایط نبود. هزار فامیل مشهور به کار خود مشغول بود و بس! اما ملت در وضعیت پیچیده و تناقضات سختی بسر می‌برد. در چنین شرایطی تنها نظریات و عقاید ساده و دیر آشنائی در دسترس مردم قرار داشت. آموخته‌های تربیتی سنتی که یک پایه شکاف و بی‌تعادلی‌ها را تشکیل می‌داد، بیش از هر چیز با سهل‌ترین و عادی‌ترین ظرفیت ذهنی توده‌های مردم دمسازی داشت. به جز بخش کوچکی از جامعه، اکثریت مردم در چنین شرایطی ظرفیت جذب نظریات مدرن و پیشرو که مستلزم زمان درازی برای تجربه و آزمون و درک و جذب آن بود نداشت. شاه تمام روزنه‌های اصلی انتقال آگاهی‌های سیاسی و اجتماعی، یعنی روح و جوهر مدرنیته و مدرن‌سازی جامعه که همان آزادی انتقاد و آگاه‌سازی آحاد مردم به حقوق و وظائف شهروندی فردی و سیاسی است را بسته بود. کلیه مطبوعات و رسانه‌های عمومی پس از سال‌ها سانسور، دچار خود سانسوری فلج‌کننده شده و حداکثر خود را در چارچوب مرزهای تنگ رسمی نگاه می‌داشتند. با اینکه اکثریت وسیع مردم با فرهنگ و رفتار و آموزه‌های رسمی رژیم هم‌آوائی داشتند، اما دیگر نمی‌توانستند آن‌را به راحتی هضم و جذب کنند. در

عین حال، آنان غیر از آن نمونه مدرنیته‌ای که رژیم شاه پیش می‌برد تصور دیگری نداشتند. در واقع مردم جایگزین مدرن دیگری نمی‌شناختند!!

نیروهای مختلف سیاسی نیز در این خصوص توجه‌ای نداشتند. اکثریت قریب به اتفاق آنان، با برخورد صرف سیاسی یا طبقاتی و یا ایدئولوژیکی (و یا مخلوطی از این‌ها) تنها با دادن شعارهای کلی برای آزادی و دموکراسی، نابودی دیکتاتوری رژیم را می‌طلبیدند. آن‌ها رفع همه نابسامانی‌ها را در گرو تغییرات بنیادین و سرنگونی رژیم شاه می‌دیدند. آن‌ها نیز خود طرح و برنامه دموکراتیک نداشتند. بنیان فکری و تئوریک آن‌ها چیزی جز دور زدن و در واقع پریدن از دموکراسی پارلمانی و حتا تقابل و تعارض با آن نبود. بیشتر آنان در ماهیت امر به نوعی و با توجیحات ویژه‌ای در موضع مخالفت با مظاهر مدرنیته قرار داشتند. مردم نیز با زیست طولانی در شرایط سیاست‌گریزی، با محدودیت فکری سیاسی جدی روبرو بودند. در این میان رژیم شاه خود بی‌وقفه از فعالیت نیروهای سیاسی از جمله نیروهای آزادی‌خواه مسالمت‌جو، جلوگیری می‌کرد. طرح هر نظر و انتقاد کوچکی علیه انحرافات ریشه‌ای مدیریت کلان کشور و شخص شاه که همه امور مهم مملکت را به خود اختصاص داده بود، با زندان و در اواخر با اخراج از کشور پاسخ داده می‌شد. با توجه به این مجموعه شرایط و عواملی که در یکی دو سال قبل از انقلاب به نحوی در هم گره خورده بودند، موقعیت ذهنی استثنائی برای سرریز آگاهی‌های عامیانه و حتا واپس‌گرایانه از بخش‌های سنتی، به بخش‌های وسیع و تازه مدرن شده به وجود آورد. مردم از حاکمیت و شیوه‌های کشورداری رژیم روی گردانده و در صدد یافتن هویت خود و بازگشت به خویش شدند. آنان نیاز محسوسی برای پر کردن این خلاء داشتند. در چنین شرایط عینی و اجتماعی بخش سنتی جامعه که اخلاقیات سنتی و موضع ضد رژیم خود را حفظ کرده و با خود «یگانه» بود، در صدد احقاق حق برآمد. این بخش به طور عینی و عملی و به دلیل پیوندها و زمینه‌های مشترک، شروع به تأثیر گذاری بر بخش اکثریت «بحران زده» کرد. بدین‌سان نیروهای مخالف حاکمیت که سمبل و پاسدار سنت و مذهب و به زعم جلال آل‌احمد شاخص همه آن‌چه که خودی در مقابل بیگانه بود یعنی روحانیتی که پرچم مبارزه را برافراشته بود، پس از سال‌ها فراموشی یا گوشه‌نشینی سیاسی، زمینه‌های مشروعیت و حقانیت و یا مقبولیت سیاسی در میان مردم به دست آورد.

به موازات روند تعمیق بحران هویت در جامعه، در آمریکا جیمی کارتر از حزب دموکرات به ریاست جمهوری انتخاب شد. این مسئله در حیات سیاسی کشورمان اثرات مهمی به‌جای گذاشت. سیاست آمریکا در مورد رژیم‌های وابسته به خصوص رژیم شاه تغییر کرد. آمریکائی‌ها گویا متوجه نوعی بن‌بست و ناکارآمدی رژیم شده و کوشیدند شاه را به اتخاذ سیاست درهای باز کنترل شده‌ای تشویق کنند. شعارهایی در مورد رعایت حقوق بشر مطرح شد. بخش آگاه جامعه از نسیمی که شروع به وزیدن کرد با واکنش خود، توده مردم را به شکلی به بحران و بی‌تعادلی هویتی خود حساس ساخت. نیروهای ترقی‌خواه، روشنفکران، هنرمندان و نویسندگان با برگزاری شب‌های شعر و تحرکات دیگر، فعالیت‌های خود را به صورت نیمه‌علنی و حتا علنی آغاز کردند. شخصیت‌های جبهه ملی و نهضت آزادی با تشکیل جمعیت دفاع از حقوق بشر به آرامی فعالیت خود را شروع کردند. بر بستر رشد

چنین شرایطی، برای روحانیون و مجامع سیاسی سنتی مذهبی به دلیل یک حادثه فرعی، فرصت فوق‌العاده استثنائی به وجود آمد تا بتوانند یکباره به متن اصلی میدان بیایند.

در ۱۸ دی ماه سال ۵۶ با چاپ مقاله‌ای بی‌نام و نشان علیه آیت‌الله خمینی در روزنامه اطلاعات، کسی که سال‌ها از متن ذهن ملت بیرون افتاده بود، به یک‌باره به سوژه و پرچم اعتراضات تبدیل گردید. زخمی که در قلب و روح مردم شکل گرفته و موجب تحقیر و سر خوردگی آنان شده بود به بهانه‌ها و دست‌آویزهایی احتیاج داشت. در پی این قضیه طلاب حوزه‌های علمیه و بخش‌های سنتی بازار دست به اعتراض جدی زدند. سرکوب خشن و خونین آنان و اعتراضات دیگری که از قبل توسط دانشجویان، روشن‌فکران، هنرمندان و مدافعان حقوق بشر و غیره شکل گرفته بود، در مجموعه‌اش موجب شعله‌ور شدن چاشنی واکنش مردم گردید. در ۲۹ بهمن ۵۶، به مناسبت چهلم قربانیان، تظاهرات و در واقع شورش مهیبی در شهر تبریز به وقوع پیوست. به یاد بود قربانیان آن روز، مراسم سنتی هفتم و چهلم برگزار شد. این مراسم به طور کلی بهترین فرصت و شرایط میدان‌داری و یک‌تازی ملا و آخوند و روضه خوان را ایجاد کرد. مراسم زنجیره‌ای عزاداری و یاد بود کشته‌شده‌گان، عملاً به نردبان رشد و تأثیر روحانیون و اندیشه‌های مذهبی در میان مردم تبدیل شد. بدین‌سان حتا بخش‌های گسترده‌ای از مردم که متجدد و امروزی شده بودند، ابتدا به کندی و با تردید و سپس با سرعت بیشتری به سوی پذیرش و در نهایت بازگشت به سنن و آئین‌های دیرینه سنتی کشیده شدند.

در فاصله کوتاه انتقال به شرایط جدید زندگی شهری توأم با حفظ فضای بسته سیاسی، نهادهای نوین اجتماعی و فرهنگی مستقل به وجود نیامدند. اما در مقابل، مناسبات تولیدی سنتی و فرهنگ ریشه‌دار و به ویژه نهادهای مذهبی، به مثابه یک مجموعه قابل اعتماد روحی- فرهنگی به زندگی خود ادامه می‌دادند. این وضعیت در زیر آن‌چه که در سطح و در ظاهر گسترش می‌یافت اگر چه نه به صورت دست‌نه‌خوردگی گذشته، اما به هر حال در بخش‌هایی از جامعه حضور مستقل و واقعی داشت. در بخش اکثریت جامعه نیز رسوبات ریشه‌دار آن به طور جدی در روح و جان ملت سایه و سنگینی خود را حفظ می‌کرد. نهادهای نوین مردمی نیز به دلیل آشکار وجود دیکتاتوری شاهی و سلطه خوفناک ساواک با جلوگیری از طرح هرگونه انتقادات و راه‌حل‌های مستقل و نیز کوتاه بودن عمر پروسه نوسازی، شکل نگرفتند و یا در مراحل ابتدائی حیات خود بودند و یا توسط رژیم به نهادهای نیمه دولتی یا وابسته به دولت تبدیل شدند. نهادهای جدیدی که از قبل بودند مانند سندیکاها، کارگری، به جز موارد استثنائی در عمل به مجری دستورات از بالا تبدیل شدند.

بدین‌سان ترکیب و عمل کرد چنین زمینه‌هایی در واقع مهم‌ترین عوامل و شرایط مثبت بهره‌گیری روحانیون سنتی را به وجود آورد و آن شانس و فرصت تاریخی را فراهم ساخت که در پی آن روحانیون با گستراندن دایره نفوذ کلام و روش و سیاست خود به اکثریت مردم و کشیدن سریع آنان به فرهنگ و رفتار و هنجار سیاسی و اجتماعی سنتی به هر حال آشنا اما کاملاً خودی، توانستند مهار و سکان جنبش ملی مردم ایران را به دست بگیرند. فاصله کوتاه شروع جنبش ضد سلطنتی تا پیروزی، برخلاف تصور آن زمان، یکی از بدشانسی‌های بزرگ ملت ایران را تشکیل می‌دهد. در این فاصله کوتاه مردم فرصت نیافتند که مقاصد و نیات حقیقی

نیروهای ضد شاه را بشناسند و آنها را با محک تجربه و مقایسه بسنجند و نه فقط در نفی رژیم بلکه به ویژه در رابطه با طرح‌های جایگزین، شناخت و آگاهی و تجربه لازم به دست آورند. این کوری و بی‌خبری از چگونگی حاکمیت جایگزین رژیم شاه، بستر و زمینه اصلی و عمومی چرخش و استحاله بعدی انقلاب به حساب می‌آید.

انحرافات، اشتباهات و افراطی‌گری ایدئولوژیکی

در اثر خفقان سیاسی حاکم بر کشور، گروه‌های مخالف رژیم هر یک در چنبره عقاید و تمایلات سیاسی و مسلکی خود فرورفتند. آنان برای مقابله با رژیم خودکامه شاه، به تشکل و کادر سازی حساب‌شده‌تری نیاز داشتند. برای تربیت کادرها و اعضاء وفادار خود، بیش از پیش به آموزش و تعلیم عقیدتی و ایمانی روی آوردند. در شرایط خفقان و دستگیری‌ها و متلاشی شدن پیاپی گروه‌ها و محافل مبارز، حفظ خود و اطمینان از سلامت شبکه فعالیت مخفی در صدر همه مسایل قرار گرفت. حفظ موجودیت مخفی نیز تقویت بیشتر عناصر ایمانی و اعتقادی اهداف و حقانیت مبارزه‌ای که در پیش گرفته بودند در پی داشت. هر گروه و دسته‌ای برای فعالیت‌های مخفی خود، نیازمند تأکید بر اعتقاد و ایمان به درستی راه و مبارزه‌اش با رژیم بود. در شرایط پی‌گردهای دائمی ساواک، به ناگزیر روابط و پیوندهای احساسی و عاطفی مبارزان و فعالان زیرزمینی بیش از هر زمان دیگری تشدید و تقویت می‌شد. در واقع این پیوندها به یکی از ارکان یگانگی و وحدت درونی گروه‌ها و سازمان‌های زیرزمینی تبدیل شد.

در بیشتر گروه‌های ضد دیکتاتوری، نوعی انتقاد، یا بی‌اعتنائی و حتا نفی نسبت به فعالیت‌های سلف خود وجود داشت. آنان از کمبود ایمان و وجود دل‌بستگی به مظاهر زندگی و ترجیح دادن منافع شخصی بر مصالح جمع و تشکیلات و بالاخره از فقدان یک برنامه منسجم و مشی سیاسی مبتنی بر بنیان‌های استوار ایدئولوژیکی و نداشتن یک جهان‌بینی پیشرو و یا علمی، انتقاد داشتند. علاوه بر سیستم‌های ایدئولوژیکی مورد قبول هر یک، این نظریات دیر یا زود به سطح مواضع تعصب‌آمیز و نظام بسته و در خود رسید. بخش بزرگ جوانانی که در دل دگرگونی‌های دهه ۴۰، فعالیت خود را آغاز کردند، عموماً با رد و تخطئه کامل نحوه مبارزات و تجربه‌های نسل پیشین، از نو به جستجوی یافتن راه‌های تازه مبارزه با رژیم بر آمدند. بیشتر آنان به طور مستقیم از اشکال و الگوهای مبارزات رهائی بخش موفقیت‌آمیز در نقاط دیگر جهان مانند الجزایر، ویتنام، چین، کوبا و فلسطین تأثیر گرفته با تمایلات و گرایش‌های فکری و مسلکی خود در آمیختند.

با درهم آمیزی چنین آموزه‌ها و انگیزه‌های رادیکال، دو جریان عمده متفاوت سیاسی عقیدتی چریک‌های فدائی خلق و مجاهدین خلق ایران شکل گرفتند. چریک‌های فدائی خلق با حمله به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل در ۱۹ بهمن ۴۹، مبارزه قهر آمیز مسلحانه با رژیم شاه را آغاز کردند. این دو جریان چریکی با ایمانی صد در صد به راه و اهداف و ضرورت‌های مبارزه و به ویژه مبارزه چریکی طولانی به مثابه تنها راه شکست رژیم شاه در عمل، تا خیزش عمومی ملت به آشکارترین و سرسخت‌ترین مدعیان علیه رژیم تبدیل شدند. از دید چریک‌های فدائی خلق، مبارزه مسلحانه پروسه‌ای طولانی در نظر گرفته می‌شد که شامل مراحل و فازهایی چند بود. و چون چشم‌اندازهای پیروزی بر رژیم شاه، به کلی در دور دست قرار داشت؛ تمامی قوای فکری و تئوریک

نظریه پردازان آن، صرف تئوریزه کردن و تثبیت مراحل و گام‌های بعدی همان مبارزه و چگونگی گسترش دامنه فعالیت‌های مبارزاتی خلق علیه رژیم می‌شد. به این ترتیب شکل دادن نظریات روشن و مدون در باره آلترناتیو حکومتی بعد از غلبه بر استبداد شاهی جای چندانی نداشت. آن مقدار مطالب مختصری که در این زمینه نوشته شده بودند، از حدود بحث‌های نظری و تئوریک کلی، پیش‌تر نرفتند. این‌ها نیز با توجه به روحیات و تمایلات عملی و رفتاری و تعصبات مسلکی جنبش چریکی در واقع در حکم هیچ بودند.

در این زمینه آنچه که بیش از همه ذهن نیروهای جنبش چریکی را به خود مشغول می‌داشت، مساله دست‌یافتن به موقعیت رهبری و هژمونی در انقلاب دموکراتیک بود. در حقیقت یکی از مهم‌ترین اصول ایدئولوژیکی مارکسیستی که به محور نظری همه مارکسیست‌ها تبدیل شده بود همانا مساله رهبری و یا هژمونی طبقه کارگر در یک انقلاب ضد دیکتاتوری و ضدامپریالیستی بود. جنبش چریکی همواره از آزادی دفاع کرده و برای آن جان‌فشانی و فداکاری بسیار انجام داد، اما فرمول و ساختار سیاسی قدرتی را که محصول و پاسدار چنین مبارزه‌ای باشد، هم به طور دقیق برای خود و هم به طور کلی برای جامعه روشن نکرده بود. در صفوف چریک‌های فدائی خلق این موضوع در بحث‌های تئوریک نظیر اتحاد طبقاتی کارگران و دهقانان تھی دست با رهبری طبقه کارگر و یا اتحاد تاکتیکی با خرده‌بورژوازی و یا حتا بورژوازی ملی، منتها به شرط تأمین رهبری و یا هژمونی طبقه کارگر مطرح بود اما هیچ وقت تا پیش از انقلاب فرصتی برای تجسم سیاسی و مصادیق عملی این بحث‌ها پیش نیامد. تنها در آستانه انقلاب و به ویژه پس از پیروزی قیام بهمن ۵۷، این مسایل به صورت مؤلفه‌های مشخص سیاسی در آمدند. در شرایطی که تجزیه و تحلیل‌های سیاسی، دیگر نه جنبه تئوریک بلکه به طور مشخص جنبه‌های عملی و حیاتی روز به خود گرفت، در تشخیص نیروهای بورژوائی و خرده‌بورژوائی و یا مستقل و ملی و یا وابسته و غیره کفگیرها به ته دیگ بی‌اطلاعی و کم‌اطلاعی‌ها و یا ارزیابی‌های ذهنی و نارسا بر خورد می‌کرد.

سازمان چریک‌های فدائی خلق یک سازمان عقیدتی با تعصبات خاص خود بود. سازمان یک رشته ملاحظات مسلکی را در پراتیک سیاسی خود مراعات و به کار می‌بست. سازمان تا آستانه انقلاب در پیوند با سلاح و مبارزه مسلحانه و جانفشانی و فداکاری در راه رسیدن به هدف‌های خود شناخته می‌شد. مهم‌ترین شعارهای سیاسی آن «مرگ بر شاه» و «مرگ بر امپریالیسم آمریکا» بود. با اوج‌گیری جنبش مردم، از شعارهائی نظیر «ایران را سراسر سیاه‌کل می‌کنیم»، «تنها ره‌رهائی، جنگ مسلحانه» و یا «تنها ره‌رهائی، ره سرخ فدائی»، به مثابه شعارهای اصلی خود سود می‌جست. اهداف مرحله‌ای و برنامه‌ای سازمان چیزی کمتر از یک حکومت خلقی با رهبری خود انقلابیون مارکسیست نبود. مواضع سازمان در مقابل دولت موقت و روحانیون سنتی و موضع‌گیری‌های آن در مراحل بعدی پس از انقلاب به سود جنبش ملی تمام نمی‌شد بلکه بیشتر این روحانیون سنتی بودند که ماهرانه برای استقرار رژیم ولایت‌فقیه از آن بهره‌برداری می‌کردند.

با این حال فدائیان به طور کلی از چهره‌ای ملی و مستقل و محبوب در میان مردم بر خوددار بودند. توده‌های وسیع مردم که خود انقلابی شده بودند چریک‌های فدائی را انسان‌هایی واقعاً شیفته و صادق، ملی و مستقل می‌دانستند که در سال‌های سیاه دیکتاتوری علم طغیان علیه شاه برافراشتند. با این حال به جز مقادیری افسانه و بزرگ نمائی‌های ذهنی در میان جوانان و دانشجویان و محصلان و به طور کلی در میان مردم، از چریک‌ها، از برنامه‌ها و اهداف مشخص سیاسی و حتا از توان نسبی‌شان شناختی در دست نبود. چریک‌های فدائی خلق از زاویه و دیدگاه خاص سیاسی مسلکی خود به استقرار دموکراسی پارلمانی بی‌اعتنا بودند. فدائیان، تنها برای تحقق اهداف و تمایلات سیاسی و انقلابی خود تلاش می‌کردند. به طور کلی همه طیف‌های فدائی، دموکراسی پارلمانی را تنها یک راه‌حل بورژوائی متعلق به دشمن طبقاتی خود می‌دانستند. هر نرمشی را که گاه نسبت به دولت موقت نشان می‌دادند، فقط جنبه موقتی و مصلحتی زود گذر داشت. مسئله مرکزی چریک‌ها همانند بقیه انقلابیون مسئله قدرت سیاسی بود. از این رو برای هیچ جریانی به جز خود، شایستگی دستیابی به آن قایل نبودند. پس از پیروزی قیام، مجموعه تئوری‌ها و نظریات مربوط به مبارزه مسلحانه چریک شهری و یا جنگ توده‌ای طولانی، بلادرنگ به گذشته تبدیل شد. اگر به فرض آن تئوری‌ها، کارآیی سیاسی داشتند، بدون شک مربوط به دوره خاص دهه آخر رژیم شاه بودند. با مرگ این رژیم، تئوری و عمل چریکی مورد نظر از هرگونه معنایی تهی شد. گو اینکه بخشی از طیف فدائیان، چنین واقعیتی را پذیرا نبودند، اما از سوی دیگر در مقابل همه آن‌هایی که کم و بیش این واقعیت را پذیرفته بودند، به جز یک رشته تئوری‌های کلی و الگویی که در جوامع دیگر فرموله شده بودند، اصول مشخصی که پاسخ‌گوی جامعه و اوضاع سیاسی اجتماعی و فرهنگی کشورمان باشد، وجود خارجی نداشت. به همین دلیل پس از پیروزی انقلاب، فدائیان خلق با وجود ادعاهای نظری، در عمل قادر به درک درست اوضاع و موقعیت تحولات نشده و در پی حوادث روان شدند. به دلیل شدت مبارزه‌ای که چریک‌ها از سر گذرانده بودند، آن تعداد محدود از رهبران صاحب نظر نیز باقی نماندند تا در بر خورد با شرایط تازه و به کلی نوین انقلاب چاره‌ای پیشنهاد کنند! از این روی به دلیل فقر نظری و بی‌سوادی یا کم سوادی سیاسی و به ویژه بی‌تجربه‌گی‌های غیر قابل انکار حاکم بر کلیه مبارزان فدائی، کشمکش‌های نظری و سیاسی تشکیلاتی بر آن‌ها مسلط شد.

بسیاری از نظریات با واقعیات و پیچیدگی‌های شرایط خوانایی نداشتند. بی‌دلیل نبود که مبارزان فدایی مدت‌ها در درون تناقضات سیستم نظری و ناتوانی عملی خود به بحث و جدل‌های بی‌پایان و تهمت و اتهام متقابل و در پی دادن پاسخ‌های قانع‌کننده و با ادعاها و طرح‌های صد در صد حق به‌جانب، به دسته‌بندی و انشعاب کشیده شدند. اما هر چه که بود نوعی جمهوری دموکراتیک مردمی، توده‌ای، خلقی و یا شورائی با الگو برداری از برخی کشورها مورد نظر مبارزان فدائی بود و این نیز خود در پیوند و هماهنگی با تئوری‌های عام مارکسیستی-لنینیستی قرار داشت. البته این ترم‌ها برای مرحله دموکراتیک انقلاب مطرح می‌شدند و به اصطلاح جزو برنامه حداقل بودند. برنامه حداکثر نیز انقلاب سوسیالیستی یعنی رژیمی تک حزبی با رهبری تنها حزب حاکم یعنی کمونیست‌ها بود. بدین ترتیب مسلم بود که ما در باره استقرار قانون و حاکمیت ملت ایران در چهارچوب یک جمهوری پارلمانی به

هیچ‌وجه نظر مثبتی نداشتیم. سازمان چریک‌های فدائی خلق با بدبینی تمام، جمهوری پارلمانی را آلترناتیو بورژوائی می‌دانست. همه نظریات و بدیل‌های پیشنهادی سازمان دست‌کم از نظر تئوریک مشروط به هموارکردن شرایط برای رهبری طبقه کارگر که چیزی جز رهبری خود سازمان نبود، خلاصه می‌شد.

جبهه نیروها، شخصیت‌ها و سازمان‌های آزادی‌خواه و ملی‌گرا، به طور کلی در همان چهارچوب استراتژی و روش سیاسی گذشته خود قرار داشتند. این بخش از نیروهای سیاسی همان عقاید سیاسی و نظری شناخته شده خود برای آزادی بیان و احزاب و فعالیت‌های قانونی و پارلمانی و مانند آن را دنبال می‌کردند. اینان در واقع تنها نیروهایی بودند که از موضع و چهره رفرمیستی و اصلاح‌طلبانه برخوردار بودند. این نیروها تا حدود یک سال قبل از سقوط رژیم شاه خواستار حاکمیت مشروطه بودند. حتا در یکی دو ماه پیش از قیام، انشعاب دکتر شاهپور بختیار را از سر گذرانده بودند. قبول نخست‌وزیری دیر هنگام بختیار (که با امتناع شاه از تغییر سیاست‌های انحصاری تنها در لحظات پایانی سلطنت خود به ناچار به آن تن سپرد) و تخطئه و محکومیت وی از سوی آیت‌الله خمینی و هم‌آوایی ملت، به طور کلی به نیروهای جبهه ملی و نهضت آزادی ایران لطمه وارد آورد. به جز شاهپور بختیار که «مشروطه سلطنتی» وی بدون اینکه فرصتی بیابد، با خود «سلطنت پهلوی» زیر بهمن انقلاب نابود شد، بخش بیشتر ملی‌گرایان آزادی‌خواه از همان آغاز رشد جنبش انقلابی و به ویژه با اوج گرفتن آن، به نوعی مجذوب نفوذ و سپس هژمونی آیت‌الله شدند. آنان از اتخاذ موضع روشن و پی‌گیر در برخورد با هدف‌های روحانیون و به ویژه شیوه‌های انحصارگرانه آن‌ها، باز ماندند. آنان با اینکه از مواضع طیف روحانیون و حامیان متفاوت آن‌ها شناخت داشتند و با اینکه خود در مواضع اصلاح‌طلبانه آیت‌الله شریعتمداری قرار داشتند و نیز با تجربه برخوردهای آیت‌الله کاشانی با جنبش ملی شدن نفت و دکتر محمد مصدق به خوبی آشنا بودند، با این همه نخواستند و یا نتوانستند از همان آغاز با گرایش‌های آیت‌الله خمینی و پیروان وی برخوردی مناسب، به جا و به موقع داشته باشند. شکست دکتر شاهپور بختیار در ایفای نقشی که در پنج هفته پیش از فروپاشی رژیم سلطنتی بر عهده گرفت، به هیچ‌وجه مربوط به مواضع و عمل کرد او در پست آخرین نخست‌وزیر شاه نبود. مقصر و عامل مستقیم شکست بختیار، شخص شاه و تأخیر غیر قابل بخشش او در پذیرش ضرورت‌های تغییر زندگی سیاسی کشور بود. بختیار در آن فاصله کوتاه نخست‌وزیری خود، «ساواک»، این منفورترین دستگاه امنیتی شاه را منحل و کلیه زندانیان سیاسی را آزاد کرد. آزادی احزاب و فعالیت سیاسی را اعلام و دستور خروج مستشاران نظامی آمریکا را صادر و هم‌چنین بر حقوق کارکنان دولت افزود. بختیار با علم و آگاهی به مقاصد اصلی آیت‌الله خمینی و روحانیون پیرو او، هنگامی سکان دولت ورشکسته شاه را بر عهده گرفت که آفتاب به لب بام این رژیم رسیده بود. واقعیات تاریخی نشان داد بختیار بر خلاف مهندس بازرگان و اکثریت عظیم ملت ایران، از آن‌چه که با روی کار آمدن آیت‌الله خمینی در انتظار جامعه و کشور ما بود، دید و تصویر روشنی داشت. او در آن شرایط به غایت پیچیده و بحرانی، به تنهایی در برابر روحانیون ایستاد و بر جدا نگاه داشتن دین و دستگاه روحانیت از قدرت و حاکمیت، سرسختانه پای فشرد. متأسفانه در آن شرایط بحرانی و التهاب انقلابی جامعه، اقدام شاهپور بختیار در محافل سیاسی و در صفوف جبهه ملی، فقط به خودخواهی و مقام‌پرستی و تکروری

(که خالی از حقیقت نبود) نسبت داده شد. افکار عمومی آن زمان، بختیار را به اتهام ایستادن در برابر انقلاب ملت و سرسپردگی و نوکری شاه، نفی کرد.

با وجود نظرات مثبت یا منفی و قضاوت‌های تند در آن زمان و سال‌های بعد، به حکم رویدادها و روندهایی که کشور و ملت ایران از سر گذراند، درستی شناخت و تیزبینی بختیار که همه عمر خود را در وضعیت اپوزیسیون حکومت شاه گذرانده بود، در یکی از حساسترین مراحل جنبش ضد سلطنتی مردم ایران برای اکثریت ملت آشکار گردید. [۱۸]

حزب توده ایران که از همه احزاب و سازمان‌های سیاسی قدیمی، با سابقه‌تر و با تجربه‌تر بود، گرچه به لحاظ درک توازن قوای سیاسی از واقع‌بینی نسبی برخوردار بود، اما به دلیل اینکه یک حزب ایدئولوژیک و وابسته به بلوک شوروی بود، سیاست‌ها و مواضع‌اش در چهارچوب خاصی قرار داشت. این حزب به طور مشخص برای خود اهداف و برنامه حداقل و حداکثر داشت که در صورت پیروزی به استقرار حکومت تک حزبی مانند اتحاد شوروی و اروپای شرقی سابق ختم می‌شد. حزب توده برای دست یابی به هدف‌های آتی خود به روحانیون سنتی نزدیک شد تا بلکه از این نماد کلاهی برای خود بدوزد. نورالدین کیانوری دبیر اول وقت حزب در آستانه انقلاب در مصاحبه با روزنامه‌های خارجی گفت حزب طرفدار جمهوری اسلامی است. بنا به گفته وی نظریه شیعه ریشه‌های دموکراتیک داشته و در شرایط تحولات انقلاب ایران نقش متریقی بازی می‌کند. وی هم‌چنین افزود که میان سوسیالیسم علمی و دکترین عدالت اجتماعی اسلام شیعه، تضادی وجود ندارد. با این حرف‌ها معلوم است که این حزب به هیچ‌وجه نسبت به حاکمیت ملی و استقرار دموکراسی پارلمانی تمایلی نداشت اما با اظهارات این‌چنینی و عمل کردهای بعدی، این حزب سیاست پیچیده و نقشه‌خردناکی را در پیش گرفت که ظاهر سیاسی آن نزدیکی و اتحاد یک‌طرفه با روحانیون سنتی حاکم بود. گرایش دیگری در حزب توده به نمایندگی ایرج اسکندری دبیر اول سابق این حزب وجود داشت که سیاست نزدیکی با نیروهای آزادی‌خواه ملی را دنبال می‌کرد. اما این گرایش با آمدن کیانوری به کلی به کنار زده شد و نتوانست در حزب جایی باز کند. حزب توده در عین حال از بنیان نظری محکمی برخوردار بود. مبانی تئوریک راهنمای حزب برخلاف بسیاری از گروه‌های با سابقه و یا تازه تشکیل شده مارکسیستی، نظریه سمت‌گیری سوسیالیستی یا راه‌رشد غیر سرمایه‌داری بود.

اساس و بنیاد این تئوری مطابق اسناد جلسات مشاوره احزاب کمونیست شوروی و متحدان او بر این ارزیابی استوار بود که توازن قوای جهانی به سود سوسیالیسم شوروی و به زیان امپریالیسم جهانی به سرکردگی آمریکا است. مطابق این نظریه، جنبش‌ها و حکومت‌های ضدامپریالیستی با وجود مخالفت‌ها و فاصله‌شان از کمونیسم، مادام که در موضع ضدامپریالیستی خود پای بفشوند در عمل در کنار بلوک سوسیالیستی قرار خواهند داشت. هم‌کاری و اتحاد کمونیست‌ها با این دگراندیشان ضدامپریالیست و حتا با رهبری آنان می‌توانست بتدریج رادیکالیسم جنبش را تقویت کند. مطابق این نظریه سوسیالیسم عملاً موجود شوروی دارای هژمونی و سرکردگی در مقیاس جهانی بوده و به کمک آن جنبش‌ها و کشورهای ضدامپریالیستی می‌توانستند حملات و تعرضات امپریالیستی را دفع نموده و به تثبیت و تحکیم خود بپردازند. هم‌چنین سرکردگی جهانی سوسیالیسم نیز به طور غیر مستقیم

می‌توانست به نیروهای کمونیستی داخل این کشورها که همواره از ضعف نفوذ اجتماعی و نداشتن حمایت مردمی در رنج بودند، یاری برساند. مطابق این نظریه، نیروهای ملی ضدامپریالیستی که به دلیل وابستگی‌های طبقاتی متزلزل و ناپی‌گیر شناخته می‌شدند در مراحل از پیشرفت مبارزات ضدامپریالیستی و رشد غیر سرمایه‌داری جامعه، به ناگزیر جای خود را به نیروهای پی‌گیر کمونیستی خواهند داد. اینکه چنین سناریویی اصولاً شدنی است و چه زمانی فرا می‌رسد و چه ویژه‌گی‌هایی برای شناخت آن وجود دارد، به لحاظ سیاسی پاسخی داده نمی‌شد و به لحاظ مصلحتی به طور کلی به چگونگی توازن قوای سیاسی میان آن‌ها محول می‌شد. با چنین توضیحات و ارزیابی‌های ذهنی، نوعی تفکر کودتائی یا توطئه‌گرانه برای کسب قدرت از این متحدین ناپی‌گیر در بطن این تئوری وجود داشت. حزب توده به این تئوری که از سوی نظریه‌پردازان شوروی ساخته و پرداخته شده بود باور داشت. استراتژی سیاسی حزب نیز بر اساس آن بنا شده بود. هر چه که بود حزب توده دارای طرح و برنامه مشخص و استراتژی با ثباتی بود که می‌توانست بر اساس آن تاکتیک‌های خود را در هر مقطع تعیین کند. اما نکته مهم و گرهی که در نقشه و استراتژی حزب و تئوری سمتگیری سوسیالیستی مسکوت و یا آشکارا زیر پا گذاشته می‌شد، مساله آزادی‌ها و دموکراسی سیاسی بود. در بهترین حالت همه نقشه‌های ذهنی این تئوری بر پایه تحقق عدالت اجتماعی و اقتصادی استوار بود. حزب توده با تکیه به این نظریه سیاسی، به هیچ‌وجه به دموکراسی و حاکمیت ملی اعتنائی نداشت. آزادی و دموکراسی گرچه از زبان و قلم این حزب و احزاب مشابه پایین نمی‌افتاد، اما به طور مشخص همه محاسبات حزب، تأمین آزادی فعالیت خود و متحدانی بود که در چهارچوب نقشه مزبور می‌گنجیدند و لاغیر!

سازمان مجاهدین خلق ایران همانند سازمان چریک‌های فدائی، یک سازمان چریک شهری بود که با دستگیری گسترده بخش بزرگی از رهبران و کادرهای تربیت شده در شهریور سال ۵۰ نام آن بر سر زبان‌ها افتاد. این سازمان به قصد برپایی انقلاب و شکستن سلطه دیکتاتوری شاه و آزادسازی انرژی و پتانسیل انقلابی مردم و تأمین آزادی و رهائی خلق از ظلم و استبداد برای تحقق عدالت اجتماعی، به مبارزه مسلحانه روی آورد. مبارزات چریکی این سازمان به صورت موازی چریک‌های فدائی خلق صورت می‌گرفت. به دلیل گرایش‌های مذهبی، این سازمان از نفوذ و تأثیرات و امکانات مناسب‌تری در میان اقشار میانه نیمه سنتی و نوجویانی از خانواده‌های سنتی و در محیط‌های دانشگاهی و بازار برخوردار بود. اما دوگانگی ایدئولوژیکی مجاهدین سرانجام به تنش تند درونی کشیده شد. این سازمان با از دست دادن عده زیادی از اعضا و کادرهای خود، در اواخر سال ۵۳ و اوائل ۵۴ تغییر ایدئولوژی داد و به مارکسیسم-لنینیسم معتقد شد. با توجه به شرایط مبارزات نظامی-سیاسی این سازمان، برخوردهای عقیدتی از جاده منارعات فکری منحرف شده به جدال‌های تشکیلاتی کشیده شد. سرانجام برای تصاحب همه امکانات و منابع تدارکاتی سازمان توسط رهبران مارکسیستی و از کار انداختن مقاومت برخی از کادرهای رهبری، کار به تصفیه‌های فیزیکی کشید.

برخوردهای خونین درون تشکیلاتی به دلیل مسایل ایدئولوژیکی، لطمات بزرگی به این سازمان وارد ساخت. با آشکار شدن این مسایل و بهره‌برداری تبلیغاتی گسترده رژیم، امید برانگیخته شده به مجاهدین به ضد خود تبدیل شد. روحانیون سنتی با توجه به

وقایع خونین و به ویژه تغییر مسلکی مجاهدین، بیشتر به مواضع تمامیت‌خواهی خویش متکی شدند. تغییر عقیده مسلکی - فلسفی مجاهدین برای آیت‌الله خمینی که از ابتدا نیز خود را از آنان دور نگاه می‌داشت بهانه‌ای شد که مواضع مذهبی - سنتی خود را با تعصب و فاصله‌گیری بیشتری مورد تأکید قرار دهد. تا آن‌زمان در صفوف پیروان آیت‌الله، جاذبه و علاقمندی قابل توجهی به مجاهدین خلق به وجود آمده بود. حتا برخی هم‌کاری‌ها و کمک‌های مالی و غیره نیز صورت گرفته بود. اما ماجرای تغییر عقیدتی - فلسفی مجاهدین ضربه بزرگی به این سازمان و بخش گسترده‌ای از علاقمندان و هواداران آن وارد آورد. با وقوع انقلاب اسلامی عده‌ای از فعالان و علاقمندان سابق این سازمان به صرف ضدیت با مجاهدین، جذب جریان روحانیون سنتی شدند.

در چنین حال و هوایی در آستانه انقلاب، مجاهدین به مانند یک نهاد سازمانی در واقع وجود خارجی نداشتند. مجاهدین مارکسیست نیز از سوی چریک‌های فدائی خلق و به طور کلی در جامعه جدی گرفته نشدند. در آستانه انقلاب عده‌ای از اعضاء و کادرهای وفادار مانند محمدرضا سعادت، مسعود رجوی، موسی خیابانی، مهدی ابریشم‌چی، علی زرکش و عده‌ای دیگر با آزاد شدن از زندان به بازسازی سازمان پرداختند. اما اینان در آستانه انقلاب و تشکیل حاکمیت جدید، از توان و کارآئی متناسب با نام و شهرت سازمان برخوردار نبودند. با این همه روحانیون سنتی مرز ایدئولوژیکی حساب‌شده‌ای را میان خود و مجاهدین خلق حفظ می‌کردند. مجاهدین نیز، به دلیل شناخت از روحانیون سنتی و هم به دلیل نوآوری‌ها و تفسیرهای خاص خود از مذهب، با روحانیون سنتی مرز بندی روشنی داشته و با توجه به موقعیت آیت‌الله خمینی در میان مردم، آن‌ها را رقیب سیاسی مستقیم خود می‌دانستند. مجاهدین با آیت‌الله سید محمود طالقانی روحانی نواندیش وابسته به نهضت آزادی پیوندهای جدی داشتند. به هر حال مجاهدین از همان آغاز در فکر تدارک و سازماندهی نیروهای هوادار خود برای کسب قدرت سیاسی از چنگ روحانیون سنتی بودند.

به طور کلی مجاهدین خلق و بدون استثناء کلیه چپ‌های انقلابی گمان می‌کردند روحانیون به هیچ‌وجه توانائی حفظ قدرت و ایجاد حکومت را ندارند. همه به دلایل گوناگون گمان می‌کردیم دیر یا زود روحانیون سقوط خواهند کرد. این روحیه نیز به رقابت در میان گروه‌هایی که پس از انقلاب به تعدادشان به مراتب افزوده شد بود، دامن می‌زد. همه آن‌هایی که با ادعاهای مطلق‌گرایانه، خود را شایسته کسب قدرت و یا آلترناتیو می‌دانستند و به طور کلی همه مخالفان گوناگون حکومت روحانیون، در دل برای سقوط رژیم هنوز شکل و قوام نگرفته به شمارش معکوس مشغول شدند. مجاهدین در ماه‌های اولیه با بهره‌گیری از شرایط نوین، مشغول گردآوری نیرو برای دفاع از انقلاب و ایجاد ارتش خلقی خاص خود و تدارک برای کسب قدرت بودند به ویژه با چنین قصد و هدفی مایل به تقویت دولت موقت به مانند مانعی در مقابل روحانیون بودند. عده‌ای از کادرهای مجاهدین به طور انفرادی و یا با تصمیم سازمانی، در رده‌های درجه دو و سه و پائین‌تر در دولت موقت وظائفی بر عهده داشتند. از جمله آن‌ها دکتر احمد طباطبائی بود که به سمت استاندار مازندران منصوب شده بود. وی بعداً در جاده‌های جنوب در سفر به جبهه جنگ عراق در تصادف رانندگی

کشته شد. سازمان مجاهدین خلق پس از انقلاب در فکر تحقق رؤیاهای خود بود و اندیشه و دغدغه استقرار حاکمیت ملی و دموکرات (لااقل بدون رهبری خود) نداشت.

بخشی از محافل و گروه‌های متعدد سیاسی- مذهبی که در پروسه انقلاب شکل گرفته و در چهار چوب پیروی از آموزش‌های دکتر علی شریعتی قرار داشتند یا جذب حکومت روحانیون شدند و یا از موضعی عدالت خواهانه با حفظ هویت مستقل عقیدتی انقلابی خود، از رادیکالیسم سیاسی مذهبی آیت‌الله خمینی در مقابله با دولت موقت و گرایشات لیبرالی و ضدیت با غرب حمایت می‌کردند. عده‌ای از این نیروها نیز به صفوف مجاهدین خلق پیوستند. بخشی از نیروهای جدا شده از مجاهدین و مذهبی‌های مستقل (احتمالاً از طیف طرفدار دکتر شریعتی)، بعد از انقلاب سازمان «مجاهدین انقلاب اسلامی» را تشکیل دادند. گروه‌های کوچک دیگری مانند «آرمان مستضعفین» به طرفداری از نظریات دکتر شریعتی به وجود آمدند. گروه مذهبی- تروریستی فرقان نیز شکل گرفت که از همان روزهای آغاز پیروزی قیام برای مقابله با روحانیون به ترور روی آورد.

گروه‌های کوچک مارکسیستی متعددی که در آستانه و پس از انقلاب به وجود آمدند عمدتاً در موضع نفی روحانیون سنتی از یکسوی و مخالفت و افشاگری مواضع بورژوا لیبرالی دولت موقت از سوی دیگر قرار داشتند. سازمان مجاهدین مارکسیست نیز با تغییر نام به «پیکار برای آزادی طبقه کارگر» با موضعی رادیکال و افراطی علیه حاکمیت و به طور کلی علیه تمامی نیروهای بورژوائی فعالیت می‌کرد. این سازمان و تعدادی دیگر از گروه‌های چپ مبلغ رفتن به میان طبقه کارگر و فعالیت در میان کارگران بودند. از این رو در صحنه پر تلاطم سیاسی در آن زمان غالباً به نفی و افشاگری سیاسی بلوک بورژوائی و خرده‌بورژوائی مشغول شدند. بسیاری از این گروه‌های کوچک مارکسیستی اتکاء به طبقه کارگر و سازمان‌دهی مبارزات طبقاتی را راه نجات جامعه از سلطه سرمایه‌داری وابسته و اربابان امپریالیست آن معرفی می‌کردند.

وجود و عمل کرد این نیروها و گرایشات عقیدتی- سیاسی که به طور کلی سیمای همگی با تعصب، رقابتجویی، خودمحوری و نفی یکدیگر همراه بود، مورد بهره‌برداری مستقیم روحانیون حاکم قرار گرفت. روحانیون سنتی با متحد و متمرکز شدن پیرامون رهبری آیت‌الله خمینی، در شرایطی که رقبای مختلف با تعصب، تندروری و ندانم کاری‌های خود در پراکندگی بدون چشم‌اندازی قرار داشتند، با استفاده از پشتوانه حمایت استثنائی میلیون‌ها مردم ایران، به چرخش و استحاله‌ای علیه همان توده‌های میلیونی یعنی علیه جمهوریت و نظام دموکراسی پارلمانی، دست زدند. آن‌ها سر انجام از میان تلاطم‌ها و رویدادهای پر پیچ و خم، توانستند نظام ولایت‌فقیه مورد نظر خود را بر گرده ملت و جمهوریت مردم سوار کنند.

روحانیون، انقلاب و اعتماد ملت

طی قرن‌ها، آئین و رسوم، مقررات و نهادهای دینی اسلام و مذهب شیعه با فرهنگ و سنن و آداب و رسوم و عرف و عادات ملت ایران در آمیخت به طوری که مهر آن بر همه شئون زندگی جامعه کوبیده شد. با شکل‌گیری اعتراضات پراکنده مردمی، به خصوص در آستانه و پیروزی انقلاب با پذیرش رهبری سیاسی روحانیون سنتی، گرایش‌های مذهبی مردم به طرز فوق‌العاده عجیبی فزونی یافت. شور و جذبه سیاسی-مذهبی تقریباً همه اهالی را در بر گرفت. روحانیون تمامی سنن و آئین‌های رزمی، شهادت طلبی و مرده پرستی مذهب شیعه را به جنبش سیاسی ملت رسوخ دادند. رهبران سیاسی-مذهبی عملاً به قدیسانی تبدیل شدند که هیچکس نمی‌توانست بگوید بالای چشمشان ابروست. کار به جایی رسید که شایعه رؤیت تصویر آیت‌الله در کره ماه بخش زیادی از مردم را به توهم انداخت! شور و شوق و اعتمادی که ملت به رهبران روحانی سنتی از خود نشان داد، صد و هشتاد درجه با آنچه که تا چند ماه و یکی دو سال پیش از آن وجود داشت متفاوت بود.

در مقابل، دیگر نیروهای مخالف رژیم، از جمله نیروهای آزادی‌خواهی که در جهت استقرار رژیم پارلمانی گام بر می‌داشتند، گرچه به طور نسبی علاقمندان و دوستاران قابل ملاحظه‌ای داشتند اما از نفوذ و پیوند عمیق و گسترده در میان ملت برخوردار نبودند. تمام هنر و مهارت سیاسی نهضت آزادی و شخصیت‌های شناخته شده جبهه ملی در آن زمان با توجه به اینکه حمایت گسترده مردمی نداشتند و به ویژه به شیوه‌ها و رفتارهای رادیکالی و انقلابی باور نداشتند، توانستند اولین «دولت موقت» انقلاب را تشکیل بدهند. این در حالی بود که توازن قوای سیاسی به سودشان نبود. روحانیون که هرگز در موقعیت مدیریت و امور اجرائی حتا در یک مؤسسه کوچک اجتماعی و یا اقتصادی جدید قرار نداشتند از هیچ‌گونه تجربه عملی به ویژه در سطح کلان برخوردار نبودند. تصور عموم از روحانیون این نبود که این‌ها وزیر، و فرمانده نظامی و مقامات امنیتی و غیره بشوند و دولت (کابینه) را با شرکت مستقیم خودشان تشکیل بدهند. با توجه به این شرایط به مهندس بازرگان و نیروهای ملی‌گرا متوسل شدند.

تشکیل دولت موقت و استقبال و حمایت مردم از آن تا حدی ثابت می‌کند که تصورات ملت نسبت به روحانیون با وجود هژمونی آن‌ها، آن‌قدرها یک‌جانبه و تضمین شده نبود. اما عدم اتحاد کلیه نیروهای آزادی‌خواه و ضعف پایه اجتماعی نیروهای تشکیل دهنده دولت موقت از یک‌سو و شدت بی‌اندازه توقعات و دخالت‌های رادیکال مذهبی از سوی دیگر به روحانیون امکان داد با همه ناتوانی و بی‌تجربگی کامل، برگرده دولت موقت سوار شوند. دولت موقت که نسبت به هدف‌ها و مقاصد نهایی آیت‌الله خمینی و پیروانش در وضعیت تردید و دودلی قرار داشت به هر حال با روش خاص خود می‌کوشید بر اوضاع مسلط شود. برای

روحانیون دولت موقت هم لازم بود و هم مانع! در واقع دولت موقت مانع اصلی در مقابل روحانیون و نیروهای اجتماعی ایدئولوژیک فشار از پائین آن‌ها بود.

دولت موقت در حقیقت برای بخش وسیع توده‌های مردم ایران که پیرویشان از آیت‌الله عمدتاً جنبه سیاسی و سیاسی-مذهبی داشت و نه ایدئولوژیک، تکیه‌گاه و نقطه امید بود. به هر حال روحانیون در راه مقاصد ایدئولوژیک سیاسی خود چاره‌ای جز ایجاد اختلال و خنثی سازی‌های پی در پی علیه دولت موقت نداشتند و سرانجام در یک فرصت مناسب و با تاکتیک ماهرانه‌ای موجبات سقوط آن را فراهم ساختند. روحانیون در آغاز با پذیرش ناگزیر دولت موقت بدون اینکه مسئولیت مستقیم دولتی، بر عهده گیرند، با بی‌توجهی نسبت به کارشکنی‌ها و افراطی‌گری‌های مداوم پیروان متعصب خود، دولت را در مقابل ملت قرار داده مواضع خود را مردمی و انقلابی معرفی می‌کردند. آنان ماهرانه به اقدامات خود در راه استقرار ولایت فقیه مشروعیت و حقانیت می‌بخشیدند. این روند از آنجا متضمن موفقیت برای روحانیون گردید که انرژی عظیم ملت و امید و توهم اکثریت مردم غیر سنتی ایران را پشت سر خود داشتند. آنان با وعده ساختن رژیم عادل و به قول معروف اسلام ناب محمدی، امید و توهم مردم را نسبت به خود، حفظ می‌کردند. در نتیجه توانستند همه رقیبان و مدعیان را یکی بعد از دیگری در هم شکسته و از صحنه بیرون کنند.

بیرون راندن نیروهای آزادی‌خواه از صحنه سیاسی البته به آسانی میسر نشد. طیفی از این نیروها به شمول رادیکال‌های انقلابی، چپ مارکسیستی و چپ مذهبی، هر یک در برابر روحانیون مقاومت می‌کردند. آنان با واپس‌گرایی مذهبی مخالفت جدی داشتند و با همه توان خود در برابر تغییر و تحریف محتوای خواست‌های مردم و اهداف انقلاب ایستادگی می‌کردند. مردم خود تا پیروزی انقلاب در راه پیمائی‌ها و تظاهرات پی در پی شعارهای «نه شرقی، نه غربی، جمهوری اسلامی» و «استقلال آزادی جمهوری اسلامی» و شعارهای دیگر را مکرراً فریاد می‌زدند. اما مردم درک و شناخت روشنی از چگونگی اجرای این شعارها به ویژه شعار اخیر نداشتند. شعار اولی گرایش‌های آشکار ناسیونالیستی و ملی‌گرایانه داشت چرا که در آن جهان دو قطبی معنایی جز استقلال و عدم تعهد به هیچ‌یک از قطب‌های جهانی نداشت. هم دست رد بر سینه شرق می‌زد که نماد و سمبل آن کشور همسایه‌مان اتحاد شوروی و کمونیسم نوع روسی و به طور کلی هر نوع کمونیسمی بود و هم علیه غرب به ویژه آمریکا بود که با شاه قرار دادهای امنیتی و نظامی داشت و انبوهی از مستشاران نظامی‌اش هنوز در ایران بودند. به این دلایل این شعار عام و همه فهم بود و در معنای عمومی آن (و نه معنای بیگانه- مدرنیته- ستیزانه آنکه بعداً مسلط شد) هیچ‌گونه ابهامی وجود نداشت. شعار آزادی نیز با وجود ابهام و تصورات پراکنده پیرامون آن، پیچیده‌گی‌ها و نارسائی‌های ویژه‌ای نداشت. با توجه به درک عینی ملت و هم‌دلی و هم‌کاری بی‌سابقه‌ای که در میان کل مردم به وجود آمده بود، در مجموع و در حد نه چندان بالا و مطمئنی، حداقل استعداد و آمادگی اجتماعی آنان و جامعه ایران را برای استقرار دموکراسی پارلمانی به ثبوت می‌رسانید (البته شعار آزادی به آشکارترین شکلی منحرف شد و جای آن را استبدادی آشکار و نفی حقوق ملت گرفت). [۱۹]

اما ابهام در مورد «جمهوری اسلامی» آشکارتر از موارد دیگر بود. مردم ایران هیچ‌گاه نظام جمهوری را تجربه نکرده بودند. روشنفکران سیاسی نیز درک دقیقی و شناخته‌شده‌ای نداشتند. هر جریانی تصور و مدل خاصی را در نظر داشت. در چنین وضعیتی توده‌های مردم نمی‌توانستند تصور روشنی از «جمهوری» و آن‌هم از نوع «اسلامی» اش داشته باشند. اما با همه ابهام و ناروشنی‌ها، مفهوم جمهوری به طور عموم پیرامون حاکمیتی دور می‌زد که جمهور ملت در اداره آن از طریق نمایندگان منتخب خود مشارکت داشته باشند. ملت از «جمهوری اسلامی» حکومت عدل و دادی می‌فهمید که رژیم شاه با استقرار طولانی دیکتاتوری و خودکامگی، آن را لگد مال کرده بود. ملت می‌خواست نمایندگان واقعی و مورد اعتماد آنان بدون دخالت ساواک و اعمال نفوذ حکومت به مجلس شورای ملی راه یابند. ملت می‌خواست سیستم جور و ظلم و شکنجه و اعدام و پایمال کردن حقوق آنان برافند و جای آن را عزت و احترام و رعایت حقوق اولیه انسانی بگیرد. ملت ایران با همان آرزوهای ریشه‌دار فرهنگی و مذهبی (از بُعد مثبت آن یعنی عدالت و آزادی که به تصور عموم از «حکومت عدل علی» فهمیده می‌شد) با انقلاب بزرگ خویش می‌خواست همه صرف نظر از جای و مقام و موقعیت سیاسی و اقتصادی و اداری و اجتماعی بدون استثناء در برابر قانون از حقوق برابر برخوردار باشند. خلاصه در آستانه انقلاب با تشکیل دولت موقت که حتا به آن «دولت امام زمان» (یعنی دولت عدل، برابری و برادری) هم گفته می‌شد، ملت انتظار داشت که به جای آن‌همه زورگوئی و ستم‌گری و بی‌حرمتی رژیم پهلوی، عدل و داد و زندگی انسانی و در شأن همه ایرانیان صرف نظر از قوم و مذهب و زبان و جنسیت و غیره برقرار گردد. [۲۰]

ملت هم چنین می‌خواست کشور در عرصه بین‌المللی روابط عادلانه و برابر حقوق داشته باشد. از پیروی از سیاست‌های دولت‌های بزرگ خودداری کند و از بلوک بندی‌ها و پیمان‌های نظامی و سیاسی دوری نماید. ملت می‌خواست هویت مستقل و غرور و احترام شایسته یک ملت متمدن و با فرهنگ داشته باشد و از حسن هم‌جواری با همسایگان خود برخوردار باشد. خلاصه ملت می‌خواست اشرافیت هزار فامیل از کشور ریشه کن شود و هیچ گروه و دسته دیگری با هر اسم و عنوانی نتواند جای آن بنشیند. ملت با همان درک و آرزوهای دیرینه خود، از روحانیون، حکومتی انسانی و بر پایه عدل و داد می‌طلبید. در آن زمان اکثر مردم تحت تأثیر وعده‌های مکرر آیت‌الله خمینی، واقعاً گمان می‌کردند روحانیون کشور را آباد می‌کنند، ریشه‌های ظلم را می‌خشکانند، نابرابری‌های طبقاتی را از بین می‌برند. در واقع تقاضاها و توقع‌ها و آرزوها و حتا توهمات مردم (که خود روحانیون در دامن‌زدن آن نقش زیادی داشتند)، به کسانی ارائه و از کسانی طلب می‌شد که نه می‌خواستند به عمل درآوردند و نه توان انجامش را داشتند. آن‌ها در نهایت چیزی جز شعارها و خواسته‌های خود مردم را همراه با وعده و وعید بسیار، تحویل ملت نمی‌دادند. آن‌ها هر آنچه را که به سود مردم انجام گرفت وسیله‌ای برای تثبیت قدرت و حاکمیت اشرافی خود قرار دادند. خواست اکثریت ملت ایران خواست و نیاز آن‌ها نبود.

با وجود همه این‌ها رهبران روحانی از اعتماد عظیم ملت و حتا توهمات خالصانه آنان نسبت به آیت‌الله خمینی و روحانیون پیرو او برخوردار بودند، اما جاده برای استقرار حاکمیت انحصاری و سوار شدن بر گرده مردم، آنقدرها ساده و هموار نبود. آن‌ها

می‌بایستی از ضعف‌ها، اشتباهات و از تفرقه و ادعاهای مختلف رقبای سیاسی خود و از باورها و دل‌سپردگی‌های ساده‌دلانه اکثریت مردم با فراست و موقع‌سنجی بهره‌گیرند. توانمندی و مهارت روحانیون در برانگیختن روحيات و احساسات مردم با شیوه‌ها و تجارب چند صد ساله، سهم قابل توجهی در تغییر اهداف انقلاب داشته است. آنان به هر وسیله‌ای حتا با وارد کردن اتهامات واهی و دگرگونه نشان دادن چهره و هویت واقعی مخالفین و رقبای سیاسی شرکت‌کننده در انقلاب، با دشمن تراشی‌ها، بزرگ‌نمائی‌ها و بحران‌سازی‌های عمدی و نیز فرصت‌طلبی‌های عوام‌فریبانه، توانستند میدان را برای سلطه انحصاری خود خالی کنند. کاری که متأسفانه با کمک و حمایت کورکورانه بخش‌های بزرگی از مردم ایران در مراحل مختلف تثبیت حاکمیت جدید، به عمل در آوردند.

عمر کوتاه خیزش انقلابی تا سرنگونی رژیم، برای رهبران موقعیت و امکان فوق‌العاده مناسبی به وجود آورده بود. رژیم شاه سرنگون شد اما شعارهای مردم هم‌چنان در هاله‌های غلیظی از ابهام پوشیده ماند. در این فاصله فرصتی برای بررسی موشکافانه و نقد جدی و پیگیرانه روی شعارها و نیروهای مدافع آن‌ها به ویژه امکان شناخت از طریق تجربه و آزمون برای توده‌های وسیع ملت فراهم نشده بود. آیت‌الله با تأکید پی‌در پی بر شعار «همه با هم»، همه توجه ملت را در نفی رژیم شاه متمرکز کرده بود. او ماهرانه خط سیاهی روی هرگونه فردیت و هویت مستقل نیروهای مختلف می‌کشید. این «همه با هم»-ی نبود که برای ساختن نظام آینده، آن همه بر آن تأکید می‌شد. تمام وعده‌هایی که روحانیون به مردم می‌دادند، برای جذب و جمع نگاه داشتن ملت پیرامون سرنگونی رژیم شاه بود. همه توجه‌ها صرف نفی می‌شد. برای ایجاب، تنها حرف و وعده و شعارهای کلی و دل‌خوش‌کننده ارائه می‌شد. رمز و راز مسئله در همین بود و گر نه برای هر تغییر و بهبود عاقلانه سیاسی و اجتماعی بدون اتحاد و همبستگی ملت و نیروهای سیاسی متفاوت، موفقیتی نمی‌تواند به دست آید.

در آن زمان، طرح هر نظر و پیشنهادی متفاوت، یکسره ایستادن در برابر انقلاب و مردم و خدمت به ضد انقلاب خوانده می‌شد. بعد از سقوط رژیم، روحانیون به قدرت سیاسی (هر چند نه به طور انحصاری اما به هر حال با توفیق و برتری آشکار) دست یافتند. در این مرحله آنان از موقعیت و امکانات حکومتی نیز برای رسیدن به هدف‌های خود به طور فزاینده استفاده کردند. با این وجود اصلیت‌ترین مشکل آیت‌الله، چگونگی تعویض هدف‌ها و مقاصد عمومی انقلاب با ایدئولوژی سیاسی خاص خود یعنی ایجاد رژیم ولایت‌فقیه در کشور بود. فاصله عظیمی که میان این مقاصد با انتظارات و توقعات و آگاهی‌های ملت در آن زمان وجود داشت مشکلات و موانع متعددی در مقابل آیت‌الله و پیروان او قرار می‌داد. اما مشخص نبودن خواست‌های مردم از یک سوی و پوشیده نگاه‌داشتن تمایلات و خصوصیات و ماهیت مقاصد روحانیون (یعنی هسته اصلی رهبری انقلاب) از سوی دیگر، وضعیت و موقعیت طلائی در اختیار آیت‌الله قرار می‌داد.

شرایط حاد سیاسی و مسایل تازه به تازه‌ای که در روند جایگزینی رژیم ساقط شده مطرح می‌شدند عملاً به کسی امکان یا مهلت نمی‌داد که نظریات و پیشنهادات خود را به درستی طرح کند. و یا از شرایط مناسب بررسی و گفتگوی با حوصله و کارشناسانه بر

خوردار گردد. البته باید در نظر داشت که نیروهای رادیکال و انقلابی دگراندیش در حال و هوای دیگری سیر می‌کردند و پیشنهادات و نظریات جایگزینی آنان، آن‌هم بدون اتحاد با یکدیگر و عدم تشخیص درست اقدامات تاکتیکی، در میان ملت نمی‌توانست جای زیادی باز کند. در این میان آیت‌الله برای ارائه تفسیرها، توجیهاات پوشیده و گاه آشکار و تحکم‌هایی که البته به نام دفاع از انقلاب و منافع مردم آراسته بود، می‌بایست راه دشوار و پرسنگلاخی را برای خود هموار می‌کرد. آیت‌الله که از شم قوی تاکتیک‌های سنتی و تجربه و فوت و فن صدها ساله برخوردار بود، به طور حساب شده هدف اصلی خود را از مردم و دیگر نیروهای سیاسی پوشیده نگاه می‌داشت. او حتا تا چند ماه پس از پیروزی انقلاب نیز از بیان علنی نام حکومت «ولایت فقیه» ابا داشت. این در حالی بود که اصولاً خیزش آیت‌الله و پیروانش به قصد تحقق حکومت روحانیون، یعنی استقرار رژیم ولایت فقیه در کشور بود.

واقعیت این است که اکثریت قاطع آن دسته از ملت ایران که در آستانه انقلاب به نحوی وسیع و حتا هیستریک به روحانیون روی آوردند، در تصورات و آگاهی‌های سیاسی خود، هیچ‌شناختی از چنین ساختار حکومتی نداشتند. اما به یقین آنان هیچ قرابتی میان شرایط موجود کشور و جامعه با طرح‌های حکومتی قرون وسطائی احساس نمی‌کردند. چنین مردمی نمی‌توانستند بدون مقدمه‌چینی‌های لازم نسبت به آنچه که به طور آشکار استبدادی و قرون وسطائی بود گرایش پیدا کنند. به همین دلیل روحانیون نیز مدت‌ها از فاش کردن مقصود خود ابا داشتند. روحانیون همراه با امواج حرکت مردم و وقوف کامل از تمایلات آنان همه نوع وعده و وعید چون نقل و نبات به ملت دادند اما حتا نامی از «ولایت فقیه» نبردند. چرا که این موضوع هیچ محلی در ذهن و تمایل ملت نداشت. علنی شدن مقصود و هدف آیت‌الله خمینی برای ایجاد حکومتی اسلامی و رهبری آنان به جای رژیم دیکتاتوری شاه، به معنای واقعی کلمه هیچ شانسی برای آنان در کسب موقعیت سرکردگی جنبش اعتراضی و انقلابی ملت ایران باقی نمی‌گذاشت.

[۲۱]

واهمه آیت‌الله از فاش شدن هدف اصلی‌اش در جامعه، در آن شرایط ویژه سیاسی و تاریخی، از آنجا ناشی می‌شد که اکثریت ملت ایران به هر حال و هرچند کم عمق و نهادینه نشده دست کم یک دوره پرشتاب پانزده بیست ساله زندگی مدرن‌تر و شهری‌تری را تجربه کرده بودند. حکومت ولایت فقیه در واقع یادآور حکومت خلفای اسلامی در هزار سال پیش بود. این امر در ذهن اکثریت مردم متجدد در آن زمان، آشکارا به معنای بازگشت به عقب بود. گرچه ملت در جریان رشد و اوج‌گیری جنبش اعتراضی علیه رژیم، تحت تأثیر توده‌های سنتی- مذهبی مردم و سلطه و هژمونی روحانیون، بتدریج نگاه‌شان به عقب چرخید، اما با آنچه که آیت‌الله در نظر داشت فرسنگ‌ها فاصله داشت. آیت‌الله تا چند ماه و حتا یک سال بعد از انقلاب، به دلایل مذهبی و به صرف اینکه او یک روحانی عالی‌مقام است در میان ملت محبوبیت نداشت بلکه به طور مستقیم در رابطه با موضع‌گیری‌های سیاسی، شعارها، وعده‌ها و افشاگری‌های مربوط به بی‌قانونی‌ها و سرکوبگری‌ها و از همه برجسته‌تر قاطعیت وی در مقابل شاه (مظهر دیکتاتوری)، از خود چهره یک رجل محبوب سیاسی- مذهبی ضد دیکتاتوری عرضه کرد.

آیت‌الله تا پیروزی انقلاب بر حسب الزامات سیاسی و عملی جنبش و تحکیم موقعیت خود به عنوان رهبر بلامنازع ملت، بارها از خواست‌های آزادی‌خواهانه مردم دفاع کرد. مکرر وعده آزادی و آزادی فعالیت نیروهای سیاسی، تکذیب هرگونه محدودیت‌های احتمالی برای زنان و مشاغل آنان، بهبود معیشت توده‌های مردم و رفاه و آسایش همگانی داد. او حتا علناً اعلام کرد همه احزاب آزادند حتا کمونیست‌ها (به شرطی که توطئه نکنند!). او حتا به روشنی از رعایت حقوق بشر درست‌همانی که در غرب مطرح می‌شد داد سخن داده و مدعی شد که «حکومت اسلامی» همه این حقوق را حتا بهتر از غربی‌ها به اجراء خواهد گذاشت. آیت‌الله در راه سرنگونی شاه و دستیابی به قدرت سیاسی، با چنین وعده‌ها و قول‌هایی شناخته شده بود. درست همین چهره او برای استقرار رژیم ولایت‌فقیه اساس موفقیت وی را تشکیل می‌داد ضمن اینکه موانع و مشکلات بزرگی نیز ایجاد می‌کرد. این تناقض، وی را در تنگنای معنوی و حیثیتی سختی قرار می‌داد. او به سادگی و بدون لکه‌دار شدن موقعیت استثنائی‌اش در میان میلیون‌ها مردم شیفته و انقلابی، نمی‌توانست بدون توجیه‌های پی در پی (که لابد از نظر شرعی نیز بسیار قابل قبول بودند) آن‌ها را درست به نقطه عکس آن‌همه وعده‌ها و قول‌های آشکار خود بکشانند. به دلیل چنین تنگنانهائی، آیت‌الله با در پیش گرفتن شیوه‌ها و تاکتیک‌های پیچیده و غیر عادی با بسیج مستقیم توده وسیع پیروان عقیدتی‌اش می‌توانست احساسات و اعتماد سیاسی توده‌های میلیونی مردم را به خود حفظ کند و بتدریج خواست و مقصود خود را به‌جای خواست و مقصود ملت معرفی نماید.

آیت‌الله و روحانیون وابسته به وی در هر سخنرانی به مردم القاء می‌کردند که شاه دین مردم را از بین برد. اسلام و روحانیون را ذلیل و منزوی کرد. اقتصاد کشور را نابود ساخت. فرزندان این مملکت را شکنجه و اعدام کرد. به مقام زن بی‌حرمتی روا داشت. دست بیگانه را بر مملکت باز گشاد و به ویژه فرهنگ مبتذل غرب را در کشور رواج داد. آنان بی‌وقفه به آتش «اسلامی» کردن همه چیز می‌دیدند. آیت‌الله، حتا برای دست یافتن به این هدف خود بر خلاف وعده‌های چند ماه پیش‌اش، موضوع بازسازی اقتصادی کشور و امور مربوط به بهبود وضع اقتصادی مردم را تحقیر کرد. او این امور را پست و مربوط به خر و الاغ دانست، چرا که به زعم او انقلاب اسلامی به خاطر «معنویت» به وقوع پیوست. او به هر بهانه‌ای به قلع و قمع حقوق اساسی مردم برای استقرار آزادی و دموکراسی دست می‌زد. او با وارد کردن انواع اتهامات به صاحبان قلم و هنر و مطبوعات و کلیه آزادی‌خواهان و گروه‌های سیاسی شرکت‌کننده در انقلاب که در مقابل سیر وارونه روندها به مقابله و افشاگری دست می‌زدند، به طور مستقیم و بدون تزلزل خواستار شکستن قلم‌ها و بستن روزنامه‌ها و پاک کردن میدان از هر صدای مخالف و منتقد شد.

آیت‌الله سرانجام اعلام کرد که ملت برای اسلام به پا خاسته و آن همه کشته داد. اسلام هم از نظر وی چیزی جز روحانیون و عمله دین نبود! اکثریت بزرگ مردم ایران در آن زمان آیت‌الله را نماینده و رهبر بلامنازع سیاسی خود می‌شناختند. اما در واقع و در ماهیت امر آیت‌الله و پیروانش حداکثر نماینده و منعکس‌کننده منافع ایدئولوژیک سیاسی بخش اقلیت مذهبی سنتی تجدد ستیز جامعه محمدرضا شاهی بودند که در رأس جنبش توده‌ای ملت ایران قرار گرفتند. خصلت و ماهیت اصلی جنبش وسیع و چندین

میلیونی با انرژی و پتانسیلی بسیار قوی و خیره‌کننده، در وجه عام و عمومی‌اش چیزی جز آزادی‌خواهی و در افتادن مستقیم با دیکتاتوری و استبداد و شکنجه محمدرضاشاهی نبود.

انقلاب خصلتی آزادی‌خواهانه داشت اما رهبری روحانی انقلاب درست عکس آن ماهیت و خصلتی استبدادی و قرون وسطائی داشت. بدین‌سان دشمنان سر سخت آزادی و دموکراسی توانستند تمامی عظمت انقلاب پرشکوه ملت ایران و اعتماد بی‌دریغی که به سوی خود جلب کرده بودند (اگر که نه مطلقاً اما به هر حال در وجه اصلی و عمومی آن) به خدمت تحقق منافع ایدئولوژیک سیاسی خود در آورند. یک چنین تناقض فاحشی که از ویژه‌گی‌های اصلی انقلاب ایران می‌باشد در تاریخ معاصر میهنمان و حتا در سطح جهان نظیر نداشته است.

روحانیون توانستند در ربع آخر قرن بیستم نظام حکومتی قرون و اعصار گذشته را به ملت ایران تحمیل کنند. با این وصف آنان هرگز قادر نشدند یک سره حکومت خلفای اسلامی را زنده کنند. ولی توانستند برای مدت لااقل یک نسل از مردم ایران، شیوه‌ها و اصول حکومت روحانی سالار ولایت‌فقیه را با استفاده از نام جمهوری و ابزارهای اجرائی آن، در رأس هدف‌های انقلاب قرار داده و بر کشور مسلط نمایند.

انقلاب و اصلاح طلبی سیاسی

شیوه‌ها و مواضع رفرمیستی دولت موقت با بدگمانی و مخالفت نیروهای رادیکال انقلابی مانند سازمان چریک‌های فدائی خلق روبرو بود. دولت موقت از محاکمات بدون حضور و کیل مدافع و اعدام‌های پی‌در پی انتقاد می‌کرد. از ضرورت حفظ رابطه با غرب و آمریکا و رعایت قواعد و مناسبات بین‌المللی دفاع می‌کرد. با دشمن تراشی‌ها و رجز خوانی‌ها و اظهار نظرهای غیر مسئولانه از جمله صدور انقلاب و دخالت در اوضاع داخلی کشورهای همسایه مخالفت می‌کرد. از رعایت قانون و احترام به حقوق شهروندی و آزادی‌های فردی و اجتماعی و سیاسی دفاع و از تندروری و تجاوز به آزادی‌ها و تجمعات و میتینگ‌های قانونی انتقاد می‌کرد. دولت موقت پی‌در پی از تعدد مراکز قدرت و اعمال خودسرانه گروه‌های فشار، گله و انتقاد می‌کرد. این مواضع کارپایه‌های رفرمیستی و اصلاح‌طلبانه بودند که در برخورد با مسایل داخلی و بین‌المللی طرح می‌شدند. اما از دید و نگاه طیف انقلابیون اصولاً اصلاح طلبی و رفرمیسم همانند «دموکراسی»، تمایلات بورژوازی تلقی می‌شد که متعلق به دشمن طبقاتی است. از این روی نیروهای انقلابی اتخاذ چنین مواضعی را سازش کاری و تسلیم طلبی می‌خواندند.

دولت موقت از نظر سازمان چریک‌ها، دولتی سازش کار، غرب گرا و بورژوا-لیبرال بود. در آن زمان آنچه که ملت ایران به آن احتیاج داشت نه یک طرح مشخص اقتصادی یا اجتماعی یا فرهنگی و غیره بلکه ملت به طوره عاجل و مشخص به یک ساختار سیاسی و عمومی قدرت مبتنی بر آراء و اراده خود احتیاج داشت (و هنوز دارد). ساختار سیاسی‌ای که همه نیروها، گرایش‌ها و تمایلات سیاسی طبقاتی، عقیدتی و قومی و غیره بدون هیچ حذفی با حقوق برابر بتوانند خواست‌ها و برنامه‌ها و راه‌حل‌های خاص خود را در معرض قضاوت مردم قرار دهند. در چنین ساختار سیاسی‌ای با رأی اکثریت مردم برای زمان معینی سکان رهبری و هدایت کشور به دست حزب و یا ائتلافی از احزاب قرار می‌گیرد تا در نوبت دیگر که آراء اکثریت ملت چه احزابی و یا چه راه‌حلی را انتخاب کند. در چنین ساختار سیاسی‌ای هیچ گروه و حزب و شخصیت یا عقیده‌ای به هیچ وجه نمی‌تواند در ورای قانون قرار گیرد. همه در برابر قانون و از جمله حزب یا ائتلاف حاکم از حقوق برابر برخوردارند. اکثریت نیز به هیچ وجه حق ندارد به واسطه دارا بودن آراء مردم، دیگران را از حقوق قانونی محروم نماید و مطلقاً هیچ حقی برای برهم زدن اساس ساختار سیاسی دموکراسی نخواهد داشت.

ساختار سیاسی دموکراسی پارلمانی البته به مرور زمان تغییر و تکامل می‌یابد. اما به هیچ وجه از سوی هیچ نیروئی هرچند که اکثریت قاطع ملت را به دست آورده باشد نمی‌تواند مورد تجاوز قرار گیرد. طبیعی است که استقرار عملی چنین ساختار و قالب سیاسی محتاج به یک قرارداد و همدلی ملی سیاسی و فرهنگی جامعه به ویژه نخبه‌گان سیاسی همه گرایش‌ها متفاوت است. آری همدلی

ملی! درست همانند یک کشتی که همه ایرانیان اعم از غنی و فقیر، با سواد و بی‌سواد، شهری و روستایی، فارس و غیر فارس، زن و مرد، رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر و فرد عادی... سرنشینان برابر حقوق آن هستند. چپ، راست و میانه با وجود تضادهای عمیق طبقاتی، سیاسی و فرهنگی در حفظ و حراست چنین ساختار سیاسی‌ای هم سرنوشت‌اند. تا زمانی که چنین تعهد و اطمینان خاطر ملی در بین ملت شکل نگیرد، انقلاب بهمن که هیچ، انقلابی حتا بزرگ‌تر و عظیم‌تر از آن نیز هرگز نخواهد توانست این نیاز تاریخی ملت ایران را تأمین کند. موضوع تنها به قانون اساسی ناقص یا کامل مربوط نیست. قانون اساسی مشروطیت حتا در زمان تصویب آن از قوانین دموکراتیک معاصر خود در کشورهای پیش‌رفته اروپایی کم نداشت. اما با این وجود لااقل به مدت نزدیک به شش دهه عملاً مورد تجاوز آشکار رضا شاه و محمدرضا شاه قرار گرفت. پس موضوع صرفاً به بد یا خوب بودن قانون مربوط نیست، هر چند که قانون در جامعه مدنی رکن اساسی زندگی آن را تشکیل می‌دهد، اما پیش شرط تحقق و به اجرا در آمدن قانون، ارتقا سطح فرهنگ و مدنیت و رعایت و تبعیت از قانون است.

در آستانه انقلاب عظیم ملت ایران که سلطنت را از کشورمان ریشه کن ساخت به جز بخش کوچکی از آزادی‌خواهان مدعی در صحنه سیاست ایران، بقیه با گرایش‌ها و عقاید متفاوت و متضاد، عاجز از درک تاریخی این خواست، هر یک از ورای آن، با بی‌اعتنائی آشکار تنها به فکر تحقق برنامه‌ها و پروژه‌های سیاسی اقتصادی و اجتماعی خاص خود بودند. در واقع بدون استثناء نیروهای سیاسی - انقلابی چه در نظر و چه در عمل، هر یک پرچم اقتدار ویژه خود را به دوش می‌کشیدند. آنان جز خود و تحقق برنامه‌های خاص خودشان وجود آلترناتیوهای حکومتی دیگر را بر نمی‌تافتند. تعصب و خشک‌اندیشی ایدئولوژیکی بیش از همه در برخورد با ساختار قدرت و به دست گرفتن انحصاری آن تجلی پیدا می‌کرد. در این زمینه همه نیروهای مختلف، در اساس دارای ماهیت یکسانی بودند. همه بدون استثناء «قدرت سیاسی» را مرکز همه تلاش‌های خود قرار می‌دادند و همه بدی‌ها و خوبی‌ها را ناشی از آن می‌دیدند و همه معجزات و کرامات را نیز با تمایل به در اختیار گرفتن انحصاری آن خلاصه می‌کردند. بی‌دلیل نبود که همواره هر نقصان اجتماعی و حتا هر جرم کوچکی که در جامعه به وقوع می‌پیوست، چه در دوره شاه و چه بعد از آن، به طور اتوماتیک همه انگشت اتهام را متوجه سکان‌داران قدرت سیاسی می‌کردند. بر این مبنا و بر اساس چنین پایگاه فکری و بینشی، مهم‌ترین وظیفه هر جریان سیاسی نشانه روی به سوی قدرت سیاسی آن‌هم به هر بهائی بود. و چون همه چنین می‌اندیشیدند، فضای کلی حاکم بر آن‌ها نیز فضائی مملو از حسادت‌ها، تنگ‌نظری‌ها، دشمنی‌ها و رقابت‌های ناسالم و مخرب و تسلط روحیه و اندیشه توطئه‌گرانه و حذفی بود. در چنین فضای مسمومی هر کس برای تصاحب قدرت، قبل از هر چیز می‌کوشید به هر وسیله‌ای که شده دیگری را از دستیابی و یا حتا از نزدیکی به هرگونه امکان و موقعیتی باز دارد. بدین‌سان آنان بدون هیچ‌گونه هم‌کاری در بر پائی یک ساختار قدرت عمومی در سطح کل کشور که متعلق به ملت ایران و نماینده و شاخص کشورمان در عرصه ملی و بین‌المللی باشد، هر یک فقط آهنگ خاص خود را می‌نواخت.

آنان دولت موقت را که مدافع جمهوری پارلمانی بود به همین چشم می‌نگریستند و گمان می‌کردند که اینان فقط برای بازسازی رژیم شاه و وابستگی به غرب و تأمین منافع سیاسی طبقاتی خود می‌کوشند! به عبارت دیگر تمام جریانات نه تنها هیچ تعامل و پیوندی میان منافع سیاسی، طبقاتی و ایدئولوژیک با منافع ملی نمی‌دیدند بلکه بر عکس آن‌ها را در برابر یکدیگر قرار می‌دادند. با این تفکرات و دلایل بدون اینکه خود از ته دل بخواهند و یا متوجه باشند، تیشه به ریشه توسعه و رشد مادی و معنوی کشور می‌زدند.

با توجه به این شرایط و فضای بینشی و ایدئولوژیکی سیاسی حاکم بر جامعه و نیروهای فعال در صحنه، می‌توان به عمق شرایطی که «دولت موقت» و در حقیقت جمهوری پارلمانی ملت ایران را احاطه کرده و آن را همانند گازانبری تحت فشار و مچاله‌شدن قرار می‌داد پی برد. با توجه به تسلط این شرایط، امکانات و موقعیت برای تثبیت یک جمهوری متعارف پارلمانی بسیار دشوار بود. در واقع شانس زیادی برای نیروهای مدافع دموکراسی وجود نداشت. از سوی دیگر باید در نظر داشت که «دولت موقت»، دولتی متشکل از همه نیروهای در برگیرنده انقلاب نبود. از نظر کارکرد و توان ایستادگی در مقابل اقتدار گرایان نیز توانمندی لازم نشان نمی‌داد. دولت موقت، از بیم فشار و تعرض نیروهای مرتبط با روحانیون حاکم، در واقع ابتکار توأم با جسارت سیاسی برای نزدیک کردن و جلب توجه نیروهای انقلابی دیگر به مواضع عام حاکمیت ملی، از خود نشان نداد. در آن شرایط دولت موقت با حمایت نیروهای انقلابی دگراندیش می‌توانست در برابر دست اندازی و تجاوزات فزاینده، سد جدی ایجاد کند. اما از این سوی نیز از چنین حمایتی خبری نبود. حتا از دید برخی گروه‌های رادیکال و تندرو، دولت موقت دولتی مورد توافق و حمایت غرب بود که در مقابل انقلاب علم شده است.

در آن زمان از دید و فرهنگ سیاسی همه و یا اغلب نیروهای انقلابی اعم از مذهبی و مارکسیستی، اصولاً اندیشه آزادی‌خواهی به مانند «جاده صاف کن امپریالیسم» مورد حمله و تحقیر و تخطئه قرار می‌گرفت. از نظر حزب توده دولت موقت دولتی غرب‌گرا بود که عملاً سد راه مشی‌گیری سوسیالیستی و عامل دوری از اتحاد شوروی تلقی می‌شد. با توجه به این خصوصیات چنانچه هر نیروی دیگری به حاکمیت می‌رسید وضع به لحاظ ماهوی تفاوت چندانی نمی‌کرد. به قدرت رسیدن هر یک از نیروهای مدعی به جز آن‌هایی که به «لیبرال‌ها» شهرت یافتند، در آن هنگامه و جوش و خروش انقلابی، با آن هویت، عقاید، هدف‌ها و روش‌ها و دانش سیاسی، نمی‌توانست در راه تحقق خواست تاریخی ملت ایران کاری انجام دهد. هیچ‌یک از آنان ظرفیت و موقعیت حداقل برای پاسخ دهی به این خواست را نداشتند. آنان در خوش‌بینانه‌ترین حالت با کم توجهی به ضرورت‌های عمومی کشور و ملت، برای استقرار فرمول‌های خاص ساختار قدرت حکومتی خود و تحقق هدف و برنامه و طرح‌های سیاسی اقتصادی واجتماعی و غیره خود می‌جنگیدند.

به بیان دیگر آنان نیز دارای مختصات و کیفیتی بودند که برای سوار شدن بر اریکه قدرت و از میدان به در کردن مخالفان و رقبایشان به هر وسیله‌ای دست می‌زدند. آنان هر یک در آستین خود برنامه و فرمول خاص ذهنی نوشته و نانوشته برای خوشبختی

ملت، طبقه و گروه‌های اجتماعی، قومی، اقتصادی و... جامعه داشتند. بدون استثناء همه به نظریات و الگوهای ذهنی و یا تقلیدی متکی بودند. انقلابی‌گری و اراده‌گرایی با وجود عقاید و اندیشه‌های متفاوت و حتا متضاد، وجه مشترک همه بود. به گواه آنچه که در واقعیت تاریخ کشور در انقلاب و فازهای بعد از آن رخ داد، هر یک از نیروهای مدعی، به گمان خویش حقیقت را تنها در مشت خود داشت. به همین دلیل هر کدام بقیه را با انحرافات مانده فرصت طلب، متزلزل، ناپیگیر، راست رو، چپ رو، دنباله رو، ضد انقلاب، خرده‌بورژوا، بورژوا، مشکوک، مزدور، وابسته، ناسیونالیست، بی‌دین، با دین، مرتجع، مذهبی، کمونیست، ماجراجو، جیره‌خوار، لیبرال، عامل امپریالیسم و... مستحق حذف می‌شناخت. به آزادی‌خواهان رفرمیست به جز جنایت کار، همه نوع اتهام و برچسب‌های ناروای سیاسی وارد شد. واژه لیبرال به تابو و فحش سیاسی رقبا علیه یک‌دیگر تبدیل شد.

در این میان متعصبین واپس‌گرا برای سرکوب آزادی و دموکراسی و برانداختن محتوای جمهوری و مدرنیته در ایران واژه «لیبرال» را به چماق دائمی علیه آن تبدیل کردند. روی هم رفته اصلاح طلبی و کاربست روش‌های مداراگرانه یکسره مردود و محکوم شد. بدین سان ما همگی در یک مسابقه ناگزیر اما نادل‌خواه و نافرجام علیه تحقق خواست ملت ایران گام زدیم. اما از میان کلیه مدعیان مخالف رژیم شاه، روحانیون سنتی به رهبری آیت‌الله خمینی قدرت سیاسی را البته با ویژگی‌های خاص خود «تصاحب» و همانند دیگر جریان‌ات متعصب ایدئولوژیکی در همه جای جهان، آن‌را با ایجاد حمام خون و ویرانی بسیار به تملک انحصاری خود در آوردند. ولی نمی‌توان پیروزی سیاسی را صرفاً ملاک و شاخص حقانیت اهداف و اعمال سیاسی هر نیرو دانست. همان‌طور که شکست سیاسی نیز به معنای باطل بودن اهداف و خواست‌ها نیست. اصولاً حقانیت اهدافی که هر نیروی سیاسی تعقیب می‌کند با پیروزی یا شکست سیاسی، رقم نمی‌خورد.

تجربه تاریخی مهم‌ترین رویدادهای قرن بیستم همانند انقلاب اکتبر در روسیه و استقرار حکومت شوروی سوسیالیستی در این کشور پهناور، روشن ساخت که پیروزی سیاسی و کسب قدرت دولتی در هر جا که صورت گیرد البته یک واقعیت تاریخی غیر قابل انکار است، اما اگر این واقعیات از حقانیت تاریخی برخوردار نباشد، یعنی به استقرار حاکمیت‌های سیاسی‌ای که متناسب با ضرورت‌ها و پیش رفت‌های مادی و معنوی جامعه و ملت نباشند یعنی نتواند در مسیر یک جامعه بازتر و آزادتر گام بردارد، نه یکسال یا ده سال بلکه حتا پس از هفتاد سال اقتدار و قدر قدرتی، بالاخره از درون پوسیده و همانند شوروی سابق فرو می‌ریزد. رژیم ولایت فقیه نیز بر کشور ما حاکم شد و به یک واقعیت تاریخی تبدیل گردید، اما این رژیم و این ساختار مدیریت قرون و اعصار گذشته، از همان بدو تسلط‌اش از هیچ نوع حقانیت و مشروعیت تاریخی برخوردار نبوده و نیست. چرا که این رژیم در عمل و حتا علناً و رسماً دشمن دموکراسی و آزادی و نظام چند حزبی و رعایت حقوق بشر و برابر حقوقی زنان و مردان و به طور کلی دشمن جامعه باز بوده و هست. رژیم ولایت فقیه، زبینه ملت پویا و زنده ایران نیست کنار رفتن آن و یا در بهترین حالت تبدیل آن به یک جمهوری پارلمانی متعارف دیر و یا زود دارد اما سوخت و سوز نخواهد داشت!

بعد از توضیح و تحلیل کلی از اوضاع انقلاب و وضعیت نیروهای شرکت کننده در آن، اکنون به شرح مهم ترین فرازهای سیر فکری سیاسی و عملی سازمان چریک‌های فدائی خلق و پراتیک مستقیم سیاسی ام پس از انقلاب می پردازم. مطالب آتی نه صرفاً اختصاص به خاطرات سیاسی دارد و نه به توضیح و تشریح نظری و تحلیلی محدود می شود و نه وقایع نگاری معمول است. البته تا آنجا که حافظه ام یاری کند جنبه های مختلف بسته به مورد و ضرورت طرح خواهند شد. گاه رشته کلام به جزئیات کشیده می شود و گاه به مسایل نظری و گاه به وقایع نگاری می افتد. با این همه امیدوارم از دنبال کردن هدف اصلی و خط سیر محوری در مورد مهم ترین مواضع و سیر تحولات فکری و سیاسی سازمان و خودم چندان دور نشوم.

آزادی از زندان و تماس با سازمان

در سوم آذر ماه ۱۳۵۷، در زندان اوین من و دو سه نفر دیگر از زندانیان را سوار مینی بوس مخصوص کرده و در یکی از خیابان های خلوت شمال شهر تهران رها کردند. بهت زده و ناباور از آزادیمان، با تقسیم پول های مختصری که داشتیم هر یک به سویی رفتیم. آدرس منزل برادرم در مختاری به یادمانده بود. در کوچه نزدیکی منزل کنجکاوانه به در و دیوار نگاه می کردم تا بلکه علامت و نشانی بیابم که ناگهان برادرم را دیدم. بعد از تماس با خانواده در ساری و اطلاع دوستان و هم شهریان، ترتیب سفرم به ساری داده شد. همه چیز تغییر کرده بود. بیش از همه تغییر در روحیات و حالات و احساسات عموم مردم بود. در زندان از طریق ملاقات شنیدیم که مردم ساری عکس کریمیان و من و زندانیان دیگری را در تظاهرات و راه پیمائی ها با خود حمل کرده و برای آزادی ما شعار می دادند.

عده ای از علاقمندان و اهالی ساری تا چند کیلومتری آمل، به استقبال ما آمدند. به اتفاق به ساری و منزل پدرم در کوی کارمندان راه آهن رفتیم. از کلیه استقبال کننده گان با سخنانی کوتاه سپاسگزاری کردم. چکیده مطالبی که هنوز به یادمانده چنین است: «ما هفت سال پیش تنها بودیم. در آن زمان چه قدر سخت بود انقلابی بودن آن هم در تنهایی! یاران عزیزی از دست دادیم اما امروز می بینم شما مردم شریف همگی انقلابی شدید و با فداکاری و جان فشانی می خواهید بساط ظلم و جور را در این مملکت ریشه کن کنید!». در آن زمان برایم خیلی دردناک بود که در شرایط پرجوش و خروش انقلابی مردم، رفقای فراموش نشدنی مانند احمد و عباس و اسد و همه آن هائی که به عشق بیداری ملت و رهائی از ظلم و ستم و استبداد جان شیفته خود را فدا کردند، دیگر وجود ندارند.

پس از چند روز دیدار با دسته های مختلف مردم، کوشیدم از طریق ارتباطات موجود با سازمان تماس بگیرم. به کمک آقای حاج احمدی (شوهر خواهر بزرگم) که ناهید قاجار با او به طور یک طرفه تماس داشت بعد از چند روز قرار دیداری دریافت کردم. به همراه حاج احمدی در تهران در یکی از کوچه های فرعی اطراف میدان فوزه سابق، ناهید قاجار (حالا رفیق مهنوش) را ملاقات کردیم. در آن زمان، دیدار با ناهید به نظر من دیدار دو انسانی بود که هر یک گویا مدت ها در چاه های عمیقی در دو نقطه بسیار دور از یکدیگر به سر برده بودند. زمانی از زنده بودن او به کلی بی خبر بودم. تنها چند ماه قبل فهمیدم که او از چنگال مرگ جان سالم به در برده است. و حالا، مشغول صحبت با او بودم. همه این ها برایم شگفتی آور بود. تا آن زمان و تا چند سال بعد هرگز گمان نمی کردم که ممکن است روزی از سفر بی بازگشت با بال های ایمان و آرزو، زنده بازگردم.

مهرنوش گفت رفقا می‌خواهند هرچه زودتر ترا ببینند! قبل از آزادی با مصطفی مدنی قرار و مدارهایی گذاشته بودیم. پیش‌تر در زندان قصر با فرج ممینی کاظمی (رفیق امیر ممینی) هم‌فکری‌های سیاسی نزدیکی داشتیم. رفقای سازمان از من و تنی چند از کادرهای قدیمی مصرانه می‌خواستند که مخفی شویم. من از طریق مهرنوش مخالفت و استدلال خود را در مورد غلط بودن این برنامه به سازمان رساندم. در این مورد با امیر و مصطفی نیز مشورت می‌کردم. ما با توجه به شرایط ویژه موجود در ماه‌های پایانی حکومت شاه و اینکه بهترین موقعیت برای برقراری رابطه با مردم در ابعاد وسیع فراهم شده است، ضرورتی برای مخفی شدن خود نمی‌دیدم. من از اینکه دوستان روی نظر خود اصرار دارند در حیرت بودم و نمی‌توانستم به علل آن پی‌برم. این ماجرا ادامه داشت که ما سه نفر و اصغر بی‌نیازان (یکی از افراد فدائی که در زندان قصر با هم بودیم)، با ماشین مصطفی برای حدود ده روز به لرستان و خوزستان رفتیم. رفقای سازمان استدلال مرا قبول نکرده بودند. اما به دلیل مسافرت از من بی‌خبر ماندند. بعد از سفر جنوب خبر شدم که دوستان هم‌چنان برای مخفی شدن من اصرار می‌ورزند.

به هر حال مهرنوش گفت فردا به ملاقات رفیقی می‌رویم که دیدارش برایت غیرمنتظره خواهد بود. روز بعد مرا به ملاقات آن رفیق برد. راست می‌گفت من در آن دیدار با نهایت تعجب علیرضا اکبری شاندیز (رفیق جواد) را دیدم. بعد از انتقال من از زندان مشهد به تهران در اسفند ۵۴، دیگر او را ندیده و خبری نیز از او نداشتم. اکبری و سه چهار تن دیگر به اتهام تشکیل و رهبری یک محفل سیاسی در مشهد با گرایش‌های مائوئیستی به سه سال زندان محکوم شده بود. اما در زندان پس از مدتی به مبارزه مسلحانه فدائیان گرایش پیدا کرد. او را بعداً به زندان تهران انتقال دادند و حتا مدت‌ها پس از پایان محکومیت، آزادش نکردند. همان طور که پیش‌تر نوشتم در سال‌های آخر رژیم شاه بسیاری از زندانیان پس از پایان محکومیت، هم‌چنان در زندان نگاه داشته می‌شدند. زندانیان، این طرز زندانی کشیدن پس از پایان محکومیت را به اصطلاح «ملی کشی» می‌گفتند. به هر حال در این دیدار کوتاه سرپائی که در یکی از کوچه‌های پامنار مرکز شهر تهران صورت گرفت، علیرضا به طور فشرده در باره ضرورت پیوستن من به سازمان حرف زد. من هم چنان امتناع می‌کردم. در پایان قرار شد که من هرچه زودتر فکرها را بکنم.

بار دیگر در اوائل بهمن ماه در میدان فوزیه به ملاقات علیرضا رفتم. او مرا سوار موتورسیکلت خود کرده و به طور چشم بسته به خانه‌ای واقع در خانی‌آباد نو برد. هوا برفی بود و زمین لیز به همین دلیل سفر ما شاید یک‌ساعت و نیم به طول انجامید. خیلی خسته و گیج شده بودم. پیش خود فکر کردم نمی‌بایستی این همه راه را چشم بسته باشم آن هم در آن اوضاع انقلابی! من به ده سال زندان محکوم شده بودم و هنوز دو سال و نیم از مدت محکومیت من باقی مانده بود. آزادی من و همه کسانی که زندان‌های طولانی و حتا ابد داشتند نشان‌دهنده تغییر بسیار جدی در اوضاع سیاسی کشور بود. نفس این قضیه حکایت از درهم ریختگی رژیم به ظاهر قدرتمند شاه داشت. لذا این همه پنهان‌کاری به نحو عجیبی زائد به نظر می‌رسید.

جلوی در خانه‌ای در یکی از کوچه‌ها ایستادیم. همان‌طور چشم بسته به درون خانه که دارای دو اتاق و یک حیات کوچک و در طبقه هم‌کف قرار داشت رفتیم. خانه بسیار سرد بود گویا مدتی گرما ندیده بود. علیرضا چراغ علاءالدین را روشن کرد. یکدفعه

دلم گرفت. خانه بسیار لخت و غم‌زده بود. احساس کردم بار دیگر وارد سلول زندان شدم. در خانه از زندگی خبری نبود. انگار که گرد مرده در آن پاشیده باشند. لامپ کم سویی بالای سرمان فضای یخ‌زده خانه را نمایان می‌ساخت. پیش خود گفتم در این خانه چگونه انقلابیون پر شوری مثل چریک‌های فدائی خلق زندگی می‌کنند! علیرضا گفت این خانه تکی من و مهرنوش است. از این خانه به جز مواقع اضطراری استفاده چندانی نمی‌شود. فکر کردم خانه تیمی چه تفاوت محسوسی با این خانه می‌تواند داشته باشد! هوای خانه به این زودی‌ها گرم نمی‌شد.

روی کف اتاق که یک موکت نمدی ساده قرار داشت نشستیم. سرما از طرف زمین اذیت می‌کرد. بعد از شروع صحبت، بدون اینکه علیرضا متوجه شود به تدریج کاپشن خود را بزیر پایم کشیدم تا از سرما خوردگی پیش‌گیری کنم. هرچند کفایت نمی‌کرد. به هر حال با گفتگوهای پراکنده در باره اوضاع انقلاب و این در و آن در حرف زدن، به موضوع اصلی پیوستن من به سازمان رسیدیم. من در مورد درک درست شرایط و اینکه در فضای موجود امثال من به عنوان زندانی سیاسی امکانات زیادتری برای برقراری رابطه با مردم داریم و اینکه با مخفی شدنمان امکان استفاده از این موقعیت به حداقل خواهد رسید صحبت کردم. گفتم که با مصطفی مدنی و امیر و برخی از دوستان زندانی در جاهای مختلف در این باره تماس‌هایی برقرار کردیم که همه این‌ها البته در ارتباط با سازمان خواهد بود. در پایان گفتم که با مخفی شدن امثال من این برنامه‌ها صورت نخواهد گرفت.

علیرضا به طور سربسته و نیمه باز موضوع نیاز سازمان را مطرح کرد. دلایل او مرا قانع نمی‌کرد. سرانجام گفت حقیقتش این است که سازمان به افرادی نظیر تو احتیاج دارد. ما کادرهای قلم زن و تحلیل‌گر سیاسی خیلی کم داریم. اوضاع خیلی پیچیده است و سازمان توان لازم برای تعیین مواضع درست و به موقع را ندارد! کادرهای با سابقه و توانمند همه شهید شدند و خلاصه صحبت‌هایی از این دست که موجب تعجب بسیار همراه با ناباوری شدید من شد. با حیرت و تردید ضمن حفظ نظر خودم پاسخ مثبت دادم. به او گفتم که با دوستان نیز صحبت خواهم کرد. اما در آن اوضاع شلوغ و تحولات پی‌در پی سیاسی که در جریان بود به زودی قیام ۲۲ بهمن سر رسید و با مستقر شدن سازمان در دانشکده فنی و آغاز فعالیت نیمه‌علنی و علنی، موضوع پیوستن من به سازمان بدان شکل خود به خود منتفی گردید.

من و مصطفی درست در آستانه قیام در مشهد نزد وحید توکلی بودیم. با شهین خواهر وحید و همسر سعید آربین فقید دیدار کردیم. با علی طلوع یکی از دوستان نزدیک امیرپرویز پویان و نیز عباس مفتاحی که مثل ما از زندان آزاد شده بود نیز دیدار کردیم. بحث ما با وحید برای آغاز نوعی فعالیت‌های نیمه‌علنی یا علنی مرتبط با سازمان به جایی نرسید. او در حال و هوای دیگری به سر می‌برد و به شیوه فعالیت و پیشنهادات ما تمایلی نشان نمی‌داد. اما عده‌ای از دانشجویان دانشگاه مشهد از وحید خواسته بودند در برپایی مراسمی در دانشگاه به مناسبت سالگرد ۱۹ بهمن هم‌کاری کند و او نیز مشغول این کار بود. قرار شد که من در آن مراسم سخنرانی داشته باشم. در آن روزها که دائماً مسایل تازه پیش می‌آمد واقعاً نمی‌دانستم که چه باید گفت. طرح خاص و نظر مشخصی نداشتیم. به واسطه تفاوت نظرمان با وحید ما سه نفر توافق کردیم در آن مراسم که مربوط به بزرگداشت ۱۹ بهمن بود فقط به این موضوع

بپردازم. من نیز از چگونگی شکل گیری گروه و مبارزه مسلحانه و جریان سیاهکل صحبت کردم. در وقت تنفس، خبرهای داغی از تهران در باره درگیری های مسلحانه میان مردم و گارد جاویدان شاه رسید. همان شب تظاهرات عظیم و پرحرارتی در مشهد صورت گرفت. ما در میدان شاه و سایر میدان های مشهد شاهد به زیر کشیدن مجسمه های شاه و رضا شاه در سطح شهر بودیم. اخبار و شایعات رسیده از تهران حکایت از فرو پاشی کل رژیم می کرد. ما روز بعد مشهد را ترک کرده و به گرگان به منزل خواهرم رفتیم. مصطفی نیز به تهران رفت. اخبار شهر حکایت از قیام مردم و فتح شهربانی و قتل حدود ۱۷ تن از پاسبان های شهربانی می کرد. صبح زود به شهربانی رفتیم جمعیت زیادی در درون و بیرون شهربانی بودند. اجساد کشته شدگان که با مشت و لگد و چوب و غیره از پای در آمده بودند، یکی در میدان اصلی شهر و تعدادی دیگر در جلوی شهربانی که در چند صد متری میدان قرار داشت در میان انبوهی از کاغذها و پرونده های متلاشی شده و وسایل دیگر در کنار خیابان و در جوی آب افتاده بودند. گفته می شد زندانیان عادی داخل محوطه شهربانی با باز شدن درهای زندان همگی فرار کردند. مردم مرتباً با کنجکاوی و نفرت به در و دیوار سلول ها و اتاق های تو درتوی زندان و ساختمان قدیمی شهربانی برای تماشا در رفت و آمد بودند. من نیز به سلول های زندان نگاه می کردم. در این لحظه به فرار زندانیان عادی می اندیشیدم. باشناختی که در زندان ها از عده ای از این نوع زندانیان داشتم، به آسیب ها و خطرهای واقعی آنها فکر می کردم. با اینکه این نوع زندانیان به نوبه خود قربانی شرایط و ناهنجاری های جامعه بودند، اما بخشی از آنها تابع هیچ ضابطه و معیار اخلاقی و اجتماعی نبودند. فرار آنها از زندان ها با توجه به وقوع قیام و انقلاب می توانست در اکثر نقاط کشور صورت گرفته باشد. این فکرها البته در دریائی از مشغله های فکری و سیاسی و به ویژه احساس مسئولیت و یا دقیق تر بگویم رسالت بزرگی که در راه تحقق اهداف انقلابی برای خود قائل بودم بیش از ساعتی دوام نیافت.

از گرگان به ساری رفتم، این شهر نیز در تلاطم به سر می برد. پادگان شهر به نیروهای مذهبی و بازاریان تسلیم شده بود. هواداران چریک ها هر یک به نوعی در تلاش بودند. با رحیم کریمیان صحبت کردم. تصمیم گرفتیم که من بدون فوت وقت برای تهیه اسلحه از سازمان به تهران بروم. در شهر تهیه اسلحه مقدور نبود. ماشین یکی از آشنایان را قرض کردم و به اتفاق خواهرزاده ام و برادر مهربانم رهسپار تهران شدیم. بعد از توقیفی در آمل و دیدار برادرم مهدی از آمل به سمت تهران حرکت کردیم. در فاصله ۲۰ کیلومتری در آن جاده لغزنده زمستانی با سرعت می راندم گویا با کمی دیر رسیدن، انقلاب متوقف می شد! در یکی از پیچ های خطرناک ماشین لیز خورد و ما با سرعت به جدول جاده برخورد کرده و با چند معلق به کناره بدون آب رودخانه هراز افتادیم. با اینکه ارتفاع محل نزدیک به بیست متر بود، ما در واقع به جز جراحات سطحی، هیچ صدمه ای ندیدیم. این حادثه موجب برهم خوردن برنامه شد گرچه معلوم نبود که چه حاصلی می توانست در بر داشته باشد. در واقع این تلاشی از روی رقابت و پیش دستی کردن با نیروهای مذهبی بود که تقریباً تمامی امکانات اصلی را در اختیار خود گرفته بودند. بعد از معطلی زیاد برای بالا کشیدن اتومبیل از رودخانه و فرستادن آن به تعمیرگاهی در آمل ما نیز به ناچار شب را در آمل ماندیم و کارهای تعمیر ماشین را که به کلی درهم شکسته بود به برادرم سپرده و خود به تنهایی به تهران رفتم.

ستاد سازمان در دانشکده فنی تهران

روحانیون ستادهای رهبری خود را در مساجد متمرکز کردند. با تلاش و ابتکار مهدی فتاپور (رفیق خسرو) و بخش دانشجویی سازمان، ساختمان دانشکده فنی تهران اشغال و به ستاد فعالیت‌های سازمان تبدیل شد. عده بسیار زیادی از هواداران و مبارزان چپ در آنجا جمع شدند. صبح از منزل برادر بزرگم از تهران پارس به سوی دانشگاه روان شدم. تمام درهای ورودی دانشگاه تهران توسط انقلابیون مسلح کنترل می‌شد. به یکی از آن ورودی‌ها که توسط مجاهدین خلق نگهبانی می‌شد نزدیک شدم در آن لحظه جمعیت زیاد نبود. من در میان نگهبانان به دنبال چهره آشنائی بودم. کمی بعد یکی از میان آن‌ها مرا فراخواند و سمت دانشکده فنی را نشانم داد. کسانی از میان آن‌ها مرا شناخته بودند ولی من هیچ آشنائی نیافتم. ستاد سازمان گرچه دایره‌شده بود اما اوضاع به کلی غیر عادی بود. همه در حال تلاش و جنب و جوش و رفت و آمد بودند. خوشحالی از سیمای همه به روشنی دیده می‌شد. من نیز به جستجوی رفقای آشنا بودم. دوستانی از جمله هادی میرموییدی (بهمن)، رضا غیرائی (منصور) و جواد و مهرنوش و... را یافتم. به مرور با تعدادی دیگر مانند مهدی فتاپور و علی کشتگر و یاران دیگر مانند رحیم اسداللهی (رفیق علی چریک) و انوش لطفی و دیگران آشنا شدم. در ستاد سازمان دائماً رفت و آمد جریان داشت. شعبه‌های مختلفی تشکیل می‌شد. برای اولین بار با فرخ نگهدار (رفیق صادق) آشنا شدم. قبلاً برخی‌ها که در زندان او را دیده بودند به لحاظ روحیات و کاراکتر رفتاری، نظر مثبتی نسبت به او نداشتند. با این پیش‌داوری در یکی از راهروهای دانشکده با او ملاقات کردم. به هر حال اولین احساس من از دیدار با فرخ منفی نبود.

درست در همان روزها و هفته‌های اولیه از سوی رادیو تلویزیون و روزنامه‌نگاران خارجی مصاحبه‌هایی با برخی از رهبران سازمان، صورت می‌گرفت. به دلایل امنیتی مصاحبه‌کنندگان پشت به دوربین می‌نشستند و یا به طریقی صورت خود را پنهان می‌ساختند. این مصاحبه‌های به اصطلاح «چشم بسته» مبین وضعیت فکری و موقعیت سیاسی و روحیات حاکم بر سازمان بود که پس از فعالیت‌های زیر زمینی چند ساله با ناباوری وارد شرایط جدید سیاسی می‌شدند. شبیه چنین مصاحبه‌هایی مجاهدین خلق نیز انجام داده بودند. در آن موقع من گمان می‌کردم که این افراد، چهره‌های علنی و به اصطلاح در ویتترین هستند و رفقای اصلی در پشت صحنه همه کارها و مسایل را کنترل و رهبری می‌کنند!! در روزهای پیروزی قیام تحرک و جنب و جوش گسترده مردم در همه جا مشاهده می‌شد. تمام خیابان‌ها و محلات شهر توسط خود مردم اداره می‌شد. همه در همه جا به دنبال ساواکی‌ها و مزدوران و کارگزاران رژیم شاه بودند. در واقع آن‌چه که در کتاب‌ها از انقلاب‌های دیگر کشورها خوانده بودیم در جلوی چشم خود به طور زنده و همه جانبه مشاهده کرده و در آن نیز شرکت مستقیم داشتیم.

در ستاد سازمان با بسیاری از دوستان زندانی و طرف‌داران سازمان و برخی هم‌زندانی‌های سابق برخورد کردم که سال‌ها یکدیگر را ندیده بودیم. در عین حال دسته دسته از اقشار و گروه‌های مختلف علاقمند چریک‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. یک زمان خبر رسید که رادیو تلویزیون مورد حمله قرار گرفته و احتیاج به کمک است. عده‌ای مسلح و غیر مسلح برای کمک به سرعت سازماندهی شده به راه افتادند. وقت دیگری خبر رسید که در تبریز احتیاج به کمک فوری است عده‌ای مسلح به آنجا رهسپار شدند. در آمفی تأثر دانشکده، سخنرانی برای عده‌ای از کارگران و نمایندگان آنان که به ستاد دعوت شده بودند برگزار شد. قرار بود که خود کارگران که چند نفرشان زن بودند سخنرانی کنند. فرخ نیز با اصرار پشت تریبون رفت و سخنانی ایراد کرد. این حرکت فرخ نظر کنجکاو همراه با پیش‌داوری مرا جلب کرده بود!

بعد از حدود یکی دو هفته، با فشار حاکمان تازه و روسای دانشگاه، سازمان مجبور به ترک محل دانشکده فنی شد و به یکی از ساختمان‌های خالی ساواک واقع در خیابان می‌کده نقل مکان کرد. در محل جدید، بتدریج نظم و نسقی برقرار شد. کمیته‌های متعددی تشکیل گردید. کمیته کارگری یکی از پر مشتری‌ترین آن‌ها بود. در همان اوائل رفیق منصور اسکندری (بعداً با اقلیت رفت و توسط جمهوری اسلامی کشته شد) تلاش بیشتری داشت. در کنار او اکبر کامیابی نیز در همین بخش فعالیت می‌کرد. من یکی دو بار در جلسات عمومی بحث و گفتگوی کارگری به عنوان شنونده شرکت کردم.

اولین شماره نشریه سازمان در تاریخ ۱۹ اسفند ۵۷ انتشار بیرونی یافت. نام این نشریه «کار» بود که به طور هفتگی با همت کسانی مانند مصطفی مدنی، حیدر تبریزی که تا حدی تجربه کار ژورنالیستی داشتند راه اندازی شد. چاپ و انتشار آن در سراسر کشور از طریق شبکه تشکیلات و هواداران صورت می‌گرفت. در واقع سازمان معمولاً بسیاری از برنامه‌های انتشاراتی خود را صرفاً از طریق امکانات و نیروهای خود انجام می‌داد. مثلاً نشریه کار از طریق روزنامه فروشی‌ها توزیع نمی‌شد. شاید موقعیت مناسبی وجود نداشت اما ما از این مکانیسم‌های توزیع حتا در عرصه‌هایی که امکانش وجود داشت استفاده نمی‌کردیم. همه ما از یک بعد کلی و عمومی، امکانات مختلفی را که توسط مردم و هواداران در اختیار سازمان قرار می‌دادند، نمی‌توانستیم به درستی مورد استفاده قرار دهیم. سال‌ها بعد غالباً این ناتوانی مشهودمان را به یاد می‌آوریم و از اینکه آن همه امکانات را با ندانم کاری‌ها و سهل‌انگاری‌های بسیار از دست دادیم، خودمان را سرزنش می‌کردیم.

سازمان در نشریه کار بدون استثناء کلیه بی‌حرمتی‌ها و تجاوزات متعصبین مذهبی به اجتماعات، ایجاد مزاحمت و مضروب کردن برخی از مخالفان و منتقدان، تهدید علیه مطبوعات، حملات به کتاب‌فروشی‌ها و از بین بردن کتاب‌ها و تجاوز به حقوق زنان و غیره را منعکس می‌کرد. در زیر اولین شماره نشریه «کار»، شعار: نابود باد حاکمیت امپریالیسم و نوکرانش؛ برقرار باد حاکمیت خلق؛ درج شده بود. در دومین شماره آن، شعار: «پیش به سوی تشکیل حزب طبقه کارگر ایران» با حروف درشت نوشته شده بود. این شعار تا چند سال یکی از مهم‌ترین شعارهای عقیدتی سازمان را تشکیل می‌داد.

پاره‌ای از مسایل درونی و شرایط رهبری سازمان

نحوه تصمیم‌گیری سازمان نامعلوم و همراه با نوعی اسرار بود. ما اغلب و به‌تراست بگویم خود من جداً فکر می‌کردم کسانی که در ستاد مسئولیت امور را بر عهده دارند و در مصاحبه با رسانه‌های گروهی شرکت می‌کنند، اعضای اصلی رهبری نیستند. در ذهن من و برخی دیگر که از زندان‌ها آمده بودیم این وضعیت را ظاهر سازی و پنهان کاری دور اندیشانه تلقی می‌کردیم. ما گمان می‌کردیم که افراد اصلی مرکزیت در پشت این ظواهر، به شکل حساب‌شده‌ای کار می‌کنند. با تعدادی از این یاران مانند بهمن، منصور، جواد و غیره قبلاً در زندان بودیم گرچه موقعیت آنان برایم روشن نبود اما پیش خود گمان می‌کردم که آنان نایستی در موقعیت مرکزیت قرار داشته باشند. من قربان‌علی عبدالرحیم‌پور (رفیق مجید) را اولین بار در ستاد دانشکده فنی دیدم. رفتار همراه با مخفی کاری و صحبت با این و آن نظرم را جلب کرده بود. رفتار و سر و وضع او بیشتر موجب تقویت توهم من شد.

در همان یکی دو هفته اول و بیشتر بعد از انتقال به محل جدید در خیابان میکده، اغلب شب‌ها جلساتی با شرکت جمعی پانزده بیست نفره و بیشتر، در خارج از ستاد برگزار می‌شد. من هم در چند نوبت شرکت داشتم. بحث‌های مختلفی پیرامون شرایط جدید و وظائف سازمان به طور شکل‌نگرفته‌ای جریان می‌یافت. در آن زمان گمان می‌کردم که این جلسات برای مرکزیت نقش مشورتی دارد تا با اطلاع از نظرات تعداد بیشتری از رفقا تصمیمات بهتری اتخاذ نمایند. گرچه علیرضا اکبری قبلاً در رابطه با پیوستن من به سازمان در باره کمبود کادرهای سیاسی صحبت کرده بود. اما در گوشه ذهنم طی چند سال بتدریج اسطوره‌ها و توهمات لانه کرده بودند که به جز شیفتگی مفرط و رؤیاهای ذهنی و تخیلی نسبت به سازمان تصور دیگری نمی‌توانستم داشته باشم. در نتیجه قادر نبودم به سادگی به مشکلات و ناتوانی‌های واقعی سازمان پی ببرم. این البته غیر طبیعی نبود چرا که ما در طول سال‌های زندان مبارزه مسلحانه را تنها راه رهایی خلق از قید رژیم و امپریالیسم می‌دانستیم و با تقویت نیروی مقاومت و ایستادگی بیشتر در خودمان سعی می‌کردیم این روحیه را در محیط‌های هم‌فکران حفظ نماییم. شعار با ایمان به پیروزی راهمان که در زیر اعلامیه‌های سازمان درج می‌شد مبین حد بالای دلبستگی‌مان به راه مبارزه مسلحانه بود. ما این شیوه مبارزه را دارای بهترین ظرفیت و جمع‌کننده کارآمدترین انقلابیون مارکسیست می‌شناختیم. از این رو گمان می‌کردیم سازمان با وجود ضربات انسانی متعدد، همچنان از کادرهای تربیت شده و کارآمد برخوردار است. با چنین حالات و روحیاتی برای خودمان نیز باور کردنی نبود که سازمان تا این حد در تنگنا قرار گرفته باشد!!

این نشست‌ها البته نامی نداشت موضوع گفتگوها اغلب از پیش معلوم نبود. مسئول جلسه نیز تعیین نمی‌شد. نفوذ معنوی چریک‌ها خود نوعی اتوریته هدایت‌گرانه داشت. فرخ نگهدار به کمک رضا غبرائی و مهدی فتاپور و مجید عبدالرحیم‌پور جلسات را به

شکلی اداره می‌کردند. چریک‌ها همگی مسلح بودند. برخی‌شان دارای چند نوع اسلحه بودند. دیگران و از جمله من هم اسلحه کمتری داشتیم. کسی نمی‌دانست تعداد اعضای مرکزیت چند نفر است. آن‌ها نیز در همین نشست‌ها حضور داشتند، اما به کسی گفته نمی‌شد و کسی هم نمی‌پرسید. رفتار و ژست اکثر آنان نیز به توهمات و تصورات ذهنی، بیش از پیش دامن می‌زد. آن تصورات افسانه‌ای و تلقی‌های شیفته‌واری که در میان هواداران و دوست‌داران چریک‌ها وجود داشت، به نوعی در میان ما تازه واردین نیز بود. به نظر من برخی از این‌ها نیز هر چند ناخودآگاه، با حرکات و رفتارهایی به این تصورات دامن می‌زدند. وجود این توهمات طبیعتاً بر موقعیت اسطوره‌ای رهبران در میان کادرها و هواداران به مراتب می‌افزود.

نظرات چریک‌ها متنوع و از انسجام و پیوستگی برخوردار نبود. گرچه این امر در اوضاع جدید بدیهی و طبیعی بود اما ورای این ناهماهنگی‌ها مسایل دیگری جریان داشت که البته تازه‌گی نداشت. در زندان‌ها در میان اعضا و وابستگان به سازمان و به طور کلی پیروان مشی مسلحانه، گرایش‌های مختلفی به وجود آمده بود که هر یک مرزهای عقیدتی سیاسی و روابط خاصی میان خود داشتند. دو دسته اصلی مطرح بودند: یکی طرفداران مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک مسعود احمدزاده و دیگری طرفداران نظریات بیژن جزنی بودند. با آزاد شدن همه زندانیان این اختلافات نیز وارد جامعه شد. البته سازمان در همان دو سه سال بعد از شروع مبارزه مسلحانه، در جریان نظرات و اختلافات موجود در زندان‌ها قرار گرفته بود. این مسایل در سه چهار سال آخر به مجامع روشنفکری و دانشجویی نیز رسید و جزوات بیژن جزنی در دسترس آنان قرار گرفت. اما دسته‌بندی خاصی در این زمینه همانند زندان‌ها به وجود نیامد. در خارج از کشور با توجه به محیط مناسب آن و به وجود آمدن اختلاف نظر میان عده‌ای از کادرهای سازمان، این بحث‌ها و اختلاف نظرها علنی شده بودند. اما، صف‌آرایی و تقابل در داخل کشور به دلیل اختناق سیاسی در محیط‌های روشنفکری شکل نگرفت. در شرایط آزادی‌های بعد از انقلاب، ورود سریع اختلافات این چنینی به سطح جنبش به ویژه در میان توده علاقمندان شیفته سازمان، می‌توانست اثرات مخربی در پی داشته باشد. این مسایل در آن زمان در بین ما مطرح بود و همگی به نوعی از علنی شدن آن پرهیز داشتیم. در مجموع همه علاقمندان سازمان و جنبش چریکی، به حفظ حیثیت و موقعیت سازمان بیش از هر چیزی اهمیت می‌دادند.

من در برخورد با این دو گرایش متفاوت نظری، گرچه از نقطه نظرات مسعود فاصله بسیار گرفته بودم اما نظرات بیژن را به مثابه یک کلیت نپذیرفته بودم. من موارد معینی از نظرات بیژن را پخته‌تر و واقع‌بینانه‌تر می‌دانستم مانند نقد چپ روی، نقد مائوئیسم، نقد حزب توده و اتحاد شوروی، نقد نظر مسعود در مورد آمادگی شرایط عینی انقلاب و پیشنهادات مربوط به گسترش فعالیت‌های صنفی سیاسی به مانند پای دوم مبارزه مسلحانه و غیره. اما من به دلیل پیوندهای دیرینه با گروه مفتاحی - پویان - احمدزاده، هم‌چنان تعلقات قلبی و عاطفی بیشتری با آنان داشتم. اما اکنون برای من این موجودیت سازمان بود که در درجه اول اهمیت قرار داشت. از این رو می‌کوشیدم نقطه نظرات رفقای سازمان را بهتر بفهمم. البته به گمان من در این زمینه دیگران نیز بسته به موضع فکری‌شان

وضع مشابهی داشتند. آن طور که بعداً معلوم شد اختلافات و کشمکش‌های پنهان و آشکار در میان برخی از چریک‌ها و آن‌هایی که قبل از ما به سازمان پیوسته بودند به طور جدی وجود داشت.

آن جمع‌ها و نشست‌های شبانه، با احتساب برخی دیگر که به دلیل پنهان‌کاری و یا مأموریت کاری در آن شرکت نمی‌کردند تقریباً نقش رهبری سیاسی سازمان را برعهده داشت. تا آنجا که من می‌دانم به هیچکس چیزی در این زمینه گفته نشد. هنوز رهبری مشخص و متناسب با اوضاع جدید شکل نگرفته بود. هرچه که بود همان ساختار رهبری پیش از قیام به شکل خاصی به کار خود ادامه می‌داد. اما ترکیب رهبری جدید به طور کلی از میان همین ترکیب‌های سیال شبانه شکل گرفت. در اینجا فقط به صورت اشاره وار متذکر می‌شوم که به جز افرادی که به طور موقتی در آن شرکت کرده و بعداً به هر دلیل حذف و یا خودشان منصرف شدند، ترکیب این جمع‌های شبانه و اطرافیان آن متشکل از محافل و دسته‌های کوچک دو سه یا چند نفره بودند که به دلایل مختلف هم‌فکری و یا هم ولایتی بودن، یا هم زندانی بودن، یا هم پرونده نزدیک بودن، یا هم سابقه بودن و یا هم دانشکده‌ای بودن روابط نسبتاً نزدیکی با هم داشتند. و گاه مشهود بود که افرادی به این نشست‌ها آورده می‌شدند که واجد شرایط لازم در آن سطح نبودند. از نظر تشکیلاتی، سازمان بلافاصله نمی‌توانست تشکیلات سراسری جدید به وجود آورد. آنچه که از قبل از انقلاب به جا مانده بود در حکم هیچ بود. در بسیاری از شهرستان‌ها، هواداران و کسانی که از زندان‌ها بیرون آمده بودند دست به تشکیل ستاد و یا دفتر هواداران زدند. در میان روستاییان به خصوص در مناطق کردستان و ترکمن صحرا، محافل و گروه‌های هوادار سازمان فعالیت‌های گسترده‌ای داشتند. در جریان اوج‌گیری جنبش ضد رژیم شاه، برای تمرکز فعالیت هواداران، سازمان تنها می‌توانست از طریق اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌های خود، رهنمودهایی ارائه کرده آنان را به ایجاد محافل و گروه‌های هوادار تشویق نماید. تا انقلاب بهمن، بسیاری از این محافل و یا گروه‌های کوچک و گاه بزرگ در سطح کشور به وجود آمدند. این گروه‌ها به شمول دانشجویان هوادار، به طور مشخص در مبارزات و راه‌پیمایی‌های مردم شرکت می‌کردند. آنان با ایجاد نمایش‌گاه‌های عکس، برگزاری سخنرانی و افشاگری‌های سیاسی، شرکت در راه‌پیمایی‌ها و تحصن‌ها و یا کمک به مردم در تهیه نفت و سوخت مصرفی و غیره، به مبارزات مردم یاری می‌رساندند. هواداران سازمان به نوبه خود به ایجاد محافل و تشکل‌هایی دست‌زده به باز تکثیر اعلامیه‌ها و شعارهای سازمان می‌پرداختند. سازمان به طور یک طرفه با بعضی از این محافل و گروه‌های هوادار تماس گرفت و برخی از آنان را به مانند هسته‌های مخفی با فعالیت علنی و نیمه‌علنی سازمان‌دهی کرد. این هسته‌ها در واقع امور انتشاراتی سازمان را بر عهده داشتند. اما اسکلت اصلی سازمان شامل یک تشکیلات بسیار کوچک چریکی با سازمان‌دهی خانه‌های تیمی بود که معدودی از مبارزان چریک که به زحمت به سی و چهل نفر می‌رسیدند را در بر می‌گرفت.

تا پیروزی انقلاب و تشکیل ستادها، به طور عمده این گروه‌ها و محافل هواداران به سازمان یاری می‌رساندند. در آستانه پیروزی انقلاب فعالیت سازمان میان دانشجویان به نحو چشم‌گیری افزایش یافت. در واقع بیشترین فعالیت سیاسی و تشکیلاتی، در میان دانشجویان صورت گرفت. با آغاز فعالیت‌های علنی و نیمه‌علنی سازمان، همه از هر سوی به ستادها مراجعه و تقاضای کمک، کادر

و رابطه داشتند. آنان هر کدام بسته به موقعیت و دامنه فعالیت‌های خود مقادیری اسلحه، امکانات چاپ و پول و غیره جمع‌آوری کرده و در اختیار سازمان قرار می‌دادند. آنان از سازمان می‌خواستند در باره چگونگی فعالیت‌های جایشان رهنمودهای ضروری و سیاست‌های عملی معین ارائه نماید. در آن همه و آشفتگی‌های انقلابی به یک‌باره وظائف سنگینی در مقابل سازمان قرار گرفت. امور سازماندهی گروه‌های هوادار در شرایط جدید همراه با بی‌تجربگی عموماً با ابتکارات فردی صورت می‌گرفت. در آن شرایط بر حسب نیاز برخی شهرها و مناطق مانند تبریز، اهواز، مازندران، کردستان، گیلان و جاهای دیگر از سوی رهبری سازمان کادرهایی برای سازماندهی گروه‌های هوادار و به طور کلی هواداران و علاقمندان سازمان اعزام می‌شدند. این مأموریت‌ها در چهار چوب برخی رهنمودها و وظائف بسیار کلی صورت می‌گرفت. و هر یک از مسئولان بنابه تجربه، درک و بینش و کاراکنر خویش امور تحت مسئولیت خود را پیش می‌بردند.

در آن زمان، سازمان با مشکلات بسیاری روبرو می‌شد که به دلایل زیر قادر نبود از وقوع آن‌ها جلوگیری کند. نخست، شتاب و تراکم رویدادهای مختلف سیاسی، اجتماعی و آشفتگی‌ها و ماجراهای مهم هر روزه در همه جای کشور به طور بی‌وقفه جریان داشت. دوم، به دلیل عدم تبادل نظر نزدیک و مستمر مسئولان شهرستان‌ها با رهبران سازمان در تهران، بیشتر اقدامات به طور خود به خودی صورت می‌گرفت. سوم و به ویژه، نبود درک نسبتاً یکسان از توازن قوای سیاسی در شرایط پس از انقلاب توسط هر مسئول و دخالت نگاه محدود و محلی به این مسایل، ناهماهنگی و حتا تناقضات زیادی میان بخش‌های مختلف سازمان را در پی داشت. چهارم بی‌اطلاعی و عدم تشخیص مشکلات و برخی اقدامات و حرکاتی که کار را به سرعت به جاهای باریک و در بدترین حالت جنگ و درگیری مسلحانه می‌کشاند؛ و برخی عوامل مهم دیگر مانند گرایش‌ها و پتانسیل شورش‌گری در میان توده‌های هوادار سازمان و توده‌های مردم و... همه این‌ها موجبات به وجود آمدن حوادث و مشکلات گاه بسیار جدی برای سازمان می‌شد. رهبری سازمان از درگیری و تشنج در صفوف نیروهای انقلاب به ویژه با نیروهای مذهبی حاکم آگاهانه اجتناب می‌کرد. اما بسیاری از اتفاقات که سازمان در آن درگیر می‌شد، پس از وقوع، به اطلاع رهبری می‌رسید.

در مورد برخی از رویدادهای مهم مانند جنگ سنندج و گنبد با اینکه اخبار اولیه تشنج و درگیری به رهبری می‌رسید اما به قول معروف آنتن رهبران در میان انبوهی از مسایل که در آن غرق بودند، به موقع نمی‌گرفت و به اهمیت و دامنه آن پیش از وقوع، حساسیت نشان نمی‌داد. یعنی همان دلایل مزبور شامل آنان نیز بود. بسیاری از تصمیمات سیاسی و سازمانی اتخاذ شده در نقاط دور از مرکز و حتا در همان تهران، میدان‌های کاملاً جدید مناسبات تشکیلاتی بودند که از قبل سابقه، تجربه و سیستم عملی برای آن وجود نداشت. در واقع همه چیز برای رهبران سازمان آن هم در ابعاد نوین از نو در حال شکل‌گیری و پی‌ریزی بود.

مسئولان در هر جا، از اختیارات کلی برخوردار بودند اما در عمل هنوز سیستم گزارش‌دهی و گزارش‌گیری و حدود وظائف مشخص وجود نداشت. تازه رهبری در تهران خود با انبوهی از مسایل دست به گریبان بود که در صورت اطلاع از جزئیات مسایل در نقاط دور دست، به غیر از تأکید بر رعایت احتیاط و خودداری از تند روی کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد. علت اصلی در

آن زمان نداشتن هیچ‌گونه دید و چشم‌انداز روشن از اقدامات سیاسی و عملی در ارتباط با اوضاع به کلی جدیدی بود که همه را به ناگهان در بر گرفته بود. بنا بر این می‌توان ادعا کرد که در بیشتر موارد رهبری سازمان به دنبال حوادث و رویدادها روان بود و اغلب در مقابل عمل انجام شده قرار می‌گرفت. اما بعد از وقوع حوادث، برای حفظ پیوندهای خود با پایه‌های اجتماعی خویش حتا با موارد نادرست اقدامات واحدهای محلی خود دچار برخوردی دوگانه می‌شد. سازمان نمی‌توانست در مقابل هواداران و فعالان خود به طور صریح و روشن بایستد و نادرستی و یا تندروری حرکات خود به خودی و محلی آنان را مورد انتقاد جدی و علنی قرار دهد. در این زمینه افزون بر عوامل معین درونی و فکری، عوامل سیاسی بیرونی نقشی مستقیم داشتند. یکی از مهم‌ترین آن‌ها این بود که روحانیون حاکم با تندروری و خشونت بیش از حد خود بگونه‌ای تحریک‌آمیز از همان آغاز هیچ‌گونه حقی برای مبارزان انقلابی دگراندیش قائل نبودند به همین دلیل سازمان مجبور بود قبل از هر چیز با این شیوه‌ها و یورش‌گری‌های غیر قابل توجیه به مقابله برخاسته و به انتقاد و افشای آن‌ها پردازد. نمی‌توان فراموش کرد که تقریباً همه تجمع‌ها و سخنرانی‌های مستقل از حاکمیت جدید از همان آغاز مورد تهاجم و تعرض قرار می‌گرفت. حتا میتینگ‌هایی که از سوی دولت موقت مجاز بود مورد حمله قرار می‌گرفتند. تنگ‌نظری‌ها و انحصارطلبی‌ها، علیه کتاب‌فروشی‌ها، روزنامه‌نگاران مستقل و دگراندیش، دانشجویان و فعالان سیاسی غیر مذهبی و غیره تقریباً به طور هر روزه صورت می‌گرفت. خشن‌ترین کشمکش‌ها و تعرضات در جنگ خونین نقده رخ داد که بر مردم این شهر تحمیل گردید.

با توجه به چنین شرایطی فعالین و هواداران سازمان می‌کوشیدند هیچ موقعیت و امکانی را از دست ندهند. تا می‌توانند جای پای خود را در هر نقطه که میسر است محکم نمایند. چنین تمایلاتی با قیام و فروپاشی رژیم به سرعت نمودار شد و همه نیروها عملاً وارد یک مسابقه رقابت آمیز با هم شدند. هر کدام می‌کوشیدند سلاح بیشتر، وسائل و امکانات ارتباطی بیشتر، ساختمان‌ها، وسائل نقلیه، تجهیزات چاپی و غیره بیشتری به دست آورند. این روحیات که ناشی از اوج شورش و انقلاب بود در رویدادهای بعدی با توجه به رقابت‌ها و درگیری‌های سیاسی نیروها در رابطه با محیط‌ها و مناطق نفوذ آن‌ها ادامه یافت. در پی کنار زدن کامل سازمان از هرگونه مسئولیت سیاسی در حاکمیت جدید، این روحیه به ویژه در سازمان و کلیه نیروهای هوادار به طور چشم‌گیری گسترش یافت.

نشست‌های شبانه مشورتی برای رهبری نیز ادامه داشت. من به دلیل مأموریت در مازندران از محتوای اصلی گفتگوهای جاری و ترکیب ثابت‌تر آن اطلاع روشنی ندارم. در این جلسات بتدریج چند نفر از دوستان بیش از بقیه فعال بودند و در بحث و تحلیل اوضاع نظر می‌دادند. فرخ نگهدار و مهدی سامع بیش از همه طرف‌های اصلی بحث‌ها بودند. این دو تن در فعالیت‌های سیاسی و سازمانی از تجربه و سابقه بیشتری برخوردار بودند. اما مهدی سامع تنها بود. او از حمایت و پشتیبانی افراد دیگر برخوردار نبود و بتدریج از سطح رهبری سازمان به حاشیه رفت.

ترکیب کادرهای قدیمی سازمان که از زندان‌ها آمده بودند شامل دستجات و محافل کوچک و متعددی بودند که هر یک داعیه‌ای و حرف و نظری داشتند. بخشی از کادرهای قدیمی سازمان به اتفاق عده‌ای از کادرهای گروه مشهور به فلسطین، از مدت‌ها قبل در زندان، به هم نزدیک شده و هسته هم‌بسته و مستقلی را به وجود آوردند. به گفته مهدی فتاپور، در روز دوم یا سوم انقلاب، تعدادی از رهبران و مسئولان این دسته مانند محمدرضا شالگونی، نورالدین ریاحی، علی شکوهی، اصغر ایزدی، مهران شهاب‌الدینی، روبن مارکاریان و دو نفر دیگر برای مذاکره با سازمان به ستاد سازمان در دانشکده فنی آمدند. فرخ نگهدار و مهدی فتاپور با این دوستان به گفتگو نشستند. به آنان پیشنهادهایی برای هم‌کاری با سازمان دادند از جمله به عهده گرفتن مسئولیت سازمانی در برخی از استان‌ها و غیره. اما آن‌ها هنوز با سازمان در مورد مشی مبارزه مسلحانه جدا از توده‌ها مساله داشتند. در این مورد فرخ نگهدار تأکید کرد که وی نیز همانند این دوستان، مشی گذشته سازمان را قبول ندارد. فتاپور نیز اظهار داشت که او هم چنان مشی چریکی را تنها به عنوان یک تاکتیک، درست می‌داند ولی با وقوع انقلاب دیگر این هم عملاً منتفی شده است. این گفتگوها البته بدون نتیجه پایان یافت. به استناد گفته‌های فتاپور، در نوبت دیگر (احتمالاً در اواخر بهار ۵۸)، بار دیگر موضوع نزدیکی این رفقا منتها این بار به عنوان وحدت با سازمان مطرح شد. گفتگوها تا حدودی پیش رفت اما از سوی طیف چپ سازمان، به اصطلاح سنگ اندازی شد. چرا که روشن بود با اضافه شدن این دسته به سازمان، برکفه ترازوی رد مشی مبارزه مسلحانه افزوده می‌شد. در این زمان اختلافات نظری در رهبری سازمان پیرامون درستی و یا نادرستی مشی چریکی جریان داشت. در نهایت این دوستان به سازمان نپیوستند. گویا آنان خود نیز دیگر تمایل چندانی برای پیوستن به سازمان نداشتند. به این ترتیب این تلاش‌ها، به نتیجه‌ای در زمینه وحدت و یا هم‌کاری نرسید. چندی بعد این دوستان، سازمان کارگران انقلابی (راه کارگر) را تشکیل دادند. (مطالب بالا خلاصه گفته‌های مهدی فتاپور است).

بخش دیگری از کادرهای آزاد شده از زندان، طرفداران مشی مسلحانه چریکی و به اصطلاح سنت‌گرایان بودند که از همان آغاز عمدتاً خود را از سازمان جدا نگاه می‌داشتند. آن‌ها از همان زمانی که در زندان بودند با اطلاع از مواضع سازمان مبنی بر پذیرش مواضع نظری بیژن جزینی، مرکزیت را منحرف و سیاسی‌کار و اپورتونیست می‌شناختند. از سوی دیگر بخش بزرگی که مشی مسلحانه را رد کرده بودند و یا با این شکل از مبارزه کم و بیش فاصله گرفته بودند، به نوع دیگری با سازمان مشکل داشتند. به طور کلی هر یک یا هر چند نفر از زندانی‌های آزاد شده در توضیح و تبیین اوضاع انقلاب نظرات، تحلیل‌ها و پیشنهادهای جزئی یا کلی داشتند.

روی هم‌رفته نیروهای درون و بیرون سازمان در بعد از پیروزی انقلاب در مجموع تمایلات فکری، سیاسی و تحلیلی و ارزیابی‌ها و نظرات عموماً شکل نگرفته‌ای داشتند. با این وضعیت سازمان مجبور بود به تحلیل و تبیین اوضاع پرداخته و وظائف و تاکتیک‌های خود را تعیین نماید. تعیین مشی سیاسی با ثبات با آن مختصاتی که سازمان داشت چه از نظر ذهنی و تشکیلاتی و چه از نظر اجتماعی و شناخت روندهای پیچیده سیاسی کشور و چه حتا به لحاظ تجربه سیاسی اگر نگویم محال دست کم بسیار دشوار بود. با

توجه به این وضعیت، سازمان شعارها و خواست‌های سیاسی رادیکال و انقلابی را بتدریج مطرح کرد. «فشار از پائین» و روش سیاسی مستقل تنها گزینه‌ای کلی و عمومی بود که می‌توانست گرایش‌های گوناگون موجود در میان فدائیان را (هر چند موقتی) گرد هم آورد. قطع هرگونه روابط اسارت با امپریالیسم، انحلال ارتش و پلیس و به‌طورکلی ارگان‌های نظامی و امنیتی و تسلیح توده‌ها، تشکیل ارتش خلقی، مصادره و ملی (در واقع دولتی) کردن سرمایه‌ها و زمین‌های بزرگ، تشکیل شوراهای کارگران و دهقانان، تأمین آزادی‌های سیاسی، آزادی قلم و بیان و تشکیل نهادهای توده‌ای، اصلاحات ارضی دموکراتیک و دفاع از حق تعیین سرنوشت خلق‌های تحت ستم ایران، تعمیق انقلاب و مبارزه برای حفظ دستاوردهای آن و... مهم‌ترین شعارها و خواست‌هایی بودند که در آستانه و بعد از انقلاب توسط سازمان مطرح می‌شد. این نوع خواست‌ها قبل از هر چیز از اصول و مبانی عقیدتی سازمان نشأت می‌گرفت. به ویژه اینکه بدون نشان دادن راه کارهای متناسب با موقعیت و امکانات سازمان مطرح می‌شدند. البته موقعیت بی‌سابقه و وسوسه‌انگیز تحولات انقلابی، فضای مناسبی برای طرح این شعارها به وجود آورده بود. سیاست مستقل فشار از پائین سازمان، در واقع بر ابهامات و اغتشاشات فکری عمیقی که فدائیان با آن دست به‌گریبان بودند سرپوش می‌گذاشت.

سازمان و اوضاع بعد از پیروزی انقلاب

سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران با شرکت مستقیم در انقلاب و قیام مسلحانه مردم نقش برجسته‌ای بازی کرد. اما در حاکمیت جدید کمترین سهمی به دست نیاورد. این ماجرا برای مبارزان فدائی و همه دوست داران و علاقمندان آن قابل تحمل نبود. بلافاصله بعد از پیروزی قیام تا چندین روز و هفته مسئله درهم شکستن مقاومت بقایای رژیم سابق و تلاش برای تثبیت پیروزی مهم‌ترین مسأله همه بود. ستاد سازمان نیز به طور خود به خودی در حالت آماده باش بود. همه خود را در موقعیت و شرایط کم نظیری می‌دیدند. در حال و هوای شادمانی بزرگ ناشی از پیروزی تاریخی ملت، همه با شور و شوق زیاد مشغول کاری بودند.

همه می‌کوشیدند در هر جا کار فرو پاشی رژیم سلطنتی را به آخر برسانند. مهم‌ترین مسئله‌ای که ذهن بسیاری را اشغال کرده بود این بود که در مقابل روحانیون و حاکمان جدید چه موضع و سیاستی باید در پیش گرفت. این مسئله بتدریج جای بیشتری در افکار مبارزان مختلف باز کرد. از یک سوی سهم سازمان از این تحولات عمیق سیاسی و سرنگونی دستگاه عریض و طویل رژیم شاه، محدود به تشکیل ستاد و دفاتر در تهران و شهرستان‌ها شد. این آن چیزی نبود که مجموعه گروه‌های اجتماعی و محافل مختلف هواداران و مبارزان فدائی در سراسر کشور انتظار و توقع آن‌را داشتند و از سوی دیگر حاکمان جدید، مجدانه می‌کوشیدند همه امور را تحت کنترل خود در آورده به خصوص از گسترش نفوذ و دامنه تأثیر سازمان که با شروع قیام در تهران نام و نقش آن به طور وسیعی بر سر زبان‌ها افتاده بود، جلوگیری کنند. جدا از این‌ها، استقرار ستاد و علنی شدن فعالیت‌های سازمان و اینکه انبوه هواداران و دوست‌داران می‌توانستند با سازمان و رهبران و کادرهای آن مستقیماً تماس و رابطه برقرار نمایند، بیش از همه محیط پر جنب و جوشی به وجود آورده بود. به طور کلی همه ما از اینکه پس از سال‌ها اختناق و دیکتاتوری شاه می‌توانستیم در شرایط سیاسی به کلی متفاوتی تنفس کنیم، با تمام وجود خوش حال و سر مست بودیم. من خود هرگز نمی‌توانم احساس شادی عمیق در آن زمان را که با نوعی بهت‌زدگی همراه بود با هیچ چیز دیگری مقایسه کنم.

از نظر سیاسی سازمان در حال و هوای دیگری سیر می‌کرد. نیروهای سازمان به خود حق می‌دادند که سهمی در قدرت جدید داشته باشند. اوضاع بی‌نظیر فروپاشی رژیم شاه، وسوسه‌های به قدرت رسیدن را در همه نیروها از جمله سازمان برمی‌انگیخت. اما شرایط طور دیگری پیش می‌رفت. برای اکثر ما این سوال بزرگ مطرح بود که این چگونه انقلابی است که رهبری طبقه کارگر در آن هیچ سهمی ندارد؟ پاسخ به این سوال برای عده‌ای از طیف فدائیان چیزی جز انکار وقوع خود انقلاب و یا شکست آن در نیمه راه نبود. در حال و هوای تسلط این روحیه بود که تا مدتی فقط از پیروزی قیام سخن می‌گفتیم. اما سیر رویدادهای پی در پی، به

هیچکس مجالی برای اشتغالات ذهنی و مجامله و شوخی‌های نظری نمی‌داد. ما هم واقعیت پیروزی انقلاب را پذیرفتیم. با این وجود بودند کسانی که تا سال‌ها این واقعیت را به دلیل رهبری مذهبی انقلاب هم‌چنان انکار می‌کردند. [۲۲]

چشم‌انداز تحولات سیاسی اجتماعی و طبقاتی بعد از فروپاشی رژیم شاه امیدها و آرزوهای دیرینه‌مان را به نحو گسترده‌ای بیدار کرده بود. ما هر یک سال‌هایی از بهترین ایام زندگی را با شیفستگی زیاد صرف مبارزه علیه رژیم شاه کرده بودیم. در نظریات سیاسی و برنامه‌هایمان شکست و نابودی دیکتاتوری رژیم در انتهای یک پروسه مبارزه مسلحانه توده‌ای طولانی قرار داشت. اما در عالم واقع، روند تحولات انقلابی در مسیر دیگری شکل گرفته و به سرعت به اوج رسید و سرانجام قیام مسلحانه توده‌های وسیع خلق بساط رژیم سیاه دیکتاتوری را با همه قدر قدرتی‌اش نابود ساخت. سازمان نیز در این پروسه با تمام وجود شرکت جست. گرچه نقش و عمل کرد سازمان و هواداران آن در جنبش و قیام چشم‌گیر بود اما این فروپاشی تحت رهبری سازمان و مطابق طرح‌های نظری آن صورت نگرفت. این واقعیت، اگر چه ما را غافل‌گیر کرد، اما نمی‌توانست بسیاری از تحلیل‌های سیاسی و طبقاتی و نظریات تئوریکیمان را (هرچه که بود) لااقل در کوتاه مدت دستخوش تغییر و دگرگونی جدی نماید. در گُنه اندیشه اکثریت قریب به اتفاقان اطمینان و اعتمادی به عدم بازگشت رژیم شاه وجود نداشت. به ویژه پیوستگی و وابستگی رژیم به حامیان غربی‌اش که آن‌ها را در واقع جزو عوامل درونی نظام سرمایه‌داری وابسته تلقی می‌کردیم، تا مدت‌ها ذهن ما را مشوش می‌کرد. گرچه ارتش تسلیم شد اما با نشر اخبار مذاکرات پشت پرده نزدیکان آیت‌الله خمینی با نمایندگان نظامی ناتو و غرب، محیط مشکوکی به وجود آمده بود که گویا حاکمان جدید برای جلوگیری از روند تعمیق انقلاب از درهم شکستن کامل ارتش و ژاندارمری خودداری می‌ورزند! حتا نفس تشکیل «دولت موقت» با ترکیب نیروهای ملی‌گرا از دیدگاه آن زمان ما، دلیل مهمی برای جلوگیری از تعمیق انقلاب و در پیش گرفتن راه سازش با غرب، به حساب می‌آمد!

از نگاه و تحلیل سیاسی ما در آن زمان، بورژوازی ملی، در چند دهه گذشته با تسلط بورژوازی وابسته بر کشور، یا در هم شکسته شد و یا لااقل هویت مستقل خود را از دست داد. از نظر ما نیروهای ملی‌گرا تنها نام آن را یدک می‌کشیدند ولی در عمل آب به آسیاب! سرمایه‌داری وابسته می‌ریختند! بر بستر چنین قضاوت‌های سیاسی و تحلیلی، ما به طور کلی در هر جا بر هر اقدامی که به تعمیق و گسترش روندهای انقلابی منجر می‌شد پای می‌فشردیم. چرا که ما هم‌چنان در حال وهوای رادیکالیسم انقلابی خودمان بسر می‌بردیم. بر این اساس اوائل دغدغه اصلی ما را چگونگی پیشروی روند انقلاب و بی بازگشت کردن آن تشکیل می‌داد. از سوی دیگر حاکمیت جدید هنوز در مراحل آغازین موجودیت خود بسر می‌برد. اقدامات و موضع‌گیری‌های آیت‌الله و روحانیون پیرو او، بر نگرانی‌های ما در مورد موانع تعمیق روند انقلاب می‌افزود. دور نگاه‌داشتن عمدی سازمان از هرگونه مشارکت و سازمان‌دهی مبارزات مردم و نادیده گرفتن نقش و حضور آن در صحنه سیاسی کشور که با لجاجت و حساسیت دنبال می‌شد، موجب ناراحتی و اعتراض جدی ما بود.

حمایت توده‌ای آیت‌الله و نفوذ کلام وی در میان ملت، در پیش گرفتن سیاست مستقل انتقادی را نیز دشوار می‌ساخت. به ویژه در طیف گسترده دسته‌ها و گروه‌های متعصب پیروان آیت‌الله، اصولاً هیچ‌گونه جایی برای طرح انتقاد و انتقاد پذیری وجود نداشت. در آن شور و شیفستگی مذهبی فوق‌العاده‌ای که توده‌های وسیع ملت را فراگرفته بود، هرگونه انتقاد نرم و ملایم، مخالفت و ایستادگی در برابر انقلاب و رهبری آیت‌الله، معرفی می‌شد. با توجه به روحیه تبعیت بی‌چون و چرا در پیروان مذهبی آیت‌الله، برخی از رهبران صاحب نفوذ مذهبی، با تلقین اتهامات ناروای اخلاقی، مبارزان چپی را بی‌بند و بار و دشمن دین و مذهب معرفی می‌کردند. آنان زیرکانه به روحیات تعصب‌آمیز و عقب‌مانده بخش‌های متعصب مردم، دامن می‌زدند. اکثر زندانیان چپی در طول زندان‌ها با معدودی از مذهبی‌های متعصب، به طور تنگ‌انگنگ زندگی کرده بودند. آنان از نزدیک با بسیاری از ویژه‌گی‌ها و رفتارهای کهنه و عقب‌مانده‌شان آشنا بودند. بسیاری از زندانیان در مقابل چشمان خود شاهد رفتارهای فوق‌العاده افراطی طرفداران آیت‌الله بودند. آنان علیه دیکتاتوری شاه به مبارزه برخاسته و بعضی از آن‌ها به زندان‌های طولانی و حتا ابد محکوم شده بودند. برخی از این زندانیان حتا زیر پیراهنی شسته خود را آنقدر در مقابل آفتاب نگاه می‌داشتند تا خشک شود. آن‌ها از پهن کردن لباس خود روی نخ‌های طناب ماندی که بقیه زندانیان از آن استفاده می‌کردند خوداری می‌کردند تا به اصطلاح نجس نشود. من خود در زندان وکیل‌آباد مشهد به موارد مشابه برخورد کرده بودم که قبلاً به آن اشاره کردم.

و اما حالا، در شرایط بعد از انقلاب این افراد با چنین طرز فکر و رفتارهایی، بر کشور حاکم شدند و از همه نفوذ و امکانات بی‌سابقه‌ای که در عرض مدت کوتاهی نصیبشان شده بود، توده عوام را علیه دیگر انقلابیون و به طور کلی علیه دگراندیشان درون صفوف انقلاب، تحریک می‌کردند. در خیابان‌ها، در تمام میتینگ‌ها، تظاهرات و یا در راه‌پیمایی‌ها، گروه‌های متعصب وابسته به روحانیون، با انحصارطلبی بسیار عقب‌مانده‌ای برخورد می‌کردند. در همان ماه‌های پایانی حکومت شاه، برخوردهای عجیب و غریبی شروع به نشو و نما کرد. به نظر مذهبی‌های متعصب، حتا دست دادن مردان و زنان مبارز در سلام و احوال‌پرسی رابطه جنسی! به حساب می‌آمد. آنان شایعات توهین‌آمیزی نسبت به روابط پسران و دختران چپی و حتا مجاهد دامن می‌زدند. این برخوردهای تحقیرآمیز که به مرور شدت پیدا کرد، بیانگر این حقیقت بود که صاحبان این تلقیات تا چه حد کهنه‌اندیش و واپس‌نگراند. در حقیقت آنان از نظر فکری و فرهنگی در شرایط ما قبل صنعتی و حتا قبیله‌ای قرار داشتند. آنان همه مناسبات و معاشرت‌های مردان و زنان را در قالب سکس و امور جنسی می‌دیدند.

با تشدید این فشارها، فعالیت مستقل سازمان چریک‌ها نیز با تنگنای روز افزونی روبرو می‌شد. سازمان با اعتقاد به موازین عام ایدئولوژی مارکسیستی، نمی‌توانست با واپس‌گرایی و کهنه‌پرستی و رواج انواع خرافات، مماشات کند. از نظر سازمان، از همان آغاز، موضع‌گیری‌های آیت‌الله خمینی رنگ و بوی انحصارطلبانه داشت. در این رابطه، سازمان نمی‌توانست از ابراز نظر صریح خودداری کند. با اینکه سازمان به نوبه خود از حمایت و هواداری گسترده طیف‌های غیر مذهبی و یا کمتر مذهبی و به خصوص متجدد آن زمان برخوردار بود، اما بدون مشکلات و فشارهای گوناگون، قادر نبود نظرات انتقادی خود را در مورد مقاصد و

روش‌های روحانیون بیان نماید. سازمان در برخورد با موارد انحصارطلبی و تنگ‌نظری‌های روحانیون که از چند ماه قبل از انقلاب فزونی یافته بود، با ملایمت و به طور محترمانه‌ای شروع به انتقاد کرد. البته سازمان در تمام موارد، دولت موقت را مسئول می‌شناخت. سازمان و دیگر نیروهای انقلابی از دولت موقت می‌خواستند که به مسئولیت خود عمل کند. از حمله به کتاب‌های فروشی‌ها، تجمع‌های سیاسی، به زنان و به مطبوعات و غیره جلوگیری کند. در این دوره انتقادات سیاسی سازمان کاملاً مسالمت‌آمیز، محتاطانه و به دور از تندروی تحریک‌آمیز بود.

اما اتخاذ حتماً نرم‌ترین موضع انتقادی به رهبرانی که توده‌های متعصب را در پشت سر خود داشتند، عملاً معنایی جز در افتادن با سطح آگاهی و روحیات همان مردم و حتا تقابل با آنان نداشت. سازمان و هواداران آن همواره با شیفتگی فوق‌العاده در موضع دفاع از «خلق» و مردم قرار داشتند. هیچکس مایل نبود که در مقابل این مردم قرار گیرد. جدا کردن حساب بخش‌های متعصب و تنگ‌نظر، از توده‌های وسیع میلیونی شرکت‌کننده در انقلاب نیز غیر ممکن بود.

در عالم واقع میلیون‌ها تن از مردم ایران به میزان زیادی با برخوردهای تعصب‌آمیز و جانب‌دارانه، هرگونه شکیبائی خود را از شنیدن هر انتقاد و به طور کلی هر صدای متفاوتی از دست داده بودند. با توجه به این شرایط، تنگنای فلج‌کننده‌ای میدان‌فعالیت آزادانه سازمان را حتا در «پائین» در میان توده‌های مردم، محدود می‌کرد. رهبران فکری و سیاسی آنان در «بالا» نیز که اهرم‌های قدرت را در دست گرفته بودند، هیچ فرصتی را برای تقویت و تعمیق چنین گرایشاتی در میان پیروان مذهبی و سیاسی خود از دست نمی‌دادند. با این حال همه چیز کشور در این چهارچوب‌ها خلاصه نمی‌شد. نظرات، گرایش‌ها و اختلافات زیادی در جامعه و در میان روشن‌فکران وجود داشت که به هیچ‌وجه نمی‌شد از آن‌ها گذشت. با اینکه روحانیون در مبارزه با رژیم شاه از خود قاطعیت نشان داده بودند، اما مواضع سیاسی-فرهنگی و اجتماعیشان مایه‌نومیدی و خشم اکثریت قریب به اتفاق چپ‌های انقلابی بود. هر روز که می‌گذشت موضع‌گیری‌های سیاسی و اجتماعی آیت‌الله خمینی در برخورد با زنان و آزادی‌های سیاسی و دموکراتیک به واپس‌گرایی و انحصارطلبی میل پیدا می‌کرد. سازمان متوجه این وضعیت بود اما در برخورد با این تناقض راه‌حل درستی نداشت. از یک سوی با واپس‌گرایی‌های روحانیون مخالف بود ولی از سوی دیگر به دلیل غرق بودن در یک رشته فرمول‌های تئوریک طبقاتی و سنت‌های مبارزاتی خود، قادر به اتخاذ مشی و سیاست روشن و صریح دفاع از دموکراسی و آزادی نبود. در اینجا منظور از دموکراسی و آزادی به اصطلاح آن زمان همان دموکراسی بورژوائی پارلمانی رایج است و نه بیشتر! از آنجا که طرح این مساله ممکن است بدون توضیح کافی ایجاد سوء تفاهم کند لازم می‌بینم با روشنی تأکید کنم که پذیرش دموکراسی پارلمانی بورژوائی که من در اینجا بر آن انگشت گذاشتم به معنای کم‌کم یکن شدن برنامه‌های سیاسی، اجتماعی و طبقاتی متفاوت گروه‌ها و احزاب سیاسی نیست. روح و جوهر مساله در این است که هر حزبی تنها می‌تواند خواست‌ها و منافع اقتصادی، اجتماعی و سیاسی گروه‌ها و یا طبقه اجتماعی معینی را منعکس کرده و در راه تحقق آن‌ها بکوشد. هیچ حزبی به تنهایی قادر نیست منافع تمامی یک ملت را

نماینده‌گی کند. به همین دلیل است که زندگی سیاسی چند حزبی به مثابه یک اصل جهان شمول به واقعیتی غیر قابل انکار در آمده است.

اگر حقیقتاً به این امر باور داشته باشیم، چه بخواهیم و چه نخواهیم مجبوریم موجودیت و حق حیات احزاب و سازمان‌های سیاسی و اجتماعی دیگر را به رسمیت بشناسیم. در غیر این صورت چاره‌ای جز قبول یک جامعه تک‌حزبی (آن‌هم حزب خودمان) نخواهیم داشت. به رسمیت شناختن موجودیت و فعالیت احزاب و سازمان‌های سیاسی مختلف و حتا متخاصم، در یک نظام به هم پیوسته، سازمان می‌یابد. قانون اساسی پاسدار این نظام است. ساختار سیاسی قدرت، مهم‌ترین رکن قانون اساسی است. این ساختار برای همه ملت است و به همین دلیل نمی‌تواند تابع دین، ایدئولوژی و یا منعکس‌کننده منافع بخشی و یا گروهی خاص از جامعه باشد.

چنین ساختاری و رای تمامی احزاب و سازمان‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و غیره قرار دارد و در عین حال در برگیرنده تمامی آن‌هاست. روشن است که همه احزاب و جریان‌های بنیادگرا، صرف‌نظر از داشتن یا نداشتن برنامه مدون، در مورد ساختار قدرت سیاسی نگاه و توجه ویژه‌ای دارند. آن‌ها بدون استثناء می‌کوشند قدرت سیاسی را به چنگ آورند تا به کمک آن نظام دل‌خواه خود را برقرار کنند. و یا در صورت در دست داشتن قدرت، با تمام قوا می‌کوشند آن را در انحصار خود نگاه دارند. تجربه تقریباً تمامی کشورها و از جمله کشورمان نشان داده است که نظام پارلمانی چند حزبی مبتنی بر انتخابات آزاد، رعایت حقوق و آزادی‌های فردی و اجتماعی و تأمین حقوق شهروندی، برابری زنان و مردان، تأمین حقوق برابر همه اقوام و غیره یکی از کارآمدترین ساختار سیاسی دولتی است که جامعه بشری تا کنون به آن دست یافته است. اگر چه این نظام کمال مطلوب نیست، اما دارای ظرفیت و امکاناتی است که می‌تواند در تجربه و در طول زمان رشد و تکامل یابد و با شرایط تازه حیات اجتماعی هماهنگ گردد. با توجه به این توضیحات، معتقدم که در انقلاب بهمن ۵۷ نیروهای ملی‌گرا و آزادی‌خواه با وجود نداشتن برنامه اقتصادی اجتماعی مدون و به ویژه نداشتن شناخت دقیق و قاطعیت لازم از ماهیت و عملکرد دشمنان آزادی و...، در موضع درست و پاسخ‌گوئی نیاز تاریخی ملت ایران قرار داشته‌اند. تحقق این شرایط به هیچ‌وجه به معنای حل هیچ مسأله اقتصادی اجتماعی و غیره نیست. با استقرار نظام دموکراسی پارلمانی با متعلقات آن، مسایل و مشکلات اساسی جامعه در مقابل همه قرار می‌گیرد. در این زمان است که هر حزب و تشکیلی برای پاسخ به انبوه مشکلات باید بکوشد نظر و آراء موافق مردم را به سوی خود جلب نماید تا بتواند در یک نوبت معین جامعه را به جلو ببرد. با این بینش فکری (که من نه در آن زمان بلکه در سال‌های اخیر به مسایل نگاه می‌کنم)، تأکید می‌کنم در آن سال‌ها، سازمان می‌بایست با دیگر نیروهای «آزادی‌خواه»، پیرامون همین خواست اساسی ملت و انقلاب نزدیک می‌شد. بر اساس همین خواست به تحلیل و ارزیابی نیروها دست می‌زد و سیاست‌ها و تاکتیک‌های خود را تعیین می‌کرد. کاری که هیچ‌گاه به طور جدی به فکر و عمل سازمان راه نیافت!

با توجه به اوضاع به کلی تازه سیاسی بعد از فروپاشی رژیم شاه، افق‌های مناسبات سازمان و رهبران روحانی انقلاب نیز هم‌چنان ناروشن بود. رهبری سازمان به قصد یافتن راهی برای برقراری رابطه با آنان به تلاش مبتکرانه‌ای دست زد. حدود دو هفته بعد از

قیام، به ابتکار فرخ نگهدار و... سازمان تصمیم گرفت به پاس پیروزی قیام و برای نشان‌دادن حسن نیت به آیت‌الله خمینی و درعین حال برای اعلام وجود و به رخ کشیدن پایه اجتماعی و نیروهای طرفدار خود، میتینگ در جلوی اقامت‌گاه وی بر پا سازد. اما آیت‌الله نپذیرفت و حتا بر خلاف انتظار همه، این عمل را نکوهش کرد. به همین دلیل این میتینگ که اولین تظاهرات سازمان‌یافته بعد از قیام بود، در میدان چمن دانشگاه تهران برگزار گردید. سازمان گرچه در اوج تفکرات انقلابی خود از تجربه رهبری سیاسی توده‌ای بی‌بهره بود، اما در آن زمان این حداقل واقع‌بینی سیاسی را از خود نشان داد که به راه و روش سیاسی مسالمت‌آمیز روی آورد. میتینگ حسن نیت البته ابتکار خوبی بود و اگر از سوی آیت‌الله و روحانیون پیرو او نیز با درایت سیاسی پاسخ داده می‌شد حقیقتاً می‌توانست تأثیر بسزائی در رشد واقع‌گرائی در صفوف انقلابیون و مبارزان مختلف از جمله سازمان باقی بگذارد. ایجاد رابطه میان سازمان و روحانیون حاکم در تضعیف بسیاری از زمینه‌های خشونت‌گرایانه و تعرضات خودانگیخته و حساب شده و حساب نشده گروه‌های فشار حزب‌الله نیز می‌توانست سهم شایسته‌ای داشته باشد. اما موضع آیت‌الله درست عکس آن بود. آن‌ها در راه رسیدن به هدفشان یعنی استقرار حکومت روحانیون، حاضر به هیچ‌گونه انعطافی نبودند. این واکنش روحانیون هشدار بزرگی بود که خبر از عمر زودگذر «بهار آزادی» می‌داد.

اعدام ما و بر خورد ما

در همان هفته اول قیام، ارتشبد پاکروان رییس سابق ساواک در دادگاه در بسته محاکمه و بلادرنگ اعدام شد. در پی آن اعدام های دیگر جریان یافت. من در آن موقع نه به اعدام ها بلکه به محاکمه مخفی و در بسته ایراد داشتم و آن را شبیه همان دادگاه های نظامی رژیم شاه می دانستم که در عین حال برای سرپوش گذاشتن اسرار هم کاری میان ساواک و اشخاصی که مطابق شایعات روابطی با آنان داشتند، انجام می گرفت. اما مساله اصلی و تلخی که هرگز نباید فراموش کرد، این بود که همه ما گروه ها و دستجات مختلف انقلابی اعم از مذهبی و مارکسیستی هیچ اعتنائی به حقوق طبیعی و انسانی متهمان نداشتیم که مردم یک صدا فریاد مرگ بر آن ها را سر می دادند. در واقع ما همه بدون استثناء در این زمینه از دانش و مدنیت حداقلی برخوردار نبودیم تا متوجه این رفتار خلاف بشری حتا در مورد قاتلان و جنایت کاران باشیم!! در این رابطه تنها دولت موقت و نیروهای لیبرال و برخی محافل در گوشه و کنار بودند که نسبت به این اعدام ها اعتراض داشتند. اما چون دولت های غربی نیز براساس موازین حقوقی و اصول مورد قبول خود و شاید هم به دلیل حفظ منافعشان نسبت به این رویه ها اعتراض می کردند، ما دولت موقت را هم سوی آن ها می دیدیم و نسبت به آن احساس خطر کرده به مقاصدش بیشتر شک می کردیم. حتا برعکس، در مقابل مخالفت و اعتراض دولت موقت، ما خواستار شدت عمل کامل علیه سران و عوامل رژیم سابق بودیم.

برخی از دول غربی به ویژه آمریکا برای از دست ندادن همه امکانات و منابع و منافع خود پشت مسایل حقوق بشر به اعدام ها اعتراض می کردند. علاوه بر این ها این تصور عمومی وجود داشت که بازماندگان رژیم سابق در صدد سازمان دهی و بازستاندن قدرت از دست رفته خود هستند، لذا برای خنثی کردن آنان مهره های مهم و موثری که به چنگ نیروهای انقلاب افتادند، باید هرچه زودتر نابود شوند. اعدام ها ادامه یافت. تقریباً بخش بیشتری از مقامات و شخصیت های رژیم سابق اعم از فرماندهان انتظامی و نظامی و امنیتی و وزرا و مقامات غیرنظامی و غیره که به دست نیروهای مذهبی افتاده بودند، نابود شدند. ما نیز بدون هیچ دغدغه و تأملی از آن پشتیبانی کردیم. در آن شرایط رزمی و انقلابی اگر کسی از قبل در این زمینه ها دید روشن و فرهنگ مدنی نمی داشت، طبعاً قادر نبود طوری دیگر بیندیشد و به طریقی در برابر روش های خشونت آمیز و خلاف حقوق انسانی دست به انتقاد و ایراد بزند!

رفراندم جمهوری اسلامی

در پی آغاز تعرض به حقوق زنان، نارضائی‌ها در میان نیروهای انقلابی و غیر مذهبی‌ها تشدید شد. اما به زودی اولین چالش بزرگ سازمان با روحانیون حاکم پیرامون رفراندم جمهوری اسلامی به وقوع پیوست. مساله رفراندم که با سر سختی شدید آیت‌الله به مساله‌ای پر جدل و گسترده سیاسی در چند هفته بعد از قیام تبدیل شد، به خوبی مقاصد و هدف‌های مغایر خواست عمومی آیت‌الله را آشکار می‌ساخت. آیت‌الله با زیرکی تمام از شیفتگی توده‌های میلیونی ملت نسبت به خود، برای مقصود و مواضع سیاسی خویش بهره می‌برد. وی نفی سلطنت را مترادف با اثبات «جمهوری اسلامی!» ایران اعلام کرد! حال آن‌که از محتوای اسلامی این جمهوری هیچ چیز معلوم نبود و حتا آگاهانه نیز چیزی گفته نمی‌شد.

سازمان اعلام کرد قبل از رفراندم باید مجلس مؤسسان برای تدوین قانون اساسی جدید تشکیل شود. با تدوین قانون اساسی است که معلوم می‌شود چه نوع جمهوری باید به جای رژیم سلطنتی ایجاد گردد. گرچه سازمان خود به جمهوری دموکراتیک خلق (حاکمیت خلق) و نظیر آن گرایش داشت، اما نفس اعلام جمهوری «اسلامی» بدون هیچ‌گونه توضیح و توصیفی به خودی خود سؤال برانگیز بود. از سوی مهندس بازرگان و سازمان مجاهدین خلق پیشنهاد تعدیل کننده «جمهوری دموکراتیک اسلامی» ارائه شد. اما آیت‌الله که با دقت مباحث مطروحه را دنبال می‌کرد، ادامه این بحث‌ها را مانع تحقق اهداف خاص خود دید و با تندى اعلام کرد: «جمهوری اسلامی ایران نه یک کلمه کمتر و نه یک کلمه بیشتر!!» بدین ترتیب با استفاده از نفوذ کلام خود بر هرگونه نقد و بررسی این حیاتی‌ترین مساله تاریخ سیاسی کشورمان یک‌باره خط بطلان کشید و به دولت موقت دستور داد که بدون معطلی و از دست‌رفتن فرصت رفراندم مورد نظر را به اجرا گذارد. این رفراندم در ۱۲ فروردین سال ۵۸ انجام شد.

سقوط و فروپاشی سلطنت پهلوی یک واقعت آشکار ملی و جهانی بود که مردم ایران هم‌چنان با حرارت سرگرم تعقیب مهره‌های وابسته و ریشه‌کن کردن بقایای آن بودند. نابودی سلطنت گرچه به واقعت تاریخی تبدیل شده بود اما به هر حال به لحاظ رسمی و تاریخی می‌بایست با مهر آراء عمومی ملت ایران نیز مزین می‌شد. این جنبه رفراندم در حقیقت خصلت تشریفاتی و رسمی داشت که مورد هیچ‌گونه بحث و مخالفتی از جانب هیچ گروه و دسته‌ای نبود. همه ملت ایران به جز وابستگان رژیم سابق که به دنبال راه فرار می‌گشتند، در نابودی و متلاشی ساختن سلطنت پهلوی یکدل و یک‌زبان بودند. کوبیدن مهر ملت بر این واقعت تاریخی به آن «سندیت تاریخی» می‌بخشید.

اما آن‌چه که در آن لحظه مبهم ماند، نوع ساختار قدرت سیاسی کشور بود که می‌بایست جایگزین نظام سلطنتی می‌شد. برای ملت و کشور ایران تعیین نوع رژیم جایگزین برای تنظیم شرایط حال و آینده کشور از اهمیت و حساسیت تاریخی به مراتب مهم‌تری برخوردار بوده. جمهوری اسلامی مورد نظر روحانیون سنتی همین رژیم ولایت‌فقیه بود که طرح نظری آن، سال‌ها پیش از انقلاب

توسط آیت‌الله خمینی تدوین شده بود. با توجه به این حقیقت پیشنهاد افزودن کلمه «دموکراتیک» به فرمول آیت‌الله، که کوشش عاقلانه‌ای برای باز نگاه‌داشتن راه تحقق دموکراسی در کشور بود، موجب برآشفستگی شدید وی گردید. در آن مقطع برای بسیاری از منتقدین تیزبین، روشن بود که آیت‌الله نه تنها به دموکراسی گرایشی ندارد بلکه حتا با آن دشمنی می‌ورزد.

روشن‌فکران سیاسی در آن زمان مانند لیبرال‌ها، مجاهدین و چپ‌های مختلف و در رأس آن‌ها سازمان چریک‌ها که از مقاصد روحانیون سنتی احساس خطر می‌کردند، در عمل پیرامون یک نقطه متمرکز شده بودند. اما متأسفانه در اتخاذ موضع سیاسی، فرمول و روش واحدی را در پیش نگرفتند. سازمان نسبت به نوع جمهوری موضع‌تئوریک خاص خود را داشت و طبعاً با جمهوری پارلمانی متعارفی که از سوی مهندس بازرگان دنبال می‌شد به کلی متفاوت بود و با آن‌چه که مورد نظر مجاهدین بود نیز وحدت نظر نداشت. اما سوای همه اختلاف نظرها و تفاوت‌انگیزه‌ها، نگرانی و احساس خطر در مورد فرمول آیت‌الله خمینی مشترک بود. سازمان به تحریم و رد جنبه‌ایجابی این فرآیند مبادرت کرد. منتقدین دیگر با حفظ انتقادات خود در فرآیند شرکت کردند. عدم شرکت سازمان مایه اعتراضات و تهاجمات لفظی فراوان روحانیون گردید. سازمان را یک درصدی نامیدند که در میان ملت هیچ پایگاهی ندارد. طرح انتقاد سازمان چریک‌های فدائی خلق و تحریم و رد چنین فرآیندی، اگر چه تک‌روی و نوعی رو در روئی با سطح احساسات و تمایلات مردم بود، اما در عین حال یکی از بهترین موضع‌گیری‌هایی بود که سازمان چریک‌های فدائی خلق در تاریخ فعالیت‌های مبارزاتی خود برای دفاع از حقوق دموکراتیک ملت ایران اتخاذ کرد. اما این تحریم به هیچ‌وجه شامل نفی سلطنت و به گور سپردن آن نبوده و نیست. تمام انتقادات سازمان مربوط به بخش‌ایجابی فرآیند بود! به لحاظ تاریخی، رویدادهای بعدی کشورمان درستی محتوای اعتراضی موضع سازمان را به ثبوت رسانده است.

رابطه سازمان با دولت و حاکمیت جدید

نظریات و برداشت‌های سیاسی درون و بیرون سازمان یک دست نبود. ارزیابی تقریباً تمامی کادرها و هواداران سازمان نامشخص و ناروشن بود. در فضای تسلط روحیات و ادعاها و رسالت‌های ریشه‌دار، و سوسه‌های انقلابی‌گری در همه و در هر جا از جمله در رهبری سازمان موج می‌زد. با اینکه در رهبری به نسبت درک واقع‌بینانه‌تری از اوضاع و تناسب قوای سیاسی و موقعیت سازمان وجود داشت، اما در عمل درک‌ها و برداشت‌های سیاسی از اوضاع یکسان نبود. از همان آغاز در صفوف نیروهای انقلاب، میان سازمان و دیگر نیروها به ویژه نیروهای مذهبی روابط و تماس‌های جدی به وجود نیامد. در این زمینه کمبودهای اساسی وجود داشت. فقدان هرگونه رابطه مستقیم میان سازمان و روحانیون سنتی حاکم با هدف تبادل نظر و آشنائی از اقدامات سازمان و الزامات حاکمیت جدید یکی از مهم‌ترین ضعف‌ها و نارسائی‌های حاد سیاسی برای همه نیروهای دیگراندیش از جمله سازمان بود. این امر در فضای رقابت آمیز پنهان و آشکار جریان‌های ایدئولوژیک مختلف واقعاً دشوار بود. در آن زمان هر یک از جریان‌های انقلابی خود را مرکز عالم و حقیقت خالص می‌دانستند و طبعاً عمده‌ترین دغدغه خود را صرف تحقق یا پیشرفت نقشه‌های سیاسی و برنامه‌ای خاص خود می‌کردند. در حقیقت، آنچه که بود رقابت شدید و سوء ظن عمومی همه نسبت به همه بود که عملاً امکان گفتگو لاقابل برای درک واقعی از یکدیگر و احیاناً حل و فصل پاره‌ای از مسایل ایجاد نمی‌کرد. البته نمایندگانی از سازمان با برخی از نمایندگان دولت موقت یا با آیت‌الله طالقانی و یا حتا با برخی از رهبران روحانی اطراف آیت‌الله خمینی مانند آیت‌الله بهشتی تماس‌های مستقیم و اغلب غیر مستقیم برقرار کرده بودند. به ویژه کمی دیرتر در یکی دو سال بعد مناظره‌های تلویزیونی (که چیزی جز دوئل‌های سیاسی نبود) نیز میان نمایندگان سازمان با برخی از سران حاکمیت جدید صورت گرفت اما هیچ کدام از این‌ها منجر به نزدیکی و یا هم‌گامی واقعی میان طرف‌های تماس نشد.

سازمان در موارد معینی از جمله تلاش برای قطع جنگ سنندج و به ویژه در مورد متوقف کردن جنگ اول گنبد با دولت موقت تماس‌های فعال و ثمر بخشی داشت. اما میان نیروهای وابسته به آیت‌الله خمینی و سازمان چنین تماس‌هایی هرگز شکل نگرفت و چند تماس اولیه نیز بیشتر از چهارچوب ژست‌های سیاسی جلوتر نرفت. آن میزان تماسی که میان سازمان و بخش‌های حاکمیت وجود داشت، چه با دولت موقت و چه بعدها با آقای بنی‌صدر رئیس جمهور، هرگز به سطح پیش‌گیری از حوادث ناخواسته و یا تقلیل زمینه‌های برخورد و بروز کشمکش‌های خشونت‌آمیز و فراهم ساختن تفاهم و اعتماد، ارتقا پیدا نکرد. با روحانیون حاکم به جز یک مورد ملاقات نمایندگان سازمان با آیت‌الله بهشتی، در واقع هیچ رابطه جدی برقرار نشد. علت اساسی بی‌ثمر بودن این تلاش‌ها در وهله نخست حاکم بودن فضای رقابت‌های مبتنی بر تفکر حذفی و سوء ظن‌ها و پیش‌داوری‌های عجیب و غریب از

سوی نیروهای سنتی مذهبی بود. روشن است که مسئولیت رهبران انقلاب در آن شرایط پیچیده پس از پیروزی، جای ویژه دارد. آن‌ها قدرت سیاسی را در چنگ خود گرفتند اما به موقعیت تازه خود پی نبردند. تفکر و سیاست حذفی در موقعیت قدرت با استفاده یک‌جانبه از مهم‌ترین رسانه‌های جمعی مانند رادیو و تلویزیون و ارگان‌ها و اهرم‌های نظامی و امکانات تازه، نقش بسیار مخربی در بافت صفوف انقلابیون داشت.

حاکمان تازه اصولاً هیچ حق مخالفتی برای سازمان که به شیوه‌ای مسالمت آمیز فعالیت می‌کرد و دیگر رقبای سیاسی خود که در به ثمر رساندن انقلاب سهیم بودند قابل نبودند. آن‌ها از همان آغاز تسلیم کامل طرف‌های مقابل خود و یا سرکوب و حذف آن‌ها را می‌خواستند! با این همه، نباید این مسئله را نادیده گرفت که در ابتدا در میان حاکمان جدید آشفتگی کم نبود. آن‌ها نیز به درستی نمی‌دانستند که با سازمان چگونه باید برخورد کنند. سابقه جان فشانی‌های چریک‌های فدائی خلق و حضور موثر آنان در قیام بهمن، حسن نظر و نوعی احترام ملت را برانگیخته بود.

حتا در صفوف روحانیون سنتی حاکم گرایشات واحدی وجود نداشت. سمپاتی و نوعی احترام نسبت به چریک‌ها در میان آنان نیز کم نبود. اما قشریون متعصب و ضد کمونیست‌های دوآتشه هرگز و حتا یک لحظه نیز از کینه و دشمنی عقیدتی و حتا اعمال خشونت آشکار علیه کلیه چپ‌ها و مبارزان شرکت‌کننده در انقلاب دست بر نمی‌داشتند. آنان در همه جا چه در رأس قدرت و چه در مجامع و محیط‌های محلی نفرت خود را بروز می‌دادند. آنان از همان آغاز پی بهانه می‌گشتند. رهبران و مسئولان اصلی حاکمیت، به طور کلی نسبت به سازمان‌های چپ، حسن نیتی نشان نمی‌دادند و به ویژه هیچ درایت و توانائی سیاسی از خود نشان ندادند. از سوی سازمان ما در آن زمان آمادگی برای هم‌کاری وجود داشت. اما تفکر ضد و نفی سازمان در میان رهبران انقلاب غلبه داشت و حسن نیت سازمان نیز به هیچ‌وجه به حساب گرفته نمی‌شد.

اوضاع نظری سازمان و ارزیابی حاکمیت جدید

از نظر تئوریک، اصول و عقاید نظری عام مورد قبول سازمان، پاسخ‌گوی حلاجی مسایل پیچیده انقلاب و رهبری مذهبی آن نبود. بررسی‌های طبقاتی، تاریخی و غیره نیز در آن اوضاع درهم و آشفته سیاسی و اجتماعی، نتایج قابل اعتمادی به دست نمی‌داد. با برخوردهای حسی و غالباً تحلیلی که معمولاً فاقد مستندات مشخص و بررسی‌های کارشناسانه بود، نمی‌شد به استنتاج مشخص سیاسی رسید. به همین دلیل سازمان نمی‌توانست به جمع بندی‌های پایدار و مورد اتکاء دست یابد. وجود رسوبات سنگین بینش چریکی در افکار و نظریات غالب رهبران و کادرهای سازمان از یک سو و نداشتن چشم‌انداز نظری پایدار از سوی دیگر، بخش اعظم نیروهای سازمان را تحت منگنه قرار داده بود. نه می‌شد با بینش گذشته سازمان با مسایل پیچیده سیاسی برخورد کرد و نه می‌شد ظرف مدت کوتاهی به بینش و تفکر خلاق دست یافت. ناکارآمدی نظریه مبارزه چریکی برای اکثریت بزرگی از نیروهای سازمان با وقوع خود انقلاب روشن شده بود. اما نداشتن مبانی و کارپایه‌های تئوریک صحیح در برخورد با مسایل انقلاب و جنبش، اگر نگویم برای همه بلکه برای بخش اعظم نیروهای سازمان کاملاً ناروشن بود. اگر فرض کنیم که ما به این مختصات و تنگناهای فکری و عملی‌مان آگاه بودیم، تازه در آن صورت نیز به هیچ‌وجه قادر نبودیم بدون تحمل درد و رنج و ضایعات بسیار و اجتناب از اشتباهات کوچک و بزرگ و حتا سنگین به اندیشه و بینش تازه و پاسخ‌گوی نیازهای شرایط دست یابیم. چه رسد به اینکه ما خود به کنه بن‌بست‌های فکری و نظری‌مان واقف نبودیم.

اتخاذ مواضع سیاسی صحیح نسبت به حاکمیت دوگانه دولت موقت و روحانیون سنتی به اتکای دانش و گنجینه تئوریک و تجربیات اندکمان اگر نگوئیم محال دست کم بسیار دشوار بود. تسلط گرایش‌های رادیکالی البته اختصاص به سازمان نداشت در آن زمان همه نیروهای سیاسی به شدت دچار آن بودند. حکومت تازه تشکیل شده نیز هنوز از انسجام و استحکام برخوردار نبود. سازمان از ابتدا، حاکمیت تازه را ارگان سازش بورژوازی و خرده‌بورژوازی سنتی به نمایندگی روحانیون پیرو آیت‌الله خمینی از یک سوی و بورژوازی لیبرال از سوی دیگر می‌دانست. با این وصف تضادها و تمایزات عمیق میان آنان را که به روشنی به چشم می‌خورد، چندان تشخیص نمی‌داد، یا به آن بهای چندانی قائل نبود و یا در مقایسه با وحدتشان بسیار فرعی می‌پنداشت. یکی از مهم‌ترین تضادهای میان این مجموعه که آن زمان پوشیده نبود، تضاد میان دموکراسی خواهی از یک سوی و تمامیت خواهی و انحصارطلبی از سوی دیگر بود. حاکمیت جدید در کلیت خود، مخلوطی از روش‌ها، موضع‌گیری‌ها و تناقضات سیاسی آشکار بود. همه نیروها از جمله ما نیز در آن واحد با مواضع و رفتارهای سیاسی متناقض در دو بخش حاکمیت روبرو بودیم:

یک بخش آن، شامل نیروهای سنتی با گرایش‌های رادیکالی و پشتوانه مردمی روحانیون و بازاریان و به طور کلی توده‌های سنتی جامعه بود که عملاً به کار درهم شکستن دستگاه دولتی بورژوازی شاه کمر بسته و با حامیان غربی آن در افتاده بودند. اما با وجود این نه تنها دموکرات نبودند بلکه جداً دشمن آزادی‌های سیاسی از جمله آزادی فعالیت نیروهای شرکت‌کننده در انقلاب بودند. اینان مصرانه علیه آزادی‌های فردی و اجتماعی قیدعلم کرده به ویژه کمر به سلب حقوق زنان بسته، لجوجانه می‌کوشیدند نیمی از جمعیت کشور را بار دیگر به کنج آشپزخانه‌ها برگردانند. آنان در این راه ماهرانه از توده‌های وسیع زنان سنتی در تظاهرات و راه پیمائی‌ها به سود مقاصد خود بهره‌برداری می‌کردند. در واقع آنان از آغاز به اتکاء توده زنان سنتی جامعه، اکثریت زنان را به سوی خود جلب کردند و سپس شروع به تعرض علیه زنان متجددی کردند که یا به مقاومت علیه آن‌ها برمی‌خاستند و یا تابع تمایلات واپس‌گرایانه نمی‌شدند. روحانیون حاکم به اشکال مختلف و در هر فرصتی از وارد ساختن هر اتهامی اعم از خراب‌کاری، آتش‌زدن خرمن‌ها، توطئه و غیره به نیروهای شرکت‌کننده در انقلاب نیز خودداری نمی‌کردند!

بخش دیگر حاکمیت، شامل نیروهای بورژوا-لیبرال و رفرمیستی بودند که دولت موقت را در دست داشتند اما از پشتوانه گسترده مردمی برخوردار نبوده و دارای هیچ‌گونه گرایش‌های رادیکالی و مواضع رایج ضدامپریالیستی نبودند. تأکید بر حفظ موسسات اداری و انتظامی توسط آنان و به نوعی خاموش کردن غلیان و التهابات انقلابی مردم و ترویج قانون‌گرایی و سایر برخوردهای رفرمیستی آنان، سوء ظن نیروهای انقلابی نظیر سازمان ما را نسبت به مقاصد سیاسی‌شان تشدید می‌کرد. حُسن آن‌ها (که به نفع ما و دیگر نیروهای انقلابی و همه جریان‌های آزادی‌خواه بود) داشتن مواضع و رفتارهای سیاسی در مورد آزادی‌های احزاب و مطبوعات و عدم تعرض به حقوق شهروندی و زنان و رعایت قانون و غیره بود. اما از آنجا که پای همه ما نیروهای انقلابی در مورد همین آزادی و دموکراسی به اصطلاح بورژوازی می‌لنگید، قادر نبودیم بر تضاد عمیق سیاسی ارگان به اصطلاح سازش که عمل کرده‌های هر بخش آن مشهود بود و در حقیقت دو مشی سیاسی و دو استراتژی متفاوت را منعکس می‌کردند، در محاسبات سیاسی و حتا تاکتیکی خودمان، به طور جدی منظور کنیم! در این موقعیت مجاهدین خلق که در حال سازمان‌دهی خود و در واقع تدارک نیرو برای هجوم و تصاحب قدرت سیاسی بودند، به خاطر مصالح تاکتیکی از هم‌پیوندی‌های قبلی با نهضت آزادی استفاده می‌کردند. سازمان چریک‌ها به دلیل درک انحرافی از دموکراسی و در بهترین حالت به دلیل اشتباه گرفتن مرحله انقلاب بورژوا-دموکراتیک با مرحله دموکراسی توده‌ای یا خلقی و... از حمایت صریح و بی‌واسطه دولت موقت و نیروهای لیبرال جامعه برای دفاع از آزادی‌های سیاسی و اجتماعی و غیره خودداری می‌کرد.

گرچه ما از همان آغاز پیروزی قیام به دلیل شناخت کلی از روحانیون سنتی، شروع به انتقاد از آنان کردیم اما این مخالفت‌ها عملاً در چهار چوب انقلابی‌گری توأم با ناشی‌گری آن‌ها با تک‌روی صورت می‌گرفت. ما موضع‌گیری‌های نادرست روحانیون حاکم را مورد انتقاد قرار می‌دادیم ولی از تقویت دولت موقت به هیچ‌وجه خوشحال نمی‌شدیم چه رسد به اینکه آن را در مقابل رشد انحصارطلبی روحانیون سنتی مورد حمایت صریح قرار داده و یا به نوعی ائتلاف یا اتحاد عمل با آن‌ها دست بزنیم. خلاصه کلام

چنین سیاست انزواگرانه سازمان از بیخ و بن ناپایدار و شکننده بود همان‌طوری که رویدادهای بعدی نشان داد حرکت بر این بنیاد نادرست موجب اتخاذ مواضع متفاوت و حتا متضادی نسبت به روحانیون حاکم شد که بعداً به آن خواهیم پرداخت.

از منظر تاریخی مقاومت مسالمت‌آمیز و قانونی در برابر واپس‌گرائی‌ها، ایجاد مانع در برابر تحقق همه خواسته‌های انحصارطلبانه و کوشش در راه یک ساختار سیاسی دولتی پارلمان‌تاریستی، وظیفه مبرم همه نیروهای سیاسی واقعاً دموکرات بود. از منظر نگاه امروزی، مقاومت سازمان در برابر رشد واپس‌گرائی بر حق بوده و ارزش و اهمیت تاریخی خود را دارد. اما این مقاومت متأسفانه از موضع تندروانه دیگری نشأت می‌گرفت که اساساً ماهیتی یکسان داشت. از این روی سازمان در سازمان‌دهی این مقاومت قبل از همه مختصات و ویژه‌گی‌های مرحله تحول تاریخی کشور را به درستی درک نکرد، آن‌چه که در برخی موارد به طور صحیح انجام داد نیز تک‌روانه، بدون اتحاد و هماهنگی با نیروهای هم‌سو و بدون دارا بودن یک سیاست عملی دقیقاً واقع‌بینانه بود. سازمان نه به ائتلاف با دولت موقت راغب بود و نه می‌توانست به تنهایی آن هم با در پیش گرفتن رادیکالیسم انقلابی خود در برابر امواج گسترده یورش‌ها و تهاجمات وحشیانه قشربون که از همان آغاز از کار برد خشونت مستقیم ابائی نداشتند، بایستد.

پایگاه اجتماعی و طبقاتی سازمان

پایه‌های اجتماعی سازمان عمدتاً از اقشار میانی، از جوانان و دانشجویان و تحصیل کردگان شهری و بخش‌هایی از توده‌های زحمتکش روستاها و مناطق قومی (خلقی) ترکمن صحرا و کردستان و غیره تشکیل می‌شد. واقعیت این است که در شرایط سلطه طولانی دیکتاتوری بر کشور، کلیه محافل و گروه‌ها به ویژه جریان‌های مارکسیستی قادر نبودند رابطه و پیوند حداقلی با توده‌های مردم در محیط‌های کار و زحمت برقرار نمایند. فعالیت در میان کارگران و اثرگذاری بر مبارزات پراکنده آن‌ها جزو اصول اعتقادی فعالیت چپ‌های انقلابی بود. اما در عمل موفقیتی به دست نمی‌آمد. با این حال تلاش‌های خستگی‌ناپذیر با جدیت ادامه داشت. هر گروه و محفل مارکسیستی برای پیدا کردن راه نفوذ به محیط‌های کارگری، می‌کوشید عناصری از خود کارگران را با مبانی نظری خود آشنا و به صفوف خود جلب کند. شکل‌گیری سازمان چریک‌های فدائی خلق، در واقع محصول ناکامی طولانی مدت گروه‌های سیاسی در برقراری رابطه جدی با توده‌های کارگران و زحمت‌کشان و متلاشی‌شدن مکرر آن‌ها بود. البته روی آوری به مبارزه مسلحانه برای شکستن سدها و موانعی که رژیم شاه در مقابل کلیه مبارزان به ویژه چپ‌های انقلابی ایجاد کرده بود نیز نتوانست نتیجه‌ای ببار آورد. در طول چند سال مبارزات چریک شهری که تا انقلاب بهمن ادامه داشت، سازمان با وجود تلاش‌های مکرر موفق نشد رابطه جدی و مشخص با کارگران برقرار سازد. در مقابل، سازمان توانست پیوندهای تنگاتنگی با جنبش دانشجویی به وجود آورد. در واقع بیشترین اعضای سازمان از میان دانشجویان و تحصیل کرده‌های دانشگاه‌ها تأمین می‌شد. طی این سال‌ها سازمان ادعای پیشاهنگی طبقه کارگر نداشت اما خود را به لحاظ مسلکی جزئی از جنبش انقلابی کارگران و زحمت‌کشان ایران می‌دانست که در غیاب یک حزب واقعاً کمونیست از منافع و مصالح عمومی آنان دفاع می‌کند.

با شکل‌گیری جنبش اعتراضی توده‌ای بتدریج شرایط برقراری رابطه با توده‌های مردم و از جمله با کارگران فراهم شد. سازمان چریک‌ها در پی تلفات و ضربات سنگینی که قبلاً متحمل شده بود، ظرفیت و توانائی چندانی برای بهره‌گیری و پاسخ‌دهی به این شرایط نداشت. سازمان فاقد کاردها و به ویژه سازمان‌دهی لازم برای ارتباط موثر با حرکات و اعتراضات توده‌ای بود. سازمان حتا قادر نبود با توده‌های هوادار خود که تقریباً در همه جای کشور بودند ارتباطات جدی و سازمان‌یافته برقرار نماید. هواداران البته در هر جا با اقدامات و ابتکارات خود، در میان کارگران و توده‌های مردم به فعالیت‌های گسترده‌ای دست می‌زدند. در آستانه انقلاب ترکیب اعضای سازمان به روشنی متشکل از روشن‌فکران و تحصیل کرده‌های جوان بود. گرچه در طول چند سال مبارزه چریکی، تعدادی از چریک‌ها یا خود زمانی کارگر بودند و یا از منشأ و خانواده کارگری برخاسته و جان خود را از دست دادند، با این همه این تعداد از چریک‌ها، تنها در صد کوچکی را شامل می‌شدند.

بعد از فروپاشی استبداد شاهی و پیروزی قیام، سازمان با شرایط جدیدی از فعالیت علنی و نیمه‌علنی روبرو شد. گروه‌های اجتماعی هوادار برای برقراری تماس و ارتباط به سوی ستادهای سازمان هجوم آوردند. در این موقع بیش از نود درصد اعضای سازمان، از روشن‌فکران، تحصیل کرده‌ها و دانشجویان و نیز دانش آموزان تشکیل می‌شدند. ترکیب اجتماعی محافل و گروه‌های هوادار سازمان نیز به لحاظ طبقاتی و جذب کارگران چندان امید بخش نبود. نباید فراموش کرد که در آن سال‌ها در میان روشن‌فکران چپ، گرایش جدی برای فعالیت میان توده‌ها هم‌چنان قوی بود. بلافاصله بعد از شکل‌گیری جنبش اعتراضی، تلاش تازه‌ای توسط روشن‌فکران چپ به طور خودجوش آغاز شد. اما حاصل این تلاش‌ها در جذب کارگران ناچیز بود. تا آنجا که من از نزدیک با گروه‌ها و محافل هوادار در مازندران برخورد داشتم، تقریباً هیچ‌یک از آن‌ها به نحو مشهودی از ترکیب کارگری برخوردار نبودند. در برخی شهرهای کارگری مانند قائم شهر (شاهی سابق) و بهشهر به همت روشن‌فکران هوادار روابط خوبی با برخی از کارگران مبارز برقرار شده بود. اما نمی‌توان گفت که هیچ‌کدام حتی یکی دو تن از کارگران صنعتی را که به منافع خود تا حدودی آگاه شده باشند، (یعنی «پرولترها») را جذب کرده باشند. در تهران، تبریز و استان‌هایی مانند خوزستان و اصفهان و... به دلیل وجود کارخانجات بزرگ و شرکت نفت و لایه‌هایی از کارگران آگاه، سازمان توانست برخی از آنان را به صفوف خود جلب کند. به دلیل نداشتن هیچ‌گونه آمار و یا بررسی علمی در آن زمان (و اکنون) طبعاً نمی‌توان ترکیب طبقاتی نیروهای هوادار و به طور کلی پایگاه طبقاتی سازمان را به روشنی ترسیم نمود. من صرفاً با اتکاء به مجموعه شناخت و تماس و تجربیات مستقیم خود، می‌توانم ارزیابی شخصی‌ام را در اینجا بیان کنم:

به گمان من بخش اعظم هواداران سازمان نه به دلیل شناخت و آگاهی و یا آموزش‌های سیاسی و عملی در مورد هدف‌ها و مواضع سیاسی سازمان، بلکه عمدتاً به دلیل دل‌بستگی به شیوه‌های مبارزاتی و سرسختی و فداکاری و از جان‌گذشتگی چریک‌های فدائی خلق و مستقل بودن آن‌ها، به سازمان جلب شدند. البته هواداران آگاه‌تر به طور عملی از طریق محافل و گروه‌های کوچک و بزرگ روشن‌فکری به کمک عوامل فامیلی و روابط آشنایی و دوستی و غیره در محیط‌های فعالیت خود در بسیاری از نقاط مختلف کشور توانستند سمپاتی لایه‌هایی گاه گسترده از مردم و زحمت‌کشان شهر و روستا را جلب نمایند. البته توده‌های مردم خود در شرایط اوج‌گیری روحیات انقلابی، توجه مشهودی نسبت به صداقت چریک‌ها و مواضع و شعارهای مبارزه‌جویانه سازمان نشان می‌دادند. بعد از تشکیل ستاد سازمان در تهران و برخی شهرهای بزرگ لایه‌هایی از کارگران نسبتاً آگاه و چپ‌گرا به طور مستقیم برای کسب حمایت و رهنمود به سازمان مراجعه کردند.

با توجه به تسلط فضای سنگین مذهبی برجامعه به ویژه قرار گرفتن روحانیون سنتی در رهبری جنبش، گروه‌های گسترده‌ای از مردم شهر و حتا روستا در نقاط مختلف کشور نسبت به سیر تحولات سیاسی به نوعی احساس خطر می‌کردند. وجود روحانیون سنتی شیعه در رهبری کشور، از جمله در مناطقی مانند کردستان و ترکمن صحرا، در ذهن و روحیه مردم سنی مذهب این مناطق نیز تردیدهای جدی در مورد مقاصد رهبران جدید ایجاد می‌کرد. واقعیت این است که سازمان چریک‌های فدائی خلق، تنها سازمان

سراسری بود که به کمک ده‌ها و صدها محفل و گروه هوادار خود در تمام کشور فعالیت داشت. گرچه سازمان خود به لحاظ سیاسی با انحصار طلبی و اعتراضات و مخالفت‌های توده‌های متعصب هوادار روحانیون و تحریکات آنان تحت فشار و منگنه قرار داشت. با این همه، تنها تشکیلات سراسری غیر مذهبی از اردوی انقلاب بود که موضعی اپوزیسیونی در پیش گرفته بود. سازمان حتا از قبل از قیام با اتخاذ سیاست مستقل و انتقادی، توجه بخش‌های سکولار جامعه را (در حد جدایی دین و مذهب از دولت نه جدایی هر ایدئولوژی‌ای از آن) به سوی خود جلب کرده بود. طبعاً در میان این لایه‌های اجتماعی شهری و روستایی از همه رقم گرایش‌های طبقاتی وجود داشت. در شهرها بیشتر در میان اقشار میانی جدید مانند کارمندان، فرهنگیان، استادان دانشگاه، پزشکان و سایر تحصیل کردگان جامعه، گرایش‌های هواداری از سازمان به سرعت گسترش یافت. آن‌ها به طور عینی و مستقیم با مواضع و شیوه‌های روحانیون سنتی و توده‌های متعصب مذهبی مخالفت می‌کردند. اینان در همه جا بازگشت رفتارها و شیوه‌های گذشته و کهنه‌ای را می‌دیدند که در آن حتا دست دادن مردان و زنان، فحشا و بی‌ناموسی به حساب می‌آمد. به طور کلی اقشار تحصیل کرده نسبت به روحانیون سنتی و ضدیت آنان با آزادی‌های سیاسی دموکراتیک به خصوص ایجاد محدودیت فزاینده علیه زنان و پوشاک آنان و غیره ناراحت و معترض بودند. لذا از همان آغاز به مقاصد روحانیون سنتی بد بین بودند. در واقع بخش‌های گسترده‌ای از اقشار و لایه‌های میانی ساکن شهرها که از مزایای یک زندگی مدرن‌تر و امروزی‌تر برخوردار بودند، با مشاهده واپس‌گرایی مذهبی خیلی زود از روحانیون روی گرداندند. آن‌ها خود جزو ناراضیان و مخالفان هر چند خاموش رژیم و استبداد محمدرضاشاهی بودند. بخش قابل ملاحظه‌ای از این طیف اجتماعی، پس از انقلاب به سازمان که مخالفت خود را با واپس‌گرایی نشان داده بود امید بستند. جدا از این‌ها، بسیاری از محافل مارکسیستی، به دور سازمان جمع شدند تا به یاری آن خواست‌ها و گرایش‌های خود را دنبال کنند. بخش‌هایی از کارگران و زحمت‌کشان نیز به سازمان امید بستند. اما آنان بیشتر در محیط‌های کار خود مشغول بودند. بسیاری از هواداران در آستانه پیروزی انقلاب برای برقراری رابطه و شرکت در مبارزات کارگران به کارخانجات مختلف رفتند. عده‌ای از آنان خود بتدریج کارگر شدند و نفوذ و پیوند خوبی با کارگران برقرار کردند. هم‌زمان هواداران در مبارزات زحمت‌کشان روستاها برای کسب زمین و یا ایجاد شوراهای روستایی و غیره، فعالیت‌های چشم‌گیری انجام داده و در نتیجه توانستند حمایت و علاقمندی آنان را به سازمان جلب نمایند.

از فردای پیروزی انقلاب پایه‌های اجتماعی سازمان به سرعت گسترش یافت و حتا بخش‌های قابل ملاحظه‌ای از دهقانان و کشاورزان را در بر گرفت. اما ترکیب کمی و کیفی فعالین سازمان هم‌چنان از صفوف اقشار میانی و تحصیل کرده تشکیل می‌شد. گرچه از مبارزان محیط‌های کارگری نیز وجود داشتند اما این بخش تنها در صد کوچکی از کل فعالان را به خود اختصاص می‌داد. ترکیب اجتماعی اعضای مرکزیت سازمان مبین همین وضعیت بود.

مأموریت شمال (مازندران)

اخبار تشکیل ستاد یا دفاتر هواداران سازمان در غالب شهرها و استان‌های کشور می‌رسید. دربخشی از ساختمان‌های ساواک شهر ساری مرکز استان مازندران، دفتر چریک‌های فدائی به کوشش رحیم کریمیان دائر گردید. هواداران سازمان از شهرهای دیگر به این دفتر مراجعه می‌کردند. رحیم و دوستان هم‌فکرش که غالباً از زندانیان قدیمی بودند با سازمان اختلاف نظر جدی داشتند. اما این اختلافات جنبه بیرونی نداشت. و طرح آن هم در آن موقعیت نیز عملی نبود. از دید هواداران و مردم، چریک‌های فدائی خلق یک دست و یگانه بودند. هواداران سازمان در شهرهای مازندران غالباً به ستاد تهران و یا به ستاد ساری مراجعه می‌کردند. برای پاسخ دهی به خواست‌ها و مسایل هواداران و سازمان‌دهی فعالیت‌های آنان در مازندران، رهبری سازمان تصمیم گرفت من و ناهید قاجار (مهرنوش) و هاشم (عباس هاشمی) را به شمال بفرستد. هم‌زمان اخباری از حرکات و فعل و انفعالات هواداران در گنبد می‌رسید که ضرورت رسیدگی و برقراری تماس در محل را ایجاب می‌کرد. مجید عبدالرحیم‌پور و منصور غبرایی تصمیم مرکزیت را با ما در میان گذاشتند. در این جلسه، رسیدگی به درخواست‌ها و مسایل هواداران در گنبد نیز برعهده هیئت ما گذاشته شده بود. تا این زمان برخی از هواداران گنبد یا مستقیماً و یا با واسطه برخی از دوستان، با ستاد تهران رابطه داشتند. به هرحال مسئولیت سیاسی بر عهده من و مسئولیت تدارکات و امور تشکیلاتی بر عهده مهرنوش و مسئولیت امور امنیتی و اجرائی بر عهده هاشم گذاشته شد. در آن زمان مسئولیت هاشم برای من به درستی معلوم نبود. اما بیرون از این جلسه مجید به من و مهرنوش جداگانه در مورد هاشم تذکراتی داد و به ما فهماند که به دلیل تک‌روی و یا تندروی هاشم به اصطلاح هوای او را داشته باشیم!! این نحوه برخورد در تصمیم‌ها و مأموریت‌ها غالباً صورت می‌گرفت. بیان کمبودها به خود فرد، آسان نبود گرچه در انتقادات و انتقاد از خود دائمی با صراحت و حتا زک گوئی بیش از حد ایرادات مطرح می‌شد، اما بیان یک نقطه ضعف تکراری به فرد، عملاً تبدیل به نوعی سرکوفت و سرزنش می‌شد که هیچ‌گاه خوش‌آیند نبود. در مواقعی که موضوع به ارزیابی و ارزش‌گذاری توانائی فرد مربوط می‌شد همواره مشکلات و ناراحتی‌هایی به وجود می‌آمد. به خصوص در انتخاب مسئول هنگامی که بیش از یک فرد برای مسئولیت واحدی مطرح بود، کدورت و ناراحتی غالباً پنهان را در پی داشت. به هرحال توصیه مجید مربوط به تک‌روی یا تندروی هاشم بود که مرا به آن توجه داده بود. این مسئله را باید متذکر شوم که در همان زمان گمان می‌کردم دلیلی وجود ندارد که در باره من که بعد از سال‌ها زندان، تازه به سازمان پیوستم توصیه‌هایی به آن‌ها نشده باشد!

به هرحال ما سه نفر در اوائل اسفند به سوی ساری روان شدیم و مسئولیت ستاد را از رحیم کریمیان تحویل گرفتیم. ستاد ساری در بخشی از ساختمان‌های جدید ساواک شهر واقع بود. از همه سو هواداران مراجعه و تقاضای امکانات و کمک و رابطه می‌کردند.

هم زمان از منطقه ترکمن صحرا اخبار حرکت‌های فزاینده تصاحب زمین‌های مالکان بزرگ توسط ترکمن‌ها می‌رسید. ما در فاصله کوتاهی به شهرهای آمل، بابل، ساری و گرگان رفته و تماس‌های اولیه با واحدهای هواداران برقرار کردیم. درعین حال برای برقراری تماس با دوستان گنبد و سفر به آنجا شرایط و مقدمات را فراهم ساختیم. اولین تماس ما با دوستان ترکمن از طریق حسن جعفری (رفیق قاسم) برقرار شد. حسن در زندان شیراز با رفیق ترکمنی به نام یوسف گُر آشنا بود که به دلیل داشتن گرایش‌های مارکسیستی و فعالیت دانشجویی در گروه مشهور به ستاره سرخ در دانشگاه اهواز، در سال‌های ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ زندانی شده بود. یوسف هرچند که اهل بندرشاه سابق بود اما با برخی از دوستان ترکمن در گنبد روابطی داشت. بعد از انقلاب یوسف با مراجعه به ستاد تهران و تماس با قاسم، کوشید توجه سازمان را به منطقه ترکمن صحرا و فعالیت‌های مبارزان ترکمن جلب کند. من به علت کمبود وقت، نتوانستم در ستاد تهران با یوسف دیدار کنم. اما بعد از چند روز جهت شرکت در قرار ملاقاتی که حسن ترتیبش را داده بود ما سه نفر، به اتفاق قاسم و یوسف گُر، به سوی گنبد رهسپار شدیم.

گنبد

برای تماس با گروه‌های هواداران سازمان به گنبد رفتیم. از چند و چون روابط یوسف با دوستان ترکمن گنبد اطلاعی نداشتیم. شب به منزل دکتر بردی آهنگری (همان شبی که همسرش برای زایمان در بیمارستان بود) رفتیم. در آنجا علاوه بر یوسف و دکتر آهنگری (رئیس دانشگاه آزاد گنبد) با دوستان دیگری به نام گری (دبیر دبیرستان بود و به موسیقی آشنائی داشت)، کاکا عنصری (که در جریان فعالیت‌های دانشجویی مشهد در سال ۵۳ یک سال محکومیت خود را در زندان وکیل آباد مشهد گذرانده بود) و جمعه بودش آشنا شدیم. جلسه ما تا نزدیکی‌های صبح ادامه یافت. ما حول مسایل جنبش و انقلاب، فعالیت «کانون فرهنگی سیاسی خلق ترکمن»، تشکیل شوراهای روستاییان و مصادره زمین‌ها و نقش موثر هواداران سازمان و محافل سیاسی و چگونگی فعالیت مردم در انقلاب و واکنش پاسداران و نیروهای مذهبی و غیره بحث کردیم. در آنجا متوجه شدیم که این دسته از مبارزان با گروه متشکلی از هواداران جوان‌تر و پرشورتر این شهر اختلاف نظرهایی در مورد چگونگی فعالیت در منطقه دارند. آنان از زاویه ملایم‌تری نسبت به تندروی‌های آنان انتقاداتی البته سر بسته مطرح کردند. ما نیز ضمن تأیید گفته‌های آنان در مورد خودداری از تندروی‌ها مانند تقسیم زمین‌های کمتر از پنجاه هکتار، به آن‌ها گفتیم که با آن دسته از دوستان تماس می‌گیریم تا با نظرات آنان نیز آشنا شویم.

روز بعد ما (من و مهرنوش و هاشم) به محل فرمانداری شهر که توسط هواداران سازمان، دفتر کانون فرهنگی سیاسی خلق ترکمن در آنجا دائر شده بود، رفتیم (این محل بعداً به ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا تبدیل شد). در این محل با تاجی، حاجی، بهمن، ابراهیم، قربان شفیقی (رفیق جوان و سخنور پرشوری که به تازگی فارغ‌التحصیل شده بود و در همان روزهای اول جنگ گنبد در یکی از پست‌های ایست ترکمن‌ها به اشتباه هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد) و آنین گولانی (رفیقی که بعداً با اقلیت رفت و زیر شکنجه در زندان جمهوری اسلامی کشته شد) و شاید یکی دو نفر دیگر، گفتگوهای مفصلی انجام دادیم. این دسته از دوستان جوان‌تر و پرشورتر بودند که در مجموع تمایلات مارکسیستی بارزتری داشتند. مجموعه فعالیت‌های انقلابی آنان به روشنی در چهارچوب‌های سازمان و هواداری از آن قرار داشت. آنان نیز به نوبه خود می‌کوشیدند با سازمان تماس گرفته و به لحاظ سیاسی و عملی از راهنمایی و کمک سازمان برخوردار شوند. هسته مرکزی این گروه شامل تاجی، آنین، بهمن، حاجی و قربان شفیقی بودند. غالب این دوستان از دانشجویان فعال در دانشکده‌های بابل‌سر، مشهد، تهران و برخی جاهای دیگر بودند که فعالیت‌های سیاسی با گرایش‌های مارکسیستی و هواداری چریک‌های فدائی خلق داشتند. آنان اغلب کتاب‌های جزئی را مطالعه و با نظرات وی آشنا بودند و خود با باز تکثیر آثار جزئی و دیگر نوشتجات سازمان در سطح گسترده‌ای به توزیع آن‌ها می‌پرداختند. این رفقا،

مبارزان گنبد (و تا جایی که می‌توانستند در منطقه ترکمن صحرا) را به نوبه خود تغذیه و مبارزات پراکنده آنان را سازمان می‌دادند. این دسته از دوستان، سازمان یافته و در حد خود تشکیلات و امکانات و نیروهای فعال متعددی را گرد آورده بودند. فعالیت‌های انقلابی آنان در سطحی بود که خود به نام فدائیان خلق ترکمن و یا فدائیان ترکمن صحرا اعلامیه‌هایی در چهار چوب مواضع سازمان نوشته و پخش می‌کردند. بعد از پیروزی قیام، برخی از آنان با ستاد مرکزی سازمان در تهران به طور فردی تماس داشتند. قبل از ورود ما به گنبد، دو تن از مبارزان به نام حشمت رئیسی و یکی دیگر از تهران به گنبد رفته و به طور مشخص با تاجی و حاجی گفتگوهایی برای سازماندهی و چگونگی فعالیت در منطقه انجام داده بودند. اما هیئت ما در جریان ماجرا قرار نداشت. دسته اول از دوستان چه به لحاظ سازمان یافتگی و چه به لحاظ تعداد، قابل قیاس با دسته دوم نبودند. در آن موقع، آنان به لحاظ کیفیت برخوردها و مواضع سیاسی و انقلابی در مجموع نرم‌تر بودند و بیشتر تمایل داشتند به کار فرهنگی و سیاسی بپردازند. در آن زمان این مواضع به نظر من با شرایط و حال و هوای انقلابی موجود در کشور و منطقه و نیز با روحیات و تمایلات سیاسی رادیکال خودمان چندان هم خوانی نداشت.

ترکمن صحرا منطقه کشاورزی وسیع و حاصل‌خیزی است که در دو دهه آخر حکومت شاه مورد هجوم وابستگان دربار، امرا و بازنشسگان ارتش، بنیاد پهلوی و خواهران و برادران شاه و برخی مالکان بزرگ محلی قرار گرفته بود. این زمین‌ها که با وسائل مدرن کشاورزی بهره‌برداری می‌شد، از طریق غصب، اخراج یا خریدهای اجباری و یا راندن دهقانان ترکمن به زمین‌های بی‌آب و کم حاصل و یا تبدیل آنان به کارگران کشاورزی، به دست آمده بود. با وقوع انقلاب و فروپاشی رژیم پهلوی عده‌ای از صاحبان این زمین‌ها فرار را بر قرار ترجیح دادند. روستاییان و کارگران کشاورزی با مشاهده این وضع با کمک و تشویق هواداران سازمان، خود امور این واحدها را برعهده گرفتند. انگیزه اصلی و مقدماتی روستاییان بازپس‌گیری زمین‌های مرغوب، اما غصب شده خودشان بود. در فرآیند این تلاش‌ها، شوراهای روستایی متولد شد. روندی که با سرعت آغاز شده بود، با توجه به گستردگی زمین‌های مکانیزه رها شده و یا غصبی با شتاب چشم‌گیری گسترش می‌یافت.

به طور کلی مردم گنبد و حومه که به لحاظ اقتصادی و اجتماعی و جمعیتی مهم‌ترین شهر ترکمن نشین است، در جریان انقلاب رفتارهای متفاوتی داشتند. بخش غیر ترکمن نشین مانند فارس‌ها به ویژه ترک‌های ساکن این شهر که شیعه مذهب‌اند همانند سایر شهرهای ایران (البته با تأخیر بیشتر) در مبارزات ضد رژیم فعال شدند. اما بخش‌های ترکمن نشین شهر در مخالفت با رژیم شاه و یا در موافقت با آیت‌الله خمینی تا نزدیکی‌های قیام در مجموع از خود فعالیت محسوس و چشم‌گیری نشان نمی‌دادند. از میان روشن‌فکران، کارمندان، پزشکان، معلمان، محصلان و دانشجویان ترکمن و یا غیر ترکمن ساکن گنبد با گرایش‌های فکری چپ حرکات و فعالیت‌های فزاینده‌ای انجام می‌گرفت. از جمله چشم‌گیرترین آن‌ها، گروه هواداران سازمان بودند که با برپائی نمایشگاه‌های عکس شهدا و پخش شب‌نامه‌ها و باز تکثیر اعلامیه‌های سازمان به سازماندهی مبارزات جاری در شهر مشغول بودند. البته در گنبد فعالیت‌های محفلی سیاسی فرهنگی از قبل وجود داشت حتا برخی از دست‌اندرکاران این محافل برای مدتی بازداشت

و زندانی شده بودند. منتها دامنه فعالیت‌های روشن‌فکران ترکمن که عموماً گرایش‌ات چپ داشتند، در شرایط استبدادی و سلطه پلیسی ساواک به ناگزیر محدود بود. در جریان اوج‌گیری جنبش به همت و تلاش هواداران سازمان، فرهنگیان و دیگر روشن‌فکران ترکمن در تظاهرات و راه پیمائی‌های ضد رژیم شاه، شعارهائی مبنی بر طرح خواست‌های خلقی نظیر: «اقو گرک خااا گرک - ترکمنچه مکتب گرک» (خط و آموزش ترکمنی - در مدارس ترکمنی و یا ترکمن باید ترکمنی بخواند و بنویسد و مدرسه داشته باشد) داده بودند.

ولی وضعیت در مورد روستاییان طور دیگری بود. کشاورزان و یا روستاییان و ساکنان دهات در همه جای کشور با تأخیر و غالباً در آستانه انقلاب و حتا بعد از آن وارد صحنه مبارزه شدند. روستاییان منطقه گنبد همین وضعیت را داشتند. آنان بدوآ تحت تأثیر القانات مالکان و صاحبان زمین‌ها، به خصوص روحانیون عمده ترکمن و دیگر وابستگان به دستگاه شاه قرار داشتند. دهقانان ترکمن هنوز سنگینی اثرات دیرینه سرکوب‌های خشن حکومت رضا شاه را در خاطره‌های خود از دست نداده بودند. اینک وابستگان رنگارنگ رژیم، در رابطه با جنبش عمومی مردم ایران با تداعی این پیشینه سخت که یاد آور نامنی و تاخت و تازها و به طور کلی به هم خوردن امنیت و ثبات منطقه بود، آنان را از مقاصد جنبش و نتایج آن می‌ترساندند. درست در بیستم بهمن یعنی دو روز قبل از قیام، ساواک و وابستگان رژیم، تظاهراتی در گنبد به طرفداری از شاه و قانون اساسی بر پا کردند که در آن جمعیتی با رقم تقریبی بیست هزار نفر از روستاییان ترکمن را که برخی با خود قمه و شمشیر حمل می‌کردند و یا سوار بر اسب بودند، شرکت کردند. در این تظاهرات، سرهنگ دیده‌ور رئیس مرزبانی وقت و نیز یکی از بالاترین مقامات روحانی ترکمن به نام آخوند آناقلیچ نقش بندی، سخنرانی می‌کنند. در روز برگزاری این تظاهرات، گروه هواداران سازمان با بسیج نیروهای خود و سایر روشن‌فکران دموکرات در گذرگاه‌های ورودی شهر مستقر شدند و با صحبت و کار توضیحی، تلاش کردند روستاییان را از شرکت در تظاهرات گنبد منصرف کنند اما موفق نشدند. ساواکی‌ها و وابستگان به درباریان و غاصبان زمین‌های ترکمن‌ها و غیره با پخش شایعه‌های تحریک‌آمیز مانند آزار و اذیت ترکمن‌های ساکن شهر توسط فارس‌های طرف‌دار آیت‌الله خمینی، به طور حساب‌شده‌ای احساسات قومی روستاییان را علیه غیر ترکمن‌ها برانگیختند. این تظاهرات به خشونت گرائید. تظاهرکنندگان که از مقاصد وابستگان رژیم بی‌خبر بودند، اقدام به شکستن شیشه‌های مغازه‌ها کردند. سپس به طرف محله ترک‌های گنبد حرکت کرده به مردم غیر ترکمن حمله می‌کنند. در نتیجه عده‌ای مضروب و دو نفر نیز کشته می‌شوند. در مرکز شهر مبارزان فدائی و روشن‌فکران ترکمن با پرتاب سنگ به طرف چماق به دستان، به دفاع از غیر ترکمن‌ها می‌پردازند. این تظاهرات و حوادث خشونت‌بار آن موجب ایجاد کدورت میان ترکمن‌ها و غیر ترکمن‌ها به خصوص ترک‌های ساکن گنبد شد که یکی از هدف‌های رژیم شاه در واپسین روز حیاتش بود. این مساله در عین حال همواره مورد بهره‌برداری دستجات قشری و مذهبی‌های متعصب پیرو آیت‌الله خمینی قرار گرفت که در تحریک ساکنین غیر ترکمن وسیعاً از آن سوء استفاده کردند.

با فروپاشی رژیم، طبعاً رو در روئی مستقیم وابستگان و جیره خوارانش جای خود را به ایجاد توطئه و تحریک و استفاده از نفاق و دو دستگی در میان نیروهای انقلاب داد. از این سوی نیز گروه هواداران چریک‌های فدائی خلق ترکمن صحرا، فعالیت‌های زیرزمینی خود را با بهره‌گیری از شرایط جدید، علنی کردند. آنان دفتر «کانون فرهنگی سیاسی خلق ترکمن» را به یاری کلیه نیروهای چپ در کتاب خانه شهر دائر و سپس به محل ساختمان فرمانداری منتقل کردند. اما نیروهای مذهبی غیر ترکمن، عملاً تمامی امکانات اداری، انظامی و غیره را تصاحب کردند و آشکارا هیچ‌اعتنایی به مردم ترکمن و روشن‌فکران و مبارزان فعال در شهر نکردند. این وضعیت مردم را ناراحت کرده و بر شک و تردید آنان نسبت به روحانیون شیعه افزود. در واقع از همان ابتدا فضائی مملو از سوء ظن، رقابت و خصومت میان طرفین شکل گرفت. در آن زمان در پی شادی همگانی ناشی از پیروزی انقلاب، کسی نمی‌توانست تصویری از آینده حتا نزدیک این فعل و انفعالات و عمق و دامنه اثرات آن داشته باشد. همه این مسایل به طور عملی و عینی جریان داشت.

اکثریت ترکمن‌های ساکن شهر هر روزه در پارک شهر و محل کانون فرهنگی و سیاسی خلق ترکمن اجتماع می‌کردند و علاقمندی و حمایت خود را به کانون و مبارزان ترکمن نشان می‌دادند. دسته اول دوستان طرف گفتگوی ما، با توجه به این شرایط و زمینه‌های عینی و ذهنی، به کار فرهنگی و سیاسی پیرامون «کانون فرهنگی سیاسی خلق ترکمن» توجه بیشتری داشتند. محتوی سیاسی و عملی پیشنهاد آنان سازمان‌دهی برای طرح حقوق خلقی (قومی) ترکمن‌ها، کوشش برای آگاهی‌های سیاسی و فرهنگی مردم تشکیل می‌داد. در ضمن این دوستان کم و بیش به کارهای مربوط به تشکیل شوراهای و مشارکت در مصادره زمین‌های غصبی مالکان فراری و ایجاد شوراهای کشاورزی تأکید داشتند اما کار فرهنگی سیاسی را برجسته‌تر می‌کردند.

دوستان دسته دوم که هم متشکل بودند و هم پر شورتر، ضمن فعالیت در کانون و هدایت و رهبری آن، بر مشارکت فعال در مصادره زمین‌ها و ایجاد شوراهای دهقانی و سایر گروه‌های اجتماعی و سازمان‌دهی توده‌ها نیز تأکید می‌ورزیدند. در واقع این دوستان، فعالیت کانون را مکمل مبارزات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی مردم می‌دانستند و تناقضی میان این دو میدان فعالیت نمی‌دیدند. تا آن زمان چندین شورای دهقانی در منطقه ترکمن صحرا تشکیل شده بود. طبق اخبار و اطلاعات موجود چنین نهادهایی با مداخله ریش سفیدان محلی و کمک هواداران، تشکیل شده و هم‌چنان در حال افزایش بود. هواداران سازمان در این ماجرا متناسب با درک و شور و شوق خود به طور خودانگیخته و با تصمیم و مسئولیت خویش هر چه که در توان داشتند برای سازماندهی و گسترش آن‌ها به کار بستند. آنان در عین حال در انتظار تماس و برقراری رابطه با سازمان بودند تا مسایل و کارهای خود را در میان بگذارند و از کمک و هدایت و تقویت سیاسی و تشکیلات سراسری سازمان برخوردار گردند. این دسته از دوستان جریان شکل‌گیری، محتوای توده‌ای و اهمیت سیاسی و اجتماعی ایجاد و استمرار شوراهای روستایی و فعالیت در میان توده‌ها را با جزئیات و اطلاعات گسترده‌تری با ما در میان گذاشتند. این گزارشات حاوی امکانات و چشم‌اندازهای تازه و غافل‌گیر کننده بود و به همین دلیل وسوسه‌ها و بلند پروازی‌های نظری و اعتقادی‌مان را بر می‌انگیخت.

مشکلی ستاد، محتوای سیاسی و جایگاه آن

از دید و برداشت نظری و عقیدتی ما شوراهای روستائیان و کارگران و کارگران کشاورزی، از اهمیت درجه اول برخوردار بود. در آن زمان با پیروزی قیام و انقلاب، در برخی نقاط موقعیت و فرصتی استثنائی برای تشکیل چنین شوراهائی به وجود آمد. تا آن زمان از جمله در منطقه ترکمن صحرا چند شورای روستائیان و کارگران کشاورزی تشکیل شده بود. ترکمن صحرا با دشت بزرگ و حاصل خیزش می‌توانست برای دیگر نقاط کشور نیز نمونه و الگوی خوبی باشد. و اینکه این تحولات در راستای اهداف و سیاست مستقل و انقلابی سازمان قرار داشته و می‌توانست به نقش و تأثیر آن در کل حیات سیاسی کشور بیفزاید، برایمان بر جستگی خاصی پیدا می‌کرد. نباید فراموش کرد که هنوز چند هفته از پیروزی قیام بهمن نگذشته بود.

با توجه به این مسایل که در ذهن ما می‌گذشت، نظرات و استدلال‌های دسته دوم را پذیرفته و آن را مبنای اصلی فعالیت تشکیلات هواداران در منطقه قرار دادیم. بدین ترتیب نهاد «ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا» به مثابه نهادی سیاسی برای هماهنگی، سازماندهی و رهبری جنبش روستائیان ترکمن صحرا پایه گذاری شد. این نهاد در کنار و به موازات «کانون سیاسی فرهنگی خلق ترکمن» و به مثابه تکمیل کننده آن تلقی می‌شد. در مجموع گمان ما بر این بود که دوستان با تلفیق و هماهنگی این دو نهاد، به نحو گسترده‌تری بتوانند مردم شهر و روستا را در راه تعمیق انقلاب و گسترش و حفظ پایه‌های آن بسیج نمایند. در پی این تصمیم، از دوستان خواستیم که در پروسه فعالیت‌ها و هم‌کاری‌ها، کوشش کنند مسایل موجود بین خود را حل کنند.

در آن زمان البته به نکات دیگری (هر چند نه به طور جدی و عمیق) مرتبط با این تصمیم‌گیری کم و بیش توجه داشتیم. یکی از این نکات جایگاه کلی چنین نهادی در اوضاع سیاسی تازه کشور با حاکمیت مذهبی و توازن قوای سیاسی در کل جامعه بود. روشن بود که انقلاب، برخی از نهادهای سرکوب رژیم مانند شهربانی را نابود ساخت، ژاندارمری را به تسلیم واداشت گرچه جسماً و روحاً دل‌بسته رژیم سابق بود و حداکثر در حالت انفعال و بلا تکلیفی بسر می‌برد. ارتش نیز در مقابل اراده و قیام ملت شکست خورده و مرعوب شده بود اما همچنان کانون اصلی خطر به حساب می‌آمد و بازسازی آن نیز به زمان نیاز داشت که از حوزه امکانات ما خارج بود و حکومت جدید نیز به حفظ و وابسته کردن آن به خود کوشا بود. در عین حال ارگان‌های نظامی و حکومتی جدید هنوز در مراحل اولیه موجودیت خود بودند. کارمندان ادارات مختلف به ویژه دادگستری، آموزش و پرورش، آموزش عالی و غیره که وسیعاً در انقلاب شرکت داشتند، زیر مسئولیت دولت موقت بودند اما روحانیون سنتی به آن‌ها اعتمادی نداشتند و با بدبینی تمام به هویت و موجودیت آنان می‌نگریستند و در بهترین حالت آنان را بستر و عوامل جذب فرهنگ رژیم شاه به حساب

می‌آوردند. با توجه به این شرایط، تشدید و تعمیق مبارزات توده‌های مردم، نه تنها عملی مغایر با سیر تحولات و دگرگونی‌های سیاسی جامعه نبود بلکه درست در همان راستا قرار داشت.

نکته دیگر مربوط به کاراکتر غیر نظامی ستاد بود. در آن زمان از نگاه و بینش حاکم بر ما، پی ریزی ستاد مرکزی شوراهای به طور مشخص، جنبه نظامی نداشت. سازمان خود در تهران و بسیاری از شهرستان‌ها دفاتر خود را با نام ستاد دائر کرده بود. به باور ما ستاد شوراهای، دفتر مرکزی برای حفظ و گسترش شوراهای روستایی بودند. من خود با توجه به مجموعه شرایط آن زمان کشور و تا آن اندازه که درک و تفکرمان اجازه می‌داد، لاف‌ها را به طور حسی و تجربی به این جنبه مساله توجه داشتم. اما این اندازه از توجه کلی و عمومی نسبت به اوضاع سیاسی کشور، برای برخورد با مسایل مشخص در منطقه کافی نبود. به ویژه اینکه در محل اوضاع پیچیده‌تری جریان داشت که ما از آن شناخت و یا بدان توجه‌ای نداشتیم. دوستان محلی ما نیز نسبت به فعل و انفعالات متناقضی که به سرعت در شرف وقوع بودند شناخت و تسلطی نداشتند. به طور کلی کسی در آن اوضاع پر تلاطم اصولاً نمی‌توانست پیش‌بینی‌ها را حتی سطحی و گذرا نسبت به حوادث احتمالی داشته باشد. تا آنجا که من می‌دانم هیچ‌یک از دوستان شرکت‌کننده در تصمیم‌گیری‌ها، در پی ایجاد کانون شورشی نبودند. از نظر ما تشکیل ستاد به طور مستقیم پاسخ به ضرورت تأمین و تثبیت حقوق حقه پایمال شده روستاییان و کارگران زحمتکش منطقه بود. در آن شرایط برای اداره واحدها و تأسیسات کشاورزی متعددی که کم و بیش رها شده بودند، تشکیل شوراهای روستاییان بهترین وسیله‌ای بود که می‌توانست به سرعت خلاء مدیریت تولید را پر کرده از تجزیه و یا خرد شدن و هدر رفتن تأسیسات پیش‌رفته کشاورزی و دام‌داری جلوگیری نماید. بدیهی است که این اقدام می‌توانست بهترین میوه شیرین انقلاب برای زحمت‌کشان آن منطقه و تقویت پایه‌ها و بنیادهای آن باشد. شوراهای از آغاز به طور خود جوش با تلاش مبارزان محلی و هواداران سازمان تشکیل شده بود، اما تثبیت و گسترش آن بدون حمایت و سازمان‌دهی روشنفکران انقلابی و سازمان‌های کشوری نظیر سازمان چریک‌ها، نمی‌توانست عملی گردد. در آن زمان در منطقه ترکمن صحرا برای سازمان به جز طرف‌داران روحانیون حاکم، در عمل هیچ رقیب جدی وجود نداشت. در برخورد با مسایل شوراهای و پاسخ‌دهی به نیازهای روستاییان، می‌بایست یک مرکز سازمان دهنده و هدایت‌گر به وجود می‌آمد. شوراهای مسایلی داشتند که می‌بایست توسط یک دفتر مرکزی هماهنگ و حل و فصل می‌شد. یکی از این مسایل جلوگیری از تعرضات واپس‌گرایان و ایادی مالکان فراری و فرصت‌طلبانی بود که می‌کوشیدند به نام دین و اسلام و جا کردن خود در صفوف مبارزان مذهبی و ارگان‌های محلی حکومت، علیه مردم و روستاییان اقدام کنند. باید توجه داشت که وضع سیاسی منطقه به لحاظ دامنه نفوذ و ابستگان رژیم سابق چندان به سود انقلاب نبود. روحانیون حاکم نیز تنها به بخش مذهبی غیر ترکمن گنبد تکیه می‌کردند که طبعاً نمی‌توانست حمایت اکثریت بزرگ ترکمن‌ها را به دست آورد. در این میان نباید فراموش کرد که تعمیق انقلاب، علاوه بر اهمیت حاد سیاسی آن، موثرترین شیوه برای هموار ساختن راه تحقق اصول ایدئولوژیکی و هدف‌های استراتژیک ما بود. به همین دلیل ظهور اشکال جدید مدیریت و خودگردانی تولیدی و یا کمک به ایجاد چنین نهادهایی، از دیدگاه ما نشانه‌های بارز تعمیق انقلاب بودند.

در واقع در اینجا ما شاهد عمل کرد درک حاکمیت خلقی یا توده‌ای هستیم. خواست‌های سیاسی، فرهنگی به طور کلی ریشه در شرایط و نیازهای عینی و ذهنی عامه مردم ترکمن داشت. طرح این نیازها همانند سایر مناطق خلقی ملت ایران از حقانیت روشنی برخوردار بود و حتا حاکمان جدید نیز نمی‌توانستند به راحتی خط بطلان بر این حقانیت بکشند و یا آن‌را به مکتب یا ایدئولوژی خاص و یا گروه و دسته سیاسی منتسب نمایند. این خواست البته یکی از ارکان عمومی استقرار دولت ملی و دموکراسی پارلمانی در کشور بود. طرح سنجیده و مطالباتی و اصلاح‌طلبانه آن حتا در شرایط خاص سیاسی آن زمان می‌توانست راه خود را به سوی مقصد هموار نماید. چنین روحیه‌ای البته در آن زمان وجود نداشت. اوضاع تماماً در راستای بروز تندروری و انقلابی‌گری سیر می‌کرد. اکثریت قریب به اتفاق نیروها و مبارزان در منطقه به طور مشخص در وضعیت روحی خاص و تلقیاتی انقلابی و رادیکالی قرار داشتند. با توجه به شرایط پیچیده آن زمان نمی‌توان تصور کرد که این خواست‌ها به شکلی مسالمت‌آمیز طرح و پی‌گیری می‌شد. رشد شرایط انقلابی و تشدید غلیان روحی و عاطفی مردم ترکمن و روشن‌فکران انقلابی از یک سوی و شکاف فزاینده میان این وضعیت با موضع روحانیون حاکم و به خصوص عدم تحمل آنان از شنیدن هر صدای مخالفی از سوی دیگر، خیلی زود مسایل جنبش نوپای ترکمن‌ها را به رادیکالیسم و افراطی‌گری سوق می‌داد. در عین حال جریان‌های تندروری مذهبی درون حاکمیت که مترصد بهانه برای تسلط بی‌چون و چرا بودند، با انگ آشکار تجزیه طلبی، به آسانی جنبش مردم ترکمن را مورد تجاوز قرار می‌دادند (کاری که بالاخره از همین زاویه کردند). اما ایجاد ستاد شوراها و تمرکز بخش عمده انرژی‌ها و برنامه‌ها در تقویت و تحکیم آن در عمل میدان را برای طرح خودانگیخته و انفجاری نیازهای فرهنگی سیاسی مردم ترکمن، خواهی نخواهی محدود می‌کرد. باید دانست که عمده شدن خواست‌های سیاسی فرهنگی (به ویژه در آن شرایط خاص سیاسی) خیلی سریع‌تر جنبش مردم ترکمن را به اوج می‌رساند. اوج پر شتاب چنین روحیه‌ای و سوسه‌های استقلال طلبانه را تشدید می‌کرد و در نتیجه سرکوب بی‌محابای آن توسط حاکمان جدید نیز با سهولت انجام می‌گرفت. در این حالت این جنبش قادر نبود از حمایت و پشتیبانی نیروها و سازمان‌های انقلابی سراسری برخوردار گردد. [۲۳]

آنچه که از حوادث و روندهای طی شده در منطقه برمی‌آید، وجود شوراهای کارگران کشاورزی و دهقانان ترکمن و تشکیل شوراهای مختلفی مانند شورای معلمان، دانش‌آموزان، زنان، صیادان، قالی‌بافان و غیره با مرکزیت و هماهنگی ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا، عملاً نقش تعدیل‌کننده و متوازی میان خواست‌های سیاسی فرهنگی و نیازهای اقتصادی-اجتماعی و طبقاتی بازی می‌کرد. هرچند کسی نسبت به این مسایل آگاهی و شناخت روشنی نداشت و یا لاقلاً از این زاویه هیچ کدام از ما به مسایل منطقه نگاه نمی‌کردیم. صرف نظر از این مسایل، هرچه که بود، ما در مجموع با تلقیاتی و آرزوهای سیاسی طبقاتی که سال‌ها جزو شیرین‌ترین رؤیاهای ما بود، با شوق و ذوقی سرشار از عشق به خلق و انقلاب، به استقبال شوراهای روستاییان و کارگران کشاورزی منطقه ترکمن صحرا رفتیم. این تأکید البته بدون اینکه از قدر و ارزش خواست‌های فرهنگی مردم ترکمن کاسته و آن‌را کم‌اهمیت نماید مطرح بود. به گمان ما در آن زمان این دو عرصه فعالیت لازم و ملزوم یکدیگر به حساب می‌آمدند و نه مغایر هم!

جدا از مسایل نظری و سیاسی، ما مسحور شرایطی شدیم که از هر نظر با طرز تفکر و گرایشات سیاسی و روحی ما، آماده به نظر می‌رسید. تشکیل ستاد شوراها از همان آغاز با نام سازمان گره خورد. با توجه به توضیحاتی که دادم، این نهاد خصلتی دوگانه داشت به طوری که می‌توانست هم به نفع و یا به ضرر ترکمن‌ها و سازمان عمل کند. در آن شرایط ستاد فی نفسه مساله حاد سیاسی ایجاد نمی‌کرد. اما متأسفانه وجه ناخواسته بر آن تحمیل شد که مردم ترکمن و تمامی سازمان را در نابه هنگام‌ترین موقعیت پس از پیروزی انقلاب به زیر ضرب کشاند. منطقه ترکمن صحرا دارای پیچیدگی‌های خاصی بود.

هیأت سه نفره ما به طور کلی به مأموریت مازندران برای سر و سامان دادن به وضعیت هواداران اعزام شده بود. اما مسایل در ترکمن صحرا اهمیت و کیفیت دیگری داشت. به باور ما تشکیل ستاد به طور مستقیم در خدمت سازمان‌دهی و هماهنگی مبارزات پراکنده مردم شهر و روستا و متحد و متمرکز کردن آن‌ها و خشکاندن ریشه‌های تغذیه رژیم سرنگون شده و تعمیق روند انقلاب قرار داشت. اما عملی ساختن این امور بر عهده مسئولین ستاد و کانون بود. ولی آن‌ها در دل یک مجموعه از تضادها و تناقضات پیچیده محلی و نیز بیرون از منطقه یعنی تحریک برخی گروه‌های وابسته به حاکمیت جدید در مرکز، قرار داشتند. علاوه بر این آن‌ها نمی‌توانستند بیشتر از درک، تمایلات، روحیات و توانائی‌های خود امور مربوط به ایجاد ستاد شوراها و اداره کانون را پیش ببرند.

ستاد شوراها دارای نطفه نوعی حاکمیت محلی بود که دیر یا زود حساسیت روحانیون حاکم را برمی‌انگیخت. اما ما در آن زمان نه نسبت به نام «ستاد» بلکه به خصوصیت و ظرفیت دوگانه آن توجه نداشتیم. صرف نظر از هر نیتی و نیز صرف نظر از اینکه ما به کاری که انجام دادیم کاملاً آگاه بودیم یا نه، تشکیل ستاد در عمل نطفه نوعی «دولت» محلی بود که توسط یک سازمان رقیب حاکمیت پایه گذاری شد. این مساله نه تنها برای حاکمیت جدید و رهبران روحانی بلکه به طور کلی برای هر حاکمیت تازه دیگری قابل پذیرش نبود. هر چه که بود از نظر ما، ستاد یک مرکز و دفتر هماهنگی چندین شورای روستایی بود که رسماً در تاریخ ۲۵ اسفند ۵۷ تشکیل شد. اما هنوز دو هفته از اعلان موجودیت آن نگذشته بود که جنگ اول گنبد بساط آن‌را در هم پیچید. بعد از جنگ، ستاد مرکزی شوراها با چهره و شهرتی به تمامی ایران، دو باره به کار خود ادامه داد و به سرعت نقش مستقیم رهبری و هدایت و ایجاد شوراها را بر عهده گرفت. در این دوره دامنه فعالیت‌های ستاد بسیار گسترده شد و حتا به نوعی حکومت محلی خود ویژه، موازی با ارگان‌های محلی حاکمیت، تبدیل شد. ستاد علاوه بر رسیدگی به کار شوراها و روستاییان و تأسیسات کشاورزی و دامداری منطقه تا حدودی اختلافات حقوقی اشخاص را نیز بر عهده گرفته بود.

ستاد و واکنش حاکمیت

واکنش اولیه حاکمیت نسبت به ستاد شوراهای ترکمن صحرا به دلیل اوضاع پرتنش سیاسی در کل کشور و به ویژه در مرکز، حاد و مسئله ساز نبود. اعلام موجودیت ستاد و ادامه فعالیت‌های مستقل توده‌ای در منطقه ترکمن صحرا، برای اقتدار گرایان درون حاکمیت جدید از همان آغاز البته نوعی تمرد و تقابل تلقی می‌شد. تشکیل ستاد واکنش تخاصم‌آمیز مذهبی‌هایی تندروری داخل شهر گنبد را در پی داشت. آنان ارتقا سطح سازمان‌دهی جنبش مستقل ترکمن‌ها را بر نمی‌تاییدند. در شهر گنبد علاوه بر ترکمن‌ها، دسته‌های شاهرودی، زابلی و نیز گروه قومی بزرگ‌تر ترک‌ها بودند. دسته اخیر بعد از انقلاب، شهربانی را در اختیار گرفتند و ارگان‌های جدید مانند کمیته و سپاه انقلاب اسلامی را منحصرأ از غیر ترکمن‌ها تشکیل دادند. در صفوف کمیته انقلاب اسلامی گنبد، عناصر مشکوک و وابستگان به رژیم سابق به وضوح شرکت داشتند. عده‌ای از مسئولان کمیته‌ها با ترکمن‌ها به طور خصومت‌آمیز و معارضا جویانه برخورد می‌کردند. در تهران نیز بر همین اساس نسبت به تحولات در گنبد و ترکمن صحرا با سوء ظن و حساسیت و بدبینی برخورد می‌شد. یکی از مهم‌ترین مسایلی که می‌توانست حساسیت حکومت را علیه ستاد برانگیزد، موضوع مسلح شدن و یا تهیه اسلحه توسط ستاد و یا سازمان در منطقه ترکمن صحرا بود. تهیه اسلحه از سوی هواداران و مسئولان ستاد لااقل در آن مقطع زمانی نمی‌توانست بیش از حد غیر عادی و ماورای حالات و موقعیت و شرایط خاص آن زمان باشد. هواداران در همان بحث‌های مربوط به تشکیل ستاد از سازمان تقاضای اسلحه داشتند. ما نیز قول مساعد به آن‌ها دادیم اما ضرورتی عاجل و ملموس احساس نمی‌کردیم. مشابه این درخواست‌ها در جاهای دیگر نیز از سازمان می‌شد و یا بر عکس کسانی مقادیری اسلحه و تجهیزاتی که در قیام به دست آورده بودند به سازمان تحویل می‌دادند.

حاکمیت و رهبران انقلاب می‌توانستند روند موجودیت و حرکت نهادهای مردمی مانند شوراهای روستاییان و کارگران کشاورزی گنبد را که نه مغایر با مصالح انقلاب بلکه اساساً در جهت تقویت پایه‌های آن بود بتدریج در راستای همسوئی با حاکمیت و برنامه‌های سازندگی کشور قرار دهند. این امر به هیچ‌وجه غیر ممکن نبود حتا در آن فضای سیاسی-ایدئولوژیک نیز شدنی بود و طبعاً تأثیرات محسوسی در مواضع نیروهای نظیر سازمان ما به جای می‌گذاشت چرا که سازمان ما با همه جوانی‌اش به کلی از هرگونه ظرفیت و آمادگی برای ترجیح برخی مصالح عمومی بر مصالح خاص خود بی‌بهره نبود. اما همه این فرضیات در عالم عمل به کلی جایی نداشت. به نظر می‌رسید درک ضد و نفی شوراهای کشاورزی و روستایی در حاکمیت غالب بود. گویا شوراها فقط مربوط به کمونیست‌ها بود و جوامع مختلف تا آن زمان از چنین اشکال مدیریت و سازمان‌دهی با نام‌های مختلف نظیر تعاونی و حتا شورا استفاده نکرده بودند. همه به یاد دارند که مقوله «شورا» تا مدت‌ها از سوی همه گرایش‌های سیاسی مطرح می‌شد. اسلامی‌ها خود

تأکید می‌کردند که شورا در اسلام و قرآن وجود دارد. بنا بر این نام شوراهای کشاورزان به خودی خود نمی‌توانست بهانه و انگیزه تقابل و تشنج باشد!

آن‌چه که در سه هفته بعد، یعنی جنگ اول گنبد (از ششم تا سیزدهم فروردین ۵۸) به وقوع پیوست نه به خاطر نام «ستاد» و نه وجود برنامه‌ای از سوی سازمان برای ایجاد درگیری مسلحانه و نهایتاً جنگ با حکومت، بلکه به طور مشخص وجود یک اراده معطوف به سرکوب سازمان و واحدهای هواداران آن در هرجا و در هر فرصت و با هر بهانه ممکنه از همان آغاز توسط خشونت طلبان درون حاکمیت جدید بود. اما این به تنهایی در آن شرایط خاص زمانی به هیچ‌وجه کافی و تعیین کننده نبود. هر چند که حکومت به طور کلی یک طرف تعیین کننده قضیه بود اما در گنبد هنوز چنین نبود. طرف دیگر آن ما بودیم یعنی تشکیلات محلی سازمان در منطقه بود. و به ویژه خود مردم ترکمن صحرا بودند که از نظر روحانیون و تندروان حاکم به رهبری مذهبی انقلاب گردن نگذاشته بودند. به بیان دقیق‌تر، رشد تمایلات اپوزیسیونی مستقل از حاکمیت در ترکمن صحرا یک عامل مهم ماجرا بود. حاکمان تازه حضور قدرتمند یک سازمان چپ در رأس یک جنبش توده‌ای در منطقه‌ای خلقی را نمی‌توانستند تحمل کنند.

زمینه‌های تشنج و خشونت در منطقه

به نظر من در زمینه مساله خلقی یا قومی ترکمن صحرا، می‌توان موارد زیر را به عنوان عوامل موثر در بروز تشنج و جنگ مورد توجه قرار داد:

۱- منطقه ترکمن صحرا از ویژه‌گی خاصی برخوردار بود. نزدیک به یک میلیون هم‌وطن ترکمن در کنار مرزهای اتحاد شوروی سابق می‌زیستند. این امر فی‌نفسه نمی‌توانست مساله‌ای باشد اما در آن سوی مرز، مردمی ترکمن زندگی می‌کردند که به هر حال حاکمیتی هر چند ظاهری، تحت نام جمهوری سوسیالیستی ترکمنستان داشتند. این موقعیت ذهن‌های مشکوک و تنگ‌نگر را متوجه نوع فعل و انفعالات مستقل از حاکمان جدید در فردای پیروزی قیام در منطقه کرد. مهم‌ترین و ساده‌ترین برداشتها و پیش‌داوری‌ها اتهام «تجزیه طلبی» بود.

۲- وجود و رشد گرایشات فرهنگی مردم ترکمن که به سرعت با فعالیت‌هایی که برای احقاق حقوق خلقی در مورد زبان، رسوم و رعایت خواست‌های فرهنگی و سیاسی شکل گرفته بود، سوء ظن افکار تنگ نظر را سخت برانگیخت. سنی مذهب بودن ترکمن‌ها بستر تشدید بدبینی و بدگمانی در درون حاکمیت جدید بود. روحانیون شیعه و سنی، یکدیگر را به لحاظ عقیدتی باطل و منحرف می‌دانند. و چون چنین اختلافاتی ریشه‌های تاریخی دارند از هر دو سوی صرف نظر از رعایت ظواهر، حالت رقابت و عداوت مذهبی حکم فرما بود. این مسئله طبعاً در شرایط غیر عادی یعنی در شرایط بسیار متفاوت انقلابی به رهبری روحانیون شیعه، بدون مقدمه و به سرعت می‌توانست مبدل به ترس و بیم خاصی گردد که به تخاصم و تقابل منجر شود.

۳- روحانیون متعصب شیعه، قائل به هیچ‌گونه تمایزی میان اقوام مختلف ملت ایران نبودند. در همان اوایل انقلاب آنان کلمه «امت اسلامی» را به جای «ملت ایران» به کار بردند. بر بستر چنین بینشی، خواست‌هایی دایر بر استفاده از زبان و آداب و رسوم خاص قومی مردم ترکمن و در نقاط دیگر، در نفس خود، نوعی ایجاد شکاف در صفوف مردم ایران و تقابل و عدم پذیرش انقلاب تعبیر می‌شد. تنگ نظران افراطی، هرگونه گرایشات قومی را به سادگی و بدون کمترین احساس مسئولیت، ضدیت با انقلاب و دشمنی با اسلام و روحانیون می‌فهمیدند. از سوی مردم مناطق قومی نیز از همان آغاز چنین بدبینی‌هایی وجود داشت. آنان از رهبری مذهبی آیت‌الله خمینی پیروی نمی‌کردند بلکه محبوبیت آیت‌الله برایشان جنبه سیاسی و عملی داشت که با وعده‌ها و شعارهای استقلال آزادی و جمهوری اسلامی، آرزوها و نیازهای سرکوفت شده‌شان را به سرعت برانگیخته بود. در آستانه و بعد از پیروزی انقلاب حرکات و اقداماتی صورت گرفت که بر دامنه این سوء ظن‌های متقابل به مراتب افزود.

در شهرهای گنبد، بندرشاه و پهلوی دژ طرفداران آیت‌الله به طور مسالمت‌آمیز شهربانی و پاسگاه‌های ژاندارمری را در اختیار گرفته «کمیته‌های انقلاب اسلامی» را منحصرأ از افراد غیر ترکمن تشکیل دادند. رهبران این کمیته‌ها از شرکت ترکمن‌ها در انتظامات شهرها، که اکثریت بزرگ ساکنین آن را تشکیل می‌دادند، جلوگیری می‌کردند. در بندرشاه، جوانان ترکمن در تظاهرات و اجتماعات ضد رژیم فعالانه شرکت کرده بودند. اما مذهبی‌های ساکن این شهر، از همان آغاز توجهی به خواست‌ها و انتظارات آنان نداشته و در واقع با ترکمن‌ها همانند غریبه! و بیگانه! برخورد می‌کردند. مبارزان ترکمن در واکنش به این تحقیر و بی‌توجهی آشکار، ساختمان شهرداری بندر را اشغال کرده آن را به نام دفتر «شورای انقلابیون ترکمن» معرفی کردند. با شنیدن این خبر، جمعیت انبوهی در مقابل شهرداری اجتماع کرده هم‌بستگی و حمایت خود را به این شورا اعلام می‌کنند. دو تن از مبارزان ترکمن به نام جلیل عرازی و ایرانپور برای مردم سخنرانی می‌کنند. در ۱۹ اسفند ۵۷ با وجود مخالفت کمیته اسلامی، نام بندر شاه به «بندر ترکمن» کنونی تغییر می‌یابد.

در شهر گنبد اوضاع بدتر بود. در بیست و سوم بهمن مردم این شهر به ویژه جوانان و روشن‌فکران با هدایت تشکیلات «فدائیان ترکمن صحرا» در مقابل شهربانی تجمع کرده برای دفاع از انقلاب و دست‌آورد‌های آن، خواهان اسلحه شدند. اما رؤسای کمیته انقلاب اسلامی با تمسخر می‌گویند «بروید از آخوند نقش بندی تأییدیه بیاورید!!». آنان همه ترکمن‌های آزادی‌خواه و انقلابی را دنباله‌روان و یا پیروان آخوند نقش بندی و مانند آن‌ها می‌خواندند. هفته بعد، گروه هواداران سازمان با هم‌کاری دیگر نیروهای انقلابی ترکمن، طی اطلاعیه‌ای شروع فعالیت «کانون فرهنگی و سیاسی خلق ترکمن» را اعلام کردند. با تشکیل این کانون و گسترش فعالیت‌های هواداران سازمان، جنبش دموکراتیک مردم که حالت شهری داشت و در سطح روشن‌فکری محدود بود گسترش می‌یابد و روستاهای ترکمن صحرا را نیز در بر می‌گیرد. دهقانان ترکمن که سال‌ها با غاصبان زمین‌های خود در کشمکش و مبارزه بودند، با گسترش جو دموکراتیک برآمده از انقلاب و تلاش مبارزین ترکمن، روح تازه‌ای بر تن و جان خسته خود احساس می‌کنند. آنان با استفاده از موقعیت جدید، به طور خودجوش به باز پس‌گرفتن زمین‌های غصبی خود دست می‌زنند. شوراهای روستاییان در دل این تلاش‌ها بود که شکل گرفتند. تشکیلات فدائیان ترکمن صحرا نیز ستاد شوراهای ترکمن صحرا را رسماً در ۲۵ اسفند ماه پی‌ریزی کردند. در پهلوی دژ نیز وضعیت عمومی مشابه شهرهای دیگر ترکمن صحرا بود. بر پایه تلاش و مبارزه هواداران کانون فرهنگی سیاسی در این شهر، نام پهلوی دژ به «آق قلا» کنونی تبدیل شد. در سوم فروردین ۵۸، هواداران سازمان در این شهر با اطلاعیه‌ای اعلام کردند: کمیته اسلامی آق قلا نتوانست به مشکلات و خواسته‌های مردم پاسخ دهد و افراد آن از یک پایگاه محکم مردمی برخوردار نبودند از این روی این کمیته به وسیله رزمندگان پیشگام خلق ترکمن منطقه آق قلا منحل شده و به‌جای آن در جهت مبارزه برای خواسته‌های برحق مردم، «کانون فرهنگی سیاسی خلق ترکمن» ایجاد گردیده است.

۴- با توجه به اوضاع و شرایط ناعادلانه و تقابل‌آمیز کمیته‌های اسلامی، رقابت‌ها و کشمکش‌های پنهان و آشکار همراه با بدبینی و بی‌اعتمادی متقابل گسترش یافت. از جمله اتفاقات مشکوکی نیز به وقوع پیوست که بدگمانی مبارزان و انقلابیون ترکمن را به

شدت برانگیخت. عده‌ای از روحانیون ترکمن به سرکردگی آخوند نقش بندی که تا آخرین لحظه از سردمداران دفاع از رژیم شاه و سلطنت بودند، بعد از فرو پاشی رژیم، طی ملاقات با آیت‌الله خمینی و دیگر مقامات در تهران، خود را مدافع اسلام و انقلاب و حاکمان جدید معرفی کردند. این امر به ویژه خشم مبارزان در منطقه را برانگیخت. از سوی حکومت نیز با آغوش باز این تغییر موضع مورد استقبال قرار گرفت. البته در آن شرایط این امر می‌توانست به لحاظ مصلحت سیاسی و جذب و لاقط خنثی کردن مخالفین انقلاب، اقدامی سنجیده و قابل توجه باشد اما مساله فقط این نبود. متأسفانه چنین سیاست‌هایی به بهای دفع و طرد و تحقیر نیروهای انقلابی در منطقه دنبال می‌شد.

۵- اقدامات و رفت و آمدهای برخی از آخوندها و حجت‌الاسلام‌ها از سوی دولت و روحانیون، به جای تقلیل فضای بدبینی‌ها، به مراتب بر آنها می‌افزود. علت آن بود که صاحبان زمین‌ها یا مباشران آنها، با مشاهده تشکیل سریع و پی در پی شوراهای کشاورزی، به دولت و مراکز روحانیون شکایت می‌بردند. نمایندگان دولت و روحانیون نیز برای رسیدگی و در واقع جلوگیری از سیر رویدادها، به منطقه می‌رفتند. این نمایندگان مانند حجت‌الاسلام امید و شریعتی معمولاً با خود تعدادی مسلسل حمل می‌کردند تا در میان گروه‌های مذهبی و آشنایان خاص خود پخش کنند. آنها پشت پرده برای سازش و تقسیم موقعیت در محل با امثال آخوند نقش‌بندی وارد گفتگو شدند. چنین اقداماتی بر عمق و دامنه بی‌اعتمادی مردم و مبارزان انقلابی ترکمن صحرا در آن مقطع حساس افزود.

درست چند روز قبل از شروع جنگ در گنبد، یکی از این روحانیون، به ظاهر برای بررسی مشکلات منطقه و مذاکره با آخوند نقش‌بندی به گنبد می‌رود. نیروهای ستاد شوراها و کانون، می‌کوشند با ورود به محوطه بانک عمران گنبد، این مذاکره را به هم بزنند. عده زیادی از مردم نیز در محل تجمع می‌کنند. در این موقع یکی از میان جمعیت متوجه ماشین پر از اسلحه می‌شود که در حیاط بانک پارک شده بود. در یک لحظه به طور خود جوش اسلحه‌ها میان مردم پخش می‌شود. طبیعی است که چنین حوادثی، می‌توانست وضعیت متشنج بی‌اعتمادی متقابل را به مراحل بحرانی برساند. مسئولان کانون سیاسی فرهنگی خلق ترکمن و ستاد شوراها و اکثریت مردم گنبد و حومه که از آنها حمایت می‌کردند، به طور مستقیم متوجه می‌شوند که حاکمیت تازه چه در مرکز و چه به ویژه در محل، هیچ اعتنائی به آنها ندارند. بدتر از همه متوجه می‌شوند که حکومتی‌ها حتا با ضد انقلاب تماس می‌گیرند اما به هیچ‌وجه حاضر به تماس با مبارزان کانون فرهنگی سیاسی نیستند.

بدین ترتیب بدگمانی و تقابل اولیه به سرعت جای خود را به شکافی آشکار و عمیق میان طرفین می‌دهد. فعالیت کانون سیاسی فرهنگی خلق ترکمن و تشکیل چندین شورای کشاورزی و در پی آن تشکیل ستاد مرکزی شوراها و برآمد شوق و ذوق مردم در طرح خواست‌ها و علایق قومی خویش و جمع شدن دور کانون و ستاد شوراها، نگرانی و حساسیت‌ها را در درون حاکمیت دو چندان کرد. از دید و نگاه تنگ و تعصب‌آمیز آنان مسیر حرکت مردم ترکمن با توجه به استقبال وسیعی که از سازمان چریک‌های

فدائی خلق نشان می‌دادند، گویا چیزی جز در پیش گرفتن تجزیه منطقه و الحاق آن به شوروی نبود و یا به سخن دیگر بهانه‌ای بهتر از طرح چنین اتهام عوام‌فریبانه‌ای نمی‌توانستند به دست آورند!

روحانیون متعصب‌تر و تنگ‌نظرتر، اصولاً هیچ حقی برای طرح حقوق قومی قائل نبودند. در عمل نیز چنین خواست‌هایی را با خشونت توأم با اتهام هواداری از ضد انقلاب و تجزیه طلبی و مانند آن پاسخ می‌دادند. باید اعتراف کنم که در آن زمان دانش سیاسی، فکری و تجربیمان آن‌قدر عمیق و گسترده نبود که بسیاری از کنش‌ها و واکنش‌های مهمی که در سطح کشور، رهبری انقلاب و سردمداران حاکمیت جدید و نیز در عرصه جهانی می‌گذشت در مواضع سیاسی و تاکتیکیمان به موقع و به‌جا لحاظ کنیم. فعالیت مستقل نیروهای چپ و به‌طور مشخص سازمان چریک‌ها که از وزنه و اعتباری در سطح کشور برخوردار شده بود، البته با بزرگ‌نمایی‌های هدفمند تبلیغاتی، به‌ظاهر یکی از نگرانی‌های آمریکا و کشورهای غربی را در آن موقعیت جهان دو قطبی تشکیل می‌داد. آن‌ها می‌کوشیدند با بهانه‌های نادرست و اغراق‌گویی‌های سیاسی، دخالت در امور داخلی ایران را توجیه کنند. آمریکا و متحدین اروپائی‌اش که یکی از بهترین دوستان و متحدین با ثبات خود در نزدیکی مرزهای حساس اتحاد شوروی را «رفتنی» دیدند، در چهار چوب رقابت جهانی و جنگ سرد و حفظ منافع استراتژیک خود، در صدد جلوگیری از مقاومت ارتش و وخامت بیشتر اوضاع برآمدند. ایستادن ارتش در مقابل انقلاب در آن شرایط، برروند آشوب و انقلاب بیشتر دامن می‌زد و به ناگزیر بر عمق و شدت درگیری‌ها می‌افزود. در ادامه این وضعیت چه بسا مهار جنبش از دست آیت‌الله خمینی که تا آخرین لحظه‌ها از اعلام «جهاد» خودداری کرد نیز خارج می‌شد. از این روی غرب به سرکردگی آمریکا، از طریق ژنرال هويزر آمریکائی و برخی دیگر کوشیدند از تلاشی شدن ارتش جلوگیری کرده و با روحانیون و رهبران انقلاب به نوعی سازش دست یابد.

جدا از این مسایل در جامعه و میان کلیه نیروها، نسبت به تمایلات توسعه طلبانه اتحاد شوروی در آذربایجان، زمینه‌های تجربی تاریخی تلخی وجود داشت. هم مرز و هم زبان وهم فرهنگ بودن ترکمن‌های ایران با مردم جمهوری سوسیالیستی ترکمنستان شوروی سابق، مساله مهمی بود. در این زمینه تمامی نیروهای شرکت‌کننده در انقلاب و هم‌چنین قاطبه ملت ایران نسبت به حوادثی که بوی جدایی و تجزیه می‌داد حساس بودند. سازمان ما نیز یک سازمان چپ مارکسیستی بود. اگر چه نظرات و سیاست‌های مستقل خاص خود را داشت اما در غرب آن‌را به‌طور کلی جزو بلوک شوروی به حساب می‌آوردند و ضد کمونیست‌های داخل کشور نیز سازمان را کمونیست و وابسته به شوروی تلقی می‌کردند. بدین‌سان حضور و وجود سازمان در منطقه ترکمن صحرا اهمیت دیگری نیز داشت که در ذهن ما هیچ‌جایی نداشت. از نظر ما و کلیه دوستان سهیم در تشکیل کانون فرهنگی سیاسی و ستاد شوراهای خلق ترکمن صحرا، تشکیل این نهادها به هیچ‌شکلی با انگیزه و گرایشی در راستای در پیش گرفتن روند جدایی از کشور نبود. بدون تردید ما همگی در عالم انقلابی‌گری و سازمان‌دهی مبارزات مردم منطقه و تثبیت روند انقلاب و... با افکار و نظریات و برداشت‌هایی که در بالا توضیح دادم، اقدام کردیم. از این رو ما درست صد و هشتاد درجه در نقطه مقابل اتهاماتی قرار داشتیم که به ناحق و نا جوان‌مردانه علیه مردم ترکمن و سازمان تبلیغ شد.

ما همه بدون استثناء با استقلال رأی و متکی به خود بودن و عدم هر گونه تمایلات وابستگی شکی به خود نداشتیم. ما مستقل و متکی به خود بودیم. ما سال‌ها در موضع نقد و حتا نفی حزب توده در دنباله روی از مواضع شوروی‌ها بودیم. ما حتا به طور مستقیم در موضعی انتقادی و رادیکال نسبت به سیاست‌های داخلی و جهانی اتحاد شوروی قرار داشتیم. ما سال‌ها به خود می‌بالیدیم که سازمان موضعی مستقل دارد. این حقیقت انکار ناپذیری بود. قضاوت افکار عمومی ملت ایران از سازمان چریک‌های فدائی نیز همین بود. در واقع این موضع سازمان یکی از ویژه‌گی‌های ارزشی و حیثیتی آن محسوب می‌شد. می‌توان گفت که یکی از وجوه عمده اعتماد اعضاء و کادرها و توده‌های هوادار در سراسر کشور، به همین وجه بارز خصوصیات سازمان متمرکز بود. هواداران سازمان در گنبد نیز درست به همین روحیه و موضع مجهز بودند. در پرسش‌ها و جستجوهای من در این باره داشتم یکی از دوستان پایه گذار ستاد، نکته جالب توجهی با من در میان گذاشت. او گفت: از میان انبوهی از ترکمن‌های مراجعه کننده به ستاد، یکی، ادعا می‌کرد از آن سوی مرز حامل پیامی مبنی بر کمک و در صورت لزوم پناه دادن و غیره است. مسئولان ستاد و در رأس آن‌ها هاشم، [۲۴] قاطعانه جواب رد داده گفتند هیچ نیازی به دخالت آن سوی مرز ندارند! البته خارج از دایره سازمان و توده‌های هوادار، پیش‌داوری‌های جهت‌داری که ناشی از برخورد سیاسی طرد و حذف سازمان به هر بهایی بود، عمل می‌کرد. به خصوص مخالفین عقیدتی و واپس‌گرایان و ضد کمونیست‌های متعصب برای حذف سازمان، به هر بهتانی چنگ می‌انداختند.

سازمان در ترکمن صحرا

برای تقویت و نظارت مستقیم بر امور و حفظ روابط نزدیک با منطقه، بنا به درخواست دوستان تصمیم گرفتیم هاشم را به عنوان نماینده سازمان در گنبد باقی بگذاریم. روز بعد ما سه نفر با راهنمایی یوسف گُر به بندرشاه که از همان روزها بندر ترکمن نامیده می شد رفتیم. در آنجا نیز عده ای از هواداران، دفتری دایر کرده بودند. برای تقویت سیاسی و تشکیلاتی بندر ترکمن و حومه و شهر گمیش تپه در صدد یافتن رفیقی توانا بودیم. این رفیق می بایست در بندر ترکمن ساکن شود تا این شهرها و شهرهای پیرامون آن را زیر پوشش و سازماندهی قرار دهد. بندر ترکمن دومین شهر بزرگ ترکمن نشین بود. یکی از مسایل سازماندهی در منطقه ترکمن صحرا رابطه و هماهنگی دو شهر عمده گنبد و بندر ترکمن بود. شهر آق قلا (پهلوی دژ سابق) در شمال گرگان در دل صحرا قرار دارد و تعدادی از هسته های هوادار در آنجا فعالیت می کردند.

ما سپس به ساری رفتیم. روز بعد هاشم به محل مأموریت جدید خود به عنوان تنها عضو و نماینده سازمان در منطقه ترکمن صحرا رهسپار شد. زمان آن به درستی بخاطرمانده گمان می کنم از نوزدهم اسفند ۵۷ به بعد بود. تا آن زمان آشنائی من با هاشم به دو هفته هم نمی رسید. من برای او و دیگر چریک های فدائی احترام زیادی قائل بودم. در واقع آنان را شهیدان زنده می پنداشتم. در عین حال هاشم رفیقی صمیمی و با احساس بود اما مسئولیتی که بر عهده او قرار گرفته بود مانند همه جا و همه افراد دیگر سازمان، فرسنگ ها از دانش و تجربه محدودمان سنگین تر بود.

هاشم غالباً در سفر به شهرها و تماس با هواداران کمتر حرف می زد. در آن مدت کوتاه من هیچ نمودی از تندروی و یا تک روی از او ندیده بودم. در عین حال مأموریت گنبد مستلزم ماندن در آن شهر بود. این برای من ممکن نبود. نخست اینکه اهمیت و وسعت مسایل گنبد به آن شکلی که بعداً پیش آمد در چشم انداز احساس نمی کردم. دوم اینکه من اهل ساری و مازندرانی بودم و کار در میان هواداران و گروه ها و محافل متشکلی که برخی از آنها بسیار گسترده بودند احتیاج به پاسخ گوئی سیاسی و سازماندهی مداوم داشت. در همه شهرها به کمک محافل و تشکل های هواداران و برخی از کادرهای آزاد شده از زندان ها تلاش هایی برای پی ریزی تشکیلات جدید شروع شده بود که حضور من ضروری بود. سوم اینکه در مازندران برای هاشم هنوز کار و وظیفه خاصی وجود نداشت. من به کمک مهنوش می توانستم نیازهای اولیه را رفع کنم. در هر شهری زندانیان سابق در ارتباط با هم مشغول سازماندهی نیروهای هوادار بودند. من نیز در هر شهری فامیل و آشنایانی نیز داشتم که از امکانات آنها به نحوی استفاده می کردم.

مشغله در ستاد ساری و جاهای دیگر کم نبود. از جمله از سازمان سخنران می خواستند. یا پاسخ رد می دادیم و یا ناگزیر خودم می رفتم. استفاده از افراد دیگر موجب رضایت قرار نمی گرفت. نه مهنوش و نه هاشم در این کار آمادگی نداشتند. در این

سخنرانی‌ها می‌بایستی به پرسش‌های حضار در موارد و مسایل مختلف پاسخ گفت. خودم نیز دچار مضیقه جدی بودم اما با توجه به اوضاع و شرایط آن زمان در مجموع می‌توانستم رفع حاجت کنم. البته نه در توضیح سیاست‌ها و مواضع و چشم‌اندازهای ناروشن اوضاع بلکه در باره سازمان و نقش آن در انقلاب و مسایل حفظ و تعمیق انقلاب در چهارچوب کلی مواضع مارکسیستی، می‌توانستم از عهده برآیم. در واقع آن اندازه توانائی داشتم که ابهامات و تاریکی‌های سیاسی و تناقضاتی که در کتبه ضمیر داشتم کم و بیش بیوشانم.

با رفتن هاشم به گنبد، هواداران با علاقه و دلگرمی بسیار دور او حلقه زدند. همه آن‌ها که در رویاهای خود آرزوی دیدن چریک فدائی داشتند اینک ناباورانه او را در کنار خود می‌دیدند. هاشم نیز که در رویاهای خود هرگز چنین موقعیتی را متصور نبود اینک همانند یک سردار واقعی نبرد، خود را در میان عده کثیری از هواداران و انقلابیون پر شور یافته بود. حرکت و رفتار وی در میان هواداران مشتاق، در عرض چند روز عملاً از او اسطوره و قهرمان ساخت.

من از مسایلی که در آن زمان کوتاه در گنبد و ستاد شوراها گذشت اطلاع ندارم. اینکه به طور دقیق چه عامل مشخصی موجبات جنگ را فراهم آورد، در آن زمان نمی‌دانستم. بنظر می‌رسد در میان مجموعه مسایل سیاسی فکری و عملی که در آن اوضاع پیچیده دخالت داشت هیچ کدام به تنهایی نمی‌توانست دلیل شروع سریع جنگ باشد. اصولاً جستجو برای یافتن علت شروع جنگ کارمشکلی است. با این همه به نظر من با توجه به مجموعه عوامل و شرایطی که در بالا اشاره شد، مساله رفراندم جمهوری اسلامی به آن شکلی که آیت‌الله خمینی دنبال می‌کرد، بستر اصلی و عمومی تهاجم و جنگ را هموار ساخت. در آن زمان، سازمان تنها تشکیلات سراسری از صفوف نیروهای انقلاب بود که از موضع آیت‌الله و رفراندم جمهوری اسلامی مورد نظر او آشکارا انتقاد می‌کرد. بر زمینه حساس سیاسی در کل کشور و در لابلای انبوهی از مسایل بحرانی که در محل جریان داشت، هر بهانه کوچکی می‌توانست سرآغاز حمله و تهاجم به سازمان، مبارزان و مردم انقلابی ترکمن در منطقه گردد.

ما برای مسئولیت هاشم گفتگوی جداگانه‌ای نکردیم. من می‌بایست از فکر و نظریات مشخص او در این باره جويا می‌شدم. این اشتباه جدی من در این رابطه بود. در واقع می‌بایستی در باره مسئولیت و وظائف هاشم، ما سه نفر به طور جداگانه گفتگو داشته و هوشیاری او را برمی‌انگیختیم تا در کارهای مهم با ما و یا دست کم با رهبران سازمان در تهران مشورت کند. من به خاطر نمی‌آورم که این تقسیم وظایف میان خودمان را به رفقای تهران گزارش کردم یا خیر! و نیز نمی‌دانم ارتباط هاشم با ستاد سازمان در تهران چگونه و با چه کسانی بود. آنچه که از نوشته انتقادی هاشم بر می‌آید وی با تهران و با هیچ یک از مسوولان سازمان تماس نداشت! به هر حال ما هاشم را به حال خود گذاشتیم و حتا قرار تبادل نظرهای ضروری در مواقع حساس را با هم نگذاشتیم. منتها ما در همان گنبد قول داده بودیم که در اولین فرصت به آنجا سر بزنیم بدون اینکه زمان مشخصی در نظر گرفته باشیم. در عمل شرایط دوندگی‌ها و پاسخ‌گوئی به خواست‌ها و برقراری ارتباطات و غیره، حتا فرصت خواب را نیز از ما گرفته بود. تشکیلات اولیه و نوپای هواداران سازمان با مسئولیت‌هاشم در دل چنین شرایطی با شتاب به کار سازمان‌دهی ستاد شوراها و سازماندهی

مردم مشغول شد. دوستان در راستای پاسخ گوئی به نیازهای ضروری ستاد و سایر اقداماتی که دنبال می کردند، در پی گردآوری سلاح نیز بودند. آنان بر بستر ذهنیت چریکی در دل شرایط فوق العاده غیر عادی و حتا متشنج، تمایل محسوسی به جمع آوری اسلحه داشتند. گویا تا آن زمان دست کم چند قبضه اسلحه، گرد آورده بودند.

موضوع خلع سلاح پاسگاهها

یکی از موانع جدی که در مقابل گسترش فعالیت های ستاد قرار داشت پاسگاه های ژاندارمری بود. پاسگاه ها در وضعیت بلا تکلیفی خاصی بودند. شکایات طرفداران رژیم سابق و صاحبان زمین های کشاورزی علیه روستاییان به آن ها ارائه می شد و آنان نیز طبق روال قبلی به سراغ این و آن می رفتند. اما از سوی دیگر دهقانان و کارگران و همه کسانی که با دارو دسته های رژیم سابق به نحوی درگیر بودند به کانون و ستاد برای تظلم روی می آوردند. آنان از این نهادهای به اصطلاح خودی، انتظار کمک و پشتیبانی داشتند. برخی از دوستان کم کم به این نتیجه می رسیدند که برای ایجاد شوراهای جدید و یا حفظ شوراهای تشکیل شده باید به نحوی از سد ژاندارمری عبور کرد در غیر این صورت بدون داشتن حداقلی از قدرت اجرایی نمی توان به خواست های دهقانان و زحمت کشان پاسخ گفت! هم زمان با این وضعیت، حرکاتی در برخی روستاها صورت می گرفت که مداخله ستاد را به ناچار در پی داشت. یکی از پاسگاه های ژاندارمری به نام «دوزالوم» (پدوی)، به دلیل خلأ قدرتی که به وجود آمده بود، در مقابل اعتراضات روستاییان به طور مسالمت آمیز اسلحه های خود را تحویل دادند. آن ها نیز اسلحه ها را به ستاد واگذار کردند. چنین حرکاتی که به طور خود به خودی صورت می گرفت زمینه اقدامات نه سنجیده و فکر نشده ستاد را گسترش می داد.

با توجه به مجموعه عوامل و حرکاتی که در شهر از سوی تندروهای متعصب و واکنش های مردم صورت می گرفت، به طور عملی محتوای رزمی ستاد به سرعت برجسته می شود. بدین سان تشکیلات نوپای هواداران سازمان بدون توجه به شرایط عمومی و حساسیت ها و تشنجات فزاینده محلی و کشوری که در کار بود، به خلع سلاح برخی از پاسگاه های ژاندارمری کشیده می شود. به گفته مجید عبدالرحیم پور، او در جریان چنین تلاش ها و یا تصمیماتی قرار نداشته است. در این مورد هاشم در مصاحبه با نشریه آرش شماره ۷۹ هیچ اشاره ای نمی کند. جدا از این مساله، به گفته یکی از مسئولان آن زمان ستاد، این تصمیم به دلیل ابعاد غیر متعارف و یا عواقب غیر قابل پیش بینی آن و یا دلایل دیگر، داوطلبی برای اجرا نداشت و در عمل نادیده گرفته شد. در نهایت عباس هاشمی در نوبت دیگر اعلان کرد که اگر کسی داوطلب نیست من خود به تنهایی خواهم رفت. ناگهان ولوله ای افتاد و عده ای تحت تأثیر اسطوره چریکی هاشم که در فاصله زمانی دو سه هفته بر بستر توهمات و رویاهای ذهنی هواداران عملاً به صورت قهرمان افسانه ای درآمده بود، برای خلع سلاح پاسگاه بسیج شدند. ماجرای تلاش برای خلع سلاح پاسگاه ژاندارمری به ویژه کوشش نافرجام برای خلع سلاح «گروهان» مرزی «مراوه تپه» (و ماجراهای جالبی که می باید از زبان و قلم خود دست اندرکاران آن شنید و یا خواند)، مناسبات بحرانی نیروهای انقلاب در گنبد به مرحله حاد رسید. ستاد شوراها که قرار بود به کار دیگری پردازد به سوی خلع سلاح پاسگاه ها کشیده شد. می گویم کشیده شد چرا که چنین اقدامی از پیش به دقت مورد ارزیابی

ستاد و تشکیلات هواداران قرار نگرفته بود. با توجه به گفته مجید حتا او که مسئولیت مستقیم در مورد مأموریت ما را به عهده داشت اطلاعی از این تصمیم نداشت.

ماجراهای مربوط به گروهان بزرگ مرزی مراوه تپه معنایی جز بی‌دفاع کردن کشور در مناطق مرزی اتحاد شوروی نداشت که حساسیت کشوری به ماجرا می‌بخشید و حتا می‌توانست ابعاد جهانی هم پیدا کند. نباید در این میان نقش برخی پاسگاه‌های ژاندارمری که به نوعی به تحریک ستاد زده بودند نادیده گرفت. فرمانده گروهان ژاندارمری مراوه تپه بدلائل و انگیزه‌های ظاهراً شخصی؟! اما در حقیقت مشکوک با ارسال پیام جعلی مبنی بر تحویل داوطلبانه گروهان، از مسئولین ستاد خواست که به محل بروند تا آن را به طور مسالمت آمیز تحویل بگیرند. برای اینکه موضوع حالت طبیعی داشته باشد گفته شد که مردم محل بی‌صبرانه منتظر نمایندگان ستاد هستند!! براساس این خبر که نقشه‌ای بیش نبود، ستاد نیز گروهی متشکل از چند نفر مسلح و غیر مسلح به محل می‌فرستد. ولی به جای تحویل گرفتن گروهان، بیشتر افراد گروه، خود در محاصره قرار گرفته و بازداشت می‌شوند از مردم نیز خبری نبود. پیاده کردن این توطئه و انعکاس آن به سایر واحدها و در نهایت به دولت و رهبران در مرکز، می‌توانست موضوع را در ابعاد به کلی متفاوتی بازتاب دهد. این قضیه هم‌چنین می‌توانست به معنای یک نقشه از پیش حساب شده ستاد و جنبش مردم ترکمن و سازمان برای جدا کردن منطقه و الحاق!! آن به اتحاد شوروی و غیره تعبیر شود. در واقعیت، خلع سلاح گروهان مرزی به هیچ‌وجه تحقق پیدا نکرد. اما چنین تلاش‌هایی در آستانه آغاز حمله کمپته و سپاه به ترکمن‌ها، می‌توانست بهترین بهانه باشد. البته تعدادی از پاسگاه‌های ژاندارمری بعد از تحمیل جنگ به ترکمن‌ها خلع سلاح شدند و نه قبل از آن. اهمیت و اثر بخشی اقدامات مسئولان ستاد و کانون بعد از آغاز جنگ دیگر به هیچ‌وجه تعیین کننده نبود.

باید دانست که بخشی از حوادث و اتفاقات بحران‌زا در هر دو سوی، به طور خود انگیخته و هدایت نشده جریان می‌یافت. با این حال نباید اتخاذ تصمیمات خاص و حتا اشتباه آمیز مسئولین ستاد را عامل تعیین کننده شعله‌ور شدن جنگ دانست. حتا نمی‌توان اقدامات تحریک آمیز و آگاهانه طرف‌های اصلی درگیری‌ها و کشمکش‌های فزاینده یعنی کمپته‌ها و پاسداران محلی و تقویت کنندگان غیر محلی آن‌ها را تعیین کننده دانست. کسی نمی‌تواند وجود عنصر سرکش تعصب و طغیان‌گری شدیداً ایمانی جوانان انقلابی مذهبی پیرو آیت‌الله خمینی و برانگیختگی و تلقین‌پذیری شدید آن‌ها را دست کم بگیرد. این نیروها قبل از شروع جنگ از شهرهای دیگر مانند شاهرود، قم، بهشهر، مشهد و تهران برای سرکوب به اصطلاح «کفار و عوامل روس‌ها» اعزام می‌شدند. حتا حضور مشکوک و مانورهای بعضی از آخوندهای اعزامی به گنبد را با وجود نتیجه‌های مخرب آن نمی‌توان تعیین کننده دانست. مسئولین ستاد به دنبال جنگ و درگیری‌های مسلحانه نبودند. مجموعه اقدامات آنان گرچه به سهم خود کار را به بحران و درگیری می‌کشانید اما آنان هرگز چنین قصد و اندیشه‌ای نداشتند. به جرأت می‌توان گفت که طرف مقابل از پیش با چنین قصد و اندیشه‌ای تلاش می‌کرد. آنان خود را حاکمان مطلق کشور و منطقه می‌دانستند. آنان همه چیز را برای خود می‌خواستند. تفکر و روحیه‌شان در واقع تفکر و روحیه مالکیت بر کل کشور، جنبش و انقلاب و حتا «مردم» بود. رویدادهای فاجعه باری که در کشور به وقوع

پیوست بیانگر همین نوع نگرش و تمایلات روحانیون حاکم و پیروان متعصب آنان بود. تا آنجا که من موضوع را طی ماه‌ها تعمق و پرس و جوهای مکرر دنبال کردم، ماجرای توطئه فرمانده گروهان مراوه تپه سهم محسوس‌تری در کل برنامه تدارک حمله نظامی داشته است. به نظر می‌رسد مسئولین ستاد بی‌خبرانه به دام توطئه مشکوک در مورد خلع سلاح این گروهان افتادند. این اشتباه سیاسی، بهانه تکمیلی برای تهاجم به ستاد به دست مهاجمان داد. با توجه به اهمیت و حساسیت بسیاری از موارد و عوامل ریز و درشتی که به آن اشاره کردم، با این همه، بخش بزرگی از این‌ها، به نظر من در دل یک کشمکش بسیار مهم سیاسی که در سطح کل کشور و در مرکز جریان داشت، قابل درک و تبیین است.

در روزهای آغازین سال ۵۸ در همه جای کشور موضوع فراندم جمهوری اسلامی و اختلاف نظرات جدی پیرامون آن جریان داشت. روحانیون حاکم با دقت و با حساسیت خاصی به تدارک یکی از مهم‌ترین آرزوهای خود یعنی ایجاد حکومت اسلامی مشغول بودند. تقریباً تمام توجه و نظرات نیروهای مختلف به این موضوع بسیار مهم متمرکز شده بود. سازمان ما نیز موضعی انتقادی و مخالف با مقاصد روحانیون داشت. در دل این شرایط، در اواخر اسفند ۵۷، جنگی در سندج در گرفت که با وساطت دولت موقت خاتمه یافت. در پی این ماجرا، مساله تشنج آفرینی‌های تندروهای مذهبی در گنبد که به دروغ به سازمان و کانون سیاسی و ستاد مرکزی شوراها نسبت داده می‌شد، توطئه خلع سلاح برخی از پاسگاه‌ها در ترکمن صحرا پیش آمد. این مسایل گرچه خیلی مهم و پر اهمیت بودند اما در رابطه با اختلاف نظرات اصلی پیرامون فراندوم جمهوری «اسلامی» در درجه اول اهمیت قرار نداشتند.

سازمان چریک‌ها، فراندم پیشنهادی آیت‌الله خمینی را به دلیل مبهم گذاشتن محتوای سیاسی و ساختاری جمهوری اسلامی و نیز روش غیر دموکراتیک برگزاری همه پرسی، مورد تحریم قرار داد. در پی آن، کانون سیاسی فرهنگی خلق ترکمن نیز بر همین موضع پای فشرد. کانون به سهم خود برای توضیح بیشتر علل عدم شرکت در فراندوم، اعلام کرد که میتینگ در روز ششم فروردین در محل کانون برگزار خواهد کرد. این مسئله بر بستر مجموعه اقدامات، کنش‌ها و واکنش‌های متقابل، عزم تجاوزگران مسلح را جزم کرد. میتینگ سیاسی و مسالمت‌آمیز مردم در گنبد مورد یورش نظامی قرار گرفت. این تهاجم مسلحانه، معنای سیاسی روشنی داشت. و یقیناً نمی‌توانست بدون اشاره یا اجازه رهبران در مرکز، صورت بگیرد. موضوع این میتینگ مخالفت با فراندوم جمهوری اسلامی بود. اما قبل از برگزاری می‌تینگ جوان سیگار فروشی به بهانه فروش سیگار قاچاق مورد تعرض کمیته قرار گرفته و کشته می‌شود. با کشته شدن این جوان مجموعه عوامل و عمل‌کردهای هفته‌های پیش از آن به یک باره به نقطه اشتعال می‌رسد. با شروع میتینگ سیاسی کانون در گنبد، کمیته و سپاه مسلحانه به آن حمله می‌کنند. بدین سان جنگی ناخواسته به کانون و ستاد شوراها و مردم شهر گنبد تحمیل می‌شود.

جنگ اول گنبد (ششم تا نهم فروردین ۵۸)

بعد از تصمیم گیری در مورد تشکیل ستاد و رفتن هاشم به گنبد، من و مهرنوش به کارمان در مازندران ادامه دادیم. برای روز ۲۶ اسفند هشتمین سالروز اعدام رفقای سیاهکل مراسمی در محل ستاد ساری برگزار کردیم. راجع به سیاهکل و اعدام شده گان به ویژه احمد فرهودی و عباس و اسد مفتاحی سخنانی ایراد کردم. نوروز سال ۵۸، اولین عیدی بود که ما بدون وجود رژیم شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله و هزار فامیل غارتگر خانواده پهلوی و نوکران آن می گذرانیم. زمان و حوادث به سرعت می گذشتند و تا سر بلند کنیم با قضیه درگیری و جنگ گنبد مواجه شدیم. ما سخت سرگرم کارهای خود بودیم که خبرهایی راجع به شروع درگیری و تشنج در گنبد رسید. طی تماس تلفنی با گنبد کوشیدم مستقیماً از هاشم چگونگی ماجرا را بشنوم. تماس برقرار نشد. اما از آن سوی، تاجی با ما تماس گرفت و درخواست کمک کرد. از نحوه تماس و محتوی گفتگوی کوتاه با گنبد فهمیدیم که در آنجا حوادث بدی در شرف وقوع است. برای چاره جویی، تصمیم گرفتیم من خود به گنبد بروم و از نزدیک ماجرا را بررسی و به جلوگیری از دامنه تشنجات برآیم. در این رابطه به بررسی احتمالات و شرایط و چگونگی سفر به گنبد مشغول بودیم که از تهران مجید عبدالرحیم پور زنگ زد. پرسید رفیق عبدالله (نام مستعار سازمانی من) جریان گنبد چیست و در آنجا چه می گذرد؟ گفتم بی اطلاع ولی همین یکی دو ساعت پیش شنیدم که در آنجا حوادثی در شرف وقوع است! اعتراض گونه گفت بابا! هاشم را چرا تنها گذاشتی! معطل نکن! بلافاصله به آنجا برو تا جایی که می توانی جلوی بروز درگیری و خشونت را بگیر! وی ادامه داد که ما در تهران می کوشیم که به طریقی جلوی گسترش درگیری ها را بگیریم [۲۵] متوجه شدم که حوادث مهمی در شرف وقوع است که مایه نگرانی مرکزیت سازمان شده است

بلافاصله دست به کار شدم با مهرنوش قرار تماس گذاشتم. کوشیدم که سفر من به گنبد کاملاً محرمانه باشد. به جز یکی دو تن از فعالین در ستاد بقیه از ماجرای سفر من بی اطلاع ماندند. در همان موقع تأکید داشتیم که باید رفتن من به گنبد مخفی بماند. می دانستیم که با رفتن به گنبد، بلافاصله در شهر ساری مورد اعتراض قرار خواهیم گرفت. ما به طور حسی متوجه شده بودیم که ماجرای درگیری گنبد از آنجا که پای سازمان به میان می آید، موجب مخدوش شدن چهره سازمان و اشکالات جدی خواهد شد بدون اینکه از دامنه آن تصور روشنی داشته باشیم. درعین حال معلوم بود سفر به گنبد سفری خطرناک خواهد بود. به اتفاق رفیق مهندسی از هواداران سازمان به نام داود نوائیان که امکانات مناسبی داشت، به عنوان همراه به سوی گرگان روان شدیم. با خیر شدیم که جاده آزادشهر (شاه پسند سابق) به گنبد بسته است. چون من اسلحه کمربندی با خود داشتم از این جاده نمی توانستیم عبور کنیم. شایعه شده بود که هاشم زخمی شده و گویا در بیمارستانی در گرگان بستری است. برای پی بردن به درستی این شایعه، به اتفاق به آنجا رفتیم. خیلی عصبانی و ناراحت بودم. یک بار تلاش کردم که به طور خشونت آمیز به داخل بخش به جستجوی هاشم

بپردازم. دوست همراهم مانع شد و مرا متوجه اوضاع کرد. هاشم آنجا نبود. وی و صد نفر از مبارزان و مردم، قبل از میتینگ مزبور توسط کمیته انقلاب اسلامی دستگیر و به پادگان نوده منتقل شده بودند.

در گرگان به این نتیجه رسیدیم که از طریق بندر ترکمن و جاده‌های فرعی خود را به گنبد برسانیم. در دفتر سازمان در بندر ترکمن، یکی از هواداران روشن فکر غیر ترکمن که اهل مشهد بود، عملاً جای مسئول ترکمن آنجا کارها را در دست خود داشت. او گویا چنان عاشق اسلحه بود که همواره یک مسلسل یوزی را باز و بسته می کرد و با شوقی کنجکاوانه، به خشاب گذاری مکرر و پر سر و صدا مشغول بود. من با تعجب او را زیر نظر داشتم. حرکات و علاقه عجیبش به اسلحه احساس ناخوش آیندی به من دست داده بود. تا ساعت ده شب در انتظار ماندیم. سر انجام ماشین وانتی پیدا شد. به راه افتادیم. قرار شد از راه صحرا برویم تا از شمال گنبد وارد شهر شویم. این مسیر طولانی اما در عوض امن بود و از راه‌بندان‌های کمیته یا سپاه خبری نبود. نیمه‌های شب و در میانه راه به یک پاسگاه ژاندارمری در کنار شهر آق قلا رسیدیم. ماشین جلوتر نمی رفت. اجباراً پیاده شده به آنجا رفتیم. پاسگاه در اختیار ترکمن‌ها بود. بعد از مدتی رئیس با قدرت پاسگاه با لباس شخصی و خواب آلوده آمد و متوجه مقصد و هویت ما شد. با روی گشاده قول داد که با اولین ماشین ما را به سوی گنبد روانه کند. نام او آلف بود، ترکمنی از اهالی آق قلا و دبیر دبیرستان‌های این شهر بود. گویا قبلاً به دلایل غیر سیاسی دو سال زندان بود و همین امر به او اتوریته می داد. او با مهارت و هوشیاری تمام به رتق و فتق امور می پرداخت. در نگاه اول آدم معتادی به نظر می رسید که از تجربه سیاسی چندان برخوردار نیست.

نمی دانم این پاسگاه از چه زمانی در اختیار ترکمن‌ها قرار گرفته بود. هیچ ژاندارمی در پاسگاه نبود. یکی دو نفر با لباس شخصی در آن نیمه‌های شب در پاسگاه بودند. اما از ماشین خبری نبود. در آسایشگاه خالی پاسگاه تخت‌های دو طبقه وجود داشت. با حالتی خواب و بیدار گذراندیم. نزدیکی‌های صبح ماشین وانتی پیدا شد. به راه افتادیم. در نزدیکی‌های گنبد باران می بارید. بتدریج با کاروانی از ماشین‌های سواری، وانت و کامیون که حاوی بار و وسائل زندگی و اعضای خانواده‌ها بودند روبرو شدیم که در جهت خلاف مسیر ما شهر را ترک می کردند. فهمیدیم که اوضاع به کلی دگرگون شده و جنگی تمام عیار در جریان است. دو سه کیلومتر مانده به شهر پیاده شده و به راه ادامه دادیم. در این میان متوجه شدم رفیقی آشنا اسلحه به دست پیاده به اتفاق چند نفر در آن سوی جاده در جهت خلاف ما می رفتند. با تعجب فریاد زدم کجا می روی رفیق!...!! جریان چیست؟ گفت می رویم پاسگاه ژاندارمری را خلع سلاح کنیم!! و به سرعت به راه‌شان ادامه دادند.

جاده خاکی در حومه شهر با بارانی که هنوز می بارید کاملاً گل آلود بود. باد بهاره در دشت هموار شمال گنبد با سردی سوزنده‌اش به گونه‌هایمان برخورد می کرد. عده زیادی از مردم با حمل برخی وسائل ضروری خانه‌هایشان، با همسر و فرزندان پیاده شهر را ترک می کردند. منطقه‌ای که ما وارد شدیم یک دست ترکمن نشین بود. در آن شلوغی، سرانجام از کسی که آشنا به نظر می رسید پرسیدم فلانی کجاست؟ گفت در سنگرهای جلویی است. دوست همراهم را ترک کرده به کمک راهنما به داخل شهر رفتیم و در یکی از چهار راه‌های فرعی یکی از مبارزان ترکمن را مسلسل به دست در حالی که مشغول راهنمایی و دستورهائی به این و آن بود

دیدم. تا چشمش به من افتاد با لحن تغییر آمیزی گفت کجایی رفیق؟! و سپس به اسلحه خود و رزمندگان که در نزدیکی ما بودند اشاره کرده اضافه نمود: آن قدر معطل کردید که رفقا خود این‌ها را تهیه کردند!! گفتم خیلی خوب! ولی من اول می‌خواهم با دوستان مسئول صحبت کنم! گفت خودت دنبال آن‌ها بگرد!

اوضاع شلوغ و در هم برهم بود. راه بندان و سنگربندی‌های متعدد همراه با تیراندازی‌های ادامه‌دار قسمت ترکمن نشین را به ویژه با محله ترک نشین جدا می‌کرد. تا آن زمان شاید دو روز از جنگ می‌گذشت. خلاصه با مشکلات زیاد یکی یکی دوستان را پیدا کردم. همه مسلح و با تمام قوا به فکر ادامه نبرد و سر و سامان دادن جبهه‌ها و سنگربندی‌ها و تکمیل وضعیت تدافعی خود بودند. آن‌ها هر کدام در جایی و وظیفه‌ای قرار داشتند. بهمن و حاجی اصلاً در شهر نبودند. من از طریق مذاکره جداگانه با هر یک از مسئولین شرایط را برای تشکیل جلسه فراهم کردم. نمی‌دانم چه قدر طول کشید اما تعدادی که در آن زمان به عنوان مسئول و فرمانده محسوب می‌شدند را در یک اتاقک انباری مجاور یک ساختمان در قسمت‌های عقب سنگرها جمع کردم. با آن‌ها به بحث پرداخته هدف و مقصد عملیات مسلحانه را پرسیدم. در واقع هیچ جواب مشخصی به جز اینکه آن‌ها در مقام دفاع و جلوگیری از تجاوز کمیته اسلامی مجبور به استفاده از اسلحه شدند، نشنیدم. من در آن موقع به دلیل شور و احساساتی که حاکم شده بود از زاویه بررسی نظامی وارد شده و گفتم: استراتژی و هدف شما از این نبرد چیست؟ چه تاکتیک‌ها و مراحل برای ادامه جنگ در نظر گرفتید؟ اصلاً از این نبرد چه می‌خواهید؟ چه برنامه‌ای و چه خواسته‌هایی برای ارایه به آن طرف تنظیم کرده‌اید؟ گام بعدیتان چیست و کی وارد آن مرحله می‌شوید؟ و از این حرف‌ها و سوال‌ها مطرح کردم. هدفم این بود که توجه آن‌ها را به اهداف سیاسی مبارزه بیش از پیش جلب کنم.

در این هنگام صدای یک هواپیمای فانتوم که در سطح نسبتاً پائینی پرواز می‌کرد شنیدیم. همگی از اتاقک بیرون پریدیم تا ببینیم داستان چیست. ناگهان هواپیما در بالای سرمان ظاهر شد. هم‌زمان صدای رگبار مسلسل‌ها که بی‌وقفه از همه جا به سوی هواپیما شلیک می‌شدند با صدای غرش مهیب هواپیما در هم آمیخت. من مکرر از دوستان می‌خواستم فشنگ‌ها را بی‌جهت مصرف نکنند کسی نمی‌شنید و یا گوششان بدهکار نبود. همه می‌دانستند شلیک‌ها به هواپیما نمی‌رسد. دو باره به اتاقک برگشتم. موضع دوستان نرم‌تر شده بود. گویا هرگز به فکر هدف این جنگ و گام‌های بعدی و سایر مسایل نبودند. من از آن‌ها دعوت کردم که به دلیل مسئولیتی که بر عهده دارند دقیق‌تر و عمیق‌تر به همه چیز بیندیشند تا چاره‌ای پیدا کنیم. در انتهای بحث و گفتگوها تأکید کردم که من از سوی مرکزیت سازمان مأموریت دارم. سازمان مصرانه خواستار توقف عملیات مسلحانه است. در عین حال گفتم که به زودی مقداری اسلحه از سوی سازمان خواهد رسید و از این نظر سازمان به وظائف و تعهدات انقلابی خود عمل خواهد کرد! این حرف را برای دل خوشی دوستان نگفته بودم. من قبل از آمدن به گنبد زمینه حمل مقداری اسلحه را آماده کرده بودم.

در آن شرایط و موقعیت حساس، همه سخت سرگرم درگیری و جنگ بودند. تمام انرژی و قوایشان صرف دفع حملات و تعرضات مسلحانه مهاجمان مذهبی که بی‌وقفه ادامه داشت شده بود. آرام کردن آنان در آن شرایط که لاقلاً چند کشته و عده

زیادی مجروح داشتند کار آسانی نبود. از سوی دیگر سازمان با این جنبش تازه پا، پیوندهای جدی برقرار کرده بود. هواداران و وابستگان سازمان در این جنگ واقعی در گیر بودند که حمایت و مشارکت توده وسیع مردم را با خود داشتند. برای سازمان و در آن لحظه برای من که از سوی سازمان با آنان صحبت می کردم مساله پیوندهای سازمانی و حفظ همبستگی چریک های فدائی خیلی مهم بود. با همه این ها، سازمان به هر حال از افق گسترده سیاسی برخوردار بود و به مثابه یک سازمان بزرگ انقلابی در کشور می بایست جهات و الزامات مختلفی را در نظر می گرفت. به همین دلیل با جنگ مخالف بود و آن را نادرست و فاقد مبنای سیاسی سنجیده می دانست. از این روی سازمان به طور کلی در موقعیت و حالت دوگانه ای قرار گرفت. این دوگانگی البته تا مدت ها در برخورد با حوادث و مسایل دیگر ادامه داشت. در مورد جنگ گنبد به این صورت عمل می کرد: از یک سوی مخالف جنگ بود و آن را مضر برای تحکیم پیروزی انقلاب می دانست و از سوی دیگر به تشکیلات هواداران کمک نظامی می کرد. این دوگانگی از ویژگی ها و مختصات فکر و عمل سازمان در آن مقطع حساس از حیات سیاسی تاریخی کشورمان، ناشی می شد. نه می توانست قاطعانه با جنگ مخالفت کند و نه می توانست قاطعانه به پشتیبانی سیاسی و نظامی از هواداران و کل علاقمندان سازمان بپردازد. از این روی نقشی که من در آن لحظات تنگ در درون صفوف جنگ جویان هوادار سازمان بر عهده داشتم نیز بیانگر همان ماهیت وجودی سازمان در کل بود. [۲۶]

با توجه به این وضعیت به ویژه با توجه به بازتاب یک جانبه درگیری های خشونت آمیز گنبد توسط رادیو و تلویزیون، به لحاظ بیرونی، سازمان در موضع جنگ و ماجراجویی دیده می شد. ولی به لحاظ درونی و در صفوف نیروهای خود بیشتر در موضع مخالفت با جنگ و بی سرانجام دانستن آن قرار داشت. به هر حال بحث ها و گفتگوها با دوستان در آن جلسه بی نتیجه نبود. هر یک از آن ها به تعمق و تأمل جدی در باره جنگ و تلاش برای آماده سازی و تقلیل و تخفیف حالت جنگی و مخالفت با روحیه جنگ طلبی در صفوف هواداران فکر می کردند. همان شب گفتگوهای بیشتری در مورد نحوه جلوگیری از جنگ و یافتن راه حل های ممکن برای برقراری آتش بس با دوستان داشتم. رفقای ترکمن با آشنائی از منطقه، پیشنهادهای عملی معینی ارائه دادند. مطرح شد که دکتر منصور گرگانی که وکیل و از نزدیکان دولت مهندس بازرگان است، می تواند کمک موثری باشد. دوستان در مورد فعال کردن روحانیون مورد احترام و یا ریش سفیدانی که در میان مردم نفوذ داشتند پیشنهادهای آرایه کردند. اما با شروع جنگ عده ای از آنان گنبد را ترک کرده به آق قلا و گمیشان رفته بودند. با این حال، تصمیم گرفته شد تاجی طالبی هر چه زودتر با آن ها تماس گرفته و برای متوقف کردن جنگ از آنان کمک بگیرد. در این مأموریت جمعه بُودش (یکی از مبارزان اهل بندر ترکمن) تاجی را همراهی می کرد. اما این تلاش ها متأسفانه به نتیجه نرسید. آنان شب بعد دست خالی بر گشتند. مساله ابعاد جدی تری داشت که می بایست در سطح دیگری دنبال می شد. با این حال من به تلاش های خود ادامه دادم. نادرستی جنگ را در میان مبارزان توضیح می دادم. در آن شرایط من تنها می توانستم از تشدید روحیه جنگی جلوگیری کرده منتظر اقدامات سازمان و نتیجه تلاش ها باشم.

توماج



یک روز در درمانگاهی که زخمی‌ها را مداوا می‌کردند، جسد جلیل عزیزی دانش جوی مبارزی از اهالی بندر ترکمن که در جنگ کشته شده بود را به آنجا آوردند. تعدادی اندک از جمله من در درمانگاه بودیم. یکی دو پزشک و تعدادی پرستار از هواداران سازمان به کار مداوای مجروحین مشغول بودند. پزشکی که سمت سرپرستی بقیه را برعهده داشت از همه خواست که برای ادای احترام به حالت خیر دار دور جسد جمع شوند. ما همه به حالت احترام ایستادیم. در همین محل برای اولین بار با رفیق شیر محمد درخشنده

توماج آشنا شدم. آشنائی من با توماج در آن شرایط به طور ساده صورت گرفت. به جز پرسنل اکیپ پزشکی، من تنها فرد غیر ترکمن در آن درمانگاه بودم. من در پشت جبهه و سنگربندی‌های جنگ، برای صحبت با فعالان به هر جا که ممکن بود می‌رفتم. در ضمن نمی‌توانستم با انتقاد مستقیم و آشکار، برای کاهش روحیه جنگی و تقلیل عصبیت‌ها هیچ نقش مثبتی در میان مبارزان هوادار سازمان بازی کنم. غالب اوقات نمی‌توانستم با صراحت منظور اصلی خود را مطرح کنم. به هر حال در میان تیراندازی‌ها و هیاهوی جنگی و این‌ور آن‌ور رفتن دایمی، وقت مناسبی برای تماس و گفتگو داشتم. در درمانگاه متوجه توماج شدم. با سرو وضع ساده یک روشنفکر که به نظر نمی‌رسید کار و یا وظیفه‌ای در رابطه با عملیات و یا در رابطه با آن داشته باشد. از یک ماه پیش هواداران سازمان از نقاط دور و نزدیک به گنبد رفت و آمد می‌کردند. فعالان مختلف شهر نیز غالب آنان را به چشم چریک فدائی می‌نگریستند. توماج نیز در شکل و حالت احساس کرد که من نیز باید فدائی باشم. بدین ترتیب صحبت‌های ما شروع شد. من که سعی می‌کردم از ابراز نظر علنی با دیگران خودداری کنم با ابهام و کنجکاوی با وی صحبت می‌کردم. صحبت‌هایمان ادامه پیدا کرد. بتدریج متوجه شدم که او از زاویه نگاه متفاوتی به جنگ می‌نگرد. به همین دلیل به حرف‌های من با علاقه گوش می‌داد. درخاتمه حرف‌هایم، گفتم که من از سوی سازمان به اینجا آمده‌ام. اما رفقا سخت سرگرم رسیدگی به سنگرها و استحکامات هستند و با کشته و زخمی شدن بیشتر، خشم و عصبیت نیز بیشتر می‌شود. او نیز متوجه شد که یک رفیق فدائی در ابعاد متفاوتی صحبت می‌کند. به نظر من، خود او در مجموع برخورد مناسب سیاسی داشت و همواره حرف‌های مرا تأیید می‌کرد.

در پایان این گفتگوی دو نفره، شخصی که هنوز نامش را نمی‌دانستم از روی نیمکت درمانگاه برخاست و گفت رفیق پس چرا معطلی، این حرف‌ها را به صورت اعلامیه‌ای بنویس تا آن را چاپ کنیم!! پرسیدم مگر امکانات چاپ داری؟ گفت آره من امکانات و دوستان فراوانی دارم. گفتم باید مسئولین در جریان قرار بگیرند! گفت ترتیبش را می‌دهم! به همین نحو عمل کردیم. متوجه شدم که او هم می‌تواند بنویسد و در کار نوشتن اعلامیه تشریک مساعی می‌کرد. این موضوع موجب خوشحالی و امیدواری بیشتر من

شد چرا که کار توقف جنگ می‌بایستی توسط خود دوستان ترکمن و شرکت فعال و مستقیم آنان صورت می‌گرفت و نه از سوی من که در آنجا حضور داشتم ولی هیچ نقشی در جنگ نداشتم. دوستان مسئول نیز سخت سرگرم بودند و چون بی‌وقفه از آن سو مورد تعرض قرار می‌گرفتند، طبعاً نمی‌توانستند کاری در توقف جنگ و یا حتا کاستن از شدت تیر اندازی‌ها انجام دهند.

توماج مهندس کشاورزی فارغ التحصیل دانشگاه اصفهان بود که مدت یک سال به دلایل سیاسی و مخالفت به رژیم شاه به زندان افتاده بود. آن چه که بیش از دیگر مسایل در آشنائی با توماج نظرم را جلب کرد تفکر و روش سیاسی او بود. او در واقع برخلاف بقیه به انقلابی‌گری افراطی گرایش زیادی نداشت. به معنای واقعی کلمه سیاسی بود. نسبت به جنگی که در جریان بود احساس نگرانی و ناراحتی خاصی داشت. نقطه نظرات من در توقف فوری جنگ خیلی زود بدلش نشسته بود. من از اینکه با چنین شخصیتی آشنا شده بودم انرژی گرفته و با امیدواری بیشتر به تلاش‌های خود افزودم. بدین سان درخشنده توماج به سرعت وارد میدان بسیار حساسی شد. او در واقع کاراکتری سیاسی و دیپلماتیک داشت. در مذاکرات و گفتگوهای سیاسی مهارت ذاتی از خود نشان می‌داد. او با استعداد و توانایی که داشت در عرض چند روز درشرایطی که همه جا روحیه انقلابی‌گری موج می‌زد، به عضویت هیئت آتش بس و صلح در آمد.

در گرماگرم جنگ یک روز با یکی از رفقای ترکمن برای دیدن آخوند ارزانش به منزلش رفتم. ارزانش روحانی ترکمنی بود که به شغل معلمی اشتغال داشت. بر خلاف روحانیون شیعه به جز ته‌ریشی کوتاه، هیچ نشانه‌ای دال بر روحانی بودن او دیده نمی‌شد. مردی حدود چهل سال، آدمی فروتن و بی‌تکلف بود. در مسایل مربوط به درگیری و جنگ مداخله نداشت و تا آن موقع که من او را دیدم کمترین نقشی در فعل و انفعالات جاری نداشت. آدمی متین و صمیمی بود. از نفوذ کلام و اعتبار خوبی برخوردار بود. افکار و نظرات اجتماعی‌اش به طور کلی مردمی و از آزادی و فعالیت‌های آزادانه کلیه نیروهای سیاسی دفاع می‌کرد. او عمیقاً مورد احترام مردم ترکمن صحرا به خصوص اهالی گنبد و جوانان ترکمن بود.

ورود ہیئت سازمان

در فاصله چند روز که جنگ ادامه داشت، من نیز به تلاش‌های خود ادامه دادم. رفیقی را که هنگام ورود به گنبد دیده بودم، از منطقه خارج کردم. من از حضور او در منطقه و تشکیلات هواداران بی‌خبر بودم. او گنبد را به کمک قاسم از طریق بندر ترکمن ترک کرد. از کوشش‌هایی که ما در آنجا انجام داده بودیم نتیجه مشخصی به دست نیامده بود. در انتظار اقدام سازمان بودم که به من خبر دادند هیئتی از سوی سازمان عازم منطقه شده است. من برای آوردن این هیئت که متشکل از: امیر ممینی، مستوره احمدزاده و اشرف دهقانی بودند، خودم را به بندر ترکمن رساندم. در عین حال مطابق قرارهایی که قبلاً تنظیم کرده بودم، می‌بایستی از سوی سازمان مقادیری اسلحه، دارو و کمک‌های پزشکی به منطقه ارسال می‌شد. این کارها نیز عملاً به طور موازی در جریان بود. بندر ترکمن به سر پل ارتباطی تبدیل شده بود. برای مسئولیت بندر از قبل با حسن جعفری (رفیق قاسم) گفتگو‌هایی داشتم. او که سخت سرگرم فعالیت و سازماندهی در بابل بود نمی‌توانست کارهایش را نیمه کاره رها کند از این روی به پیشنهادم جواب مثبت نمی‌داد. اما پس از وقوع جنگ، با توجه به شرایط حساسی که به وجود آمده بود، پذیرفت. توافق کردیم که به طور موقت به بندر ترکمن رفته مسئولیت این شهر و منطقه اطراف را به عهده بگیرد. او در عمل دست کم حدود یک سال و نیم در منطقه باقی ماند. [۲۷]

هیأت نمایندگی سازمان با اتومبیل در بندر ترکمن منتظر من بودند. به اتفاق از همان راه پیش گفته حرکت کرده خود را به گنبد رساندیم. از سوی دیگر، هیئت دیگری از سازمان در مذاکره و توافق با دولت موقت رسماً عازم گنبد شدند. این هیئت شامل مهدی فتاپور، محسن مدیرشانه‌چی (بعداً با اقلیت رفت و توسط جمهوری اسلامی کشته شد) و مهدی سامع بودند که مستقیم و به طور رسمی در هماهنگی با نمایندگان دولت موقت به شهر گنبد رسیدند. گروه‌های مذهبی مسلح که با تعصب شدید می‌جنگیدند، تنها به فکر ادامه درگیری و جنگ بودند. آن‌ها، به حرف هیچ فرد و مقامی اعتنا نمی‌کردند. دولت موقت می‌خواست هرچه زودتر جنگ خاتمه پیدا کند. اما آن‌هایی که باید دست از جنگ می‌کشیدند از جاهای دیگر حرف شنوی داشتند. موقعیت نمایندگان سازمان نیز حساس و خطرناک بود. آن‌ها نمی‌توانستند با هویت اصلی خود در شهر بمانند چه رسد به این که برای برقراری آتش بس مذاکره کنند. تنها نماینده دولت موقت از هویت آن‌ها باخبر بود. برای تأمین امنیت آنان و پیشرفت مذاکرات، به عنوان نمایندگان دولت موقت معرفی می‌شدند. هرچه که بود آنان با هم کاری نماینده دولت و فرمانداری و دیگر مسئولان دولتی، برای برقراری آتش بس فوری تلاش کردند.

به نظر من ترکیب این دو هیئت به طور حساب شده‌ای انتخاب شده بودند. همان طوری که گفتم کار متوقف کردن جنگ از دو سوی عملی بود. در عین حال سازمان نمی‌توانست از بالای سر ستاد و رفقای ترکمن که کاملاً درگیر این جنگ شده بودند، هیچ قدمی به جلو بردارد. نه تنها از سوی دولت و حاکمیت تازه می‌بایست شرایط آتش بس فوری فراهم شود بلکه باید در میان مبارزان ترکمن نیز همین تلاش‌ها صورت می‌گرفت. در واقع برخلاف تصور عمومی که سازمان را یک طرف جنگ گنبد می‌شناخت، در عمل چنین نبود. مبارزان ترکمن و غیر ترکمن ستاد شوراها و کانون فرهنگی سیاسی در اوج درگیری‌ها و جنگ و سنگر بندی‌ها، می‌بایست به برقراری آتش بس و قطع جنگ راضی و متقاعد می‌شدند.

تا آن موقع هیئتی نیز از سوی آیت‌الله سید محمود طالقانی به گنبد آمده بود. اعضای این هیئت گویا هنگام مذاکره با نمایندگان ستاد مورد بدگمانی قرار می‌گیرند و به اتهام اینکه قصد شناسائی داشتند بازداشت و در یک اتاقک روستایی و در محلی شبیه به طویله در حومه ترکمن نشین گنبد زندانی می‌شوند! من از این قضیه با خبر شده به یکی از رفقا اعتراض کرده گفتم برایم روشن نیست شما چه می‌کنید با این کارتان راه هرگونه مصالحه را بستید!! من به صداقت آیت‌الله و مقصودش اعتماد داشتم. به لحاظ سابقه امر و شناختی که از مواضع او داشتم معتقد بودم که هیئت منتسب آیت‌الله از روی صداقت و احساس مسئولیت برای پایان دادن به جنگ و خون ریزی اعزام شده‌اند. من طالقانی را در زندان ندیدم. فقط یک‌بار هنگامی که در زندان اوین سوار مینی بوس مخصوص حمل زندانیان از بندها به محل ملاقات بودم او را دیدم که به جای چشم بند مرسوم که همه ما را وادار به بستن آن می‌کردند، عبایش را بر سر کرده بود. در طول راه کوتاه تا محل ملاقات او را انسان وارسته، شوخ طبع و سرحال و مقاوم دیدم که با شوخ طبعی و به بهانه‌هایی که ساواکی‌های همراه حساس نشوند می‌کوشید با من رابطه برقرار کند. این لحظات حاوی پیام‌های رمز انسانی فراموش نشدنی‌اند و به همین دلیل در ذهن آدم باقی می‌ماند.

علاوه بر بازداشت هیئت آیت‌الله، عده زیادی (شاید حدود چهل پنجاه نفر) در جریان عملیات مسلحانه توسط مبارزان ستاد و کانون دستگیر شده بودند که همه را به صورت چشم بسته در مسجد بزرگی نگهداری می‌کردند. با شنیدن چنین خبرهایی گفتم می‌خواهم اسیرها را از نزدیک ببینم! به اتفاق تاجی به مسجد رفتیم. با دیدن آن‌ها یهو دلم گرفت! همه آدم‌های معمولی و جوانان شیفته انقلاب بودند. بیشترشان جوان و کم سن و سال بودند. آنان با چشم بندی که چندان دقیق نبود و با دست‌های از پشت بسته، بر روی قالی‌های مسجد در کنار دیوار و ستون‌ها نشسته بودند. من خود را از معرض دید آن‌ها کنار می‌کشیدم. من همواره می‌کوشیدم خود را از دایره شناخته شدن دور نگه دارم. دیده شدن من موجب مشکلات بعدی در حرکت و فعالیت‌های سیاسی سازمانی‌ام در منطقه می‌شد. البته بخشی از آن‌ها از نقاط دیگر مانند شاهرود (خمینی شهر کنونی) و بهشهر و یا قم آمده بودند و به دلیل ناآشنائی به محیط شهر گنبد و هم‌چنین ناشی بودن در عملیات شهری خیلی زود به اسارت مبارزان ستاد شوراها در آمدند. به آن‌ها تلقین کرده بودند که شما به جنگ کفار و روس‌ها و کمونیست‌ها می‌روید! از این روی با نفرت و خشمی عجیب، بی‌محابا حمله می‌کردند. آنان با تجهیز به این روحیه تهاجمی که با چاشنی ایمان و اعتقاد مذهبی در آمیخته بود، در واقع به آدم‌های بسیار خطرناکی تبدیل

شده بودند. چاره‌ای جز نگهداشتن آن‌ها نبود. با این روحیه و تلقینات، آزاد کردن آن‌ها چندان عاقلانه هم نبود چرا که متعصب بودند و با بیرحمی و خشونت می‌جنگیدند. به هر حال تنها از تاجی خواستم که آن‌ها حقوقی دارند که باید رعایت شود و اگر ممکن است چشم‌هایشان را باز کنید. و نیز تأکید کردم بلافاصله نمایندگان طالقانی را آزاد کنند. او نیز ضمن تأیید قول‌هایی داد و من دیگر نمی‌دانم چه شد و البته چند روزی بیشتر این بازداشت‌ها دوام نیاورد و با آتش بس، همه اسیران دو طرف آزاد شدند.

تلاش برای آتش بس

هیئتی که امیر در رأس آن بود بلافاصله دست به کار شد. تحرک چشم‌گیری در توقف جنگ در این سوی جبهه به وجود آمد. صحبت و گفتگوهای جدی همراه با شنیدن اخبار تأثیرات بسیار منفی جنگ علیه سازمان و ستاد شوراها در تهران و سایر نقاط دیگر جایی برای تردید در قطع فوری جنگ در فعالین ستاد و مردم باقی نمی‌گذاشت. مردم ترکمن، سازمان را تنها مدافع و حامی خود می‌شناختند که در مقابل حاکمان تازه به قدرت رسیده قد علم کرده و حقوق و خواسته‌های آنان را طرح می‌کند. و اکنون حوادث جنگ و استمرار آن شرایط سیاسی نامناسبی علیه سازمان و در نتیجه علیه حقوق و خواسته‌های مردم منطقه به وجود آورده است. مذاکرات در آن سوی جبهه با هم‌کاری فرماندار شهر گنبد و آمادگی و کمک مقامات محلی دولت موقت برای آتش بس فوری به خوبی پیش می‌رفت. اما نیروهای پیرو آیت‌الله خمینی به هیچ‌وجه گوششان بدهکار این حرف‌ها نبود. آن‌چه که من در آن موقع از آن سوی جبهه شنیده و به یاد دارم این بود که گروه‌های تند روی حزب‌اللهی، اصولاً با هرگونه آتش بسی مخالف بودند. آن‌ها خواستار ادامه جنگ و نابودی مبارزان فدائی و ترکمن و یا تسلیم و مجازات آن‌ها بودند. به خصوص مردان مسلح شاهرودی و همه کسانی که از بهشهر و قم و تهران و مشهد برای جنگ آمده بودند اصلاً گوش شنوایی نداشتند. آتش بس‌های اولیه نیز از سوی آن‌ها به هیچ‌وجه رعایت نمی‌شد. تماس و هماهنگی میان دو بخش هیئت نمایندگی سازمان، ما را از وضع دوگانه حاکم در آن طرف با خبر می‌کرد. ما می‌کوشیدیم با توجه به این وضعیت مبارزان ترکمن را به تحمل و عدم پاسخ به تیراندازی‌ها تشویق نماییم تا بتوانیم تندروهای طرف مقابل را خنثی کنیم.

با هماهنگی دست اندرکاران دو سوی جنگ، توافقی بر آتش بس صورت گرفت. اما تندروهای مذهبی به هیچ‌وجه زیر بار نمی‌رفتند و اگر قبول می‌کردند، در عمل رعایت نمی‌کردند. ما در این سوی جنگ، تمام قوای خود را به حفظ آتش بس متمرکز کردیم. امیر نیز اعلامیه‌هایی تشویق‌کننده در مورد یگانگی ملی و میهنی به سود آتش بس و صلح و محکوم کردن فرصت‌طلبان، عوامل مرموز پشت صحنه و کلیه جنگ‌طلبان نوشته و فوراً چاپ و پخش شد. یاران ما اسلحه به دست در سنگرها، به سختی خود را کنترل می‌کردند. گرچه کوشش می‌شد هویت اعضای هیئت علنی نشود با این حال گفتگوهای اشرف دهقانی بر اذهان هواداران و شیفتگان چریک‌ها تأثیرات مطلوبی باقی می‌گذاشت. حضور مستوره احمدزاده (خواهر مسعود و مجید احمدزاده) که خود پزشک بوده و به مداوای زخمی‌ها مشغول شده بود، در روحیه مبارزان و هواداران سازمان اثرات تقویت‌کننده داشت. به‌طور کلی حضور اشرف دهقانی در میان مبارزان ترکمن (تنها چهره آشکار و شناخته شده چریک‌های فدائی خلق در آن زمان)، نشان‌دهنده عزم همه چریک‌ها در قطع فوری جنگ و مخالفت با درگیری‌های مسلحانه بود. با این همه هر لحظه امکان پاسخ به آتش پی در پی

مسلسلها توسط رفقای ترکمن وجود داشت. من مداوماً به تشویق آنها مشغول بودم. از مسئولین قول عدم پاسخ به تیراندازیها گرفته بودم. اما این کافی نبود. قانع کردن آنان کفایت نمی کرد می بایستی از شدت تحریک پذیری آنها کاسته و به قدرت تحمل و تسلط بر اعصابشان افزود چرا که شرایط بسیار شکننده بود. خوشبختانه تندروهای مذهبی نمی توانستند با تیراندازیهای متوالی خود به پیشروی دست بزنند. سنگربندیها دقیق و نیروهای بسیار در همه جا برای مقاومت آماده بودند. مهاجمان به ادامه جنگ می اندیشیدند. آنها می خواستند از این سوی به آتش آنها پاسخ داده شود تا جنگ طلبی و تعرضات گسترده خود را توجیه کنند. تا آن زمان چند بار آتش بس های نیمه کاره توسط جنگجویان متعصب مذهبی زیر پا گذاشته شده بود. این همه خشونت و اشتباهی بی پایان برای جنگ و تیراندازی که طبعاً چیزی جز مرگ و خرابی نمی توانست به بار آورد، از کجا و چگونه زاده شده بود؟ من در آن موقع پیش خود در حیرت بودم و نمی فهمیدم که این همه کینه و عداوت از کجا و چگونه و چرا به وجود آمده است و پشت این همه تعصب چه چیزی خوابیده است؟ تیراندازیهای آنان در روز قطع می شد، اما به محض تاریکی هوا دوباره با شدت تمام از سر گرفته می شد. صفیر هزاران گلوله داغ که از خانه های مهاجمین شلیک می شد، در همه جا به گوش می رسید. در آسمان مسیر گلوله های سرخ که به سرعت از یک جهت مشخص به سوی دیگر می رفتند به روشنی دیده می شدند. شاید دو سه ساعت چنین وضعی ادامه داشت. با این همه از سوی رزمندگان ستاد تحمل و خویشتن داری ادامه داشت. آتش بس در دو شب پیاپی با چنین شدت و حدتی نقض می شد. تنها در روز سوم بود که مقامات دولتی توانستند بر اوضاع مسلط شده و تندروها را کنترل کنند. پس از آن هیئت نمایندگی ستاد برای مذاکره و حصول توافق قطع جنگ و برقراری صلح تعیین شدند. اعضاء هیئت نمایندگی عبارت بودند از: ارزانش، درخشنده توماج، عبدالحکیم مختوم، بهمن و تاجی! این هیئت در روز سیزدهم فروردین با نمایندگان دولت در موارد زیر به توافق می رسند:

۱- انتقال سریع مجروحین به بیمارستان!

۲- آزادی کلیه دستگیر شدگان!

۳- عقب نشینی کامل طرفین از سنگرها و پاک سازی شهر!

۴- واگذاری حفظ نظم شهر به ارتش تا اطلاع ثانوی!

پس از تثبیت آتش بس و شروع مذاکرات و حصول توافقات ضمنی و یا عملی میان طرفین، سنگر بندیها برچیده شدند. فضای جنگ بعد از یکی دو روز تغییر یافت و بتدریج آرامش نسبی برقرار گردید. اسیران هر دو سوی آزاد گردیدند. هیئت نمایندگی سازمان نیز ماندن را جایز ندانست و بلافاصله منطقه را ترک کرد. من چند روزی در منطقه باقی ماندم. از عده ای از مبارزین ترکمن خواستم که در جایی جمع شوند تا در باره مسایل ضروری صحبت کنیم. اکنون از ترکیب شرکت کنندگان این جلسه به جز یوسف گُر، به یاد ندارم. در آغاز من در باره ضرورت تدوین و تنظیم خواست های سیاسی اصلی و محوری مردم و مبارزان ترکمن توضیحاتی دادم. به دوستان با تأکید دیگر نمی توانید بدون تدوین و ارائه یک طرح کلی و عمومی از خواست هایتان به مبارزه

ادامه دهید! حاصل این نشست و گفتگوها تنظیم طرحی هشت ماده‌ای بود که بلافاصله در همان زمان منتشر شد. این سند ضمن اینکه حاوی خواست‌های سیاسی و فرهنگی خلق ترکمن است در عین حال به خوبی بازتاب دهنده روحیات رادیکالیسم انقلابی آن زمان همه ما نیز هست!

سرانجام من هم منطقه را ترک و از همان راه قبلی به مازندران برگشتم. همه آن‌هایی که طی حدود ده روز تشنج و جنگ، خانه و زندگی خود را ترک کرده بودند بتدریج به خانه‌هایشان بازگشتند. اینکه هیئت نمایندگی ترکمن‌ها چگونه و در چه شرایطی توانست با نیروهای متعصب مذهبی به توافق برسند و اصولاً توانستند به پای میز گفتگو با آن‌ها هم بنشینند اطلاع دقیقی ندارم این مسئله را باید از دوستان دست‌اندرکار شنید.

هر چه که بود جنگ تمام شد. مسئولین ستاد شوراها، دوباره به سازماندهی و کارهایشان ادامه دادند. تشکیلات هواداران سازمان نیز به گسترش سازماندهی خود مشغول شد. پس از جنگ موقعیت و اعتبار سازمان در میان مردم ترکمن به مراتب افزوده شد.

پی‌آمدهای جنگ گنبد

تأثیرات جنگ گنبد، در ساری و شهرهای دیگر مازندران، بسیار منفی بود. بازتاب اخبار و حوادث خشونت‌بار در گنبد، احساسات دشمنانه حزب‌الله و بخش‌های گسترده مردم علیه فدائیان را برانگیخته بود. به طوری که برخی افراد شناخته شده وابسته به فدائیان تحت فشار و اهانت و حتا تعرض فیزیکی در خیابان‌ها قرار گرفتند. ستاد سازمان مستقر در بخشی از ساختمان‌های ساواک ساری با بهانه‌ها و فشارهای کمیته تخلیه شد. برخی از هواداران محل دیگری در اختیار سازمان قرار دادند. اما چندی نگذشت که با افزایش مزاحمت‌های مکرر و حتا تیراندازی شبانه به ساختمان، آنجا نیز به اجبار تخلیه شد. تا سرانجام فعالیت‌های دفتر ستاد به منزلی با شرایط نیمه مخفی منتقل شد. مدت چند هفته سازمان در مظان اتهام بدی قرار گرفت. گویا در بسیاری از مناطق تهران علیه سازمان شعارهای دشمنانه و اتهامات مختلف بر در و دیوارها نوشته بودند. چند روز پس از پایان جنگ به ستاد تهران رفتیم در آنجا با منظره عجیبی روبرو شدم. عده‌ای حدود دویست سی صد نفر طی تظاهراتی شعار «فدائی فدائی، تو انگل اجتماعی!» می‌دادند. تا آن زمان اصلاً چنین فضائی ندیده بودم. اما چند دقیقه بعد جمعیت مشابه‌ای به هواداری سازمان، با تظاهراتی احساساتی شعار «فدائی فدائی، تو افتخار مائی» داده و در اطراف ستاد سازمان در خیابان میکده حرکت می‌کردند.

دیدن چنین وضعی باعث تعجب و حیرتم شد. در این لحظه بود که ابعاد گسترده و مخرب تأثیر جنگ گنبد را لمس کردم. در آن زمان ابداً انتظار تقابل و رو در روئی این چنینی نیروهای شرکت‌کننده در انقلاب با این فاصله‌ی کوتاه زمانی را نداشتم. حزب‌الله تحرک زیادی برای ادامه وضعیت تبلیغی و تحریکی از خود نشان می‌داد. به خصوص رادیو و تلویزیون از همان آغاز تسلط روحانیون بر قدرت، به پخش یک جانبه اخبار و شایعات منفی علیه سازمان، علیه مردم کرد و ترکمن پرداخت. واقعه جنگ در گنبد برای روحانیون تندرو و متعصب، فرصت مغتنمی در سیاه و منفی معرفی کردن سازمان به وجود آورده بود شرایطی که خود البته سهم تعیین‌کننده‌ای در ایجاد و دامن زدن به آن داشتند.

مخالفت سازمان با رفراندوم یک جانبه مورد نظر آیت‌الله خمینی، جنگ سنج و بدتر از آن جنگ گنبد که به لحاظ موقعیت خاص آن و بی‌رقیب بودن سازمان در منطقه، متفاوت با مناطقی مانند کردستان بود، زمینه‌های تهاجمات پی در پی حزب‌الله را هموار کرده بود. با این حال هنوز شرایط سیاسی و تلاطم‌های حاد جاری در کشور و روحیه عمومی مردم، برای تهاجمات و سرکوب گسترده نیروهای دگراندیش شرکت‌کننده در انقلاب، چندان مساعد نبود. هنوز جای پای انحصارطلبان و مستبدین تازه نفس در قدرت سیاسی و ارگان‌های حکومتی چندان محکم نبود. هنوز تا رسیدن به چنین موقعیتی زمان نسبتاً زیادی باید می‌گذشت. البته چند هفته بعد از این حوادث ستاد سازمان در اهواز مورد تهاجم قرار گرفت و جمعی از رفقا برای مدتی بازداشت شدند. فشار بر ستاد سازمان

در تهران نیز بیشتر شد. افراتیون حاکم می‌کوشیدند از همان آغاز تا جایی که می‌توانستند دفاتر و ستادهای سازمان را در همه جا برچینند. تا آن زمان در هر جایی که امکان پذیر بود بدون معطلی دست به کار شدند.

چند هفته بعد، از طرف سازمان مهدی‌سامع و من به گنبد رفتیم. دفتر ستاد در همان محل فرمانداری دوباره دایر شده بود. تقریباً تمام امور از طریق ستاد هدایت می‌شد. مدت دو هفته سرگرم گفتگو با مسئولان ستاد و همراهی با آنان بودیم. سامع، اعلامیه‌هایی با هم‌کاری من نوشت که چاپ و پخش گردید. افراد فعال ستاد و کانون به مرور بر کارهای خود مسلط شدند. توماج چهره رسمی ستاد شده بود که وظیفه دشوار مذاکره با مسئولین دولتی را به نحو ماهرانه‌ای انجام می‌داد. او بتدریج به برجسته‌ترین چهره سیاسی-اجتماعی و اعتماد برانگیزترین شخصیت سیاسی هم‌وطنان ترکمن تبدیل شد.

وقوع جنگ در گنبد نشان داد که صفوف نیروهای انقلاب تا چه حد شکننده است. گرچه یک هفته قبل از آن جنگی در سمنج در گرفته بود، اما جنگ گنبد از این ویژه‌گی برخوردار بود که در منطقه شمال کشور به وقوع پیوست. طی ده‌ها سال این منطقه از آرام‌ترین مناطق کشور بود. در واقع قرق‌گاه چپاول درباریان و امرای شاغل و بازنشسته و ملاکان و ثروتمندان ترکمن و غیر ترکمن بود. در قیاس با منطقه کردستان، ترکمن صحرا از تأثیرات یک جنبش دراز مدت در آن سوی مرز برخوردار نبود. هم‌وطنان ترکمن ما، با وجود هم‌پیوندی فرهنگی و زبانی، در مجموع موافق نظام سیاسی مستقر در آن سوی نبودند. حالا با انقلاب عظیم ملت ایران و تلاش مبارزان و فعالان انقلابی ترکمن و غیر ترکمن ساکن در منطقه و یاری و مساعدت سازمان چریک‌های فدائی خلق، جنبشی جوان و پر امید در منطقه متولد شد. این جنبش هنوز پای نگرفته بود که از سوی متعصبین مذهبی به خون کشیده شد. بدیهی است که بی‌تجربگی مبارزان جوان و پر شور ما در حد خود تأثیرات برانگیزاننده ایجاد می‌کرد در این مورد من در صفحات بالا رئوس بسیاری از مسایل دخیل در بروز خشونت و جنگ را متذکر شدم. این جنگ عوارض بد و منفی به ویژه در شرایط نابه‌هنگام و ناخواسته علیه سازمان داشت. ولی با این همه در منطقه ترکمن صحرا شرایط توازن قوا را دست کم برای مدتی بر هم زد.

توگوئی تنها با جنگ و جهاد و مقاومت و پایداری می‌بایست به حزب‌الله نشان داد که دیگران هم انسان هستند و از حق خود در برابر تجاوز می‌توانند دفاع کنند. بعد از جنگ ستاد شوراها فعالیت خود را با روحیه تازه‌ای دنبال کرد. مردم ترکمن بعد از سرکوب‌های شدید رضاشاهی از جمله به دلیل هم‌بودن با اتحاد شوروی طی ده‌ها سال تحت فشار و کنترل امنیتی و سیاسی مضاعفی قرار داشتند. هر صدای مخالفی با سرعت و سهولت و اختفای بیشتری در محل خفه می‌شد. انقلاب ضد سلطنتی ملت ایران برای همه اقوام و خلق‌های ایرانی موقعیت جدیدی به وجود آورد تا در حیات کشور نقش و سهم شایسته خود را به دست آورند. در منطقه ترکمن صحرا بر زمینه تحولات انقلاب و سرنوشتی رژیم سلطنتی، این موقعیت متأسفانه بعد از جنگ اول گنبد فراهم آمد. اگر بتوان نتیجه مثبتی برای «جنگ» گنبد قائل شد همانا تولدی است دوباره برای مردم هم‌وطن ترکمن ما. آن‌ها طی چند هفته بعد از قیام بهمین (منتها با تحمل یک جنگ شدید شهری)، توانستند به یک‌باره در میدان سیاسی کشور مطرح شوند. خواسته‌ها و آرزوهایشان را به اطلاع همه مردم ایران برسانند و به نوبه خود به تجارب مبارزات ملت ایران در راه استقلال و آزادی و استقرار

دموکراسی در کشور افزوده و سهم و نقش شایسته‌ای بر عهده گیرند. مشارکت سازمان در مسایل ترکمن صحرا و پشتیبانی سیاسی عملی و تبلیغی از ستاد شوراها و کانون سیاسی فرهنگی خلق ترکمن و دیگر خواسته‌های فرهنگی و سیاسی مردم ترکمن در سطح کشور بی‌شک نمی‌تواند از خاطره سیاسی ملت و به خصوص فعالان و مبارزان و مردم ترکمن زدوده شود. سازمان صدای مردم ترکمن، کرد، عرب، فارس و دیگر خلق‌های ایران را به گوش همه ملت ایران رساند. قاطعانه از حقوق برابر آنان دفاع کرد و با تمام توان و امکانات خود، جنبش سیاسی اجتماعی و اقتصادی مردم ترکمن را مورد حمایت قرار داد. تمامی مسایل و رخدادهای مهم در منطقه ترکمن صحرا، در نشریه کار ارگان مرکزی سازمان منعکس شده و در سراسر کشور توزیع گردید. بدون استثناء در تمامی شماره‌های نشریه کار حتماً مقاله یا خبر و یا مصاحبه، گزارش، معرفی شخصیت‌های مردمی و مبارزان جان‌باخته ترکمن در جنگ و فعالیت‌های کانون و ستاد شوراها و دست‌آوردهای آن و غیره و غیره درج می‌شد. در شرایط جدیدی که در منطقه به وجود آمد، جمع‌کثیری از روشن‌فکران، جوانان، تحصیل‌کردگان و اقشار مردم شهر و روستای ترکمن صحرا با سرعت به سیاست و مبارزه سیاسی کشیده شدند. این امر فی‌نفسه می‌تواند به مانند یک شبه‌ره صد ساله پیمودن را تداعی کند. مهم‌ترین نتیجه مبارزات مجموعه نیروهای سازمان و هواداران و مردم ترکمن در منطقه، با وجود توازن قوای نابرابر سیاسی در کشور، بر پا ایستادن «ستاد شوراها و» کانون فرهنگی سیاسی خلق ترکمن «بود. همین امر به تنهایی خود دست‌آوردی برای جنبش مردم ترکمن بود. اینکه بعداً ستاد چگونه پیش رفت و دچار کدام اشتباه و یا کاستی و تندروری شد، نمی‌تواند از اهمیت سیاسی و تاریخی آن بکاهد.

مهم‌ترین مسایل سازمان قبل از انقلاب

با شتاب گرفتن پروسه جنبش و انقلاب مردم ایران، سازمان با موقعیت جدیدی روبرو شد. انعکاس این تحولات در سازمان طبعاً مستلزم واکنش‌های متناسب بود. ضرورت موضع‌گیری و پاسخ‌دهی به اوضاع، عملاً سازمان را در معرض سوالات و نظرات تازه‌ای قرار داد. تقریباً یکی دو سال قبل از قیام، سازمان به عضوگیری‌های بسیار محدودی برای تقویت سیاسی و نظری خود دست زد. تا قبل از ضربات سال ۵۵، سازمان از رفقای آزاد شده از زندان‌ها، عضوگیری‌های زیادی داشت و مقالات بیژن جزنی نیز به سازمان راه یافته بود. اما سازمان زیر ضربات پی در پی ساواک قرار داشت و اعضاء مرکزیت و کادرها با تلفات دائم روبرو بودند. به طور کلی شرایط سخت زندگی در خانه‌های تیمی با ساختار بسیار تنگ و بسته تشکیلاتی، استفاده از نظرات اصلاحی جزنی در مورد سازمان‌دهی فعالیت سیاسی (که به مثابه پای دوم جنبش چریکی معرفی می‌شد) را عملاً ناممکن ساخته بود. آن میزان تلاش‌های انجام شده در کوران شرایط مرگ و زندگی عموماً نیمه کاره مانده و نتایجی در مورد گسترش امکانات سازمان به وجود نیاورد. بعد از ضربات سنگین سال ۵۵، سازمان به لحاظ تشکیلاتی و سیاسی دچار به هم ریختگی درونی شد.

هنوز از شدت تلفات، قطع ارتباط‌ها، امکانات و غیره کاسته نشده بود که سازمان از درون با اختلافات سیاسی - نظری عده‌ای از چریک‌ها نیز روبرو شد. مسایل حل نشده یک‌باره سر باز کردند. تعدادی از اعضاء به رهبری تورج حیدری بیگوند در جهت پاسخ‌گویی به علل ضربات، یک رشته انتقادات نظری و عملی به مشی مبارزه مسلحانه و سیاست‌های سازمان مطرح کردند. آنان به سرعت به منتقدین آشکار روش‌ها و مشی مبارزه سازمان تبدیل شده و سرانجام آن را رد کردند. با این همه استفاده از سلاح را در موارد دفاع از خود هم‌چنان قبول داشتند. با چنین موضعی آن‌ها نمی‌توانستند در سازمان باقی بمانند. به همین دلیل دو سه ماه بعد از نابودی مرکزیت، به صورت گروهی با تعدادی حدود ۱۱-۹ نفر از سازمان انشعاب کردند.

غیر از انشعاییون همه چریک‌ها در مقابل وضعیت تعقیبات بی‌امان ساواک، یک پارچه به دفاع از سازمان برخاستند. آن‌ها برای دفاع از مشی مبارزه مسلحانه و نجات سازمان از فروپاشی و انهدام، هرچه که در توان داشتند به کار بردند. آن‌ها زیر تعقیبات و ضربات پی در پی ساواک، حفظ تماس و اجرای قرار ملاقات بین خود و به خصوص اجرای قرارهای ذخیره، یافتن رفقای قطع ارتباط شده یا گم شده، کنترل علامت سلامتی‌ها و تهیه امکانات جدید مانند کرایه خانه و غیره، همواره با خطر مرگ روبرو بودند. در یک دوره طولانی کسی که برای اجرای قرار از خانه بیرون می‌رفت تا وقتی که بر گردد او را تقریباً از دست رفته تلقی می‌کردند. با وجود چنین شرایط وحشتناکی، باقی‌مانده چریک‌ها، توانستند ارتباطات خود را حفظ و بتدریج ارتباطات گسیخته شده را برقرار نمایند. حتی توانستند تعدادی از رفقای گم شده را بیابند و امکانات تازه‌ای را هم به وجود آورند. در این دوره سیاه، تلاش اصلی

همه، حفظ سازمان به هر قیمتی بود. به ویژه گفته می‌شد که آخرین توصیه‌ها و تأکیدهای حمید اشرف قبل از کشته شدن او «حفظ و بقای سازمان» بود. عمق ضربات به حدی بود که تمامی رهبران و تقریباً همه کادرهای اصلی و مجرب سازمان نابود شدند. در آن اوضاع ناگوار، کادرهای باقی‌مانده، به دلیل پنهان‌کاری‌ها، از میزان توان و کارآیی همه مطلع نبودند. اگر کسی هم از کیفیت بهتری برخوردار بود نمی‌توانست به سادگی اعتماد دیگران را به خود جلب کند. تنها حسن‌جان فرجودی (رحیم) تا حدودی وضعیت متفاوتی داشت.

ناهد قاجار (مهرنوش) از اواخر سال ۵۴ در مشهد بود. او عضو تیمی بود که اعضای آن را فرجودی، ویدا گلی آبکناری (لیلا)، کاظم غبرائی (برادر کوچک‌تر رضا غبرائی با نام سازمانی کوچک‌خان) با مسئولیت محمد حسینی حق‌نواز تشکیل می‌داد. در اینجا برای روشن شدن پاره‌ای از مسایل مربوط به رهبری سازمان، به گفته‌های مهرنوش استناد می‌کنم: در اوائل ۵۵ حق‌نواز، فرجودی را به عنوان مسئول تیم تعیین کرد. حق‌نواز خود مسئول دسته و به طور کلی مسئول تشکیلات سازمان در خراسان بود. او بعد از کشته شدن علی‌اکبر جعفری در حادثه رانندگی (در فروردین ۵۴)، این مسئولیت را برعهده گرفت. او عضو مرکزیت بود. در پی ضربات اواخر ۵۴ و اوائل ۵۵، تقریباً تمام تیم‌های گیلان و مازندران نابود شدند. چریک‌ها یی که از مهلکه فرار کرده و جا و امکانی نداشتند به خانه‌های تیمی دیگر برده می‌شدند. تیمی که فرجودی مسئول آن بود بتدریج به محل نگهداری تعدادی از دوستان مانند عبدالرحیم پور (مجید)، هاشم،... (فرهاد)،... (فاطمی) و عباس هوشمند تبدیل شد. آن‌ها در این خانه کوچک دو اتاقه با پرده کشی به صورت چشم بسته زندگی می‌کردند. تا این زمان رهبری سازمان به علل و سرنخ‌های اصلی ضربات، پی برده بود. شروع ضربات با دستگیری بهمن روحی آهنگران و لو رفتن لیست اسامی و احتمالاً شماره تلفن یکی از خانه‌های تیمی آغاز شد. در آن زمان تقریباً اکثر خانه‌های تیمی تلفن داشتند. حمید اشرف خود مستقیماً از طریق گفتگوی کوتاه تلفنی (کمتر از دو دقیقه)، با این خانه‌ها در تماس بود. بتدریج اغلب آن‌ها زیر کنترل و مراقبت ساواک قرار گرفتند. همزمان با ادامه ضربات، مرکزیت نیز می‌کوشد به هر نحوی شده سازمان را از تهاجمات و لطمات گسترده مصون نگاه دارد. همه اعضای سازمان با تمام وجود این خطر را لمس کردند. در آن شرایط حساس و پرخطر، جلسه مرکزیت برنامه ریزی و تدارک شد. در اینجا به علل تشکیل جلسه مرکزیت نمی‌پردازم. آنچه که اهمیت دارد تشکیل این جلسه فاجعه‌بار است. چریک‌ها بدون استثناء در شرایط مرگ و زندگی می‌زیستند. همیشه سایه مرگ بالای سر آن‌ها بود. اما در این روزهای حساس این خطر بیش از هر زمان دیگری آن‌هم به طور گسترده‌تر، با زندگی آن‌ها گره خورده بود.

صبح روز هفتم تیر ماه، حق‌نواز، مسئول شاخه خراسان، برای شرکت در آخرین جلسه مرکزیت با اتوبوس مشهد را به سوی تهران ترک کرد. اما در شب قبل از این سفر، در خانه تیمی فرجودی که روی هم نه چریک (فرجودی، لیلا، مهرنوش، کاظم غبرائی، مجید، هاشم - بعدها مشهور به عباس هاشمی -، عباس هوشمند، فاطمی و فرهاد) در آن بودند، حق‌نواز به وضوح نگرانی خود را از خطرات قریب‌الوقوع، نشان داد. او هر بار که به تهران می‌رفت، آخرین نظرات و سفارشات خود را با رفقا در میان می‌گذاشت. اما

این بار با توجه به احساس خاصی که نسبت به سفر بی بازگشتش داشت، مطالبی با جمع هشت نفره در میان گذاشت. مهم ترین سفارش او مربوط به مسئولیت فرجودی بود. او گفت: «در نبود من رفیق رحیم مسئولیت دارد!» همه چریک های ساکن در منزل نیز انتخاب فرجودی را بدون کمترین تردیدی پذیرفتند. غیر از این نیز ممکن نبود. تشکیلات سیاسی- نظامی سازمان همانند ارتش در حال جنگ از قواعد مخصوص به خود پیروی می کرد. قاعده کار در سازمان بر این بود که مسئولین خانه های تیمی از طرف مسئولین بالاتر تعیین و معرفی می شدند. در عین حال فرجودی نیز واجد شرایط و توانمندی های لازم از جمله جلب اعتماد سایرین نسبت به کار آئی اش به عنوان مسئول تیم بود. او در آن زمان در حیطه مسایل نظری و ارائه نظرات و پیشنهادات، در چهارچوب نظرات بیژن جزنی قرار داشت. او برخلاف بسیاری از چریک ها که از توان نوشتن بهره ای نداشتند، اهل قلم هم بود. تا آن زمان دو سه مقاله کوتاه از او در «نبرد خلق» نشریه تئوریک سیاسی درونی سازمان درج شده بود. بدین ترتیب فرجودی قبل از نابودی «مرکزیت» لاقفل در تشکیلات مشهود رسماً به عنوان مسئول شناخته می شد.

حق نواز (منصور) برخلاف معمول یکایک دوستان را در آغوش گرفته و روبوسی کرد. وقتی که از منزل بیرون می رفت به شوخی گفت: «رفقا! دیدار ما لب حوض کوثر!... چه خداحافظی عجیب و غم انگیزی!

روز بعد، مهربانوش طبق معمول برای خرید نان و روزنامه و غیره به بیرون رفت. چشمش به تیر درشت روزنامه ها افتاد: «حمید اشرف کشته شد.» روزنامه را به خانه برد و گفت: «رفقا!!!!... حمید اشرف شهید شد!»

حمید اشرف نه تنها در بیرون از سازمان برای همه پیروان مشی چریکی قهرمان و اسطوره شده بود، بلکه به خصوص در درون سازمان او به تنهایی به ستون ایستادگی و مقاومت و ماندگاری جنبش چریکی تبدیل شده بود. او تنها چریک فدائی خلق بود که در زیر تعقیبات و ضربات و جنگ و گریزهای متعدد، بیش از پنج سال و نیم زنده ماند. کشته شدن حمید، نشان دهنده عمق سنگین تلفات و لطمات بود.

سکوتی سنگین خانه را فرا گرفت. به احتمال زیاد همه در دل گریستند. هضم این فاجعه آسان نبود. هر چند که چریک ها همواره آماده شنیدن چنین اخبار بدی بودند. آن ها آگاهانه پذیرفته بودند که عمر متوسط هر چریک شش ماه بیشتر نیست. با این حال تصور فقدان حمید اشرف که نقش محوری در انسجام و ماندگاری سازمان چریک های فدایی خلق داشت آسان نبود. در روزنامه نام چند نفر دیگر از کشته شده گان نیز درج شده بود. اما کسی ظاهراً از نام حقیقی حق نواز آگاهی نداشت. او با نام مستعار سازمانی «رفیق منصور» شناخته می شد. در این میان فرهاد که آن زمان بیست سال بیشتر نداشت، به آهستگی گفت: محمد حسینی حق نواز همان رفیق منصور ماست... در پی این خبر، صدای گریه خفیف و فرو خورده ای به گوش رسید!

به دلیل نداشتن تلفن، تنها این تیم و تشکیلات مشهود بود که به جز حق نواز، هم از نظر افراد و هم از نظر امکانات و ارتباطات سالم ماند. بنا به گفته مهربانوش به جز این تیم، بقیه یا نابود شدند، یا قطع ارتباط شدند و یا با دادن تلفات و از دست دادن امکاناتی نظیر

خانه، پول، مدارک شناسائی، ارتباطات سازمانی و غیره به صورت آواره درآمدند. به همین دلیل خانه کوچک تیمی در تشکیلات محدود مشهد به تناوب تا چند ماه به تنها پناهگاه بیشتر چریک‌هایی که از ضربات جان به در برده بودند، تبدیل شد.

در آن زمان که همه چیز به هم ریخته بود، فرجودی از شرایط و امکانات و آمادگی لازم برای برعهده گرفتن مسئولیت برقراری ارتباطات میان چریک‌های باقی مانده برخوردار بود. او با احمد غلامیان (هادی) هم شهری بود و قبلاً با یکدیگر در پرونده سیاسی واحدی برای مدتی به زندان افتاده بودند. هادی اتوریته فرجودی را می‌پذیرفت و از وی حرف شنوی کامل داشت. از طرف دیگر هادی خود در پروسه فعالیت مشترک با صبا بیژن‌زاده او را می‌شناخت. مجید نیز در جریان آخرین وضعیت و موقعیت فرجودی قرار داشت. اما به گفته مجید و به پیشنهاد او، جلسه‌ای در خواجه ربیع مشهد تشکیل شد. این جلسه شامل فرجودی، مجید، صبا بیژن‌زاده و هادی بود. آن‌ها تصمیم می‌گیرند که فرجودی مسئولیت ارتباطات را برعهده بگیرد. اطلاعات دقیقی در مورد کادرهای دیگری مانند عباس هوشمند و عبدالله پنجه‌شاهی (حیدر) که در آن زمان از سابقه و یا توانایی برخوردار بودند در دست نیست. باشناختی که از هوشمند دارم او در مقایسه با دیگران در آن زمان یک کادر توانمند محسوب می‌شد. پنجه‌شاهی نیز (بر پایه نظرات دوستانی که با او بودند) با توجه به معیارهای آن زمان از کارآیی چشم‌گیر تشکیلاتی و سازمان‌دهی برخوردار بود. او در اواخر سال ۵۵، مسئولیت تشکیلات اصفهان را برعهده داشت. ولی در بازسازی رهبری سازمان هیچ اثری از وی دیده نمی‌شود.

تا این زمان، سازمان عضو تازه‌ای نپذیرفته بود. تا آنجا که من می‌دانم، اولین فردی که بعد از ضربات بزرگ به سازمان پیوست، رضا غبرائی بود که از زندان مشهد آزاد شده بود او پیرو نظرات بیژن جزنی بود. فرجودی که به لحاظ شخصیتی انسانی اعتماد برانگیز و دموکرات منش بود، با توجه به کیفیت و توانائی فکری سیاسی غبرائی، در اجرای وظائف خود با او نیز مشورت می‌کرد. اما ضربات هم‌چنان ادامه یافت. در اواخر ۵۵، تعدادی دیگر از رفقا از جمله کاظم غبرائی - کیومرث سنجر - حسن‌جان فرجودی - صبا بیژن‌زاده و بهنام امیری دوان در فاصله زمانی کوتاهی در ماجراهای مختلف کشته می‌شوند. در میان آن‌ها حسن‌جان فرجودی از موقعیت خاصی برخوردار بود. او طی چند ماه برعهده داشتن مسئولیت حساس ارتباطات سازمان، از امکانات و اطلاعات زیادی با خبر بود. فرجودی هنگام دستگیری سیانور خورد، اما زنده ماند. طبق معمول، ساواک برای گرفتن اطلاعات او را تا حد مرگ شکنجه کرد. سرانجام حسن‌جان فرجودی بدون اینکه هیچ سخن مهمی گفته باشد بر اثر شدت شکنجه کشته شد. فرجودی طی چند ماه تلاش خستگی‌ناپذیر خود برای جمع کردن چریک‌ها و بازگردانیدن اعتماد به میان آن‌ها و به طور کلی نقشی را که در «بقای سازمان» در آن دوره وحشت و مرگ «بازی کرده بود با مقاومت تا پای جان خود به پایان برد.

در زمان حیات فرجودی، ضرورت وجود «مرکزیت» جدید مطرح شد. اما ضربات پی‌درپی مهلت نداد تا قدمی در راه بازسازی آن برداشته شود. بعد از فرجودی و کشته شدن صبا بیژن‌زاده، هادی عملاً همه‌کاره شد. او در روند بازسازی تشکیلات و ایجاد امکانات جدید در کنار فرجودی از خود کارآیی بیشتری نشان داده بود. به گفته مجید، برای تشکیل مرکزیت که هم‌چنان خلأ آن وجود

داشت، هادی تصمیم گرفت که به اتفاق مجید و منصور مرکزیت را تشکیل دهد. بدین ترتیب بعد از مرگ فرجودی یک مرکزیت سه نفره بوجود آمد.

رضا غبرائی درست در شرایطی وارد سازمان شد که وضعیت نامساعد روحی، مجادلات و بن‌بست‌ها در زمینه‌های نظری و سیاسی و تشکیلاتی سازمان را در چنبره خود گرفته بود. بعد از انشعاب گروه حیدری بیگوند، بیشتر انرژی صرف حفظ خود و بقاء سازمان شد. ضربات و تلفات نیز هنوز قطع نشده بود. رژیم اعلام کرد که ضربات نابود کننده‌ای به «خراب‌کاران» وارد ساخته است. در پاییز ۵۵، سازمان برای این که نشان دهد وجود دارد اطلاعیه کوتاهی منتشر نمود. در پی ضربات سال ۵۵ در محافل روشنفکری و دانشجویی که به نحو چشم‌گیری دل به رشد و اعتلای مبارزات چریک‌ها بسته بودند، دل‌سردی و نومیدی تازه‌ای گسترش یافت. سازمان در برخورد با این وضعیت نه از لحاظ عملی و نه از لحاظ نظری قادر نبود واکنش مشهودی نشان دهد. در این دوره که حدود یک سال به درازا کشید جدل و کشمکش‌های دائمی در سازمان جریان داشت. کانون اصلی اختلافات مربوط به علل و دلایل ضرباتی بود که سازمان را به مرز نابودی رسانده بود. می‌توان گفت که در این دوره، کم و بیش مشابه مجادلاتی که در داخل زندان‌ها پیرامون مسایل مشی مبارزه مسلحانه جریان یافته بود، البته با تفاوت‌ها و ویژه‌گی‌هایی، در درون سازمان نیز به راه افتاد. بیش از یک سال هیچ عمل مسلحانه تبلیغی صورت نگرفت. موافقین نظریه توده‌ای کردن مبارزه مسلحانه، خواه با الهام از نظریات مسعود احمدزاده و خواه بر مبنای نظریات بیژن جزنی، در مجموع قادر نبودند هیچ عمل مسلحانه‌ای را سازمان دهند. سازمان توان این کار را نداشت. اگر دست به عمل مسلحانه می‌زد، به هیچ وجه نمی‌توانست از واکنش گسترده ساواک، خود را مصون نگاه دارد. تنها چند عمل بانک‌زنی برای تهیه پول آن‌هم بدون هیچ گونه رد پای سیاسی انجام گرفت. در این میان، رضا غبرائی با اتکاء و احاطه‌ای که به نظرات بیژن داشت، توانست در جهت تضعیف گرایش‌های عمل‌گرایانه طرفداران مشی مسلحانه، نقش مهمی بازی کند. [۲۸]

عضوگیری ویژه و سایدهای آن

گفتگوها و اختلافات بتدریج به سطحی از همگرایی در صفوف اعضای سازمان رسید. هم‌زمان اعتراضات و مبارزات پراکنده توده‌های مردم رشد و گسترش یافت. این مهم از نظر فکری، سیاسی و عملی تأثیر تسریع‌کننده و برانگیزاننده‌ای در مرکزیت و به طور کلی در میان اعضای سازمان، داشت. سرانجام پس از مدت‌ها جدال و اختلاف نظر، پیش‌نویس بیانیه سیاسی سازمان توسط هاشم نوشته و بعد از تکمیل در آذر سال ۵۶ منتشر شد. در این زمان بود که ایده عضوگیری جدید با پیشنهاد رضا غبرایی تحت عنوان «عضوگیری ویژه» از میان زندانیان آزاد شده مطرح شد و مورد قبول قرار گرفت. در اجرای این تصمیم در نیمه دوم ۵۶، هادی میرمؤیدی (بهمن) وارد سازمان شد. در پی او علیرضا اکبری (جواد) نیز به عضویت سازمان درآمد. در فروردین ماه ۵۷ مهدی فتاپور (خسرو) و اکبر دوستدار صنایع (بهرام) وارد سازمان شدند. در پی آن‌ها مستوره احمدزاده و در اواسط همین سال فرخ نگهدار، نسرين انصاری (صبا) و علی توسلی (حسن) به عضویت سازمان در آمدند. در ماه‌های قبل از قیام بهمین، بهزاد کریمی (محمد)، حسن پوررضای خلیق (بهروز) و جمشید طاهری‌پور (رحیم) و... وارد سازمان شدند. برخی دیگر (از جمله من) نیز در این برنامه بودیم که قیام سر رسید و در پی آن برنامه «عضوگیری ویژه» نیز پایان یافت.

ورود تدریجی این تعداد به هر حال در بافت بسیار ضعیف کادرهای باقی مانده از ضربات بزرگ، اثرات مهمی به جای گذاشت. به گفته مجید در ماه‌های اسفند و فروردین ۵۷ با هم کاری وی و بهمین و جواد، مقاله‌ای توسط جواد به نام «درباره وظائف اساسی ما» نوشته شد که پس از بحث‌های زیاد سرانجام منتشر شد. باز هم به گفته مجید یکی دو ماه بعد، طی جلسه‌ای با شرکت مجید، خسرو، بهرام، رحیم اسدالهی (علی چریک) و یکی دو تن دیگر، بحثی پیرامون آماده شدن شرایط عینی انقلاب صورت گرفت. اما به جز مجید بقیه موافق این نظر نبودند. در زمینه سازماندهی و تشکیلات، بهمین در ابتدا به اصفهان فرستاده شد و سپس در آستانه قیام به تبریز رفت و مسئولیت سازمان‌دهی و بازسازی تشکیلات آذربایجان را برعهده گرفت. جواد نیز مسئولیت یک تیم را بر عهده گرفت. خسرو نیز به کار سازماندهی شبکه‌های نیمه‌علنی در میان دانشجویان و ایجاد هسته‌های علنی - مخفی در میان هواداران مشغول شد و در آستانه انقلاب تشکیلات علنی پیشگام دانشجویی را سازماندهی کرد. در روزهای قیام، به ابتکار وی تشکیلات دانشجویی با گرفتن ساختمان دانشکده فنی و تبدیل آن به ستاد سازمان اکثر کادرهای قدیمی را که به زندگی در خانه‌های تیمی خو گرفته و هرگز گمان نمی‌کردند رنگ آفتاب را به بینند، در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار داد.

نباید فراموش کرد که در دوره فعالیت‌های چریکی قضاوت منفی و خشنی علیه همه مخالفین و منتقدین اصولی مشی مبارزه مسلحانه وجود داشت. همه آن‌ها عموماً با عبارت کوتاه «سیاسی کار» تخطئه می‌شدند. در زندان‌ها و به ویژه در درون سازمان

اصطلاح «سیاسی کار» در مورد کسانی که از نظر چریک‌ها متزلزل، نامطمئن و ناپیگیر شناخته می‌شدند، نیز به کار برده می‌شد. حتا برخی اعضای مسلح با داشتن انتقادات معینی نسبت به مبارزه مسلحانه توسط چریک‌های متعصب‌تر، به نوعی متهم به سیاسی کار می‌شدند. تعدادی از چریک‌ها که بعداً با حیدری بیگوند انشعاب کردند با اینکه مسلح بودند و دفاع از خود مسلحانه را قبول داشتند از همان آغاز سیاسی کار نامیده می‌شدند. در آن دوره، اتهام تحقیر آمیز سیاسی کار، گاه با معنای دست کشیدن از کل مبارزه علیه رژیم شاه نیز به کار برده می‌شد. همه کسانی که مبارزه مسلحانه چریکی را به زیر سوال می‌بردند دیگر جایی در میان مبارزان نداشته و عملاً خانه نشین یا روشن فکر بی عمل به حساب می‌آمدند. اما به طور کلی معنای سیاسی کار همان «بریدن» از مبارزه واقعی و پیگیر علیه رژیم بود و علی القاعده کسی از این زاویه به خیانت و یا مزدوری ساواک و اتهاماتی در این ردیف متهم نمی‌شد. این مفهوم البته به نوعی مترادف با «توده‌ای» به مثابه سمبل فرصت طلبی و سیاست‌بازی (اپورتونیسیم و بی‌عملی) به کار می‌رفت. در زندان در همان اوایل برخی از مخالفان افراطی بیژن جزنی مجموعه نظرات اصلاحی او را علیه حقانیت مشی مبارزه مسلحانه می‌دانستند و از این زاویه او را نیز سیاسی کار و یا «توده‌ای» می‌نامیدند.

در دوره دربردی سال ۵۵، حسن جان فرجودی در واقع تنها کسی بود که توانست به لحاظ سیاسی و عملی تا حدودی اوضاع را سر و سامان دهد. اما او خیلی زود کشته شد. با کشته شدن چند کادر با تجربه دیگر، سازمان در وضعیت سخت‌تری قرار گرفت. در این شرایط که سازمان از نبود کادرهای رهبری کننده و از نظر فکری-سیاسی با تجربه، رنج می‌برد، احمد غلامیان (هادی) موقعیت ویژه‌ای به دست آورد. او با درکی خشک و دانشی محدود، بیشتر آدم عملیاتی با روحیه‌ای خشن و نظامی بود. محور شناخت و ارزیابی‌های سیاسی او را مواضع و موقعیت سال‌های پیشین سازمان تشکیل می‌داد. اما او به دلیل مهارتی که به لحاظ عملی و اجرایی در بازسازی سازمان در آن دوره نشان داده بود، بتدریج به شخصیت با اتوریته و عملاً بی‌رقیب در میان معدود کادرهای باقی‌مانده سازمان تبدیل شد. این موقعیت با توجه به ناتوانی سیاسی و نظری‌اش موجب تسلط روحیه متولی‌گری و سرپرستی سازمان در او شد. شروع و اوج‌گیری جنبش پر تب و تاب مردم ایران که روز به روز گسترش می‌یافت برای او چندان قابل درک نبود. به همین دلیل هر اقدام جدید و یا هر موضع‌گیری نوین سیاسی که تلاشی برای پاسخ‌دهی به الزامات اجتناب‌ناپذیر اوضاع سیاسی و اجتماعی کشور بود و به طور مستقیم موقعیت او را تضعیف می‌کرد، با سوء ظن شدید او و اطرافیانش روبرو می‌شد.

در پذیرش عضوهای ویژه، هادی با پذیرش فرخ نگهدار به عضویت سازمان، به شدت مخالفت می‌کرد. به گفته مجید، هادی می‌گفت: می‌گویند فرخ فرصت طلب و اپورتونیست و غیره است و به همین دلیل نباید به عضویت پذیرفته شود! اما برخلاف هادی، مجید و منصور موافق بودند. هادی در عین حال با مجید نیز مخالفت و تعارض داشت. بالاخره هادی به این شرط پذیرفت که قبل از ورود فرخ با او ملاقات کند. این دیدار صورت گرفت. بر خلاف انتظار، هادی با کلی تعریف و تمجید از فرخ برگشت و اینکه رفیق بسیار خوبی است و باید هر چه زودتر وارد سازمان شود تا از او استفاده کرد و غیره. بدین ترتیب فرخ نگهدار به عضویت سازمان پذیرفته شد. اما فرخ خصوصاتی نسبتاً متمایز از بقیه داشت که در همان برخوردهای اولیه مشاهده می‌شد. این خصوصیات

در دو زمینه کم و بیش متفاوت نظرها را جلب می‌کرد. وی از بقیه رفقا و به طور کلی از اکثریت قریب به اتفاق پیروان مشی چریکی به طور محسوسی متفاوت بود. فرخ در واقع در قیاس با روحیات و یک رشته خصوصیات رفتاری و عملی که طی چند سال موجودیت جنبش چریکی (به ویژه در میان اعضای چریک) به سنت و فرهنگ فداییان در آمده بود، به طور آشکار هم خوانی نداشت. این مورد به تنهایی موجب پدید آمدن احساس «غیر خودی» در چریک‌ها می‌شد. به همین دلیل چندی نگذشت که بدبینی و دو دلی شدید، چریک‌های قدیمی را فرا گرفت. وجه دیگر تمایز فرخ با بقیه مربوط به سابقه و تجربیات سیاسی و مبارزاتی طولانی‌تر وی بود. او در عین حال در نکته سنجی‌های سیاسی و بهرگیری از موقعیت‌ها و جسارت در ارایه آن (چیزی در حد برخی برخوردهای جنجالی ژورنالیستی و صدور احکام بدون تعمق کافی) به نحو محسوسی از بقیه باتجربه‌تر و تواناتر بود. تا زمان عضوگیری فرخ، هنوز مشکل اعلامیه نویسی سازمان رفع نشده بود. سازمان به کسانی احتیاج داشت که بتوانند با سرعت عمل و توان و تحرکی متناسب با سیر تحولات سیاسی جنبش و جامعه، تحلیل‌ها و اطلاعیه‌های سازمان را نوشته و تدوین نمایند. با ورود فرخ، کار اعلامیه نویسی رونق گرفت. در همین موقع اعلامیه «قیام را باور کنیم» توسط او نوشته شد. این اعلامیه، همان‌طوری که از عنوانش پیداست در واقع خطاب به خودی‌های سازمان و دانسته یا ندانسته در نقطه مقابل تفکر رایج چریکی در هر وجه آن (مسعود و بیژن) بود.

در دیدگاه مشی مسلحانه جایی برای پیدایش جنبش انقلابی مردم ایران مستقل از مبارزات سازمان به مثابه پیشاهنگ انقلابی، وجود نداشت. از دید آن نسل شورشی، امکان هر نوع تحول سیاسی و اجتماعی گسترده علیه رژیم شاه عملاً ناممکن تلقی می‌شد. می‌گویم عملاً، چرا که در حرف و نظر شاید خیلی چیزها گفته می‌شد اما ذهن عملی و روح کلی نیروهای این جنبش همانی بود که در اصل و ابتدا جریان یافته بود. بروز گرایش‌های جدی به عملیات مسلحانه و رجعت به نظرات مسعود احمدزاده در میان برخی از کادرهای چریک بعد از نابودی مرکزیت در سال ۵۵، مبین وجود این روحیه و بنیان فکری و بینشی آن در بدنه سازمان بود.

از آغاز، بنیان‌های تئوریک-سیاسی مشی مبارزه مسلحانه، بر زمینه‌های مختلفی از تحلیل‌ها و ارزیابی‌ها استوار بود. مهم‌ترین آن‌ها، تحلیل از ساخت سرمایه‌داری کمپرادور و وابستگی ارگانیکی آن به سرمایه جهانی هم‌چون جزئی جدایی ناپذیر بود. رژیم دیکتاتوری شاه نیز شکل مطلوب و ممکن تسلط و حفظ آن بر تمامی شئون زندگی کشور تلقی می‌شد. از این روی، گمان بر این بود که در افتادن با رژیم شاه در واقع در افتادن با سلطه امپریالیستی است که با وسائل عادی نظیر اعتصاب و اعتراض و شب‌نامه و غیره به کلی ناممکن است. در آن زمان تمامی جنبش‌های قبلی تا شروع مبارزه مسلحانه یکسره شکست خورده و یا نابود شده تلقی می‌شدند. شیوه‌های استبدادی رژیم شاه در مقابله با نارضایی‌های خفته کارگران و دهقانان و دیگر اقشار خلق (خواه به معنای آمادگی شرایط عینی انقلاب به حساب می‌آمد یا خیر)، تنها شکل و شیوه اداره و پاسداری از سلطه امپریالیستی تلقی می‌شد. با توجه به مجموعه تحلیل‌ها و ارزیابی‌ها در آن زمان، تنها راه نجات کشور از زیر سلطه امپریالیستی و رژیم وابسته شاه، مبارزه مسلحانه چریکی و تشکیل ارتش خلق شناخته می‌شد. اشکال دیگر مبارزه تنها در دل آن می‌توانستند معنا و مفهوم پیدا کنند. نقطه

نظرات بیژن به میزان معینی این ارزیابی افراطی و طرز فکر مطلق‌گرایانه را تعدیل کرد. اما فقط تعدیل کرد چرا که روح و جوهر بینش و دیدگاه عمومی آن‌را با خود داشت. بیژن با اینکه به اشکال دیگر مبارزه سیاسی و اقتصادی توجه داشت اما برای شکل نظامی مبارزه نقش «اساسی و محوری» قائل بود!

این تفکرات همراه با نوع نگاه به رژیم شاه در مجموع در اشکال و تلقی‌های مختلف به حیات خود ادامه می‌داد. راه‌یابی جدی نظرات و تحلیل‌های آشکارا تعدیل‌کننده بیژن جزئی در ساخت فکری کادرها و مسئولان وقت سازمان در اواخر ۵۳، گرچه در کار سازماندهی برای فعالیت‌های کارگری و به اصطلاح توده‌ای سازمان تأثیرات مستقیم باقی گذاشت اما در عمل سازمان (و یا بخش‌هایی از سازمان) به اقدامات مسلحانه و ترورهای حساسی دست زد که در نهایت ضربات سنگین بعدی را در پی داشت. در واقع سازمان تا انقلاب بهمن، هیچ‌گاه از چنین تناقض بنیادی در تئوری و عمل خود به طور جدی رهائی نیافت. طی چند سال، گذر از نقطه نظرات مسعود به بیژن، نه در همه به یکسان صورت می‌گرفت و نه از نظر عمق، دامنه و دیدگاه‌های اراده‌گرایانه، با صدور یک اعلامیه مبنی بر پذیرش نظرات بیژن بخش اعظم نیروهای سازمان را به درکی واحد رهنمون می‌کرد. تا زمانی که سازمان مسلح بود و اتکاء به اسلحه و حمل آن به مثابه جزئی ارگانیک از موجودیت و هویت چریک‌های فدائی خلق تلقی می‌شد، تناقضات فکری و عملی و شیوه‌های اراده‌گرایانه کماکان به حیات خود ادامه می‌داد.

جدا از چنین تناقض‌هایی که تا انقلاب، نیروهای سازمان را به خود مشغول داشته بود، در جامعه نارضایی‌ها و اعتراضات فزاینده‌ای سر برآورد. مردم بتدریج به حرکت در آمدند. آنان در محدوده‌های گوناگون و با مشکلات و مسایل و انگیزه‌های مختلف، بدون شناخت و اطلاع از هر فرمول و پیش فرضی و یا تبعیت از هیچ خط و ربطی، به شکل خود جوش، به مقابله با رژیم روی آوردند. متأسفانه! یا خوشبختانه! در مقابل چشمان بی‌واسطه آن دسته از چریک‌های خسته و محبوس در شبکه خانه‌های تیمی، جنبش مسالمت‌آمیز ملت ایران، سرکش و بی‌محابا و توفنده، به راه افتاد و در ادامه‌اش تبدیل به سیلی بنیان‌کن شد. قیام نیز بر بستر سیر شتابان این جنبش مطرح می‌شد، قیامی که به ظاهر با هیچ عامل واسطه‌ای نظری یا پراتیکی با مشی چریکی سازمان قرابتی نشان نمی‌داد! گرچه سازمان نیز در مبارزات مردم شرکت می‌کرد و حتا به تشخیص و توان ناچیز خود برخی عملیات مسلحانه انجام می‌داد و اواخر نیز با شعارهایی نظیر «ایران را سراسر سیاه‌کل می‌کنیم» و «تنها ره‌رئائی جنگ مسلحانه است» چهره خود را نمایان کرده بود و اگر چه طیفی وسیع از هواداران سازمان در سراسر کشور، در پروسه انقلاب با باز تکثیر و پخش گسترده موضع‌گیری‌های سازمان و شرکت فعال در راه پیمایی، برگزاری نمایشگاه عکس، سخنرانی و دیگر اقدامات به روند انقلاب یاری می‌رساندند، اما با همه این‌ها جنبش انقلابی مردم، به کلی متفاوت از نقشه‌ها و فرمول‌های ذهنی سازمان به راه افتاده بود. در واقع این جنبش هم‌چون اقیانوسی پر تلاطم، سازمان را چون قایق کوچکی در خود گم کرد. به ویژه که در اواسط سال ۵۷، جنبش تحت رهبری مذهبی روحانیون سنتی قرار گرفت.

چنین اوضاع و معادلاتی در ذهن متعصب و محدود بسیاری از چریک‌ها و به طور کلی بخش وسیعی از پیروان مشی مسلحانه جایی نداشت. برخی‌ها مانند قاسم سیادت، هادی غلامیان و تعدادی دیگر هم‌چنان در چنبره تعصب غرق بودند. آن‌ها حتا در آستانه انقلاب به راحتی نمی‌توانستند از چهار چوب تفکرات اولیه مشی چریکی بیرون بیایند. در آن شرایط تعدادی از چریک‌ها نیز ضمن درک و جذب تحولات جاری در کشور، به سهم خود می‌کوشیدند واکنش‌های متناسب نشان داده و پاسخ‌های ضرور بیابند. اما آن عده از چریک‌ها که صرفاً خیره‌گی عملی در سازمان‌دهی خاص شبکه خانه‌های تیمی داشتند، با ذهن ساده خود جنبش ملت را با خود یگانه حس نمی‌کردند. بخشی نیز به شدت در بدگمانی و دوگانگی و تناقضات فزاینده خاص این دوره دست و پا می‌زدند. تعداد اندکی نیز هم‌داستان با برخی از عضوهای ویژه در مجموع، با ذهنی بازتر و سیاسی‌تر به مسایل نگاه می‌کردند. این تعداد از چریک‌ها حتا در چهارچوب نظرات بیژن نیز، چندان محصور نبودند. آنان به هر حال در برخورد با مسایل تازه جامعه و جنبش، به طور حسی و تجربی هم شده تفکر و تعقل کم و بیش تازه‌تر و مستقل‌تری داشتند.

بعد از حادثه خونین میدان ژاله تهران برای همه روشن شد که انقلاب مهیبی در جریان است که خواهی نخواهی به نقطه انفجار خود خواهد رسید. من و مصطفی مدنی (و بی‌شک بسیاری دیگر) بعد از ۱۷ شهریور خونین از داخل زندان اوضاع جدید را درک کرده و طی مقاله‌ای بر آماده شدن شرایط عینی انقلاب تأکید کردیم. به هر رو اعلامیه قیام را باور کنیم به مقدار کمی پخش شده بود که توسط هادی و تعدادی از چریک‌های دور و بر او که در آن زمان گمان می‌کردند سیاسی کارها در حال تصاحب سازمان هستند، در یکی از خانه‌های تیمی توقیف!! شد. همه اعلامیه‌های چاپ شده به عنوان انحراف از مشی مبارزه مسلحانه طولانی به فرمان هادی توسط علی چریک (رحیم اسدالهی که بعداً توسط جمهوری اسلامی اعدام شد) به دست آتش سپرده شد!! در واقع تعدادی از چریک‌های ناتوان از درک اوضاع و شرایط با زبان و شیوه متداول آن زمان، در مقابل افکار و اندیشه‌هایی که می‌توانستند قدری از ورای دیوار ضخیم پیش‌فرض‌های ذهنی و ایمانی، به درون واقعیت‌ها و پیچیدگی‌های آن راه یابند، سد ایجاد می‌کردند.

چریک و انقلاب

بنظر من بنیه فکری و دانش سیاسی و تئوریک جنبش چریکی، پس از ضربات و تلفات کادرهای آموزش دیده پیش از شروع مبارزه مسلحانه، آن قدرها قوی و رشد یافته نبود. بخش اعظم اندیشه‌های مربوط به دلبستگی به سلاح و اسطوره مبارزات پیشرو جدا از توده‌ها، با رشد جنبش و انقلاب و سرنگونی رژیم شاه، از درون خالی شد. جنبش عظیم مردم به طور مستقیم بر احساس و تعقل نیروهای درون و بیرون سازمان منعکس می‌شد و به ناگزیر آنان را تحت تأثیر خود قرار می‌داد. اثرات غیر قابل انکار تحولات جاری، موجب بر هم خوردن دگم‌ها و تعصبات ذهن چریکی می‌شد. کادرهای چریک سازمان خواهی نخواهی در معادلات پیچیده‌ای گیر می‌کردند. ولی بافت و مقررات عملی و تعصبات عاطفی حاکم بر سازمان که در شرایط مرگ و زندگی قوام یافته بود، میدان نشو و نمای اندیشه را بسیار تنگ می‌کرد.

در سازمان اطاعت از تصمیمات مرکزیت یا رهبران و مسئولان، دقیقاً مشابه واحدهای نظامی در حال جنگ بود. یعنی رعایت مقررات تشکیلاتی بر هر امر دیگری تقدم داشت. طرح انتقاد به تصمیمات پس از اجرای تصمیم و نشان دادن تبعیت از مافوق و مرکزیت، می‌توانست زمینه عملی پیدا کند. چه بسا اقداماتی که فرد خود آن را نادرست می‌دانست اما مجبور به اجرای آن بود. آتش زدن اعلامیه قیام را باور کنیم توسط علی چریک یکی از نمونه‌های ساده آن بود. او بر خلاف نظر و تحلیل خود تنها مجری دستور شد. طرح انتقاد بدون چنین پشتوانه‌ای یا جدی گرفته نمی‌شد و یا به عنوان مساله‌دار بودن نسبت به مبارزه یا مشی مسلحانه و غیره تخطئه می‌شد. در سال‌هایی که هنوز از جنبش گسترده مردم خبری نبود، طرح مسایل شک برانگیز نسبت به اساس و بنیان‌های مشی مبارزه مسلحانه در درون سازمان با واکنش مثبتی از سوی دیگران روبرو نمی‌شد. چنین مسایلی تردید به حقانیت مبارزه مسلحانه و در نتیجه گرایش انحرافی «سیاسی کاری» به حساب می‌آمد و معنایی جز ناتوانی و عدم تحمل شرایط سخت و بریدن و ترس از مبارزه نداشت. با وجود چنین تعصباتی، اختلاف میان دو گرایش اصلی یعنی نظریات مسعود احمدزاده و بیژن جزنی، در سازمان چریک‌ها، به صورت حاد و شکاف تقابل‌آمیز فرا نروئید. چرا که این نوع اختلافات به بینان‌های موجودیت سازمان چریکی نمی‌رسید.

با توجه به این شرایط که چریک فدائی را احاطه کرده بود، می‌توان مشکلات باز شدن هر روزنه کوچکی در افق فکری چریک را درک کرد. کشمکش ذهنی و روحی چریک با خودش جان فرساتر از کشمکش با یارانش بود. ترس از متهم شدن به «بریدن»، ترس از متهم شدن به «سیاسی کار» شدن، ترس از متهم شدن به خود «ترسیدن» و ترس از متهم شدن به زیر پا گذاشتن «آرمان رفقا و

خون شهدا» و... بزرگ‌ترین و سنگین‌ترین فشارهای روانی بر چریک و به طور کلی بر همه پیروان جدی مشی مسلحانه وارد می‌ساخت.

جنبش اجتماعی و انقلابی مردم، بتدریج شرایط بازدارنده حاکم بر دغدغه‌های چریک و میدان بسیار تنگ ذهنی او را دگرگون می‌کرد. می‌گویند سرخوردگی از اولین علائم بالینی دگرگون دیدن است. بسیاری از چریک‌ها در برخورد با واقعیات مسلم نه تنها به نوعی در درون خود دچار سرخوردگی می‌شدند بلکه به مانند «آفتاب آمد دلیل آفتاب!» گاه به کلی خود را خلع سلاح می‌یافتند. هرکس می‌توانست تردیدهایش را به نوعی و با دلیل و مدرک عینی نه تنها به خود بلکه به دیگر رفقا نیز بیان کند و شک خود را نسبت به فرمول‌های ثابت، به خصوص بینش و تفکر افراطی که هم‌چون بتی جامد در آمده بود (هرچند به شکل سئوالی) بروز دهد. شرکت در راه پیمایی‌ها و تظاهرات مردم و ناتوانی در اثرگذاری بر شعارها و عدم امکان طرح شعارهای مورد نظر سازمان، خواه ناخواه چریک را با مسایل متعددی درگیر می‌کرد. این مسایل بر فعالیت‌های جاری چریک در سازمان و چگونگی اجرای وظایفی که بر عهده‌اش بود تأثیر می‌گذاشت. روپرو شدن با تحولات انقلابی در کشور، ضرورت تعیین مواضع و اتخاذ تاکتیک‌ها و شعارهای جدید و شرکت فعال در جنبش، ضرورت ارزیابی نیروهای فعال و مساله رشد گرایش‌های شدید مذهبی در جامعه، مبهم بودن نقش و جایگاه سازمان در کل روندها و داعیه‌های رسالت و رهبری جویی و غیره و هم‌چنین ضرورت پاسخ دهی به خواست‌های علاقمندان و هواداران سازمان و... همگی شرایط بسته قلبی را بر هم زده مسایل و سئوالات جدیدی را در مقابل چریک‌ها قرار می‌داد. گرچه نمود تناقضات نوین و میزان عمق و دامنه رشد آن در هر فرد متفاوت بود اما به هر حال بستر بسیار مهم و تکان دهنده‌ای برای تأمل و تعمق و حتا استنتاج‌های تازه‌تری نسبت به نوع فعالیت سازمان، برای چریک‌ها به وجود آورده بود.

در تظاهرات عمومی کم اتفاق نمی‌افتاد که هواداران چریک‌ها و یا خود چریک را به دلیل اصرار در طرح شعارهایی نظیر: تنها ره رهایی - پیوند با فدائی؛ درود بر فدائی - سلام بر مجاهد؛ فدائی فدائی - تو افتخار مائی... بیرون می‌کردند. این وضعیت در ذهن چریک با وجود کوله بار سنگینی از ادعا و رسالت عظیم «پیشاهنگ انقلابی خلق» و غیره نقش می‌بست. او عملاً خود را موجودی ناتوان و بی‌تأثیر در تلاطم و جوش و خروش خلق می‌یافت. این وضعیت ویژه، به دایره حرکتی فرد چریک محدود نبود. بلکه، در مجموع به موازات رشد و تکوین جنبش و انقلاب مردم، کل شبکه تشکیلات مخفی چریکی را دچار بیکاری فزاینده و در نهایت عاطل و باطل می‌کرد. چریک‌ها یا باید به عملیات نظامی جدا از توده ادامه می‌دادند، و یا باید به اشکال و شیوه‌های نوینی متناسب با شرایط جدید روی می‌آوردند تا بتوانند سهمی در مبارزات مردم بر عهده گیرند. عملیات آن‌چنانی، موقعی که توده خود به میدان آمده بود، به ضد خودش تبدیل می‌شد. تغییر سازماندهی و اتخاذ روش‌های تازه، مستلزم تحولی جدی در اندیشه و اراده چریک‌ها بود. این تحول مقدور نبود. چرا که شبکه تشکیلات چریکی خود می‌بایست همانند یکی از گروه‌های هوادار عمل می‌کرد و یا مثلاً به تشکیلات نیمه‌علنی دانشجویی تبدیل می‌شد تا بتواند در مبارزات واقعی مردم حضور یابد. امری که در مخیله هیچ چریکی و هیچکسی در آن زمان خطور نمی‌کرد.

کاری که فتاپور در میان دانشجویان انجام می داد گرچه در اجرای تصمیم مرکزیت بود اما در عین حال مستقل از سازمان بود و به کمک تشکیلات چریکی نیازی نداشت. بلکه برعکس این چریک ها بودند که به این نوع گروه ها و تشکیلات نیاز داشتند. و در نهایت، این تشکیلات دانشجویی بود که سازمان را آفتابی کرد. آن دلایلی که من در عدم مخفی شدن امثال خودم به سازمان گفته بودم، (در همان چهارچوب بینش و تفکر چریکی)، در واقع پاسخ به نیاز فعالیت سیاسی و اجتماعی در آن شرایط خاص زمانی بود. و چنانچه مورد تأیید و حمایت قرار می گرفت به بسیاری از ما امکان می داد به راه و روش های دیگری در مبارزات کشیده شده و درک و تصور بازتر و تازه تری از مبارزه و فعالیت سیاسی توده ای به دست آوریم. هرگاه به آن شرایط زمانی برگردیم به راحتی می توانیم دریابیم که حتا یک گروه هوادار سازمان مانند گروه «سرخه روجا» (به زبان مازندرانی نام ستاره است) در آمل و بابل و گروه های مشابه و حتا کوچک تر، به تنهایی از کل سازمان چریکی آن زمان بیشتر و عمیق تر با مردم پیوند برقرار کرده بودند. به هر حال با وجود تناقضات درونی و بیرونی متعددی که چریک ها را در برگرفته بود، مقاومت و عدم پذیرش واقعیت هم چنان مسلط بود. تابوهای ذهنی بسیار جان سخت بودند.

اولین اشعاب سازمان بعد از انقلاب

اشعاب گروه اشرف دهقانی

طی دو سه ماه بعد از قیام، در ستاد سازمان بحث و گفتگو میان اشرف دهقانی و محمد حرمتی پور و نیز تعدادی دیگر که به طور جدی سر موضع سنت چریکی بودند با تعدادی از کادرها و مرکزیت برای حل و فصل اختلافات جریان داشت. من در مازندران بودم و گاهی به ستاد تهران می رفتم. یک بار در اواخر فروردین ۵۷ شنیدم که تعدادی از دوستان در جلسه ای با شرکت اشرف و حرمتی پور نشستند. کنجکاو بودم که بینم اشرف خود چه می گوید آیا حرفی یا نظر متفاوتی از بحث های شناخته شده دارد یا خیر! با این انگیزه وارد جلسه شدم اما گفتگوها تقریباً به پایان رسیده بود با این حال نتیجه یا توافق قابل ملاحظه ای به دست نیامده بود. در آن موقع حرمتی پور موضعی سخت و حتا تقابل آمیز داشت. این تماس ها بالاخره به جایی نرسید و در نهایت کار به جدایی گروه اشرف با نام «چریک های فدائی خلق» کشید اما این انشعاب در آن زمان تأثیر ملموسی در حیات سازمان باقی نگذاشت. و در درون سازمان مشکلی به وجود نیاورد. از آن زمان به بعد صرف نظر از برخوردهای نظری و سیاسی بعد از جدایی، تاکنون علل و شرایط دقیق بروز این انشعاب مورد بحث و شناسائی جدی قرار نگرفته است. تا آنجا که من می دانم کسی در این باره نظر و برخورد مستقلی ارائه نکرده است. از سوی همان دوستان و در این اواخر خود اشرف دهقانی البته با همان فرهنگ و ادبیات آن سالها مطالبی بیان شد. در اینجا شاید لازم باشد در باره علل و عوامل مشخص این ماجرا بدون وارد شدن به محتوای نظری و تئوریک اختلافات، تا حدی که من می دانم کمی بیشتر مکث کنم.

اشرف دهقانی پس از فرار از زندان در بهار سال ۵۲ مجدداً به سازمان پیوست. چندی بعد با انتشار کتاب «حماسه مقاومت» که حاوی خاطرات شکنجه و فرار از زندان بود، شهرت زیادی کسب کرد. مرکزیت وقت سازمان برای حفظ او و نیز برای گسترش امکانات تبلیغی و غیره، وی را به مأموریت خارج از کشور فرستاد. بعد از ضربات سال ۵۵، سازمان اصول نظری و تحلیل های بیژن جزنی را پذیرفت و نهایتاً طی بیانیه ای در ۱۶ آذر سال ۵۶، به عنوان اصول راهنمای مبارزه خود اعلام کرد. اشرف با این تغییر موضع مخالف بود و آن را محصول یک برخورد نظری دموکراتیک نمی دانست. او در عین حال بر همان نظرات و تئوری های مبارزه مسلحانه مسعود احمدزاده از جمله آمادگی شرایط عینی انقلاب، پافشاری می کرد. او و حرمتی پور و معدودی از همفکران در

بجوجه انقلاب به کشور باز گشتند. پس از برپایی ستاد و امکان تماس علنی، انتقادات و اعتراضات اشرف با مرکزیت در میان گذاشته شد. گویا چندین جلسه بحث و گفتگو انجام گرفت که در نوار ضبط شد. [۲۹]

از سوی سازمان تلاش زیادی برای جلب اشرف به هم‌کاری صورت می‌گیرد. فرخ نگهدار در گفتگوهای مکرر کوشید با اشرف به طور جداگانه به توافق‌هایی دست یابد. اشرف با حفظ نظرات خود تا حدودی با سازمان هم‌کاری می‌کرد. او نیز جزو هیئت سه نفره صلح سازمان بود که برای پایان دادن جنگ اول گنبد، به ترکمن صحرا رفته بود که به آن اشاره کردم. اشرف و حرمتی‌پور برای حل اختلافات نظری خود با مرکزیت سازمان، پیشنهاد می‌کنند مرکزیت، شرایط «مبارزه‌ایدئولوژیک علنی» را در سطح جنبش میان طرفداران و مخالفان مشی مبارزه مسلحانه فراهم کند. این پیشنهاد رد شد. اما جدا از اشرف، تعداد دیگری بودند که تقریباً مشابه او فکر می‌کردند و برای هم‌کاری با سازمان نیز شرط و شروطی داشتند. این دسته شامل رحیم صبوری، رحیم کریمیان، فریبرز سنجری، سهراب افشار قاسمی بودند. این‌ها از دوستان به اصطلاح سر‌موضع مشی مبارزه مسلحانه هم‌استراتژی و هم‌تاکتیک بودند که از همان داخل زندان خط مشی حاکم بر سازمان و مرکزیت آن را قبول نداشتند. آنان با چنین مخالفتی از زندان آزاد شدند. اما با وجود داشتن موضع تند انتقادی، قصد نداشتند با سازمان هم‌کاری نکنند. برخی از آنان بعد از آزادی سعی داشتند در جریان تحولات انقلاب و قیام امکاناتی برای سازمان فراهم سازند. یک نمونه آن برخورد رحیم کریمیان در ساری و تحویل ساختمان ستاد به سازمان بود که با همت و تلاش او ایجاد شده بود. اما آن‌ها حتی قبل از تماس با مرکزیت بر این نظر بودند که باید «رهبری» را از دست افراد فعلی که به نظر آن‌ها از مشی و تئوری مبارزه مسلحانه منحرف شده‌اند خارج کنند. به همین دلیل برای فعالیت در سازمان شرط‌هایی داشتند. مهم‌ترین شرط آن‌ها راه اندازی یک نشریه «درونی» مبارزه‌ایدئولوژیک حول اختلافات شناخته شده میان طرف داران نظرات مسعود و بیژن بود.

طرح چنین پیشنهادی در آن آشفتگی اوضاع سیاسی که همه می‌کوشیدند تحولات عظیمی را که در کشور به وجود آمده بود به شکلی تبیین کنند و لااقل از سیر اوضاع عقب نمانند، خارج از موضوع بود و به هیچ‌وجه نه کسی وقت ورود به چنین مسایلی داشت و نه روحیه و آمادگی آن‌را و نه ضرورتی برای آن قایل بود. این مسایل در قیاس با مسایل بسیار حساسی که در صحنه سیاست و تلاطم جامعه جریان داشت چیزی جز غرق شدن در همان فضای بحث‌های داخل زندان‌ها و میدان دادن به تمایلات گروه‌گرایانه و دسته‌بندی‌های ویران‌گر نبود. علاوه بر این، پیشنهاد اینان، اصولاً از جنبه نظری و تئوریک نیز به کلی با شرایط هم‌خوانی نداشت. در آن زمان سازمان احتیاج به مباحث سیاسی و نظری جدیدی داشت که بتواند دست‌کم سیاست‌های روزانه خود را به درستی تشخیص داده و تاکتیک‌های مناسبی اتخاذ نماید. مسایلی که این دوستان داشتند به جز طیف محدودی از روشنفکران درون مشی چریکی و دوستانی که به شکلی در حواشی و مجاورت مستقیم بحث‌های نظری بیژن و مسعود قرار داشتند و یا به تازگی بگوششان رسیده و برانگیخته شده بودند می‌توانست جاذبه داشته باشد.

توده‌های وسیع فعالان و هواداران و علاقمندان سازمان بدون استثناء در همه جا هر روزه درگیر اوضاع به کلی جدید سیاسی و عملی بودند. طرح بحث‌های ذهنی این چینی جز سردرگمی و تشتت نمی‌توانست کمکی به رفع مشکلات و ابهامات بکند. بیشتر این دوستان به طور کلی بر پایه همان دیدگاه چریکی خود قادر نبودند چشمان خود را به روی واقعیات جاری باز کنند. آنان در مورد مسایل سیاسی و تحولات پر شتابی که در کشور جریان داشت حتا پیروزی قیام را انکار می‌کردند و یا به دلیل عدم رهبری طبقه کارگر! آن‌را قیام شکست خورده می‌نامیدند. از نظر آنان سلطه امپریالیسم نیز هم‌چنان دست نخورده باقی مانده و سیستم سرمایه‌داری وابسته نیز کماکان پا برجاست. انگار که هیچ تغییر و تحول مهم سیاسی در کشور صورت نگرفته است. اگر چه رسوبات چنین ارزیابی‌هایی در بسیاری از ماها وجود داشت اما کمتر کسی یافت می‌شد که به حدت و شدت این رفقا با مسایل کشور برخورد کند و حاکمیت جدید را یک دست و همانند رژیم شاه ارتجاعی و وابسته با امپریالیسم بخواند. به ویژه اینکه آنان با این ارزیابی‌ها، درستی و صحت مشی چریکی را نتیجه می‌گرفتند. امری که از نظر دیگران غیر قابل قبول بود. دوستان در برخورد با اوضاع جاری کشور چاره را تأکید بر انقلابی‌گری در همان چهارچوب‌های بینش انقلابی قبلی می‌دیدند. آن‌ها با کم توجهی به توازن قوا و روحیات توده‌های مردم، تقابل فزاینده علیه دولت و حاکمیت جدید را در نظر داشتند.

طی همان یکی دو هفته ایجاد ستاد ساری، افراد هم عقیده، رحیم کریمیان، فریبرز سنجری، رحیم صبوری، محسن فرزانیان، سهراب افشارقاسمی و... دور هم جمع شدند. تا این زمان اینان با وجود هم عقیده بودن رابطه و سازماندهی منظمی نداشتند. هر کس حرف خود می‌زد و ساز خود می‌نواخت. سهراب و فریبرز در ستاد سازمان در تهران فعالیت می‌کردند. برخی از آن‌ها در اینجا و آنجا در رابطه با سازمان به تناسب درک و برداشت شخصی خود مشغول بودند. اما رحیم صبوری از ابتدا قصد هم‌کاری با سازمان نداشت. فعال هم نبود و حتا مخالف ارتباط با سازمان و صحبت با اعضای مرکزیت بود. او بیشتر در فکر ایجاد یک گروه سازمان یافته به مثابه یک جناح سیاسی مخالف در برابر سازمان بود. در آن زمان هیچکس نمی‌توانست این نظر را بپذیرد و او هم جرأت بیان مستقیم آن را نداشت. تا آنجا که من می‌دانم این دوستان به طور کلی در پی یافتن یک راه‌حل عقلانی بودند. آن‌ها می‌خواستند به گونه‌ای با نظرات راست‌روانه حاکم بر سازمان مبارزه کنند به طوری که به موقعیت و حیثیت سازمان لطمه‌ای وارد نشود. آنان راه چاره را در این می‌یابند که با اعضای مرکزیت سازمان نشست داشته باشند. این نشست برگزار شد. ولی نه تنها حاصل مثبتی در پی نداشت بلکه برعکس، بر روحیه و انتظارات آن‌ها تأثیرات منفی زیادی به‌جای گذاشت.

مرکزیت سازمان پیشنهاد برخورد نظری آنان در یک نشریه درونی را رد کرد. به آن‌ها گفتند که می‌توانند با سازمان کار کنند بدون اینکه حق داشته باشند نظرات خود را در نشریه درونی چاپ و پخش کنند. این مساله موضع کسانی مانند فریبرز و رحیم کریمیان و برخی دیگر را که خواهان هم‌کاری با سازمان بودند تضعیف کرد. اینان با اینکه از سازمان به نوعی مأیوس شده بودند اما هنوز شهامت و جرأت جدایی از سازمان و تبلیغ علیه آن‌را در خود نمی‌دیدند.

تا این زمان گویا میان این دسته از زندان آزاد شده با اشرف دهقانی و حرمتی‌پور تماس و رابطه تنگاتنگی وجود نداشت. تا اینکه صبوری با اشرف آشنا شده و به هم نزدیک می‌شوند. در پی این آشنایی، صبوری جلسه مشترکی میان این دو با بقیه رفقای هم عقیده برگزار می‌کند. صبوری مصرانه تلاش داشت از این جلسات به گونه‌ای در مقابل سازمان یک جریان مخالف به وجود آورد. موضوع بحث در این نشست‌ها بیشتر پیرامون ماهیت دولت جدید بود. آنان بدون داشتن تحلیل مشخصی دولت را ضد خلقی می‌دانستند و معتقد بودند که با فریب و نیرنگ در پی سازمان‌دهی ارگان‌های سرکوب است. در واقع هنوز تحلیل جامع و قاطعی نداشتند. تماس و تبادل افکار صبوری و بقیه با اشرف و تعدادی دیگر منجر به نزدیکی و هم‌گامی و وحدت نظر بیشتر در برخورد با سازمان شد.

تا این زمان اشرف دهقانی حتا در مخیله خود نیز نمی‌توانست تصور جدایی از سازمان را بیرواند. حرمتی‌پور هم البته با تفاوت‌هایی هنوز همین وضعیت را داشت. اشرف جلسات زیادی با فرخ نگهدار در مورد مناسبات آنان با سازمان و اختلافات موجود داشت. فرخ تمام تلاش خود را برای جلب اشرف به کار می‌برد. این موضوع موجب نگرانی حرمتی‌پور و صبوری شده بود. آن‌ها می‌ترسیدند که فرخ اشرف را به سوی سازمان جذب کند و در نتیجه موضع آن‌ها در مقابل سازمان و مبارزه با نظرات حاکم بر آن به کلی تضعیف گردد. در این شرایط این دسته از دوستان در پی آن بودند که نظرات خود را منسجم کنند. تا این زمان آن‌ها خود هنوز نمی‌دانستند که چه حرفی برای گفتن دارند. بدین منظور مباحثاتی میان شان جریان می‌یابد که به تهیه پیش‌نویس جزوه «مصاحبه با رفیق اشرف دهقانی» می‌انجامد. البته آن‌ها قصد انتشار این جزوه را نداشتند. می‌خواستند (در صورت لزوم) وسیله‌ای برای جلب نظر اعضا و سمپات‌های درون سازمان در دست داشته باشند.

در واقع آنان دانسته یا ندانسته به تدارک زمینه‌های فعالیت مستقل و رقابت آمیز با سازمان مشغول شدند. آن‌ها هنوز بر این امر تأکید داشتند که نباید سازمان را تضعیف کنند. مبارزه‌شان درونی است و در بیرون باید از سازمان دفاع کنند. اما مهدی فتاپور در یک سخنرانی در محیط دانشگاهی، تحت فشار سوالات مختلف از جمله اینکه چرا اشرف صحبت نمی‌کند و او در کجای سازمان قرار دارد و او اصلاً در کجاست و نظراتش چیست؟ قرار گرفت. به گفته فتاپور، چون او در آن هنگام گمان می‌کرد اشرف و هم‌فکرانش انشعاب کرده‌اند، پاسخ داد: اشرف با سازمان نیست! اما از آن سوی این پاسخ فتاپور بدین صورت بیان شده که وی اعلام کرد: ما اشرف را از سازمان اخراج کردیم! به هر حال گفته فتاپور با هر انگیزه و لحن و یا عبارتی بوده باشد، در آن زمان به نوعی معنای مشابه اخراج یا طرد داشت. از این زمان به بعد موضع صبوری که معتقد بود باید یک جریان مستقل تشکیل داد با عجله و به طور احساسی غالب شد. قضاوت آنان این بود که سازمان در بیرون انشعاب را اعلام کرد نه آن‌ها!

از نظر سازمان و اعضای مرکزیت موضوع این دسته از دوستان موضوعی مربوط به شرایط زمانه نبود. آن‌ها همان مسایل و نظریات قدیمی درون زندان را با خود به بیرون آورده و در تمامی برخوردهای خود رسمیت و موجودیت مرکزیت را مورد تردید قرار می‌دادند. آن‌ها حتا از پذیرش مستقیم مرکزیت طفره می‌رفتند. چنین امری به هیچ‌وجه به آن‌ها حق برخورداری از امکانات

دموکراتیک برای مبارزه نظری درون سازمانی نمی‌داد. مرکزیت و کادرهای قدیمی که با هزاران مشکل و رنج بسیار، سازمان را با وجود فقر کادرهای ورزیده حفظ کرده بودند و در آستانه انقلاب با توان موجود خود تلاش کردند تا سازمان موقعیت و جایگاه مناسبی بیابد، به هیچ‌وجه حاضر نبودند سازمان را درگیر مسایلی این‌چنینی کنند. از نظر تقریباً همه دوستان و کادرهای فعال من جمله تازه واردین به سازمان، از پیش نتایج دامن زدن به این مسایل مشخص بود. اگر ثمری داشت می‌توانست در همان زندان به بار بنشیند. اما حاصل نظری مستقیم این مباحث، دسته‌بندی درون زندان‌ها بود و حالا در شرایط سیاسی جدید که کشور با مسایل پس از سرنگونی رژیم شاه دست به گریبان بود، طرح بیهوده چنین مسایلی چیزی جز ایجاد تشتت و در نهایت تلاشی سازمان از درون نبود. این دوستان در مقایسه با بخش بزرگی از دوستان آزادشده از زندان هیچ ویژگی یا مزیت کمی و یا کیفی نداشتند که بی‌شائبه آستین‌ها را بالا زده و بدون هیچ شرطی فعالیت می‌کردند.

در این میان تنها اشرف از موقعیت ممتازی برخوردار بود. او در آن زمان، مشهورترین زن ایرانی در سراسر کشور بود. و حتا می‌توان گفت که در تاریخ معاصر کشورمان یک چنین شهرت و محبوبیتی نصیب هیچ زنی نشده بود. با این همه اشرف نه توان نظری داشت و نه به لحاظ سازماندهی مزیت خاصی و نه به لحاظ سخن‌وری و تبلیغ، مهارت محسوسی! اما به هر حال این شهرت استثنایی اشرف بود که هم از سوی فرخ نگهدار و هم از سوی این دسته از دوستان برای جلب و جذب وی، کشمکش پنهانی جریان داشت. هر چند چنین شهرت‌هایی تابع شرایط زمانه‌اند و چنانچه به درستی با آن برخورد نشود در نهایت اشخاص مرید و دنباله‌روان احساسی و عاطفی هستند که می‌توانند با مزایای خیالی آن، سال‌ها در حالت خلسه و نشئه‌گی به سر ببرند. روشن است که اساس و پایه‌های مانده‌گاری یک حزب یا سازمان سیاسی و حتا انقلابی، صرفاً قهرمان‌ها نبوده و نیستند!

در واقع اختلافات میان این دوستان و سازمان متقابلاً به بن‌بست رسیده بود. گفته فتاپور در مورد «با سازمان نبودن» و یا «اخراج اشرف دهقانی»، از هر دو سو به دستاویزی برای جدایی و انشعاب تبدیل شد. در واقع نقطه نهائی و بهانه آشکار شدن این کشاکش‌های پس‌پس‌پس همین گفته فتاپور بود. بعد از این قضیه، دوستان موقعیت را برای پخش جزوه از پیش آماده «مصاحبه با رفیق اشرف دهقانی» مناسب دیدند و شتاب‌زده آن را منتشر کردند. آنان در عین حال مسئولیت انشعاب را به گردن سازمان انداختند. این ماجرا البته با توجه به فرهنگ و ادبیات سیاسی مسلط در آن زمان به نحو اجتناب‌ناپذیری به جدایی ختم می‌شد. هر چند که این افراد رسماً و عملاً وارد سازمان نشده بودند. با این همه این جدایی هیچ سودی به هیچکس نرساند. با وجود اینکه هر دو سوی این اختلاف هر کدام در جاده‌های بیراهه به حرکت خود ادامه دادند، اما در واقع بازنده و قربانی اصلی این ماجرا، خود اشرف دهقانی بود. او از آن پس به همراه گروه کوچکشان با موضع‌گیری‌ها و شعارهای افراطی به طور مستمر به سیر قهقرائی افتاد. تشکیلات «چریک‌های فدائی خلق» در پس ماجراها و بحران‌های سیاسی دایمی و روندهای پیچیده استقرار رژیم ولایت فقیه، دچار چند دستگی شد و متأسفانه اشرف دهقانی نیز به همراه گروه از خاطره‌ها محو شد بدون اینکه نقش و اثر ملموسی بر جای بگذارد. البته این بدان معنا نیست که در صورت ماندن در سازمان سیر به کلی متفاوتی می‌توانست داشته باشد. روشن است که همه دستجات

فدائیان هر کدام با در پیش گرفتن یکی از بیراهه‌های طی شده به بن‌بست تاریخی رسیدند و چنانچه می‌خواستند باقی بمانند و نقش و اثری بر حیات سیاسی کشور داشته باشند بدون استثناء به یک پوست اندازی ایدئولوژیک نیاز داشتند که هیچ کدام به موقع بدان پاسخ ندادند.

برخوردهای گروه اشرف در سازمان نه تنها گرایش مثبتی ایجاد نکرد بلکه تقریباً تمام مرکزیت و کادرهای قدیمی سازمان حتا آن‌هایی که به شکلی در همان قالب فکری قرار داشتند را علیه خود متحد ساخت. در آن زمان در فرهنگ عمومی حاکم بر ما و بر جامعه یک چنین عملی انشعاب تلقی می‌شد. بدین ترتیب اولین انشعاب بعد از انقلاب در صفوف چریک‌های فدائی خلق به وقوع پیوست. انشعاب گروه اشرف دهقانی تأثیر گسترده‌ای در حیات سازمان باقی نگذاشت. این گروه نفوذ چندانی در طیف هواداران سازمان در نقاط مختلف کشور به دست نیاورد. موضع‌گیری‌های اولیه این گروه تکرار همان ارزیابی‌ها و شعارهای دوران شاه و به کار بردن آن علیه رژیم جدید بود. مثلاً در پایان جزوه مصاحبه اشرف دهقانی شعار سابق سازمان یعنی «مرگ بر امپریالیسم و سگ‌های زنجیری‌اش» درج شده بود. به جز شعارهایی که بیشتر با هدف جلب و جذب هواداران مطرح می‌شد موضع‌گیری‌های سیاسی این گروه افراطی و کلیشه‌ای بود که در جامعه تأثیرات محسوسی ایجاد نکرد.

اولین سخنرانی اشرف دهقانی در سالگرد ۱۹ بهمن ماه ۵۸ در حالی که مسلسل کلاشنکفی در دست داشت و با دستتاری همانند چریک‌های فلسطینی چهره‌اش را پوشانده بود، تنها می‌توانست نمایشی از اندیشه تقدس سلاح و جنگ مسلحانه چریکی عرضه کند. این نوع برخوردها، تنها کسانی را می‌توانست به سوی خود جلب کند که صرفاً در حال و هوای اسطوره چریک‌های فدائی خلق می‌زیستند! در مقابل این وضعیت، بخش بزرگی از فدائیان آزاد شده از زندان‌ها که اکثریت آنان را تشکیل می‌دادند، با مواضع ستی گروه اشرف مرز بندی روشنی داشتند. غالب آنان در همه جا با سازمان همکاری می‌کردند. در واقع سازمان با تراکم اضافی کادرهای سیاسی روبرو بود که حتا توان سازمان‌دهی همه آنان را نداشت. جدایی «چریک‌های فدائی خلق» به خصوص آن تعداد چریک‌های مسلح باقی مانده از دوره شاه را علیه خود برانگیخت. من خود شاهد واکنش انفجاری توأم با نوعی شوک آنی مهرنوش بعد از اطلاع از انشعاب بودم. او به شدت عصبی و هیجان زده شد و با تمام وجود به گریه افتاد. خشم و عصبانیت وی مرا به کلی متعجب ساخت. او به شدت به رحیم کریمیان اعتراض می‌کرد و علیه وی سخنان تند و خشم آلودی بر زبان می‌آورد. او به رحیم سمپاتی عمیقی داشت (رحیم دائی مهرنوش بود که رهبری فکری سیاسی او را تا قبل از دستگیری‌اش در شهریور سال پنجاه بر عهده داشت) و علیرغم اختلاف نظر رحیم با سازمان، او هم چنان گرایش عاطفی خود را نسبت به وی حفظ کرده بود. مهرنوش در واقع به هیچ‌وجه انتظار جدایی و به خصوص انشعاب کادرهای نسل اول جنبش چریکی را نداشت. در آن زمان از دید و آموخته‌های وی انشعاب عملی فجیع و کاملاً سازمان شکنانه بود. او و دیگر چریک‌ها که هر روزه با شعار نصب شده بر دیوار خانه‌های تیمی مبنی بر «خلق را بر سازمان، سازمان را بر رفقا و رفقا را بر خود ترجیح دهید»، خو کرده بودند، انشعاب را عملی در

حد جنایت و خیانت می‌فهمیدند. واکنش دیگران را من از نزدیک ندیدم اما آن عده‌ای که به نوبه خود جزو کادرها و سازمان‌دهندگان انشعاب بعدی (گروه اقلیت) شدند علیه گروه اشرف و انشعاب آنها بودند.

مسائل رهبری سازمان، انتخاب اولین «مرکزیت» بعد از انقلاب

طی یکی دو ماه بعد از قیام تلاش‌هایی برای رسیدگی به وضع رهبری سازمان و تعیین یک رهبری جدید، شکل گرفت. قبلاً توضیح دادم که مرکزیت سابق، کلاً از طریق جمع‌های شبانه، بسته به اوضاع تصمیم می‌گرفت. شاید بسیاری از تصمیم‌ها توسط بخشی از مرکزیت در دل آن جمع‌های مشورتی اتخاذ می‌شد. شاید! نمی‌دانم. اما امور سازمان به کمک این نشست‌ها اداره می‌شد. حتا موضوع ازدواج من و مهرنوش نیز در یکی از این نشست‌ها مطرح شد. البته ما تصمیم به ازدواجمان را با مسئولین در میان گذاشته بودیم. تا این زمان ازدواج چریک‌ها سابقه نداشت. یکی از ضوابط مبارزه چریکی سازمان رد ازدواج و برخورد انضباطی سخت‌گیرانه در زمینه روابط مردان و زنان چریک بود. به جز معدودی از دختران چریک تقریباً تمامی آن‌ها طی سال‌های گذشته کشته شده بودند. ما از نظر اخلاقی و احترام به دوستان، خود را ملزم دیدیم که موضوع ازدواجمان را با مسئولان سازمان در میان گذاریم. هر چند بسیاری از این ضوابط با وقوع انقلاب خود به خود منتفی شدند. ازدواج ما تا جایی که من می‌دانم اولین ازدواجی بود که یکی از رفقای چریک فدائی خلق انجام می‌داد. شاید به همین دلیل بود که در جمع شبانه مطرح شد.

در آن شرایط پیچیده سیاسی، رهبری سازمان قادر نبود صرفاً به کمک این نشست‌های شبانه سازمان را رهبری کند. مرکزیت احتیاج به تجدید سازمان داشت. در پستی مرکزیت رقابت‌ها و بدبینی‌ها عمل می‌کرد به طوری که تصمیمات از یک پارچگی و یا از اعتبار کافی برخوردار نبود. با توجه به اوضاع سیاسی جامعه و تحولاتی که دم بدم در همه جای مملکت به وقوع می‌پیوست، ضرورت حفظ وحدت و تمرکز نیروهای وابسته به سازمان، که به قدر کافی پر از تمایلات و گرایش‌های سیاسی و اجتماعی گوناگون بود، برای همه به یک امر عاجل تبدیل شده بود. در پاسخ به این ضرورت بود که شکل دادن به یک رهبری قوی با تعدادی بیشتر و با ترکیبی فراگیر و نظم و مقرراتی بهتر در دستور قرار گرفت. در همان چند ماه اول پس از پیروزی انقلاب، هر یک از اعضاء مرکزیت یا کادرهای مؤثر به اقداماتی دست می‌زدند که می‌بایست در یک چارچوب معین و مورد اعتماد و اطمینان قرار می‌گرفت. وقایع جنگ سندیج و گنبد نمونه‌های حاد و زیان‌آوری برای سازمان بودند. دوستان خود به اصلاح و تغییر ترکیب رهبری و افزایش تعداد آن پی برده بودند. شرایط متفاوت شده بود. هنوز تعریفی از عضو وجود نداشت. مساله عضوگیری و سازمان‌دهی رفقائی که واجد شرایط بودند نیز بتدریج مطرح می‌شد. تا آن زمان تعدادی امثال من که وضع روشنی داشتیم نه تنها کارهای یک عضو بلکه کارهایی در حد اعضای رهبری سازمان انجام می‌دادیم بدون اینکه رسماً مسئولیت‌های آن را بر عهده داشته باشیم! اختلافات و شکافی که به طور عملی در رهبری قبل از انقلاب وجود داشت، در شرایط جدید و با ورود کادرها و فعالان جدید به سازمان، تبدیل به نوعی یارکشی و دسته‌بندی پنهانی و گاه آشکار شد.

یک بار که به ستاد تهران رفته بودم رفیق علیرضا نعمتی (که بعداً با اقلیت رفت و توسط جمهوری اسلامی اعدام شد) با حالتی نگران به سراغم آمد و گفت رفقا نظرات متفاوتی دارند و اختلافاتی در میان آنها وجود دارد و چیزهای دیگری گفت که به یادم نماند. من از این صحبت‌ها به وجود نوعی دسته‌بندی پی بردم. علیرضا می‌خواست موضع مرا نسبت به وضعیت رهبری جویا شود. اختلافات نظری و برداشت‌های متنوعی که در میان زندانیان وجود داشت، حالا در برخورد با پیچیدگی‌های اوضاع انقلاب و شرایط جدید در هم گره خوردند. من در پاسخ گفتم که باید بینم اوضاع چیست و او را به قدری تأمل دعوت کردم. علیرضا اهل بروجرد بود برای اولین بار او را در سال پنجاه در یکی از اتاق‌های عمومی اوین دیده بودم. جوانی برومند با اندامی فوق‌العاده درشت و قوی که در همان نظر اول توجه اطرافیان را جلب می‌کرد. دیدار بعدی ما در اواسط سال ۵۷ باز در همان زندان اوین صورت گرفته بود. او که از یک عمل جراحی از بیمارستان ارتش برگشته بود و هنوز دوره نقاهت را می‌گذرانید به من گفت که با گوش خود از پنجره بیمارستان نظامی صدای تظاهرات مردم را که می‌گفتند «ننگ بر این سلطنت پهلوی» شنیده است! هنگام گفتن این خبر اشکی در چشمایش حلقه بسته بود. این خبر برایم به کلی عجیب و نشان دهنده عمق تحولات در جامعه و دگرگونی بزرگ در روحیه و روان مردم بود. در همان وقت برایم داستان محکومیت به اعدام خود را در دادگاه نظامی در سال ۵۰ تعریف کرد. گفت که می‌توانست برای مدت چند هفته زیر اعدام بماند اما برای مدت طولانی‌تر تحمل آن را نداشت از این رو پس از دادگاه اول، تقاضای دادگاه تجدید نظر کرد. کاری که در آن شور و خروش افراطی حاکم بر همه، عملی در حد کوتاه! آمدن به حساب می‌آمد. من او را درک می‌کردم و نه تنها هیچ ایرادی به کارش نداشتم بلکه برخورد او را واقع‌بینانه و صادقانه ارزیابی کرده گفتم من هم تقاضای تجدید نظر کردم این کارها بیشتر چپ روانه بود تا اصولی!... حالا علیرضا در اوضاع سیاسی انقلاب در ستاد سازمان نگرانی‌اش را از رشد گرایش‌های سیاسی کارانه! در میان رفقای مرکزیت با من در میان می‌گذاشت.

من مخالف دسته‌بندی و کارهای انشعاب‌گرانه بودم. سازمان را ارثیه جان فشانی‌ها و فداکاری‌های همه رفقای شهید می‌دانستم. ایجاد دسته‌بندی را نوعی ضدیت با سازمان که حاصلی جز تضعیف و نهایتاً شکستن آن نداشت می‌فهمیدم و از این زاویه با تمامی انشعاب‌ها وجدائی‌ها مخالف بودم. البته به برداشت خودم این مخالفت جنبه صوری سازمان پرستانه صرف نداشت بلکه دسته‌بندی‌هایی که به انشعاب کشیده می‌شد را مخرب و غیر ضروری و غیر مسئولانه می‌دانستم! من قبل از هر چیز از همین زاویه با رحیم کریمی‌ان و دوستان هم‌فکرش در زندان اختلاف داشتم. این در حالی بود که من هنوز در چهار چوب دیدگاه‌های مسعود (منتها بدون مطلق سازی از آن) قرار داشتم. در واقع من جزو آن گرایش فکری و سیاسی بودم که معتقد به هم زیستی گرایش‌های مختلف در سازمان بوده و تبعیت از رهبری و تصمیمات سازمان را عامل متحد کننده این گرایش‌ها می‌دانستم!

هم زمان با این مسایل، بتدریج گفتگوها برای انتخاب اولین مرکزیت بعد از انقلاب به مرحله اجرا رسید. بنا به گفته مجید تا این زمان رهبری سازمان مشکل از قربان‌علی عبدالرحیم‌پور (مجید)، محمدرضا غبرائی (منصور) و احمد غلامیان (هادی) بود که از اوایل سال ۵۶ رسماً مرکزیت را تشکیل می‌دادند. البته من در آن زمان نمی‌دانستم. به هر حال قرار شد که کلیه رفقای باقی مانده از

قبل از انقلاب و عده‌ای از آن‌هایی که از زندان آمده با سازمان هم‌کاری تنگاتنگ داشتند به عنوان اعضای سازمان، در رأی‌گیری شرکت کنند. تا آن زمان امور اجرایی بیشتر توسط مجید خسرو و منصور اداره می‌شد.

به تصور من این سه نفر هیئت رأی‌گیری بودند. آنان البته چیزی در این باره به من نگفتند بلکه من این طور فکر می‌کردم. چون این دوستان از همان ماه‌های اولیه اغلب با هم بودند و نشان هم می‌دادند در همه امور دست دارند. من با کس دیگری هم در این امور صحبتی نداشتم و یا پرسشی نکردم. علت این بود که این مسائل به اصطلاح امنیتی بود و هر گونه کنجکاوی نیز ذهن‌ها را حساس می‌کرد و سبک‌ترین قضاوت‌ها بی‌انضباطی بود. شرایط و شیوه رأی‌گیری و سایر امور مربوط به آن به هیچ وجه مطابق با شرایط متعارف انتخابات نبود.

وقتی که از انتخابات مرکزیت پس از انقلاب در سازمان چریک‌های فدائی خلق سخن می‌گوئیم این طور نبود که همه در یک سالن جمع شدند تا آراء مخفی خود را در گلدانی بیندازند و سر آخر دو سه نفر مورد وثوق حاضرین در مقابل چشمان همه، آراء را شمارش و نتیجه را علناً به اطلاع همه برسانند. در آن انتخابات موضوع و برنامه رأی‌گیری به صورت غیر علنی و به طور انفرادی به عده‌ای خاص که در آن زمان عضو سازمان شناخته می‌شدند در میان گذاشته شد. آراء نیز به همان ترتیب جمع‌آوری و نتیجه نیز عیناً به همین شیوه به افراد اعلام شد.

به هر حال مرکزیت یا رهبران وقت سازمان تصمیم گرفتند تعداد اعضای مرکزیت جدید حداکثر پانزده نفر باشد. مجید و منصور لیستی با تعدادی اسامی مستعار و برخی حقیقی که مجموعاً حدود ۹۰ نفر بود به طور جداگانه به من نشان داده گفتند که می‌توانم حداکثر به پانزده نفر از این اسامی رأی بدهم. و نیز افزودند کسانی که لااقل پنجاه درصد به اضافه یک آراء را به دست آورند انتخاب می‌شوند. بسیاری از این نام‌ها برایم ناآشنا بودند. بخشی از قدیمی‌ها را به کمک مهرانوش و دیگران و بخشی دیگر را با مشورت این و آن، (نشناخته و ندیده) که واجد شرایط به نظر می‌رسیدند، نوشته و تحویل مجید دادم. بی‌گمان همه رأی‌ها به همین ترتیب به طور انفرادی جمع‌آوری شد. من اطلاعی از وجود کسان دیگری که در کار جمع‌کردن و شمارش و ثبت رأی‌ها و غیره شرکت داشتند و یا به عنوان ناظر حضور داشتند و یا از نزدیک در جریان بوده و مسائل را دنبال می‌کردند هیچ نمی‌دانستم. نباید فراموش کرد که این انتخابات در شرایط نیمه‌علنی و نیمه مخفی صورت گرفت. در مورد چگونگی و شرایط انتخابات و اینکه چه کسانی رسماً مسؤولیت این برنامه را بر عهده داشتند به جز معدودی بقیه مثل من اطلاعی نداشتند. فضای سیاسی-روانی پنهان‌کاری‌ها هم چنان بر ما حاکم بود. هر چند که دیگر ضرورتی تا بدین حد از مخفی‌کاری وجود نداشت.

هر چه که بود رأی‌گیری عجیبی بود. با توجه به مجموعه شرایط فکری و عملی سازمان، گام بزرگی به جلو بود. در واقع سازمان در آن مقطع در حال تأسیس مجدد بود و این رأی‌گیری به شکل مخصوصی نقش معجم عمومی مؤسس داشت. مسئولین اعلام کردند که فقط هشت نفر اکثریت مطلق آراء را به دست آوردند. توافق کردند که این هشت نفر حق داشته باشند با دو سوم آراء خود بقیه

را انتخاب و تکمیل نمایند. من جزو انتخابی‌های حد نصاب اکثریت نبودم. اما با دو سوم آراء هشت نفر منتخب، تنها چهار نفر بیشتر رأی نیاوردند. من هم جزو این چهار نفر بودم. هشت نفر عبارت بودند از: عبدالرحیم‌پور (با بیشترین آراء)، امیر ممینی، مهدی فتاپور، محمدرضا غبرایی، محمدرضا دبیری‌فرد (حیدر)، علیرضا اکبری، هادی میرمویدی و فرخ نگهدار (با کمترین آراء حد نصاب). چهار نفر تکمیلی عبارت بودند از علی توسلی (حسن)، بهزاد کریمی (محمد)، انوشیروان لطفی (انوش) و عبدالله (من). این دوازده نفر هفت نفر به اسامی زیر را به عنوان اعضای مشاور انتخاب می‌کنند: جمشید طاهری‌پور (رحیم)، اکبر دوستدارصنایع (بهرام)، اصغر سلطان‌آبادی (کیومرث)، بهروز سلیمانی، حشمت رئیسی، احمد غلامیان (هادی) و اکبر کامیابی. بعد از تعیین مرکزیت و مشاوران آنکه روی هم نوزده نفر بودند، در باغ‌های گیلان در نزدیکی رود دهن تهران اولین جلسه رهبری بعد از انقلاب را تشکیل می‌دهند. در آن زمان سن متوسط اعضای مرکزیت به سی سال نمی‌رسید.

این انتخابات خود ویژه در واقع شباهتی به دموکراسی نداشت و در مقایسه با سنن دموکراسی و انتخابات متداول در احزاب دموکراتیک در حکم هیچ بود اما در رابطه با سابقه و پروسه طی شده در یک سازمان مسلح تا آن زمان در نوع خود جالب است. این انتخابات، تمایل، اراده و عزم واقعی سازمان برای گام برداشتن به سوی دموکراسی تشکیلاتی را به ثبوت می‌رساند. البته این انتخابات با این شکلی تنها می‌توانست در بطن پیوندهای عمیق و اعتمادهای متقابل که به صورت سنت و فرهنگ درونیمان در آمده بود صورت بگیرد. هیچ اعتراض و حتا انتقادی به نتیجه کار و یا طرز عمل مسئولانی که ظاهراً همه کاره این برنامه بودند مطرح نشد و یا اگر شده باشد من چیزی نشنیدم. این مسئولان نیز در آن مقطع نمایندگان طرز فکرهای مختلف نبودند که از این زاویه مورد اعتماد واقع شده باشند. اعتماد و مشروعیت آن‌ها به طور کلی از درون روح و فرهنگ فدائی‌گری و «اعتماد به رفیق» بر می‌خاست. در واقع یکی از ضوابط کاری در صفوف چریک‌های فدائی همین اعتمادها و اطمینان‌های متقابل بود. به همین دلیل هیچکس کمترین سوء ظنی نسبت به کار مسئولان و خطای احتمالی در لابلای کل روند این انتخابات به خود راه نمی‌داد.

با این همه نایست چنین تصور کرد که فدائیان به فرشتگان معصومی تبدیل شدند که از هرگونه خطا و لغزشی حتا نسبت به هم دیگر مبرا شده بودند. نه چنین نبوده و نباید چنین اندیشید. سال‌ها بعد، هنگامی که در مهاجرت در شهر تاشکند به سر می‌بردیم، در جمعی با حضور تنی چند از اعضای هیئت سیاسی سازمان صحبت‌های پراکنده‌ای در مورد انشعابات گذشته سازمان و نحوه برخورد‌های نادرست خودمان دور می‌زد. مهدی فتاپور در این زمینه نمونه خطائی که در مورد حذف هادی هنگام شمارش آراء در اولین انتخابات مرکزیت سازمان صورت داده بودند به عنوان یک عمل زشت نام برد. من تا آن زمان اصلاً و ابداً از این ماجرا با خبر نبودم و طبعاً با دقت و حساسیت به صحبت‌ها گوش می‌دادم. او ادامه داد که آن‌ها در شمارش آراء هادی غلامیان دست کاری کردند تا وی به عضویت مرکزیت در نیاید. او افزود هادی در مرز انتخاب بود و آن‌ها به دلیل رفتار و عمل کرد مخرب و خود محورانه و در واقع انشعاب‌گرانه او پیش خود یک رأی مثبت او را از قلم انداختند!! مجید نیز سخنان خسرو را مورد تأیید قرار داد. سال‌ها بعد مجید به من گفت که یک رأی هادی به حساب فرخ گذاشته شده بود! [۳۰]

من این موضوع را در اینجا به عنوان انتقاد و یا سرزنش به فتاپور و عبدالرحیم‌پور و غبرایی و هرکس دیگر از مسؤولین مطرح نمی‌کنم. حتا قصد من دفاع از هادی هم نیست، او از لحاظ سیاسی توان و شایستگی لازم را نداشت. تلخی این حقیقت فقط محدود به کار دوستان مسئول نیست بلکه همه ما، یعنی همه گرایش‌های مختلف فدائیان را در بر می‌گیرد. در شرایط فقدان یک ضابطه صحیح و مورد توافق عمومی و به ویژه فقدان یک مکانیسم عملی کنترل مسئولین حتا در بالاترین رده‌های آن، به وجود آمدن چنین لغزش‌های ارزشی و اخلاقی همواره محتمل بوده و هست. همه امور به خصوص امور مهم، به اعتماد و در اطمینان خلاصه نمی‌شود. هیچکس نیز مصون از خطا نبوده و نیست. به نظرمی‌رسد این خطا، بدون مشورت با کسانی دیگر که بافت اصلی قدرت در ساخت رهبری آن زمان سازمان را تشکیل می‌دادند، به از بین بردن حق مسلم یک رفیق هر چند خاطی صورت نگرفته باشد. البته برای پیش‌گیری زمینه‌های انشعاب هر کار و اقدامی نانوشته و ناگفته، می‌توانست از سوی برخی و یا همه رهبران وقت صورت بگیرد. این واقعیت که در انشعابات متعددی که سازمان از سر گذراند، رفقای هم‌رزم دیروزی، بلااستثناء و متقابلاً منحرف، فرصت طلب، خود محور، توطئه گر و باند باز و غیره و غیره نامیده شدند خود گواه حساسیت‌هایی است که انگیزه چنین اقداماتی در رأی‌گیری برای انتخاب مرکزیت را مشخص می‌کند! توجه به این شرایط و فرهنگی که در صفوف انقلابیون لاقول در آن سال‌ها رایج بود و به ویژه تعمق به علل و شرایط رقابت‌ها و کشمکش‌های رهبری‌جویانه در اینجا در درجه اول اهمیت قرار دارد. اما از همه این توجیحات گذشته نفس وقوع چنین اقداماتی نه از نظر اخلاقی، نه از نظر ضابطه و مقررات و نه از نظر رعایت حقوق دیگر هم سنگران و هم‌رزمان در همان چهارچوب‌ها، درست و قابل قبول نبودند و به همین دلیل در همه موارد این قبیل سوء استفاده‌های زشت از اعتمادها، عموماً به طور مخفیانه و در واقع توطئه گرانه و زبونا نه صورت می‌گرفته است!

مرکزیت جدید بلافاصله با تشکیل جلسات پی در پی شروع به کار کرد. از آن پس با جلساتی سنگین با بحث‌های به قول معروف «بحر طویلی» که اغلب یک هفته یا بیشتر به درازا می‌انجامید، بخش اعظم و موثر انرژی‌ها به هدر می‌رفت. اغلب تصمیم‌ها در انتهای چنین بحث‌های جان فرسائی آن هم با شتاب اتخاذ می‌شد. تصمیمات نیز در عمل قابل تفسیر و تغییر بود. کسانی که مسئولیت امور جاری رهبری را در دست داشتند، هم‌چنان می‌توانستند به گرایش و تفسیر خودشان کارها را پیش ببرند از آئین نامه تشکیل جلسه، منشی و سایر مقررات کاری و انضباطی هنوز خبری نبود. شاید به جرأت بتوان گفت همه چیز در حال تجربه بود. هنوز دستگاه رهبری سازمان با نام «مرکزیت» که از دوره چریکی باقی مانده بود شناخته می‌شد. اوائل لاقول هر ده روز و یا هر هفته جلسات مرکزیت تشکیل می‌شد که دست کم چند روز ادامه می‌یافت. ارگان کوچک‌تر سه نفره متشکل از مجید عبدالرحیم‌پور، غبرائی و فتاپور وجود داشت که قادر نبودند تصمیمات مهم اتخاذ نمایند. تصمیمات این هیئت رسماً از اعتبار چندانی برخوردار نبود.

اما ترکیب مرکزیت انتخابی! ثابت نماند. چندی نگذشت که رئیسی و سلیمانی به جلسات دعوت نشدند. و یا خودشان منصرف شدند من درست به خاطر ندارم. در تابستان ۵۸ اسفندیار کریمی (فریدون) و در پائیز همین سال مازیار کاکوان به عنوان مشاور توسط مرکزیت پذیرفته می‌شوند. در اواخر ۵۸ مصطفی مدنی، هیبت اله معینی چاغروند (همايون)، علی کشتگر و حسن پوررضای

خلیق (بهروز) به عنوان مشاور وارد ترکیب مرکزیت شدند. در همین مقطع جمشید طاهری‌پور، سلطان آبادی و دوستدار صنایع نیز به عضویت اصلی مرکزیت اضافه شدند. بدین ترتیب تعداد اعضای اصلی مرکزیت به پانزده نفر رسید. با رفتن حیدر، کامیابی و هادی با انشعاب اقلیت، مصطفی و بهروز وارد ترکیب اصلی مرکزیت می‌شوند. در همین مقطع رحیم اسداللهی (علی چریک) به عنوان عضو مشاور تعیین می‌شود. در این زمان سه کمیته سیاسی، اجرائی و ترویج در رهبری سازمان ایجاد می‌شود. من تا اواسط سال ۵۹ غالباً بین تهران و مازندران در رفت و آمد بودم. حضور من در تهران بیشتر برای شرکت در جلسات مرکزیت بود.

اوضاع سیاسی در ماه‌های بعد از انقلاب!

در چند ماه اول سال ۵۸ تلاطم‌های انقلابی همراه با تحولات سیاسی بعد از سرنگونی رژیم شاه ادامه داشت. محاکمه و اعدام وزرا، مقامات نظامی، سیاسی امنیتی و حتا اداری رژیم سابق ادامه یافت. سازمان نیز مدافع پر و پا قرص این مجازات‌ها بود. این احکام در دادگاه‌هایی در بسته صادر می‌شد که به لحاظ حقوقی چیزی در حد صفر بودند و از وکیل و حق دفاع متهمان خیری نبود. سازمان به همت فرخ نگهدار و علی کشتگر و... با توجه به واقعیت نقش مثبت دولت موقت در ختم جنگ سندج و گنبد از زاویه واقع‌بینانه‌ای توانست با صدور اعلامیه‌ای به صورت نامه هر چند ترسان و لرزان از دولت موقت حمایت نماید. متأسفانه این نامه در درون سازمان مورد انتقاد شدید قرار گرفت. مخالفان نزدیکی با دولت موقت، این نامه را ریختن خون شهدای سازمان پبای لیبرال‌ها نامیدند. در واقع سازمان ظرفیت و توانائی اتخاذ سیاست درستی در این زمینه نداشت. در درون و بیرون سازمان چنین موضع‌گیری‌هایی با مخالفت و مقاومت روبرو می‌شد. در نهایت موضوع حمایت و یا نزدیکی با دولت موقت به کلی به بوته فراموشی سپرده شد. ولی این نامه برای دولت موقت واجد اهمیت بود. این دولت به حمایت نیروهای انقلابی به خصوص بزرگ‌ترین نیروی چپ موجود در آن زمان احتیاج داشت. مهندس بازرگان در گزارش هفتگی رادیویی خود به دلیل اهمیت سیاسی موضع‌گیری سازمان، به حمایت چریک‌ها نسبت به دولت موقت اشاره کرد کاری که در آن زمان در رابطه با سیاست در سایه گذاشتن سازمان به کلی غیر عادی بود. بخش بزرگی از نیروهای سازمان که گرایش‌های رادیکال و چپ‌روانه بیشتری داشتند این موضع‌گیری را راست و دنباله‌روی از جناح بورژوازی غیر سنتی متحد روحانیون سنتی و بازار، تلقی می‌کردند.

گرایش غالب در رهبری سازمان که در ارزیابی از اوضاع سیاسی از دید واقع‌بینانه‌تری برخوردار بود، به لحاظ نظری دارای بینش روشن و مشخص تئوریکی نبود. کشمکش در ارزیابی از ترکیب طبقاتی و سیاسی حاکمیت جدید روز به روز شدت پیدا می‌کرد. موضوع اصلی این کشمکش به هیچ‌وجه در رابطه با ضرورت استقرار دموکراسی و یا به طور کلی استقرار ساختار سیاسی دموکراسی و اهمیت تعیین‌کننده آن در حیات سیاسی کشور نبود. همه بحث‌ها و درگیری‌های درونی با نادیده گرفتن و یا کم بها دادن آشکار به این مساله کلیدی سیاست، آن هم در آن لحظات تاریخی دور می‌زد! روحانیون حاکم در مقابل فشار افکار عمومی برای برپایی مجلس مؤسسان، به تدریج مجلسی به نام «خبرگان» را علم کردند که قصد و هدف از آن استقرار حاکمیت خاص خودشان بود. آنان این نام را که فقط یکی دو ماه بر سر زبان‌ها انداخته بودند، جای مجلس مؤسسان نهاده و برای برپایی آن دولت موقت را تحت فشار قرار دادند. سازمان به این رفتار حاکمیت و تغییر نام مجلس مؤسسان به شدت اعتراض کرد و ضمن افشای خلف وعده روحانیون، آن را ادامه همان نقشه‌ای دانست که در مورد رفیراندوم جمهوری اسلامی به اجرا گذاشته شده بود. هدف

سیاسی این تغییر نام دور کردن هر چه بیشتر دگراندیشان و به اصطلاح مدافعان حکومت سکولار در صفوف انقلابیون نظیر سازمان از ورود به مجلس مؤسسان و برای هموار کردن شرایط تسلط روحانیون به بهانه خُبره‌گی دینیشان بر این مجلس بود. عنوان خُبرگان نیز مستقیماً همین نیت را در برداشت.

جا انداختن مجلس خبرگان به جای مؤسسان یک خلف وعده آشکار برای غصب کامل این مهم‌ترین نهاد حقوقی تدوین قانون اساسی و هموار ساختن زمینه برای قانونی کردن حاکمیت انحصاری روحانیون بود. طبیعی است که مجلس مؤسسان در تحولات مهم سیاسی-اجتماعی، عموماً توسط حاکمیت یا «دولت موقت» برپا می‌شود. در آن زمان توازن قوای سیاسی نیز به نفع همین نیروی موقت (دولت موقت مهندس بازرگان در توازن قوای سیاسی در درجه دوم قرار داشت) بود. برای فراهم کردن مختصات این مجلس و شرایط برگزاری انتخاب نمایندگان، عملاً همان نیرو که دست بالا داشت می‌توانست به اشکال مختلف دخالت و اعمال نفوذ کند. در آن زمان آیت‌الله خمینی و پیروان او با داشتن این برتری در میان تمامی رقبا و مدعیان دیگر، هم نام مجلس مؤسسان را عوض کردند و هم در انتخاب نمایندگان و ترکیب آن به وضوح اعمال نظر کردند! و سرانجام انتخابات شروع شد. سازمان با افشای خلف وعده آشکار روحانیون حاکم و شیوه‌های غیر دموکراتیک و یک‌جانبه آنان، به اعتراض گسترده‌ای دست زد. با شروع روند ثبت نام، سارمان ضمن حفظ موضع انتقادی‌اش، تمایل خود را به شرکت در انتخابات اعلام نمود. کاندیداهای سازمان در تهران و شهرستان‌ها معرفی شدند. همه کاندیداها در فرمانداری‌های مربوطه ثبت نام کرده رسماً و علناً وارد پروسه تبلیغ برای انتخابات شدند. سازمان از سهمیه قانونی برای تبلیغ در رادیو و حتا تلویزیون استفاده کرد. گرچه رادیو و تلویزیون رسماً تحت نظارت دولت موقت قرار داشت، ولی در عمل تندروهای مذهبی در کار آن به نحو گسترده‌ای اعمال نظر می‌کردند. با این حال، دولت می‌کوشید مقررات انتخاباتی را از جمله رعایت تساوی نسبی برخوردار از امکانات تبلیغی مانند رادیو و تلویزیون در مورد همه پیاده نماید.

اما در بیرون یعنی در خیابان‌ها، سازمان و نیروهای دگراندیش همواره با پدیده دیگری روبرو بودند که تحت کنترل دولت موقت و دولت‌های بعدی نبود. گروه‌های چماق به‌دست تحت عنوان حزب‌الله با رهبری و سردمداری برخی از روحانیون حاکم تمامی میتینگ‌ها و تجمع‌های انتخاباتی نیروهای دگراندیش مانند سازمان را که دارای مجوز دولتی بودند علناً و مستقیماً مورد تعرض قرار داده و حتا به کلی بر هم می‌زدند. بدین‌سان با ایجاد اغتشاش و ویران‌گری عوامل روحانیون که در همه جا بودند، با اینکه امکان ورود چند تن از نمایندگان سازمان چریک‌های فدائی و مجاهدین خلق به آن مجلس وجود داشت، هیچ‌یک از کاندیداهای آنان به مجلس خبرگان راه نیافتند.

دولت موقت نیز مداوماً تحت فشار نیروهای حزب‌الله از یک سو و نیروهای رادیکال انقلابی چپ و حتا مذهبی مخالف حزب‌الله نظیر جنبش مسلمانان مبارز از سوی دیگر قرار داشت. دوگانگی حاکمیت روز به روز برجسته‌تر می‌شد و هر بخش آن بیشتر و روشن‌تر خود را از دیگری متمایز می‌کرد. اما ما هم چنان قادر به درک صحیح اوضاع نبودیم.

فشار فزاینده به زنان هم‌چنان ادامه داشت. مطبوعات مستقل نیز تحت فشار بودند. نیروهای تجددخواه و مدافع آزادی و دموکراسی و چپ‌های مستقل، اعم از روزنامه‌نگاران، سیاسیون، نویسندگان، حقوقدانان، هنرمندان، استادان دانشگاه‌ها، سینماگران، معلمان و غیره در برابر این فشارها مقاومت نشان داده به دفاع از انتشار روزنامه آیندگان و آهنگر و غیره پرداختند. این نیروها که به سرعت جمع‌کثیری را در بر گرفت «جبهه دموکراتیک ملی» را تشکیل دادند. در چهاردهم اسفند ۵۷ به مناسبت سالگرد فوت دکتر محمد مصدق میتینگ عظیمی در احمدآباد توسط جبهه دموکراتیک ملی با همکاری سازمان‌های فدائی و مجاهد تشکیل شد. در این میتینگ آیت‌الله طالقانی از سوی شورای انقلاب، مسعود رجوی از سوی سازمان مجاهدین و علی کشتگر از طرف سازمان چریک‌ها و کسان دیگری سخنرانی کردند. این مراسم مستقیماً از تلویزیون ملی ایران پخش شد. جبهه دموکراتیک ملی، به همت شکرالله پاک‌نژاد، هدایت‌اله متین‌دفتری و... به قصد نزدیک کردن نیروهای فدائی و مجاهد و کلیه نیروهای چپ‌گرا و آزادی‌خواه و ملی‌گرا تشکیل شده بود. اما عمر این جبهه چندان دوام نیاورد. جبهه دموکراتیک ملی میتینگ‌های سیاسی متعددی علیه گرایش‌های اقتدارگرائی روحانیون و انحصارطلبی‌ها و خلف وعده‌های آنان و در دفاع از آزادی بیان و قلم و مطبوعات و غیره تشکیل داد. میتینگ‌ها، تظاهرات و راه‌پیمایی‌هایی که جبهه برپا می‌کرد، جمعیت قابل توجهی را در بر می‌گرفت. بدون استثناء تمامی آن‌ها، مورد تعرض بی‌وقفه حزب‌الله و گروه‌های فشار سازمان یافته قرار گرفته و با تشنج‌های شدید پایان می‌یافتند. تقابل فزاینده میان جبهه و پیروان متعصب و همیشه حاضر آیت‌الله و یارانش، فضای سیاسی تهران و شهرهای بزرگ را به تشنج و زد و خورد‌های خیابانی که عده زیادی در آن درگیر می‌شدند تبدیل کرد. این فضا موقعیت طرفداران آیت‌الله را تقویت می‌کرد. اقدامات علیه روزنامه‌های آیندگان و آهنگر و دیگر روزنامه‌هایی که از آزادی‌های سیاسی دفاع می‌کردند، تشدید شد. این روزنامه‌ها تحت فشار روحانیون یکی پس از دیگری تعطیل شدند.

پیدایش اقلیت و اکثریت!

ریشه‌های پیدایش اختلافات تشکیلاتی و سیاسی که بعداً به دو گروه متفاوت اقلیت و اکثریت در سازمان تبدیل شد، در فاصله زمانی چند ماه قبل از انقلاب قرار دارد. برای روشن شدن این مسئله باید به چند مورد به ظاهر کم اهمیت اشاره کنم. در این زمینه به پاره‌ای از داده‌ها و تجارب مهرنوش که به کته پیدایش احساسی و عملی و سیاسی این اختلافات کمک می‌کند استناد می‌کنم:

در چند ماه قبل از قیام بهمن، رفقا خانه تیمی ویژه‌ای برای سازمان‌دهی برخی از عضوهای ویژه در نظر می‌گیرند. در این خانه تعدادی از رفقا برای مدت معینی به طور چشم بسته سکونت کرده و پس از تکمیل برنامه‌ریزی‌ها خانه را ترک می‌کردند. اعضای ثابت این خانه عبارت بودند از مهرنوش، مادر پنجه شاهی و پسر کوچکش ناصر، رضا غبرائی و علیرضا اکبری. به جز این، برخی از عضوهای ویژه سال ۵۷، به طور چشم بسته به این خانه رفت و آمد می‌کردند. تا انقلاب بهمن در خانه‌های تیمی یک رشته مقررات رفتاری و کرداری در مورد همه چیز از جمله طرز لباس پوشیدن، به پا داشتن کفش فرار و به طور کلی باید و نبایدها به اجراء گذاشته می‌شد. صرف نظر از اینکه آیا همه این مقررات درست بودند یا خیر، رعایت آن برای همه الزامی بود. عضوهای ویژه نیز بدون استثناء در همان چهار چوب مقررات و سنت‌های حاکم بر خانه‌های تیمی قرار می‌گرفتند. اما تنها فرخ نگهدار به شکل محسوسی با بقیه متفاوت بود. به عنوان نمونه، همه موظف به پوشیدن کفش فرار به طور شبانه روزی و یا بستن کمربند نظامی بودند. اما فرخ مثلاً از پوشیدن کفش فرار امتناع می‌کرد. طبق آئین‌نامه، اعضای تیم، حداکثر هفته‌ای یک بار حق دوش گرفتن داشتند، اما فرخ با توجه به فقدان سوخت در آن شرایط، می‌خواست هر وقت که لازم می‌دید دوش بگیرد. فرخ این مقررات را قبول نداشت به همین دلیل برخلاف بقیه از رعایت آن طفره می‌رفت. [۳۱]

چنین رفتاری در میان اعضای قدیمی سؤال برانگیز بود. در واقع از همان آغاز فرخ از نظر شخصیتی یکی از مصادیق بارز «سیاسی کاری» به حساب می‌آمد. به گفته مهرنوش، قاسم سیادت طی دیدار غیرعادی به مهرنوش هشدار می‌دهد که مواظب فرخ باشد چون سیاسی کارها دارند در صفوف سازمان رخنه می‌کنند! چنین مسایلی فی‌نفسه موجب شکاف و فاصله احساسی و عاطفی بیشتر چریک‌ها مخصوصاً هادی غلامیان و اطرافیان با فرخ نگهدار بود.

از نظر سیاسی اختلافات معینی در حال شکل‌گیری بودند. مهم‌ترین این مسایل، اختلاف در مورد درک و تبیین انقلاب و روند جنبش ملتی بود که بدون اعتنا به هیچ تئوری‌ای، بی‌محابا پیش می‌رفت. علاوه بر این فرخ با برخی رفتارهای به کلی مغایر با مواضع و قضاوت‌های دیگر رفقا در مورد مسایلی که جنبه‌های بنیادی داشتند مانند ادعای رهبری جنبش انقلابی، از خود برخوردی به کلی متفاوت نشان داده بود. یکی دو بار که پوستر آیت‌الله خمینی را در منازل توزیع می‌کردند، فرخ آن را بر روی دیوار «خانه تیمی»

نصب کرد. گرچه تا ساعتی بیشتر بر دیوار نماند، اما این حرکت کافی بود که آن شکاف احساسی و رفتاری میان او و آن دسته از کادرهای قدیمی، عملاً به سطح یک شکاف سیاسی و عقیدتی بالا کشیده شود. فرخ البته همواره در حال مطالعه و دنبال کردن اخبار و رویدادهای سیاسی جاری بود و سعی می‌کرد در مورد مسایل جنبش و وظائف سیاسی سازمان راه‌حلهایی بیابد. نقطه نظرات سیاسی و ارزیابی‌های فرخ که به تنها نویسنده فعال اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌های سازمان تبدیل شده بود، غالباً مورد سوء ظن و تردید چریک‌ها قرار می‌گرفت. اما برای چریک‌ها، برخورد با فرخ حالت تیغ دو دم داشت. از یک سوی او «سیاسی‌کار» و در واقع غیرخودی به حساب می‌آمد و از سوی دیگر پذیرش و حفظ او به دلیل توانائی سیاسی و قلمی‌اش برای تحرک بخشیدن سازمان در آن اوضاع پر تب و تاب سیاسی جنبش اجتناب‌ناپذیر بود.

در آن زمان، تبیین و شناخت درست سیر رویدادهای پر خروش و به کلی بی‌سابقه جنبش، به دانش سیاسی وسیع‌تر و عمیق‌تر نیاز داشت. کسانی نقش بیشتری در میان دوستان داشتند که قادر بودند از ورای تلاطم‌های جاری، مسائل عمیق‌تری را دریابند. بی‌دلیل نبود که همواره نقش دوستانی نظیر فرخ که از کارآئی محسوسی نسبت به دیگران برخوردار بودند افزوده می‌گشت. اما در عوض، بر خلاف ظواهر امور که حاکی از جوش و خروش انقلابی بود، از نقش و فعالیت چریک‌ها کاسته می‌شد. این وضعیت به ناچار «چریک‌ها» را هر چند به کندی و یا به طور نامرئی اما به ناگزیر به حاشیه می‌راند. فرخ نیز پس از پیروزی قیام و فعالیت در ستاد سازمان، از کشش اولیه‌اش نسبت به آیت‌الله خمینی فاصله گرفت و یا در جو عمومی نیروهای سازمان از بروز تمایلات این‌چنینی خوداری می‌کرد. من نیز هیچ نمود معینی در این زمینه ندیدم. او در فعالیت‌های نیمه‌علنی بعد از انقلاب مانند دیگر دوستان مسلح بود. من نیز او را البته با تفاوت‌هایی همانند چریک‌ها، یک چریک مسلح به حساب می‌آوردم. از نظر نوع تفکر سیاسی، فرخ تنها نبود. بیشتر افراد عضو ویژه صرف نظر از تفاوت رفتاری و برخی تجارب سیاسی، از نظر درک و سطح تبیین‌های سیاسی یا در جبهه فرخ قرار داشتند و یا مجذوب توانایی او بوده و به کارآئی‌اش اعتماد داشتند. سازمان نیز در آخرین ماه‌های پایانی رژیم سابق با تلاش این افراد توانست تحرک سیاسی و عملی قابل ملاحظه‌ای از خود نشان دهد.

بعد از پیروزی انقلاب، اوضاع سیاسی کشور و مسایلی که همه را در بر گرفته بود، به نحو اجتناب‌ناپذیری تفکر چریکی را با وجود ظواهر امور، به حاشیه می‌راند. در این دوره، چریک‌ها یا می‌بایست به دل‌بستگی‌های دیرین خود بچسبند و یا می‌بایست به رشد و ارتقاء دانش سیاسی خود افزوده به نوسازی تجارب مبارزاتی خود دست بزنند. اما درست خلاف این نیاز زمانه، عده‌ای از چریک‌ها نتوانستند از پله‌های دور خود بیرون بیایند. در شب قیام که همه جا مردم به خیابان‌ها ریخته و به پادگان‌ها حمله می‌کردند و خلاصه به کار سرنگونی کامل رژیم شاه مشغول بودند، هادی به طور تصادفی با جواد و مهرنوش روبرو می‌شود. از اینکه آن‌ها خانه تیمی را رها کرده و در خیابان‌ها همراه مردمند، برافروخته می‌شود. بالاخره با تحکم آن‌ها را موظف به بازگشت به خانه تیمی و مواظبت از آن می‌کند. یک چنین جا ماندن حیرت‌انگیز می‌تواند عمق فاصله دیدگاه امثال هادی با «چریک‌های سیاسی‌کار» آن زمان سازمان را منعکس نماید. مهرنوش و جواد به همراه توده مردم پیاده و یا سوار بر ماشین و وانت در خیابان‌های تهران اسلحه به دست به

مراکز نظامی رژیم هجوم می‌آوردند و از این پادگان به آن پادگان می‌رفتند. اما درست در این شرایط بی‌سابقه، هادی به عنوان مسئول و فرمانده نظامی آن‌ها را موظف می‌کند که به خانه برگردند تا خطری! متوجه آن نشود.

این توصیف می‌تواند بیانگر تضادی میان هادی و فرخ باشد که به نظر می‌رسد بدوی و بسیار نازل است. این تضاد در واقع، منشاء و سرچشمه تضادی است که چندی بعد به صورت دو گروه اقلیت و اکثریت در رهبری سازمان در آمد. هادی و فرخ در دو سوی اختلافات اقلیت و اکثریت نقش اصلی و محوری داشتند. هر چند که در ظاهر افراد دیگری در رأس انشعاب اقلیت قرار گرفتند، اما در واقع هادی و امثال او نیروی محرکه و شتاب‌دهنده عملی و اجرایی انشعاب را تشکیل می‌دادند. البته مخالفت با فرخ مختص به این دسته از دوستان نبود. بخشی از زندانیان آزاد شده نیز با فرخ نگهدار از ابتدا مخالف بودند و همین احساس و ارزیابی را نسبت به وی داشتند. در بخش اکثریت نیز فرخ (البته نه به تنهایی) چهره شاخص و سازنده اصلی گرایش اکثریت مرکزیت بود که بعدها دبیر اول سازمان شد.

هر چه که بود قیام عظیم و سرتاسری ملت ایران در ۲۲ بهمن ۵۷ علی‌رغم قبول یا انکار کسی به وقوع پیوست. هم زمان تحولات به کلی جدیدی در حیات و موجودیت سازمان رخ داد که سایه پر رنگی بر این گونه دسته‌بندی‌ها و مقاومت‌های بدوی انداخت. در این میان تعدادی از رفقا نظیر مهنوش که بیشتر در مواضع بینشی گذشته سازمان قرار داشتند، از مواضع قبلی خود فاصله گرفتند. در اطراف هادی کسانی مانند: حمید (قاسم سیادتی)، اسکندر (سیامک اسدیان)، نظام، کاظم (بهکیش)، لیلا (ویدا گلی آبکناری)، فاطمی (.....)، مستوره احمدزاده، حماد شیبانی و شاید برخی دیگر مانند عباس هاشمی بودند. این دسته از رفقا به جز سیادتی که در عملیات مسلحانه مربوط به تسخیر ساختمان رادیو کشته شد، خانه‌های تیمی خود را حفظ کردند. در حالی که بقیه این خانه‌ها را رها کرده و در خانه اقوام و یا دوستان خود به سر می‌بردند. در اینجا به دلیل تمایلات گذشته‌گرایانه این طیف از کادرهای سازمان در آن زمان، به موضوع ادامه زندگی در خانه‌های تیمی اشاره کردم.

از موضع حیدر در قبل از قیام اطلاع دقیقی نداشتم. او مدتی در خارج از کشور به سر برده بود و در آنجا در موضع دفاع از نقطه نظرات بیژن جزنی قرار داشت. در همان خارج کشور میان حیدر و عده‌ای دیگر از یک‌سو با اشرف دهقانی و حرمتی‌پور و تعدادی دیگر از سوی دیگر مباحثات و مجادلات نظری تا حد شکاف و دسته‌بندی به وجود آمده بود. حیدر بعد از قیام در نشست‌های شبانه و سپس در مرکزیت جدید به تدریج و به طور عملی به محور و رهبر نظری و سیاسی گرایشات اقلیتی تبدیل شد. او در واقع خلاء نظری و سیاسی و قلمی این دسته از رفقا را پر می‌کرد هرچند که از نظر دانش سیاسی و تئوری مارکسیستی و هم از نظر رفتاری کم و بیش تفاوت‌های بارزی با دسته چریک‌ها داشت. در کنار حیدر به تدریج کسانی مانند اکبر کامیابی نیز قرار گرفتند. مصطفی مدنی که در نشریه کار مشغول بود کم و بیش به مواضع حیدر نزدیک بود. در بخش نشریه کار کسانی بودند که بیشتر طرز تفکر چپ روانه را نمایندگی می‌کردند از جمله آن‌ها قاسم سید باقری (که با اقلیت رفت و توسط جمهوری اسلامی اعدام شد) و تعدادی دیگر که همین گرایشات را داشتند.

با توجه به شرایط پیچیده در ماه‌های اولیه انقلاب، جدایی گروه اشرف در سازمان اختلاف نظر محسوسی به وجود نیاورد. در واقع نظریات مسعود احمدزاده به خصوص با قیام و پیروزی انقلاب مطرح نبود. امثال هادی نیز در مجموع در موضع جزئی قرار داشتند. از سوی دیگر سازمان به هر حال از رهبری سیاسی با تحرکی برخوردار بود که نسبت به مسایل مختلف واکنش نشان می‌داد. در چنین شرایطی برای کادرهای چریک که بیشتر در کارهای عملیاتی تبحر داشتند، به جز امور اجرایی و نگهداری امکانات، وسائل تکثیر، اسلحه‌ها، حمل و نقل و نظایر آنها (به غیر از آنهایی که برای ارتقاء سطح آگاهی و دانش سیاسی خویش برای هماهنگ شدن با شرایط جدید سیاسی به کوشش دست می‌زدند) شرایط کاری گسترده‌ای وجود نداشت.

شکاف نظری اقلیت و اکثریت در مرکزیت سازمان

بعد از علنی شدن جدایی گروه اشرف و هنگام تدوین پاسخ تفصیلی و تحلیلی به جزوه «مصاحبه با رفیق اشرف» در میان رهبری اختلافاتی ظاهر شد. تعدادی که در رأس آن‌ها حیدر قرار داشت، برای رفع ابهامات و سردرگمی‌های سیاسی سازمان، بر تدوین استراتژی و تاکتیک‌های سازمان مصر بودند. اینان، ضمن قبول انتقاد به مشی مبارزه مسلحانه، قضاوت و ارزیابی منفی در دست زدن به مبارزه مسلحانه سازمان علیه رژیم شاه را نادرست می‌دانستند. آن‌ها با اعلام و پافشاری بر این نظر خود در واقع به موضع محافظه کاری مبهمی افتاده بودند. به صراحت منظور خود را بیان نمی‌کردند. در واقع روشن نبود که آنان از روی مصلحت سیاسی یا ترس از تضعیف پایگاه اجتماعی سازمان که هم‌چنان مسحور اسطوره چریک فدائی خلق بودند و یا محافظه کاری ناشی از دل‌بستگی درونی نسبت به گذشته چریکی، با ارزیابی از گذشته مخالفت می‌کنند! حالت تردید در مواضع آن‌ها طبعاً ناشی از تنوع طیفی از گرایش‌های بینشی آنان بود. این دسته از دوستان خود طیفی از گرایش‌های تقدس سلاح تا نقد رقیق نظریات بیژن را شامل می‌شدند. کادرهای چریکی نظیر هادی و اطرافیان وی در عمل رهبران نظری سیاسی خود را به جلو می‌رانند.

بخش اکثریت مرکزیت را، طیفی از صاحبان مواضع رد کامل مشی چریکی تا انتقاد به نظریات بیژن و یا پذیرش کامل با تمایلات عاطفی نسبت به گذشته و مبارزه مسلحانه سازمان را در خود جای می‌داد. وجه غالب در این طیف را نقد فزاینده نسبت به نظریات بیژن جزئی و به طور کلی روند رد کامل بینش چریکی، تشکیل می‌داد. البته در هر دو طیف گرایش‌های غیر بینشی نیز زیاد عمل می‌کرد. نمی‌توان همه تمایلات این دو اردوی شکاف را دارندگان دیدگاه‌ها و نقطه نظرات حساب شده سیاسی فکری دانست. تأثیر شخصیت‌های مورد علاقه و یا آشنائی‌های دیرینه و تعلقات عاطفی و ویژه‌گی‌های شخصیتی و پیروی و غیره در اطراف این دو گرایش کم نبود.

رهبران گروه اکثریت، بر کار ایدئولوژیک و تدوین مواضع و اصول بنیادی مورد نیاز سازمان تأکید می‌ورزیدند. در این راستا آن‌ها به طور فزاینده‌ای در مورد اعلام موضع نسبت به مشی چریکی اصرار می‌کردند. این پافشاری‌ها در تابستان ۵۸ به اوج خود رسید. من در همان زمان نمی‌توانستم این تمایل شدید را درک کنم.

در واقع سماجت‌های افراطی برخی از اعضای موثر مرکزیت در نقد و رد همه‌جانبه مشی و دیدگاه چریکی نه اهمیت سیاسی روز داشت و نه با صدور یک ردیه‌نویسی آن‌چنانی می‌توانست تفکرات بینش چریکی را به یک‌باره از سازمان و از تک‌تک کادرها زایل سازد. البته با چنین سماجی بخش اکثریت رهبری در برخورد با گذشته سازمان در موضعی رادیکال قرار می‌گرفت. اکثریت معتقد بود که نقد مشی چریکی راه نزدیکی جریان‌های سیاسی - انقلابی به سازمان را هموارتر می‌سازد. درست در همین زمان بود که

عده‌ای از رفقای چپ که از سال‌ها قبل مشی مسلحانه را در زندان مورد نقد و رد قرار داده بودند تمایل خود را برای پیوستن به سازمان ابراز داشتند. حتا صحبت از گفتگوی جدی و قریب‌الوقوع ادغام یا وحدت می‌رفت. هرچه بود این تمایلات در همان مراحل مقدماتی متوقف شد. بعد از این ماجرای ناموفق بود که این رفقا، «سازمان کارگران انقلابی (راه کارگر)» را تشکیل دادند. من از کم و کیف این ماجرا اطلاع دقیقی نداشتم و نمی‌دانستم ابعاد قضیه تا چه اندازه جدی و واقعی است. بنا به گفته‌ی امیرمبینی و مهدی فتاپور، در آن سو نیز اختلاف نظرها کم نبود و نیروی مخالف برای پیوستن به سازمان قوی بود. در ضمن گفته می‌شد که این رفقا مایل بودند به صورت گروهی به سازمان بپیوندند. تقاضائی که مورد قبول مرکزیت سازمان نبود. با وجود منتفی شدن هم‌کاری آنان با سازمان، ایجاد فشار و سماجت از طرف گرایش اکثریت، حساسیت‌ها و مخالفت‌ها را در میان اقلیت شدت بخشید به طوری که رهبران اقلیت را به موضع محافظه کارانه‌تری سوق داد.

اقلیت در برخورد با مسایل سیاسی روز و اتخاذ موضع نسبت به حاکمیت جدید بیشتر به موضع لنین در فاصله میان انقلاب فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷ روسیه متکی بود. اکثریت از لحاظ نظری به طور محسوسی از این موضع لنین فاصله می‌گرفت اما به کدام سوی؟ به جز سمت کلی بینش سیاسی - انقلابی مارکسیستی - لنینیستی و نزدیک شدن با نظریات متأخرتر آن، هنوز سمت‌گیری نظری و عملی مشخصی نداشت. با این حال علیرغم ادعا و درخواست بخش اکثریت رهبری برای تدوین مبانی ایدئولوژیک، در واقع این دسته از رفقا، تعمق و تحرک بیشتری در حوزه مسایل سیاسی داشتند و بهتر از اقلیت توازن قوای سیاسی را درک می‌کردند. اما هر دو دسته در برخورد با مقوله آزادی و دموکراسی به کلی از قافله پرت بودند. در این مورد اقلیت که طرفدار برخورد تندتر با جمهوری اسلامی بود، به هیچ‌وجه نسبت به دولت موقت نرمش و انعطافی از خود نشان نمی‌داد. اما اکثریت در حرکت کورمال خود ظرفیت و آمادگی و تجربه ملموس‌تری در نزدیک شدن به دولت موقت داشت. نقش آشتی طلبانه دولت موقت در جنگ ساندج و گنبد و مخالفت با دخالت مراکز قدرت غیر مسئول، حمایت از اجتماعات قانونی و مخالفت با هجوم‌های حزب‌الله و غیره از نگاه اکثریت رهبری به دور نمی‌ماند (من خود گوشه چشمی به این مساله داشتم اما فقط گوشه چشم بود و نه بیشتر). اما در چهار چوب بینش مارکسیستی - لنینیستی حاکم بر ما، اکثریت نیز علیرغم این تجربه، توان اتخاذ موضع مثبت و حتا تاکتیکی نسبت به دولت موقت نداشت.

جنگ در کردستان کم و بیش ادامه می‌یافت. گروه‌های منطقه‌ای مانند حزب دموکرات کردستان و کوموله نقش عمده در مسایل سیاسی آن منطقه و درگیری‌های نظامی داشتند. تشکیلات سازمان در کردستان، در ماجراهای مختلفی که در این منطقه رخ می‌داد به نوعی شرکت داشت. اکثریت رهبری نسبت به شرکت در درگیری‌های مسلحانه تردید داشت و به همین دلیل می‌کوشید به شکلی از آن فاصله بگیرد. شاید این از یک نوع واقع‌بینی ناشی می‌شد چرا که با تحریک‌ها و فراخوان‌های رهبران مذهبی، میلیون‌ها مردم ملتهب و هیجان‌زده ایران علیه درگیری‌های مسلحانه در کردستان به شدت برانگیخته شده و با راه پیمایی‌های دسته جمعی به کردستان و قم و تهران از مواضع آیت‌الله خمینی در محکوم ساختن گروه‌های مسلح در کردستان پشتیبانی می‌کردند. و شاید از

رشد گرایش‌های تازه‌ای که در رابطه با مواضع انقلابی و رادیکال حاکمیت و یا مخالفت با روش‌های اصلاح‌طلبانه دولت موقت و یا در واقع مخلوطی از مسایل مختلف، ناشی می‌شد. من اکنون نمی‌توانم بدون داشتن اسناد سیاسی سازمان در آن سال‌ها نظر روشنی در اینجای ارائه نمایم [۳۲]. در آن زمان روشن بود که رهبری سازمان، از اهرم کردن نبردهای نظامی در کردستان و یا ترکمن صحرا که در حقیقت به منظور کاربست نظریه معروف موتور کوچک پیشاهنگان انقلابی برای به حرکت در آوردن موتور بزرگ یعنی توده‌های وسیع خلق بود، امتناع می‌کرد.

اقلیت، اکثریت را به نداشتن یک سیاست و مشی روشن و با ثبات متهم می‌کرد. این انتقاد وارد بود. پیش از هر چیز رهبری سازمان در اوضاع به کلی جدیدی قرار گرفته بود. همه اعضای آن جوان و بی‌تجربه بودند. از لحاظ دانش سیاسی و انسجام تئوریک ناتوان‌تر از آن بودند که بتوانند توده عظیمی از هواداران و علاقمندان صدها هزار نفری سازمان را در سراسر ایران با تمایلات و خواست‌های گوناگون، رهبری و هدایت نمایند. علاوه بر این در برخورد با پیچیدگی‌های بی‌سابقه انقلاب و رهبری مذهبی و نفوذ چندین میلیونی آنان در میان مردم و در حقیقت توازن قوایی به کلی نابرابر، ادعای داشتن یک سیاست و برنامه روشن آن هم برای تصاحب قدرت و... ادعایی پوچ و میان تهی بیش نبود. گرچه برای هر نیروی سیاسی کوچک و به لحاظ تجربه و تبحر و مسئولیت سیاسی نازل‌تر، موضوع فرق می‌کرد. چرا که نیروی کوچک می‌توانست حرف‌ها و شعارهای روشن و مواضع بی‌باکانه‌ای اتخاذ نماید که توده حداکثر چند صد یا چند هزار نفری را در سراسر کشور بر انگیزد. سازمان در اتخاذ هر موضعی حتا صدور هر اعلامیه‌ای مربوط به رویدادهای مهم سیاسی که پیاپی و هر روزه صورت می‌گرفت، غالباً انتظار، توقع و یا واکنش مثبت و منفی گروه‌های بزرگی از پایه‌های سیاسی و اجتماعی خود را در سراسر کشور بر می‌انگیخت. در چنین موقعیتی که چشم‌انداز روشنی در مقابل دیده نمی‌شد، حتا اگر همه ما به طور کامل به تئوری‌های لنینیستی مجهز بودیم (که آن هم در کشورهای دیگر و با شرایطی به کلی متفاوت با انقلاب ایران تدوین شده بودند)، سازمان و همه‌ی لنینیست‌های فعال در آن زمان جز برخوردهای ایده‌آلیستی و متافیزیکی کار دیگری نمی‌توانستند انجام بدهند.

در بهار و تابستان ۵۸، سازمان از بالا تا پایین، مواضع و سیاست‌های خود را در پس حوادث و رویدادهای جاری اتخاذ می‌کرد. سر در گمی در برخورد با اوضاع و ناتوانی رهبری برای یافتن پاسخ واقعی و روشن، از دید آن زمان خودمان پنهان نبود. درست به خاطر ندارم در یکی از جلسات مرکزیت (چه زمانی و توسط چه کسی یادم نیست) برای اولین بار سازمان به «دایناسور» تشبیه شد، ولی جالب این بود که تقریباً از سوی همه مورد تأیید قرار گرفت! این تشبیه در مواقعی که اتخاذ تصمیم با بن بست مواجه می‌شد، به شوخی بارها مطرح شد. سازمان با سری کوچک و اندامی بزرگ در طوفان انقلاب و جامعه‌ای ملتهب و جوشان که چون قله آتش‌فشان هم‌چنان از بطن آن انرژی انقلابی فوران می‌کرد، همانند قایقی در دریای توفانی، بالا و پائین می‌رفت. البته این امر نمی‌توانست همه ما را فروتنانه به چاره‌جویی بنیادی وا دارد. چرا که ما بدون استثناء برای خودمان وظیفه و رسالت‌های بزرگ انقلابی قائل بودیم که می‌بایست هر طور شده به آن عمل کنیم!

با توجه به این حقایق بود که انتقاد اقلیت به اکثریت ضمن درستی‌اش بی‌پاسخ بود و اقلیت خود نیز هیچ پاسخی مشخصی نداشت جز یک سری موضع‌گیری تندتر و شعارهای رادیکال‌تر و در واقع بی‌سرانجام‌تر!! چرا که ما همه به اشتراک به اهمیت اساسی مقوله دموکراسی و آزادی و تقدم آن بر سایر مبانی اجتماعی و حیات پایدار در حال و آینده کشور، واقف نبودیم. گرچه بعداً افکار و راه‌های برگزیده و یا طی شده به ظاهر متفاوت و یا حتا متضاد بودند، و به خصوص بر خلاف ادعاهائی که گوش فلک را کر می‌کرد، هر یک خود را صاحب مشی و سیاست و برنامه درست و راه صحیح و غیره دانسته و بقیه را یکسره مردود و منحرف، می‌خواندند، اما علیرغم همه این راه‌های متفاوتی که هر گروه و گرایش سیاسی نظری طی می‌کرد، در آن سال‌ها، ما مارکسیست-لنینیست‌ها، سرنشینان یک کشتی راه گم کرده در دریای توفانی جامعه بودیم!

تا این زمان سازمان هم‌چنان تنها اپوزیسیون رژیم جدید بود که در سراسر کشور نیرو و شبکه داشت. روندی که سازمان از فردای قیام طی می‌کرد علیرغم بحران‌های حادی که در چند نوبت با حاکمیت جدید به وجود آمد، به طور کلی روندی آشتی جویانه و نزدیک شونده نسبت به روحانیون سنتی به رهبری آیت‌الله خمینی بود.

این روند اختیاری و آگاهانه نبود ظاهراً هیچ اندیشه نظری نیز هموار کننده این مسیر نبود. در هر گام مهم سیاسی، ما هر چند ناخواسته بدان سوی کشیده می‌شدیم. در این راه ابتدا بر بستر شعار «بعد از شاه نوبت آمریکاست» به تدریج زمینه‌هایی برای نزدیکی هموار شد. از مهم‌ترین عوامل مؤثر اولیه که اکثریت رهبری سازمان را به نزدیکی با روحانیون سنتی می‌کشاند می‌توان به موارد عمده زیر اشاره کرد: قاطعیت در مجازات مقامات لشگری و کشوری و امنیتی رژیم شاه، تقابل فزاینده روحانیون با دولت موقت که به گمان ما در جهت حفظ پیوند با غرب و آمریکا قدم بر می‌داشت، ایجاد نهادهای موازی با دستگاه بوروکراسی دولت که برای ما به معنای نوعی تضعیف و حتا «شکستن» این بوروکراسی فاسد بود، ایجاد واحدهای مجزای مسلح کمیته و سپاه که به هر حال متشکل از جوانان مذهبی انقلابی بود در برابر ارتش و سایر دستگاه سرکوب نظامی دولت شاه و البته این‌ها همه در دستگاه فکری مارکسیستی‌مان شباهت زیادی به مواضع انقلابیون خلقی برای درهم شکستن دولت بورژوازی داشت که تأمل برانگیز بود.

در عین حال مخالفت و کارشکنی در برخی عرصه‌ها علیه دولت موقت که به نظر ما دولتی بورژوازی، رفرمیست و سازشکار بود بر کفه گرایش به روحانیون می‌افزود. اما این مسایل سر راست و ساده نبودند. روحانیون تحمل دگراندیشان را نداشتند. آن‌ها علیه حقوق زنان اقدام کرده و حق قضاوت را از آنان گرفتند. در همه جا متعصبانه می‌کوشیدند زنان متجدد را کنار زده و فرهنگ و رفتارهای زنان عقب‌مانده را بر جامعه حاکم کنند. روحانیون رفراندم جمهوری اسلامی را به شیوه‌ای غیر دموکراتیک برگزار کردند. مجلس مؤسسان را به مجلس خبرگان تبدیل کردند. به بهانه پاک سازی وابستگان رژیم سابق، به تصفیه‌های گسترده در ادارات به ویژه در وزارت آموزش و پرورش و دادگستری دست زده و هر ماهه هزاران فرهنگی و یا کارکنان و قضات مستقل و آزادی‌خواه دادگستری را از کار بیکار و یا تحت فشار و منگنه قرار می‌دادند. آن‌ها پشت پرده و حتا آشکار به شیوه‌ای خشن و بیرحمانه به تعرض و تجاوز به کتاب‌فروشی‌ها، به مجامع دانشجویی، به مطبوعات و به میتینگ‌ها و تجمع نیروهای دگراندیش دست

می‌زدند. مبارزه ضدامپریالیستیشان شباهتی به مبارزه ما نداشت هر چند که مستقیماً به تقابل و پاسخ‌گویی حتماً شدید در برابر خواست‌ها و اعتراضات دول غربی دست می‌زدند.

آن‌ها به لحاظ فرهنگی کاملاً واپس‌نگر و مخالف آزادی بیان و مطبوعات و رسانه‌های گروهی بودند. با توجه به این وجوه متناقض و با وجود همه واپس‌گرایی‌های مستبدانه، جناح اکثریت رهبری سازمان با تکیه ساده به مبانی مبارزه طبقاتی، به ویژه تقدم دادن به مواضع ضدامپریالیستی و عدالت‌خواهانه، بتدریج به مواضع سیاسی آیت‌الله خمینی نزدیک شد. علت اصلی گرایش تدریجی ما در نزدیک شدن به این جریان، مشابهت عمل کرد آن‌ها با امیال و تصورات ما بود. ما در واقع از دو خاست‌گاه متفاوت، دو سمت‌گیری متضاد و با دو مدل و ترکیب متفاوت اما ماهیتاً یکسان از ساختار سیاسی دولت، به نقاط اشتراک می‌رسیدیم. آن‌ها با دولت موقت درگیر می‌شدند تا اصولاً لیبرالیسم و به طور کلی دموکراسی عام بورژوازی و هر نوع دیگر را از بین ببرند و نوع مذهبی حاکمیت استبدادی ما قبل صنعتی ولایت‌فقیه را برقرار سازند. ما از زاویه مخالفت با دولت موقت به مثابه یک دولت بورژوازی، رفرمیست و غرب‌گرا با آن درگیر بودیم تا به زعم خودمان، راه را به سوی دموکراسی توده‌ای هموار کنیم که نهایتاً حاکمیتی تک‌حزبی و استبدادی بود. بنیادگرایان الهی - سنتی در عرصه سیاسی و شیوه‌های کشورداری از موضعی ضد خارجی تجدید ستیزانه، رو به سوی بازگشت به شرایط فرهنگی جامعه ما قبل صنعتی داشتند. اما ما بر بنیاد مکتب ماتریالیسم تاریخی رو به سوی استقرار یک حاکمیت سیاسی توتالیتر بر جامعه‌ای مستقل و صنعتی و متجدد داشتیم. به این دلایل و وجوه افتراق‌ها و اشتراک‌ها بود که، بر بستر بیگانگی، ضدیت و دشمنی با لیبرالیسم سیاسی، گرایش‌های نزدیکی به آن‌ها در ما تقویت شد.

حتا کمی بعد که آن‌ها در عرصه اقتصادی و گرایش‌های طبقاتی علیه سرمایه‌دار و مالک سخن می‌گفتند و در عمل به میزان قابل توجهی عمل کرد داشتند ما این مواضع را تقویت بیشتر گرایش‌های انقلابی طبقاتی خرده‌بورژوازی آنان تعبیر می‌کردیم. ما با این شیوه اندیشه و مختصات عقیدتی و عملی‌مان، درعین حال زمینه‌های نزدیکی سیاسی و فکری خودمان را با حزب توده ایران هموار می‌کردیم. گرچه ما در این سمت‌گیری سیاسی، بر حزب می‌تاختیم و آنان را حتماً با کلمات توهین‌آمیز «پیر و پاتال» مورد تحقیر قرار می‌دادیم اما هر گام نزدیکی ما با حاکمیت هر چند ناخواسته و نادانسته به همان اندازه منجر به نزدیکی ما به حزب توده می‌شد.

مواضع سیاسی اکثریت و اقلیت

مرکزی‌ترین مواضع و اختلافات سیاسی اکثریت و اقلیت بر سر ارزیابی ماهیت، پایگاه و گرایش‌های طبقاتی دولت دور می‌زد. اقلیت معتقد بود دولت ارگان سازش بورژوازی صنعتی با بورژوازی تجاری و لایه‌های بالایی خرده‌بورژوازی سنتی است. اقلیت متناسب با این ارزیابی خود شرایط انقلاب ایران را با انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه مشابه می‌دید. از این روی به تأسی از لنین بر ضرورت اتحاد کارگران و دهقانان تأکید می‌ورزید. اقلیت هم‌چنین دولت موقت را بورژوایی و به نوعی مدافع بورژوازی صنعتی کمپرادور می‌دانست. جناح اقلیت با این دلایل و نظایر آن با دولت موقت مخالف بود و با نیروهای «بورژوایی و اقشار بالایی خرده‌بورژوازی سنتی» به نمایندگی روحانیون سنتی پیرو آیت‌الله خمینی نیز مخالف بود. بدین ترتیب اقلیت عملاً با کل حاکمیت در تقابل قرار می‌گرفت. در واقع اقلیت یک آلترناتیو مشخص تئوریک را در نظر داشت اما این آلترناتیو تا چه اندازه واقعی و چگونه و با چه شعارهای مشخص و تاکتیک‌های معینی باید تدارک و آماده می‌شد، جناح اقلیت راه کار روشنی نداشت.

اکثریت معتقد بود که اگر چه حاکمیت ارگان سازش نیروهای بورژوایی و خرده‌بورژوایی است اما نیروهای خرده‌بورژوایی به نمایندگی آیت‌الله خمینی در آن دست بالا دارند. اکثریت هم‌چنین معتقد بود که اگر چه روحانیون و نیروهای خرده‌بورژوایی سنتی گرایش‌های آشکار ارتجاعی دارند اما آنان یک نیروی انقلابی با مواضعی ضد سلطه خارجی و ضد غربی هستند. اکثریت وظیفه خود می‌شناخت که با واپس‌گرایی‌های این نیرو همواره برخوردی انتقادی داشته باشد تا گرایش آینده‌نگرانه آن تقویت گردد. اکثریت در عین حال به پایگاه بسیار گسترده مردمی آیت‌الله توجه داشت. از این روی معتقد بود که سازمان نباید با این نیرو مستقیماً در افتد چون مقابله با این نیرو چیزی جز در افتادن با توده‌های میلیونی مردم نیست! بدین سان اکثریت از موضعی ملی‌گرایانه و یا به اصطلاح آن زمان ضدامپریالیستی با نوعی واقع‌گرایی نسبی به توازن قوای سیاسی موجود در کل کشور و حاکمیت برخورد می‌کرد.

در آن مقاطع جناح اقلیت، دولت موقت را در مرکز قرار می‌داد بدون اینکه گرایش مثبتی نسبت به جناح روحانیون داشته باشد. اما جناح اکثریت، ضمن اینکه دولت موقت را در مرکز قرار می‌داد ولی نسبت به آن به طور محسوسی در مقایسه با اقلیت منعطف‌تر بود اما بر خلاف اقلیت، نسبت به جناح روحانیون سنتی در قدرت به طور پراگماتیستی نزدیک می‌شد. اکثریت، سازش میان جریان‌های خرده‌بورژوازی سنتی به رهبری روحانیون و آیت‌الله خمینی و دولت موقت را به تدریج کم‌رنگ‌تر و شکاف میان آنان را پررنگ‌تر می‌دید. گرچه اکثریت در تجربه سیاسی خود بعد از قیام، به تمایز میان دولت و نیروهای پیرو آیت‌الله عمدتاً در مورد تحمل دگراندیشان و روش‌های ملایم در برخورد با مخالفین توسط دولت موقت پی برده بود اما قادر نبود تا سطح یک برداشت سیاسی و عمل‌بدان پیش برود. چرا که مواضع دولت موقت را بورژوایی و غرب‌گرایی می‌دانست و چون خود به دموکراسی

سیاسی بهایی نمی‌داد و به ویژه از متهم شدن به دنباله‌روی از جریان‌های بورژوازی و رها کردن اصل رهبری و یا هژمونی طبقه کارگر (یعنی هژمونی سازمان ما) هراسان بود، طبعاً از هرگونه نزدیک شدن به نیروهای ملی و لیبرال و دولت موقت خودداری می‌کرد. اما در مورد نیروهای خرده‌بورژوازی پیروان آیت‌الله خمینی به دلیل خرده‌بورژوازی و انقلابی و «ضدامپریالیست» بودن آن‌ها، حساسیت بازدارنده‌ای وجود نداشت. از این رو در راه نزدیک شدن به این جریان برخوردارهای منفی اولیه جناح اکثریت به طور فزاینده ساییده می‌شد. در انتهای این پروسه فکری بود که اکثریت تا حدود زیادی به مواضع آشکارا بنیادگرایانه روحانیون حاکم، کم بها داده و در نهایت به مانند حزب توده گرایش‌های نفوذی مانند انجمن حج‌تبه در صفوف آنان را برجسته می‌کرد.

اقلیت مفهوم بورژوازی دولت موقت را در وجه عام آن در نظر داشت. براساس نظریات لنین دولت، ماشین سرکوب طبقاتی است و انقلاب کارگری باید این ماشین سرکوب را به کلی در هم شکسته و به جای آن نهادهای نوین اتحاد طبقاتی کارگران و دهقانان را بر پا سازد. این مساله از پیش برای کل سازمان روشن بود که نیروهای تشکیل دهنده دولت موقت بورژوازی‌اند. ولی به دلیل عدم شناخت و یا در واقع مخالفت با مواضع و نقش بورژوا- لیبرالیستی دولت موقت و کلیه نیروهای ملی و آزادی خواه در کشور، سازمان نمی‌توانست به دولت موقت نزدیک شود بلکه برعکس در هر فرصتی به مقابله با آن دست می‌زد. تردیدهای جناح اکثریت نسبت به دولت موقت نیز از آتش‌خوردن آن نیاز تاریخی نبود بلکه بیشتر از واقع‌گرایی سیاسی نسبی‌اش (در مقایسه با گرایش اقلیت) ناشی می‌شد که این هم در عمل به هیچ‌وجه تداوم نیافت. با توجه به این دلایل جناح اکثریت با وجود تردیدهایش، رفته رفته به سوی تقابل و مخالفت بیشتر با دولت موقت روی آورد.

مساله مهم در گرایش‌های سیاسی جناح اکثریت، رشد جانب‌دارانه از نیروهای خرده‌بورژوازی بود که به زعم این جناح، روحانیون به رهبری آیت‌الله در رأس آن قرار داشتند. به بیان بهتر هر دو جناح در رهبری سازمان، با تفاوت‌هایی در موضع مقابله با دولت بورژوازی مهندس بازرگان و دولت بنی‌صدر قرار داشتند. البته اقلیت سیاست تقابل فزاینده با جناح روحانیون بنیادگرای سنتی و متحدان بازاری را ادامه داد، ولی برعکس، اکثریت به تدریج سیاست نزدیکی با این جناح را در پیش گرفت. در واقع اقلیت با تأکید بر اتخاذ سیاست مستقل «پرولتری» خود، با کل حاکمیت جدید درگیر می‌شد اما اکثریت از درگیر شدن با کل حاکمیت به تدریج فاصله گرفته و به حمایت از یکی علیه دیگری پرداخت. اقلیت از توانایی لازم برای جلب نظر اکثریت اعضای رهبری و نیروهای سازمان به سوی مواضع و مشی سیاسی - عملی خود برخوردار نبود.

ارایه تحلیل‌ها و ارزیابی‌های اولیه از ماهیت و پایگاه طبقاتی حاکمیت و محتوای ارگان سازش بودن دولت موقت و غیره از آغاز در رهبری سازمان جریان داشت. اما هنوز آن قدر جدی و عمیق نبودند. به مرور در برخورد با واقعیات و ضرورت اتخاذ موضع و مشی سیاسی سازمان، این ارزیابی و تحلیل‌های متفاوت، به اختلاف نظرات جدی تبدیل شد و سرانجام به سطح یک شکاف سیاسی کامل رسید. به نظر آن زمان من، ضعف اصلی تحلیل اقلیت از حاکمیت در آن مقاطع زمانی، فقدان راه کارها و به طور کلی پیشنهادات عملی و تاکتیکی و اتخاذ مواضع سیاسی در مسایل حاد کشور بود. اقلیت بیشتر به شیوه نسخه پیچی از نظریات لنین عمل

می‌کرد. موضع‌گیری‌های اقلیت در میدان پر آشوب کشور و به خصوص درمقابله با توازن قوای سیاسی در کل حاکمیت و کشور، تنها می‌توانست از رسوبات سنگین رادیکالیسم غیر واقع‌بینانه گذشته سازمان تبدیل به یک استراتژی سیاسی گردد و گرنه با یک بینش سیاسی- انقلابی متعارف، استراتژی تقابل با کل حاکمیت با فرض درست بودن آن، نمی‌توانست تبدیل به تاکتیک‌های حرکتی و مبارزاتی روز گردد. می‌توانست به مثابه یک هدف استراتژیک مطرح شود اما می‌بایست با تاکتیک‌های اتحادها و ائتلاف‌های مختلف بر اساس توازن قوای سیاسی حاکم بر کل کشور، امکانات و توان واقعی و ظرفیت سازماندهی توده‌ای خود و متحدانش، راه خویش را به سوی هدف دنبال کند!

قبلاً توضیح دادم که پایگاه طبقاتی و اجتماعی سازمان به طور کلی از اقشار میانه تحصیل کرده و متجدد جامعه تشکیل می‌شد. در مناطق خلقی (قومی) کشور نیز چندان از کارگر خبری نبود و مضافاً اینکه توده‌های ساکن در این مناطق به تعلقات قومی و محلی خود بیشتر دلبستگی نشان می‌دادند تا گرایش‌های سیاسی طبقاتی! فرینه سازی میان انقلاب ایران و شرایط تزه‌های آوریل لنین نیز بر این واقعیت استوار بود که انقلاب ایران به سرنگونی کامل رژیم شاهنشاهی انجامید و حکومتی به کلی جدید (به لحاظ فرهنگی و واپس‌نگر) را به جای آن نشانده. همین مساله موجب شد که تقریباً کلیه نیروهای انقلابی چپ، با حیرت و ناباوری به انتظار سقوط و پاشیدگی آن به شمارش معکوس مشغول شوند. با توجه به این فرینه سازی‌ها، اقلیت تاکتیک مستقیم تقابل سیاسی با کل حاکمیت را مورد توجه قرار می‌داد. اکثریت نیز به طور کلی از مواضع «فوریه-اکتبر» لنین، فاصله می‌گرفت. اگر مقایسه‌ای فرض گونه میان انقلاب ایران با انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه انجام دهیم می‌توان گفت که اکثریت به تدریج به حمایت از دولت «کرنسکی» برخاست! اما اقلیت به کاربست روش لنین در شرایط خاص ماه‌های بعد از فوریه به تدارک برپایی انقلاب اکتبر در رابطه با انقلاب ایران فکر می‌کرد.

روندی که اکثریت در پیش گرفت بدون پشتوانه تئوریک و تجربه تاریخی بود. چنین روندی در واقع دوره حرکتی ناشناخته و تجربه نشده‌ای برای اکثریت بود که چشم‌انداز روشنی در افق نداشت. حرکت اکثریت از نگاه اقلیت گام برداشتن به سوی حزب توده بود. این ارزیابی اقلیت از سیر حرکت اکثریت درست بود. چرا که در همان زمان برداشت‌های متأخرتر مارکسیستی مشابه احزاب کمونیستی بلوک اتحاد شوروی، در جناح اکثریت کم و بیش مشاهده می‌شد. این مساله از دید اقلیت پنهان نماند. اما همه نیروهای اکثریت به این امر واقف نبودند و یا اعتنائی به این مساله نداشتند.

در آن زمان در میان بخشی از چپ‌های مارکسیست پیشنهاد نزدیکی و یا ائتلاف با نیروهای لیبرال ملی مطرح شده بود. در حزب توده ایرج اسکندری دبیر اول سابق حزب به طور مشخص چنین نظری را مطرح کرد. اما نورالدین کیانوری با کنار زدن وی طرح نزدیکی با روحانیون به‌رهبری آیت‌الله خمینی را بر حزب حاکم کرد. در برخی از نیروهای چپ مارکسیستی که از خارج کشور آمده بودند نیز همین پیشنهادات مطرح شد اما دامنه نفوذ این جریانات بسیار محدود بود و نتوانست انعکاسی در کشور داشته باشد. در صفوف نیروهای سازمان نیز این گرایش کم نبود. اما در آن جو و شرایط تند انقلابی طرح چنین نظرات و پیشنهاداتی آسان نبود.

به گفته یکی از دوستان که در تشکیلات سازمان در ترکمن صحرا فعالیت می کرد، یک بار در گفتگوهای سیاسی با درخشنده توماج، وی نظر و ارزیابی خود را از اوضاع البته به شکل سؤالی بیان کرد. توماج پرسید: چرا سازمان دولت موقت و لیبرال ها را زیر ضرب می برد؟ این ها که برای آزادی فعالیت ما مفیدند ولی آن طرف همواره به همین آزادی حمله می کند و اراذل و اوباش حزب الهی بدون استثناء میتینگ ها و تجمعات و غیره را به هم می زنند؟ در مقابل این نظر و سوال توماج، دوست ما پاسخی نداشت و سکوت را ترجیح داد. چنین گرایشاتی در سازمان امکان بروز و رشد نیافت. چنین نظراتی بیشتر به رها کردن امر خطیر! هژمونی و رهبری طبقه کارگر تعبیر می شد. اما حمایت از نیروهای به اصطلاح خرده بورژوازی انقلابی تا حدودی نسبت به مساله هژمونی طبقه کارگر نزدیکی طبقاتی داشت و از این زاویه قابل قبول و یا دست کم قابل تحمل بود بدون اینکه مساله عدول از اصول به طور جدی مطرح شود. صرف نظر از همه این تحلیل ها و ارزیابی های متفاوت، اکثریت و اقلیت رهبری سازمان در مورد یک امر اساسی در موضع واحد و مشترکی قرار داشتند. این هر دو گرایش نسبت به وجه دموکراسی و اهمیت اساسی آن در کشور به ویژه در آن مقاطع حساس زمانی که استقرار نظام سیاسی جدید در کشور در دستور روز قرار داشت، در مجموع در موضع انحرافی مشابه ای قرار داشتند. هیچ کدام از این دو گرایش با وجود تاکتیک ها و سیاست های متفاوت، تنها با تحلیل سیاسی طبقاتی و بینش عمومی مارکسیستی نمی توانستند به راه حل های چاره سازی دست یابند. رویدادهای سیاسی سال های بعدی نشان داد که هر دو گرایش سیاسی نظری از راه های به کلی متفاوت سیاسی راه به ترکستان پیمودند.

گره اصلی این بن بست مشترک اکثریت و اقلیت همانا عدم نزدیکی با دولت موقت و دوره ریاست جمهوری بنی صدر و حمایت صریح و مستقیم از مواضع آزادی خواهی بود. از فردای پیروزی قیام کلیه نیروهای مدافع راستین دموکراسی متعارف پارلمانی (نه دموکراسی خلقی یا توده ای یا شورائی و نظائر آن ها) چاره ای جز اتحاد با دولت موقت و جریانات لیبرالی مدافع آزادی و دموکراسی با هدف مقاومت و ایستادگی در برابر استبداد دیگری که به مراتب از استبداد اولی خشن تر و خون ریزتر بود نداشتند. در آن مقطع دولت موقت در صدد استقرار رژیم پارلمانی بود که امکان بسیار مهمی برای همه نیروهای آزادی خواه و دموکرات کشور محسوب می شد. گره اصلی ناکامی اکثریت در برخورد با دو جناح حاکمیت (حتی برای اهداف خلقی یا شورائی)، عدم حمایت از دولت موقت و به طور کلی آزادی خواهان ملی کشور در مقابله با جناح دیگر بود. ناکامی اقلیت نیز چیزی جز در افتادن با هر دو جناح در حاکمیت و در کل کشور نبود.

مشکل کتفرانس مهران (پلنوم وسیع)!

در یکی از صفحات قبل نوشتم که در برخورد با پیش‌نویس مقاله تحلیلی پاسخ به مصاحبه رفیق اشرف دهقانی، اختلافاتی بروز کرد. تا این زمان مقاله جوایه توسط اعضای رهبری سازمان مورد مطالعه و نظر خواهی قرار گرفته بود. بالاخره در مرداد ماه این جوایه منتشر شد. اختلافات سیاسی و تحلیلی نیز در رهبری سازمان بیشتر شد. بسیاری از جزئیات این اختلافات که اهمیت و ضرورتی برای بیان آن نیست بیادمانده است. من از جزئیات و یا حتی برخی مسایل جدی‌تر نیز در آن زمان اطلاع دقیقی نداشتم. اما در یک سوی این اختلافات، حیدر و در کنار او غالباً اکبر کامیابی قرار داشت. هادی نیز چندان در جلسات شرکت نمی‌کرد. اوایل که گاهی او را در جلسات می‌دیدم انواع اسلحه از کلت و نارنجک تا مسلسل با خود حمل می‌کرد. از سر و وضعش معلوم بود که در کدام عالم سیر می‌کند.

در بهار ۵۸، موضوع حمل سلاح کمری مورد سوال قرار گرفت. برخی از دوستان سلاح را خود به خود مایه خطر می‌دیدند. در راه‌بندان‌ها و بازرسی‌های خیابان‌ها و جاده‌ها اغلب دل‌مشغولیمان حمل اسلحه و سلاح کمری بود. این مساله هم زمان با هشیاری و افزایش تجربه جوانان مأمور کنترل سپاه و کمیته به تدریج جدی شد و بالاخره مرکزیت تصمیم گرفت همه کادرهای مسلح سازمان، از حمل سلاح خودداری کنند. در اوائل تابستان، درست در گرماگرم تبلیغات انتخاباتی مجلس خبرگان (به جای مجلس مؤسسان)، تشکیلات سازمان در آمل میتینگ برای دکتر فردوس جمشیدی رودباری کاندیدای سازمان در مازندران برگزار کرد. اما این میتینگ نیز مثل سایر نقاط، با یورش و اوباش‌گری مهاجمان همیشه حاضر حزب‌الله بر هم خورد. با پاشیدگی میتینگ عده زیادی از هواداران سازمان که به شدت ناراحت و عصبی بودند در منزلی جمع شدند در آنجا من به تعدادی از سوالات حاضرین پاسخ دادم. از جمله یکی از سوالات مربوط به دلایل کنار گذاشتن سلاح‌های انفرادی بود. برای برخی از رفقای ما در شهر آمل این موضوع جنبه‌های عقیدتی پیدا کرده بود و می‌خواستند به علت آن پی‌ببرند. من توضیح دادم که حمل سلاح دیگر ضرورت خود را از دست داده است. در گذشته برای دفاع از خود و زنده دستگیر نشدن چریک در مقابل مأموران ساواک و مبارزه‌ای که سازمان به مثابه یک سازمان چریکی در پیش داشت به طور کلی در چهار چوب تعریف از چریک معنا و مفهوم پیدا می‌کرد. به همین دلیل حمل کمربند مخصوص حاوی اسلحه کمری، نارنجک، سیانور آماده در کیف و در مواقع ضروری در زیر زبان، کارد و کیف حاوی مقدار معینی پول مجموعاً وسایل سازمانی چریک بود.

این‌ها همه برای دفاع از خود و زنده دستگیر نشدن چریک از ضروریات اولیه محسوب می‌شد. صرف‌نظر از اینکه تا چه اندازه این برنامه متضمن مقصود بود یا خیر، این کارها مربوط به آن دوره خاص بود. اما اکنون شرایط عوض شده به‌جای اینکه اسلحه به فرد کمک کند این فرد است که باید همواره مواظب اسلحه‌اش باشد تا در یکی از راه‌بندان‌های متعدد در خیابان‌ها و جاده‌ها، موجب

آشکار شدن هویتش نشود و تا کنون نیز هیچ یک از رفقا برای دفاع از خود از اسلحه استفاده نکرده‌اند از این رو ضرورتی برای حمل آن وجود ندارد! به هر حال نفس دور کردن هرگونه اسلحه انفرادی البته گام عملی دیگری در دور شدن از تفکر خانه تیمی و اتکاء به سلاح بود. به این ترتیب در اوایل تابستان به جز معدودی که هم‌چنان به داشتن اسلحه دلبستگی عاطفی و بینشی داشتند، همه رفقا اسلحه انفرادی خود را کنار گذاشتند. در کردستان در رابطه با موقعیت جنگی در آن منطقه وضع طور دیگری بود. گویا در اواسط سال ۵۹ که سازمان فدائیان خلق (اکثریت) خود را از درگیری‌های مسلحانه در آن منطقه بیرون کشید، موضوع تحویل اسلحه و غیره در آنجا مطرح شد. رفقای تشکیلات سازمان در گنبد تا آنجا که من می‌دانم به جز تنی چند از کادرهای مسئول کسی با خود اسلحه نداشت.

دور شدن از تفکر اتکاء به سلاح، به یاری وضعیت سیاسی کشور در پی تحولات عمیق و گسترده انقلاب مردم ایران انجام می‌گرفت. برای پاسخ به الزامات فعالیت‌های سیاسی در شرایط تازه کشور، علایق افراطی و اسطوره‌ای به سلاح و معجزات و کرامات آن ساییده می‌شد. در آن شرایط بحث و مجادله بی‌انتها بر سر مبارزه مسلحانه جدا از توده‌ها که عملاً زیر بهمن تاریخ دفن شده بود، در مرکزیت سازمان رغبت کسی را بر نمی‌انگیخت. با این وجود بر بستر روحیات پراگماتیستی و شهرت و معروفیت چریکی سازمان و این حقیقت که توده هواداران و حتا فعالان سازمان با تلقی خیالی از مبارزان چریک، یک تصویر رویایی برای خود ساخته بودند، شایعات مربوط به رد مبارزه مسلحانه موجب تحریک روحی و احساسی آنان و منجر به رشد ابهامات و سردرگمی‌ها می‌شد. از یک نگاه کلی، نیروهای سازمان از بالا تا پایین حتا آن‌هایی که مشی مبارزه مسلحانه را با صراحت رد کرده بودند، به لحاظ روحی و متدییک از رسوبات ریشه‌دار آن خلاص نمی‌شدند. در واقع ما همگی تا چند سال بعد، هم‌چنان با روش‌ها و روحیات «چریکی»، «سیاسی‌کار» شده بودیم. به همین علت در میان خودمان گاهی به شوخی می‌گفتیم با رد مشی چریکی ما فعلاً به «چریک‌های بی‌اسلحه!!» تبدیل شدیم. با توجه به این رسوبات ریشه‌دار بینشی، سیر تغییرات فکری و سیاسی زیکزاکی بعدیمان، با سهولت بیشتری قابل درک می‌شود.

در اواسط سال ۵۸، پیش‌نویس اولیه مقاله‌ای تحت عنوان «پیرامون شعار اساسی مرگ بر امپریالیسم جهانی بسرکردگی امپریالیسم آمریکا متحد شویم» نوشته فرخ نگهدار برای مطالعه و اظهار نظر در اختیار رفقای مرکزیت قرار گرفت. این مقاله در دل شرایط «چه کنیم؟ چه کنیم؟» که بر ما حاکم بود، به قصد پاسخ‌گویی به مشکلات سیاسی و تدوین بنیادهای نظری سازمان نوشته شده بود. اما این مقاله پاسخ‌گوی مشکلات نبود. مقاله خود حاوی تناقضات و ابهاماتی بود. بر بستر ستیز ریشه‌دار با سلطه و مداخلات آمریکا در ایران به ویژه با تلقی عقیدتی مبارزه با امپریالیسم جهانی به سرکردگی آمریکا که سلطه و نفوذ آن در حیات سیاسی اقتصادی کشورمان ارگانیک معرفی می‌شد، این معیارها و استنتاج‌ها در بین ما هم‌چنان قوی بود. با این وصف بعد از سرنگونی رژیم شاه و نابودی وابستگان آن، روشن نبود که پیرامون این شعار چه باید کرد. ارزیابی‌های نظری تحلیلی نیروهای سازمان در مورد وابستگی اقتصادی سیاسی و غیره به امپریالیسم آمریکا و غرب، ریشه‌های عمیق بینشی داشت. در آن زمان سازمان هرگونه رابطه و یا حفظ

قراردادهای رژیم سابق را به کلی نفی می‌کرد. نزدیک شدن به اروپا و ژاپن نیز از مصادیق بارز تمایل حفظ وابستگی اقتصادی به غرب خوانده می‌شد. خلاصه در دستگاه فکری آن زمان ما، چاره همه مسایل حساس اقتصادی کشور در قطع و گسستگی کامل روابط اقتصادی با غرب و حتا ژاپن قرار داشت.

در مقاله یاد شده از جنبه‌های تئوریک به اوضاع جهان و تعیین صف‌آرایی انقلاب و ضد انقلاب در عرصه جهانی و سمت‌گیری تاریخی دنیای معاصر و غیره سخن می‌رفت. با اینکه این شعار از نظر احساسی جذب کننده بود اما در واقع کشور ما که هیچ‌گاه مستعمره نبود و حتا مستشاران نظامی آمریکائی نیز همگی ایران را ترک کرده بودند. وابستگی اقتصادی نیز یک مبارزه حاد سیاسی لازم نداشت حل این مشکل طبعاً به یک برنامه واقع‌بینانه و به خصوص به زمان نیاز داشت و حاکمیت جدید نیز به هر حال وابسته به نظر نمی‌رسید گرچه از زاویه دید و بینش فکری ما هر حرکت حاکمیت، همواره مایه تردید و نگرانی بود. این مقاله در واقع آغازگر سمت‌گیری تازه‌ای در عرصه فکری، نظری و سیاسی سازمان شد. این مقاله در آن شرایط مورد استقبال محسوسی در مرکزیت قرار نگرفت. حتا در بخشی از کادرهای سازمان حساسیت‌ها و نگرانی‌های جدی پدید آورد. به گفته دکتر فردوس جمشیدی این مقاله یکی از نقاط گرهی تحولات درون سازمان را رقم زد. این مقاله دقیقاً شعار و جهت‌گیری فکری حزب توده را دنبال می‌کرد. جمشیدی می‌گوید: رفقای اقلیت به این مقاله فوق‌العاده حساس بودند. وی در آن زمان با رفقا محسن مدیرشانه چی و حماد شیبانی در شعبه تبلیغات بود. او به طور مستقیم حساسیت فوق‌العاده و احساس خطر آن‌ها را به چشم می‌دید. یکی از اصلیت‌ترین وجوه مقابله رفقای اقلیت در مورد «رد مشی مسلحانه» خطر سقوط به دامن حزب توده بود.

بدین سان ابهام و سردرگمی در سازمان و توده وسیع هواداران نسبت به خط مشی گذشته و به خصوص مشی سیاسی جاری فزونی گرفت. معلوم نبود که سازمان چه باید بکند و حتا چه می‌کند و به کجا می‌رود! این امر قبل از اینکه به هرگونه اختلافی در رهبری سازمان مربوط باشد از یک سوی به پیچیدگی‌های اوضاع سیاسی کشور، درگیری‌های مسلحانه در کردستان، بحران فزاینده در حاکمیت و غیره مربوط بود و از سوی دیگر از کل دیدگاه‌ها و برنامه‌ها و تئوری‌های مغشوش و سردرگمی عملی سازمان ناشی می‌شد. واقعاً معلوم نبود که چه مشی و برنامه‌ای راهنمای سازمان است و رهبری چه سیاست معینی دارد که بتواند به هواداران خود توضیح دهد! از یک سو دور شدن از مشی و نظریات چریکی جنبه گسترده‌تر و عینی‌تری می‌یافت ولی از سوی دیگر ناروشنی مواضع سیاسی موجود و چشم‌اندازهای آن، خلاء به وجود آمده را پر نمی‌کرد که هیچ‌چیز حتا بر دامنه و عمق ابهامات هویت و موجودیت شناخته شده نیروهای سازمان می‌افزود. در این شرایط اختلافات درون رهبری در تعیین مشی سیاسی تشدید شد.

بخش اقلیت رهبری بر تحلیل اوضاع سیاسی و تدوین استراتژی و برنامه سازمان تأکید می‌ورزید. در مقابل بخش اکثریت مرکزیت بر تدوین مبانی ایدئولوژیکی و تئوریک سازمان اصرار داشت. در ارزیابی گذشته چریکی سازمان به ویژه با اصرار حتا لجوجانه تعدادی از رفقای جناح اکثریت رهبری، اختلافات به مراتب جدی‌تر و جنبه‌های ارزشی و عاطفی آن عمیق‌تر می‌شد. در این میان یکی از مهم‌ترین مسائل سیاسی که سازمان با آن روبرو بود، شرکت شاخه سازمان در درگیری‌های مسلحانه در کردستان بود.

سیاست سازمان در همه نقاط کشور رسماً و عملاً مسالمت آمیز و پرهیز از درگیری مسلحانه بود. اما در کردستان شکل مسلحانه فعالیت به طور کلی وجه عمده فعالیت را تشکیل می داد. شاخه سازمان در کردستان قادر نبود خود را از درگیری ها کنار بکشد چون موقعیت و نفوذ اجتماعی خود را از دست می داد. ادامه این دوگانگی یکی از مهم ترین معضلات و تناقضات سیاسی و عملی سازمان بود. دست کشیدن از فعالیت های مسلحانه در کردستان به وجهه و اعتبار چریکی سازمان در میان هواداران لطمه می زد و در منطقه کردستان به طور مستقیم به سود جریانات رقیب سازمان مانند حزب دموکرات کردستان و کوموله تمام می شد. با همه این ها سازمان برای حل تناقض سیاست کشوری و منطقه ای خود چاره ای جز کنار کشیدن از درگیری های کردستان نداشت. اما رهبری سازمان به دلیل اختلافات سیاسی و نظری، قادر نبود این امر را به اراده سیاسی تبدیل نماید. این مساله نیز به جزئی از کشمکش های میان اقلیت و اکثریت در رهبری سازمان تبدیل شده بود. در واقع رهبری سازمان به نوعی قفل شده بود و قادر نبود در امور مهم سیاسی تصمیم بگیرد. مجموعه این تناقضات و کشمکش های نظری و سیاسی و رقابت های پنهان و آشکار موجب شد که ضرورت مراجعه به اعضاء و نیروهای سازمان به طور جدی در مقابل همه قرار گیرد.

بتدریج موضوع مشارکت اعضای سازمان و تشکیل یک جلسه فراگیر از کادرها و مسئولین، به خواست گسترده و همگانی تبدیل شد. در این زمان ارزیابی گرایش غالب در رهبری این بود که مواضعش مورد استقبال بیشتر کادرهای سازمان قرار دارد. بالاخره رهبری تصمیم گرفت نشست گسترده یا پلنوم وسیع بدون حق تصمیم گیری تشکیل دهد. دستور کار آن نیز ادامه یا قطع فعالیت های مسلحانه سازمان در کردستان و بحث و اظهار نظر درباره گذشته چریکی عنوان گردید.

در مهر ماه ۵۸، اولین پلنوم وسیع سازمان با شرکت حدود پنجاه تن از کادرهای سازمان، همزمان در چهار مکان مجزا در تهران تشکیل شد. من از مازندران کمی دیر به تهران رسیدم. فرخ نگهدار و علی توسلی (حسن) از من در مورد شرکت یا عدم شرکت احمد غلامیان (هادی) نظر خواستند. من به طور طبیعی نظر موافق خودم را اعلام کردم. از نظر تشکیلاتی اعضای مرکزیت و مشاورین آن به طور اتوماتیک می توانستند در این پلنوم شرکت کنند. گویا (درست نمی دانم) در مرکزیت در مورد آمدن هادی رأی گیری یا نظر خواهی شده بود. به گمانم رسید که تنها رأی یا نظر من مانده بود. تا آنجا که من به یاد دارم هادی از شرکت در پلنوم محروم شد. من نمی دانم که کل این نظر خواهی با چه دلایل و ترکیبی منفی شده بود. این حرکت البته مورد اعتراض من قرار داشت. به نظر من احتیاجی به رأی گیری برای آمدن هیچ یک از اعضای مرکزیت نبود! به هر حال این مساله برایم به صورت ابهام باقی ماند و با توجه به مساله شمارش آراء در انتخابات مرکزیت بعید به نظر نمی رسد که در این مقطع نیز خطای دیگری صورت گرفته باشد. من با هادی توافقی نداشتم اما این دلیلی برای پایمال کردن حق مسلم وی نبود. من معتقد بودم که او نیز به مانند دیگر اعضاء و مشاوران مرکزیت حق دارد در پلنوم شرکت کند.

پلنوم در سه یا چهار خانه جداگانه به طور مخفیانه تشکیل و کار آن چندین روز به طول انجامید. اسنادش هیچ گاه منتشر نشد. اما بحث های فراوانی صورت گرفت. اکثر شرکت کنندگان در کنفرانس که در واقع تنها بخشی از کادرهای سازمان در آن زمان را

تشکیل می دادند (به عنوان مثال تشکیلات مازندران به بهانه تأخیر در انجام مقررات عضویت، هیچ نماینده‌ای در پلنوم نداشت) رسماً از بینش چریکی در وجه عام آن فاصله گرفتند. بخشی کوچک از شرکت کنندگان در پلنوم وسیع در چهار چوب کلی دلبستگی به همان بینش و دیدگاه چریکی جدا از توده‌ها باقی ماندند. در پلنوم گرایش غالب علیه جنگ و درگیری در کردستان و به نفع عقب کشیدن نیروهای سازمان بود. مسایل مربوط به مبارزه مسلحانه در رژیم شاه مورد نقد و بررسی قرار گرفت. اما هیچ جمع بندی معینی نمی توانست صورت گیرد. چند پاره بودن پلنوم و وقت گیر بودن انتقال مباحث، مشکلاتی برای جمع بندی نهایی ایجاد می کرد. علاوه بر این کمیسیونی برای جمع بندی و انتشار نهایی مباحث پراکنده تعیین نشد. از این‌ها گذشته جمع بندی رئیس مسایل مورد اختلاف به احتمال زیاد شکاف را علنی و عمومی می کرد کاری که به خطر انشعاب می افزود. در عین حال گرایش جدی برای این کار وجود نداشت.

تهیه سند و نوشته، عواقب خاص خود را داشت. روحیه سازمان پرستی که به طور کلی در همه‌مان قوی بود، به طور اتوماتیک نقش ترمز کننده‌ای برای رفع ابهامات در سازمان داشت. این مساله در واقع بستر عمومی بسیاری از حرکات سازمان را تشکیل می داد. به بیان بهتر، تلاش برای ترسیم دقیق مرزها و تفکیک آن‌ها به پدید آمدن گروه بندی‌های فکری، نه فقط دو نظر کلی، بلکه شاید چندین نظر و دسته در درون سازمان منجر می شد. در آن زمان اصل تبعیت تشکیلاتی و حفظ سازمان همواره نقش تعیین کننده در بقاء و موجودیت سازمان داشت. در واقع همه شکاف‌های کوچک و بزرگ فکری همواره در پشت این سد متوقف می شد. تنها مهم ترین اختلاف نظرها صرفاً با سماجت و پی گیری طرف‌های اصلی در گیر در رهبری سازمان، اجباراً می توانست جا باز کند که به جدایی و انشعاب منتهی می شد. به قول معروف شفاف شدن نظرات پیرامون مسایل مهم مورد اختلاف برای حفظ موجودیت و یکپارچگی سازمان خطرناک بود. وجود و حفظ حالت «ابهام و توهم» بهترین شرایط برای قانع شدن همه بود. هرکس به زعم و تصور خود در برخورد با موضوعات مبهم آسان تر می توانست خود را قانع و متقاعد نماید.

پلنوم جمع بندی روشن و شفاف از اختلاف نظرات به دست نداد. اما توانست توازن قوا و صف آرائی‌های درون سازمان را ترسیم کند و این برای جناح اکثریت در رهبری سازمان کافی بود. بعد از پلنوم وسیع، شکاف میان دو گرایش بیشتر شد. ولی تا مدتی از شدت اختلافات کاسته شد. جناح اکثریت از روحیه و اراده بیشتری برخوردار گردید. هر چه که بود نتایج کلی نظری این پلنوم به سود جناح اکثریت بود. تنها بخش کوچکی از حاضرین در پلنوم به طور کلی از نتایج و ثمرات بینش گذشته چریکی سازمان دفاع می کردند. اکثریت پلنوم با ارج گذاشتن به تلاش‌ها و جانفشانی‌های کلیه رفقای شهید، به طور روشن در موضع فاصله گیری بیشتر از بینش گذشته قرار داشتند. جایگاهی که شخصیت‌های رهبری و کادرهای با نفوذ در اختلافات اشغال می کردند برای جهت گیری کادرها و اعضای پائین تر سازمان خواهی نخواهی نقش مهمی بازی می کرد.

بخش‌هایی از بحث‌های این پلنوم به طرز مشکوک و ناشناخته‌ای منتشر شد. در آن زمان انگشت اتهام به طرف حزب توده نشانه می رفت. شایعه شده بود که عوامل نفوذی حزب توده در سازمان، به چنین کاری دست زدند. هم زمان به طور جسته و گریخته

مطرح می‌شد که برخی از اعضای رهبری سازمان، در این کار مداخله داشته‌اند. به هر حال این اتهام مبهم علیه بخشی از رهبری سازمان مبنی بر اینکه کسانی به دلیل روابط پنهانی با حزب توده به طور حساب شده‌ای صورت مباحثات را در اختیار توده‌ای‌ها قرار داده‌اند تا در سطح جامعه پخش شود، هیچ‌وقت به اثبات نرسید. تا آن زمان گروه اشرف دهقانی سازمان را متهم به پنهان کاری در رد مبارزه مسلحانه می‌کرد. اقلیت نیز بخش اکثریت رهبری را متهم به رد همه دستاوردهای مثبت مبارزه علیه رژیم شاه می‌کرد. اقلیت هم چنین اکثریت را متهم به نزدیکی با حزب توده می‌کرد. به هر حال انتشار ناقص مباحثات پلنوم ابهامات و اتهاماتی را به وجود آورد. اگر درست باشد، تنها کس یا کسانی که چنین کردند می‌باید خود به این مطلب اشاره کنند. من در آن زمان و نیز بعدها، چیزی در این زمینه نشنیده‌ام!

اشغال سفارت آمریکا، اولین شکاف سیاسی در رهبری سازمان

اولین جلسه مرکزیت بعد از پلنوم وسیع در هفته دوم آبان ماه تشکیل شد که مطابق معمول طولانی بود. در طول روزهای پلنوم، من به این نتیجه رسیدم که باید وقت مناسبی برای یک‌سری مطالعات دامنه‌دار برای خودم در نظر بگیرم. کارهای تشکیلاتی تمام شدنی نبودند بخش عمده وقت صرف این امور می‌شد. نیاز به مطالعه در من شدید بود. این امر با وظایفی که بر عهده گرفته بودم ممکن نبود. در کشور انقلاب عظیمی رخ داده بود که رژیم شاهنشاهی دو هزار و پانصد ساله را از صحنه گیتی محو کرد. جامعه زیر و زبر شده بود. کسانی قدرت سیاسی را به دست گرفتند که کارشان و نامشان به این امور مربوط نبود. در ربع پایانی قرن بیستم جامعه ایران به لحاظ فکری و رفتاری به عقب برگشته بود و متدها و شیوه‌های اداره کشور به مبانی و اصول قرون وسطائی میل می‌کرد. اصول و عقایدی که با آن فعالیت سیاسی خود را تنظیم می‌کردم در گستره جامعه جای زیادی نمی‌یافتند. تقریباً همه روزه با مسایل و پیچیدگی سیاسی و اجتماعی تازه‌ای روبرو می‌شدم. دانش سیاسی و بینش فکری و تجارب سازمان‌دهیمان به هیچ‌وجه متناسب با وسعت و عمق این تحولات نبودند. اصول و نظریاتی در ذهنم لانه کرده بودند که برای فهم درست نیازهای واقعی جامعه فاصله بسیار داشتند. در عین حال واقعیات متحول نیز خواهی نخواهی، آرایش ذهنی و پیش‌فرض‌های نظری‌ام را بر هم می‌زد. با این همه، تناقضات میان مشغله‌ها و دلبستگی‌های ذهنی با واقعیات عینی، در کنه ضمیر ناخودآگاهم به صورت شبح مه آلود می‌گذشتند. این تناقضات برای من روشن نبودند. در پلنوم وسیع، نظرات پراکنده و خرده نظرات زیاد بود. دانش و معلومات سیاسی و اجتماعی همگی نیز در سطح نازل قرار داشت. با چنین حال و هوایی از پلنوم خارج شدم. تئوری‌هایی که ما از آن‌ها استفاده می‌کردیم واقعاً پاسخ‌گو نبودند. انقلاب ایران دارای ویژگی‌هایی بود که در رأس آن‌ها رهبری روحانیون سنتی و ضعف شدید جنبش کارگری و ناتوانی در تبیین نظری و عملی کمونیست‌ها از اوضاع قرار داشت.

می‌دیدم که گرایش فکری اقلیت به کلیشه‌سازی می‌پردازد. گرایش فکری اکثریت که من هم یکی از آن‌ها بودم هر چند به طور محسوسی از آن یکی عینی‌تر و سیاسی‌تر بود، اما به هیچ‌وجه دارای مبنای نظری و ثبات فکری و استراتژی معینی نبود. به جرأت می‌توان گفت که نیروهای موسوم به «اکثریت»، نه بر مبنای یک درک تئوریک و پایه‌ای، بلکه به لحاظ شم سیاسی و درک عینی و منطقی از اوضاع و احوال جاری به راه دیگری گرایش پیدا می‌کردند. درک عینی از پراتیک اجتماعی که ما با آن درگیر بودیم، به این سمت‌گیری کمک می‌کرد. همگی به نوعی می‌کوشیدیم تنها از سوراخ بسیار تنگی مسایل را تبیین کنیم. با اینکه تازه از پلنوم وسیع بیرون آمده بودیم، احساس می‌کردم که ابهامات و پیچیدگی‌های سیاسی هم‌چنان به‌جای خود باقی است. اتکاء و اعتماد به

نفسام عملاً به هم خورده بود. احساس می کردم بدون چشم انداز شب و روز وقت و عمرم را سپری می کنم. حاصل این دوندگی ها برایم ملموس نبود. بی ثباتی سیاسی و برنامه ای مثل خوره وجودم را می خورد.

قبل از انقلاب سال های زندان برایم سنگر مبارزه ای ملموس بود و به گمانم در سنگر مبارزه معینی قرار داشته و می دانستم که چه می خواهم و یا چه می کنم. اما اکنون اوضاع به کلی پیچیده ای در مقابل همه ما قرار گرفته بود. من هم موقعیت و مسئولیت سنگینی را پذیرفته بودم. برای پاسخ گوئی به این مسئولیت از آگاهی و بینائی و دانشی در حد لازم برخوردار نبودم. نمی دانستم که چه باید کرد؟ سازمان نیز دارای وضع روشنی نبود. بعد از چندین ماه فعالیت در سازمان، دیگر از تمام پستوهای قوای فکری و سیاسی و توانائی های عملی سازمان هم مطلع شده بودم. اگر تا چند ماه پیش تصورم نسبت به سازمان و توانائی های آن به شدت با اوها و خیالات آلوده بود، اما اکنون می دیدم که همه بضاعت و توانائی فکری سازمان همین است که هست. در واقع همه مان با تفاوت های معینی در زمینه نوشتن و فرمول بندی کردن و یا حرف زدن در یک بساط محدود و کم مایه ای قرار داشتیم. حتا ما خود به این ناتوانی خویش نیز با خبر بودیم. اما آن روح کلی که تمام وجودمان را تسخیر کرده بود، مجالی برای نتیجه گیری های واقع بینانه نمی داد. ما جواز بلند پروازی های سیاسی و نظریمان را از اعتقادات ایدئولوژیکی می گرفتیم به همین دلیل بدون هیچ دغدغه ای به راه ادامه می دادیم. تمام انرژی و دل خوشیمان این شده بود که حرف و نظر خود را به کرسی بنشانیم. در متن این خیالات و تناقضات بودم که به فکر استعفا از مرکزیت افتادم. گمان می کردم که با داشتن مسئولیت های محدودتری در مازندران فرصت لازم برای مطالعه، تعمق و خودسازی خواهم یافت.

اولین جلسه مرکزیت بعد از پلنوم وسیع، در هفته دوم آبان تشکیل شد. در این جلسه وقت زیادی صرف انتقاد و انتقاد از خود شد. هر از چند گاهی یک جلسه یا بخشی از وقت آن به منظور صیقل صداقت ها، حفظ روحیه و مناسبات صمیمانه و بازسازی اعتمادها، به انتقاد و انتقاد از خود گسترده، اختصاص می یافت. در این جلسه من پیشنهاد استعفایم را تنها با اشاره به ضرورت مطالعه و تعمق در امور مطرح کردم. اما جدی گرفته نشد و با اصرار من موضوع به نظر خواهی حاضران در جلسه گذاشته شد. بیشتر رفقا مخالف و تعدادی هم موافق بودند. من هم چنان مصر بودم. سر انجام کار به رأی گیری و رد پیشنهاد من کشید! نمی دانستم چه باید بکنم. تنها کاری که به طور اتوماتیک می شد کرد تبعیت از تصمیم بود. بدین ترتیب با وجود عدم رضایت شخصی تنها با رعایت اصل تبعیت از اکثریت در مرکزیت باقی ماندم. در چند ماه پیش من با تصمیم هشت تن از اعضای منتخب به عضویت مرکزیت دعوت شده بودم که با میل و رضایت من همراه بود. اما این بار وضع طور دیگری بود. با این وصف در اصل ماجرا تغییری رخ نداد. مثل گذشته در جایم مانده فکر مطالعه و فاصله گیری از رهبری را کنار گذاشتم. بگذریم از اینکه هیچ تضمینی در آن تعمق و مطالعات موهوم نیز وجود نداشت که چه حاصل فرضی می توانست داشته باشد چرا که مشکل و گره اساسی نوع نگاه و جهان بینی بود که در آن زمان هنوز برایم مطرح نبود!

این جلسه مصادف با یکی از مهم‌ترین وقایع سیاسی کشور و هم‌زمان نقطه عطفی در حیات سیاسی سازمان شد. در جریان جلسه بودیم که خبر رسید عده‌ای ازدانشجویان پیرو آیت‌الله خمینی سفارت آمریکا را اشغال کردند. این خبر همه مسایل دیگر را تحت‌الشعاع قرار داد. در وهله اول موضوع خود برای همه غیر متعارف و عجیب بود. ما هیچ کدام تا آن زمان نشنیده بودیم که سفارت‌خانه رسمی کشوری در جهان بدان صورت مورد هجوم و اشغال قرار گرفته باشد. قواعد و عرف و مقررات بین‌المللی به قدر کافی جا افتاده و نهادینه بودند که این چنین مورد تجاوز قرار گیرند. به هر حال هم زمان با اشغال سفارت، دولت موقت نیز استعفا داد و آیت‌الله نیز بر کار اشغال سفارت صحنه گذاشت. این وقایع بر پیچیدگی اوضاع در حیات سیاسی پر تلاطم کشور افزود. بعد از تأیید اخبار مربوطه، موضوع جلسه بر آن متمرکز شد. استنتاج‌های اولیه بر محکوم کردن این حرکت استوار شد. کسانی مأمور نوشتن اعلامیه شدند که پس از تأیید مرکزیت به بخش چاپ و پخش داده شد.

اخبار بعدی نشان می‌داد که گویا در حاکمیت تحول یا تغییر جهت سیاسی به وجود آمده و با کنار زدن دولت موقت به قول معروف کشتی‌بان را سیاستی دیگر آمد. موضع ضدامپریالیستی (ضد آمریکایی) حاکمیت به شدت تقویت شد. و هم زمان تحرکات تازه و گسترده‌ای در میان مردم و جامعه جریان یافت. بنا به پیشنهاد عده‌ای، بار دیگر بحث و بررسی به موضوع و تبعات آن باز گشت. این بار نتایج به کلی متفاوتی گرفته شد. تصمیم مرکزیت یکصدا و هشتاد درجه چرخید. موضوع از محکوم کردن به حمایت کردن تغییر جهت یافت. اعلامیه دیگری نوشته شد. از متن این اعلامیه‌ها اکنون چیزی بخاطرم نیست. تا این زمان اعلامیه اولیه چاپ و توزیع و حتا در برخی از واحدها نیز پخش شده بود. به هر حال اعلامیه اولی متوقف شد و اعلامیه حمایتی به جای آن پخش گردید. روح و جان اعلامیه دوم که به نام موضع‌گیری رسمی سازمان در جامعه منتشر شد، از مقاله «زیر پرچم مرگ بر امپریالیسم آمریکا متحد شویم» که عملاً فراموش شده بود نشأت می‌گرفت. این مقاله تا آن زمان برای نظر خواهی و مطالعه در اختیار رفقای مرکزیت و لایه‌هایی از کادرهای سازمان قرار داشت. مرکزیت سازمان با این موضع‌گیری به یکی از چرخش‌های اساسی خود در نزدیکی به روحانیون سنتی حاکم دست زد.

باید دانست که از دیرباز، شعار و موضع ضدامپریالیستی به ویژه امپریالیسم آمریکا، در روح و روان نیروهای فدایی و به طور کلی همه مارکسیست‌های ایرانی ریشه‌های عمیقی دوانده بود. با سرنگون شدن رژیم شاه، مخالفت و ضدیت با آمریکا شدت گرفت. شعار «بعد از شاه نوبت آمریکاست» به سرعت در صفوف ملت گسترش یافت. چندی نگذشت که این شعار ورد زبان همه نیروهای انقلابی گردید. با اشغال سفارت آمریکا، دیگر گرایش‌های ضدامپریالیستی (ضد آمریکایی) در کشور به اوج خود رسیده بود. در چنین شرایطی رهبری سازمان بر زمینه گرایش‌های ریشه‌دار ضدامپریالیستی خود و به ویژه زیر تأثیر اوضاع ملت‌هت سیاسی ضد آمریکایی در کشور، به طور شتاب‌زده و پراگماتیستی محتوای مقاله «تحت شعار مرگ بر امپریالیسم آمریکا متحد شویم» را که هنوز نسبت به آن تصمیم‌گیری نشده بود، به شعار سیاسی روز خود تبدیل کرد.

در آن سوی، روحانیون حاکم با اشغال سفارت و برکناری دولت موقت، بر ارگان‌های اجرایی چنگ انداختند و تا حد زیادی موقعیت و سلطه خود را در دولت تقویت کردند. آنان با استفاده از تاکتیک حساب شده‌ای خود را در رأس مبارزه به اصطلاح ضدامپریالیستی قرار دادند. با اشغال سفارت آمریکا و کارزارهای بعدی، روحانیون حاکم توانستند به ویژه برای تصویب قانون اساسی ولایت فقیه به کار مجلس خبرگان شتاب بخشند. در واقع روحانیون سنتی در پی این ماجرا، جهشی بزرگ به سوی تصاحب همه قدرت سیاسی انجام دادند. آن‌ها هم‌چنین توانستند به میزان زیادی بر اهرم‌های دولتی، سیطره پیدا کنند. آنان در عین حال با شتاب بخشیدن به کار مجلس خبرگان، با تصویب پیش‌نویس قانون اساسی جمهوری «ولایت فقیه»، موازین حقوقی و قانونی استقرار حاکمیت و دولت ایدئولوژیک خود را آماده کردند.

ماجرای اشغال سفارت آمریکا همراه با به راه افتادن راه پیمائی‌ها و تظاهرات هر روزه جلوی سفارت یکی از بزرگ‌ترین کشورهای جهان، نه تنها توده‌های مجذوب مردم را به دنبال خود کشید بلکه سازمان را هم به نوعی مبهوت و مفتون خود ساخت. اشغال سفارت سرآغاز ماجراهای متعددی بود که سازمان را نیز به دنبال خود برد. تا این زمان سازمان با سر درگمی و تناقضات سیاسی گام بر می‌داشت اما بعد از این، به لحاظ سیاسی ظاهراً خط و ربط مشخص تری پیدا کرد. به زعم من، سمت‌گیری جدید سازمان مستقیماً در برخورد با پراتیک سیاسی جامعه و از دل تبیین و پاسخ به آن شکل گرفت. به همین دلیل زمینه‌های نظری و تئوریک و چشم‌اندازهای آن مشخص نبود. حمایت از اشغال سفارت و گروگان‌گیری کارکنان آن، وجه ناسیونالیستی سازمان را ارضاء و تقویت کرد. بخش اکثریت رهبری، این ماجرا را دلیل بسیار مهمی برای صحت نظرات و ارزیابی‌های سیاسی هنوز ناروشن و خام خود تلقی می‌کرد و از آن به مانند اهرمی برای تعرض به گرایش اقلیت به کار می‌برد. اقلیت رهبری نیز برای مدتی تحت شوک این ماجرا قرار داشت اما از شدت ضدیت مواضع آن نسبت به روحانیون سنتی حاکم چندان کاسته نشد.

موضع‌گیری سازمان به نفع اشغال و گروگان‌گیری کارکنان سفارت آمریکا و سقوط دولت مهندس بازرگان و اتخاذ یک رشته فعالیت‌های تبلیغی و عملی توسط سازمان در حقیقت گام برداشتن عملی برای اتحاد نیروها حول شعار مرگ بر آمریکا بود. سازمان با وارد شدن به وضعیت جدیدش، یکی از مهم‌ترین دیوارهای سیاسی میان خود و حزب توده را نیز فرو ریخت. سمت‌گیری جدید سازمان، اختلافات سیاسی درون سازمان را به نحو همه جانبه‌ای به عمق کشاند. بعد از مدتی که اقلیت درون سازمان به تدریج از سردرگمی اوضاع بیرون آمد، بر مبارزه ایدئولوژیک حول اختلافات سیاسی و نظری درون سازمان مصرتر شد. به مرور رهبری سازمان به این نتیجه رسید که این مبارزه نظری و سیاسی را با انتشار نشریه‌ای درونی به نام «به پیش» سازماندهی کند. (یادم نیست که تاریخ این نشریه کی بود؟). اقلیت با مجوز و توافق رسمی مرکزیت مشغول تدوین نظرات، عقاید و پیشنهادات سیاسی و برنامه‌ای خود شد تا به مرکزیت ارائه نماید. در پی این تصمیم حیدر و اکبر کامیابی و تعدادی دیگر مشغول شدند و در نهایت نوشته‌شان در درون سازمان جهت مطالعه توزیع گردید.

سازمان و حزب توده

همان‌طوری که قبلاً توضیح دادم حزب توده از تئوری و مشی سیاسی روشنی برخوردار بود. پایه اصلی سیاست حزب بر تضاد دو اردوگاه شرق و غرب به سرکردگی شوروی و آمریکا قرار داشت. حزب از همان آغاز سیمای دموکرات‌های انقلابی فرضی خود را در وجود آیت‌الله و پیروان نزدیک او می‌دید. دولت موقت را دولت بورژوائی و غرب‌گرا می‌دانست. البته بیان این موضع حزب تابع مناسبات میان آیت‌الله‌ها و دولت موقت بود. حزب یکی از پیگیرترین جریان‌ات مدافع شعار بعد از شاه نوبت آمریکا بود. شعار مرگ بر آمریکا هسته مرکزی استراتژی حزب توده بود. حزب در مخالفت با آمریکا و نفوذ و دخالت این کشور در ایران دلایل معین و مشخصی داشت. اما به لحاظ موضع‌گیری‌های جهانی شوروی و تئوری‌هایی که در رابطه با تحلیل عصر و دوران به اصطلاح گذار به سوسیالیسم در مقیاس جهانی مطرح می‌شد، حزب توده به قدر کافی در مخالفت با آمریکا از پشتوانه سیاسی و نظری برخوردار بود. از این بنیاد و دیدگاه، هر نیرویی که در موضع ضدیت با امپریالیسم و یا بهتر بگویم ضدیت با آمریکا قرار داشت، حتا نیروهای بنیادگرای سنتی حاکم، نیرویی مترقی و ضدامپریالیست شناخته می‌شد. حزب توده واپس‌گرایی و استبداد منشی را امر ثانوی می‌دانست. مهم، داشتن موضع ضد غربی و ضد آمریکایی بود. این مواضع حزب توده جنبه ناسیونالیستی و میهن‌دوستی نداشت. این امر از دید حزب، به معنای در کنار شوروی قرار گرفتن بود. چنین فرضی برای حزب توده اهمیت ایدئولوژیکی و استراتژیکی داشت. لذا حزب با این پایه و مایه‌ها تحمل هر ذلت و خواری برای رسیدن به این هدف را قبول داشت. البته مجریان این خط سیاسی به هیچ‌وجه از طراحی نقشه‌های پنهانی برای ساقط کردن همان نیروی ضدامپریالیست غافل نبودند. از جمله تلاش برای ایجاد تشکیلات مخفی در صفوف نظامی‌ها، معنایی جز کاربست چنین پروژه‌ای نداشت.

برخلاف اتهام همیشگی رقیبان و مخالفان مسلکی و سیاسی حزب توده که گمان می‌کردند حزب به زائده حکومت تبدیل شده و رهبران آن برای عافیت‌طلبی همواره چشم به بالا دارند، این حزب در واقع برای دست یافتن به قدرت سیاسی و حتا تصاحب انحصاری آن، این استراتژی را دنبال می‌کرد. همه جریان‌ات و تشکل‌های مختلف مارکسیستی به عشق تصاحب قدرت سیاسی فعالیت می‌کردند. این امر البته ربطی به توانایی‌ها، امکانات و یا داشتن و یا نداشتن مشی سیاسی دقیق و به اصطلاح نقشه و برنامه نوشته یا نانوشته آن‌ها نداشت. چنین تمایلاتی جنبه سیاسی-ایدئولوژیک داشت تا عملی، از این روی تأکید و تکیه بر این اصول یکی از شاخص‌های وفاداری به اصول تلقی می‌شد. جریان‌ات دیگر، حزب توده را متهم به ترک این اصل و در نتیجه دنباله‌روی از جریان‌ات خرده‌بورژوائی یا بورژوائی می‌کردند. یکی از درگیری‌های نظری و مجادلات قلمی و ایدئولوژیکی برای نشان دادن عدول از اصول در میان مارکسیست‌ها، همین مساله بود. به هر حال حزب با این که به شدت مورد حمله دیگران قرار داشت اما برای

خود نقشه و سیاستی حساب شده برای رسیدن به قدرت سیاسی داشت. در میان مجموعه نیروهای فعال در حیات سیاسی کشور، به جز نیروهای ملی-لیبرال که در دولت موقت و پیرامون آن جمع شده بودند (و در سطح محدودتری امید خود را در دوره ریاست جمهوری آقای بنی‌صدر حفظ کردند)، حزب توده ایران یکی از معدود جریان‌های مطرحی بود که از آغاز دارای خط و ربط مشخص و ثابتی بود. نیروهای پیرو آیت‌الله خمینی نیز از انسجام و آگاهی مناسب در اهداف و برنامه‌های خود برخوردار نبودند. سازمان ما که اصلاً از مواضع با ثباتی برخوردار نبود به طوری که از موضع‌گیری‌های اولیه خود هر چند به کندی اما به طور مستمر در جهت عکس آن حرکت می‌کرد. مجاهدین نیز در ماه‌های اولیه مشغول تدارک و سازماندهی خود بودند و متناسب با رویدادهای سیاسی و توانمندی‌های خود در مسیر معکوس مواضع اولیه خود به سوی تدارک و تهاجم برای کسب قدرت سیاسی سیر می‌کردند. می‌توان مسیر حرکت سازمان چریک‌ها و مجاهدین خلق ایران را شبیه دو قطاری فرض کرد که در دو خط موازی جداگانه از دو مبداء متفاوت در جهت خلاف یکدیگر حرکت می‌کنند. نقطه تلاقی این دو قطار نیز تحریم رفراندوم قانون اساسی جمهوری اسلامی در دی ماه سال ۵۸، بود. اما حزب توده با استحکام سیاسی و نظری خود با وجود نداشتن وجهه و اعتبار اجتماعی و نداشتن پایگاه مردمی، می‌توانست در زندگی سیاسی کشور نقش بارزی داشته باشد. اهمیت و کاربرد موضع‌گیری‌های حزب توده رفته رفته در صفوف پیروان آیت‌الله خمینی جای واقعی خود را باز می‌کرد. پایه‌های استراتژی سیاسی حزب توده را می‌توان در شش محور عمده زیر خلاصه کرد:

— دفاع از مواضع جهانی اتحاد شوروی!

— ضدیت با غرب و آمریکا!

— کار بست نظریه راه‌شد غیر سرمایه‌داری!

— حمایت از نیروهای سنتی پیرو آیت‌الله خمینی!

— ضدیت با نیروهای ملی‌گرا و به طور کلی آزادی‌خواهان (لیبرال‌ها)!

— اتخاذ روش سیاسی مسالمت‌آمیز و قانون‌گرایانه در کشور!

سازمان با موضع‌گیری حمایتی اشغال سفارت آمریکا و حمایت از دانشجویان مشهور به خط امام و از این طریق سر خوردن به موضع حمایت از نیروهای سنتی حاکم، و استقبال از سقوط دولت موقت که بهانه آن ملاقات مهندس بازرگان نخست‌وزیر و دکتر یزدی وزیر خارجه او با برژنفسکی مشاور امنیتی رئیس جمهور آمریکا در شهر الجزیره بود، عملاً با چهار محور پایه‌ای از شش محور استراتژی حزب توده به طور نسبی انطباق پیدا کرد. البته سازمان به اندازه کافی با پیشینه فکری سیاسی‌اش در موضع شدید ضدیت با آمریکا قرار داشت. به همین دلیل فاصله میان سازمان و دولت موقت نمی‌توانست کم شود اما از همین زاویه امکان کم شدن فاصله سازمان با جناح سنتی بازاریان وجود داشت و همان طور که واقعیات بعدی نشان داد این فاصله بتدریج کم و کمتر شد.

روشن است که مبارزه پیرامون شعار مرگ بر امپریالیسم آمریکا به هیچ‌وجه منحصر به حزب توده نبود. همه مارکسیست‌ها و غیر مارکسیست‌ها مانند مجاهدین و جنبش مسلمانان مبارز به رهبری دکتر پیمان و دیگران سالیان متمادی چنین می‌اندیشیدند. اما سازمان با تکیه اصولی و عملی به این شعار و تبدیل آن به مهم‌ترین رکن پراتیک روزمره سیاسی خود با توجه به سایر رکن‌های مواضع‌اش، به طور اتوماتیک به مواضع حزب توده نزدیک شد. اما این امر در مورد سایر گروه‌ها مشاهده نمی‌شد. چریک‌های فدایی خلق (گروه اشرف دهقانی) امپریالیسم آمریکا را دشمن اصلی می‌دانست و شعار قیل از انقلاب سازمان یعنی «مرگ بر امپریالیسم آمریکا و سگ‌های زنجیری‌اش» را در مورد حاکمیت جمهوری اسلامی نیز به کار می‌برد. چنین موضعی به هیچ‌وجه این گروه را به حزب توده نزدیک نمی‌کرد. این گروه تنها با اعتقاد به مبارزه مسلحانه پیشرو انقلابی در صورت انطباق‌های فرضی در محورهای دیگر به کلی از حزب توده جدا و حتا در نقطه مقابل آن قرار می‌گرفت. و یا جناح اقلیت سازمان با حفظ دلبستگی به بینش چریکی و دستاوردهای مثبت مبارزات گذشته، با تکیه به نظرات سیاسی لنین، با مسایل ماه‌ها و سال‌های اولیه بعد از انقلاب ایران برخورد می‌کرد. جناح اقلیت سازمان با اتخاذ موضع انتقادی فزاینده علیه روحانیون سنتی حاکم، زمینه‌های جدایی اصولی با حزب توده را همواره حفظ و حتا تشدید می‌کرد. اما سازمان که در پراتیک سیاسی خود از نقطه نظرات «فوریه-اکتبر» لنین فاصله می‌گرفت با توجه به عوامل متعدد دیگر بعد از سقوط دولت موقت، گام مهمی به سوی انطباق با مواضع حزب توده برداشت. در اینجا باید در باره مفهوم فاصله‌گیری سازمان از نظرات لنین توضیحی را بیفزاییم: مواضع نظری حزب توده در واقع تفاوت‌های چشم‌گیری با تعریف لنین از دوران تاریخی داشت. لنین شرایط اوایل قرن بیستم را عصر امپریالیسم و انقلابات پرولتری می‌نامید. اما در اسناد جلسات مشاوره احزاب کمونیست در سال ۱۹۵۸ این تعریف مبدل به عصر رقابت مسالمت آمیز میان دو اردوگاه سوسیالیسم و سرمایه‌داری، یا عصر گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم در مقیاس جهانی شد. از پی چنین تعریفی چگونگی تحولات و خصلت و وظائف آن‌ها نیز متفاوت می‌شدند. به هر حال آنچه که حزب توده به تبعیت از مواضع حزب کمونیست شوروی دنبال می‌کرد نقطه نظرانی جدید در همان دستگاه نظری و جهان‌بینی لنینیستی بود. آنچه که من در بالا تحت عنوان فاصله گرفتن از لنین مطرح کردم به معنای نفی آن نبود بلکه به لحاظ محتوا و مسایل جدیدی بود که جهان طی چند دهه بعد از لنین به خود دیده بود. با این توضیح جناح اکثریت سازمان در واقع به سوی جذب نقطه نظرات متأخرتر یعنی مواضع احزاب کمونیست اتحاد شوروی و پیروانش بدون اینکه خود بدانند (؟) به طور پراگماتیستی روان بود.

در پی ماجرای ۱۳ آبان ۱۳۵۸، مواضع سیاسی سازمان در مقابل حزب توده از مخالفت اصولی شروع به چرخش به نزدیکی کرد. حمایت پیگیر از دانشجویان پیرو خط امام، مستقل از اینکه اکثریت رهبری سازمان خود چه می‌اندیشید و یا به مسیر حرکت خود واقف بود یا نه، عبارت بود از پیش‌روی به سوی خط سیاسی حزب توده ایران! گرچه تازه آغاز راه بود اما در ادامه‌اش، سایر محورهای اختلافات سازمان و حزب توده یعنی مساله اتحاد شوروی و به اصطلاح اردوگاه شرق به عنوان کشورهای سوسیالیستی، پذیرش اسناد جلسات مشاوره احزاب کمونیست و سر آخر پذیرش استراتژی راه‌رشد غیرسرمایه‌داری و پذیرش فعالیت قانونی در

کشور نیز می‌بایست حل شود. با رسیدن سازمان به چنین موضوعی تمامی اختلافات اساسی‌اش با حزب توده حل می‌شد. تنها مسایل فرعی (که در حد خودگناه تعیین کننده‌اند) مانند روابط و روحیات عاطفی، شخصیتی، فرهنگ درون گروهی و مصلحت‌های سیاسی و نظایر این‌ها باقی می‌ماند.

طرح اتحاد فرضی پیرامون شعارمرگ بر آمریکا، اتحادی ناسیونالیستی بود که طبعاً محتوای طبقاتی نداشت. این شعار همه نیروهای ضدامپریالیستی اعم از بورژوا تا کارگر، مذهبی و غیر مذهبی، مرتجع و مترقی، انقلابی و رفرمیست را می‌توانست در بر بگیرد. این شعار جنبه خلقی متناسب با خود را داشت. در آن زمان برای سازمان طرح این شعار هنوز معنا و محتوای مشخص سیاسی نداشت. به جز توضیح نظری، ترکیب معینی برای نیروهای شرکت کننده در آن مطرح نمی‌شد. برای توده‌های پراکنده مردم هم نمی‌شد به طور ذهنی یک قالب فرضی از اتحاد ارائه کرد. شرایط توازن قوای سیاسی به طور مستقیم به سود آیت‌الله خمینی بود. مخاطب این شعار به ظاهر طبقاتی و از موضع طبقه کارگر در جنبش ضدامپریالیستی خلق ایران بود. اما بخش‌های مختلف خلق بی‌رهبر و هدایت‌گر نبودند. بخش عظیمی از ملت با «وحدت کلمه» مشهور که مربوط به سرنگونی رژیم شاه بود، هنوز بی‌چون و چرا به دنبال آیت‌الله و روحانیون پیرو وی روان بودند. پس این شعار چه نیروهائی را در بر می‌گرفت؟ شاید سازمان مجاهدین خلق؟ را! شاید؟ من نمی‌دانم. نیروهای دیگر مانند سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر، حزب توده و جریانات مشابه را نیز به طور مشخص در بر نمی‌گرفت. به هر حال صرف‌نظر از هر قصد و نظری، کار برد عملی و مضمون واقعی این شعار در برگیرنده رهبری روحانیون بود. اتحاد فرضی علیه آمریکا وقتی که در رابطه با مجموعه وضعیت سیاسی آن زمان ایران در نظر گرفته شود، در چهار چوب استراتژی سیاسی حزب توده جای می‌گرفت! حتا با وجود اینکه سازمان با تأکیدات همیشگی، حزب توده را به صراحت یک حزب فرصت طلب و خرده‌بورژوازی می‌نامید.

حزب توده که از همان ابتدا پیرامون این شعار و سمت دادن نیروهای مختلف در این جهت می‌کوشید، با موضع‌گیری سازمان در مورد اشغال سفارت، بیش از همه متوجه اهمیت موضوع گردید. البته حزب توده با دارا بودن یک مشی سیاسی با ثبات و به تبع آن تاکتیک‌های روشن و قاطع قادر بود با همه نیروهای سیاسی چه رقیبان مسلکی و چه نیروهای مذهبی لیبرال و غیر لیبرال مخالف روحانیون حاکم با مهارت و قاطعیت درگیر شود. اشغال سفارت آمریکا یکی از آن گردنه‌هایی بود که حزب توده با صراحت و تعرضی آشکار به اصطلاح یقه دیگر نیروها را محکم گرفته بود. اقلیت سازمان نیز در این ماجرا دچار سرگیجه شد اما بالاخره به یاری لنین از این گیجی در آمد. اکثریت سازمان که از نقطه نظرات لنین دور می‌شد با یک جهش ناگهانی ظاهراً مبارزه جویانه و ضدامپریالیستی، موقتاً وضع مناسب‌تری پیدا کرد. کارزاری که رهبری سازمان در حمایت از ماجرای اشغال سفارت به راه انداخت، به میزان زیادی انرژی و تمایلات پراگماتیستی و نیز میل به حرکت با ثبات سیاسی در میان نیروهای سازمان را ارضا می‌کرد.

در پی این ماجرا، سازمان کارزار افشاگری دیگری در رابطه با «حزب خلق مسلمان» و سران «مشکوک»؟! آن انجام داد. اینکه ماجرای افشاگری سیاسی حزب خلق مسلمان با کدام سند معتبری صورت گرفت و به خصوص تا چه حد حقیقت داشت، کمتر

مورد سوال کسی قرار می‌گرفت. در آن زمان گویا گزارشات و قضاوت‌های رفقای تشکیلات آذربایجان سازمان یکی از عوامل افشاگری‌های غیر مسئولانه سازمان را تشکیل می‌داد. در این زمینه تا آن حدی که من دنبال کردم به طور خلاصه قضیه چنین بود: مسئولان تشکیلات آذربایجان با نمایندگان آیت‌الله شریعتمداری (یا اشخاصی که چنین ادعائی از سوی وی داشتند) در تماس بوده و در محل استان‌داری دیدارهایی انجام می‌دادند. نمایندگان مزبور متعصب به نظر می‌رسیدند. اما بعداً در پی فشارهای حکومت مرکزی، به سازمان نزدیک شدند. چیزی که در وهله اول به چشم می‌خورد، گرایش پان ترکیستی آنان بود. بعد از آمدن استاندار جدید که او نیز مواضع لیبرالی داشت تماس‌ها ادامه یافت. البته طرفداران حزب خلق مسلمان بعضی از کمیته‌های تبریز را در اختیار داشتند. باید توجه داشت که آیت‌الله شریعتمداری از پایگاه توده‌ای وسیعی در میان مردم به خصوص دهقانان آذربایجان که پیروان مذهبی وی بودند برخوردار بود.

بعد از سقوط دولت موقت و چرخش موضع سازمان به حمایت از مواضع آیت‌الله خمینی، سیاست نزدیکی با حزب خلق مسلمان نیز دچار چرخش شد. بعد از حمله سپاه و کمیته به طرفداران حزب خلق مسلمان، برخلاف انتظار، سازمان از این حزب حمایت نکرد و حتا برعکس به مقابله و افشاگری علیه آن برخاست. و اما آنچه که منع افشاگری‌های سازمان را تشکیل می‌داد، اسنادی بود که اشغال‌کنندگان سفارت به عنوان اسناد وابستگی این و آن منتشر می‌کردند. به نظر من موضع اصلاح‌طلبانه آیت‌الله شریعتمداری نیز نقش زیادی در تقابل سازمان با حزب خلق مسلمان داشت. مثلاً اسنادی که نشان می‌داد آیت‌الله با شاه در چندین یا چند ده سال پیش ملاقات داشت، به عنوان مدرک مزدوری و وابستگی او چاپ می‌شد. این مساله که رهبران حزب خلق مسلمان از سوی سازمان چگونه و بچه دلایلی مشکوک و مظنون نامیده شدند، موضوعی است که به کار و بررسی جداگانه نیاز دارد.

با به راه افتادن این ماجراها، حزب توده روی کرد جدید سازمان را به نحوی پر معنا مورد استقبال قرار داد. اما سازمان (با قیاس به نظر و برداشت خودم) با تجربه سیاسی مستقیم خود با بینش محدودی به این راه کشیده می‌شد و هیچ‌گونه توجه‌ای به مواضع حزب نداشت. انتقادهای تند سازمان به حزب توده نیز تا نیمه دوم سال ۵۹ ادامه یافت. هنوز می‌بایست سازمان در مسیر ضدیت با بورژوازی لیبرال گام‌های بیشتری بر می‌داشت، هنوز می‌بایست دلایل قانع‌کننده‌ای مانند کودتای نوژه و مسایل جنگ عراق و ایران، ماجرای برکناری بنی‌صدر و... را در مسیر نزدیکی بیشتر با نیروهای خط امام تجربه می‌کرد.

بعد از سقوط دولت موقت، ترکیب وزرا تغییر کرد و دو تن روحانی به نام مهدوی کنی و علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی برای اولین بار در نقش وزیر ظاهر شدند. با این حال روحانیون تا ساقط کردن بنی‌صدر از ریاست جمهوری، سازمان اداری دولت و به طور کلی قوه مجریه را به طور کامل تحت سیطره خود در نیاوردند.

بلافاصله بعد از استعفاء مهندس بازرگان، به دستور آیت‌الله خمینی، مجلس خبرگان در تصویب قوانین تأمین منافع اشرافیت روحانیون تحت نام ولایت‌فقیه شتاب بخشید. بالاخره این قانون در دیماه به فرماندوم گذاشته شد. سازمان به دلیل شیوه غیر دموکراتیک تهیه آن و هم به خصوص به دلیل محتوای پر تناقض واپس‌گرایانه بسیاری که در آن بود این فرماندم را تحریم کرد.

سازمان مجاهدین خلق برای اولین بار چهره مخالف خود را با عدم رأی به قانون اساسی آشکار کرد. بعد از تصویب قانون اساسی زمینه برای انتخابات ریاست جمهوری فراهم گردید.

جنگ دوم گنبد

در بهمن ماه ۵۸ در جلسه مرکزیت نشسته بودیم که از وقوع جنگ تازه‌ای در گنبد با خبر شدیم. [۳۳]. ماجرا عبارت از این بود که ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا تصمیم گرفته بود که در ۱۹ بهمن برای بزرگداشت سالگرد حمله به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل مراسمی در گنبد برگزار کند. خوب است ماجرای این جنگ توسط دوستانی که مستقیماً با دلایل و چگونگی پدید آمدن آن آگاهی دارند، بیان شود. در اینجا من فقط تا آن حدودی که با این ماجرا برخورد داشتم توضیحاتی می‌دهم. خبر وقوع جنگ در گنبد همه مسایل جلسه مرکزیت را تحت الشعاع خود قرار داد. بعد از بحث و بررسی و ارائه نظرات مختلف، به طور کلی کسی از وقوع جنگ استقبال نکرد. جلسه کوشید راه‌های کنترل و محدود ساختن دامنه جنگ را پیدا کند. اما این جنگ به هر حال اجتناب ناپذیر بود. حاکمیت که اکنون نسبت به چند ماه پیش یک‌دست تر شده بود، با تحکیم بیشتر سلطه خود دیگر نمی‌توانست نوعی حکومت محلی در منطقه ترکمن صحرا را تحمل کند. سازمان با اعزام کادرهای ورزیده سیاسی و سازمانده، ستاد شوراها را به نحو محسوسی تقویت کرد. به همین دلیل فعالیت‌های ستاد در تمامی منطقه ترکمن صحرا گسترش چشم‌گیری پیدا کرد. ستاد عملاً تأسیسات گسترده دامداری با ده‌ها هزار رأس دام را نگهداری می‌کرد. ستاد توانست اقلیت‌های ساکن منطقه نظیر زابلی‌ها و بلوچ‌ها را با ترکمن‌ها نزدیک تر کند. اتحادیه دهقانی در سراسر منطقه ترکمن صحرا را بر پا سازد و یک رشته مقررات عملی و اجرایی برای شوراهای اتحادیه‌های روستایی تدوین نماید. ستاد شوراها تا حدودی به دولت محلی شباهت پیدا کرد. این در حالی بود که شوراهای ترکمن صحرا نمونه منحصر به فردی از شیوه‌های مدیریت واحدهای کشاورزی و دامداری در کل کشور عرضه کرده بودند که تحت اتوریته و هدایت سازمان قرار داشت.

حاکمیت در کمین فرصت مناسبی بود تا هر طور شده از شر ستاد رهایی پیدا کند. برگزاری میتینگ ۱۹ بهمن که در واقع نمایش قدرت سازمان محسوب می‌شد، به خودی خود بهانه و محرک اصلی تعرض سرکوب‌گرانه به ستاد شوراها شد. نقشه هجوم به ستاد در گنبد، شب قبل از برگزاری میتینگ با ربودن چهار تن از رهبران و کادرهای سازمان به نام‌های شیر محمد درخشنده توماج، واحدی، حسین جرجانی و عبدالحکیم مختوم به اجرا گذاشته شد. این چهار تن، در راه بازگشت از یک جلسه مذاکره با مقامات محلی گنبد، مخفیانه بازداشت شدند. روز بعد سپاه و کمیته مسلحانه به میتینگ سازمان که دیگر تبدیل به اعتراض و خواست آزادی دستگیر شدگان شده بود، حمله کرده آن‌را به خون کشیدند. تشکیلات سازمان و ستاد شوراها و کانون سیاسی فرهنگی خلق ترکمن در مقابل به سنگر بندی و مقاومت مسلحانه دست زدند. با هجوم مسلحانه کمیته‌ها و با به کار گرفتن نیروهای ارتش و

استفاده از تانک و زره پوش، صدها تن از مردم ترکمن کشته و زخمی شدند. مبارزان به روستاها عقب نشستند تا دوباره به تجدید سازمان‌دهی بپردازند.

مرکزیت سازمان که در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته بود بعد از بحث‌های مفصل ضمن محکوم کردن تعرض مسلحانه حکومت به ستاد، به این نتیجه رسید که باید جلوی گسترش دامنه جنگ را گرفت. اما جنگ به طور یک طرفه تنها با کنار کشیدن کامل سازمان می‌توانست قطع شود. دیگر دولت موقتی در کار نبود و مقامات دولتی مانند بنی‌صدر هنوز به آیت‌الله خمینی نزدیک‌تر بودند تا با لیبرال‌های دولت موقت در عین حال با تغییراتی که در ترکیب وزرا و مدیران اجرایی ایجاد شده بود، دارندگان گرایش‌های آزادی‌خواهانه در دولت به طور کلی با تنگنای بیشتری روبرو بودند. روحانیون حاکم به نسبت از انسجام و قدرت اجرایی بهتری برخوردار شده بودند. آن‌ها کوشش می‌کردند سازمان را هر چه بیشتر سر جایش بشانند. آن‌ها هم‌چنان از تماس با سازمان خوداری می‌کردند. کنار کشیدن از مقاومت‌های مسلحانه نیز سازمان را به طور جدی با مشکلات درونی و بیرونی مواجه می‌کرد. با توجه به این وضعیت مرکزیت تصمیم گرفت به رفقای درگیر و نیز برای آزادی رهبران بازداشت شده ستاد، کمک و از جمله کمک‌های تسلیحاتی برساند و در عین حال هر قدر که در توان دارد از گسترش دامنه جنگ جلوگیری نماید. آن‌چه که از آن زمان به یادمانده این تصمیم به نظرم منطقی نمی‌رسید. باشناختی که از منطقه داشتم معتقد بودم که اصولاً جنگ در ترکمن صحرا هیچ موفقیتی نخواهد داشت. امکانات اقلیمی به هیچ‌وجه مساعد نیست. صحرا شرایط مناسبی برای حرکت و عملیات چریکی ندارد. با بستن چند جاده ارتباطی حتا امکان ورود به منطقه نیز به آسانی مقدور نیست. با همه این‌ها رساندن کمک تسلیحاتی حتا در صورت عملی شدن نیز معلوم نبود که تا چه اندازه می‌توانست موثر باشد. با این حال تصمیم مرکزیت بود و باید به اجرا گذاشته می‌شد. رساندن کمک تنها از طریق تشکیلات مازندران امکان‌پذیر بود.

در آن زمان من مسئول تشکیلات مازندران بودم و به دلیل آشنائی با منطقه ترکمن صحرا، گاهی نیز به آنجا می‌رفتم. تعدادی از کادرهای تشکیلات مازندران نیز برای این برنامه در نظر گرفته شدند. بیژن نوبری که جمهوری اسلامی او را بعداً اعدام کرد، مسئول تدارکات و مهدی فتاپور نیز مسئول نظارت اجرای عملیات شده بودند. این دو به مازندران آمدند. بیژن از رفقای بود که در فلسطین تعلیمات چریکی دیده بود. انتخاب او نیز به دلیل مهارت و توانایی‌هایش بود. من خود در وضعیت دوگانگی بدی قرار گرفته بودم از یک سوی چهار تن از رفقای بازداشت شده ما در گنبد در شرایط نامعلومی به سر می‌بردند و نیز کلیه رفقای تشکیلات در گنبد در زیر ضرب تهاجمات نظامی حکومت بودند که طبعاً به کمک و یاری نیاز داشتند ولی از سوی دیگر از نظر من امکان کمک رسانی به آن‌ها چیزی در حد صفر بود. به هر حال در مقابل پیشنهادات بیژن من جنبه‌های موانع و مشکلات را مطرح می‌کردم. به گمان من نظرات و پیشنهادات بیژن با اینکه نشان دهنده توانایی و تجربه او بود اما متناسب با شرایط و امکانات منطقه نبود. بحث ما به نتیجه نمی‌رسید. بالاخره فتاپور گفت عبدالله مخالف است و کاری نمی‌شود کرد. به این ترتیب ماجرای تدارکات تسلیحاتی بدون کار مشخصی متوقف شد. تا این زمان جنگ نیز عملاً با دادن تلفات زیاد و عقب‌نشینی رفقا به روستاهای دور از شهر و به

نوعی پراکنده شدن به پایان رسید. در این فاصله اجساد چهار تن باز داشت شدگان در زیر پلی در نقطه دوری در جاده بجنورد پیدا شد.

این جنایت هولناک خشمی شدید در میان کلیه نیروهای سازمان برانگیخت. تشکیلات مازندران کارزار سیاسی گسترده‌ای با برپایی تظاهرات و حرکات اعتراضی در بعضی از شهرهای مازندران به راه انداخت. سازمان در تهران با تهیه گزارشات مربوط به جنگ و ترور حکومتی چهار تن از رفقای طرف مذاکره با نهادهای حکومتی در گنبد، به اعتراضات گسترده و برپایی میتینگ دست زد. شیخ صادق خلخالی از طرف آیت‌الله خمینی در گنبد بود. او مأمور و مسئول مستقیم قتل ناجوان‌مردانه چهار تن از رهبران ترکمن ستاد مرکزی شوراها و کانون سیاسی فرهنگی خلق ترکمن است. اما رهبری سازمان بدون اطلاع از این حقیقت علی‌کشتگر را به گنبد فرستاد تا با او در مورد رهائی بازداشت شدگان مذاکره کند. به هر حال جنایت هولناکی به وقوع پیوسته بود که بسیاری از مردم ایران را تحت تأثیر قرار داد. در پی این ماجرای تکان‌دهنده، در باره علل حوادث و جنایات در گنبد در اسفند ماه، میزگردی به ابتکار و شرکت آقای بنی‌صدر رئیس‌جمهور و سرتیپ ولی‌الله فلاحتی رئیس ستاد ارتش و محسن رضائی فرمانده سپاه از یک سو و فرخ‌نگهدار، علی‌کشتگر و جمشید طاهری پور از سوی سازمان در تلویزیون سراسری برگزار شد.

جنگ دوم گنبد با سرکوب نظامی تشکیلات سازمان در منطقه به پایان رسید اما این امر نتوانست به موجوبیت ستاد مرکزی شوراها و کانون سیاسی خاتمه دهد. ستاد در میان مردم منطقه ریشه دوانیده بود و به سادگی نمی‌شد آن را از بین برد. به همین دلیل بعد از چندی تشکیلات سازمان و ستاد با توجه به شرایط جدید بازسازی شدند. حکومت نیز نتوانست موجودیت ستاد را نادیده بگیرد و خود به ناچار با افزودن کلمه اسلامی به نام ستاد عملاً موجودیت آن را قبول کرد تا در فرصت دیگری آن را ریشه کن کند.

جنگ دوم گنبد موجب تشدید اختلافات اکثریت و اقلیت در مرکزیت سازمان نشد. بیادام نیست که اقلیت در برخورد با این ماجرا تا چه اندازه و بر روی چه اقداماتی اصرار می‌ورزید و از کدام زاویه به کم‌کاری اکثریت رهبری معترض بود! ستاد شوراها ترکمن صحرا به سازمان اعتبار و هویت خاصی می‌بخشید. اما بعد از جنگ دوم گنبد این موقعیت به کلی در هم شکست‌گرچه در عمل به شکل سر بسته‌تر سازمان هنوز در منطقه فعال بود اما با موقعیت قبلی‌اش قابل‌سنجش نبود. در این شرایط، سازمان هنوز در بسیاری از دانشگاه‌ها و شهرها فعالیت‌های نیمه‌علنی داشت و نیز در ماجراهای مسلحانه کردستان کم و بیش شرکت داشت اما بعد از جنگ دوم گنبد، سازمان به نحو محسوسی به عقب رانده شد. طبیعی بود که این وضعیت مورد اعتراض رادیکال‌های سازمان قرار گیرد و از آن دلیل آشکاری در راست روی اکثریت در اختلافات درون سازمان داشته باشند. در ضمن گرایش اقلیتی با حسرت به امکانات اجتماعی سیاسی و سازمانی در منطقه ترکمن صحرا می‌نگریست و از عقب‌نشینی و شکست سازمان در چهار چوب مشی نظری خود به شدت ناخشنود بود.

در اواخر فروردین ماه ۵۸، روابط ایران و آمریکا به نقطه‌های بحرانی رسید و به قطع کامل مناسبات دیپلماتیک انجامید. در پی این ماجرا، نشریه کار از فرصت استفاده کرده مقاله پیش‌گفته «پیرامون شعار اساسی مرگ بر امپریالیسم جهانی به سر کردگی

امپریالیسم آمریکا متحد شویم» را منتشر کرد. این مقاله به لحاظ نظری مسیر نزدیکی به روحانیون سنتی حاکم را هموار ساخت و سیاست و روش اتحاد- انتقاد برای به اصطلاح مبارزه و زدودن دگم‌ها و واپسگرایی‌های روحانیون حاکم را پی‌ریزی کرد. مقاله، حزب توده و سیاست دنباله روانه نسبت به حاکمیت و رها کردن صف مستقل طبقه کارگر در مقابل جریان‌های خرد بورژوازی را مورد حمله قرار می‌دهد. مقاله هم‌چنین نظریه راه رشد غیر سرمایه داری (سمت‌گیری سوسیالیستی) و پروفیسور اولیانوفسکی یکی از تئوریسین‌های مشهور این نظریه را به باد انتقاد می‌گیرد. این مقاله به لحاظ سیاسی و نظری راه نزدیکی به حزب توده را هموار می‌کند.

مقارن با انتشار این مقاله، ماجرای تلخ و بسیار مخرب انقلاب فرهنگی روحانیون آغاز می‌شود که از جمله سازمان را با وضعیت فلج‌کننده‌ای مواجه می‌سازد. بحران درون سازمان، به موازات محدودیت‌ها و عقب‌نشینی‌هایی که سازمان را بیشتر به حاشیه می‌راند بیش از پیش تشدید شد.

انقلاب فرهنگی! "وحدت حوزه و دانشگاه"

در دانشگاه‌های کشور، دانشجویان در برابر پیشروی سیاست‌های ارتجاعی، به طور جدی مقاومت می‌کردند. گروه‌ها و سازمان‌های انقلابی در دانشگاه‌ها و در میان دانشجویان به نحو گسترده‌ای فعال بودند. هر یک از آنها، دفاتر و مراکزی با پوشش‌های مختلف در اختیار داشتند. بسیاری از نشریات دانشجویی از جمله نشریه «پیشگام دانشجویی» به افشاء مواضع و مقاصد سلطه طلبانه روحانیون و سازمان‌دهی مبارزات دانشجویی مشغول بودند. روحانیون متوجه این امر بودند. اما حزب‌الله و گروه‌های فشار هنوز نمی‌توانستند به حریم دانشگاه‌ها تجاوز کنند. دانشجویان در درون دانشگاه‌ها هنوز از مصونیت برخوردار بودند. دانشجویان همیشه مورد احترام و حمایت توده‌های وسیع مردم بودند. دانشگاه سنگر مستحکم مبارزه علیه استبداد و دفاع از آزادی شناخته می‌شد. نفوذ روحانیون در محیط‌های دانشگاهی با برآمد جنبش توده‌ای و انقلاب، گسترش یافته بود اما با این همه روحانیون حاکم با وجود آن‌همه گستردگی نفوذ در میان مردم، بیش از یک‌سوم دانشجویان را نتوانستند به سوی خود جلب کنند. با شروع خلف وعده و عهدشکنی‌های آیت‌الله خمینی و پیروان وی، به سرعت از دامنه جذابیت و نفوذ روحانیون در میان دانشجویان کاسته می‌شد. با استمرار این وضعیت، به زودی نفوذ روحانیون در میان دانشجویان و در دانشگاه‌ها به حد اقل می‌رسید. روحانیون حاکم منطق قابل قبولی نداشتند. آنان نمی‌توانستند دانشجویان را همانند مردم به بازی دهند و از شیفتگی و پیروی آنان نسبت به خود سوء استفاده کنند. اکثریت بزرگ دانشجویان متوجه سیر انحرافی روندها بودند و با انتقاد و اعتراض و افشاگری، بی‌وقفه واکنش نشان می‌دادند. این وضعیت مستقیماً در جامعه بازتاب می‌یافت و تحقق هدف‌های روحانیون را به طور جدی دچار اختلال می‌کرد.

از چند دهه پیش از انقلاب، با ایجاد سیستم سواد آموزی نوین و تأسیس وزارت فرهنگ و آموزش و پرورش و ایجاد مدارس و دانشگاه‌ها و افزایش دانشکده‌های مختلف، راه تجدد و نواندیشی و رشد تفکر علمی در کشور باز و بازتر شد. با گسترش رشته‌های مختلف علوم انسانی و علمی و هنری و فرهنگی، در یکی دو دهه پایانی رژیم شاه، اندیشه‌های انتقادی و تمایلات آزادی‌خواهانه و مدرن فزونی گرفت. هر ساله هزاران نفر با چنین آموخته‌هایی وارد جامعه می‌شدند. اکثریت بزرگ آنان نیروی اصلی جذب الگوهای جدید زندگی بودند که در آن سال‌ها با سرعت رو به افزایش بود. اما روحانیون سنتی و لایه‌هایی از مذهبی-سنتی‌های بازاری، اصولاً مخالف تجدد و روند نوسازی و آموزش جدید در کشور بودند. از دید آنان، مردم غیر سنتی و به اصطلاح متجدد کشور، پایگاه اجتماعی و سیاسی رژیم شاه و حامل فرهنگ و منش و رفتار و کردار بیگانه غربی بودند. آنان با بدگمانی و سوء ظن کامل و حتا با نفرت به متجددها می‌نگریستند که شامل طیف وسیعی از روشنفکران، هنرمندان، تحصیل‌کردگان و متخصصان و

غیره کشور بودند. اما همین بخش از جامعه که طیف گسترده و رنگارنگی از گروه‌ها و اقشار اجتماعی جامعه را تشکیل می‌دادند در عین حال سهم تعیین‌کننده در پیروزی انقلاب بر عهده داشتند. اعتصاب سرنوشت‌ساز کارکنان شرکت نفت و بستن شیرهای نفتی توسط کارگران و اعتصابات سراسری کارمندان، فرهنگیان، کارگران و کارکنان بخش‌های خدماتی، بانکی، بهداشتی و درمانی، مطبوعاتی و دیگر رسانه‌های گروهی، هنری و فرهنگی، قضایی، ارتباطی و تولیدی و آموزشی و دانشگاهی و...، کمر رژیم شاه را شکست و به سراشیب سقوط حتمی کشاند. روحانیون که با وعده‌ها و قول‌های خود نظر موافق این توده عظیم مردم را به خود جلب کرده بودند ماهرانه چهره تجدد ستیز خود را از آن‌ها پنهان می‌کردند.

با پیروزی انقلاب، روحانیون به قدرت دست یافتند. اما دیگر مجبور نبودند چهره خود را مثل سابق بیوشانند. ضرورت استقرار حکومت ولایت‌فقیه آنان را وادار کرد که دیر یا زود نقاب از چهره برگیرند. همراه با قلع و قمع و تصفیه عناصر بازمانده از رژیم سابق، بتدریج تعرض به دگراندیشان به ویژه آن‌هایی که واپس‌گرایی حاکمان تازه را بر نمی‌تابیدند آغاز و بسته به امکانات و حد مقاومت‌ها، دنبال شد. در همه موارد و مقدم بر همه عرصه‌ها، زنان در خاکریز نخست فشارها و پاک‌سازی‌ها بودند. جمهوری اسلامی با گروگان گرفتن مشاغل افراد در سازمان‌های دولتی و نهادهای وابسته، آنان را به تمکین کامل (هر چند ظاهری) و یا اخراج و خانه‌نشینی یا ترک کشور واداشت.

نارضائی مردم از روندهایی که روحانیون حاکم در پیش گرفتند، بتدریج بروز پیدا کرد. اُفت مشارکت مردم در همه پرس‌رسی قانون اساسی ولایت‌فقیه به ویژه در مقایسه با رفراندم جمهوری اسلامی چشم‌گیر بود. در اولین انتخابات ریاست جمهوری این نارضائیتی‌ها کاملاً آشکار شد. در بهمن ماه ۵۸، آقای ابوالحسن بنی‌صدر با رأی مستقیم یازده میلیون مردم، به ریاست جمهوری انتخاب شد. آقای حسن حبیبی کاندیدای مورد حمایت حزب حاکم جمهوری اسلامی، با کمی بیشتر از نیم میلیون آراء از دریا دار احمد مدنی که بیش از دو میلیون آراء اقشار غیر سنتی جامعه را به خود اختصاص داده بود شکستی فاحش خورد. صف‌آرایی نیروهای اجتماعی در دو بخش سنتی و غیر سنتی در اولین انتخابات ریاست جمهوری، نشان داد که نیروهای سنتی هرگز قادر نیستند از طریق دموکراتیک و انتخابات آزاد، اکثریت ملت را با سیاست‌ها و اقدامات واپس‌گرایانه خود، حتا در آن جو و فضای به شدت مذهبی و نفوذ بی‌رقیب آیت‌الله خمینی، پشت سر خود داشته باشند. در پی این واقعیت بود که در اولین انتخابات مجلس شورای ملی، آنان با اعمال نفوذ خود اصل انتخابات آزاد را به زیر سوال بردند. در اواخر اسفند ماه ۵۸، اولین انتخابات مجلس شورای ملی (که هنوز به این نام خوانده می‌شد) برگزار شد. روحانیون حاکم با اعمال نفوذ پنهان و آشکار و بسیج گروه فشار همیشه در صحنه «حزب‌الله»، ۳۱ در صد کرسی‌های مجلس را به خود اختصاص دادند. حزب حاکم، بتدریج مجلس را در اختیار گرفته و جای پای خود را در قدرت محکم نمود. تا این زمان نزدیک به یک سال و نیم از پیروزی انقلاب می‌گذشت. پس از تصاحب مجلس، نوبت به شکستن سنگر دانشگاه‌ها و سرکوب بی‌رحمانه مقاومت دانشجویان رسید.

اما دانشجویان موقعیت دیگری داشتند. آنان شاغل و متکفل تأمین معاش خانواده خود نبودند تا بشود فلجشان کرد. محیط تحصیلی با تعداد زیاد دانشجو، خوابگاه‌ها، دانشکده‌های متعدد، با بحث‌های همیشگی، حضور دگراندیشان مختلف و وفور تفکرات دگراندیشی در میان دانشجویان و استادان و کارکنان دانشگاه‌ها، به حاکمان تازه اجازه نمی‌داد که بتوانند دانشجویان را از انتقاد و اعتراض به حرکت خزنده واپس‌گرائی سیاسی و فرهنگی در کشور، باز دارند. تا زمانی که دانشگاه‌ها باز و دائر بودند، امکان تسلط و تابع کردن آن‌ها نیز وجود نداشت. تجاوز به حریم دانشگاه‌ها، یکی از جرائم بزرگ رژیم سرنگون‌شده شاه محسوب می‌شد. پس از انقلاب دانشگاه‌ها، استقلال خود را بازیافتند. حریم دانشگاه‌ها از هر گونه تجاوز نیروهای امنیتی و انتظامی مصونیت یافت. این دستاوردی بود که حاکمان جدید هنوز جرأت نمی‌کردند حتا به طور غیر رسمی آن را زیر پا بگذارند.

تا این زمان دانشگاه‌های کشور مهم‌ترین سنگر بزرگ و جمعی ضد دیکتاتوری و ضد انحصارطلبی حاکمان جدید بود که استقرار و تحکیم نظام تازه شکل گرفته ولایت‌فقیه را به چالش می‌کشیدند. اکثریت بزرگ دانشجویان، با اندیشه‌های انتقادی و آزادی‌خواهانه دژ مقاومت در مقابل ارتجاع خزنده بودند. محیط علمی دانشگاه‌ها موقعیت ویژه‌ای به آن می‌بخشید. روحانیون حاکم قادر نبودند از طریق بحث و گفتگو و برخورد آزادانه آراء و عقاید (که از ویژه‌گی‌های محیط‌های دانشگاهی است)، دانشجویان و دانشگاه‌ها را مطیع خود نمایند. حتا برعکس، مواضع و عملکردهای واپس‌گرایانه آنان در چنین محیط‌هایی به طور بی‌واسطه مورد انتقاد و افشاء قرار می‌گرفت. هر روز نیز از اعتبار و نفوذ کلام روحانیون در محیط‌های فرهنگی و دانشگاهی، کاسته می‌شد. این امر بر رشد نارضایی‌ها و تردیدهای مردم نسبت به حاکمان جدید می‌افزود. برای مردم به ویژه اقشار میانه غیر سنتی جامعه، دانشگاه‌ها سنگر فرهنگی و سیاسی و مرکز علم و خرد و آزادی‌خواهی بود. سازمان‌های انقلابی دگراندیش نیز در دانشگاه‌ها و در جنبش دانشجویی از نفوذ و حمایت گسترده‌ای برخوردار بودند. دانشجویان و به طور کلی جنبش دانشجویی یکی از مهم‌ترین و مستقیم‌ترین سنگر و پایگاه اجتماعی گروه‌های روشنفکری چپ و انقلابی بودند. وجود و حضور جنبش دانشجویی و برخورداری گروه‌های انقلابی از این پتانسیل، به مشکل لاینحل حاکمان جدید تبدیل شده بود. برای خاتمه دادن به این وضعیت و هموار کردن راه تحکیم حاکمیت انحصاری روحانیون، پروژه هجوم و فتح شبه جنگی دانشگاه‌های کشور طراحی و پس از مدتی کشمکش، به اجراء گذاشته شد.

در اواخر فروردین و اوائل اردیبهشت سال ۵۹، روحانیون با شعار «انقلاب فرهنگی» و «وحدت حوزه و دانشگاه» به بهانه واهی تبدیل شدن دانشگاه به «انبار اسلحه!!»، با نقشه از پیش طرح شده‌ای، توسط حزب‌الله و پشتیبانی سپاه پاسداران و کمیته‌ها، به دانشگاه‌های کشور حمله‌ور شدند. این تهاجم گسترده ابتدا با مقاومت شدید دانشجویان روبرو شد. اما با خون‌ریزی و قلع و قمع دانشجویان و سرانجام با تعطیلی کامل دانشگاه‌ها و بستن خوابگاه دانشجویان به پایان رسید. فاتحان بدون هیچ‌گونه درنگ و دغدغه‌ای نسبت به عوارض اقتصادی، علمی و فرهنگی و اجتماعی، به اخراج استادان و دانشجویان دگراندیش و بستن اغلب دانشگاه‌های کشور دست زدند. ضعف پایگاه فکری سیاسی آنان در میان دانشجویان به حدی بود که بیشتر دانشگاه‌های کشور

حدود دو و سه سال تعطیل ماندند. بسیاری از دانشجویان به کلی از تحصیل محروم گشتند. بخشی نیز طی سال‌های بعد که وحدت کذائی «حوزه و دانشگاه!» روحانیون برقرار شد، بتدریج به دانشگاه باز گشتند.

از آن پس محیط‌های دانشگاهی به معنای کامل کلمه به پادگان‌های نظامی تبدیل شدند. سهمیه‌های حکومتی - مسلکی، ایجاد نهاد‌های وابسته و به شدت کنترل شده، و گذراندن آزمون‌های ایدئولوژیکی و گزینش چند مرحله‌ای دانشجویان و...، چنان عرصه را در محیط‌های دانشگاهی تنگ کرد که تا چند سال تو گوئی گرد مرده بر روی دانشگاه‌های ایران پاشیده باشند. با این شیوه‌ها بود که واپس‌گرایان حاکم با درهم شکستن سنت دیرینه دانشگاه‌های کشور، راه تحکیم سلطه تجدد ستیز خود را هموارتر کردند. مساله تجاوز فاجعه بار به دانشگاه‌ها و دانشجویان و استادان و پی‌آمدهای آن، نیاز به بررسی مستقل و همه جانبه‌ای دارد. من این مساله با اهمیت را به فعالان دست اندرکار در آن زمان وامی گذارم.

انشعاب اقلیت

تجاوز به حریم دانشگاه‌ها و تعطیل بسیاری از آن‌ها، اثرات منفی و مخربی بر افکار و احساسات جوانان و دانشجویان و مردم گذاشت. هم‌زمان با روند تضعیف مستمر سازمان، اقلیت نیز به سازماندهی فکری و عملی خود شتاب بخشید. هادی غلامیان مدت‌ها بود که در جلسات مرکزیت شرکت نمی‌کرد. علی‌توسلی در یکی از جلسات گفته بود که ماه‌ها است که آن بخش از پول‌ها و امکانات سازمان که در اختیار هادی است توسط او بلوکه شده و به همین دلیل او (توسلی) نیز متقابلاً وجوه دریافتی از حق عضویت‌ها و دیگر منابع و امکانات و تأسیسات را به طور جداگانه نگهداری کرده است. هادی که بناحق از شرکت در جلسه پلنوم وسیع محروم شده بود، بعد از آن هرگز در جلسات مرکزیت شرکت نکرد. او گویا به کار ضبط و جدا سازی امکانات مالی و تأسیساتی و تقویت روابط خود با نزدیکانش مشغول بود. در پستوی رهبری سازمان چنین مسایلی در جریان بود که من از آن اطلاع زنده و ملموسی نداشتم و اکنون نیز چیز زیادی به خاطر ندارم. اما با تفکیک امور مالی معلوم بود که سازمان در آینده نه چندان دوری با انشعاب روبرو خواهد گردید.

بدین ترتیب اختلافات اکثریت و اقلیت در رهبری سازمان به نقطه‌های بحرانی رسید. اقلیت که از مدت‌ها قبل به کار سازماندهی نظری-سیاسی خود مشغول بود قدم در راه سازماندهی عملی انشعاب گذاشت و سرانجام در خرداد ماه با انتشار جداگانه نشریه هفتگی «کار»، به نام سازمان اعلام موجودیت کرد. با انتشار نشریه موازی، در سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران، دومین انشعاب این بزرگ‌ترین سازمان چپ ایران در آن زمان، به وقوع پیوست. این انشعاب به طور کلی موقعیت سازمان را به نحو محسوسی تضعیف کرد. انشعاب در جامعه بازتاب گسترده‌ای یافت. این انشعاب متأسفانه نتوانست هیچ یک از این دو جریان فکری سیاسی را از مواضع بیگانه با نیازهای جامعه باز دارد. هر دو گروه با وجود داشتن حسن نیت و آرمان‌های پرشور رهائی زحمت‌کشان ایران از رنج و استعمار و مبارزه برای آزادی و دموکراسی، راه صحیحی در رسیدن به مقصود خود در پیش نگرفتند. گرچه رقابت و ضدیت میان این دو بعد از انشعاب شدت گرفت و هر یک خود را کاملاً محق می‌دانست، اما به نظر من با وجود در پیش گرفتن راه‌ها، شیوه‌ها و مواضع و استراتژی سیاسی به کلی متفاوت، هر دو در مسیر بیراهه‌ای دست به انشعاب زدند. هر دو نسبت به آزادی و دموکراسی بورژوائی (تأکید می‌کنم بورژوائی) به یک اندازه در بیراهه بودند. گرچه عدم موفقیت یا موفقیت‌های سیاسی و یا حتا ماندگاری یا انحلال تشکیلاتی، صرفاً مبین حقانیت یا عدم حقانیت این یا آن جریان فکری نیست، اما هر دو گروه با در پیش گرفتن دو راه کاملاً متفاوت سیاسی نه تنها هیچ موفقیتی به دست نیاوردند، بلکه هر کدام در آزمون پراتیک سیاسی خود متأسفانه با تحمل ضربات و تلفات و به طور کلی با هزینه بسیار سنگین، از عرصه سیاسی کشور خارج شدند.

اقلیت دچار انشعاب‌های دیگری شد و در خارج کشور معلوم نیست که چه چیزی از آن مانده است. اکثریت نیز با پشت سر گذاشتن دو انشعاب دیگر، و ترک انبوه اعضاء و رهبران آن گرچه باقی ماند اما دچار آن چنان تغییرات و دگرگونی کمی و کیفی شد که به هیچ وجه نمی‌توان آن را با زمان انشعابش که هیچ حتماً با شرایط سال‌های اولیه هزیمت و مهاجرت به خارج مقایسه کرد. نه از جهان‌بینی و مکتب مارکسیستی-لنینیستی نامی برده می‌شود و نه با تحولات بزرگی که با فروپاشی اتحاد شوروی در سطح جهانی رخ داد از عصر گذار به سوسیالیسم در مقیاس جهانی سخنی و نه از تئوری راه رشد غیر سرمایه‌داری یا سمت‌گیری سوسیالیستی اسمی و نه از ادعاهای پیشاهنگی طبقه کارگر یا طرازنویین طبقه کارگر و نظائر این کلمات خبری و بالاخره نه از تشکل و تشکیلات در داخل کشور اثری! گویا همگی با ادعاهای فراوان و با در پیش گرفتن بی‌راهه‌های مختلف با فازها، شتاب‌ها و عمق و دامنه‌های متفاوت، به نقطه پاسخ‌گویی به نیاز تاریخی کشور و جامعه ایران نزدیک شدند! مدت‌هاست که کمتر کسی از مبارزه مسلحانه، صف مستقل طبقه کارگر، اتحاد طبقاتی کارگران و دهقانان و یا رهبری و هژمونی طبقه کارگر سخنی می‌گوید. از لنین و اکبرش نیز اصلاً خبری نیست.

رهبری سازمان بلافاصله بعد از انشعاب نام سازمان را با حذف کلمه «چریک» و افزودن کلمه (اکثریت) به آن اصلاح کرد. از آن به بعد نام سازمان به «سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)» تبدیل شد. هم‌چنین نام «مرکزیت» به «کمیته مرکزی» تغییر یافت. اقلیت کماکان نام قبلی را تا چند سال بعد حفظ کرد. بعد از این انشعاب، هر دو سازمان فارغ از دیگری به راه خود ادامه دادند. (اکثریت)، در برخورد با مسایل کشور گام به گام به جناح ولایت‌فقیه نزدیک می‌شد. یکی دیگر از آن گام‌های چرخشی، در مورد طرح کودتای نافرجام موسوم به نوژه بود که در تیر ماه ۵۹ با هم‌کاری حزب توده کشف و خنثی گردید. موضوع کودتای نوژه در انظار عموم چنین تلقی شد که آمریکا و بازماندگان رژیم سابق به هر راهی برای سقوط رژیم جدید دست می‌زنند. در این میان حزب توده نیز مثل همیشه به بهره‌برداری گسترده در درستی مشی سیاسی حمایتی خود ادامه داد. انقلاب فرهنگی روحانیون و بستن دانشگاه‌های کشور، در صفوف نیروهای سازمان تأثیرات منفی شدیدی باقی گذارده بود. اما چندی بعد با کشف طرح کودتای نوژه، از سوء ظن‌ها و تردیدها نسبت به مواضع و مقاصد حاکمیت کاسته شد. چند ماه بعد با حمله نظامی عراق به ایران و آغاز فاجعه جنگ هشت ساله، بار دیگر سازمان در موقعیت تعیین‌کننده دیگری قرار گرفت.

سازمان و جنگ ایران و عراق

بعد از پیروزی انقلاب، سران و رهبران روحانی از جمله آیت الله حسینعلی منتظری در نمازهای جمعه و در همه جا بی وقفه از صدور انقلاب اسلامی سخن می گفتند. اینان سر مست از پیروزی غیره منتظره خود همانند رهبران انقلاب های کشورهای دیگر، با حرارت خواهان صدور مدل انقلاب خود به نقاط دیگر شدند. این حالت مخصوصاً موجب برانگیختگی و حساسیت حکومت های کشورهای مجاور گردید. اما از سوی دیگر با فروپاشی رژیم شاه که نقش ژاندارم منطقه ای آمریکا را در خلیج فارس برعهده گرفته بود، و سوسه های دیرینه را در برخی از کشورها مانند عراق که مناسبات خوبی با رژیم شاه نداشت تشدید کرد. عراقی ها که گمان می کردند رژیم جدید نه انسجامی دارد و نه با درهم شکستن رژیم شاهی از توانائی رزمی و نظامی برخوردار، به طمع افتاده و با تشویق آمریکا نقشه حمله و اشغال بخش هایی از کشورمان را با بهانه های تحرکات و تحریکات سران مذهبی انقلاب، به اجرا گذاشتند. حمله عراق در ۳۰ شهریور ماه ۱۳۵۹ با بمباران هوایی تهران و هم زمان عبور از مرزهای زمینی آغاز شد. از چند ماه قبل کشمکش های سیاسی و مرزی میان ایران و عراق ادامه داشت. شعارهای تحریک آمیز صدور انقلاب اسلامی از جمله موجب برانگیختگی شیعیان عراقی شده و رژیم بعثی عراق را به واکنش خشمگین سوق می داد. با وجود این زمینه ها، حمله عراق غافل گیرانه بود.

نسل های متأخر ایرانیان از جنگی کلاسیک و همه جانبه هیچ گونه خاطره و یا تصویری نداشتند. ولی به لحاظ تاریخی شکست جنگ های ایران و روس در نیمه اول قرن نوزدهم و معاهده های گلستان و ترکمن چای در وجدان و احساس ملت ایران سنگینی خود را حفظ کرده بود. با حمله عراق به ایران، کشور یک پارچه به تکان آمد. انرژی انقلابی مردم که در جهت تحکیم استبداد و بستن دانشگاه ها و استقرار ساختار قدرت روحانیون و سرکوب مخالفین و رقبا مصرف می شد، با شروع جنگ میدان به کلی تازه ای پیدا کرد. اکثر گروه ها و جریانات سیاسی مختلف مدافع و دلبسته به انقلاب و حتا بخش هایی از جریانات دلبسته به رژیم سابق در موقعیت دفاع از میهن قرار گرفتند. تجاوز نظامی عراق و مساله دفاع از میهن، هرگونه پیش داوری و پیش فرض فکری و سیاسی ایدئولوژیکی را تحت تأثیر قرار داد. حتا مجاهدین خلق که یک سره غرق در افشاگری های هر روزه علیه آیت الله بهشتی و رفسنجانی و دیگران بودند غافل گیرانه خود را در وضعیت به کلی پیش بینی نشده ای دیدند. طبیعی بود که هر ایرانی برای دفاع از میهنش که مورد تجاوز قرار گرفته به پا خیزد. سازمان ما نیز حمله عراق را قاطعانه محکوم کرده و دفاع از میهن را وظیفه ملی همه اعضاء و هواداران و مردم کشور اعلام کرد.

با این همه، این خیزش همگانی، خیلی زود به جزئی از کل ماجراهای رقابت‌آمیز سیاسی حاکم بر کشور تبدیل شد. مسئله به این سادگی‌ها نبود. دفاع از میهن نیز در لابلای کشمکش و رقابت‌های ایدئولوژی‌ها عملاً به وسیله (آن هم انحصاری) روحانیون تبدیل شد. بعد از پیش‌روی اولیه ارتش عراق، به همت و فداکاری افسران و درجه‌داران و سربازان بخش‌های زمینی، هوایی و دریایی ارتش و همکاری همه نیروهای گوناگون مذهبی و غیر مذهبی شرکت‌کننده در دفاع میهنی، ارتش عراق متوقف شد. در این مقطع تلاش‌های جهانی برای برقراری آتش‌بس فوری تشدید شد. اما روحانیون حاکم با بهانه‌های لجوجانه و حتا کودکانه به مخالفت با این تلاش‌ها برخاستند. طولی نکشید که معلوم شد که جنگ همانند مائده آسمانی به اهرم غیر منتظره‌ای برای تسلط انحصاری قدرت سیاسی بر کشور و وسیله‌ای برای ارضای بلند پروازی‌های ایدئولوژیکی صدور انقلاب اسلامی تبدیل شده است.

جنگ در تمام جبهه‌ها، با رد هرگونه پیشنهاد آتش‌بس و آغاز گفتگوهای سیاسی برای پایان آن، به شدت ادامه یافت. هجوم نیروهای داوطلب برای دفاع از میهن در سراسر کشور جریان یافت و سیل بی‌دریغ انواع خدمات و کمک‌های پشت جبهه به ستادهای مربوطه سرازیر شد. کلیه گروه‌های مارکسیستی به جز حزب توده ایران، به درجات گرفتار تناقض‌های عقیدتی، سیاسی و احساسی خاصی بودند. تقریباً همه آنان ابتدا به دفاع از میهن و انقلاب موضع گرفتند. اما بالاخره پس از چندی غالب آن‌ها جنگ را جنگی میان دو دولت بورژوازی یا دو دولت ارتجاعی اعلام کرده و دفاع از میهن را به نوعی دفاع از میهن بورژوازی یا دفاع از ارتجاع تلقی کردند. آنان با استناد به نظریات لنینیستی به مخالفت با جنگ برخاسته و هر یک به تدریج با محمل‌ها و شعارهای خاصی، خود را از ماجرا کنار کشیدند

اقلیت نیز به پیروی از لنین برای رسیدن به «اکتبر» وطنی شعار تبدیل جنگ، به جنگ علیه حکومت‌های خودی را در پیش گرفت. سازمان ما نیز در محمصه‌ی بدی گیر کرده بود. نه به مانند حزب توده مشی حمایتی داشت و نه از نقطه نظرات لنینی آن‌قدر فاصله گرفته بود که بتواند صف مستقل در دفاع از میهن را نادیده بگیرد و نه حاکمیت جز خودش هیچ نیروی دیگری حتا به طور غیر رسمی و یا مصلحتی قبول داشت و نه مواضع عقیدتی عام، سازمان را از هرگونه گرایش‌های ناسیونالیستی و ملی‌گرایانه دور کرده بود. سازمان از سوی طیف‌های گسترده پایه‌های اجتماعی‌اش برای دفاع از میهن تحت فشار بود. اعضاء و رهبران سازمان نه می‌توانستند نسبت به خواست ملت ایران بی‌اعتنا باشند و نه می‌توانستند به گرایش‌های میهن‌دوستی درونی خویش پشت پا بزنند. از سوی دیگر به لحاظ تئوریک شرکت در جنگ و دفاع از میهن مستلزم رعایت فرمول و قالب‌های خاصی بود. مهم‌ترین آن‌ها حفظ صف مستقل سیاسی طبقاتی بود که به هیچ‌وجه عملی نبود. حکومت با خشونت هر تلاشی از سوی سازمان برای حفظ هویت و صف مستقل را تحمل نمی‌کرد. تعدادی از دوستان و فعالان سازمان، از سنگرهای جبهه‌های جنگ بیرون کشیده شده و به جرم جاسوسی اعدام شدند. با این شرایط انجام وظیفه میهنی سازمان بسیار پیچیده و دشوار بود. علیرغم این تنگناها و فشارهای خصمانه، سازمان در اتخاذ موضع دفاع از میهن تعلل نکرد و با فراخوان‌های متعدد نیروها و هواداران را به دفاع از میهن تشویق می‌کرد.

آیت‌الله خمینی صریحاً دفاع از میهن را دفاع از اسلام و نه چیز دیگر می‌دانست. در عمل نیز حکومت می‌کوشید کوچک‌ترین رنگ و بوی نیروهای سیاسی دیگر را از صحنه مبارزه میهنی بزداید. در واقع در بطن شرایط جنگی، حاکمیت همه رقبای هنوز مدعی مانند سازمان ما و به خصوص سازمان مجاهدین خلق را که دیگر به تنها نیروی مخالف و رقیب با پایگاه اجتماعی گسترده تبدیل شده بود با حساسیت و دقت خاصی از صحنه دور نگاه می‌داشت. دفاع از میهن نیز در انحصار روحانیون حاکم در آمد. به همین دلیل به لحاظ تاریخی و از جنبه‌های دفاع و حفظ منافع ملی کشورمان، آیت‌الله خمینی و به طور کلی رهبران روحانی حاکم بر کشور، مسئولیت تمامی نتایج هیچ و پوچی که از ادامه این جنگ ویران‌گر هشت ساله برای ملت و کشورمان به ارمغان آوردند «انحصاراً» بر دوش خود دارند.

مراحل و فراز و فرودهای جنگ و پرداختن گسترده به آن از حوصله این نوشته خارج است. اما پس از باز پس‌گیری خرمشهر از چنگ ارتش عراق، ملت ایران یکپارچه با شور و شوق به خیابان‌ها ریختند. در میان قاطبه مردم ایران همه جا امید به آتش بس و صلح شرافتمندانه در موقعیتی فوق‌العاده مناسب از پی شکست ارتش عراق در خرمشهر و امکان قوی دریافت غرامت و غیره، موج می‌زد. اما آیت‌الله خمینی و یاران نزدیک او به این خواست ملی توجهی نکردند. آنان ملی‌گرایی را نوعی کفر می‌دانستند. آنان همواره دکتر محمد مصدق این چهره تابناک و سمبل جنبش ملی و مردمی تاریخ معاصر ملت ایران را لجوجانه و حسودانه به باد تحقیر و توهین می‌گرفتند. آنان حتا نام خیابان مصدق در تهران را عوض کرده بودند. نزد آن‌ها مصالح و منافع اشرافیت روحانیون بر همه چیز حتا منافع ملت ایران برتر شمرده می‌شد. در چنین شرایطی، تا جایی که برای سازمان ما مقدور بود، در دفاع از میهن فعالانه شرکت کرد. عده زیادی از اعضاء و هواداران سازمان در دفاع میهنی جان خود را از دست دادند اما به دلیل خفقان و انحصارگری و حساسیت حکومتیان و تنگ‌نظران محلی، هویت سیاسی غالب آنان مخدوش ماند.

تحویل سلاح به حکومت

مسئله سلاح، پخش و جمع‌آوری آن، در هیچ‌جا جزو مسایل عادی نیست. در ایران این مسئله در اوج پیروزی انقلاب، به طور عملی طرح و موضوعیت یافت. مردم در همه‌جا، به دنبال تهیه اسلحه بودند. در همه‌جا بر اهمیت سلاح و تسلیح مردم برای دفاع از انقلاب سخن می‌رفت. در آن زمان همه نیروهای انقلابی بدون استثناء در فکر تهیه اسلحه و حفظ آن بودند. البته اگر غیر از این بود انقلاب و انقلابی‌گری معنا و مفهومی نمی‌توانست داشته باشد. قیام مسلحانه مردم بساط رژیم شاه را درهم نوردید. مطابق تصور عموم از جان سختی خیره سرانه شاه در حفظ «حاکمیت» استبدادی خویش، پیروزی به دست آمده نیز بدون سلاح و تمهیدات نظامی نمی‌توانست حفظ و تثبیت شود. حفظ انقلاب نیز نمی‌توانست در انحصار کسی باشد. همان‌طور که قیام نیز با اجازه کسی صورت نگرفته بود. هفته‌ها و ماه‌های بعد از قیام همه شرکت‌کنندگان در انقلاب خود را برای حفظ و تثبیت موفقیت به دست آمده شریک و سهیم می‌دانستند.

انقلاب ایران همانند سیلی بود که در میانه راه رژیم شاه را با خود برد. اما این سیل هم‌چنان به راه خود ادامه داد. انرژی انقلابی بخش‌های ملت در گوشه و کنار کشور فوران می‌کرد. بر بستر وجود این جوش و خروش میلیونی در جامعه، حل و فصل هر اختلاف حتا جزئی با کوچک‌ترین تحریک از هر سو، به خصوص از جانب رهبران مذهبی انقلاب، می‌توانست صفوف نیروهای انقلاب را حتا بدون مقدمه به خشونت و خون‌ریزی بکشاند. با فروپاشی رژیم شاه و احساس پیروزی ملت، این پتانسیل انقلابی عمیق‌تر و وسیع‌تر شد. بسیاری از نقاط روستایی و حتا محیط‌های کارگری که در وضعیت سمپاتی و یا حتا بی‌طرفی محتاطانه قرار داشتند، به میدان آمدند. بی‌دلیل نبود که جمع‌آوری سلاح از مردم و نیروهای شرکت‌کننده در انقلاب بعد از قیام به فکر حاکمان جدید خطور نمی‌کرد. حتا طرح آن موجب سوء ظن عمومی بود.

یکی دو سال بعد که نیروهای جدید جای پای خود را در حاکمیت محکم کردند مسئله جمع‌آوری سلاح‌های موجود در دست مردم و نیروهای انقلابی غیر حکومتی به طور جدی مطرح و دنبال شد. این امر به خوبی نشان می‌دهد که جایگاه سلاح در آن هنگامه پر تلاطم، مسئله اصلی نبود و حاکمیت جدید نه توان جمع‌آوری سلاح از مردم را داشت نه موقعیت ویژه آن زمان فرصت طرح آن را می‌داد. از همه مهم‌تر سلاح‌های موجود در دست نیروهای انقلابی که به حاکمیت راه نیافتند به منزله تهدیدی علیه آن نبود بلکه همه‌جا تصور و نگرانی بازگشت رژیم سابق وجود داشت. یعنی خطر مشترک مطرح بود نه خطر درگیری درونی میان انقلابیون! سابقه تاریخی فرار سه روزه شاه به خارج و بازگشت او به کشور در جریان کودتای ۲۵ تا ۲۸ مرداد ۳۲، تا مدتی موجب نگرانی جدی و مشترک همه طیف‌های انقلابیون بود.

به موازات استقرار حاکمیت جدید و شکل‌گیری نهادهای پایدار هم‌چون مجلس، دولت و ریاست جمهوری، بتدریج زمینه عملی خلع سلاح عمومی فراهم شد. حاکمیت در پی اخطارهای قبلی که عموماً گوش شنوایی نداشت، مصرانه خواستار خلع سلاح عمومی به ویژه خلع سلاح سازمان‌های چپ و مجاهدین بود. روحانیون اهرم‌های کلیدی قدرت را تحت کنترل خود داشتند. بخش امنیتی و انتظامی (کمیته و سپاه پاسداران) گسترش و انسجام چشم‌گیری یافت. این نهادها در واقع اهرم‌های اصلی قدرت حکومتی روحانیون بودند. آنان از همان آغاز در جریان سرکوب بقایای رژیم سابق و هم‌زمان در جریان تعقیب و نابود کردن گروه تروریستی فرقان کارآیی‌های لازم را به دست آوردند. این نهادها هم‌چنین در جهت شناسائی و تعقیب گروه‌های سیاسی چپ و آماده شدن برای سرکوب کلیه نیروهای غیرخودی که شامل همه نیروهای انقلابی دگراندیش مخالف و منتقد حاکمیت جدید نیز بود به طور فزاینده‌ای تقویت شدند. آنان از بودجه کافی، آموزش ایدئولوژیکی و سازمانی مستمر، تصفیه‌های مکرر افراد مردد و نامطمئن، تحکیم پیوند تنگاتنگ‌تر و سازمان یافته‌تر با رهبران روحانی و گسترش همه‌جانبه اختیارات و دامنه فعالیت‌های خود برخوردار بودند. همه این‌ها، نشان دهنده توجه حساب شده و هدفمند حاکمان جدید برای تصاحب انحصاری قدرت سیاسی بود.

موضوع جمع‌آوری سلاح از گروه‌های مسلح چپ و مجاهدین خلق دیگر به مساله حادی تبدیل شده بود. سازمان ما با دلایل و مختصات که قبلاً توضیح دادم بالاخره از اواسط تابستان سال ۵۹ به طور قطعی خود را از درگیری‌های مسلحانه کردستان بیرون کشید. چندی بعد کمیته مرکزی سازمان تصمیم گرفت مقادیری از سلاح‌های غیر انفرادی که در اختیار داشت به حکومت تحویل دهد. سلاح‌های انفرادی کادرها و اعضای سازمان در همان چند ماه اول بعد از قیام جمع‌آوری می‌شد. با تغییر تدریجی مواضع سیاسی و فکری سازمان از یک سو و تثبیت و استقرار بیشتر حاکمیت جدید از سوی دیگر، کمیته مرکزی سازمان به این نتیجه رسید که سلاح‌های خود را به دولت تحویل دهد و همین کار را هم کرد. البته سازمان گمان می‌کرد که خطر کودتا و یا توطئه و تخریب روند انقلابی از بین نرفته است. باید توجه داشت که در اندیشه سازمان دست‌یابی به قدرت سیاسی هیچ‌گاه فراموش نشده بود این امیدواری کماکان به قوت خود باقی بود. با توجه به رسوبات فکری و روحیات گذشته سازمان، گمان بر این بود که تحویل همه سلاح‌ها عملی عاقلانه نیست. گویا مقداری از سلاح‌ها در دو سه نقطه انبار شد تا در صورت نیاز بتوان از کیان انقلاب! دفاع کرد و یا در زمانی نامعلوم (؟) برای دستیابی به قدرت از آن‌ها استفاده نمود. این تصمیم در اختفای کامل توسط تعداد بسیار معدودی از مسئولان و رهبران سازمان اتخاذ و به اجرا گذاشته شد. من از این تصمیم به هیچ‌وجه مطلع نبودم.

تحویل گسترده سلاح‌ها در سال ۶۰ صورت گرفت. سازمان سلاح‌هایی که در انقلاب جمع آورده بود بتدریج تحویل مقامات حکومتی داد. تا آنجا که من می‌دانم سازمان سلاح‌های موجود خود را به جز پاره‌ای موارد خاص و بسیار محرمانه که به آن اشاره کردم، به مقامات مربوطه تحویل داد.

برخی مسایل درون رهبری سازمان

در رهبری سازمان کسی فرصت پرداختن به مسایل نظری نداشت. یا بهتر است بگوییم کسی بهای لازم به کار نظری نمی‌داد. اما وقتی اختلاف و مشاجره‌ای پیرامون مساله‌ای مهم رخ می‌داد وضعیت کمی تغییر می‌کرد. مراجعه به نظریه و تئوری گاه برای اثبات برخی تاکتیک‌ها و سیاست‌ها صورت می‌گرفت. بعد از انشعاب اقلیت، در رهبری سازمان به تدریج شعبات متعددی از جمله شعبه ترویج و آموزش تشکیل شد. برخی از رفقا برای تهیه مطالب آموزشی قدم‌هایی برداشتند. اوایل از سوی سازمان کتاب‌های مختلفی چاپ می‌شد که شامل نوشته‌های سال‌های گذشته سازمان و بیژن جزینی و یا به طور مشخص ترجمه برخی آثار مارکس و انگلس و لنین بودند. جدا از این نوع کتاب‌ها تقریباً سازمان در انتشار آثار نویسندگان دیگر و یا به اصطلاح دگراندیشان هیچ قدمی بر نمی‌داشت. کتاب‌های چاپ شده در همان دایره‌های چاپ و انتشارات و با تأیید یکی از رفقا (به گمانم جمشید طاهری‌پور) منتشر می‌شد، این قبیل امور در مرکزیت مطرح نبود. هیچ‌یک از اعضای رهبری سازمان نیز کتاب یا نوشته‌ای از خود که نتیجه کار و مطالعه و تحقیق شخصی باشد نداشتند. همه تلاش‌های برخی از اعضای مدعی در رهبری سازمان مطلب نویسی‌های سیاسی بود. برخی از این مقالات هم که ظاهراً جنبه نظری داشتند نیز نه عمق داشتند و نه کار بکری به حساب می‌آمدند و نه از هیچ‌گونه افق جامعه‌شناختی سیاسی برخوردار بودند. آن‌هایی که تا حدودی در صحبت‌های خود به تئوری و نظریه‌های مارکسیستی اشاره و اتکائی داشتند، نیز توان و خلاقیت تئوریک نداشتند. به خصوص در شرایط تحولات و مشغله‌های هر روزه سیاسی، کسی فرصتی برای کار تئوریک به دست نمی‌آورد و حتا کسی نیاز ملموسی به آن احساس نمی‌کرد.

تا آنجا که من می‌دانم هیچ‌یک از اعضای رهبری در رشته‌های علوم انسانی و حقوق سیاسی و اجتماعی تحصیلاتی نداشتند. بیشتر رفقا دانشجویان نیمه کاره اغلب رشته‌های مختلف فنی و یا فارغ تحصیلان مهندسی آماده به کار بودند. تعدادی انگشت شمار در رشته‌های اقتصاد، پزشکی و غیره تحصیل کرده بودند که در واقع از تخصصشان بهره‌ای برای کار سیاسی نمی‌بردند. تعدادی هم در سطح دیپلم بودند. تنی چند نیز زمانی شاغل بودند. ترکیب مرکزیت و کمیته مرکزی ثابت نبود. تعداد کل افرادی که طی سه چهار سال بعد از انقلاب در مجموع عضو و مشاور رهبری شده بودند روی هم رفته به ده‌ها نفر می‌رسید. هیچ کدام از اعضای رهبری بر پایه توانایی‌های فکری یا نظری و به طور کلی داشتن نوعی تخصص و کارشناسی سیاسی، اجتماعی یا فرهنگی در مرکزیت ننشسته بودند. در عوض تقریباً تمامی رفقا با پیشینه مبارزاتی و با درجه بالایی از استقامت و تسلیم ناپذیری و سرسختی و ایمان و اعتقاد به اهداف کلی هومانیزم کمونیستی و نظایر این‌ها شناخته می‌شدند.

در میان اعضای مرکزیت، حیدر روی نظرات سیاسی انقلاب دموکراتیک لنین و اتحاد طبقاتی کارگران و دهقانان تأکید داشت. وی در مقایسه با بقیه، گرایش بیشتری به مسایل تئوریک نشان می‌داد. گرچه من خود سوای جلسات مرکزیت با این رفیق برخورد و هم‌کاری نزدیک نداشتم اما در مجموع او واجد برخی خصوصیات و تمایزاتی بود. بنا به گفته یکی از دوستان که با وی از نزدیک در نشریه کار، هم‌کاری داشت، وی آدمی به نسبت با ظرفیت فکری خوب و روحیاتی دموکرات منش‌تر در مقایسه با بقیه بود. او به دلیل فعالیت چند ساله در تشکیلات خارج کشور، و شرکت در مباحثات فدائیان با سایر نیروهای سیاسی خارج کشور تجارب زیادی اندوخته بود. این امر او را مخصوصاً از طیف کادرهای اقلیت متمایز می‌کرد. او آشکارا یک سر و گردن از هم‌فکران چریک خود بالاتر قرار داشت. با این وصف نه او و نه هیچکس دیگری نمی‌توانست اعتماد بیش از دو سه نفر از اعضای مرکزیت را به توانایی‌های تئوریکی خود جلب کند. در واقع هیچکس توان و موقعیت رهبری فکری در بین اعضای مرکزیت و رهبری سازمان نداشت. نظرات مسعود احمدزاده نیز به هیچ‌وجه مطرح نبود. نظرات بیژن جزنی هم جایی در مرکزیت نداشت. البته گاه‌گاهی از سوی حیدر اشاره‌هایی به آن می‌شد.

اصول راهنمای ایدئولوژیکی مرکزیت به طور کلی مارکسیسم-لنینیسم بود. اما به طور مشخص مرکزیت ناگزیر بود در لابلای امواج تحولات جنبش با موضع‌گیری‌های سیاسی روزمره، راه خود را به جلو پیدا کند. مرکزیت با چنین کیفیتی چه در آستانه انقلاب و چه در مراحل بعدی تحولات سیاسی جامعه، برای پاسخ‌دهی به مسایل سیاسی و سازمانی در واقع پروسه آزمون و خطا را می‌پیمود. آن‌هایی که بر اصول مارکسیستی تأکید بیشتری داشتند، بسته به اینکه به کدام اصل و اصول و مبانی نظری و زمانی لنین بیشتر تکیه کرده و یا اینکه خود چه درک و برداشتی از آن داشته و تا چه حد الگو برداری می‌کردند، استراتژی و تاکتیک‌های خود را با نظرات لنین وفق می‌دادند. در این رابطه می‌توان گفت که از دید مارکسیستی یک نوع مشابهتی میان انقلاب ایران و انقلاب ۱۹۱۷ روسیه وجود داشت. بخشی از مارکسیست‌های ایرانی به این قسمت از نظریات لنین استناد کرده و می‌کوشیدند به کمک آن نسخه‌ای برای استراتژی و تاکتیک‌های خویش تدوین کنند.

در سازمان ما رهبران فکری گروه اقلیت در این چارچوب عمل می‌کردند. اما رهبران فکری گروه اکثریت بر عکس، ضمن تکیه کلی و عمومی به مارکسیسم-لنینیسم، از لابلای واقعیات پر تلاطم جامعه با اتکاء به ابتکارات و ابداعات شخصی خویش و یا احتمالاً در گفتگو با اشخاص خارج از سازمان، می‌کوشیدند راهی به جلو بیابند. در این حرکت فرخ‌نگهدار بیش از دیگران متمایز بود. او به ویژه در عرصه موضع‌گیری‌های سیاسی، از تیزی و جسارت بیشتری برخوردار بود. به همین دلیل بیشتر کشمکش‌ها در رهبری سازمان چه قبل از انشعاب اقلیت و چه بعدها پیرامون نطقه نظرات پیشنهادی و بحث برانگیز فرخ متمرکز می‌شد. بدین ترتیب این دو گروه در رهبری سازمان به لحاظ شیوه و متد و به خصوص نوع نگاه و طرز برخورد با واقعیات، در دو مقوله متفاوت جای می‌گرفتند. از این روی دست‌یابی به یک استراتژی سیاسی واحد در سازمان، مادام که این تفاوت بینشی و متدیک عمل می‌کرد، اگر نگویم محال، دست کم بسیار دشوار بود.

در طول چند ماه پس از انقلاب در مرکزیت سازمان بتدریج گرایش «اکثریتی» که خصلتی پراگماتیستی داشت با تحرك سیاسی محسوسی چهره کرد. این گرایش از نظر سیاسی با نوعی ماجراجویی و جنجال‌آفرینی با ظاهری ابتکاری و به اصطلاح نوآورانه ژورنالیستی، می‌توانست نیروهای سازمان را به حرکت و فعالیت بکشانند. از نظر نقد خط مشی چریکی نیز از خود پیشگامی نشان می‌داد که به هر حال از مقبولیت بیشتری برخوردار بود. اما به لحاظ تئوریک و مبانی نظری وضعیت وارونه‌ای داشت. نقطه ضعف بارز آن نداشتن مبانی مشخص تئوریک و یا سست بنیاد بودن مواضع سیاسی آن بود. [۳۴]

این گرایش با ضعف تئوریک خود به اتخاذ تاکتیک‌های سیاسی مبتنی بر ارزیابی‌های نادرست، سطحی، یک جانبه و حتا عامیانه دست می‌زد. به هر حال در رهبری سازمان دو گرایش متفاوت سیاسی اقلیت و اکثریت با چنین مختصات فکری و سیاسی وجود داشتند که بعد از مراحل مه‌آلود اولیه هر یک در مسیر خود پیش رفتند و از یکدیگر متمایز شدند.

شرایط پر آشوب سیاسی و پیچدگی‌های حاکمیت و تناقضات انقلاب ایران، برای موضع‌گیری‌های پر سرو صدا و اقداماتی که به ظاهر می‌توانست نیروها و فعالین سازمان را به تحرك و تمرکز وادارد، بستر و زمینه بسیار مناسبی فراهم ساخته بود. اما از نظر تشکیلاتی پیش برد مواضع پراگماتیستی به ویژه تفسیرهایی که سازمان را به جناح روحانیون سنتی نزدیک می‌کرد، نه در سازمان و نه در مرکزیت کار آسانی نبود. از همان فردای قیام، تصمیمات اولیه رهبری سازمان از موضعی انتقادی و ایستادگی در برابر واپس‌گرایی و انحصارطلبی روحانیون اتخاذ می‌شد. حتا اگر کسی نسبت به مواضع آیت‌الله خمینی گرایش سیاسی در خود داشت، عملاً نمی‌توانست چیزی در این زمینه بروز دهد. اعضای مرکزیت با چنین کیفیت و خصوصیتی مرز روشنی با واپس‌گرایی و ارتجاع داشتند. گرچه این مرز بندی در طول سال ۵۸ شروع به رنگ باختن می‌کند اما طرح هر گونه نزدیکی با روحانیون سنتی حاکم تنها می‌توانست در پی گره‌گاه‌های حاد سیاسی جوانه بزند. با توجه به این شرایط، میدان در عمل در دست کسانی قرار می‌گرفت که توانایی یا تجربه و تیزی سیاسی بیشتری داشتند و به ویژه آن‌هایی که خوب سخن می‌گفتند و یا زیباتر می‌نوشتند.

مهارت در نویسندگی البته امری نسبی بود اما همین مساله به جز سه چهار نفر مشکل همه رفقا بود. بیشتر اعضای رهبری، فرصت و زمینه و توانایی نوشتن نداشتند. زمانه هم اجازه مشق و تمرین نمی‌داد. آن‌هایی که از پیش آمادگی‌هایی داشتند، نویسندگان اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌های مرکزیت و مقالات اصلی نشریه کار بودند و این تعداد نیز در اوایل محدود به فرخ‌نگهدار، علی‌کشتگر، حیدر و امیرمبینی، گاهی علیرضا اکبری و مصطفی مدنی و جمشید طاهری‌پور می‌شد. شاید بتوان به طور دقیق‌تر گفت که در رهبری سازمان اصولاً صاحب نظر سیاسی وجود نداشت که با کار و مطالعه منظم شخصی همراه با فاکت و استنادات ضروری طرح یا پیشنهادی ارایه نماید. هر نظر تازه‌ای تنها و تنها از دروازه پراتیک و تحلیل‌ها و موضع‌گیری‌های سیاسی می‌توانست راه خود را در رهبری باز کند.

تا این زمان سازمان از هم‌کاری و همراهی برخی از نیروهای آگاه و اهل دانش و سیاست برخوردار بود. در بدنه سازمان نیز افراد با سواد و آگاه، کم نبودند. تعدادی از استادان علوم اقتصادی و به طور کلی برخی از استادان مارکسیست دانشگاه‌ها با سازمان

هم کاری می کردند. اما هرگز از این افراد در کنار رهبری سازمان حتا به عنوان مشورت و مشاوره های تخصصی استفاده نشد. در همان یکی دو سال اول پس از پیروزی انقلاب، من در یکی از گزارشات تشکیلات شهر بابل شنیدم یک استاد دانشکده... بابل به سازمان کمک مالی می دهد. گفتنی است که مسئولان تشکیلات او را در رده حوزه معمولی جای دادند. گفتنی تر اینکه برای به قول معروف آبدیده کردن وی، او را به پخش اعلامیه های سازمان وا داشتند. شاید این استاد خود به رغبت می پذیرفت اما این طرز برخورد با یک استاد دانشگاه که کار و تخصص اش در زمینه دیگری بود و می توانست به دانش و قوه تعقل و اندیشه سازمان یاری رساند در واقع به کار گل واداشتن بود و یا در برخی از حوزه های سازمانی که اعضای با تجربه کار توده ای (با سن بالاتر و تجارب اجتماعی و زندگی بیشتر) حضور داشتند، توسط روشن فکران جوان و بی تجربه اداره می شدند.

در بسیاری از واحدهای سازمان هم در پایین و هم متأسفانه در بالا، عنصر مبارزه جویی، فداکاری و از خود گذشتگی به نحو فاحشی بر تعقل و دانش سیاسی و اجتماعی برتر شمرده می شد. برخوردهای اعضای رهبری در این زمینه در مجموع مشابه هم بود. به عنوان نمونه، من تنها به واداشتن آن استاد دانشگاه به پخش اعلامیه انتقاد کردم اما هیچ قدمی برای تماس مستقیم و بهره گیری از دانش و تخصص اش بر نداشتم. همین برخورد در کل رهبری سازمان حاکم بود. ما همگی نسبت به اهل خرد و دانش اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی بی اعتنا بودیم. شاید از خود خواهیمان ناشی می شد!! شاید؟ نمی توان انکار کرد. اما باید در نظر داشت که در طرز تفکر ما تا آن زمان، این دسته از روشن فکران، جامعه شناسان، اقتصاد دانان، هنرمندان و... میهنمان جایی و مقامی نداشتند. ما در واقع به کار فرهنگی و ادبی نویسندگان و هنرمندان بها نمی دادیم. در بسیاری موارد آنان را پرگوییانی می نامیدیم که اهل مبارزه نیستند. رسوبات تفکر و بینش گذشته انقلابی گری بنیادگرایانه در ما عمل می کرد. از این روی نباید جایگاه این نیروها در ذهن و لاجرم در روند تصمیمات ما چیزی بیشتر از صفر بوده باشد. به همین دلیل بود که دیری نیاید که از تعداد چنین افرادی در اطراف سازمان کاسته شد. حاکم بودن این معیارها و بی اعتنایی ها، رهبری سازمان را نه تنها از بهره گیری از منابع اندیشه و خرد در جامعه باز می داشت بلکه حتا از بهره گیری از هم فکران در صفوف خود نیز محروم می کرد.

با وجود بی اعتنایی به نیروهای صاحب دانشی که در دسترس سازمان بودند، اعضای رهبری در برخورد با تحولات و تازه های سیاسی بکری که در کتابها (منظور کتاب های مورد قبولمان که خوانده بودیم) نیز دیده نمی شد، مجبور بودند به اتکای توان شخصی خود به ابداعات و نوآوری های سیاسی و حتا نظری دست بزنند. هر چند که تعصبات رایج حفظ چهارچوب های مجاز ایدئولوژیکی، بروز هر ابتکاری را با مشکل روبرو می ساخت. از سوی دیگر شرایط روحی و عمل زدگی جامعه و نیروهای سازمان و از جمله اعضای رهبری، جنبه منفی بارزی هم داشت که اجازه نمی داد برخوردهای خلاق فکری صورت گیرد و یا به عرصه طرح و بحث جدی و گسترده برسد. در این موارد بعد از عمل و حرکت بود که فکر و اندیشه نظری آن هم برای توجیه به کار می افتاد. در چنین شرایطی اختلافات نظری و تئوریک، بی درنگ جنبه سیاسی و موضع گیری مخالف و موافق پیدا می کرد. به همین

دلیل هر طرحی که برای راه‌جویی‌های سیاسی ارایه می‌شد، تنها در بطن عمل‌گرایی‌ها، آن هم با مکانیسم تشکیلاتی و دسته‌بندی خاصی می‌توانست پیش برود.

هر پیشنهادی تنها با همراه شدن اکثریت چشم‌گیر اعضای مرکزیت می‌توانست به موضع سازمان تبدیل شود. با این وضع برای طرح و پیش‌برد هر پیشنهادی، به خصوص که در نوع خود تازگی داشته و حتا متفاوت از معیارها و طرز فکر حاکم بر اعضای مرکزیت بود، تنها به کمک اهرم نیرومند تشکیلاتی و دارا بودن پشتیبانی مستقیم و تنگاتنگ تعدادی از رفقای موثرتر در رهبری امکان‌پذیر بود. آن‌هایی که خود نقش پیش‌برنده‌تری داشتند نیز نمی‌توانستند بدون حمایت یک گروه و جمع یک دست‌تری نظرات خود را به تصمیم تبدیل کنند.

واقعیت این است که در مرکزیت سازمان همواره اختلاف نظر و کشمکش فکری سیاسی پایان‌ناپذیری جریان داشت. از همان ماه‌های قبل از انقلاب نیز تعدادی از رفقای هم‌فکر و یا کسانی که از بینش واحدی برخوردار بودند (مثلاً تعدادی از چریک‌های عمل‌گرا) برای خود زمزمه‌هایی در مورد سیاسی کارهای خیالی و یا واقعی داشتند. در میان برخی از تازه‌واردها نیز گویا از همان داخل زندان چیزهایی وجود داشت. من نمی‌توانم در این مورد با قطعیت حرف بزنم. اما از این زاویه در رهبری سازمان گاهی به کنایه چیزهایی در باره «محفل دانشکده فنی» گفته می‌شد! با انتخاب مرکزیت جدید بعد از انقلاب بتدریج بافتی شامل تعدادی از رفقا که هم‌فکر و یا هم‌روش بودند شکل گرفت. داشتن یک محفل و حلقه یک‌دست یا تقریباً یک‌دست از رفقای هم‌فکرتر در رهبری، می‌توانست نقش پیش‌برنده‌ای در تصمیم‌گیری‌ها و در نهایت در جهت دادن کل رهبری و سازمان داشته باشد.

من در مورد آن جمع‌های شبانه بعد از انقلاب که در عمل نقش رهبری بر عهده داشت در باره محافل دو سه چند نفره با ویژگی‌های هم‌زندانی بودن یا هم‌شهری و هم‌دانشکده‌ای یا هم‌تیم بودن و غیره پیش‌تر اشاره کردم. شاید این برداشت و تصور شخصی من باشد اما به گمان من نه تنها در سازمان ما بلکه در تمامی سازمان‌های کوچک و بزرگ مشابه (یعنی کلیه سازمان‌های مدعی سانترالیسم دموکراتیک) این وضعیت البته با محمل‌ها و محتویات خاص خود وجود داشت. وجود این محافل به هیچ‌وجه جنبه رسمی نداشت. کسی هم این حالت را به دسته‌بندی و فراقسیون و غیره نسبت نمی‌داد. تنیدگی فرهنگی عاطفی اعتماد و اتکاء به یکدیگر و عدم تمایز جدی اخلاق سیاسی و رویه انقلابی کلیه رفقا (همانند یک قبیله فکری-فرهنگی)، جایی برای سوء ظن و یا طرح اتهامی آشکار از این دست باقی نمی‌گذاشت. اما اگر کسی درست و راحت و از «بیرون» به آن بافت و مناسبات حاکم بر رهبری سازمان می‌نگریست می‌توانست این دسته‌های آشکار و پنهان را به چشم ببیند و دایره و زمینه‌های آن را مشخص نماید!

در رهبری سازمان بافتی هم‌نظر یا هم‌روش و یا هم‌اخلاق و یا هم‌پیمان یا هم‌سابقه وجود داشت که به دلیل برتری‌های نسبی سیاسی و عملی می‌توانست در مراحل و نقطه عطف‌های حرکت سازمان نقش تعیین‌کننده داشته باشد. می‌توان گفت این محفل موتور کوچکی در رهبری سازمان بود که در تمامی تصمیمات می‌توانست در میان طیفی از نظرات پراکنده موجود به اکثریت برسد. هسته اولیه این محفل را فرخ‌نگهدار، علی‌توسلی و مهدی فتاپور و تاحدودی انوشیروان لطفی تشکیل می‌دادند. برخی دیگر

نیز در عمل به صورت هوادار این و آن بودند و یکی دو نفر دیگر مانند طاهری پور و علیرضا اکبری نیز در این بافت قرار گرفتند. در رأس این «محفل» فرخ قرار داشت و برخی نیز در مدار هواداری از او بودند. آن‌ها به هم اعتماد بیشتری داشتند تا به سایر رفقای رهبری به طوری که این روابط هنگام تقسیم مسئولیت‌ها، بر ضوابط و در صورت نبود آن بر معیارهای رایج مسلط می‌شد. این مسایل به مرور زمینه‌ساز مشکلات آشکار و پنهان بسیاری گردید.

مخالفت با دسته‌بندی و انشعاب برای حفظ موجودیت یکپارچه سازمان برای همه اعضای رهبری و سازمان، یک اصل و پرنسیب تشکیلاتی بود. با این حال در جریان تصمیم‌گیری‌ها (اوایل تا حدودی و بعدها زیاده‌تر) تلاش‌هایی برای آماده‌سازی و جلب نظر افراد دیگر منتها به شکل غیر رسمی صورت می‌گرفت. بیشتر نقطه نظرهای سیاسی که در سطح رهبری مطرح می‌شد از طرف فرخ نگهدار و با حمایت تعدادی دیگر ارایه می‌شد. در این زمینه جلب نظر موافق برخی از رفقای موثر مانند مجید و امیر و حیدر نیز ضروری بود. پیش‌برد هر نظر یا پیش‌نهادی، مستلزم عدم مخالفت جدی برخی دیگر از رفقا نیز بود.

در مرکزیت سازمان تا مدت‌ها از رأی‌گیری و تعیین اکثریت و اقلیت در تصمیم‌گیری‌ها خبری نبود. همین که مخالف از موضع خود عقب می‌نشست و یا دست از مخالفت بر می‌داشت، کار تمام می‌شد و در نهایت با وجود یکی دو مخالف کم اهمیت تصمیم اتخاذ می‌شد. کوشش می‌شد همه تصمیم‌ها با اتفاق آراء اتخاذ شود. از این رو، آن‌قدر بحث ادامه می‌یافت تا هیچ مخالفی باقی نماند. معمولاً همه نظر خود را به ترتیب پیرامون موضوع مورد بحث اعلام می‌کردند. در هر جلسه انبوهی از موضوعات در دستور قرار می‌گرفت و اغلب در آغاز و حتا در طول جلسه بر تعداد آن‌ها افزوده می‌شد. شیوه کار تصمیم‌گیری به جای رأی‌گیری، نظر خواهی بود. با این شیوه که مبین رشد نیافتگی و نابالغی طرز کار مرکزیت بود، فرد مخالف در نهایت به اصطلاح کوتاه می‌آمد و از پیگیری نظر خود خسته می‌شد. در واقع یکی از علل طولانی شدن همه جلسات مرکزیت، کاربست چنین شیوه و مکانیزمی بود. جالب‌تر از همه این بود که تمامی تصمیمات مهم در همان نیم روز آخر و یا چند ساعت وقت اضافی و حتا در سپیده‌دم روز بعد، اتخاذ می‌شد. این مساله باعث می‌شد که بسیاری از تصمیمات از دقت کافی برخوردار نشود. یا به خوبی ثبت نشود و افراد با برداشت‌های متفاوت از یک تصمیم واحد، جلسه را ترک کنند.

در تصمیم‌گیری‌ها، ناخود آگاه همه کوشش می‌کردند فرد و یا افراد مخالف تصمیم جمعی، مشخص و یا دست کم چندان برجسته نشوند. مخالفت‌های پراکنده و غیر منظم اصولاً هیچ خطر بالقوه‌ای به حساب نمی‌آمد. اما اگر به طور منظم ادامه می‌یافت، نوعی بیم و نگرانی ایجاد می‌کرد. چرا که به وجود آمدن یک نظر مخالف با ترکیب ثابت، امکان به وجود آمدن جناح و دسته یا فراکسیون را تقویت می‌کرد. در رهبری سازمان هرگز اقلیت فکری و سیاسی به رسمیت شناخته نمی‌شد و طبعاً حقوق و وظایفی نیز نمی‌توانست مطرح باشد. پیدایش نظر مخالف و مشخص شدن آن، در عمل نافرمانی و ایستادگی در مقابل سازمان و تلاش برای ضربه زدن به آن و سرانجام انشعاب تلقی می‌شد. از آنجا که این مساله جنبه‌های فرهنگ مبارزاتی درون سازمانی پیدا کرده بود همه از به وجود آمدن چنین کانون‌های احتمالی پرهیز می‌کردند. حتا معترضین نیز که خود با این فرهنگ آمیخته بودند، با خود

سانسوری درونی از گام برداشتن در این راه خودداری می‌کردند. اما وقتی که اختلاف‌ها عمیق‌تر و سازش‌ناپذیرتر می‌شد و به ویژه چهره و ترکیب ثابتی پیدا می‌کرد، (امری که در مورد اقلیت رخ داد) همه اعضای رهبری می‌فهمیدند که عملاً فراکسیون و دسته معینی به وجود آمده که به هر حال به جدایی و انشعاب خواهد رسید. انشعاب اقلیت اصولاً به رأی‌گیری نرسید چرا که از پیش معلوم بود که چه تعداد از رفقا گرایش به اقلیت دارند. رهبران فکری اقلیت بیشتر در نشریه کار جمع شده بودند. تا آنجا که به یاد دارم حیدر با مخالفت‌های مستمر در مقابل تصمیمات مرکزیت نظر متفاوتی ارایه می‌کرد. اکبر کامیابی در اوایل تنها در کنار حیدر نظر خود را با صراحت بیان می‌کرد. هادی هم بعد از پلنوم وسیع مهر ماه هرگز در جلسات شرکت نکرد.

در میان گروه اقلیت، احمد غلامیان و اطرافیان وی به طور مخفیانه اقدامات خاصی انجام می‌دادند و متقابلاً نیز پاد زهرهائی از سوی مسئولین اصلی مرکزیت به کار گرفته می‌شد. اینکه علی‌توسلی در یکی از جلسات مرکزیت در مقابل پرسشی در مورد امور مالی گفته بود که او نیز متقابلاً حق عضویت اعضا و کمک‌های مالی را بلوکه کرده است مبین همین پیش‌گیری‌هاست. با این وصف از نظر تشکیلاتی، مرکزیت به حیدر و هم‌فکرانش رسماً اجازه داد نقطه نظرات خود را تدوین کرده و به مرکزیت ارائه نمایند تا در درون سازمان منتشر شود. این اقدام مرکزیت نه از روی دموکراسی خواهی بلکه عمدتاً مبتنی بر یک ارزیابی واقع‌بینانه از بی‌اثر بودن نظرات و بحث‌های تئوریک با استنتاجات ذهنی در آن فضای عمل زدگی سیاسی حاکم بر حیات اجتماعی و نیروهای سازمان بود. در واقع هوشمندان درون مرکزیت با علم به این قضیه، حیدر و اکبر و بقیه را سرکار گذاشتند ولی خود سکان رهبری سازمان را دو دستی در چنگ خود نگاه داشتند.

بعد از انشعاب اقلیت، شیوه نظر خواهی‌ها بتدریج به سوی رأی‌گیری کشیده شد و جنبه‌های روشن‌تری به خود گرفت. به طور کلی با خروج اقلیت از رهبری، میدان برای رشد و گسترش نفوذ سیاسی و عملی فرخ و دوستانش در رهبری و کل سازمان بازتر شد. به عبارت دقیق‌تر انشعاب نابه‌هنگام، غیر ضروری و مخرب اقلیت که بیشتر به ماجراجویی شبیه بود تا اقدام توأم با تعقل و دور اندیشی، از هر دو سو به افراط دامن زد. در رهبری سازمان در همان چهار چوب عام ایدئولوژیکی، کسانی که می‌توانستند به نقاط اشتراک معتدل‌تری از هر دو نظر اقلیت و اکثریت برسند کم نبودند. انشعاب مانع از شکل‌گیری نظریات عاقلانه‌تر و معتدل‌تر در سازمان یکپارچه شد. انشعاب اقلیت نیز با فشار موتور کوچکی از بافت چریک‌های قبل از انقلاب سازمان نظیر غلامیان و محفل آن‌ها با روحیات عاطفی و ماجراجویی انقلابی صورت گرفت که تا مدتی بعد از انشعاب نیز تداوم داشت. [۳۵]

مخالفت افرادی مانند من با اقلیت صرف‌نظر از اختلاف نظر سیاسی و متدیك، ناشی از اخباری بود که توسط برخی از مسئولان در مرکزیت از ایجاد دسته‌بندی و اقدامات فراکسیونی آن‌ها می‌رسید. بعد از انشعاب رفقای محفل مسلط در رهبری با مشکل کمتری می‌توانستند نقطه نظرات خود را پیش ببرند.

انشعاب گرایش‌های نزدیکی به روحانیون حاکم را که بتدریج تقویت می‌شد، متوقف نکرد. اکثریت با خلاصی از فشار ترمز کننده اقلیت با سرعت بیشتری به سوی اتخاذ مواضع نرم‌تر با حاکمیت گام برداشت. به گمان من هنگام انشعاب به دلیل شکل‌نیافتگی

نظرات، هنوز مرزهای فکری- سیاسی کاملاً مشخص نبود. به ویژه مشی‌های سیاسی متفاوت به روشنی مرز بندی نشده بودند. اگر انشعاب نمی‌شد، اگر رفقای موثر فکری سیاسی اقلیت به تمکین و دنباله روی از تندروهای شورشی و کارگزاران اجرایی کشیده نمی‌شدند. اگر این رفقا با در پیش گرفتن شیوه‌های اصلاحی و انتقادی (کاری که برای مدتی توسط مصطفی مدنی آن‌هم به تنهایی و به شکلی ناقص و نومیدانه دنبال شد) بدون وارد شدن در دسته‌بندی عملی و با طرح نقطه نظرات خود در سازمان و در پیش گرفتن صبر و انتظار و برخورد فعال در مباحثات و تصمیم‌گیری‌های مرکزیت با حفظ نقطه نظرات خود، هم‌چون نیروی آلترناتیو سیاست‌های پراگماتیستی حاکم بر سازمان عمل می‌کردند. و اگر با کمی واقع‌بینی سیاسی و پرهیز از قرینه سازی انقلاب ایران با انقلاب فوریه روسیه و... به انتقادات و نظرات و توان‌مندی‌های سیاسی و تحلیلی اکثریت با دیدی اصلاحی و سازنده برخورد می‌کردند. روند حرکت سازمان غیر از آن‌چه که هر دو گروه گذراندند، می‌توانست در مسیر دیگری قرار گیرد. این احتمال به ویژه در رابطه با نبود و دست کم ضعف جدی بنیان‌های فکری- تئوریک بخش اکثریت مرکزیت از یک سو و نبود پیشنهادات تاکتیکی و کاربردی بخش اقلیت مرکزیت از سوی دیگر کاملاً جدی بود. هنگام انشعاب بیشتر اعضای مرکزیت با انشعاب اقلیت موافق نبودند و یا لاف‌آمل آمادگی جدی برای نوعی توافق نسبی برای جلوگیری از انشعاب داشتند. اما اقلیت تصمیم خود را گرفته بود و عملاً تحت فشار کادرهای خود برای توافق و عقب‌نشینی و خودداری از انشعاب توانایی لازم نشان نداد.

پیش‌تر اشاره کردم که بعد از پلنوم وسیع مهر ماه ۵۸، تقاضای استعفای من پذیرفته نشد. من نیز بدون اعتراضی به کار در رهبری سازمان ادامه دادم اما از آن پس به تدریج در وضعیت بحرانی فزاینده و سنگینی فرو رفتم. در جریان توجه بیشتر به اوضاع سیاسی کشور و آرایش نیروها و توازن قوای سیاسی حاکم و غیره و تلاش برای یافتن پاسخ‌های درست و تنظیم حرکت سیاسی سازمان، بتدریج به استنتاج‌های متفاوت و حتا متضادی کشیده می‌شدم که پذیرش آن‌ها تناقضاتی جدی در سیستم فکری و نظریات و اعتقاداتم ایجاد می‌کرد. و چون این استنتاج‌ها به نحو بارزی به سوی توجیه و قبول ضمنی جناح واپس‌گرای حاکم میل می‌کرد، تناقض درونی‌ام به مراتب پیچیده‌تر می‌شد. این وضعیت، فشارهای روحی و عصبی شدیدی در من به وجود می‌آورد.

در مرکزیت رفتارهایی از سوی برخی از رفقا به خصوص فرخ صورت می‌گرفت که در آن شرایط اغلب موجب اعتراض بسیاری از جمله من بود. گرچه غالب اوقات نظرات وی پذیرفته می‌شد اما این امر بیشتر با سماجت بی‌اندازه و غالباً با اختلال در کار رهبری به پشتوانه برخی از دوستان نزدیک صورت می‌گرفت. فرخ به قول معروف وقتی از در بیرون می‌رفت از پنجره می‌آمد. اگر تصمیمی که مطابق ارزیابی و نظر وی نبود حتا تا مراحل چاپ و توزیع نیز همراه آن می‌رفت و تا می‌توانست با سر قلم محتوای آن را به نفع نظر خود می‌چرخاند. اگر در این پروسه موفق نمی‌شد، در جریان عمل می‌کوشید آن را به سوی نظر دل‌خواه خود پیش ببرد. هر مساله یا اتخاذ هر موضعی که مورد توجه او قرار می‌گرفت، با تمام قوا آن را به مساله همه تبدیل می‌کرد. در این کار بدون استثناء به تئوری‌سازی دست می‌زد. از هر موضع تاکتیکی نتایج استراتژیکی می‌گرفت. این امر یکی از معضلات رهبری سازمان شده بود. من یکی از کسانی بودم که نسبت به این برخوردها و به ویژه رفتارهای خود محورانه و غیر تشکیلاتی که تا حد تحمیل

نظرات شخصی، رهبری را تحت فشار قرار می داد مخالفت توأم با پرخاش گری داشتم. ناتوانی من در برخورد با مسایل و تبیین و تسلط بر آن ها و به ویژه در عدم ارایه پیشنهاد درست و جایگزین، تجلی می یافت. در واقع من از روی ناچاری و استیصال به مقابله فردی روی می آوردم.

در این دوره یکی از تندترین و حتا خشن ترین تقابل های لفظی در رهبری سازمان از سوی من صورت می گرفت. به یاد نمی آید که از سوی اقلیت در رهبری سازمان مشابه برخوردهای من صورت گرفته باشد. تحمل این وضعیت در رهبری به دو دلیل قابل توضیح است: اول اینکه ایرادات و انتقاداتی که از جانب من و برخی دیگر مطرح می شدند بی پایه و بی مورد نبودند. با اینکه من در بحرانی فزاینده فرو رفته بودم، اما در واقع واکنش های حاد من به طور مستقیم به کنش و واکنش ها و اقداماتی مربوط بود که رهبری و از جمله مرا بر خلاف میل و علاقم به جلو می راند. در واقع واکنش های من دقیقاً نوعی مقاومت و ایستادگی در برابر پیش روی روندی بود که آشکارا مورد نفی و نفرت غالب رفقا و از جمله من بود. در آن شرایط یا باید با وجود موافق نبودن با راه و روش و مواضع اقلیت، با آن ها می رفتم، یا استعفا داده سازمان را ترک می گفتم و یا هم چنان در سازمان و کمیته مرکزی باقی می ماندم. در آن زمان (و تا چند سال بعد) راه حل جدایی به مخیله من خطور نمی کرد. در چهارچوب جهان بینی مارکسیستی ام، دانش و تجربه و فهم سیاسی خلاق هم نداشتم تا بتوانم مستقل به تبیین اوضاع پیچیده سیاسی بنشینم. از دسته بندی و روابط به اصطلاح در گوشی نیز بیزار بودم. با توجه به این تنگناها، چاره ای جز ماندن توأم با اعتراض و پرخاش گری و مشاجره عمدتاً پیرامون نقض ضوابط تشکیلاتی و چگونگی پیش برد تصمیمات مرکزیت نداشتم. لذا بر خلاف تصویری که هنوز وجود دارد در شرایط بحران زده گی و واکنش های بحرانی نسبت به مسایل، غالباً می توان بسیاری از خطاها و پلشتی ها را دریافته و آن ها را عیان کرد اما معمولاً نمی توان راه حل درست و راهگشا و سازنده ارایه نمود. طرح انتقادات تند از سوی من بدون تعلق به هیچ دسته یا فراکسیونی صورت می گرفت. کشمکش های این چینی در رهبری سازمان با وجود مشکلاتی که با خود داشت، قابل تحمل بود. اما اگر به بیرون از رهبری کشیده می شد مسلماً قضیه ابعاد دیگری می یافت. عمل کرد اعتراضات خشن من از محدوده رهبری خارج نمی شد. متأسفانه من همواره به انضباط این چینی وفادار بودم. بدین ترتیب طی مدت طولانی یعنی تا نیمه دوم سال ۶۰ و پذیرش مشی سیاسی حزب توده، یکی از تقابل های مستمر در مرکزیت از سوی من با فرخ و برخی دیگر از رفقا صورت می گرفت. در تمام این دوره از بی ثباتی اندیشه سیاسی رنج می بردم. اما همواره موضع و برخوردی مستقل داشتم و به عدم شرکت در هرگونه دسته بندی یا فراکسیون صادقانه پای بند بودم.

جناح چپ «اکثریت»، اخراج؟ یا انشعابی دیگر!!

در نیمه‌ی دوم سال ۵۹، سازمان یک انشعاب دیگر را از سر گذراند. بعد از انشعاب اقلیت، مصطفی مدنی (صمد) با وجود اشتراک مواضع با انشعاب، به دلیل پاره‌ای اختلافات متدیک یا تاکتیکی مربوط به شرایط و زمان جدایی و غیره با انشعابیون نرفت. وی طی مدت کمتر از یک سالی که با سازمان ادامه داد، در واقع در همان چهارچوب‌ها و مواضع نظری و مشی سیاسی اقلیت با رهبری سازمان اکثریت درگیر بود. مصطفی در نقش جناح چپ «اکثریت» در واقع مواضع اقلیت را با انعطاف‌هایی پی گرفت. به بیان بهتر، اختلافات سیاسی و نظری مصطفی با کمیته مرکزی سازمان اکثریت، از ماهیت و ویژه‌گی‌های متفاوت با اختلاف اقلیت و اکثریت برخوردار نبود. شیوه‌ها و روح برخوردهای حاکم بر کمیته مرکزی در مورد اختلاف نظرات سیاسی و فکری نیز هم‌چنان به قوت خود باقی بود. هیچ کدام از ما نیز کمترین بازبینی‌ای در این زمینه نداشتیم. در چنین فضایی اختلاف سیاسی و تشکیلاتی مصطفی با کمیته مرکزی به ویژه فرخ نگهدار، جمشید طاهری پور و یکی دو تن دیگر به طور فزاینده‌ای شدت پیدا کرد. به تدریج شکاف و بی‌اعتمادی میان آنان ژرف‌تر شد. کانون این اختلافات نیز در هیئت تحریریه نشریه کار قرار داشت. مثلاً در مقابله با مقاله یا مطلبی که در نشریه کار چاپ می‌شد و مورد اعتراض جدی مصطفی بود، او نیز مقاله‌ای در رد یا نقد آن برای چاپ در نشریه می‌نوشت که هیئت تحریریه نمی‌پذیرفت. این نوع مسایل برای تعیین تکلیف به جلسه کمیته مرکزی آورده می‌شد. من از جزئیات بیشتر در این برخوردها اطلاع دقیقی ندارم. اما ادامه این وضعیت نیز انرژی زیادی از کمیته مرکزی می‌گرفت. چون روندی که مصطفی در پیش گرفته بود قادر نبود هیچ‌یک از اعضای کمیته مرکزی را با خود همراه کند و او نیز با وجود نداشتن حتا یک رأی کمکی، می‌خواست سازمان را تابع نظرات خود کند.

او گمان می‌کرد که سازمان از امکانات و توانمندی‌های عظیمی برخوردار است و چنانچه نقطه نظرات او را به کار می‌بست می‌توانست به موقعیت رهبری جنبش دست یابد!! او به ویژه متوجه موقعیت بسیار ضعیف خود در رهبری سازمان نبود. مصطفی نیز مثل بقیه اعضای کمیته مرکزی در آن زمان (و تا سال‌های مهاجرت) تفکر اپوزیسیون قانونی نداشت. «یا همه یا انشعاب» این بود آلترناتیوی که در مقابلش قرار داشت.

مصطفی چاره را در روی آوردن به تشکیلات و سازمان‌دهی پنهانی برخی از اعضای ناراضی و معترض پیرامون مواضع خود دید. مصطفی نتوانست اعضاء و یا کادرهای قابل ملاحظه‌ای دور خود جمع کند. تلاش‌هایی از سوی برخی از دوستان برای جلوگیری از تشدید اختلافات مصطفی با کمیته مرکزی صورت می‌گرفت. در این مورد، امیر ممبینی تلاش زیادی بکار می‌برد تا اختلافات مصطفی با کمیته مرکزی کاهش پیدا کند. در یک نوبت به دعوت وی، ما (امیر و من) با مصطفی در یک نشست چند ساعته

پیرامون همین مساله صحبت کردیم. اما نتیجه‌ای نبخشید. شرایط محدود شونده‌ای نیز علیه مصطفی ایجاد شده بود اما تلاش پنهانی وی چندان از دایره کنترل رهبران مؤثر در کمیته مرکزی به دور نبود. جمع‌آوری نیرو در سازمان در هر جایی که امکان رابطه و دوستی‌های قبلی وجود داشت بستر مناسبی پیدا می‌کرد. در حقیقت در درون تشکیلات روابط و آشنایی‌های پیشین نقش مؤثری در همراه کردن دیگران به مواضع خود داشت. مسئولین واحدها نیز می‌توانستند از اتوریته خود برای کارهای انشعابی استفاده کنند. یک نمونه این وضعیت قضیه‌ای بود که من به طور تصادفی با آن روبرو شدم. این موضوع مربوط به فعالیت‌های رفیقی با نام مستعار جواد در شهر بندر ترکمن بود. جواد روشنفکر کمی کتاب خوانده بود که به عنوان مسئول کمیته شهر بندر ترکمن فعالیت می‌کرد. من از اواخر سال ۵۹ مسئول ناظر کمیته منطقه‌ای ترکمن صحرا بودم. گاهی برای سرکشی به منطقه می‌رفتم. از گزارشات مربوط به بندر ترکمن متوجه اشکالات انشعاب‌گرانه شدم. تقاضا کردم در جلسه کمیته تشکیلاتی شهر بندر ترکمن که تصادفاً در شرف تشکیل بود شرکت کنم. این جلسه به دلیل مسایل امنیتی در شهر گرگان تشکیل می‌شد. من برخی از رفقای ترکمن را از نزدیک می‌شناختم. در طول جلسه متوجه شدم این جلسه در واقع یک نشست فوق‌العاده است که برای پیوستن کل تشکیلات شهر بندر ترکمن به گروه «جناح چپ» برنامه ریزی شده است. در همان موقع گفته می‌شد که او یکی از اقوام مصطفی است. خوب طبیعی بود که او را به زیر سوال بکشم و در حضور اعضای کمیته که در واقع از مقاصد اصلی اقدامات جواد اطلاع درستی نداشتند تمام تلاش‌های او را خنثی کنم. به این ترتیب نه تنها کمیته شهر بندر ترکمن بلکه حتی یک تن نیز به گروه جناح چپ نپیوست. روشن است که من به وظیفه تشکیلاتی و اعتقادات سیاسی-سازمانی خود عمل کردم. در آن زمان و تا سال‌های دیگر، من همواره مخالف انشعاب و دسته‌بندی انشعاب‌گرانه بودم.

به هر حال اختلافات مصطفی با رهبری سازمان به بن‌بست کامل رسید. مصطفی که قادر نبود با همان استدلال‌ات مشابه اقلیت، بقیه رفقا را متقاعد کند، به دلیل اصرار و تکرار پیاپی نظراتش، مشکل آفرین شده بود. به این بهانه مقاله‌ای «تحقیر آمیز» توسط فرخ نوشته شد که در آن مصطفی تقریباً و به نوعی آدم گیج و خل و حتا دیوانه معرفی می‌شد. این مقاله مورد اعتراض شدید مصطفی قرار گرفته بود. البته فرخ کوشش می‌کرد که با مصطفی به نقطه اشتراکی دست یابد. اما این مقاله اختلافات را به نقطه بحرانی و بن‌بست رساند. و در نهایت جدایی آشکار مصطفی مدنی از سازمان با نام «سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) - جناح چپ» به وجود آورد. انشعاب مصطفی در واقع محدودتر از آن بود که انعکاس وسیعی پیدا کند. (نمی‌توان از تعداد دقیق اعضا و کادرهایی که او با خود برد رقمی ارایه داد. لاف‌ل من نمی‌دانم اما در آن زمان گفته می‌شد که از ده و بیست نفر بیشتر نبودند).

برخلاف نحوه جدایی گروه اقلیت، انشعاب مصطفی با رأی‌گیری در جلسه کمیته مرکزی قطعیت یافت. او در این رأی‌گیری کاملاً تنها ماند. کسی به وی نگفت که تو از این به بعد اخراج هستی. اما جلسه می‌خواست به کار خود ادامه دهد و طبعاً جای ماندن مصطفی نبود. او برخاست و به رسم خداحافظی با یکایک رفقا دست داد. من که با کار انشعاب‌گرانه مصطفی به شدت مخالف بودم (به خصوص با کار جواد در بندر ترکمن که به گمان من از سوی مصطفی هدایت می‌شد) در این خدا حافظی متمدانه در حد

لازم ادای احترام نکردم با توجه به اینکه من با مصطفی از داخل زندان دوستی نزدیک داشتم این موضوع برایم جنبه تلخی به خود گرفته بود. ده سال بعد در اولین ملاقاتی که با مصطفی داشتم از برخورد آن روزم پوزش خواستم. کمیته مرکزی سازمان، دو تن از کادرها به نام ویدا حاجبی و حمید نعیمی را به عنوان کسانی که در این ماجرا فعالیت مجرمانه داشتند، از سازمان اخراج کرد. [۳۶].

شکل‌گیری تشکیلات حزبی سازمان

ساختار تشکیلاتی خانه‌های تیمی با انقلاب بهمن عملاً از هم پاشید. این نوع سازمان‌دهی، به هیچ‌وجه متناسب با وضعیت و شرایط جدید فعالیت مبارزاتی سازمان نبود. در اینجا به چگونگی کارکرد این نوع سازمان‌دهی نمی‌پردازم. همین قدر کافی است که بگویم چنان ساختار تشکیلاتی که اختصاص به فعالیت‌های چریک شهری داشت، از بیخ و بنیاد با تحولاتی که در همه عرصه‌های حیات سیاسی کشور به وقوع پیوست بیگانه بود. در شرایط جدید اما هنوز از ساختار سازمانی جدید خبری نبود و نمی‌توانست باشد. بسته به اوضاع و نیازها و اهداف و چگونگی فعالیت‌ها و ابعاد آن، شکل و فرم تشکیلاتی نیز راه خود را باید پیدا می‌کرد. شکل‌گیری مجموعه فعالیت‌های عملی و ذهنی البته محتاج زمان بود. تنها نهاد «مرکزیت» کم و بیش به شکل مخصوصی به کار خود ادامه می‌داد. برخی خانه‌های تیمی نیز هم‌چنان باقی ماندند اما در روند فعالیت سازمان نقشی مستقیم نداشتند. از همان روزهای اولیه ستاد، اشکال و نهادهای تازه به تناسب نوع و دامنه فعالیت‌ها، شکل می‌گرفتند. هیچ‌کدام از این واحدها و نهادهای تازه، شباهتی به ساختار واحدهای تشکیلاتی قبل از انقلاب نداشتند. همان‌طوری که برنامه و مشی سیاسی و استراتژی و تاکتیک سازمان (هرچه که بود) قرابتی با قبل از انقلاب نداشت. در بخش‌های قبلی توضیحاتی در باره انتخاب مرکزیت جدید، عضوگیری و سازمان‌دهی تشکیلات سازمان در استان‌ها و شهرستان‌ها (در هر جایی که محافل و گروه‌های هوادار وجود داشت) با کمک رفقای با تجربه در محل و یا اعزام کادر از مرکز، داده بودم. «مرکزیت» سابق مجبور بود، به کمک جمع‌های مشورتی شبانه امور سازمان را پیش ببرد. برخی نهادها با تقسیم کارها و وظائف اولیه در ستاد ایجاد شدند مانند بخش کارگری، بخش جوانان (پیشگام)، بخش تدارکات مانند: ترانسپورت و جمع‌آوری اسلحه و وسائل اهدایی هواداران، بخش ارتباطات، انتشارات و تبلیغات، بخش نظامی (متشکل از عده‌ای از نظامیان، همافران و غیره که اوایل نشریه مخفی «سرباز...» را منتشر می‌کردند)، نشریه کار و غیره که اغلب بدون هیچ‌گونه تجربه قبلی به طور ابتدایی و نطفه‌ای پی ریزی شدند. بعد از انتخاب مرکزیت جدید، گام بزرگی در جهت سر و سامان دادن امور برداشته شد. اما حزب‌الله ستاد سازمان را به تعطیلی کشاند. فعالیت‌ها به تدریج به خانه‌ها منتقل شدند. به مرور اوضاع تشکیلاتی بهتر شد. هیئت سه نفره اجرایی (رفقا مجید، منصور و خسرو) بتدریج جای خود را به یک هیئت پنج نفره (مجید، فرخ، حیدر، خسرو و حسن و یا امیر داد البته ممکن است همه این اسامی دقیق نباشد). هنوز از شعبه‌ای به نام تشکیلات مرکزی خبری نبود. ساختار تشکیلاتی استان‌ها و شهرستان‌ها بدون هیچ‌گونه طرحی از سوی مرکزیت، به طور خودجوش توسط رفقا در محل بتدریج سازمان‌دهی شدند.

تشکیلات استان‌ها و شهرستان‌های بزرگ به دایره یا شعبه ویژه مربوط به رسیدگی امورشان در مرکزیت وصل نبودند. هر یک از مسئولین شهرستان‌ها که عضو مرکزیت بودند جداگانه و یا اغلب در جلسات مرکزیت گزارشی می‌دادند. هنوز از سیستم گزارش‌دهی و گزارش‌گیری خبری نبود. اخبار و حوادث متعدد بسته به مهم بودن آن‌ها به طور خودانگیخته در دستور بحث و تصمیم‌گیری مرکزیت قرار می‌گرفتند. به طور کلی تعیین موضوعات نشست‌های مرکزیت تابع اهمیت مسایل یا اغلب تابع اختلافاتی بود که روی برخی مسایل و موضع‌گیری‌های سیاسی میان مدعیان اصلی رخ می‌داد. تا این زمان مرکزیت متشکل از پانزده نفر به اضافه تعدادی مشاور بود. مرکزیت با خود ترمیمی جای افراد رفته را با تعدادی دیگر از کادرهای مناسب پر می‌کرد. اصولاً خود ترمیم کردن کمیته مرکزی تا ده سال بعد یعنی تا تشکیل اولین گنگره سازمان ادامه داشت. در باره کلیات ساختار سازمانی و شیوه و مکانیسم‌های کار کمیته مرکزی در صفحات بعد به طور جداگانه توضیح خواهم داد.

جریان ترمیم‌های متعدد اعضاء و مشاوران کمیته مرکزی، به خصوص اوایل با آشفتگی‌ها و بی‌تجربه‌گی‌های جدی همراه بود. انتخاب اغلب رفقاً، در چهار چوب فرهنگ پنهان‌کاری رایج، حتا بدون مشورت جدی و صریح و یا در برخی موارد بدون اطلاع و یا جلب موافقت قبلی کاندیداها انجام می‌شد. [۳۷]

در این زمان یک هیئت پنج نفره به نام هیئت اجرائی (یا سیاسی) وظایف کمیته مرکزی را در فاصله دو نشست بر عهده داشت. چندی بعد از انشعاب اقلیت، در نیمه دوم سال ۵۹ شعبه مرکزی تشکیلات در رهبری سازمان پایه‌گذاری شد. این شعبه با مسئولیت اصغر سلطان‌آبادی (کیومرث) و چهار عضو شامل هادی میر مؤیدی (بهمن)، حسن پوررضای خلیق (بهرروز)، انوشروان لطفی و من تشکیل شد. این شعبه به تدریج به بررسی و رسیدگی به امور عضوگیری، تهیه برخی آئین‌نامه‌ها، اصلاح ساختار تشکیلات و سر آخر تهیه پیش‌نویس اساسنامه سازمان پرداخت. در اصلاح و بهبود کارکرد تشکیلاتی به مرور طرح‌هایی به اجرا گذاشته شد. تشکیلات سازمان در کلیه استان‌ها تحت کنترل مستقیم شعبه مرکزی تشکیلات قرار گرفتند. هر یک از ما مسئول ناظر چند استان بودیم. من مسئولیت نظارت بر استان‌های مازندران، ترکمن صحرا و خراسان (و برای مدت کوتاهی کردستان) را بر عهده داشتم. برای اجرای وظایفی این‌چنینی بخش عمده وقت‌مان در سفر و یا در جلسات شهرستان‌ها و بیشتر در جلسات شعبه مرکزی تشکیلات می‌گذشت. مابقی نیز به اجلاس‌های چند روزه کمیته مرکزی اختصاص داشت. به لحاظ فکری مطالعات من پیرامون منابع تشکیلاتی و مقالاتی که مطالعه آن‌ها برای تصمیم‌گیری کمیته مرکزی ضروری بودند دور می‌زد. کمی دیرتر در اجرای برنامه مطالعاتی که از سوی شعبه ترویج و آموزش ارایه شده بود، مطالعات گسترده‌ای داشتم. اما اگر دقیق‌تر بگویم مطالعات و فعالیت‌های تئوریک به مثابه کار نظری برای ارتقا توانمندی‌های لازم در انجام وظائف و مسئولیت سنگین عضویت در کمیته مرکزی، نداشتم. مطالعات نظری من پیرامون انترناسیونالیسم پرولتاری و غیره نیز در واقع چیزی جز مطالعاتی جانب‌دارانه در جهت تبیین اقلیتی‌پراتیک سیاسی‌ای که حی و حاضر داشتیم نبود. در این عرصه نمی‌توانم از خلاقیت، مو شکافی و نقد و بررسی قابل اتکاء در مقایسه با دوستان دیگر، سخنی به میان آورم.

تشکیلات رهبری سازمان تا مدت‌ها از تشکیلات تهران به روشنی تفکیک نشده بود. بسیاری از امور رهبری توسط برخی از کادرها یا واحدهای تشکیلات تهران انجام می‌شد. این مساله همواره موجب اختلال در کارها و انتقال برخی مسایل غیر ضروری رهبری به درون تشکیلات آن هم نه به همه اعضای سازمان بلکه به طور رابطه‌ای منتشر می‌شد. به ویژه در بجموحه اختلافات و انشعاب‌ها، مشکلات و حتا سوء تفاهم‌های جدی به وجود می‌آورد. به موازات تشکیل شعبه مرکزی (کمی زودتر یا دیرتر)، شعب دیگر ایجاد و یا تقویت شدند مانند کارگری، دهقانی، تبلیغات، نشر و انتشارات، زنان، مالی، اقتصاد و دبیرخانه کمیته مرکزی و از همه دیرتر شعبه اطلاعات و امنیت نیز ایجاد شد. البته برخی از شعب به لحاظ زمانی از همان اوائل به وجود آمده بودند مانند شعبه کارگری یا تبلیغات یا انتشارات (نه به همین نام‌ها)، نشریه کار و غیره.

سازمان جوانان به صورت یک تشکیلات سراسری موازی سازماندهی شد که زیر نظر شعبه تشکیلات کار می‌کرد. این سازمان هم‌چنین از طریق مهدی فتاپور مسؤول ناظر آن که خود عضو هیئت سیاسی بود رهبری می‌شد. تشکیلات جوانان برای خود نشریه جداگانه‌ای به نام «پیشگام» منتشر می‌کرد. به طور کلی ساختار تشکیلاتی سازمان بتدریج مشابه ساختار احزاب کمونیستی می‌شد. یعنی کل سازمان شامل واحدهای ایالتی و ولایتی و تشکیلات کمیته مرکزی می‌شد. این امر تا اواخر سال ۶۰ که مساله وحدت با حزب توده در دستور قرار گرفت، به طول انجامید.

در سال شصت، مشکلات مالی سازمان بتدریج به یکی از مسایل جدی تبدیل شد. بعد از طی مراحل اولیه و کاهش منابع کمک‌های مالی هواداران و محدود بودن حق عضویت‌ها، سازمان به طور فزاینده‌ای در تنگنای مالی قرار گرفت. چشم‌انداز روشنی نیز برای حل این مشکل به نظر نمی‌رسید. شعبه مرکزی تشکیلات موظف شد که برای این مساله راه حلی بیابد. شعبه پس از بررسی امور مالی سازمان به این نتیجه رسید بخش عمده هزینه‌ها مربوط به کمک‌های مالی است که سازمان به بسیاری از کادرها، اعضاء و حتا هواداران پرداخت می‌کند. از این رو شعبه طی فراخوانی از کلیه اعضاء و کادرها که به دلیل فعالیت‌های تمام وقت سازمانی از اشتغال به کار باز مانده بودند خواست طبق یک برنامه زمان بندی شده به جستجوی شغل و کار پردازند. مساله این بود که با انقلاب بهمین که ملت به خیابان‌ها ریخته بود، بخش بزرگی از هواداران یکسره به کارهای انقلابی روی آوردند. عده‌ای از آن‌ها که شاغل بودند دست از کار و شغل خود کشیده و دیگر به سر کار نرفتند. بخش بزرگی از فعالان سازمان را جوانان و دانشجویان تشکیل می‌دادند که عموماً در میان خانواده زندگی می‌کردند. این وضعیت اوایل مشکل خاص مالی ایجاد نمی‌کرد. اما بتدریج بدون دریافت کمک از سازمان ادامه فعالیت برایشان مقدور نبود. بخش قابل ملاحظه‌ای از اینان نیز به عضویت سازمان در آمدند که به خاطر فعالیت حرفه‌ای از سازمان کمک می‌گرفتند. با گذشت زمان تأمین هزینه زندگی آنان و کاهش کمک‌های دریافتی از علاقمندان سازمان، مشکل آفرین شد.

شعبه مرکزی تشکیلات از همه کادرها و اعضاء غیر شاغل خواست که با رفتن به سر کار، بار سنگین مالی را از دوش سازمان بردارند. در جریان اجرای این پروژه، ملاک‌ها و ضرورت‌های حرفه‌ای بودن یکایک اعضاء و کادرها و از جمله اعضاء رهبری

سازمان مشخص شد. بدین ترتیب فعالیت‌های خودانگیزه حرفه‌ای تعداد زیادی از رفقا بتدریج جای خود را به عده معدودی از کادرهای حرفه‌ای سازمان یافته سپرد که از سوی شعبه مرکزی سازمان مشخص و کنترل و هدایت می‌شدند. این امر از جنبه‌های محتوای اجتماعی و تثبیت هویت اقتصادی کادرها و اعضای سازمان نیز دارای ارزش و اهمیت زیادی بود. اجرای موفقیت‌آمیز این برنامه، نقش مهمی در تثبیت هویت اجتماعی سازمان داشته و می‌توانست به گسترش پایه‌های سیاسی اجتماعی سازمان کمک برساند.

طی روند نزدیکی سازمان به حزب توده، بتدریج نوشته‌ها و یا منابع ترجمه‌ای حزب توده نیز به درون سازمان راه یافت. قبلاً به این نوشته‌ها به جز آثار لنین و یا منابع مارکسیستی کلاسیک، اعتنائی نمی‌شد. اصولاً برای مطالعه آثار قلمی نیروهای دیگر و به طور کلی هر کتاب و نوشته‌ای از هر کسی در سازمان هیچ‌گونه محدودیت یا ممنوعیتی وجود نداشت. مطالعه آثار دیگران امری فردی بود که بدون محدودیت و یا هدایت صورت می‌گرفت. این امر بدان معنا نبود که سازمان مشوق مطالعه نوشته‌های نظری دیگران است. نوشته‌های سازمان و یا منابعی که مورد تأیید سازمان بود، همواره در درجه اول اهمیت مطالعاتی قرار داشت. به طور کلی با منابع مطالعاتی، نوعی پیش‌داوری‌ها عمل می‌کرد. به عنوان مثال کتابی که توسط هرکس مورد مطالعه قرار می‌گرفت، بدون شکلی از پیش‌داوری‌ها (چه مثبت و چه منفی) خوانده نمی‌شد. در واقع نوعی ممیزی القایی در مطالعات اعمال می‌شد که نمی‌توان آن را با ممنوعیت یا حتی محدودیت مطالعاتی که مثلاً در سازمان مجاهدین خلق اعمال می‌شد، مقایسه کرد. این وضعیت به نظر من در تمامی گروه‌های چپ حاکم بود. به همین دلیل افکار متفاوت همواره می‌توانست در صفوف نیروهای چپ سازمان یافته راه یابد. در صفوف سازمان نیز افرادی پیدا می‌شدند که با وجود پیش‌داوری‌های رایج به نقطه نظرات دیگری می‌رسیدند. البته به ندرت ترک عمومی بینش چپ و یا رها کردن اندیشه مارکسیستی به شکل مستقیم پیش می‌آمد. در چنین نقطه‌هایی فرد تمایل خود را از فعالیت سیاسی و به ویژه تشکیلاتی از دست می‌داد و یا به انشعاب روی می‌آورد. به هر حال در سازمان اکثریت به مرور ادبیات احزاب کمونیست جا باز می‌کرد. از جمله جلسات کمیته مرکزی به «پلنوم کمیته مرکزی» تغییر نام داد. پلنوم‌ها با تدارکات و آماده سازی‌های بهتری تشکیل می‌شدند.

یکی از کارهای مهم شعبه مرکزی تشکیلات، تهیه پیش‌نویس اساسنامه موقت سازمان بود. این طرح بعد از مطالعه و بحث‌های طولانی و مکرر، با حکم و اصلاح متعدد، در شعبه تشکیلات تصویب و به کمیته مرکزی ارایه شد. کمی دیرتر و یا هم زمان، پیش‌نویس طرح برنامه سازمان نیز توسط رفقای دیگر در کمیته مرکزی تهیه شد. این طرح‌ها بعد از آماده شدن به پلنوم ارایه می‌شد. در اجلاس‌های کمیته مرکزی، طرح‌های کار شده مورد بررسی و یا تصویب قرار می‌گرفت. برخی مقالات و نوشته‌های مهم که دست کمی از طرح اساسنامه یا برنامه برای سازمان نداشت مانند جزوه «در راه وحدت» به پلنوم داده می‌شد. این طرح‌ها در همان یک جلسه به تصویب نمی‌رسیدند. در طرح اساسنامه پیشنهادی ساختار تشکیلاتی سازمان در کلیت خود با احزاب کمونیست

انطباق پیدا کرده بود. دبیر اول، هیئت دبیران، هیئت سیاسی و غیره پیش‌بینی شده بود. در این موارد در بخش دیگری بیشتر توضیح خواهم داد.

در اواخر سال ۵۹ و اوائل ۶۰ یک رشته مناظره‌های تلویزیونی با شرکت سازمان، حزب توده و برخی از نمایندگان حکومت انجام گرفت. این مناظره‌ها به طور کلی در دو گروه جداگانه انجام گرفت. در یکی مناظره سیاسی با شرکت آیت‌الله بهشتی، نورالدین کیانوری (دبیر اول کمیته مرکزی حزب توده) و مهدی فتاپور (عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی سازمان اکثریت) و در دیگری مناظره نظری و فلسفی با شرکت دکتر عبدالکریم سروش و آیت‌الله مصباح یزدی و احسان طبری (از رهبری حزب توده) و فرخ نگهدار (از رهبری سازمان اکثریت)، طی چند جلسه انجام شد که به طور مستقیم از تلویزیون سراسری پخش گردید.

قیام مجاهدین خلق

مهم‌ترین چرخش سیاسی سازمان مجاهدین خلق ایران با تحریم فرماندوم قانون اساسی، آغاز شد. از آن پس مجاهدین به طور آشکار در موضع اپوزیسیون قرار گرفتند. سازمان‌یابی و گردآوری نیرو و گسترش پایه‌های اجتماعی مجاهدین نیز بعد از این چرخش به نحو محسوسی شتاب گرفت. آنان توانستند بخش‌های فزاینده‌ای از مردم را به سوی خود جلب کنند. مجاهدین خلق در موضع اپوزیسیون که مستمراً بر عمق و ابعاد آن افزوده می‌شد، با چهره مذهبی خود به طور کلی از موقعیت سیاسی و اجتماعی و فرهنگی چشم‌گیری برخوردار بودند. در واقع مجاهدین در مقایسه با کلیه نیروهای چپ در آن زمان موقعیت ویژه‌ای داشتند. فضای سنگین مذهبی انقلاب و تسلط بسیاری از شعائر و آداب و رسوم مذهبی در جنبش سیاسی ملت، شرایط مساعدتری برای فعالیت با چهره مذهبی به وجود آورده بود. به خصوص با رو شدن تدریجی شیوه‌ها و هدف‌های روحانیون، لایه‌های غیر سنتی مردم به تدریج نومید و ناراضی می‌شدند. اکثریت مردم گرچه در حال کسب تجربه حکومت مذهبی روحانیون بودند اما هنوز با مفاهیم و چگونگی یک حکومت سکولار آشنائی جدی نداشتند. خلف وعده روحانیون و جهت‌گیری آشکارا واپس‌گرایانه آنان، موجب سر خوردگی و دلسردی لایه‌های آماده‌تر جامعه می‌شد. آن‌هایی که در مقام مقایسه عمل‌کرد روحانیون سنتی حاکم با تبلیغات و مواضع سازمان مجاهدین قرار می‌گرفتند، می‌توانستند آلت‌رناتیو بهتر و امروزی‌تری را در مقابل خود ببینند. آلت‌رناتیوی که با گرایش‌های سیاسی- مذهبی آنان نیز سازگارتر بود. در عین حال سابقه مبارزاتی مجاهدین در رژیم سابق و بهره‌جویی آنان از محبوبیت بنیان‌گذاران و شهدای خود، در آن زمان امتیاز برجسته‌ای محسوب می‌شد که می‌توانست اعتماد و اطمینان مردم را جلب نماید. این امر برای فدائیان و مجاهدین تقریباً به طور مشابه وجود داشت. مواضع سیاسی متفاوت این دو سازمان انعکاس متفاوتی در جامعه داشت.

فدائیان از همان ابتدا بخش‌هایی از مردم با گرایش‌های سکولار (نظام سیاسی غیر مذهبی و نه غیر ایدئولوژیک) را که بلافاصله از روحانیون روی گرداندند، به خود جلب کرده بودند. اما تغییر تدریجی مواضع فدائیان بعد از سقوط دولت موقت و سپس وقوع انشعاب سنگین و مخرب اقلیت، به طور کلی شکاف بزرگی در پایه‌های اجتماعی فدائیان به وجود آورد. در عین حال نزدیکی فزاینده بخش عمده فدائیان به روحانیون حاکم، که به نوعی مترادف با نزدیکی به حزب توده ایران نیز بود، رفته رفته چهره مستقل و نامرتب با قطب‌های جهانی سازمان را تیره کرد. در نتیجه اعتماد و امید بخش قابل ملاحظه‌ای از علاقمندان سیاسی سازمان به طور جدی ضعیف شد. در مقابل، کشش به مواضع سیاسی مجاهدین افزایش یافت. سازمان اقلیت نیز توانایی سیاسی لازم برای جذب این لایه‌ها را نداشت. فدائیان در کلیت خود، از نظر پایگاه سیاسی اجتماعی، در وضعیت مناسبی قرار نداشتند.

مجاهدین خلق به مثابه یک سازمان مذهبی و مدرن (متناسب با شرایط آن زمان) با برافراشتن پرچم اعتراض و افشاگری فزاینده علیه روحانیون حاکم، بتدریج به نیروی مقاومت پرجاذبه‌ای تبدیل شدند. با در پیش گرفتن چنین سیاستی، مجاهدین توانستند لایه‌های گسترده‌تری از مردم را به سوی خود جلب کنند. مجاهدین امید لایه‌های اجتماعی ملی‌گرایان را نیز به خود جلب کردند. ضد کمونیست‌های درون حاکمیت که هر منتقد انقلابی را با نام کمونیست و بی‌دین و وابسته و نظایر این‌ها شبانه روز مورد تهاجم و اتهامات ناروا قرار می‌دادند، به سادگی نمی‌توانستند مجاهدین خلق را به لامذهبی و یا وابستگی به شرق و یا غرب متهم کنند. مجاهدین تا این زمان با مرز بندی علیه مجاهدین مارکسیست (سازمان پیکار برای آزادی طبقه کارگر) چهره متناسب خود را به دست آوردند. در یک نگاه کلی مجاهدین خلق از امتیازات و موقعیت مناسبی در جامعه برخوردار بودند. اتخاذ سیاست اپوزیسیونی و افشاگری‌های مداوم علیه روحانیون سنتی برای یک دوره حداقل پانزده ماهه، نتایج چشم‌گیری برای مجاهدین در پی داشت. بدین‌سان سازمان مجاهدین از نفوذ و اعتبار بیشتری در جامعه برخوردار شد. با پشت سر گذاشتن مناظره‌های تلویزیونی آنان با بهشتی و غیره، افشاگری‌های فزاینده علیه یاران نزدیک آیت‌الله خمینی (بهشتی، رفسنجانی، خامنه‌ای و بقیه کسانی که جزو طرف‌های اصلی و ذی نفوذ حاکمان روحانی بودند)، موجب سرعت بخشیدن به دل‌سردی لایه‌های بیشتری از مردم و روی‌آوری به مجاهدین می‌شد. در این پروسه آن‌ها بتدریج خود را برای کسب قدرت سیاسی آماده می‌کردند. به همین منظور از مدت‌ها قبل تشکیلاتی سراسری از نو جوانان و جوانان هوادار به نام «میلیشیا» بر پا کردند. این تشکیلات، با وجود تبلیغات و سر و صدای بسیار، به غیر از آموزش ابتدایی و تقویت روحیه جان‌فشانی، در حقیقت هیچ آمادگی رزمی جدی نیافت. از نظر سیاسی مجاهدین در جریان انتخاب اولین رئیس‌جمهور ایران، با نزدیک شدن به بنی‌صدر توانستند در گسترش نفوذ خود در جامعه قدم مهمی به جلو بردارند. حذف غیر قانونی مسعود رجوی از کاندیداتوری ریاست جمهوری، بر حقانیت انتقادات این سازمان افزود. با حمله ارتش عراق به ایران، مجاهدین که سخت سرگرم افشاگری هر روزه علیه آیت‌الله بهشتی و دیگران بودند، غافل‌گیرانه مجبور به تغییر موضع تاکتیکی خود شدند. اما طولی نکشید شکاف میان حکومت و مجاهدین دوباره تشدید شد. در اواخر سال ۵۹، نزدیکی آن‌ها به رئیس‌جمهور بنی‌صدر بیشتر شد. این امر موجب هم‌کاری‌هایی میان طرف‌داران بنی‌صدر و مجاهدین گردید. بنی‌صدر به عنوان رئیس‌جمهور حکومت اسلامی زیر فشار اطرافیان آیت‌الله خمینی بود. آن‌ها در عمل خط و ربط او را نمی‌خواندند. در واقع همانند دولت موقت مهندس بازرگان با او برخورد می‌کردند. اما نزدیکی بنی‌صدر و مجاهدین، بتدریج به هم‌کاری گسترده‌تری میان آن‌ها انجامید. این امر موجب وحشت روحانیون شد. تصمیم به برانداختن بنی‌صدر در دستور کار آنان قرار گرفت. در این میان کشمکش‌های مجاهدین و روحانیون حاکم باز هم شدت پیدا کرد. حکومت از مجاهدین مصرانه می‌خواست سلاح‌های خود را زمین بگذارند. آن‌ها به خوبی از مقاصد مجاهدین آگاه بودند. مجاهدین نیز همواره صف آیت‌الله خمینی را از بقیه جدا نگاه می‌داشتند. یک‌بار مسعود رجوی رهبر مجاهدین آمادگی خود را برای ملاقات با آیت‌الله خمینی (برای توضیح مواضع خود یا جلب اعتماد او و یا افشاگری علیه نزدیکان وی). اعلام کرد. اما آیت‌الله که خود در برخوردهای حساب

شده و اتخاذ تاکتیک‌های سنجیده و اقدام در لحظه‌های تعیین کننده مهارتی تمام داشت، با آگاهی از مقاصد مجاهدین، در پاسخ رجوی گفت: شما اول اسلحه‌تان را زمین بگذارید لازم نیست به دیدار من بیایید من خود به دیدارتان خواهم آمد!! و چون مسئله سلاح هم‌چنان از اهم مسایل مجاهدین و در حقیقت کارپایه فعالیت‌های آن‌ها را تشکیل می‌داد، هیچ پاسخی به درخواست آیت‌الهی ندادند. از آن پس کشمکش‌های متقابل طرفین به نقطه‌های بحرانی رسید. دیگر شمشیرها از رو بسته شد. گروه‌های فشار حزب‌الله نیز دست بردار نبودند و با تمام قوا مجاهدین را تحریک و وادار به واکنش‌های خشونت‌آمیز و یا مسلحانه می‌کردند.

به طور کلی مجاهدین خلق با رهبری مسعود رجوی طی تمام مدت بعد از انقلاب بهمن (نزدیک به دو سال و نیم) نه تنها کمترین تجدید نظری نسبت به مساله مشی و مبارزه چریکی قبل از انقلاب نکردند، بلکه با همان احساسات و علاقمندی‌های گذشته، پیوند و هویت خود را با سلاح حفظ کردند. در مقایسه با فدائیان در واقع مجاهدین بیشتر در همان دستگاه ارزشی و دلبستگی‌های عاطفی (مشابه «چریک‌های فدائی خلق») در جا زدند. آن‌ها در شرایط جدید خود را در ابعاد فوق‌العاده متفاوت و موقعیتی به کلی غیر قابل قیاس با گذشته می‌دیدند. به راستی مجاهدین چه از نظر تعداد، سازمان‌دهی و امکانات و چه به خصوص از نظر گستردگی چشم‌گیر علاقمندان و هواداران‌شان در سراسر کشور و چه از نظر سیاسی در موقعیت فوق‌العاده مناسبی قرار گرفته بودند. این امر، متأسفانه موجب تسلط ارزیابی‌های بسیار اغراق‌آمیز و تجربیدی از امکانات و موقعیت جدیدشان شد.

رشد و گسترش سریع و چشم‌گیر مجاهدین خلق ظرف مدت کوتاهی، آنان را به دام یک اشتباه محاسبه تاریخی انداخت. به گمان رهبران و تصمیم‌گیرندگان مجاهدین، مردم هم‌چنان با سرعت از حاکمیت کنده شده و به سوی آن‌ها می‌آمدند.

مجاهدین تناسب قوای خود با پایگاه اجتماعی، ایدئولوژیکی و سیاسی بسیار وسیع آیت‌الله خمینی و نفوذ عمیق وی در جامعه را بسیار دست کم گرفتند. از همه این‌ها گذشته آیت‌الله و یاران نزدیک وی تنها از نفوذ و حمایت گسترده مردم برخوردار نبودند. آنان اکنون تمامی اهرم‌های اصلی دولتی نظیر کمیته، سپاه، ارتش و دیگر نهادها مانند پارلمان، دستگاه قضائی و اداری و منابع عظیم مالی دولت (مهم‌ترین آن نفت)، و نیز امکانات تبلیغی و رسانه‌های گروهی مانند مطبوعات، رادیو و تلویزیون و هم‌چنین زندان‌ها و بیمارستان‌ها و اماکن مختلف کلانتری‌ها، پادگان‌ها و نظایر این‌ها را در اختیار داشتند. صرف‌نظر از همه این‌ها آیت‌الله خمینی هم‌چنان از حمایت مستحکم و خودجوش اجتماعی-ایدئولوژیکی در میان لایه‌های سنتی-مذهبی جامعه برخوردار بود که همانند ارتشی جان‌باز زیر فرمان و اشاره او حاضر به هر کاری بودند. تحرک و سازمان یافته‌گی سنتی (و هم‌چنین به کمک اشکال و امکانات حکومتی) این توده چشم‌گیر از پایگاه مستقیم اجتماعی آیت‌الله و روحانیون پیرو او را که از آغاز با تعرض و هجوم فزاینده به دگراندیشان گوناگون از خود بی‌رحمی و قساوت تمام نشان داده بودند، به هیچ‌وجه نمی‌شد دست کم گرفت. حزب‌الله طی دو سال و اندی بعد از انقلاب در تخریب و برهم زدن تمامی تجمع‌ها، از به کارگیری اسلحه گرم مانند پرتاب نارنجک در صفوف میتینگ‌های مسالمت‌آمیز دگراندیشان مانند میتینگ سازمان فدائیان ابائی نداشتند. میتینگ سازمان به مناسبت اول ماه مه (در ۱۱ اردیبهشت سال ۶۰) توسط گروه‌های فشار حزب‌الله تحت حمایت کمیته و سپاه به خون کشیده شد. بر اثر پرتاب چند

نارنجک «جنگی» به میان جمعیت، کودکی کشته شد و عده‌ای نیز زخمی گردیدند. در همین تهاجم وحشیانه بود که اکبر دوستدار صنایع عضو کمیته مرکزی سازمان اکثریت یک پای خود را از دست داد. بدین سان کمیته‌ها و سپاه پاسداران و گروه‌های فشار حزب الله تا آن اندازه آبدیده و مجهز شده بودند که بتوانند به سرعت و در عرض یک نیم روز جمعیت انبوهی از مردم هنوز دلبسته به آیت الله خمینی و انقلاب را به خیابان‌ها بیاورند.

نکته بسیار مهمی که به لحاظ شرایط عمومی از دید و نگاه مجاهدین به نحوی وارونه به حساب گرفته شد، ادامه جنگ در جبهه‌ها و تمرکز نیروهای رزمی حکومت اعم از ارتش و سپاه پاسداران و انبوه صدها هزار نفری مردمی بود که هر روزه شعار «جنگ جنگ تا پیروزی» می‌دادند. شرایطی که در مقابل موشک پرانی و بمباران‌ها و ویرانی‌هایی که محصول هر جنگی است، مردم را بیش از پیش به ادامه جنگ تشویق می‌کرد و با شعارهایی مانند «بنی‌صدر، بنی‌صدر! موشک جواب موشک!»، بر رئیس جمهور فشار می‌آوردند. این مردم در محاسبه مجاهدین به طور وارونه ارزیابی شدند. مجاهدین در این زمینه مهم با ذهنی‌گری ساده‌لوحانه، با قرینه‌سازی از جنگ‌هایی که جوانان و سربازان و دیگر نیروهای مسلح را با زور و تهدید حکومت به جبهه‌ها روان می‌سازند، برخورد کردند. در آن زمان برای مردم ایران، ادامه جنگ، دفاع از میهن در مقابل تجاوز آشکار عراق بود. هنوز هفت هشت ماه از شروع جنگ نگذشته بود. هنوز خرمشهر و بسیاری نقاط خوزستان و مناطق مرزی ایران در اشغال ارتش عراق بود. هنوز و تا مدت‌ها بعد، صفوف جبهه‌ها مملو از ده‌ها و صدها هزار داوطلب جنگ بود، هنوز در پشت جبهه‌های جنگ صدها هزار و یا میلیون‌ها داوطلب مشغول یاری رساندن به جبهه‌ها بودند.

اینکه روحانیون حاکم با ادامه جنگ و رد هر نوع آتش بس معقول از سوی مجامع بین‌المللی، مقاصد خود را دنبال می‌کردند، برای ملت ایران (حتا در صورت آگاهی از آن) تفاوتی نمی‌کرد. در یکی دو سال اول جنگ، امر دفاع از میهن اشغال شده با منافع خاص روحانیون هم سو و در حقیقت برهم انطباق داشتند. ضمن اینکه تفکیک این مسایل در جامعه آن هم در آن زمان نه ممکن بود و نه آسان! هرگونه تلاشی در این زمینه فوراً انگ تضعیف جبهه‌ها و خیانت و کمک به دشمن می‌خورد. سوای همه این‌ها برای روحانیون ادامه جنگ بهترین و مناسب‌ترین توجیه و بهانه‌ای بود که بتوانند همه رقبا و مخالفین را در وضعیت فشار جدی قرار داده و سرانجام با سرکوب قهر آمیز از سر راه خود بردارند. جنگ برای روحانیون مانده‌ای به قول خودشان آسمانی بود که توانستند از آن برای خود لباس گشاد بدوزند و بر تن ملت کنند. واقعیت‌های غیر قابل انکار ادامه لجوجانه جنگ ۸ ساله، صحت این حقیقت را به ثبوت رساند. اما این حقایق به هیچ‌وجه توجیه‌گر خطای وحشتناک و بی‌نهایت بزرگ مجاهدین نیست. به گمان خام آن‌ها با مشغول بودن رژیم در جبهه‌ها قیام علیه روحانیون با سهولت بیشتری به نتیجه می‌رسید!!

از نظر سیاسی، نزدیکی و هم‌کاری مجاهدین و رئیس جمهور بنی‌صدر، زنگ خطری برای روحانیون بود. بنی‌صدر گویا مورد علاقه برخی از سران ارتش و نیروهای هوایی و دریایی قرار گرفته بود. حتا شایعه این مسئله روحانیون حاکم را به وحشت می‌انداخت. در آن زمان هم‌کاری‌های پنهانی یا کمتر آشکار مجاهدین و بنی‌صدر بر کفه موازنه قدرت در حاکمیت به نفع

مجاهدین می‌افزود. اما بنی‌صدر در دستگاه اجرایی حکومت در واقع تنها بود. طی چند ماه آخر ریاست جمهوری، در واقع دامنه عمل و قدرت او را محدود و محدودتر کرده بودند. بنی‌صدر نیز بیشتر به مسایل جبهه‌های جنگ مشغول بود. به هر حال ائتلاف سیاسی و عملی مجاهدین (که اکنون به یک نیروی عظیم تبدیل شده بودند) با طرفداران بنی‌صدر از یک سو و مخالفت فزاینده بنی‌صدر که منتخب مستقیم مردم بود و اینکه نمی‌خواست مانند مهندس بازرگان خود استعفاء کرده و میدان را خالی نماید از سوی دیگر کار را به نقطه نهایی کشاند. بنی‌صدر در ماه‌های پایانی ریاست جمهوری بتدریج سیاست حذف روحانیون را از قدرت در پیش گرفت. این تلاش بنی‌صدر با تناسب قوای حاکم بر کشور و در قدرت سیاسی هم‌خوانی نداشت. در پی تشدید کشمکش‌ها میان بنی‌صدر و روحانیون حاکم، آیت‌الله خمینی و نزدیکان وی به طور حساب شده‌ای تدارکات قانونی و غیر قانونی خلع بنی‌صدر را در پیش گرفتند. پس از پرونده سازی‌های آیت‌الله موسوی اردبیلی دادستان کل کشور، مجلس وارد عمل شد. و به ظاهر به طریق مصوبات مجلس و صحنه‌گذاری آیت‌الله خمینی، بنی‌صدر خلع شد.

مجاهدین خلق البته منتظر اجرای چنین سناریویی نشدند. آنان با همراهی طرفداران بنی‌صدر به تظاهرات موضعی در محلات مختلف شهر تهران (در اوایل شب‌ها) دست می‌زدند که در آن جمعیت حدود چند صد نفری و بیشتر نیز شرکت داشتند. این حرکات طولی نکشید که به قیام تمام عیار مجاهدین منتهی شد. روز ۳۰ خرداد سال ۱۳۶۰ به روز موعود تبدیل شد. فشار و تحریک حزب‌الله مجاهدین را کماکان به خشونت سوق می‌داد. خشونت میدان نشو و نما و تاخت و تاز حزب‌الله و کلیه مذهب‌یون سنتی متعصب بود. آن‌ها چندان به نقشه و یا پرده پوشی احتیاجی نداشتند. آنان در واقع امر، مأموران همیشه آماده رهبران روحانی بودند که بدون هیچ‌گونه واهمه و تعقیب و مجازاتی تنها با شعار «حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله» می‌توانستند هر تجمع غیر خودی را بر هم بزنند. آن‌ها تا مدت‌ها نیروی محرکه و تحریک‌کننده توده‌های مذهبی مردمی بودند که صادقانه و ساده دلانه به شعارهای رهبران روحانی هم‌چنان باور داشتند. در آن زمان هنوز هویت و نقش و عملکرد آنان برای توده وسیع مردم به وضوح مشخص نبود. آنان به عنوان بخشی از مردم مذهبی و دوستدار انقلاب و روحانیون، در ظاهر به طور خود جوش به حرکت در می‌آمدند. در واقع از ابتدا کم و بیش چنین بودند. اما با گذشت زمان به خصوص با محکم‌تر شدن جای پای روحانیون در حکومت، حزب‌الله به اهرم فشار سازمان یافته «حاکمان» روحانی تبدیل شد که در هر جا که لازم می‌آمد، به بهانه جوش آمدن غیرت مذهبی مردم، روانه صحنه می‌شدند.

قیام مجاهدین در همان روز اول در تهران با ناکامی مواجه شد. حزب‌الله با بسیج سریع مردم و راه اندازی تظاهرات و راه پیمایی در خیابان‌های تهران و برای تداعی فرار شاه با در دست داشتن پوسته‌های بنی‌صدر با قاب شکسته که به طور وارونه در تظاهرات حمل می‌شد، هم‌چون بهمنی عظیم، تظاهرات مجاهدین را به هم زدند. من آن موقع درست در مجاورت میدان فردوسی سکونت داشتم. به اتفاق رفیق سازمانی هم‌منزلمان، به میدان فردوسی و خیابان‌های بالاتر رفتیم. ما کمی دیر رسیدیم و تنها توانستیم مرحله پایانی تظاهرات گسترده حزب‌الله را ببینیم. دستجات کوچک پراکنده از تظاهرات هنوز وجود داشتند. تعدادی اتوبوس شرکت واحد نیم

سوخته یا درهم شکسته، به صورت راه‌بندان در خیابان (بالای میدان فردوسی) قرار داشت. در مقابل چشمان ما، سپاه یا کمیته به کمک جمع‌های پراکنده از همان مردم متعصب حزب‌اللهی، تعدادی مظنون را بازداشت و سوار ماشین کرده و به جای نامعلوم روان کردند.

یکی دو ساعت قبل از این ماجرا تعدادی دختر از نو جوانان چهارده پانزده ساله مجاهد که با خود فلفل و سایر مواد مشابه و تیغ موکت‌بری داشتند در مجاورت آپارتمان ما جمع شده بودند و گویا منتظر فرمانی از مسئولان خود بودند و یا در معرض تعقیب سپاه و خطر بازداشت قرار داشتند. همسر مهنوش از آن‌ها خواست که موقتاً به آپارتمان ما بیایند تا بعد از بهتر شدن اوضاع بروند. اما آن‌ها امتناع کردند. با خواهش و تمنا هم قبول نکردند می‌گفتند که ما دستور داریم که بمانیم و مبارزه کنیم. مهنوش گفت آخر شما حتا اسلحه هم ندارید چطور می‌خواهید بجنگید؟ جوابی نیامد. تا اینکه بعد از مدت کوتاهی، سپاه سر رسید و همه این نوباوگان معصوم را به احتمال زیاد به قتل‌گاه اوین بردند.

مجاهدین در استفاده از تاکتیک‌های مبارزه بعد از ناکامی در همان روز اول، به عملیات چریک شهری روی آوردند. آنان جنگ چریکی شهری را در ابعادی گسترده مانند تظاهرات مسلحانه در پیش گرفته و ترور و بمب‌گذاری‌های پیاپی در تأسیسات نظامی و غیر نظامی کمیته و سپاه و غیره به راه انداختند. اتخاذ چنین شیوه‌هایی مبین شکستشان برای تصاحب قدرت بود. طی چندین روز و چند هفته، صدای رگبار مسلسل‌ها و تیراندازی‌های پیاپی (حدود نیم ساعت) در برخی از خیابان‌های مرکزی شهر از جمله در اطراف میدان فردوسی به گوش می‌رسید. در این فاصله یک رشته ترورهای گسترده در بالا و در بدنه حکومت انجام شد که گفته می‌شد کار مجاهدین است. مهم‌ترین آن‌ها انفجار در دفتر حزب جمهوری اسلامی بود که به کشته شدن به قول حکومت «بیش از ۷۲ دو تن» از جمله آیت‌الله بهشتی و محمد منتظری (فرزند آیت‌الله حسینعلی منتظری) و دیگران منجر شد. چندی بعد دفتر ریاست جمهوری منفجر شد که در آن رجائی رئیس‌جمهور جدید و باهنر نخست‌وزیر به قتل رسیدند. در تشییع جنازه کشته شده‌گان در انفجار دفتر حزب، جمعیت انبوه میلیونی شرکت کرده بودند. آشوب و خشونت‌های فوق‌العاده گسترده و فشرده، روی هم‌رفته ظرف مدت دو سه ماه با شدت ادامه داشت. بالاخره در شهریور ماه مسعود رجوی رهبر مجاهدین به اتفاق بنی‌صدر رئیس‌جمهور با یک هوایم‌ای نظامی به پاریس گریختند. فرار آن‌ها تأیید رسمی شکست قیام و شورش مجاهدین بود. اما ترورها و درگیری‌های پراکنده ادامه یافت هر چند از دامنه آن به نحو محسوسی کاسته شد.

سلطه سياه وحشت

یکی از شوم‌ترین و فجیع‌ترین تبعات و عوارض شورش مجاهدین خلق ایران، تسلط فضای خشونت و وحشت بر کشور به خصوص در زندان‌های جمهوری اسلامی بود. حکومت برای از بین بردن مجاهدین از همه ابزار و آلات مادی، مالی، مذهبی، سازمانی و نیروی انسانی، تبلیغاتی و خبررسانی به قول آن زمان «توده‌ای» (ارتش بیست میلیونی و... اطلاعات سی و شش میلیونی؟) استفاده کرد. شکنجه و کشتار بی‌حساب و کتاب به عمل روزمره تبدیل شد. دست بازجویان و مسئولان زندان‌ها به معنای اخص کلمه تا «بی‌نهایت» باز گذاشته شد. اعدام‌های دسته‌جمعی، شکنجه‌های بسیار وحشیانه، مثله کردن انسان‌ها، واداشتن آن‌ها به اعدام دوستان سابق خود و یا جمع کردن اجساد اعدام شده گان در میدان‌های تیر و خلاصه، خُرد کردن آن‌ها تا حد دیوانگی، خودکشی، جاسوسی و... و هر نوع آزار و اذیت روحی و روانی حتا به خانواده‌های زندانیان، همه را بدون هیچ‌گونه رحم و شفقتی تا چند سال بر زندانیان سیاسی روا داشتند. با اینکه بعد از سرکوب اولین روزهای شورش مجاهدین، هیچ خطر بزرگ نظامی موجودیت حکومت را تهدید نمی‌کرد، با این وجود کشتار بی‌رحمانه و شکنجه‌های سیستماتیک بخش عظیم و قریب به اتفاق زندانیان سیاسی در تمام زندان‌های کشور، سال‌ها ادامه یافت. حتا در سال ۶۷ که دیگر سال‌ها از زمانی که رژیم ولایت فقیه تثبیت شده و مخالفین و منتقدین سرکوب و به کلی نابود شده بودند، به دستور مستقیم آیت‌الله خمینی و همراهی جانشینان آینده وی، در عرض دو ماه، دست کم چهار هزار تن از زندانیان سیاسی (رقم دقیق مشخص نیست، هفت هزار تن و بیشتر نیز گفته شده) مانند کبوتران داخل قفس، با قساوت تمام قتل عام شدند. بخش بزرگی از آن‌ها را وابستگان به سازمان مجاهدین خلق تشکیل می‌دادند. در این قتل عام ظالمانه عده زیادی از چپ‌های انقلابی و زندانیان سیاسی دوره شاه و وابستگان به سازمان‌های مختلف، نیز قتل عام شدند. حتا بسیاری از نیروهای وابسته به سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) و حزب توده ایران که در آن موقع در زندان به سر می‌بردند، در قتلگاه‌های اوین و گوهر دشت به طور دسته جمعی نابود شدند.

مسئولان جمهوری اسلامی هیچ حق و حقوقی برای متهمان قایل نبودند. شیوه‌ها و رفتاری که در فردای پیروزی انقلاب با کارگزاران دستگیر شده رژیم شاه اعمال شد (و همان‌طور که قبلاً توضیح دادم مایه خوشحالی همه انقلابیون شده بود) این بار در سطح و عمقی به مراتب وحشتناک‌تر و خونین‌تر، علیه بازداشتی‌های مجاهدین و سازمان‌های چپ اعمال شد. آنان با به کار انداختن تمامی اهرم‌های قدرت سیاسی، اجرایی و تبلیغی، با بازداشت شدن خود هم‌چون اسرای جنگی، مشابه شرایط جنگ‌های قبیله‌ای قرون وسطایی، رفتار کردند. احکام اعدام‌ها در عرض چند دقیقه صادر و در مورد دسته دسته از زندانیان‌ها به اجرا گذاشته می‌شد. رهبران حکومت، سرکوب مجاهدین و چپ‌ها را با وحشی‌گری بی‌حد و حصر انجام دادند. در جنگ‌های سیاسی داخلی (در قیاس

با جنگ خارجی و میان‌ارتش‌ها) هیچ مقررات و قوانین ملی و یا بین‌المللی در زمینه رعایت حقوق انسانی، حکم فرما نیست. آن کشتارها، شکنجه‌ها و نادم‌سازی‌های ستمگرانه که حکومت انجام داد اجتناب‌ناپذیر نبود. جریان سرکوب نظامی رقیبان داخلی، در همه جا، با خون‌ریزی و ستمگری حتا علیه مردمان بی‌گناه و بی‌تقصیر همراه است. در کشورمان حاکمان و مسئولان وقت جمهوری اسلامی در شروع و ادامه سرکوب مجاهدین، بی‌شک به جنایاتی مستمر و سیستماتیک علیه مجاهدین و همه دگراندیشان و زندانیان بی‌پناه دست زدند. آنان با زندانیان کاری کردند که تنها می‌توان با کار فاشیست‌های هیتلری و نادم‌سازی‌های استالینیستی مقایسه کرد. چنین جنایاتی مستقل از هر عمل و اقدامی است که مجاهدین و دیگران انجام داده‌اند. به نظر می‌رسد کاربست عامل تعصب شدید مذهبی - ایدئولوژیکی به شدت رقابت‌آمیز میان طرفین درگیر، یکی از عوامل اصلی ابعاد حیرت‌انگیز خشونت‌های به کار رفته بود. خون و خونریزی‌ای که به راه افتاد، به هیچ‌وجه یک طرفه نبود. مجاهدین نیز کم‌ترور و کشتار نکردند. اگر توان رزمی آن‌ها بیشتر از آن چیزی بود که داشتند، یعنی اگر توازن قوا، کمی به نفع آن‌ها بود، قطعاً به کشتار و ترور گسترده‌تری دست می‌زدند. آنان وعده‌اش را داده بودند اما توانش را نداشتند. آنکه قوی‌تر بود در یک نبرد بی‌رحمانه و بسیار خشن که در تاریخ معاصر کشورمان سابقه نداشته است، بر حریف غلبه یافت.

در این میان سرنوشت تمامی گروه‌های ریز و درشت انقلابی مخالف و منتقد و به قول معروف برانداز! رژیم نیز رقم خورد. حکومت از فرصت استفاده کرده همه سازمان‌های چپ مخالف خود را قبل از اینکه به خود آیند سرکوب کرد. ابعاد گسترده کشتار آنان نه به واسطه فعالیت‌ها یا عملیات مسلحانه بلکه مستقیماً به دلیل فضای بسیار حاد جنگی و خونینی که میان مجاهدین و حکومت به وجود آمده بود، دامن بقیه را گرفت. بیشتر آنان با وجود شعارهای تند و رادیکال، آمادگی چنین هجوم و کشتاری را نداشتند. آن‌ها بدون اینکه بتوانند کار مهمی انجام دهند، با از دست دادن بیشتر یاران خود، به منطقه کردستان ایران و عراق رفتند و سرانجام تن به مهاجرت طولانی دادند.

درباره ارتباط با ارگان‌های حاکمیت

در این فصل با اشاره‌ای گذرا به موقعیت و صف‌بندی نیروها و سازمان‌های سیاسی، چگونگی ارتباط سازمان اکثریت با ارگان‌های حاکمیت را از نگاه و تجربه مستقیم خودم توضیح می‌دهم. این توضیحات بیش‌تر برای روشن شدن اتهاماتی بود که به سازمان اکثریت وارد شده بود. ولی پس از انتشار کتاب متوجه شدم که این فصل به توضیحات بیشتری نیاز دارد. موقعی که کتاب را برای انتشار اینترنتی آماده می‌کردم به این فکر افتادم که این فصل را گسترش و یا اصلاً بازنویسی کنم. به هر حال صفحات زیادی با عناوین تازه به این فصل افزودم. در زیر ابتدا مطالب پیشین مربوط به ارتباط با ارگان‌های حاکمیت و سپس دلائل و توضیحات و فهرست عناوین و مطالب مربوطه خواهد آمد.

بعد از انقلاب بلافاصله روند دور شدن نیروها از یک‌دیگر آغاز شد. آن اتحاد و وحدت کلمه مشهور که در نفی رژیم شاه به وجود آمده بود، خیلی زود شروع به از هم پاشیدن کرد. روحانیون حاکم از همان آغاز در راه تحقق آرزوی حاکمیت انحصاری ولایت فقیه، راه خود را در پیش گرفتند. مواضع سیاسی سازمان‌های بزرگی چون چریک‌های فدائی خلق و مجاهدین خلق به مرور دچار تغییرات جدی شد. در سازمان فدائیان، انشعاب بزرگی رخ داد. اکثریت فدائیان بتدریج به نزدیکی با روحانیون روی آوردند. مجاهدین که از ابتدا به پیشواز رهبر انقلاب رفته بودند، دیری نگذشت که از وی روی برگرداندند. در طیف نیروهای چپ مارکسیستی، گروه‌های تازه‌ای شکل گرفتند. مجموع این طیف از نیروها به تناسب سیاست‌هایشان، به خط‌های یک، دو، سه و چهار درجه بندی شدند. بدین ترتیب روند جابه‌جایی‌های موضع سیاسی نیروهای دگراندیش شرکت‌کننده در انقلاب، چهره و صف‌بندی دیگری به خود گرفت. با قیام مجاهدین خلق در خرداد سال ۶۰، این روند به نقطه قطعی رسید. تا این زمان از طیف نیروهای شرکت‌کننده در انقلاب، «حزب خلق مسلمان»، «جبهه دموکراتیک ملی ایران»، «سازمان‌های منطقه‌ای مانند: «ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا» و «کانون سیاسی فرهنگی خلق ترکمن»، به شدت سرکوب شدند و سازمان‌های «کوموله»، و «حزب دموکرات کردستان ایران» و هم‌چنین بسیاری از نیروهای روشنفکری که وابستگی سیاسی و سازمانی خاصی نداشتند ولی از حکومت ملامها هم سرخورده و خواهان تعویض آن بودند؛ در وضعیت تدافعی و فشار جدی قرار داشتند. نیروهای مذهبی دگراندیش موسوم به لیبرال‌ها با وجود اینکه هیچ‌گاه خواهان سرنگونی نبودند نیز تحت فشار و تنگنای فزاینده قرار گرفتند.

در آن زمان به طور کلی نیروها و جریان‌های سیاسی و انقلابی دگراندیش در دو دسته یا دو بلوک سیاسی حمایت‌کننده و برانداز جای گرفتند. در بلوک براندازی، سازمان‌هایی مانند تشکیلات چریک‌های فدائی (گروه اشرف دهقانی)، سازمان کارگران انقلابی (راه کارگر)، سازمان پیکار برای آزادی طبقه کارگر، سازمان چریک‌های فدائی خلق- اقلیت، بخشی از اتحادیه کمونیست‌ها که

بعدها به نام سربداران معروف شدند و مهم‌تر از همه سازمان مجاهدین خلق ایران بودند. مجاهدین به تنهایی کمیت عظیمی از این بلوک را با همه بار و بنه گسترده‌اش اشغال کرده بودند. به جز مجاهدین، سازمان‌های یاد شده که مشی سیاسی براندازی در پیش گرفته بودند عموماً در مرحله افشاگری سیاسی قرار داشتند. آنان از نظر توانایی عملی، با شعارها و ادعاهایشان فاصله زیادی داشتند. تشکیلات مجاهدین تنها سازمانی بود که نقشه عمل، تدارکات لازم سیاسی و تشکیلاتی و تاکتیک و قدرت بسیج و دور خیز برای اجرا داشت و با انتخاب زمان حمله، دست به تعرض مستقیم و قیام زد. چند ماه بعد سربداران نیز به طریق دیگری آغاز به قیام کردند. اما بقیه بدون هیچ آمادگی عملی هنوز در حال و هوای شعار و تحلیل و تأکید بر ضرورت‌ها و آمادگی‌های مقدماتی بودند که در میان کشمکش خونین حاکمیت و مجاهدین له شدند.

اما مجاهدین نیز بدون هیچ نتیجه‌ای متحمل ضربات و تلفات عظیمی شدند. همان‌طور که واقعیت‌ها نشان داد به دلیل تشخیص و ارزیابی غلط رهبران مجاهدین از تناسب نیرو، این سازمان با شکست استراتژیکی روبرو شد و رهبران آن چند ماه بعد مخفیانه کشور را ترک کردند.

مهم‌ترین نیروها در بلوک حمایت‌کننده حاکمیت؛ حزب توده و سپس سازمان اکثریت بودند. حزب توده از همان آغاز در موضع حمایت از آیت‌الله خمینی و روحانیون قرار گرفت. این حزب از قبل مورد انتقاد و حتا نوعی تنفر نیروهای سیاسی-انقلابی بود. اما با در پیش گرفتن سیاست دفاعی از خط امام و روحانیون حاکم، به مرور در مظان اتهام هم‌کاری همه‌جانبه قرار گرفت. از چند ماه قبل از قیام مجاهدین، عملاً میان حزب توده و مجاهدین درگیری‌های لفظی-مطبوعاتی و افشاگری‌های سیاسی بالا گرفت. حزب توده در چهار چوب مشی سیاسی و استراتژی راه‌رشد غیرسرمایه‌داری، نیروها و جریانات مخالف روحانیون حاکم را «تربچه‌های پوک» می‌نامید و آنان را به «اسب تروآ»-ی امپریالیسم تشبیه می‌کرد، که دانسته یا ندانسته به دشمن قهار انقلاب و «خط ضدامپریالیستی و مردمی امام خمینی»، یاری می‌رسانند. حزب مستقیم و غیر مستقیم از نظر ایده و روش و تاکتیک‌های سیاسی، یاری دهنده بی‌مزد و مواجب روحانیون حاکم شناخته می‌شد.

در آن زمان در طیف تمامی نیروهای چپ مارکسیستی کشور، سازمان فدائیان خلق- اکثریت، بزرگ‌ترین و پرنفوذترین جریان موجود در کشور بود. نیروها و هواداران این سازمان با طیف رنگارنگی از وابستگان سازمان‌های مطرح در آن زمان در تماس و هم‌جواری بودند. بر خلاف حزب توده، سازمان فدائی گذشته و مناسبات به کلی متفاوتی داشت. روند مشترک مبارزات چریکی فدائی و مجاهد در دوره شاه و در پروسه تظاهرات و جنبش مردم ایران، با وجود رقابت‌ها و اختلافات فکری، خواه ناخواه نوعی پیوند و روابط عاطفی و معنوی بین نیروهای این دو سازمان به وجود آورده بود. حالا در شرایط و اوضاع سیاسی بعد از انقلاب، با وجود در پیش گرفتن روندهای متفاوت و در نهایت متضاد و قطع کامل روابط رسمی میان این دو سازمان، این سابقه و اخلاق و روحیات نمی‌توانست یکباره محو شود. علاوه بر این بسیاری از اعضاء و هواداران سازمان و به طور کلی طیف نیروهای فدائی و مجاهد و دیگران در خانه‌ها و یا در میان اقوام و دوستان و فامیل‌های خود آن‌قدرها از یکدیگر بی‌خبر نبودند. این وضعیت دارای

سابقه طولانی تری بود. در دوره استبداد محمدرضاشاهی، کسانی که به کار سیاسی مخفی وارد می‌شدند، برای تبلیغ و جذب افراد مطمئن و در عین حال مستعد، به نزدیک‌ترین دوستان، هم‌کاران و یا هم‌کلاسی‌ها و بیش از همه به اعضای خانواده و فامیل مورد اعتماد خود روی می‌آوردند. طی سال‌ها زندگی در چنین شرایطی، بتدریج بسیاری از محافل، گروه‌ها و فعالین زیر زمینی با گرایش‌ات چپ یا مذهبی به اشکال و راه‌های مختلف، حتا در سطح کشور، به هم مرتبط می‌شدند.

با وقوع انقلاب، توده‌های میلیونی مردم به سیاست کشیده شدند. در بسیاری از خانواده‌های اقشار متوسط (و کمتر سنتی) جامعه، از هر رقم تفکر چپی و مجاهدی یافت می‌شد. بعد از انقلاب روند تفرقه و جا به‌جایی سیاسی به ناگزیر تا اعماق خانواده‌های روشن‌فکران و به طور کلی غالب خانواده‌های ایرانی امتداد یافت. اعضای خانواده‌ها، برادران، خواهران و اقوام نزدیک و دور، هر یک به سویی می‌رفتند و در عمل ترکیب سیاسی بسیاری از این خانواده‌ها، به طیف رنگارنگی از تمایلات و وابستگی‌های سیاسی یا گروهی تبدیل شد. بدین ترتیب بسیاری از فدائیان و مجاهدین و دیگر هواداران گروه‌های سیاسی چپ از وجود و طرز تفکر و وابستگی گروهی همدیگر در خانواده، یا محله و غیره، مستقیم و غیر مستقیم مطلع بودند.

در همان ماه‌های اولیه درگیری‌های مسلحانه مجاهدین و نیروهای حکومتی (تابستان سال شصت) و به راه افتادن اعدام‌ها و ترورهای هر روزه، اعضاء و هواداران سازمان اکثریت، به خصوص در پاره‌ای از شهرها، در بطن و یا در محاصره اوضاع متشنج و کشمکش‌های بسیار حاد و خونین قرار گرفتند. من در آن زمان عضو شعبه تشکیلات کمیته مرکزی و در عین حال مسئول ناظر تشکیلات مازندران و خراسان و ترکمن صحرا بودم. در برخی از واحدهای تشکیلات ایالتی مازندران مساله عملیات و درگیری‌های مجاهدین به مساله‌ای جدی و بحث‌انگیز تبدیل شده بود. در آن زمان احمد پورمندی (اکبر) مسئول کمیته ایالتی مازندران بود. او در گزارش خود گفت در هیئت اجرائیه مازندران در باره سیاست جاری سازمان ابهامات و اختلاف نظراتی وجود دارد. برای روشن شدن مساله و آشنایی مستقیم با استدلال‌ات دوستان، در جلسه هیئت اجرائیه شرکت کردم تا از نزدیک موضوع را دنبال کنم. هیئت اجرائیه پنج نفر عضو داشت. رفقا از قبل بحث‌های مفصلی داشتند. موضوع به طور مستقیم مربوط به ماجراهای خونین و درگیری‌های مسلحانه مجاهدین و حکومتی‌ها بود. نظرات پیرامون موقعیت، نقش و یا سیاست سازمان در این مورد دور می‌زد. به طور کلی دو دسته استدلال و ارزیابی متمایز رد و بدل می‌شد که من در اینجا به طور خلاصه به آن اشاره می‌کنم:

یک بخش از استدلال‌ها این بود که سازمان با داشتن سیاست دفاع از انقلاب در رابطه با درگیری مسلحانه مجاهدین و حکومت نباید بی‌طرف باشد. هر روزه تروری در گوشه و کنار رخ می‌دهد. در جریان درگیری‌های مسلحانه موجود، حتا افرادی در سطح پائین به صرف تعصب و جانب‌داری از حکومت، ترور یا کشته می‌شوند. حتا بی‌گناهان و یا کسانی که نقش و موقعیتی ندارند نیز قربانی این وضعیت می‌شوند. سازمان نباید با بی‌تفاوتی از کنار این حوادث بگذرد. نباید سیاست سازمان در دفاع از انقلاب و مقابله با ضد انقلاب تنها به حرف و شعار سیاسی و تبلیغات محدود گردد. تأکید می‌شد که سیاست سازمان روشن است و کشمکش موجود نیز روشن، در یک طرف نیروهای انقلاب قرار دارند و در طرف دیگر نیروهای ضد آن! مجاهدین با اینکه انقلابی‌اند اما

اکنون در صف ضد انقلاب قرار گرفته‌اند. سایر گروه‌های مارکسیستی گرچه در این موضع قرار دارند اما غیر از شعار و تندروری سیاسی عملاً کاری نمی‌کنند. این مجاهدین هستند که در برابر روند شکوفایی انقلاب ایستادند و فضای سیاسی کشور را به شدت تیره و تاریک کرده‌اند...

بخش دیگر از ارزیابی‌های رفقا، زوایای دیگری از واقعیات وجودی سازمان و مسایل حاد کشور را در بر می‌گرفت. در این زمینه مطرح شد که در فضای تیره و به شدت خشونت‌آمیز موجود، هرگونه سهل‌انگاری و برخورد نسنجیده به کل موجودیت سازمان و روابط آن با بقیه نیروها لطمه می‌زند. نباید مجموعه شرایط و سوابق انقلابی و سنت‌ها و روابط و آشنایی‌ها و دوستی‌های دیرینه و حتا فامیلی میان سازمان و نیروهای انقلابی را دست کم گرفت. به همین دلیل سازمان نباید در موضع دفاع از حاکمیت تا بدان حد پیش برود که در عمل در کنار کمیته و سپاه پاسداران قرار گیرد. نباید با درک و برداشتی افراطی و یک‌جانبه از سیاست حمایتی سازمان با این مساله حساس برخورد شود و... در مورد شرایط عمومی البته همه اظهار داشتند که تمامی جلسات حوزه‌ها و کمیته‌ها هم‌چنان در اختفاء و رعایت مخفی‌کاری تشکیل می‌شود و در اصل ما خود از امنیت لازم برخوردار نیستیم. رفقای هیئت اجراییه مازندران تأکید کردند که این بحث‌ها و معادلات تنها در سطحی احساساتی‌تر در حوزه‌های تشکیلات مازندران به خصوص در شهر بابل وجود دارد.

به دلیل حساس بودن موضوع و عواقب احتمالی اقدامات خودانگیخته در بدنه تشکیلات، از دوستان خواستم مواظب باشند هیچکس سر خود، کاری نکند. چرا که این مساله خیلی مهم است و تنها رهبری سازمان می‌تواند در باره آن تصمیم بگیرد. به دوستان قول دادم که در اولین فرصت موضوع را با رفقای رهبری مطرح و نتیجه را به اطلاع آنان برسانم.

در تهران نامه‌ی کوتاهی حاوی گزارش فشرده از بحث‌های هیئت اجراییه مازندران و اهمیت و حساسیت آن نوشتم. در خاتمه به تأکید قید کردم که باید این مساله در اولین جلسه هیئت سیاسی مورد بررسی و تصمیم‌گیری قرار گیرد. در غیر این صورت ممکن است به طور خود انگیخته کارهایی صورت بگیرد که با سیاست‌های ما مغایر است. موضوع برای خودم هم پیچیده و متناقض بود و با یک آری یا نه خلاصه نمی‌شد. نامه را به کیومرث مسئول شعبه تشکیلات و عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی داده منتظر نتیجه شدم. در نوبت دیگر، کیومرث به من گفت که هیئت سیاسی نامه مرا در دستور اولین جلسه خود قرار داده و پس از بررسی موضوع به این نتیجه رسید که: با توجه به مجموعه شرایط و اوضاع و احوال موجود، هیئت سیاسی کمیته مرکزی سازمان معتقد است که این درگیری‌ها به سازمان مربوط نیست. سازمان خود را از درگیری‌های مجاهدین و کمیته و سپاه پاسداران دور نگه می‌دارد! جواب روشن و صریح بود. اما کنار کشیدن سازمان از این ماجرا که فضای سیاسی کشور را تحت تأثیر قرار داده بود، به هر حال کار مشکلی بود. کاربست این مصوبه در حیطه‌های معینی چندان آسان و سر راست نبود.

در اولین فرصت به مازندران رفتم. موضوع را حضوراً به اطلاع رفقای هیئت اجراییه منطقه رساندم. البته برخی از رفقا مصوبه هیئت سیاسی را نادقیق می‌دانستند. در همین جلسه در اجزاء و حالات مختلف اجرائی مصوبه بحث و سوال‌های مفصل‌تر و جزئی‌تر مطرح

شد. رفقا می‌گفتند کنار کشیدن سازمان از این درگیری‌ها، به معنای امتناع از هر گونه کمک و پناه دادن به فراری‌ها هم هست. رفقا خود در این مورد در تنگنای عملی قرار داشتند. برخی از دوستان می‌گفتند که هم اینک در منزل برادر و یا یکی از اقوام نزدیکشان در شهر بابل، یک مجاهد یا یکی از افراد وابسته به گروه چریک‌های فدائی خلق (گروه اشرف دهقانی) و غیره مخفی شده‌اند. کوچک‌ترین بی‌احتیاطی به طور مستقیم جان این افراد را با خطر حتمی روبرو خواهد ساخت. و نیز می‌گفتند یکی دو خانه تیمی مجاهدین را می‌شناسند و حتا با برخی از اعضاء آنها دوستی و آشنایی قدیمی دارند. آنها نیز چندان مواظب رفتار خود در محله نیستند. می‌گفتند آنها واقعاً مبارز و مورد علاقه مردم محل‌اند و... در برخورد با این پدیده‌های مشخص متفقاً به این نتیجه رسیدیم که بهترین کار این است که به طریقی به آنها فهمانده شود که خانه‌شان لو رفته و بهتر است آن را عوض کنند. [۳۸] آنچه که من از بحث‌های این جلسه به خاطر دارم همین‌ها بودند.

پیش‌تر نوشتم حزب توده ایران از ابتدای انقلاب سیاست مشخصی در پیش گرفت. اما سازمان ما با تغییر جهت صد و هشتاد درجه‌ای، بتدریج از سیاست انتقاد افشاگرانه فاصله گرفت و سیاست اتحاد-انتقاد را در پیش گرفت. در اردیبهشت سال ۶۰، سازمان اکثریت طی بیانیه‌ای آخرین مواضع سیاسی خود را اعلام کرد. سازمان رسماً اعلام کرد که از این پس سیاست اتحاد و انتقاد را در مقابل حاکمیت روحانیون در پیش گرفته است. هم‌چنین سازمان تأکید کرد که بر سیاست مخالفت و تقابل با گرایش‌های لیبرالی که اینک بنی‌صدر رئیس‌جمهور بر آن تأکید می‌ورزد، شدت می‌بخشد. از نظر سازمان ارتش همواره کانون خطر بود. و در عوض سپاه پاسداران که در اوج قیام به طور خودجوش از صفوف مردم به وجود آمده بود، با وجود سرکوب‌گری و موضع ضد آزادی‌های سیاسی‌اش، از وجهه مردمی و ضدامپریالیستی برخوردار بود. سازمان در موضع‌گیری‌های خود می‌کوشید بر نقش و موقعیت سپاه در مقابل ارتش بیفزاید. به خصوص در جبهه‌های جنگ، شواهد حاکی از آن بود که ارتش از اراده و روحیه مناسبی برخوردار نیست. از نظر سازمان، تقویت سپاه پاسداران برای دفاع از انقلاب و میهن و برای خنثی ساختن نقش و وزنه یگانه ارتش، در راستای تعمیق انقلاب و تضعیف گرایش‌های لیبرالی قرار داشت. از این روی شعار «سپاه پاسداران باید به سلاح سنگین مجهز شود» را ارائه کرد.

سازمان در راستای پیگیری سیاست اعلام‌شده جدیدش، بعد از برکناری غیرقانونی بنی‌صدر از ریاست جمهوری، این تحولات را گامی به سوی تعمیق «انقلاب»!! نامید. در این دوره سیاست سازمان نسبت به گروه‌های برانداز، از انتقاد غیر مستقیم، در موارد متعددی به انتقاد مستقیم و در پاره‌ای موارد در هم‌آوایی با رژیم به افشاگری نسبت به عمل‌کرد آنها گرایش یافت. اما همواره لبه تیز حملات و مبارزات سیاسی سازمان به طور اساسی و مستقیم متوجه ضد انقلاب وابسته به رژیم سابق و عوامل و طرفداران امپریالیسم، مالکان و سرمایه‌داران بزرگ و لیبرال‌ها و نظایر آنها بود.

از این سوی، حاکمان مذهبی به خصوص خط امامی‌های «ضدامپریالیست و مردمی» اختراعی حزب توده، نه دموکرات بودند و نه کوچک‌ترین انعطاف و ملاحظه‌ای به حزب توده و یا سازمان ما داشتند. سیاست اتحاد-انتقاد سازمان، در مجموع دو سال و نیم (از

نیمه دوم ۱۳۵۹ تا اواخر ۱۳۶۱) بیشتر ادامه نیافت. طی این مدت با اینکه سازمان فعالیت‌های خود را به طور مسالمت‌آمیز و در چهارچوب موازین قانونی جمهوری اسلامی پیش می‌برد، اما این سیاست در عمل یک طرفه باقی ماند. حکومت تا آن زمان و اصولاً هیچ‌گاه واکنش مثبتی نشان نداد. روحانیون حاکم در همه زمینه‌ها، با نیروهای دگراندیش همین موضع و شیوه را به کار می‌بردند. با توجه به این واقعیت هیچ‌گونه اتحاد عمل و یا ائتلاف سیاسی میان سازمان و حاکمیت به وجود نیامد. تا قبل از درگیری‌های مسلحانه مجاهدین، به جز برخی موارد اندک، سازمان به طور مستقیم با مسئولین نهادهای حکومتی روابطی نداشت. با شروع درگیری‌ها، برخی از اعضای سازمان نیز به طور تصادفی و یا به عنوان مظنون بازداشت شدند. از جمله آن‌ها رفیقی به نام فرزین شریفی بود. او بدون محاکمه و با وجود تأکید مکرر سازمان بر اکثریتی بودنش، در همان روزهای اول خشونت‌ها، در زندان اعدام شد.

سوای این مسایل، در مورد تماس سازمان با مسئولین حکومتی، از سوی مخالفین سیاسی، شایعات مشکوکی رواج یافت. عده‌ای به صرف داشتن رابطه با مسئولین، به نتیجه‌گیری‌های بی‌ربطی رسیدند. در توضیح این مساله به چند مورد از این تماس‌ها که خود از نزدیک در جریان بودم، اشاره می‌کنم.

تشکیلات ایالتی مازندران تا آن زمان و حتا بعدها مسئول روابط عمومی نداشت. از اواخر سال ۱۳۵۹ با تغییر تدریجی مشی سیاسی سازمان و در پیش گرفتن مبارزه قانونی، رهبری سازمان تصمیم به تحویل سلاح‌های خود به حکومت گرفت. در جریان تحویل سلاح‌های سازمان به حکومت در هر شهر، بسته به مورد تماس‌هایی برقرار می‌شد. جدا از این مساله سازمان برای حضور و ادامه فعالیت سیاسی خود در شرایطی که ترور و درگیری‌های مسلحانه و سرکوب‌های مستمر بی‌وقفه ادامه داشت، با دستگیری‌های هر روزه روبرو بود. بازداشت‌های بی‌دلیل یا با بهانه‌های مظنون و یا حتا با اتهام هم‌کاری و کمک به سازمان‌های برانداز، بسیاری از اعضای سازمان را با مخاطره روبرو می‌ساخت. برای نجات آنان سازمان با نهادهای مربوطه تماس می‌گرفت. یک نمونه از آن‌ها که من نیز در جریان آن قرار گرفتم مربوط به تلاشی است که برای آزاد کردن چند تن از رفقای عضو کمیته ایالتی سازمان در خراسان بود. در اوایل سال ۶۱، من و مسئول روابط عمومی کمیته مرکزی سازمان، به اتفاق به مشهد رفتیم. او که معرفی‌نامه رسمی از طرف رهبری سازمان داشت، با مقامات مسوول مشهد تماس گرفت و توانست قول آزادی رفقای بازداشتی را که خطر جدی آنان را تهدید می‌کرد، از مسئولان بگیرد. چندی بعد در میان شک و ناباوری ما، همه بازداشتی‌ها (...) آزاد شدند.

در مورد حمله مسلحانه گروهی موسوم به «سربداران» به شهر آمل در ۶ بهمن سال ۱۳۶۰، وضعیت متفاوتی رخ داد. با حمله غافل‌گیرانه این گروه برای تصاحب شهر آمل، مردم به کمک کمیته‌ها و ارگان‌های محلی شتافتند. اعضاء و هواداران سازمان نیز به طور خود جوش و بدون اینکه از کسی اجازه یا دستور بگیرند به دفاع از شهر خودشان برخاستند. درگیری‌های مسلحانه و اوضاع متشنج روی هم رفته چند روز بیشتر طول نکشید. تشکیلات سازمان در آمل با مردم و ارگان‌های محلی، هم‌کاری کردند. این هم‌کاری مسلحانه نبود چون سازمان اسلحه‌ای نداشت. تا آن زمان هیچ‌گونه خبر و آگاهی از مواضع و اهداف این گروه وجود

نداشت. من خود برای اولین بار نام این گروه را بعد از حمله به آمل شنیدم. به گمانم رهبری سازمان نیز از قبل اطلاع دقیقی از هویت و مواضع گروه سربداران نداشت. البته نمی‌توان حمله مسلحانه این گروه را با عملیات مسلحانه مجاهدین در یک سطح قرار داد. حمله گروه مزبور بیشتر به یک شبیخون ماجراجویانه شباهت داشت تا کار سیاسی و انقلابی هدفمند برای بسیج و سازمان‌دهی توده‌های مردم. چنین کارهایی در شرایط رکود و سکوت توده‌ها در دوره رژیم گذشته (مانند حمله به پاسگاه ژاندارمری سياهکل) صورت گرفته بود اما در شرایط بعد از انقلاب و نفوذ قدرتمند آیت‌الله خمینی در میان اکثریت مردم، این عملیات چیزی جز حرکتی صرفاً رمانتیک و ماجراجویانه معنای دیگری نداشت.

ماجرای حمله به آمل در نشریه کار و در مقالات سیاسی و یا اطلاعیه‌های سازمان محکوم شد. سازمان حمله‌کننده‌گان را ضد انقلاب نامید. در مورد آمل فرصتی برای تصمیم‌گیری رهبری وجود نداشت. عمل سربداران کاملاً بی‌خبرانه و غافل‌گیرانه بود. آنچه که تشکیلات و هواداران سازمان در آمل در دفاع از شهر انجام دادند با توجه به مشی سیاسی و سایر عواملی که در بالا بر شمردم، به میزان زیادی طبیعی بود. در اینجا باید این نکته را بیفزایم که هواداران و کلیه نیروهائی که از سازمان پشتیبانی می‌کردند، در بدنه تشکیلات سازمان‌دهی نشده و نمی‌توانستند بشوند. بخش‌های بزرگی از آنان مواضع سازمان را در محیط زندگیشان متناسب با درک خود پیش می‌بردند که در موارد مختلفی با نظر واقعی سازمان یکسان نبود.

تصمیم مجاهدین به قیام و عملیات بعدی آن‌ها و یا اقدام گروه سربداران و اقدامات مشابه، به هیچ‌وجه با مشورت و توافق و حتا اطلاع سازمان نبود. جریانات برانداز خود متحد نبودند. اقدامات مسلحانه مجاهدین حتا با موافقت و تصمیم مشترک با دیگر جریانات معتقد به براندازی هم صورت نگرفت. مجاهدین بدون اینکه منتظر دیگر نیروها باشند یک تنه قیام را شروع کردند. سازمان اکثریت با گروه اشرف دهقانی و حتا با اقلیت (که تازه از هم جدا شده بودند) نیز رسماً و عملاً تماس و مشاوره‌ای نداشت! جریانات برانداز نیز اصلاً از سازمان اکثریت هیچ انتظاری برای کمک و یا هم‌دردی نداشتند. این سازمان نیز هیچ‌گاه قرار و مداری با مجاهدین و دیگران نداشت. تا آن زمان یعنی در آستانه قیام مجاهدین در سی خرداد ۱۳۶۰، تقریباً سمت‌گیری سیاسی همه سازمان‌ها، مشخص شده بود.

انشعاب اقلیت و اکثریت در اواخر اردیبهشت و اوائل خرداد سال ۱۳۵۹ رخ داده بود. دو سازمان جدید فدائی «اکثریت» و «اقلیت» مشغول افشاگری سیاسی و نظری رقابت‌آمیز علیه یکدیگر بودند. انتقاد به سازمان اکثریت شدت گرفته بود و تقریباً همه جریانات برانداز به این سازمان می‌تاختند و سیاست‌های آن را اپورتونیستی و منحرف یا حتا خائنانه و جنایت‌کارانه و غیره می‌نامیدند. تخاصمات سیاسی طرف‌داران و مخالفان براندازی حاکمیت در نشریات طرفین به ویژه میان حزب توده و مجاهدین و دیگر جریانات انقلابی با تیره‌گی آشکاری منعکس شده بود. مجاهدین و گروه‌های مارکسیستی مدافع براندازی نیز به طور فزاینده‌ای سازمان اکثریت را مورد حمله قرار می‌دادند. در چنین شرایطی بود که قیام مجاهدین سر رسید.

همه نیروهای برانداز در هر سطح و کیفیتی که قرار داشتند، صد در صد مسئول همه تصمیمات و اقدامات خود بودند. سیاست براندازی آن‌ها از پیش محکوم به شکست بود. حزب توده و سازمان اکثریت نیز صد در صد مسئول تصمیمات و اقدامات خود بودند. سیاست اتحاد-انتقاد آن‌ها با حکومت نیز از پیش محکوم به شکست بود. هم سیاست براندازی و هم سیاست حمایت‌گرانه، بیش از آنکه با واقعیات و شرایط سیاسی و اجتماعی و فرهنگی و غیره کشور متناسب و هماهنگ باشند، اصولاً محصول دیدگاه‌های آرمان‌گرایانه و ایدئولوژیکی خاصی بودند که نمی‌توانست پاسخ‌گوی شرایط زمانی و مکانی خود باشند. به طور کلی همه جریانات چه مخالف و چه حمایت‌گر، در اساس با انگیزه و هدف کسب قدرت سیاسی، استراتژی و سیاست‌های خود را پی‌ریزی کرده بودند. منتها هیچ‌کدام به نادرستی سیاست خود واقف نبودند. آنان خطا و انحراف را فقط در سیاست و عمل طرف مقابل می‌دیدند.

اینک مطالبی که به فصل «ارتباط با ارگان‌های حاکمیت» افزوده شده:

توضیحات ضروری!

مسائل مربوط به اختلاف مواضع میان نیروهای دو بلوک براندازی و حمایت‌کننده و اتهامات نادرست جنائی به سازمان اکثریت، نزد عده‌ای هم‌چنان ناروشن مانده است. طی هفت سالی که از انتشار این کتاب گذشت، با هیچ انتقاد مستدل و مستندی در مورد این اتهامات روبرو نشدم. جدا از چند مورد پرسش و اظهار نظر نادقیق، قضاوت‌های پیشین کم و بیش به قوت خود باقی ماند. اتهام جنائی، یک اتهام حقوقی و قضائی است به همین دلیل بدون مدرک و سند نمی‌توان کسی را متهم و بدتر از آن مجرم معرفی کرد. وارد کردن اتهامات جنائی به دیدگاه‌ها، سیاست‌ها، تاکتیک‌ها و مواضع رسمی اعلان شده و تبلیغات و پراتیک یک فرد یا نهاد سیاسی نیز بدون ارائه مدارک روشن، عملی نادرست و از منطقی و اصول نقد و انتقاد خارج است.

مخالفان سیاست آن سال‌های سازمان، به جای نشان‌دادن موارد و شواهد مشخص، سیاست سازمان را مبنای قضاوت و نتیجه‌گیری‌های حقوقی و قضائی قرار می‌دهند. آنان مواردی از حمایت سیاسی و مطبوعاتی از برخی خشونت‌ها و سرکوب‌گری‌های جمهوری اسلامی علیه نیروهای انقلابی آن زمان و مقالات و اظهار نظرهایی از برخی رهبران وقت سازمان مانند فرخ نگهدار و جمشید طاهری‌پور و بعضی دیگر را مورد استناد قرار می‌دهند. به مقالات مندرج در نشریه "کار" آن سال‌ها که در موارد معینی صراحتاً به سرکوب رهبران مجاهدین و تروریست و خائن نامیدن آنان و بنی صدر و جریان‌های سیاسی لیبرال‌ها و محکومیت امیرانتظام و احزاب مسلح در کردستان و گروه رنجبران و سربداران و... اختصاص دارد اشاره می‌کنند و همه این‌ها را دلایل کافی اتهامات جنائی علیه سازمان اکثریت می‌دانند. به این ترتیب مواضع تبلیغاتی و انتشاراتی را با همه تصمیمات سیاسی و عملی رهبری و این یکی را نیز با همه تصمیمات تشکیلاتی یکسان می‌انگارند.

در شرایط اختناق فزاینده و درگیری خونین میان حکومت و مجاهدین، همواره خطر بازداشت و شکنجه اعضای سازمان (با بهانه و اتهام واهی مانند مظنون به کمک و یا هم‌کاری با سازمان‌های برانداز)، سنگینی می‌کرد. حتا بازداشت اشتباهی یک فعال سیاسی و عضو سازمان دگراندیشی مانند سازمان اکثریت می‌توانست شکنجه و اعدام در پی داشته باشد. در چنین شرایطی هر نوشته انتقادی کمی تند و صریح نیز می‌توانست مستمسکی برای برانگیختن افراطیون حاکم در ایجاد فشار و محدودیت بیشتر گردد. در چنین شرایطی نمی‌توان تمام مقالات و نوشته‌های نشریه کار را عیناً مواضع حقیقی و قطعی سازمان تلقی کرد. ملاحظات سیاسی، مانورهای حرفه‌ای تبلیغاتی و ژورنالیستی، مصلحت‌ها- مصلحت‌های نا دل‌خواه و تحمیلی- و حتا بی‌اطلاعی و یا بی‌تجربه‌گی، به وضوح در بروز خطاها دخیل بودند. بدتر از همه

آلوده‌گی به فرهنگ و بینش مطلق‌نگرانه حذفی و تقابل و تعرض و تبلیغ خود غرضانه علیه رقبای سیاسی که بینش مبتلابه همه نیروهای انقلابی بود و غیره به طور مستقیم در تقابل‌های سیاسی میان نیروها نقش مهمی داشتند. بنا بر این نمی‌توان همه مقالات و نوشته‌های نشریه کار و اظهار نظرهای خاص را صرفاً انعکاس مواضع حقیقی رهبری دانست و از همه مهم‌تر نمی‌توان مشی سیاسی نادرست سازمان را جرم جنائی تلقی کرد و آن را هم "جنایت" مسلم و اثبات شده دانست.

استناد و اشاره یک‌جانبه فقط به حملات و انتقادات سازمان اکثریت به نیروهای انقلابی برانداز بدون هیچ اشاره‌ای به ضدیت شدید و حملات مطبوعاتی متقابل و اتهاماتی نظیر خیانت و جنایت و غیره و غیره که در همان زمان فضای مناسبات سیاسی نیروها را پر کرده بود، منصفانه نیست. بلکه قضاوتی است یک‌طرفه که فاکتور مهم برخورد سازمان‌های رقیب و مخالف مانند اقلیت، گروه اشرف دهقانی و راه کارگر و مجاهدین خلق و برخی دیگر، در آن به کلی غایب است. تصویری که غالباً ارائه شده فقط برخوردهای نادرست سازمان اکثریت را نشانه گرفته است. به طوری که گویا فقط این سازمان بود که بی‌وقفه علیه دیگران می‌گفت و می‌نوشت. و دیگران در زیر تیغ سرکوبگران جمهوری اسلامی، در کمال معصومیت و مظلومیت و حقانیت سیاسی، آماج حملات مطبوعاتی سازمان اکثریت قرار داشتند!

هرچه که هست اتهامات سیاسی و تبلیغاتی، اتهاماتی حقوقی و قضائی نیستند که به مانند یک اتهام جنائی با آن برخورد کرد. نقد مواضع سیاسی یک سازمان و یا فرد سیاسی، باید نقدی از دیدگاه‌ها و عمل‌کردها و روش‌های سیاسی باشد. چنین نقدی چنانچه مبانی و بنیادهای نظری و ایدئولوژیکی را در بر بگیرد، تبدیل به یک نقد همه‌جانبه و بنیادی می‌شود. سازمان اکثریت در آن زمان که من هم عضو رهبری آن بودم، خود به چنین نقدی از سیاست و عمل کرد (نه مبانی نظری- ایدئولوژیکی) خود دست زد. با فشار فزاینده جریان انتقادی درون و بیرون کمیته مرکزی علیرغم وجود مقاومت در رهبری وقت سازمان که حاضر نبود داوطلبانه به یک نقد سیاسی صریح و صادقانه تن بسپارد، پلنوم وسیع کمیته مرکزی با هدف اصلی نقد و بررسی خطاهای سیاسی و عملی سازمان در فروردین سال ۱۳۶۵ در شهر تاشکند تشکیل شد. این پلنوم، دیدگاه و ارزیابی انتقادی خود نسبت به مشی سیاسی سازمان را رسماً اعلام و در همان زمان منتشر کرد. در این پلنوم عده‌ای از کادرهای داخل و خارج کشور حضور داشتند. بهای تشکیل این نشست برای سازمان بسیار سنگین بود. پس از بازگشت مخفیانه تعدادی از کادرها به کشور، چند تن از آنان و عده زیادی از شبکه تشکیلات مخفی سازمان دستگیر و بخشی از آنان متأسفانه در کشتارهای دسته‌جمعی سال ۶۷ اعدام شدند.

این سازمان موضوع نقد و بررسی سیاست و عمل کرد رهبری خود را بار دیگر در نخستین کنگره سازمان که در تابستان سال ۱۳۶۹ در آلمان برگزار شد با حضور ده‌ها تن از نمایندگان تشکیلات داخل و خارج کشور مورد بررسی و انتقاد قرار داد. این کنگره از بطن یک پروسه پر کشمکش فرساینده در رهبری و همه واحدهای سازمان در شرایطی که بحران سیاسی- ایدئولوژیکی در اوج خود بود تشکیل شد. کنگره پس از نقد و انتقاداتی که از سوی اکثریت قاطع نمایندگان با شرکت فعال و مستقیم آنان انجام گرفت، کادر رهبری وقت سازمان را مسؤول اصلی و مستقیم خطاها و اشتباهات و انحرافات سیاسی و عملی سازمان شناخته از انتخاب

مجدد تمامی اعضای هیئت سیاسی و هیئت دبیران و دبیر اول، خودداری ورزید. چنین نقد و انتقاد کم‌سابقه‌ای هرگز در صفوف احزاب و سازمان‌های انقلابی ایرانی یا صورت نگرفت و یا به عمق و گستردگی آن نبود.

البته انتقاد پلنوم وسیع و کنگره نخست سازمان، مسائل بنیادی نظری و ایدئولوژیکی را در بر نگرفت. اما سازمان به مثابه یک نهاد سیاسی به ضرورت بازنگری انتقادی از سیاست گذشته خود، علیرغم وجود کشمکش و بحران، در حد توان آن زمان خود پاسخ داد. کل مباحث و طرح‌ها و انتقادات و تصمیمات کنگره نیز توسط کمیسیونی که کنگره تعیین کرده بود به نام «کتاب کنگره» تدوین و منتشر شد. به همین دلیل من در کتاب منتشر شده‌ام، لزومی به بررسی مجدد مشی سیاسی سازمان ندیدم. تمام تلاش من این بود که زمینه‌ها و چگونگی و سیر شکل‌گیری آن سیاست را در سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران از دیدگاه و تجربه خودم نشان دهم. علیرغم این حقایق، در خارج کشور هرگاه صحبتی از خط مشی سیاسی آن سال‌های سازمان اکثریت به میان آید، عده‌ای همان قضاوت کلیشه‌ای را تکرار می‌کنند.

سیاست رهبری سازمان اکثریت در سال‌های ۵۹-۶۱، سیاستی مبتنی بر ذهنی‌گری و توهم بود. به زعم سازمان اکثریت، «انقلاب» در حال تداوم و تعمیق! قرار داشت. اما کدام انقلاب؟! دیگر چیزی از انقلاب باقی نمانده بود! با استقرار حاکمیت جمهوری اسلامی و تصاحب اهرم‌های اصلی قدرت توسط روحانیون، سخن گفتن از «انقلاب» و بدتر از آن دل بستن به «تعمیق» و «تداوم» آن، چیزی جز توهم نبود. با این حال در اجرای همان سیاست نادرست هم، سازمان اکثریت قادر نبود انتقادات خود را در زمینه‌های سلب آزادی و محدودیت مطبوعاتی و رفتار سبعانه و غیر قانونی حکومت با صراحت بیان کند. سازمان اکثریت خود تحت فشار فزاینده قرار داشت. این شرایط، اجرای مستقلانه همان سیاست نادرست را با دشواری روبرو کرده بود. به ویژه انتقاد صریح به وجود شکنجه در زندان‌ها و اعدام‌های پی در پی و فشار فزاینده بر دگراندیشان و غیره عملاً با خطر تهاجم نیروهای امنیتی روبرو می‌شد. سیاست قانون‌گرایانه و اصلاحی سازمان اکثریت در شرایطی که دایره خط قرمزهای تحمیلی بنیادگرایان افراطی حاکم هر لحظه تنگ‌تر می‌شد، عملاً نوعی شرایط خود سانسوری و احتیاط و محافظه‌کاری مضاعف را بر سازمان تحمیل کرد. با این وجود سازمان اکثریت عمل کرد نهادهای مختلف را البته متناسب با خط سیاسی خود مورد انتقاد قرار می‌داد. اما این انتقادات در قیاس با جانب‌داری فزاینده از حاکمیت، محتاطانه و به مرور کم رنگ شده بود. سازمان در چارچوب مشی سیاسی خود به امید روزهای بهتر نشسته بود. این خطای اصلی سازمان بود. خطائی که بر پایه ارزیابی غلط از نیروی حاکم و استراتژی و نظریه نادرست سمت‌گیری سوسیالیستی بنا شده بود. اینکه چه سیاستی درست بود مساله دیگری است و من در صفحات بعدی به آن اشاره خواهم کرد. اما سیاست سازمان در آن زمان جدا از خطاهای فاحش و ارزیابی‌های نادرست از نیروهای حاکم، به هیچ وجه با سیاست و عمل کرد ویران‌گرانه سازمان مجاهدین و دیگران در آن زمان، قابل قیاس نیست.

برای روشن شدن کنه اختلافات و درک نسبتاً واقعی‌تر از درستی و نادرستی مواضع نیروهای سیاسی در چند سال اول پس از انقلاب، و به ویژه متهم کردن سازمان به خیانت و جنایت و غیره، باید مواضع و عمل کرد همه نیروها را در فضای سیاسی کشور، مورد توجه و نقادانه قرار داد. به ویژه باید دانست که اتهام به سازمان اکثریت از کدام دیدگاه سیاسی مطرح می‌شود؟ انتقاد کننده خود چه کرده و چه دستاوردی داشته است؟ اینکه سازمان اکثریت مشی سیاسی و استراتژی و تاکتیک بلوک براندازی را در پیش گرفت و یا از آن جانب‌داری نکرد و یا حتی سیاست و عمل کرد نیروهای برانداز را مورد انتقاد قرار داد مرتکب خطا شده بود؟ آیا انتقاد به این دلیل مطرح می‌شود که شکست و متلاشی شدن جریانات برانداز، به علت محکوم کردن سیاست و عمل کرد آنان توسط سازمان اکثریت بوده است؟ آیا رژیم آن قدر ضعیف بود که تنها با حمایت حزب توده و سازمان اکثریت توانست باقی بماند و مخالفان برانداز خود را نابود کند؟ آیا اصلاً تصمیم رهبران مجاهدین در تهاجم مسلحانه به رژیم صرف نظر از همه موارد ذکر شده، تهاجمی درست و به موقع بود؟ آیا توازن قوای سیاسی موجود در آن زمان به سود آن‌ها بود که به تعرض و قیام دست زدند؟ مسؤولیت تخریب وحشتناک فضای سیاسی کشور و آن همه تلفات و خسارات عظیمی که حتا به خودشان وارد شد بر عهده کیست؟ مسؤولیت ترورهای کور هر روزه، تسلط هر چه بیشتر افراطیون رادیکال و استقرار حکومت وحشت را چه نیروهائی بر عهده دارند؟ البته قبل از هر چیز بنیادگرایان افراطی حاکم مسؤول اصلی ایجاد شرایط خشونت و وحشت بودند.

روحانیون اهرم‌ها و امکانات قدرت سیاسی را در اختیار داشتند و لذا مسؤولیت اصلی بر عهده آنان است. اما مسؤولیت نیروهای برانداز نیز سنگین است. مسؤولیت حاکمیت موجب نمی‌شود که نیروهای برانداز از هر گونه مسؤولیتی مبرا باشند. آن‌ها با شعارها و اقدامات و افشاگری‌های هر روزه خود سهمی جدی در سوق کشور به تنش و اقدامات خشونت‌بار داشتند. ورود مجاهدین به فاز نظامی سبب تسلط افراطی‌ترین گرایش‌ها در صفوف ناهم‌گون پیروان آیت‌الله خمینی شد. بنا بر این در برقراری سلطه ترور و وحشت چندین ساله بر کشور، نیروهای برانداز به ویژه مجاهدین خلق به تنهایی خود یک طرف ماجرا بودند و به همین نسبت مسؤولیت بر عهده آنان هم هست!

در آن زمان در رابطه با کشمکش‌های خونین طرفین، همه نیروها، مجبور به موضع‌گیری بودند. سازمان اکثریت نیز بر اساس خط مشی سیاسی خود مجبور بود که اتخاذ موضع کند. در نفس موضع‌گیری و محکوم کردن سیاست و اقدامات مسلحانه مجاهدین که فضای سیاسی کشور را به شدت تیره و تار ساخته بود خطای سیاسی وجود نداشت. رهبری سازمان اکثریت نسبت به روندی که مجاهدین از هفته‌ها و ماه‌های پیش از خرداد سال ۶۰، در پیش گرفته بودند، نظر منفی داشت. صرف نظر از هر دلیل دیگری، سازمان قدرت و نفوذ آیت‌الله خمینی و روحانیون حاکم را کماکان وسیع و مسلط می‌شناخت. به ویژه آنکه اهرم‌های اصلی قدرت در دست آن‌ها بود. در آن زمان کمترین شکی وجود نداشت که مجاهدین با درگیری‌های مسلحانه قادر نخواهند بود این توازن را به نفع خود به هم بزنند. با اینکه مجاهدین به سرعت رشد کرده و طیف وسیعی از مردم ناراضی و معترض کشور را با خود همراه کرده بودند، اما هم‌چنان با قدرت و نفوذ کلام حتا شخص آیت‌الله خمینی در آن زمان قابل قیاس نبودند. سازمان اکثریت شورش و

قیام مجاهدین را از پیش ناکام و شکست خورده می دانست. درست است که سازمان خود سیاست غلطی داشت، اما تشخیص این واقعیت که مجاهدین و دیگر نیروهای مدافع براندازی به هیچ وجه قادر نیستند به پیروزی دست یابند مشکل نبود. این ارزیابی و قضاوت سازمان بدون شک در تمامی صفوف سازمان وجود داشت. تا آنجا که من بیاد دارم هیچ یک از واحدهای سازمانی نسبت به شورش مجاهدین توهمی نداشتند.

مشکل و خطای سازمان در تشخیص و فهم کیفیت و کمیت توازن قوای سیاسی موجود در صحنه سیاسی کشور نبود. خطای رهبری سازمان در آن موارد و موضع گیری هائی است که به طور تشویق آمیزی به تأیید سرکوب ها می پردازد و در نشریه کار و در برخی موارد کاملاً یک طرفه تنش و خشونت را به سود حاکمیت محکوم می کند. حاکمیتی که در زیر پا گذاشتن حقوق و آزادی های مشروع قانونی نیز کمترین تعهدی از خود نشان نمی داد. دیگرانندیشان انقلابی حتماً مانند سازمان اکثریت و حزب توده را که رسماً التزام خود را به رعایت قانون اساسی اعلان کرده بودند به طرق و اشکال مختلف تحت فشار قرار می داد. در حقیقت سازمان اکثریت هیچ گاه از امنیت سیاسی و حقوقی فعالیت نیمه علنی نیز برخوردار نبود.

محکوم کردن سیاسی اقدامات تروریستی و به طور کلی محکوم کردن دست بردن به سلاح توسط مجاهدین و هر گروه دیگری در آن زمان، خطا نبود. مخالفت با سیاست های تعرضی نیروهای انقلابی و قیام مجاهدین با توجه به موقعیت و تناسب نیروها و نفوذ هم چنان مسلط روحانیون بر میلیون ها مردم و...، به هیچ وجه خطا نبود. مخالفت با اقدامات خشونت بار هر دو طرف که به ناگزیر فضای سرکوب و اختناق همه جانبه را بر کشور حاکم کرد نیز خطا نبود. خطا و اشتباه فاحش سازمان آن بود که با کنار زدن بنی صدر و لیبرال ها، تصور می کرد «انقلاب» توسط نیروهای ضد امپریالیسم حاکمیت «تعمیق» یافته است و سازمان می تواند امکانات خود را گسترش داده و در نهایت راه رسیدن به قدرت را برای خود هموار کند!! خطای سازمان در نادیده گرفتن و یا کم رنگ نمایاندن شکنجه ها و قاطع نبودن علیه هر گونه شکنجه و جنایت در زندان های جمهوری اسلامی، اعدام های دسته جمعی، سلب آزادی و زیر پا گذاردن مستمر همان قانون اساسی جمهوری اسلامی، نهفته بود. کم رنگ کردن اختناق فزاینده و همه جانبه به بهانه «ضد امپریالیسم» بودن حاکمیت و ادامه حملات سیاسی و تبلیغاتی علیه لیبرالیسم و لیبرال ها و... خطاهای بزرگ سازمان اکثریت را تشکیل می دادند. خطا در اتخاذ مواضع سیاسی نادقیق و دو پهلو و بسیاری از موضع گیری های نسنجیده و متوهم و یک سویه سازمان بود. خلاصه خطای اساسی سازمان اتخاذ سیاست و استراتژی تعمیق «انقلاب» و «شکوفائی جمهوری اسلامی» بود.

خطای شناخت شناسی سازمان در عدم درک و فهم به موقع این حقیقت بود که با تسلط حاکمیت ولایت فقیه، دیگر انقلابی در کار نبود. شکوفائی جمهوری اسلامی نیز چیزی جز تثبیت و تعمیق انحصاری این حاکمیت نبود. این مسائل خطاهای اساسی سازمان اکثریت را تشکیل می دادند. با همه این ها، مجموع خطاهای سازمان در برابر خطاهای وحشتناک ناشی از در پیش گرفتن سیاست های تهاجمی مسلحانه و ترورها و سرکوب ها و جنایت های گسترده و حاکم شدن شرایط وحشت بر کشور، در حکم هیچ اند. خطای سازمان اکثریت خطائی بود که بیش از همه به خود این سازمان و به حیثیت و شخصیت سیاسی تک تک اعضای آن

لطمه زد. حاکمیت به هیچ وجه به کمک سازمان اکثریت نیازی نداشت. حتا در اوج کشمکش‌های خونین با مجاهدین نیز کوچک‌ترین تلاشی برای کمک گرفتن از سازمان اکثریت از خود نشان نداد.

تا آن زمان، «حاکمیت ولایت‌فقیه» مستقر شده بود. اما روند تثبیت آن با خونریزی و رعب و وحشت تلفیق شد. روندی که محصول مستقیم تبدیل کردن کشمکش‌های سیاسی به درگیری‌های مسلحانه بود که هم افراطیون حاکم و هم مجاهدین خلق در آن سهیم بودند. شدت و دامنه خشونت‌ها که تا چند سال ادامه داشت بستر اصلی تبدیل ساختار سیاسی قدرت به حاکمیت مطلقه فردی تمام عیار بر کشور شد.

گرچه شرایط جنگی ایران و عراق مثل هر جنگ دیگری، خود به قدر کافی حقوق و آزادی‌های مردم را محدود می‌کرد و با بهانه جنگ و شرایط فوق‌العاده جنگی، حکومت با سهولت بیشتری می‌توانست خواست‌های دموکراتیک مردم را نادیده بگیرد. اما با این همه «جنگ» موجب تغییر ساختار سیاسی قدرت و تثبیت قانونی آن به بهانه متمم قانون اساسی نبود. اما جنگ شبه داخلی و عملیات نظامی اپوزیسیون برای کسب قدرت بهترین شرایط را برای سرکوب و حذف نیروهای منتقد فراهم ساخت.

متأسفانه هیچ یک از سازمان‌های برانداز، به طور جدی و مسؤولانه و به عنوان یک نهاد حقوقی مشی سیاسی و کارنامه خود را مورد انتقاد و بازنگری عمیق قرار ندادند. هنوز مشخص نیست آنان چه قضاوتی نسبت به اقدامات و سیاست‌های خود در آن سال‌ها دارند. و چه درس و تجربه‌ای برای خود و برای تجربه‌اندوزی فعالان نسل حاضر به جا گذاردند. صرف نظر از این که چنین کرده یا نکرده باشند از نحوه برخورد حق به جانب و تهاجمی و تهمت‌های تکراری چنین بر می‌آید که نزد عده‌ای مقصر اصلی شکست آنان و استقرار فضای سیاسی وحشت بر کشور، حزب توده و سازمان اکثریت بود! چنین قضاوتی به کلی با حقایق و واقعیات تاریخی بیگانه است. با فرافکنی و انکار چنین اشتباهات سیاسی بزرگی، نمی‌توان مسؤلیت شکست خونین کلیه نیروهای برانداز به ویژه سازمان مجاهدین خلق در آن سال‌ها را از رهبران و تصمیم‌گیرنده‌گان‌شان برداشته و به گردن دیگران انداخت.

اتهام نادرست خیانت یا جنایت، عملاً جای‌گزین نقد و انتقاد مسؤولانه به سیاست و عمل سازمان اکثریت طی دوره مورد بحث شده است. جریان‌ات برانداز، سیاست حمایت از جمهوری اسلامی در آن دو سال‌واندی را سیاست خائنه و جنایت کارانه نامیدند. بر این اساس به طور اتوماتیک حتا بدون ارائه مدارک و شواهد لازم سازمان را متهم به هم‌کاری امنیتی با حاکمیت کرده و شریک جرم آن همه جنایات رژیم شمردند جنایاتی که خود سازمان اکثریت نیز یکی از قربانیان آن است. اتهام جنایت و هم‌کاری و غیره را هم به طور خود به خودی از قضاوت‌های یک‌جانبه خویش از مشی و سیاست سازمان اکثریت به دست آوردند. آنان روشن نکردند در آن شرایط تاریخی چه سیاستی با توجه به شرایط و امکانات واقعی و توازن سیاسی نیروهای در صحنه، صحیح بود. اصولاً خودشان از نقش و تأثیرات مخرب سیاست و عمل خود چه قضاوتی دارند!

با توجه به این تناقضات و ابهامات، ضروری است به ریشه‌های خطاها و به مهم‌ترین خطوط استراتژی و مشی سیاسی نیروهای دو بلوک حامیان حاکمیت و نیروهای برانداز در آن سال‌ها پردازیم. در صفحات بعدی من به سهم خود می‌کوشم زیر دوازده عنوان تازه از زوایای دیگری به خط سیر اصلی سیاست‌ها و عمل‌کردهای جریان‌ات سیاسی مطرح در آن سال‌ها و شرایط ویژه سه چهار سال نخست پس از انقلاب بهمن، پردازم.

از آنجا که سازمان اکثریت بتدریج سیاستی در پیش گرفت که حزب توده از آغاز انقلاب اتخاذ کرده بود من در اینجا به دلیل سهولت و خودداری از طولانی شدن نوشته، مواضع حزب توده را محور قرار داده‌ام. مواضع سیاسی سازمان با وجود تفاوت‌های جدی با حزب توده، به طور کلی همان مواضع حزب توده در نظر گرفته شد. ولی بر حسب ضرورت به موضوعات و مسائل ویژه سازمان اکثریت اشاره می‌کنم. از پیش از طولانی شدن مطالب پوزش می‌خواهم.

«قدرت سیاسی»؛ مسأله مرکزی همه جریانات سیاسی بود!

در جهان دو قطبی پس از جنگ جهانی دوم، احزاب کمونیست در بسیاری از کشورهای در حال رشد، عموماً پایگاه گسترده و نفوذ قابل ملاحظه‌ای در میان توده عام مردم نداشتند. در مقابل نیروهای موسوم به «دموکرات-انقلابی ضدامپریالیست» غالباً در رأس جنبش‌های رهائی‌بخش و انقلابی قرار می‌گرفتند. احزاب کمونیست به مانند همه جریانات متعصب ایدئولوژیک (مذهبی و غیر مذهبی) برای کسب رهبری جنبش و نهایتاً رسیدن به قدرت سیاسی تلاش می‌کردند. قدرت دولتی کلید در بهشت برای همه این جریانات سیاسی متعصب بوده و هست. کمونیست‌ها یکی از شاخص‌ترین نیروهای بودند که در باره همه مسایل سیاسی، اقتصادی، اجتماعی به ویژه در مورد کسب قدرت سیاسی طرح و نقشه و فرمول‌های مدون داشتند. «قدرت سیاسی» در واقع یکی از ارکان بنیادی ایدئولوژی آنان را تشکیل می‌داد. به همین علت بدون در اختیار داشتن انحصاری قدرت سیاسی، همه آن طرح‌ها هیچ و پوچ می‌شد. حزب توده ایران نیز یکی از آن «احزاب کمونیست» در حلقه بلوک اتحاد شوروی بود. این حزب توسط بسیاری از چپ‌های رادیکال‌تر از خود، به رها کردن هدف‌های انقلابی و تبدیل شدن به حزبی «رفرمیستی» متهم می‌شد. اما این اتهام وارد نبود و بیشتر از مخالفت با سیاست و استراتژی و تاکتیک‌هایی که حزب اتخاذ کرده بود ناشی می‌شد. حزب توده از همه احزاب و سازمان‌های سیاسی با سابقه‌تر و اشتهايش برای کسب قدرت از همه بیشتر بود. همه هم و غم این حزب به معنای واقعی کلمه چگونگی دست‌یافتن به شاه کلید قدرت، تشکیل می‌داد.

پس از انقلاب ۵۷، همه نیروهای انقلابی دگراندیش، مستقیم و غیر مستقیم در فکر کسب قدرت سیاسی بودند. اما فقط نیروهای اسلامی پیرو آیت‌الله خمینی بر جنبش و انقلاب هژمونی گسترده یافتند بنابر این نیروهای دیگراندیش بیش از هر چیزی در فکر ضعیف کردن این هژمونی و بدست آوردن موقعیت مناسب برای خود بودند. با این وجود روحانیون سنتی به وضوح بیش از هر نیروی دیگری شانس تشکیل حکومت خود را داشتند و در عمل به آن دست یافتند. نیروهای انقلابی برعکس تلاش می‌کردند روحانیون را از قدرت و حاکمیت دور کنند. آنان به اشکال مختلف با شعارها و افشاگری‌های سیاسی و برنامه‌های تدارکاتی و حتا حمایت‌های سیاسی- تاکتیکی تلاش می‌کردند راه رسیدن به قدرت را برای خود فراهم کنند. به طور کلی کسب قدرت سیاسی مسأله مرکزی همه نیروهای سیاسی اعم از برانداز و حمایت‌کننده، بود. اما هر یک با راه‌ها و شیوه‌های خاص خود این هدف را دنبال می‌کردند. بخشی از نیروها خواستار کسب قدرت از طریق افشاگری سیاسی و در نهایت تقابل و تهاجم مستقیم بر حاکمیت جدید بودند. اما بخشی دیگر این شیوه‌ها را در آن زمان ناممکن می‌دیدند و در نتیجه روند پیچیده و طولانی‌تری را در پیش گرفتند تا شرایط را برای رسیدن به هدف خود آماده کنند. اینکه گفته می‌شود حزب توده (و نیز سازمان اکثریت) در اندیشه کسب قدرت

نبودند و به جای آن در تحکیم و تثبیت حاکمیت عمل می‌کردند، ادعای نادقیقی است. حزب گرچه به طور مستقیم در جهت تثبیت «بخش اصلی» حاکمیت تلاش می‌کرد اما قصد و انگیزه اصلی‌اش چیز دیگری بود. حزب می‌کوشید شرایط را برای فعالیت خود گسترش دهد تا توان و امکانات سیاسی و عملی خود را برای کسب انحصاری قدرت بیفزاید. همراهی و حمایت مستمر از حاکمیت برای حزب جنبه ابزاری داشت تا زمینه عملی برای تصاحب قدرت را برای خود هموار کند. بنابر این، حزب توده با یک استراتژی- نقشه خاصی، سیاست حمایت از جمهوری اسلامی را در پیش گرفت. حزب حتا اگر چشم‌داشتی برای رسیدن به مقام و صندلی در جمهوری اسلامی داشت، در قیاس با فکر تصاحب همه قدرت که هدف نهائی و استراتژی سیاسی حزب بود، جای مهمی اشغال نمی‌کرد. در مطالب بعدی با مراجعه به شرایط پس از پیروزی انقلاب بهمن و اشاره به موقعیت و جهت‌گیری نیروهای مختلف در آن زمان، به این موضوع باز می‌گردم.

موقعیت و مواضع نیروها؟

همه جریان‌های سیاسی شرکت‌کننده در انقلاب، بر بستر تعصبات ایدئولوژیکی خاص خود، کشمکش‌های جدی و سختی را با یکدیگر آغاز کردند. همه با تفسیر و برداشت متناسب با بینش سیاسی و اجتماعی خاص خود، مدل معینی را در برپائی نظام و ساختار سیاسی عمومی جایگزین رژیم پیشین، در نظر داشتند. در نتیجه امر واحدی که مربوط به عموم ملت ایران و برای کل کشور بود موضوع اصلی مناقشه دیدگاه‌ها و تحمیل منافع خاص ایدئولوژیکی جریان‌های مختلف سیاسی در کشور تبدیل شد. اما به جز آیت‌الله خمینی و پیروان او برای نیروها و جریان‌های دیگر تقریباً هیچ شانس وجود نداشت که بتوانند بر قدرت مسلط شوند. به جز لیبرال‌ها که از پیش سیاست روشن رژیم پارلمانی را دنبال می‌کردند، حزب توده تنها حزبی بود که از همان آغاز، تئوری و جهت‌گیری ویژه معطوف به کسب قدرت سیاسی داشت. اما این حزب ضعیف‌تر از آن بود که جایی در قدرت سیاسی جدید برای خود قائل باشد. گرچه حزب همواره به شاه کلید قدرت سیاسی می‌انداشید، ولی در آن زمان از موقعیت و نفوذی در جامعه برخوردار نبود. دیگر نیروهای مارکسیستی به ویژه سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران که به تنهایی بخش اعظم نیروهای متمایل به چپ کشور را در پشت خود داشت، با انبوهی از اختلافات و کشمکش‌های داخلی بر سر اتخاذ سیاست جدید روبرو شد. طی یکی دو سه سال پس از انقلاب با افزایش تعداد سازمان‌های مارکسیستی، به طور کلی مجموعه این جریان‌های فکری روند تضعیف و پراکنده‌گی را طی می‌کردند.

تناسب قوای سیاسی جدیدی که در بطن انقلاب شکل گرفت، به طور عینی مهر خود را بر روند استقرار نظام سیاسی جایگزین کوید. نیروهای تحت رهبری آیت‌الله خمینی به نحو چشم‌گیری از همه نیروهای شرکت‌کننده در انقلاب برتری داشتند. با این وجود، فضای انقلابی و تحولات و تلاطم‌های بی‌سابقه در جامعه و کشور، همه نیروهای حاضر در صحنه را به درجات مختلف دچار توهم کرد. آیت‌الله خمینی پیش از انقلاب وعده داده بود که پس از پیروزی، به طلبه‌خانه‌های خود باز خواهد گشت. لیبرال‌های دولت موقت مهندس بازرگان این قول را جدی گرفته و مترصد آن بودند که روحانیون واقعاً به قول خود وفا کنند. آیت‌الله خمینی در ابتدا در قم ساکن شد و ظاهراً به قول خود وفا کرد. اما روحانیون پیرو وی فعالانه در امور سیاست و دولت دخالت می‌کردند. آیت‌الله با سخنرانی‌های هر روزه خود همه امور را زیر نظر داشت. با مداخلات و فشارهای فزاینده و بی‌وقفه روحانیون و نیروهای خود جوش یا سازمان‌یافته فشار از پائین آنان، دولت موقت مهندس بازرگان نتوانست دوام آورد و سرانجام در ۱۳ آبان ۵۸، با اشغال سفارت آمریکا در تهران توسط دانشجویان پیرو خط امام، استعفاء کرد.

جریانات دیگر از زاویه دیگری گمان می‌کردند روحانیون دیر یا زود از دخالت در حکومت دست بر می‌دارند. نه به خاطر باور به وفاداری آنان به وعده‌های خود، بلکه به این دلیل که روحانیون هیچ تجربه مدیریت امروزی نداشتند و اصولاً کسی برای آنان ظرفیتی برای مدیریت کشور و اداره امور دولت متصور نبود. به همین دلایل سقوط روحانیون را ظرف یکی دو سال کمتر یا بیشتر انتظار می‌کشیدند. جدا از این توهمات، شرایط در آن زمان برای هیچ یک از نیروها غیر از آیت‌الله خمینی و انبوه پیروان او، مساعد نبود. با این حال، همه به نوعی تصور می‌کردند که در لیست تاریخ قرار دارند و با جدیت می‌کوشیدند از هم سبقت بگیرند تا نوبت خود را جلو بیندازند.

از منظر تاریخی با توجه به مجموعه تحولات و شرایط عینی و ذهنی جامعه، به طور کلی هیچ شانس برای نیروهای انقلابی دیگر اندیش چپ (خواه مارکسیستی و خواه مجاهدین) وجود نداشت. رهبری انقلاب در دست روحانیون بود که همراه دولت موقت و نیروهای مذهبی لیبرال و ملی‌گرا، بلوک جدید حاکمیت را تشکیل داده بودند. در آن شرایط حساس بخش مهمی از نیروهای انقلابی به ویژه سازمان مجاهدین خلق ایران، رفته رفته سیاست تقابل با حاکمیت جدید را در پیش گرفتند. از نظر حزب توده ایران، مخالفت با حاکمیت، تقابل با انقلاب و حاکمیت انقلابی و ضدامپریالیستی به حساب می‌آمد. صرف نظر از اینکه حزب توده تا چه اندازه در دفاع از حکومت صادق بود، مشی سیاسی این حزب، پس از دو سال با قرار گرفتن سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) در کنارش، تقویت شد. اما حزب توده و نیز سازمان اکثریت هیچ‌گاه مورد اعتماد روحانیون نبودند به طوری که در یکی از نوبت‌های حذف دگراندیشان، مورد هجوم و سرکوب قرار گرفتند.

به طور کلی هر دو خط سیاسی متفاوت، در اساس موضع چندان متفاوتی نسبت به لیبرال‌های ملی‌گرا نداشتند. بلوک حزب و سازمان اکثریت به طور عمده در مقابل لیبرال‌ها بودند. اما در بلوک نیروهای برانداز، با تفاوت‌ها و مصلحت‌هایی، وضع چندان بهتر نبود. دولت موقت برای مجاهدین خلق فقط سکوی دور خیز جمع‌آوری و سازمان‌دهی نیرو بود. ریاست جمهوری آقای بنی‌صدر برای مجاهدین نیز وسیله کسب قدرت سیاسی بود و بس! مجاهدین نه از موضع دفاع از اصول لیبرالیسم و دموکراسی پارلمانی بلکه به مثابه کاتالیزری برای رسیدن به قدرت انحصاری خود و تشکیل یک «دولت مجاهدی» به لیبرال‌ها نگاه می‌کردند. چپ‌های رادیکال هرگونه نزدیکی با لیبرال‌ها را توهین به خود تلقی می‌کردند. اما به دلیل تقابل شدیدی که با روحانیون سنتی داشتند، لیبرال‌ها را «دشمن درجه اول» به حساب نمی‌آوردند.

علاوه بر این بخشی از رادیکال‌های اسلامی طرفدار دکتر شریعتی مانند جنبش مسلمانان مبارز نیز در دفاع از مواضع آیت‌الله خمینی در موضع ضدیت و طرد لیبرال‌ها قرار داشتند. تقریباً همه خطوط مختلف سیاسی اعم از طرفداران آیت‌الله خمینی و چپ‌های انقلابی مذهبی و غیر مذهبی، در موضع ضدیت و مخالفت با لیبرال‌ها بودند. بنابراین در صف‌آرایی و کشمکش فزاینده میان منتقدان و مخالفان دگراندیش با رهبران روحانی حاکم، شانس زیادی برای خط رفرمیستی و لیبرالیستی و دموکراسی پارلمانی و پلورالیسم سیاسی وجود نداشت. دموکراسی پارلمانی که ساختاری ملی و عمومی برای فعالیت همه جریانات و نیروهای مختلف

کشور بود، علیرغم ضروری و اجتناب‌ناپذیر بودن، در دل کشاکش‌های ایدئولوژیک شدید پس از انقلاب، له شده بود. حاصل نهائی فشار و تشدید درگیری‌های جریانات متعصب ایدئولوژیکی، از جمله کنار زدن و طرد طرف‌داران جمهوری پارلمانی از نهادهای حکومتی و به حاشیه راندن آنان بود.

البته همان‌طور که واقعیت‌های بعدی نشان داد، شرایط فکری و تعصبات اعتقادی به گونه‌ای بود که نه برای خط بلوک حمایتی، کمترین شانس وجود داشت و نه برای خط براندازی هیچ امکان واقعی که بتواند به اهداف خود دست یابد! کلیه نیروهائی که «لیبرالیسم سیاسی» را به درجات مختلف دشمن می‌پنداشتند، خود قربانی تعصبات اعتقادی خویش شدند. منتها نقش و سهم آنان، به یک اندازه نبود. دشمنان واپس‌گرا اما مستقیم لیبرالیسم بر حاکمیت مسلط شدند. جریانات ضد لیبرالی حمایت‌کننده حاکمیت روحانیون (حزب توده و سازمان اکثریت) نیز متلاشی و از صحنه سیاسی کشور حذف گردیدند. آنان بدون هیچ کشمکش یا مقاومت و تشنجی از صحنه سیاسی کشور بیرون انداخته شدند. اما نیروهای برانداز انقلابی ضمن تحمل ضربات و تلفات بسیار سنگین انسانی و آسیب‌های شدید سیاسی و اجتماعی و فرهنگی، خود عامل مهمی در تخریب فضای سیاسی کشور شدند. نقش آنان در استقرار حاکمیت وحشت غیر قابل انکار است.

مبانی و سیاست حزب توده ایران چه بود؟

حزب توده ایران شرایط و مختصات دیگری داشت. با کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ با یک شکست استراتژیک روبرو شد. بیشتر رهبران و مسئولان آن نیز پس از تحمل یک مهاجرت ۲۵ ساله، پس از انقلاب بهمن ۵۷، به کشور بازگشتند. آنان از نظر توان و تجربه سیاسی طولانی و داشتن کادرهای با تجربه در امور سازماندهی و انتشارات و تبلیغات از همه جریان‌های رقیب برتری داشتند. اما مشکل حزب نداشتن نفوذ و پایگاه اجتماعی گسترده در جامعه بود.

پایه‌های سیاست حزب توده در دل یک استراتژی سیاسی جهانی قرار داشت که توسط احزاب کمونیست بلوک اتحاد شوروی سابق تدوین شده بود. احزاب کمونیست در دهه شصت میلادی در جلسات مشاوره خود تعریف تازه‌ای از ویژه‌گی «دوران کنونی» که دوران گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم در مقیاس جهانی نامیده می‌شد، ارائه کردند. به اعتقاد آنان جوامع نیمه فئودالی یا ماقبل صنعتی و یا نیمه صنعتی، به جای در پیش گرفتن راه رشد اقتصادی و اجتماعی سرمایه‌داری، با بهره‌گیری از کمک‌ها و توانمندی‌های جوامع سوسیالیستی به ویژه اتحاد شوروی، می‌توانستند راه رشدی «غیر» از سرمایه‌داری طی کنند. این تئوری که «سمت‌گیری سوسیالیستی» نیز نامیده می‌شد، نه لزوماً با رهبری احزاب کمونیستی بلکه توسط نیروهای انقلابی ضدامپریالیستی نیز تحقق یافتنی تلقی می‌شد. بدین ترتیب این کشورها می‌توانستند راه رشد طولانی سرمایه‌داری را کوتاه کرده تا به شرایط لازم زیربنایی و روبنایی برای استقرار جامعه سوسیالیستی برسند.

طی دهه‌های اول پس از جنگ جهانی دوم، بسیاری از کشورهای مستعمراتی توسط جنبش‌های آزادی‌بخش و نیروهای انقلابی به استقلال رسیدند. تقریباً در همه موارد، رهبران انقلابی غیر کمونیستی، رهبری این جنبش‌ها را در دست داشتند. بسیاری از این کشورها پس از استقلال، اغلب با کودتاهای متعددی نظامی نیز دست‌بگریبان بودند. احزاب کمونیست، مدافع نظریه «راه‌رشد غیرسرمایه‌داری»، برای این دموکرات‌های انقلابی ضدامپریالیست پتانسیل لازم قائل بودند. کمونیست‌های این کشورها که عموماً از پایگاه اجتماعی گسترده محروم بودند گمان می‌کردند که با اتحاد و کمک به این نیروها و با بهره‌گیری از کمک کشورهای بلوک اتحاد شوروی می‌توانند به پیشبرد این استراتژی یاری برسانند. اما در عین حال احزاب کمونیست معتقد بودند که این نیروها به دلیل ماهیت طبقاتی خرده‌بورژوائی در ادامه راه از خود ناپیگیری نشان داده و در مرحله‌ای از پیشروی در رشد غیر سرمایه‌داری باز می‌ایستند. از این رو در نهایت و به ناچار رهبری را به کمونیست‌ها وامی‌گذارند. اما چگونگی انتقال قدرت از دموکرات‌های ضدامپریالیست به کمونیست‌ها، ناروشن و به طور کلی موکول به آینده می‌شد. اما به لحاظ تئوریک همواره تأکید می‌شد که ساختمان سوسیالیستی جامعه بدون رهبری احزاب کمونیستی متحقق نمی‌شود.

در اجرای این استراتژی، احزاب کمونیستی، عموماً با مشکل تعریف و تشخیص واقعی دموکرات‌های انقلابی روبرو بودند. چون اغلب این انقلابی‌های ضدامپریالیست، نظامیانی بودند که با کودتا به قدرت می‌رسیدند. نظامیانی مانند جمال عبدالناصر در مصر، عبدالکریم قاسم در عراق، حافظ اسد در سوریه، معمر قذافی در لیبی، ژنرال نمیری در سودان، زیادباره در سومالی و در کشورهای مانند اتیوپی، تانزانیا و غیره، خود در سطوح مختلف حامل ناگزیر ضعف‌ها و دوگانگی‌ها، واپس‌گرائی‌ها و تمایلات قوی آزادی‌ستیزانه بودند. با این همه آنان در مقاطعی از حمایت جدی مردم خود برخوردار بودند. در آن جهان دو قطبی، آنچه که برای احزاب کمونیست حاکم در تعریف دموکرات‌های انقلابی مهم بود تأمین منافع جهانی اتحاد شوروی و اردوگاه سوسیالیستی بود. بر اساس این ارزیابی‌های غیر واقعی، مواضع آزادی‌ستیزانه و دیکتاتور منشا این نوع از انقلابیون، تحت شعاع مواضع «ضدامپریالیستی» آنان قرار گرفت. در عمل بسیاری از احزاب کمونیست در کشورهای در حال رشد، تأمین ضمنی آزادی (هر چند ضعیف) «خود» را دلائل لازم برای در پیش گرفتن اتحاد و هم‌کاری با این دموکرات‌های ضدامپریالیست می‌دانستند.

اما دیری نپایید که بسیاری از این «دموکرات‌های ضدامپریالیست، دیکتاتور از کار در آمدند. با این حال مواضع ضدامپریالیستی (و در واقع ضد غربی) و داشتن روابط اقتصادی و نظامی دوستانه با بلوک کشورهای سوسیالیستی، عملاً عیار سنجش دموکرات‌منشی آنان شد. در واقع قواعد و مصالح و منافی که در مناسبات کشورهای بلوک اتحاد شوروی لحاظ می‌شد، عیناً با مناسبات میان نیروهای اپوزیسیون کمونیست با حاکمان خود یکسان گرفته شد.

حزب توده که مجهز به ایدئولوژی و پیرو نظریه راه‌رشد غیر سرمایه‌داری بود، با توجه به اوضاع جدید سیاسی، بر سر دو راهی انتخاب قرار گرفت. در آن زمان حزب توده با شرایطی روبرو بود که روحانیون با پیروان متنوع خود، با حمایت پر شور و تکیه‌گاه چند میلیونی مردم، نیروی هژمون قدرت سیاسی و حاکمیت جدید بودند. لیبرال‌های ملی‌گرا و پیرامون آن‌ها دولت موقت را در دست داشتند که توسط بخش‌هایی از مردم غیر سنتی و تا حدی نیمه سنتی آزادی‌خواه حمایت می‌شدند. با شرایطی که حزب توده داشت می‌بایست یکی از دو نیروی حاکم را متناسب با تئوری مذکور به عنوان متحد سیاسی خود برگزیند. اما کدام یک از این دو نیرو می‌توانست با استراتژی جهانی احزاب برادر هماهنگ و یا هم‌سو باشد؟

از نگاه همه چپ‌ها از جمله حزب توده، دولت موقت، دولتی بورژوائی بود که رو به سوی مناسبات حسنه با غرب داشت. این دولت با سوء ظن به بلوک اتحاد شوروی می‌نگریست و تمایلی به نزدیکی با آن نداشت. اما رادیکالیزمی که روحانیون و پیروان آنان از خود نشان می‌دادند، با وجود اینکه از دیدگاه بنیادگرائی ایدئولوژیکی ضد کمونیستی به اتحاد شوروی می‌نگریستند، اما از پشتیبانی عظیم ملت برخوردار بودند. آنان از نظر سیاسی جهت‌گیری ضد غربی داشتند که با ذائقه سیاسی حزب بسیار نزدیک و مأنوس بود.

از سوی دیگر آیت‌الله خمینی در اوج محبوبیت و علاقه مردم قرار داشت. هنوز وعده‌های آزادی بیان و تأمین حقوق زنان و غیره او به محک آزمایش عمومی در نیامده بود. آیت‌الله به عنوان یک شخصیت روحانی، بزرگ‌ترین اتهام شاه را دنیا دوستی و مقام‌پرستی

و ظلم و ستم‌گری و دیکتاتوری و نوکری اجانب معرفی می‌کرد. او در ذهن و قضاوت توده‌های چندین میلیونی به شمول بخش بزرگی از لایه‌های نیمه سستی و غیر سستی آن زمان مردم ایران، رهبری فرهیخته و بدون چشم‌داشت به مقام و قدرت و فاقد هرگونه رفتار دیکتاتورمنشانه بود. نفوذ و قدرت آیت‌الله در دل یکی از عظیم‌ترین انقلابات مردمی نیمه دوم قرن بیستم یعنی در دل یک شرایط غیر عادی تحولات روحی و روانی ملت ایران ریشه گرفته بود که نمی‌توانست به سادگی و به سرعت زایل گردد. تصور مردم ایران از آیت‌الله خمینی و پیروان نزدیکش، آلوده به رمانتیسم و رؤیاها و آرزوهای دیرینه آزادی و عدالت بود. با چنین دل‌سپاری بی‌شائبه‌ای، ملت ایران با شور و هیجان فراوان، داوطلبانه قدرت و اراده خود را به آیت‌الله تقدیم کرد.

اما منافع خاص روحانیون با تصورات و رؤیاها و روان‌شناسی ملت به کلی تفاوت داشت. آیت‌الله خمینی و طیف پیروان رنگارنگ سستی مذهبی‌اش، با چشیدن مزه پشتیبانی گسترده ملت و نفوذ بی‌رقیبشان در جامعه، بتدریج شرایط را برای ایجاد حکومت فقیه مساعد دیدند. آنان چند ماه پس از پیروزی انقلاب مدل حکومتی ولایت فقیه را، همان حاکمیت حق و عدالت الهی بر روی زمین و ایجاد جمهوری اسلامی و قدرت سیاسی زمینی خود را عین حقیقت و تحقق اهداف انقلاب اسلامی معرفی می‌کردند. در آن زمان فهم و درک این تضاد منافع از سوی توده‌ها به آسانی و بدون آزمون و تجربه (حتا برای بسیاری از متجددهای آن زمان)، میسر نبود. گرچه به مرور زمان بخش‌هایی از ملت از روحانیون سرخورده می‌شدند اما همواره بخش بزرگی از حامیان روحانیون با تصورات و رؤیاهای خود، دل به آیت‌الله داشتند. تأکید بر معنویت و شعائر مثبت و عامه‌پسند اسلام و شرایط ویژه روانی ملت، امید و تصورات آنان را به روحانیون و وعده‌هایشان زنده نگاه می‌داشت.

بنابر این موقعیت و قدرت آیت‌الله و روحانیون پیرو او با دموکرات‌های انقلابی سایر کشورها که با کودتای نظامیان به قدرت می‌رسیدند چندان قابل مقایسه نبود. از منظر کلی، برای مدتی اراده آیت‌الله خمینی اراده بخش بزرگی از ملت ایران بود. بنابر این اتحاد با آیت‌الله خمینی در عمل مترادف با جانب‌داری از اکثریت قاطع ملت ایران در آن زمان نیز به حساب می‌آمد. از این رو حزب توده در انتخاب آیت‌الله به لحاظ عینی با مانع جدی روبرو نبود. با این حال در درون حزب بر سر انتخاب متحد سیاسی، کشمکش اصولی وجود داشت. ایرج اسکندری دبیر اول پیشین حزب، آزادی و دموکراسی را به جای نظریه سمت‌گیری سوسیالیستی مبنا قرار می‌داد. او معتقد به ائتلاف و اتحاد با نیروهای دولت موقت و به طور کلی لیبرال‌ها بود که در حاکمیت حضوری فرعی داشتند. اما نورالدین کیانوری دبیر اول وقت، این متحد را در وجود آیت‌الله خمینی و پیروان ضد غربی او می‌دید. حزب توده نظر کیانوری را در پیش گرفت. بدین سان از همان آغاز انقلاب، حزب توده استراتژی و تاکتیک حمایت از آیت‌الله خمینی و یاران وی را در پیش گرفت.

در آن زمان هنوز از وجوه مختلف و گرایش‌های متناقض سیاسی اجتماعی و فرهنگی و حتا از نظریه ولایت فقیه آیت‌الله خمینی و روحانیون پیرو او دست کم در سطح عموم شناخت و اطلاعی وجود نداشت. فروپاشی رژیم شاهنشاهی، خلاء قدرت سیاسی را به وجود آورده بود. همه نیروهای سیاسی از آزادی بی‌درو پیکری که هیچ چهار چوب قانونی نداشت، برخوردار بودند. به موازات

شکل‌گیری و انسجام قدرت جدید، عمر بهار آزادی دیری نپایید. مخالفت فزاینده آیت‌الله با آمریکا و فشار همه‌جانبه بر دولت موقت و سرانجام اشغال سفارت آمریکا توسط دانشجویان پیرو خط امام، مصادیق بارز همان دموکرات‌های انقلابی به حساب آمدند. نورالدین کیانوری، خط امام را به نام «خط ضدامپریالیستی و مردمی امام خمینی» فرموله و با همه توان سیاسی و تجربی خود به دفاع از آن برخاست.

هم‌زمان با شرایط شور و شوق ملی طرف‌داری از آیت‌الله خمینی، گرایش‌ات واپس‌گرایانه و ضد دموکراتیک روحانیون حاکم، از چشمان پاره‌ای از نیروها از جمله در درون حزب توده و خطراتی که برای حزب داشت، دور نماند. اما رهبری حزب اهمیتی نمی‌داد. حزب هم‌چنان سیاست یک طرفه اتحاد با این نیرو را ادامه داد که سنگر به سنگر مواضع تجدد ستیزانه و ضد دموکراتیک‌اش آشکار می‌شد. پیروان آیت‌الله در عرصه داخلی بسته به میزان تسلط بر قدرت و چگونگی مقاومت نیروهای دگراندیش در دفاع از آزادی و دموکراسی، با مظاهر مختلف دموکراسی دشمنی می‌ورزیدند. اینان سرانجام، چهره مستبد و واپس‌گرا و ضد دموکراتیک خود را با قرار دادن اصل ولایت‌فقیه در قانون اساسی آشکار کردند. این جریان به طور مشخص به حقوق مدنی و حقوق بشر کمترین اعتنائی نداشت و همواره این مسائل را به سخره می‌گرفت. این مواضع و عمل‌کردهای ارتجاعی، برای حزب توده گویا به دلیل موضع آمریکا ستیزی جمهوری اسلامی قابل اغماض بود.

معنای واقعی «سکوفانی» جمهوری اسلامی!؟

مشکل اصلی حزب برقراری اتحاد و یا ائتلاف حتا صوری با این متحد خود خوانده بود. حزب حتا موفق نمی شد یک رابطه واقعی به عنوان یک حزب سیاسی با حاکمیت برقرار کند. حزب طی چند سالی که امکان فعالیت علنی و نیمه‌علنی داشت، این سیاست را به معنای واقعی کلمه در یک جاده یک‌طرفه آن هم با سماجت دنبال کرد. تمامی گروه‌بندی‌های درون حاکمیت هیچ‌گاه به حزب توده اعتمادی نکردند و از لحاظ ایدئولوژیکی آشکارا ضد ایدئولوژی حزب بودند. بنابر این هیچ‌گاه واکنشی توأم با حسن نیت که به معنای پذیرش موجودیت آن باشد، از خود نشان ندادند. حتا برعکس، در هر فرصت و بهانه و به هر میزان که حاکمیت تثبیت می شد، فعالیت انتشاراتی و مطبوعاتی و تشکیلاتی و غیره حزب محدود و بیشتر کنار زده می شد. در حقیقت استراتژی حزب هیچ سختی با واقعیت سیاسی و عملی جامعه و کشورمان نداشت. این استراتژی ذهنی و متناقض بود. اتخاذ این مشی، از تحولات و دینامیسم درونی جامعه و کشورمان بیرون نیامده بود. و حتا از دیدگاه لنینیستی نیز انحرافی بود چرا که در برابر اعتراضات و حرکات مستقل کارگری قرار داشت.

بنا به ادعا، سیاست حزب علی‌الاصول می‌بایست زمینه‌های رشد و گسترش نفوذش را هموار کند. پایگاه اجتماعی‌اش را گسترش دهد. موجودیت و قانونیت فعالیتش را تضمین کند. دفاتر و کلپ‌های تجمع حزب را برپا سازد. فعالیت انتشاراتی و تبلیغاتی‌اش را گسترش دهد و در نهایت ارتباط با توده‌های کارگر و دیگر اقشار اجتماعی را تقویت و مستحکم نماید. حزب می‌کوشید این برنامه‌ها را به اجراء درآورد. اما به هیچ کدام از آن‌ها نمی‌رسید و نمی‌توانست برسد!

حزب و سازمان اکثریت که از اواخر ۱۳۵۹ به سیاست حمایت از روحانیت حاکم روی آورد، تمام توان تبلیغاتی خود را بکار بردند تا حاکمان ضدامپریالیست را تشویق کنند که بیش از پیش به دولتی کردن اقتصاد ادامه دهند، اموال به اصطلاح کلان سرمایه‌داران و بزرگ مالکان را مصادره نمایند، بندهای معروف به «ج» و «د» را به سود دهقانان بی‌زمین و کم زمین به اجراء گذارند و به سود کارگران و زحمتکشانشان و تشکلات آنان اقدامات مؤثری انجام دهند. حزب و سازمان اکثریت هم‌چنین تلاش می‌کردند تمام روابط بین‌المللی اقتصادی کشور به اتحاد شوروی و متحدان وی کانالیزه شود. در آن دوره آنان از جهان غرب مدام تصویر منفی و تیره و تار ارائه می‌دادند. ولی در مقابل به همان اندازه از اتحاد شوروی و کشورهای سوسیالیستی، به نحو اغراق‌آمیزی تعریف و تمجید می‌کردند. تبلیغات حزب در باره اتحاد شوروی و کشورهای غربی، ایدئولوژیک و در نتیجه از صداقت و حقیقت گوئی بری بود. برای سازمان اکثریت که هیچ یک از اعضای آن اتحاد شوروی را ندیده بودند (و تقریباً همه اعضای رهبری آن تا آن زمان هیچ یک از جوامع غربی را هم ندیده بودند)، امری کاملاً تقلیدی و ناشی از تعصبات اتوپیای ایدئولوژیکی بود. اما حزب توده چرا؟

بسیاری از رهبران حزب سال‌ها در اتحاد شوروی و در برخی جوامع غربی زندگی کرده بودند. آنان با حقایق و واقعیت‌های این کشورها آشنا بودند اما چرا از بازگوئی حقایق حتا در زیر گوش علاقمندان و شیفته‌گان بی‌خبر و اتوپی‌اندیش خود در رهبری سازمان اکثریت خودداری کردند؟! برای رهبران اصلی حزب دلبستگی سیاسی-ایدئولوژیکی شوروی دوستی مقدم بر حقایق و واقعیت‌ها بود.

در مسائل داخلی کشور نیز حزب می‌کوشید به هر بهائی که شده آزادی حتا نیم‌بند فعالیت سیاسی و انتشارتی خود را تأمین کند. به همین دلیل با دو پهلوگوئی و بزرگ‌نمائی و چهره آرائی و بر حسب شرایط با تملق و مجیزگوئی، تلاش می‌کرد خط «ضدامپریالیستی امام» را «دموکراتیک» جلوه دهد. حزب توده برای جلب نظر نیروهای خط امام، در اولین انتخابات ریاست جمهوری، از حسن حبیبی کاندیدای حزب جمهوری اسلامی حمایت کرد و از کاندیداتوری شیخ صادق خلخالی در اولین انتخابات مجلس شورای ملی حمایت کرد. هر گفته یا اعلان موضع آیت‌الله خمینی را که به نفع سیاست حمایتی خود می‌دید آن را فوراً تیر اول تمام دستگاه تبلیغاتی خود می‌کرد. بیانه هشت ماده‌ای دادستان انقلاب را به مثابه وحی منزل گشایش فضای سیاسی و رعایت قانون و مقررات تلقی می‌کرد بدون آنکه هیچ نتیجه‌ای عاید شود.

حزب توده بنا بر دیدگاه خاص خود در صفوف پیروان آیت‌الله خمینی طیف‌های مختلفی را مشخص می‌کرد که در رأس آنان «خط روشن‌بین امام» یا همان نیروهای خط امام قرار داشت. اما اینان ضمن تقابل و مخالفت با سرمایه‌داران و زمین‌داران بزرگ و موضع تند ضد آمریکائی به شدت با هرگونه آزادی و دموکراسی مخالفت می‌ورزیدند. حزب با تبلیغات و موضع‌گیری‌های خود از این خط، در برابر خط حجتیه‌ای‌ها، خط بزرگ مالکان و کلان سرمایه‌داران، خط مخالفان ولایت فقیه، خط لیبرال‌ها و ضد انقلاب سرنگون شده و خط امپریالیست‌ها، دفاع می‌کرد. بدین سان رؤیاهای ذهنی خود را واقعی جلوه می‌داد و در جزوه‌های «پرسش و پاسخ» کیانوری منتشر می‌کرد. حزب توده به زعم خود می‌کوشید مبارزه «که بر که» را به نفع خط امام پیش ببرد تا نوبت «که بر که» حزب فرا رسد. معنای «شکوفائی» جمهوری اسلامی رسیدن به همین نقطه بود.

مخالفان حزب، تحمل آن همه خفت و خواری در حمایت از «خط امام» و حمایت از روندی که استقرار یکی از کهنه‌ترین نظریه‌های اعصار گذشته را به ارمغان آورد، اغلب به مشی سازش‌کارانه و غیر انقلابی و به تمایلات سود جوئی و مقام‌پرستی و ضعف شخصیتی رهبران حزبی نسبت می‌دادند. و یا ایستادن در کنار دشمنان آزادی را صرفاً به ماهیت غیر دموکراتیک حزب مربوط می‌دانستند. روشن است که حزب آزادی‌خواه نبود. حزب همان نظری نسبت به آزادی داشت که «احزاب کمونیست» کشورهای سوسیالیستی به اجراء گذاشته بودند. رسیدن به مقام و منصب و غیره هم البته منتفی نبود. با این حال سیاست حزب توده پیچیده‌تر از آن بود که بتوان آن را به کسب این امتیازهای مختصر تقلیل داد و یا صرفاً از غیر دموکراتیک بودن آن نتیجه گرفت.

تناقض سیاست حزب!

تقدیر اصلی حزب چه بود؟

اغماض حزب بر سرکوبگری‌های بی‌رحمانه و شکنجه‌های وحشیانه و اعدام‌های فله‌ای به دلیل فعالیت قانونی در چهارچوب حاکمیت جمهوری اسلامی، صورت می‌گرفت. حاکمیت نسبت به افشاء و حتا انتقاد کمی آشکار جنایات خود مخصوصاً از سوی دگراندیشان، با حساسیت واکنش نشان می‌داد. در آن شرایط افراطیون حاکم تحمل هیچ انتقادی از عمل‌کرد خشونت‌آمیز و سرکوب‌گری‌های بی‌رحمانه خود نداشتند. اما دامن‌زدن به امیدهای کاذب و بزرگ‌نمایی‌های خود فریبانه بر نقش و تأثیر واهی حزب و وارونه جلوه دادن اعمال و روش‌های ضد آزادی و مدرنیته ستیزانه، تقابل فراینده با همه نیروهای دگراندیش منتقد ولایت فقیه، هم‌چون کاسه گرم‌تر از آتش، فقط به خاطر ضد غربی و ضد «امپریالیست» بودن حکومت، چندان قابل درک نیست. حاکمیت ضمن تشدید دشمنی با آمریکا، فاصله خود را از اتحاد شوروی حفظ می‌کرد. هم پرچم امریکا و اسرائیل و هم پرچم شوروی را زیر پای عابران در خیابان‌ها نقاشی می‌کرد. سیاست نه شرقی، نه غربی به قوت خود باقی بود. حزب توده ضمن تشویق و تشدید مواضع ضدامپریالیستی حاکمیت، از موضع شوروی دوستی خود عقب‌نشست. اما نسبت به موضع ضد کمونیستی حاکمیت که به طور مستقیم علیه هویت و موجودیت خود حزب بود حساسیت چندانی نشان نداد.

در واقعیت، همه روندهای سیاسی کشور خلاف انتظارات حزب و سازمان اکثریت پیش می‌رفتند. روحانیون حاکم طی یک سال و نیم پس از پیروزی انقلاب به سیر قهقرائی بنیادگرایانه ادامه دادند. آزادی ستیزی و مدرنیته ستیزی سیاست ثابت آنان شده بود. غرب ستیزی به ویژه آمریکا ستیزی نیز محور سیاست خارجی آنان شد که نعل وارونه سرکوب همه اعتراضات و انتقادات آزادی‌خواهانه داخلی بود. از مجموعه صغرا و کبراهای سیاست حزب توده فقط همین ضد آمریکائی‌اش مانده بود. آیا این مساله می‌تواند آن همه تبلیغات یک سویه و امید پراکنی کاذب رهبری حزب توده به حاکمان خط امامی را توجیه کند؟ پیش‌روی در یک جاده یک‌طرفه که از نظر سیاسی و عملی حاصلی جز تبدیل شدن به زائده دنباله‌رو حاکمیت نداشت، چه مصالح حزبی ناشناخته‌ای را می‌توانست تأمین کند؟ ادعاهائی مانند تعمیق انقلاب و یا حفظ دستاوردهای شکوه‌مند انقلاب و نظائر این‌ها، حتا در آن روزها و سال‌ها هیچ خریداری نداشت. کدام انقلاب؟ کدام دستاورد؟ میوه انقلاب از همان آغاز پیروزی به دست جریانات مذهبی سنتی افتاده بود. رژیم ولایت فقیه بر شانه جمهوریت، که با شرکت و تلاش میلیون‌ها مردم حاصل شده بود سوار شد. اگر

چیزی از ترقی‌خواهی در آن یافت می‌شد، خواست و اعمال اتوریته مستقیم خود توده‌های مردم و افشاگری‌های برانگیزاننده و مثبت نیروهای دگراندیش انقلابی و تلاش لایه‌های مؤمن و عدالت‌خواه سیاسی - مذهبی در صفوف بخشی از پیروان رنگارنگ آیت‌الله خمینی و دولت موقت و کلیه ملی‌گرایان لیبرال بود.

به راستی کدام مصالح حزبی برای حزب توده مطرح بود؟ چرا حزب پس از تجربه‌های اولیه و آگاهی از مقاصد بنیادگرایان حاکم، سیاست خود را تغییر نداد و هم‌چنان امید خود را نسبت به خط امام ضدامپریالیست حفظ کرد و به اصطلاح همه تخم‌مرغ‌ها را در سبد پیش‌برد چنین سیاست عجیبی گذاشت؟ آیا رهبری حزب توده معنای اختناق و فشار فزاینده و محدودیت‌های مستمر علیه خودش را هم نمی‌فهمید؟ آنان که حتماً از آزادی انتشار نشریه حزبی و برگزاری جلسات خود برخوردار نبودند به چه چیزی دل‌خوش بودند؟ آیا توصیه‌هایی از آن سوی مرزها به حزب رسیده بود که لجوجانه سر حرف خود ایستادند؟ سوالات از این دست بسیارند اما...

اما با بازداشت رهبران حزب و اعترافات تلویزیونی در بهار سال ۶۲، معلوم شد که حزب توده از بدو پیروزی انقلاب، با استفاده از «بهار آزادی»، به ایجاد و گسترش سازمان نظامی در ارتش و نیروی دریایی و غیره مشغول بود. این دومین تلاش حزب توده تا آن زمان بود. در جریان جنبش ملی‌شدن صنعت نفت، حزب توده مزه تلخ چنین اقدام خطرناکی را چشیده بود. و اینک، همان نقشه شکست خورده را منتها در پشت سیاست ثابت حمایتی با آن همه تحمل فشار و محدودیت و ناکامی، به کار گرفت.

شاه کلید فهم تناقض سیاسی و عملی حزب توده در همین شبکه نظامی قرار دارد. آیا بخش نظامی حزب برای حفاظت از جمهوری اسلامی در مقابل تعرض امپریالیست‌ها یا برای دفاع از حاکمیت در برابر کودتای احتمالی نظامیان غرب‌گرا و یا برای دفاع از همان کسانی که هیچ اعتناء و احترامی به او نداشتند سازمان‌دهی شده بود؟ مسلماً خیر! رهبران حزب توده به قدر کافی مجرب و جهان‌دیده بودند که به مرتجعان متعصب مذهبی - سنتی دل خوش نکنند. نیروهای موسوم به خط امام، غیر از داشتن قدرت سیاسی و ابزار و اهرم‌های حکومتی و حمایت گسترده مردم از چه فرهنگ و ادبیات و تمدن برتری برخوردار بودند؟ حزب توده ایران در اساس محصول جهان مدرن بود. حدود یک دهه از حیات اولیه خود حامل نوآوری‌های سیاسی، فرهنگی، زندگی حزبی و سازماندهی فعالیت‌های توده‌ای و سندیکالیستی و غیره بود. این حزب از این قدرت‌مداران ضدامپریالیست چه می‌توانست بیاموزد؟ حزب توده به خود می‌اندیشید. به آن موقعیتی می‌اندیشید که برای کارزار نهائی «که بر که»، قدرت را به هر نحو شده از همان متحدان ضدامپریالیست انحصار طلب و بی‌رحم خود به در آورد. در سال ۶۱ و در آخرین ماه‌های فعالیت نیمه علنی، در درون حزب و نیز در سازمان اکثریت در باره روندهای منفی حاکمیت، بتدریج سوالات و ابهامات گسترش می‌یافت. کیانوری با اصرار و با آسمان و ریسمان بافتن، همه را حتماً دعوت به مقاومت و ایثار و امید می‌کرد. یقیناً به جز کیانوری و احتمالاً معدودی از نزدیک‌ترین محارم او و معدودی از رهبران سازمان اکثریت هیچکس از وجود بخش نظامی اطلاعی نداشت.

سازمان اکثریت خود تا حدودی روابط پنهانی با برخی از نظامیان داشت. از همان روزهای انقلاب عده‌ای از همافران و نظامیان با سازمان «چریک‌های فدائی خلق» تماس گرفتند. نشریه «سرباز» با هم‌کاری همین نظامیان توسط بعضی از اعضای رهبری سازمان منتشر می‌شد. پس از آنکه دو گرایش اکثریت و اقلیت به وجود آمد، این بخش نیز متناسب با روابط افراد، جابه‌جا شد. انوشیروان لطفی در رهبری سازمان اکثریت به طور پنهانی مسئولیت رابطه با شبکه نظامی را بر عهده داشت. من هیچ اطلاعی از میزان گستردگی این شبکه نداشتم. از همان آغاز شکل‌گیری نیز این مسائل در جلسات مرکزیت مطرح نمی‌شد. سال‌ها بعد در تاشکند، مجید عبدالرحیم‌پور در یک مجادله جناحی که در یک جلسه هیئت سیاسی سازمان رخ داد، فرخ نگهدار دبیر اول وقت و علی توسلی عضو هیئت سیاسی را متهم کرد که بدون اطلاع (دیگران؟) شبکه ویژه تحت مسئولیت انوشیروان لطفی را خود سرانه تحویل حزب توده دادند!! هر چه که بود، کل رهبری سازمان همانند کل رهبری حزب توده، از وجود شبکه نظامی و نقل و انتقالات مربوطه اطلاع نداشت.

متأسفانه سیاست حزب و سازمان اکثریت به این بخش پنهان و بسیار حساس و خطرناک گره خورده بود. در رابطه با نقشه ویژه حزب توده باید تأکید کرد که هم حزب و هم سازمان اکثریت به مثابه نهادهای حقوقی به هیچ وجه از وجود برنامه مخفی رهبری حزب توده اطلاعی نداشتند. معدودی از رهبران اصلی حزب توده، شبکه‌ای بسیار حساس در کنار حزب ساخته بودند تا برای رسیدن به قدرت آن را به کار گیرند. به کار بردن چنین شیوه‌هایی در واقع چیزی جز بازی با شخصیت و حیثیت و شرافت سیاسی خود رهبران و تک تک اعضاء و هواداران حزب توده و سازمان اکثریت نبود.

بدون شک سیاست رفرمیستی و قانون‌گرایانه حزب توده با سازماندهی شبکه مخفی نظامی به طور مستقیم در تناقض قرار داشت. در واقع رهبری حزب به قمار سیاسی خطرناکی دست زد و با بی‌دقتی و بدون هیچ گونه احساس مسئولیت مدنی نسبت به نیروهای ارزشمند نظامی که به حزب توده سمپاتی داشتند، با آنان برخورد کرد. شاید کیانوری با پیش‌بینی شرایط آینده و آماده شدن برای حل مسأله نهائی «که بر که» به نفع حزب چنین شیوه‌ای را اتخاذ کرده بود. اما هر چه که بود نباید وجود روحیه و آماده‌گی برای کاربست خدعه و نیرنگ در فعالیت سیاسی را که مبتلا به بیشتر نیروهای سیاسی در آن زمان بود نادیده انگاشت.

کار کیانوری اساساً در همین مقولات می‌گنجد، اما ابعاد و حساسیت آن برای حزب توده فوق‌العاده پر هزینه بود. وقتی که کشف شد، حزب توده بلافاصله هیچ و پوچ شد. اما اگر موفق می‌شد آن وقت سیر تاریخ کشورمان دست کم برای مدتی، مانند همین جمهوری ولایت مطلقه فقیه، به سمت دیگری می‌رفت. این دومین بار در حیات حزب توده بود که به این شیوه دست زد. پیش از کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲، حزب توده یک سازمان کاملاً پنهانی چند صد نفره از نظامیان داشت که در سال ۱۳۳۳ لو رفت و نزدیک به پانصد تن از نظامیان بازداشت و ده‌ها تن از آنان اعدام و یا به حبس‌های طولانی محکوم شدند.

روش سیاسی رفرمیستی حزب و سازمان اکثریت!

صرف نظر از برنامه‌های پنهانی و هدف‌های ویژه حزب که نشانه‌هایی از کسب قدرت به هر وسیله در آن دیده می‌شود، بسیاری از اقدامات و شیوه‌های عمل سیاسی حزب و سازمان اکثریت، رفرمیستی بود. در یک نگاه، به نظر می‌رسد این دو سازمان، علی‌رغم ادعاهای انقلابی، دیگر رفرمیست شده‌اند. جدا از برنامه‌های ویژه و مبهم تشکیلات نظامی از یک سو و شیوه‌های تملق و ستایش غیر واقعی حاکمیت از سوی دیگر، کل روش سیاسی آن‌ها اصلاحی و رفرمیستی است. باید توجه داشت که پذیرش واقعیت تناسب قوای سیاسی با هر دیدی که صورت گیرد، خود حاوی عناصر مهمی از واقع‌بینی سیاسی است. حزب و سازمان اکثریت با پذیرش واقعیت سیاسی حاکم بر کشور، در آن زمان از رمانتیسم انقلابی فاصله گرفتند. آنان متوجه این واقعیت شده بودند که قدرت حقیقی در اختیار آیت‌الله خمینی است که قدرت حقوقی را اگر نه به تمامی بلکه به طور مسلط در اختیار گرفته است. اما حزب و سازمان اکثریت در عین حال گمان می‌کردند که انقلاب هم‌چنان جریان دارد و حتا در حال تعمیق و گسترش است! این ارزیابی کاملاً نادرست و ذهنی بود.

سازمان اکثریت با فاصله گرفتن از گذشته چریکی و تحویل سلاح‌های خود و تقبیح خشونت و رعایت قانون و پذیرش قانون اساسی (که در رفراندم به آن رأی نداده بود)، بخش اعظم فعالیت خود را با مقررات و قوانین جمهوری اسلامی منطبق کرد و بدین ترتیب چهره یک سازمان رفرمیستی به خود گرفت. فعالیت‌های سیاسی و عملی سازمان در این دوره، در مجموع تجربه‌ای رفرمیستی بود. به ویژه برای سازمانی که با نقد خط مشی چریکی و کنار نهادن سلاح، هنوز با رسوبات سنگین فرهنگ چریکی می‌زیست حاوی نوعی واقع‌بینی سیاسی، تشخیص درست توازن قوا و درس‌ها و تجربیات بسیار بود [۳۹].

دموکراسی، حقوق بشر، سکولاریسم و...!

در سال‌های مورد نظر همه جریانات مارکسیستی خود را دموکرات و آزادی‌خواه می‌دانستند. همه در حرف و شعار و موضع‌گیری‌های سیاسی مدام از دموکراسی حرف می‌زدند. همه در پس کلمه «آزادی» و «دموکراسی» فرضیات و تلقیات ویژه خود را داشتند که با معنای متعارف و رایج دموکراسی فاصله داشت. تلقی آن‌ها از دموکراسی ملهم از ایدئولوژی آن‌ها بود که با دموکراسی لیبرال شناخته شده تفاوت اساسی داشت.

مفهوم حقوق بشر در دیدگاه نیروهای انقلابی ضد رژیم شاه با معنا و مفهوم اعلامیه جهانی حقوق بشر تفاوت داشت. از نظر آنان «حقوق بشر» به طور کلی یک ترفند بورژوازی بود که طبقات بالادست برای خام کردن طبقات فرو دست جامعه به کار می‌بردند. رژیم شاه نیز با این مسائل بیگانه بود و مانع از طرح و گسترش آن در جامعه بود. تنها در سال‌های پایانی‌اش، هنگامی که ضرورت ایجاد فضای باز سیاسی در ایران از سوی جیمی کارتر رئیس جمهور وقت آمریکا مطرح شد، مجامع و جریانات جبهه ملی و نهضت آزادی، امکان یافتند «جمعیت دفاع از حقوق بشر» را تشکیل بدهند. به طور کلی هر اندازه فعالیتی که در پشت این مفهوم انجام گرفت مربوط به همین نیروها بود. آیت‌الله خمینی پیش از پیروزی انقلاب از رعایت حقوق بشر حرف زد و حتا وعده اجرای کامل آن را هم داد. اما پس از رسیدن به قدرت آن وعده‌ها را «خدعه» خواند و علیه حقوق بشر و آزادی و دموکراسی عمل کرد.

مساله سکولار و سکولاریسم نیز در میان جامعه روشنفکری کشور موضوعیت نداشت. نیروهائی که به این امور نظر داشتند ضرورتی برای طرح آن نمی‌دیدند. رژیم شاه خود یک رژیم غیر مذهبی بود. شاه روحانیون تند رو و ضد رژیم را سرکوب می‌کرد، اما با دین و مذهب و انجام فرائض مذهبی نیز ضدیت خاصی نداشت. شاه می‌کوشید نفوذ روحانیون را در جامعه تضعیف و در نهایت آنان را با تغییراتی که در کشور جریان داشت، موافق و پشتیبان خود نماید. اما در جریان شکل‌گیری جنبش اعتراضی علیه دیکتاتوری، روحانیون سنتی تندرو در رأس جنبش و انقلاب قرار گرفتند. گفتمان اسلامی بتدریج بر کل جنبش و انقلاب مسلط شد. با فروپاشی رژیم شاه و استقرار رژیم تازه، اصول و موازین حکومت غیر مذهبی، به کلی رنگ باختند. از همان آغاز جدائی دین و مذهب از حاکمیت، جزء ارگانیک گناهان رژیم پیشین تلقی می‌شد. و در نهایت اصل جدائی دین و روحانیون از قدرت سیاسی به دشمنی با اسلام و انقلاب تعبیر شد و مدافعان آن به اتهام تمایلات بازگشت رژیم سابق تحت فشار قرار گرفتند. با این حال در صفوف اقشار میانه جدید و لایه‌های وسیع روشن‌فکران و تحصیل کرده گان کشور، تمایلات زندگی عرفی و حکومت غیر دینی مسلط و گسترده بود.

سازمان مجاهدین خلق نظام سیاسی خاصی را در نظر داشت که با نظام ولایت فقیه تفاوت ماهوی نداشت. مجاهدین نیز نوع دیگری از «ولایت» منتها با رهبر سازمان خود را مد نظر داشتند. به طور کلی آنچه که مجاهدین در نظر داشتند رژیم سیاسی ایدئولوژیکی بود که با مفهوم متعارف نظام‌های سکولار به کلی متفاوت بود. مجاهدین خلق جدائی دین و مذهب رقیب سیاسی خود را از حاکمیت پی می‌گرفتند تا ایدئولوژی مذهبی خاص خود را به حاکمیت نشانند.

مارکسیست‌ها و کمونیست‌ها همواره با هر گونه دخالت دین و روحانیون در حاکمیت به شدت مخالف بودند. آن‌ها مذهب را افیون توده‌ها می‌دانستند و خواهان حذف آن از جامعه بودند. در کشورهای سوسیالیستی، فعالیت مذهبی غیر قانونی بود و روحانیون و پیروان مذاهب مختلف از فعالیت و امکانات تبلیغی مذهبی به کلی محروم بودند. چپ مارکسیستی در کشورمان نیز پیرو همین نظریاتی بود که در این کشورها به اجراء گذاشته شده بود. جدائی دین از حاکمیت و حتا از جامعه، برای مارکسیست‌ها جنبه ایدئولوژیکی داشت. آن‌ها می‌کوشیدند به جای دین، ایدئولوژی خود را بر نظام سیاسی و بر جامعه حاکم کنند.

مفاهیم حقوق فردی و سیاسی و اجتماعی نیز مسائل رایج و قابل اتکاء در آن سال‌ها نبودند. به جز جریانات لیبرالی از سوی نیروهای انقلابی نسبت به رعایت حقوق فردی و احترام به اصل «فردیت» توجه نمی‌شد. در روابط درونی سازمان‌های انقلابی در بین هر دو بلوک جریانات برانداز و حمایت‌کننده فردیت عموماً به عنوان گرایش‌های خود خواهانه و خود پرستانه محکوم می‌شد. از نظر تاریخی، جمع‌گرایی به طور کلی بستر عمومی و فرهنگی و مذهبی جامعه را تشکیل می‌داد ولی حقوق فردی و فردیت عموماً مهجور بود. در آن سال‌ها توجه به مسائل حقوق شهروندی مردم نیز عمومیت نداشت.

با توجه به این توضیحات کلیه جریانات دو بلوک برانداز و حمایت‌گر در آن سال‌ها نسبت به مقولات حقوق بشر، سکولاریسم، دموکراسی و حقوق فردی شهروندی و نظائر آن‌ها اساساً وضعیت مشابهی داشتند. هیچ کدام از آنان با این مقولات به طور جدی و قابل تأکید از بینش و موضعی صحیح برخوردار نبودند.

حاکمیت اسلامی، نتیجه بلا فصل انقلاب!

هر نیروی سیاسی که در موقعیت هژمونی و رهبری جنبش و تحولات انقلابی جامعه قرار گیرد، در بر پا کردن نظام جای‌گزین نیز نقش هژمونیک و رهبری داشته و بیش از همه رقبای سیاسی خود قادر است خواست و اراده خود را به کرسی بنشانند. این وضعیت در انقلابات شبیه انقلاب ایران، معمولاً با کشمکش‌های شدید و حتا خونین همراه است. نیروی هژمون عموماً به کمک توده‌های مردم رقبای مدعی را از سر راه بر می‌دارد. انقلاب بهمن ۵۷ نمونه‌ای برجسته در این مورد است. هژمونی آیت‌الله خمینی و روحانیون پیرو او از چند ماه پیش از انقلاب شکل گرفت که سرانجام بر کل جنبش و انقلاب ملت ایران مسلط شد. اگر بی‌طرفانه و منصفانه صحنه قیام و انقلاب و فروپاشی رژیم شاه و واقعیت عینی حمایت پرشور بخش اعظم ملت ایران از آیت‌الله و روحانیون پیرو او را در نظر بگیریم به راحتی می‌توانیم، حاکمیت روحانیون را نتیجه ناگزیر و بلا فصل این انقلاب ببینیم. اما این واقعیت در فضای ایدئولوژی‌زده آن سال‌ها چندان درک نمی‌شد. حزب توده از نوعی واقع‌بینی سیاسی و تجربی برخوردار بود. اما این حزب اسیر ایدئولوژی و تئوری‌های بلوک سوسیالیستی بود. در نتیجه واقع‌بینی این حزب با تاکتیک-نقشه ویژه‌ای که بر اساس این تئوری‌ها در پیش گرفت تبدیل به اتوپی نوع دیگری شد.

نیروهای برانداز، در ارزیابی از واقعیت‌های سیاسی کشور دچار برداشت‌های ذهنی و یک سوپه و متافیزیکی خاصی بودند. مجاهدین و سازمان‌های مخالف، بر این نظر بودند که رژیم جمهوری اسلامی هنوز تثبیت نشده و لذا سازمان‌های انقلابی نباید این فرصت را از دست بدهند. آن‌ها بر این نظر بودند که کشاکش میان انقلاب و ضد انقلاب با شدت ادامه دارد. جامعه در بحران اقتصادی فرو می‌رود. بحران سیاسی در حال تعمیق شدن است. توهم توده‌ها نسبت به حاکمیت به طور فزاینده‌ای زایل می‌شود و ریزش پایه‌های اجتماعی روحانیون نیز سرعت گرفته است.

جریان‌ات مخالف رژیم هر یک با تعبیر و تحلیل خاص خود بر این نظر بودند که شرایط برای برآمد انقلابی در حال آماده شدن است. رهبران سازمان مجاهدین خلق خود را برای ورود به فاز نظامی آماده می‌کردند. مجاهدین خلق تشکیلاتی از جوانان به نام میلیشیا داشتند که تنها آموزش‌های مقدماتی نظامی دیده بودند. تازه بقیه نیروهای انقلابی این اندازه آماده‌گی نظامی هم نداشتند. رهبران سازمان چریک‌های فدائی خلق- اقلیت، گمان می‌کردند قیام دومی در پیش است. با پیش‌بینی فردای پس از سرنگونی رژیم، از تشکیل مجلس مؤسسان برای تدوین قانون اساسی جدید سخن می‌گفتند. علیرغم این تحلیل‌ها، سازمان اقلیت نتوانست گامی پیش‌تر از مرحله شعارهای سیاسی رادیکال بردارد. در واقع این سازمان به لحاظ عملی تنها در مرحله تصمیم‌گیری برای ایجاد واحدهای رزمی یا «جوخه‌های سرخ» باقی ماند. سایر نیروهای مارکسیستی مانند سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر و سازمان

کارگران انقلابی (راه کارگر)، عملاً در حد شعارهای تند و تحلیل‌های طبقاتی رادیکال در جا می‌زدند. علیرغم همه این سرگشتگی‌ها و بی‌برنامه‌گی‌ها و ناتوانی‌ها، همه‌گی روز موعود را نزدیک می‌دیدند. در این میان مجاهدین زودتر از بقیه خود را برای قیام آماده دیدند و بدون آنکه منتظر دیگران باشند یک‌تنه دست به کار شدند.

دینامیسم تحولات سیاسی و اجتماعی پس از انقلاب بهمن ۵۷، بسی پیچیده‌تر از آن بود که با این تحلیل‌های کلیشه‌ای و بینش و پیش‌فرض‌های ایدئولوژیکی و تجربه اندک سیاسی و شناخت محدود از روان‌شناسی توده‌ای بتوان آن را دریافت. اوضاع واقعی کشور و جامعه و حاکمیت و امکانات بالفعل و بالقوه روحانیون توسط نیروهای برانداز شناخته نبود. آنان بیشتر از زاویه حق و باطل به اوضاع نگاه می‌کردند. گرچه قضاوت کلی آنان نسبت به ماهیت و کیفیت رژیم دیکتاتوری روحانیون، در مجموع درست بود. اما به صرف باطل بودن یک نیرو یا حاکمیت، مگر می‌توان موانع و قواعد و الزامات ضروری برای دگرگون کردن شرایط را نادیده گرفت؟!

نظام جدید با همه اعوجاج‌ها و کشمکش‌های ذاتی خود، از فروپاشی رژیم شاه سر برآورد. ابزارهای اولیه آن با تشکیل شورای انقلاب و دولت موقت و کمیته‌ها و سپاه پاسداران در آستانه و در جریان قیام شکل گرفت. رهبران انقلاب، تمام مسؤولان ریز و درشت رژیم شاه را سرکوب و بسیاری از آنان را نابود کردند. در شرایطی که کشور با خلاء قدرت سازمان‌یافته روبرو بود آیت‌الله خمینی به کمک مستقیم نفوذ و اتوریته بی‌نظیر خود با برانگیختن احساسات و هیجانات مذهبی و با سخنان و وعده‌های عامه‌پسند، اوضاع را به سمت خواست‌ها و اهداف اصلی خود هدایت می‌کرد. اتوریته آیت‌الله به قدری عمیق و گسترده بود که قدرت هنوز سازمان‌نیافته او بر دولت موقت به طور بارزی چیره بود. با باطل شدن قانون اساسی پیشین، کلام و گفته او خود قانون بود و میلیون‌ها مردم به دهان او چشم دوخته بودند. آنان به کمک همین اتوریته ویژه توانستند دولت موقت را با یک حرکت شورش‌گرانه اشغال سفارت آمریکا و ادار به استعفا کنند. قانون اساسی ولایت‌فقیه را در یک همه‌پرسی به تصویب برسانند. بلافاصله بعد از آن به کار ساختن نهادهای قانونی حکومتی بر آیند. انتخابات ریاست جمهوری را برگزار کنند. در پی آن انتخابات نمایندگان مجلس را بر گزار نمایند. آنان از همان آغاز امور حقوقی و قضائی و دستگاه آموزشی را به تیول خود در آوردند و نهادهای تحت فرمانی را رأساً تشکیل دادند. آنان دانشگاه‌ها را بستند و گروه‌های بزرگ متخصص کشور را که با روندهای حاکم موافق نبودند با جای‌گزینی عناصر وابسته به خود، از کار اخراج کردند. زنان را به طور مداوم به حاشیه راندند. جنگ فاجعه‌بار با عراق را ادامه دادند. نیروهای سیاسی مخالف را نابود کردند. آنان در این مسیر، همواره از اتوریته آیت‌الله خمینی و پشتیبانی مستقیم توده‌ای و اهرم‌های فشار گروه‌های متعصب، لمپن و رنجیر به دست برخوردار بودند.

روحانیون حاکم با خلع بنی‌صدر از ریاست جمهوری و هم‌زمان در مقابله با قیام مجاهدین خلق از یک سو تمامی مخالفان و منتقدان رادیکال را در یک حمام خون از صحنه سیاسی کشور حذف کردند و از سوی دیگر از ماجرا استفاده کرده بخش وسیعی از نیروهای ملی‌گرا و لیبرال‌های مذهبی را به طور جدی از نهادهای حکومتی کنار گذاشتند. همه چیز گواه این حقیقت بود که گروه

رهبری‌کننده انقلاب، در میان تنش‌های دائمی و کشمکش‌های مختلف از لحاظ حقوقی سازمان سیاسی حکومتی خود را مستقر کرده است.

اما بسیاری از نیروهای منتقد دگراندیش انقلابی در آن زمان نمی‌توانستند این حقایق را دریابند. آنان درست در مقابل این روند عینی و اجتناب‌ناپذیر قرار داشتند و به جای در پیش گرفتن سیاست مقاومت مسالمت‌آمیز و تلاش متحدانه برای جلوگیری از حذف خود و «انحصاری» شدن قدرت روحانیون، ناخواسته و نادانسته به سود آن عمل کردند. هم نیروهای بلوک برانداز و هم حزب توده و سازمان اکثریت و دیگر نیروهای حمایت‌کننده مذهبی و غیرمذهبی، چه با تحلیل‌ها، شعارها و سیاست‌های تهاجمی و اقدامات براندازانه و چه با سیاست‌های حمایت‌گرانه، هر یک به طریقی ناخواسته در تحکیم حاکمیت سهیم شدند. این سیاست‌های متفاوت و متضاد با هر تعبیر و تفسیری با واقعیات و تناسب صف‌آرایی نیروهای سیاسی در کشور و در حاکمیت بیگانه بودند. رژیم جمهوری اسلامی با همان مقصودی که آیت‌الله خمینی در زمان طرح رفراندوم جمهوری اسلامی با تأکید بر «نه یک کلمه کمتر و نه یک کلمه بیشتر» با قاطعیت دنبال می‌کرد، به طور عینی بر کشور مستقر شده بود. این حاکمیت نتیجه بلافصل هژمونی و نفوذ کلام سیاسی مذهبی آیت‌الله خمینی بود. نفوذ کلامی که طی ماه‌های منتهی به انقلاب با تحمیل گفتمان سیاسی-مذهبی در میان اکثریت عظیم ملت ایران، حاصل شده بود. با این حال حاکمیتی انحصاری و مطلقه نبود. آن طور که بعدها تبدیل شد.

تسلط انحصاری افراطیون در حاکمیت!

بیشتر پیروان سیاسی و اجتماعی آیت‌الله خمینی از همان آغاز فعالیت وی، از طلبه‌های حوزه‌های علمیه، روحانیون جوان و بازاریان سنتی - مذهبی، برخی از فعالان سابق مذهبی، بازمانده‌گان گروه‌های تروریستی «فدائیان اسلام» و همه مذهبی‌های سنتی مخالف تحولات نوسازی دهه چهل شمسی تشکیل می‌شدند. اینان خواهان اجرای شریعت اسلامی بودند و به طور کلی رؤیای «حکومت اسلامی!» را در سر می‌پروراندند. افکار و شیوه‌های حذف فیزیکی و ترور دشمنان نیز در صفوف متعصب آیت‌الله وجود داشت. جمعیت مؤتلفه اسلامی از اولین تشکل‌هایی بود که پس از شورش ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ شمسی در میان بازاریان و مکان‌های مذهبی سنتی شکل گرفت. مهم‌ترین اقدامی که مؤتلفه انجام داد ترور حسن‌علی منصور نخست‌وزیر وقت در سال ۱۳۴۳ بود. در سال ۱۳۵۵، یک روحانی به نام شمس آبادی در قحدریجان اصفهان توسط یکی از محافل مذهبی ضد رژیم ترور شد. با شروع جنبش و انقلاب، مذهبی‌های واپس‌گرا نظیر مؤتلفه از نو فعال شدند و هم‌زمان محافل متعدد مذهبی به طرفداری از آیت‌الله خمینی به وجود آمدند. در آتش‌سوزی عمدی سینما رکس آبادان که در آن هفتصد نفر هنگام تماشای فیلم گوزن‌ها کشته شدند، گرچه متهم اصلی ساواک شاه بود اما انگشت اتهام به سوی مذهبی‌های متعصب هم نشانه می‌رفت. از میان محافل مذهبی سنتی، گروهی تروریستی به نام فرقان نیز در میان بخشی از طلبه‌ها به وجود آمد که در همان ماه‌های اول انقلاب، چند تن از مقامات روحانی مانند آیت‌الله مطهری و مفتاح و... را ترور کردند. به طور کلی مخالفان مذهبی سنتی رژیم شاه، از موضع فکری واپس‌گرایانه به مخالفت و مقابله برخاسته بودند. محافلی از آنان به رهبری طلبه متعصبی به نام نواب صفوی به ترور و حذف فیزیکی دست می‌زدند. اینان در دهه بیست شمسی چند تن از شخصیت‌های فرهنگی و سیاسی و مقامات بالای حکومتی را به قتل رساندند. این گروه به ترور ادامه داد تا اینکه در اواسط دهه سی دستگیر و اعدام شدند.

مهم‌ترین چهره‌های روحانی نزدیک به آیت‌الله خمینی شامل آیت‌الله منتظری، مطهری، بهشتی، مهدوی کنی، هاشمی رفسنجانی، کاشانی، اردبیلی، مشکینی، خامنه‌ای و... بودند. اینان عموماً سنتی و تفکر آخوندی داشتند. ولی یک‌دست نبودند. هر یک روحیات و خصوصیات و به درجات مختلف تمايلات خاص خود را داشت. آیت‌الله حسینعلی منتظری یکی از نزدیک‌ترین یاران آیت‌الله خمینی بود که پس از او بالاترین مقام روحانی را داشت و مورد احترام بقیه بود. وی در تدوین نظریه ولایت‌فقیه سهیم بود. با همان روحیات روحانی خود از بقیه معتدل‌تر بود و ظرفیت تعامل و مدارای بیشتری با دیگران داشت. آیت‌الله بهشتی با مسائل دموکراسی آشنائی داشت. وی سال‌ها در آلمان زندگی کرده بود و با فرهنگ غرب از نزدیک آشنائی داشت. او یکی از مؤثرترین و تواناترین یاران آیت‌الله بود که نسبت به دیگران برتری محسوسی داشت. حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی بیشتر روحیه و

خصوصیات اعتدالی داشت و از روش‌های پراگماتیستی در فعالیت‌های سیاسی برخوردار بود. او تجربه هم‌کاری و تعامل با گرایش‌های مختلف سیاسی مذهبی داشت و به آیت‌الله خمینی نزدیک بود.

به طور کلی آیت‌الله خمینی و روحانیون نزدیک او، خود خواهان اجرای شریعت اسلامی در کشور بودند. آنان با دارا بودن تمایلات متناقض فکری سیاسی سنتی و آخوندی، در شرایط ویژه و تاریخی جنبش و انقلاب، تحت تأثیر و فشار تمایلات متناقض فکری، سیاسی، اجتماعی و مذهبی گوناگون قرار داشتند. سیاست‌هایی که اتخاذ می‌کردند تا حدود زیادی تابع شرایط و اوضاع و احوال جنبش و تحولات جاری کشور بود. اما خود با مفاهیم آزادی و دموکراسی متعارف و علائق و عادات زندگی عرفی مردم، فکراً و قلباً مخالف بودند. آیت‌الله خمینی دموکراسی را محصول نفوذ فرهنگ غربی در کشور می‌دانست که با درک سنتی او و هم‌فکرانش با اسلام منافات داشت. با این حال آنان رسماً و علناً اعلان کردند که میان اسلام و دموکراسی تناقض و دشمنی وجود ندارد. پیش از انقلاب هنگامی که آیت‌الله خمینی در پاریس بود، از مذهبی‌های لیبرال مانند دکتر ابراهیم یزدی و بنی‌صدر و قطب‌زاده و مشابه آنان بیشتر حرف‌شنوی داشت و وعده آزادی زنان و استقرار دموکراسی در کشور می‌داد. اما پس از رسیدن به قدرت، به مذهبی‌های سنتی نزدیک‌تر شد. با این حال با لیبرال‌های مذهبی مانند نهضت آزادی تعامل و هم‌کاری داشت. تشکیل دولت موقت و ریاست جمهوری آقای بنی‌صدر نمونه بارز تعامل میان سنت‌گرایان و مذهبی‌های لیبرال بود.

در جریان و پیروزی انقلاب، بخش بزرگی از جوانان و دانشجویان مذهبی، طرفداران دکتر علی شریعتی، عده‌ای از هواداران سابق مجاهدین خلق و انبوهی از جوانان، با شور و شوق به پیروان آیت‌الله تبدیل شدند. اینان در سازماندهی و ایجاد نهادهای عملیاتی و امنیتی مانند سپاه پاسداران، شبکه‌های اطلاعاتی کمیته و سپاه و سایر نهادها و اهرم‌های اجرائی موازی مانند جهاد سازنده‌گی، نقش و سهم مهمی داشتند. بیشتر آن‌ها با شور و علاقه، به آیت‌الله خمینی دل بستند و برای استقرار جامعه آرمانی خود با تمام انرژی و امید تلاش کردند.

با انقلاب و فروپاشی رژیم شاه، بخشی از پیروان متعصب و افراطی آیت‌الله خمینی مانند شیخ صادق خلخالی، حجت‌الاسلام هادی غفاری، اسدالله لاجوردی، رهبران مؤتلفه اسلامی و افرادی با افکار تند ضد آزادی‌خواهی که از زندان‌ها بیرون آمده بودند و خلاصه همه مخالفان سرسخت مدرنیته که تعصب شدیدی نسبت به اجرای شریعت سنتی اسلامی داشتند، در فضای گفت‌وگو مسلط سیاسی-مذهبی، یکباره از اعتبار و توریته اجتماعی برخوردار شدند. آنان از همان آغاز در هر جایی که بودند، با منتقدین و آزادی‌خواهان و مردم متجدد تقابل و ضدیت داشتند. آنان انتقاد به روحانیون و به طور کلی فعالیت مستقل و متفاوت را تحمل نمی‌کردند. شیوه عمل آنان ستیزه‌جویانه و تعرضی بود. لایه‌های متجدد جامعه و انقلابیون دگراندیش را با انواع اتهامات نادرست و ناروا مورد حمله قرار می‌دادند. اهداف و شیوه‌های آنان به غایت تندروانه و دشمنانه بود. برخی حتا در فکر حذف فیزیکی دگراندیشان بودند. گرچه میان نزدیکان آیت‌الله خمینی از ابتدا کسی از مواضع و عمل کرد آنان با صراحت حمایت نمی‌کرد. اما

این‌ها به طور کلی بر رهبران روحانی انقلاب تأثیر می‌گذاشتند و با اقدامات خشن و هجوم‌های مکرر و هر روزه به دگراندیشان، به نوبه خود رهبران روحانی را در مقابل عمل انجام‌شده قرار می‌دادند.

در آن زمان اکثریت مردم شرکت‌کننده در انقلاب از طبقه متوسط غیر سنتی و کمتر سنتی جامعه بودند که در فروپاشی رژیم شاه نقش تعیین‌کننده داشتند. آنان به فرهنگ و تجدد و زندگی عرفی پرشتاب ده پانزده سال پایانی رژیم شاه کم و بیش خو کرده بودند. آیت‌الله خمینی و روحانیون پیرامون او در میان این توده عظیم ملت از محبوبیت زیادی برخوردار بودند. رهبر بلامنازع این ملت شده بودند و شرایط اقتضا می‌کرد که با تمایلات و خواست‌های عرفی مردم دست کم هم‌سو و هم‌داستان شوند. شکل‌گیری دولت موقت لیبرال، و حضور پررنگ و مؤثر نیروهای جبهه ملی و نهضت آزادی و به طور کلی لیبرال‌های مذهبی در دولت و نهادهای حکومتی، حاصل تعامل و هم‌کاری رهبران روحانی انقلاب با آنان بود.

روحانیون با چنین تناقضاتی سکان رهبری انقلاب و روند استقرار رژیم جای‌گزین را در دست گرفتند. آنان هم حامل تمایلات تندروانه و انحصارطلبی سنتی مذهبی بودند و هم گرایش‌های پراگماتیستی مدارگرانه با جریان‌های ملی‌گرای لیبرال مذهبی داشتند. این گرایش‌ها در هم تداخل می‌کردند ولی مهم‌ترین و نیرومندترین گرایش سیاسی آنان برقراری حکومت ولایت‌فقیه بود حکومتی که روحانیون در آن دست بالا را داشته باشند. در آغاز البته امیدی به استقرار آن نداشتند. اما شرایط عادی نبود. انقلاب و تحولات روحی مردم و دل‌سپاری اکثریت بزرگ ملت، به آنان موقعیت و امکانات ویژه‌ای بخشیده بود. از یک سو با دسترسی به اهرم‌های قدرت حکومتی و استفاده فزاینده از رسانه‌های جمعی مانند رادیو و تلویزیون و منابر و تریبون‌های نماز جمعه، به نحو همه‌جانبه‌ای می‌توانستند از نفوذ هژمونیک تأثیرگذاری بر مردم استفاده کنند و از سوی دیگر بدون بحران‌ها و تلاطم‌ها و فشارهای دائمی متعصبین در جامعه و ایجاد سردرگمی‌های خاص ناشی از آن شرایط استثنائی و به ویژه بدون وجود اختلاف نظر و سیاست‌های متفاوت و تدریجی‌های نیروهای انقلابی، قادر نبودند قصد خود را به آسانی دنبال کنند.

رویدادهای بحرانی و کشمکش‌های رقابت‌آمیز نیروها، وجود درگیری‌های مسلحانه و جنگ‌های محلی گنبد و سنندج و نقده و کردستان و ادامه درگیری‌های مسلحانه که ناشی از شرایط ناگزیر عینی و ذهنی متفاوت نیروها در اوضاع پیچیده پس از انقلاب بود، به نحو ناگزیری به سود اجرائی کردن حکومت ولی فقیه پیش رفت. در حقیقت استقرار رژیم جمهوری اسلامی با اکثریت نسبی روحانیون، اجتناب‌ناپذیر بود. با توجه به هژمونی گسترده و بی‌رقیب آیت‌الله خمینی و ناتوانی نیروهای آزادی‌خواه عملاً آلترناتیو واقعی دیگری در جلوگیری از استقرار جمهوری اسلامی ولایت‌فقیه وجود نداشت.

متأسفانه نیروهای انقلابی شرکت‌کننده در انقلاب عمق و معنای واقعی نفوذ هژمونیک ویژه آیت‌الله را به خوبی درک نمی‌کردند. آنان شناختی از تعامل و هم‌کاری با نیروهای مختلف و فعالیت اصلاحی برای رسیدن به خواست‌های ممکن و مشترک در شرایط ویژه پس از انقلاب، نداشتند. آنان بدون استثناء از تجربه فعالیت سیاسی - اجتماعی علنی و قانونی و روش‌های سیاسی متناسب با آن بی‌بهره بودند. با اینکه شرایط تاریخی برای استقرار رژیم دموکراسی پارلمانی فراهم شده و اکثریت قاطع مردم به آن تمایل داشتند

اما به جز ملی‌گرایان و مذهبی‌های لیبرال بقیه جریانات و سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی با آن مخالف بودند و به درجات کم‌تر به تضعیف آن بسته بودند.

در آن سال‌ها همه جریانات رادیکال انقلابی توجه چندانی به ترکیب و تنوع طیف گوناگون پیروان آیت‌الله خمینی نداشتند. بیشتر سازمان‌های چپ مارکسیستی به تحلیل طبقاتی و ایدئولوژیکی بسنده کرده و حاکمیت را ارگان سازش نامیدند بدون آنکه تجزیه و تحلیل عمیقی از لایه‌های درونی صفوف درهم و برهم پیروان آیت‌الله خمینی و ویژه‌گی ترفندهای سنتی آنان داشته باشند. سازمان کارگران انقلابی - راه کارگر، تحلیلی به نام کاست روحانیت در رابطه با روحانیون حاکم انجام داد و آن را نوعی فاشیسم نامید اما به لحاظ سیاسی نتوانست تناسب نیروها و دینامیسم تحولات خود ویژه جای‌گزینی نظام جدید پس از فروپاشی رژیم شاه را در یابد. حزب توده در این زمینه سه‌گرایش متمایز را مشخص کرده و جریانی به نام خط امام را مترقی و ضدامپریالیست و متحد خود نامید. حزب سیاست خود را به تقویت و پشتوانی از آن بنا کرد و مصرانه خواهان غلبه این جریان بر کلیه خطوط دشمنان و رقیبان سیاسی و اجتماعی آن بود. حزب توده و سازمان اکثریت علیه لیبرال‌ها بودند. به گمان آنان برای تعمیق انقلاب، لیبرال‌ها و لیبرالیسم را باید عقب‌نشاند. حزب توده در اتخاذ سیاست‌های تاکتیکی خود با دقت تناسب نیروها در درون حاکمیت را زیر نظر داشت. ولی به گرایشات درونی به ویژه خصلت ضد دموکراتیک و تجدد ستیز خط امام چندان اهمیتی قائل نبود.

حزب توده و سازمان اکثریت در انتظار تسلط خط امام بر رقیبان طبقاتی و سیاسی و طیف سیاسی «غرب‌گراها» بودند. سیاست آنان پرهیز از درگیری و قانون‌گرایی و اصلاح‌طلبانه و غیر خشونت‌آمیز بود. آنان با نزدیکی به خط امام در فکر سهم شدن در قدرت و نهایتاً تصاحب انحصاری آن بودند اما سیاستی مبتنی بر درگیری مسلحانه و کشت و کشتار نداشتند.

نیروهای برانداز به نوبه خود انقلابیونی بنیادگرا بودند که دانسته یا ندانسته به دام تندروی و خشونت می‌افتادند. حتا رئیس‌جمهور بنی‌صدر که خط سیاسی لیبرالی البته کمی رادیکال‌تر از دولت موقت داشت، علی‌رغم شناختی که از قدرت مانور و حرکات تهاجمی بسیار خشن آن بخش از طرفداران آیت‌الله داشت، نتوانست درست عمل کند. وی با اینکه در آستانه انقلاب فرهنگی به دانشجویان پیام فرستاد که در برابر فشار و حمله افراطیون به دانشگاه عقب‌نشینی کنند، خود به این ویژه‌گی کم بها داد به طوری که اواخر با نزدیکی و هماهنگی با مجاهدین، به سیاست ناموفق کنار گذاشتن جناح روحانیون حاکم که در عمل چیزی جز کنار زدن آیت‌الله خمینی نبود، روی آورد. بنی‌صدر قوی‌تر از دولت بازرگان نبود. در آن سال‌ها اختلافات سیاسی پیرامون قدرت حکومتی وقتی به خیابان‌ها کشیده می‌شد، با درگیری خشونت‌بار به سود افراطیون ختم می‌شد.

ولی برعکس با انتخابات آزاد و استقرار حکومت قانون و تأمین و تضمین حقوق مسلم و آزادانه انتخاب کننده‌گان و انتخاب شونده‌گان راه انحصاری کردن قدرت و حکومت بسته و به طور کلی استقرار حکومت مطلقه ولایت فقیه، ناممکن بود. تنها در شرایط تشدید بحران‌ها و تنش‌ها و تقابل‌های مسلحانه و ترور و اعدام و شکنجه بر کشور بود که این راه برویشان باز می‌شد. رژیم

استبدادی ولی فقیه پیش از تنش‌های خونین بر کشور حاکم نشد بلکه برعکس محصول مستقیم شرایط به وجود آمده شبه جنگ داخلی است که بعداً بر کشور حاکم شد.

نتایج اولین انتخابات ریاست جمهوری و مجلس اول حاوی نکات کلیدی برای درک روند استقرار رژیم استبدادی ولایت‌فقیه است: هنوز یک سال از پیروزی انقلاب نگذشته بود و روحانیون به ویژه آیت‌الله خمینی هم‌چنان در اوج محبوبیت خود بود. قانون اساسی جمهوری ولایت‌فقیه هم تصویب شده بود. در اولین انتخابات ریاست جمهوری و مجلس شورای ملی که طبق قانون اساسی انجام گرفت، آراء مردم خلاف نظر و اهداف و مقاصد روحانیون بود. در ۵ بهمن ۱۳۵۸ در انتخابات ریاست جمهوری، از مجموع ۱۴ میلیون یکصد چهل و شش هزار آراء به صندوق ریخته شده، آقای حسن حبیبی کاندیدای روحانیون حاکم، ۶۷۴۸۵۹ رأی، آقای بنی‌صدر ۱۰۷۰۹۳۳۰ رأی و آقای سید احمد مدنی ۲۲۲۴۵۵۴ آراء را به خود اختصاص دادند. به این ترتیب آقای بنی‌صدر و درباردار مدنی روی هم نزدیک به ۱۳ میلیون یعنی بیش از ۹۰٪ کل آراء به صندوق ریخته شده را به خود اختصاص دادند. ترکیب اجتماعی این آراء به طور عمده شامل گرایش‌های اجتماعی غیر سنتی و کمتر سنتی و لایه‌هایی از سنتی‌های جامعه بود. تقریباً همه این‌ها به طور مشخص در پروسه فعالیت‌های مدنی و غیر خشونت‌آمیز مانند انتخابات و دیگر فعالیت‌های مدنی می‌توانستند تمایل واقعی خود را نشان بدهند.

انتخابات ریاست جمهوری شکستی آشکار و پر معنا برای روحانیون پیرو آیت‌الله بود. این انتخابات نشان داد که موافقان روحانیون با چه سرعت و تا چه اندازه در جامعه رو به ضعف رفتند. اگر نتایج این انتخابات را با رفراندوم جمهوری اسلامی مورد مقایسه قرار دهیم متوجه خواهیم شد که در فاصله میان رفراندوم ۹۷ درصدی جمهوری اسلامی در فروردین ۱۳۵۸ تا بهمن همین سال نظر اکثریت ملت ایران نسبت به عمل‌کرد روحانیون تا چه اندازه تغییر یافته و سیر نزولی آن با چه شتاب و آهنگی تنزل یافته است. حال به نتایج انتخابات مجلس اول نیز نگاهی می‌اندازیم تا ببینیم وضعیت و موقعیت روحانیون در جامعه چگونه است:

در اولین انتخابات مجلس شورای ملی که پنجاه روز بعد یعنی در ۲۴ اسفند همان سال انجام گرفت، علیرغم دخالت آشکار مراکز قدرت و اعمال نفوذ آخوندی و تنش‌آفرینی‌های پیاده نظام افراطی و حذف بخشی از داوطلبان و اعمال نظر وزارت کشور و تلاش روحانیون، اکثریت مجلس اول در اختیار روحانیون قرار نگرفت. نگاهی به ترکیب و نسبت آراء در این مجلس بسیار گویا است: آنان با ائتلاف بزرگ خود توانستند بیشتر از ۳۱٪ کرسی‌های مجلس را به خود اختصاص دهند. این «ائتلاف بزرگ» شامل جامعه روحانیت مبارز، حزب جمهوری اسلامی، سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی، انجمن اسلامی معلمان، نهضت زنان مسلمان، سازمان فجر اسلام، اتحادیه انجمن‌های اسلامی شهر ری و بنیاد الهادی بود.

۱۲٪ کرسی‌ها به دفتر هماهنگی همکاری‌های مردم با رئیس‌جمهور (حامیان آقای بنی‌صدر)، ۷٪ کرسی‌ها به نهضت آزادی ایران، ۴۳٪ از کرسی‌ها به مستقل‌ها! اختصاص یافت. بقیه نیز نامعلوم بود.

همان طور که دیده می‌شود، اکثریت نسبی با مستقل‌ها است که با احتساب ۱۹٪ طرفداران بنی‌صدر و نهضت آزادی، اکثریت بزرگ مجلس را تشکیل می‌دهند. گرچه هنوز بیشتر نمایندگان تقریباً آیت‌الله خمینی را هم‌چنان رهبر بی‌چون و چرای انقلاب می‌شناختند اما روش‌ها و خواست‌ها و اهداف یکسانی با منویات وی نداشتند. آنچه که مسلم است ۴۳ درصد نمایندگان مستقل که شامل نمایندگان کارگران، کشاورزان، پزشکان، قضات و وکلا، بازاریان، دانشجویان و معلمان و سایر طبقات و اقشار جامعه بودند از روحانیون فاصله گرفتند و از خط و سیاست آن‌ها حمایت نمی‌کردند. مردم، عمل کرد یک‌ساله روحانیون را تجربه کرده بودند. اقدامات خلاف وعده‌های پیش از انقلاب و عهد شکنی آشکار آنان را دیده بودند که چه‌سان مجلس مؤسسان را با ترفندهای آخوندی تبدیل به مجلس خبرگان کردند. و چه شیوه‌هایی در انتخاب نمایندگان مجلس خبرگان و تدوین قانون اساسی ولایت‌فقیه به کار بردند.

اما آن ۴۳٪ نمایندگان مجلس اول خود از انسجام و سازمان‌یافتگی فکری و عملی چندانی برخوردار نبودند در نتیجه زیر فشارهای جانبی و بی‌تجربه‌گی‌های کار قانون‌گذاری در مجلس و غیره نتوانستند نقش زیادی داشته باشند. آن ۳۱ درصد نمایندگان از انسجام و ائتلاف و همکاری میان خود در مقابل دیگران برخوردار بودند و به همین دلیل نتوانستند چندی بعد مهار مجلس اول را به دست خود بگیرند.

این دو انتخابات ثابت می‌کنند که علیرغم تسلط فضای مذهبی بر جامعه و وجود رهبر بی‌رقیبی چون آیت‌الله خمینی، تمایل اکثریت مردم مخالفت آشکار با افزایش نفوذ و قدرت روحانیون در نهادهای قانون‌گذاری و مدیریت سیاسی و اجرائی کشور بود. لذا اگر روند طبیعی استقرار آزادی و دموکراسی در کشور توسط روحانیون حاکم دست‌خوش اختلال و اعوجاج نمی‌گردید به احتمال زیاد آنان حداکثر می‌توانستند در قدرت حضور و مشارکت داشته باشند اما امکان به دست آوردن سهم انحصاری در حاکمیت را نداشتند.

عمل کرد اعتقادات دینی سنتی بیگانه با مفاهیم و شیوه‌های دموکراسی و بی‌اعتنائی به حقوق خدشه‌ناپذیر مردم در انتخاباتی مستقل و آزاد در تعیین نمایندگان و مدیران واقعی خود و وجود تمایلات قوی انحصارطلبی از طریق تبعیض و حذف رقبای سیاسی در افکار و اعمال روحانیون و آشوب و فشار دائمی از پائین آنان، بتدریج ورق را به سود روحانیون برگرداند. شرایط دیگری بر روند انتخاباتی و قانون‌گذاری و اداره کشور تحمیل گردید. با تفسیرهای خود غرضانه و عوام‌فریبانه از قوانین و اعمال نفوذ در بالا با اتکاء به افزایش فشار خشونت‌آمیز در پائین، مدافعان آزادی و دموکراسی در صفوف نهادهای حکومتی و در جامعه، زیر منگنه قرار گرفتند. از آن پس کشمکش و تقابل میان بنی‌صدر رئیس‌جمهور و حزب جمهوری اسلامی و نهادهای تحت اختیار روحانیون و دخالت‌های پشت پرده و یا آشکار آیت‌الله خمینی بیش از پیش شدت گرفت. فشار بر مخالفان و منتقدان نیز کماکان ادامه یافت. با افزایش فعالیت گروه‌های فشار از پائین، عرصه بر دگراندیشان تنگ‌تر شد. سرانجام با عزل بنی‌صدر از ریاست جمهوری و هم‌زمان

ورود مجاهدین خلق به مرحله تقابل و شروع جنگ مسلحانه، راه ناممکن انحصاری شدن روحانیون به طور همه‌جانبه هموار گردید.

وقایع و حوادث بعدی نشان داد در فضای سیاسی خشونت‌آمیز و کشمکش‌های خیابانی و به طریق اولی درگیری‌های مسلحانه، از آن اکثریت مردمی که از روحانیون فاصله گرفته بودند، در چنین صحنه‌هایی دیگر خبری نیست.

در اینجا باید به سهم و نقش بستر ساز فشار از پائین روحانیون در هموار کردن انحصار قدرت آنان اشاره کرد. یکی از مهم‌ترین اهرم‌های اجرائی برای سلب آزادی و حقوق دموکراتیک مردم، اهرم فشار از پائین روحانیون بود. در درون حاکمیت و به ویژه در بدنه اجرائی نهادهای مرتبط با روحانیون، متعصبین شریعت‌مدار و محافظه‌کاران ضد کمونیست و ضد مجاهدین خلق فراوان بودند. آنان با بسیج و رهبری افراد متعصب، کم‌سواد، حتا سود جو و فرصت‌طلب، در هر گوشه و کنار کشور حادثه می‌آفریدند. در هر ماجرائی که دگراندیشان در آن نقشی داشتند بلافاصله حاضر شده و حادثه آفرینی می‌کردند. اینان با استفاده از نگرانی و هراس روحانیون از رقیبان مسلح، با تحریک و بی‌باکی بر حریفان می‌تاختند. از موهبت پیروزی و امکانات همه‌جانبه حکومتی و از اتوریته رأس هرم قدرت برخوردار بودند. افراد بیرحمی مانند شیخ صادق خلخالی و کمی دیرتر اسدالله لاجوردی (که در شکنجه و اعدام و کشتار زندانیان نقش اساسی داشت)، و کسان دیگر بسته به شرایط و الزامات حفظ قدرت، مورد اعتماد آیت‌الله واقع شدند و در پست‌های کلیدی اجرائی و سیاسی عملیاتی قرار گرفتند.

دسته‌جات و محافل و افراد متعصب مذهبی، حکومت روحانیون را عین حقیقت و عدالت می‌شناختند. در شهرها می‌زیستند اما از فرهنگ و ادبیات سنتی بسیار خشن به منتقدان و مخالفان یورش می‌آوردند. تاخت و تازهای رعب‌آور آنان به بهانه برانگیخته شدن خود جوش عرق و ایمان اسلامی از سوی مراکز قدرت آشکار و نهان حمایت می‌شد. اینان در بدنه قدرت در همه جا از خود روحانیون تندتر بودند. رفتار و کردار و گفتار آنان چماق‌داری و اوباشی‌گری و لمپنیزم بود. اینان یا خود در نهادهای سپاه و کمیته‌ها و مشابه چنین نهادهایی بودند و یا به طور مستقیم مورد حمایت و پشتیبانی آن قرار داشتند. در مبارزه با آزادی و دموکراسی و سرکوب مخالفان به هر وسیله‌ای مانند تخریب و آتش‌سوزی و قتل دست می‌زدند. در پشت شعارهای مبارزه با سلطه ابرقدرت شرق و غرب، دشمنی و تحقیر خود را نسبت به زندگی عرفی و غیر سنتی مردم توجیه می‌کردند. آزادی‌خواهان و مدافعان دموکراسی و حقوق بشر را مورد حمله قرار می‌دادند. به مراکز انتشاراتی و نشریات و دفاتر و مراکز تجمع نویسنده‌گان و منتقدان و نیروهای مستقل سیاسی حمله می‌کردند. کتاب‌فروشی‌های دگراندیشان را آتش می‌زدند. پرچمدار مبارزه با به اصطلاح بی‌حجابی بودند. در هر جا عامل فشار و اخراج زنان و مردان دگراندیش از نهادهای قضائی، آموزش و پرورش، سازمان‌های دولتی و وابسته به دولت و در دانشگاه‌ها و... بودند.

آنان در اوائل غیر قابل کنترل بودند و هیچ مصلحتی را رعایت نمی‌کردند. سپس به طور نهادینه شده هر زمان لازم بود به صحنه روانه می‌شدند. اینان در صفحه شطرنج نبرد رقابت‌آمیز دگراندیشان با روحانیون نقش پیاده نظام را داشتند که راه و روش موفقیت‌آمیز خشونت و فشار و سرکوب را برای رهبران هموار می‌کردند.

سازمان مجاهدین خلق از آغاز به طور تاکتیکی سیاست مدارا و نزدیکی با دولت موقت در پیش گرفته بود و از ایجاد تحریک و حساسیت پرهیز می‌کرد، اما بتدریج استراتژی تقابل و تعرض خود را علنی ساخت. این سازمان هم‌چنان با اندیشه تقدس سلاح و کسب قدرت از لوله تفنگ، به آینده نزدیک خود می‌نگریست. آنان خود را برای نبرد نهائی مسلحانه با حاکمان آماده می‌کردند. مجاهدین و دیگر سازمان‌های انقلابی از تحویل سلاح‌های خود (به جز حزب توده و سازمان فدائیان خلق اکثریت) آشکارا طفره می‌رفتند. دغدغه آنان نه دموکراسی بلکه استفاده از فرصت برای تدارک و دست‌یافتن به قدرت بود. اما برای متعصبین و اهرم‌های فشار روحانیون چه بهانه و دلیلی می‌توانست قوی‌تر از این‌ها باشد؟ مسلح بودن با افشاگری‌های پیگیر سیاسی و تبلیغات فزاینده برای بسیج اجتماعی نیرو و سایر فعالیت‌های سیاسی تبلیغی تند و تیز مجاهدین، مدارک کافی به دست افراطیون می‌داد تا به طور فزاینده ذهن آیت‌الله خمینی و روحانیون دیگر را نسبت به «مقاصد خطرناک» سازمان‌های برانداز مخصوصاً مجاهدین خلق، مشوش و هراسان سازند.

سرانجام با ورود مجاهدین خلق به فاز نظامی، ارگان‌های سرکوب رسمی و غیررسمی با حداکثر قوا بر آنان یورش آوردند. در این مرحله دیگر تفاوتی نمی‌کرد که کدام طرف گام نخست را در خشونت‌ها برمی‌دارد. هر دو طرف وارد چرخه شوم درگیری‌های خونین و بی‌سابقه شدند. هر چه که بود از این زمان به بعد این دو دسته متضاد از بنیادگرایان افراطی، بر بستر درگیری‌های خونین بر هم تأثیر مضاعف گذاشتند. و تا توانستند فضای سیاسی کشور را به غایت تیره و تار ساختند. در این میان گرایش‌های اعتدالی و به طور کلی معتدل‌ترها از پیروان آیت‌الله خمینی به شدت مرعوب و اکثر آنان یا خط افراطی‌ها آشکار و نهان هم‌داستان شدند. بدین سان گرایش‌های انتقام‌جویانه و کاربرد قهر عریان به دل‌خواه و یا به ناگزیر در رفتار و کردار رهبران طراز اول و اکثریت قریب به اتفاق رده‌های پائین‌تر مسلط شد. از این پس سرکوب همه‌جانبه نیروهای برانداز و زیر پا گذاشتن گسترده آزادی و حقوق مسلم دموکراتیک مردم به سیاست رسمی حاکمان تبدیل شد. و سرانجام اعمال فشار و آشوب از پائین به نتیجه مطلوب رسید. طرفداران و عاملان انحصار طلب به مقصود خود رسیدند اما هزینه بسیار سنگین و دراز مدتی را بر کشور و حتا به رهبران خود تحمیل کردند. بسیاری از روحانیون و مقامات طراز اول حاکمیت در انفجار بمب و ترورهای مجاهدین نابود شدند.

نیروهای برانداز هرگز به این ویژه‌گی کارزمائی آیت‌الله خمینی پی نبردند که در آن سال‌ها، هیچ نیرو و عاملی قادر نبود از طریق قهر و درگیری، هژمونی و قدرت روحانیون را تضعیف کند و خود را بر آنان تحمیل نماید. تعرض مسلحانه و عملیات نظامی مجاهدین، بر خلاف انتظار آن‌ها، روحانیون را از قدرت ساقط نکرد. آنان را ضعیف هم نکرد؛ بلکه مستقیماً به تثبیت و تحکیم غیر

عادی آنان یاری رساند. مجاهدین خلق ایران با قیام و شورش مسلحانه خود و با ادامه درگیری‌ها و ترورهای گسترده، به طور مستقیم روند ناهموار تثبیت و تحکیم حکومت ولایت فقیه را با خون و خون‌ریزی و ایجاد فضائی به غایت هراسناک و وحشت‌آور با بی‌قانونی‌ها، شکنجه‌ها، اعدام‌ها و کشتارهای دست‌جمعی زندانیان سیاسی آغشته کردند.

در جنگ شبه داخلی که بی‌رحمانه آغاز و ادامه یافت، تمامی قوای اهریمنی درون طیف رنگارنگ پیروان آیت‌الله خمینی، هم‌چون اژدهاهای آدم‌خوار سر برآورده و در رأس دستگاه‌های سرکوب قرار گرفتند. میدان‌داری چنین افرادی اجتناب‌پذیر بود اگر مجاهدین به دام تحریکات مداوم اهرم‌های فشار نمی‌افتادند. فضای به غایت خشونت و ترور و وحشت، که مجاهدین خلق با دیدگاه چریکی خود در ایجاد آن سهم شدند بهترین موقعیت را برای چیره شدن تندروترین تمایلات در صفوف مختلف پیروان آیت‌الله و شخص خود او فراهم کرد. با استفاده از این شرایط بود که تندروها در مقام نجات و پاسداری از امنیت نظام تازه تأسیس جمهوری اسلامی قرار گرفتند و تا چند سال بر جان و مال و زندگی صدها هزار نفر بدون هیچ‌بازخواستی چنگ انداختند. این وضعیت با ادامه لجوجانه جنگ با عراق، بهترین شرایط را برای نیروهای حکومتی فراهم آورد تا صداهای غیرخودی را بدون کمترین دغدغه سرکوب کنند.

کمی بیشتر از یک سال که از اولین انتخابات ریاست جمهوری و مجلس اول گذشت شرایط به میزان ۱۸۰ درجه به نفع روحانیون انحصارطلب برگشت. علت مستقیم و بی‌واسطه چنین چرخش همه‌جانبه‌ای چیزی جز نفی و طرد حقوق مسلم مردم در برگزاری انتخابات آزاد و دموکراتیک متعارف و حاکم شدن شرایط ترور و وحشت و زورگوئی نبوده است.

نتیجه ناگزیر و بلافصل چنین روندی حذف بخش بزرگی از لیبرال‌ها و گرایش‌های اعتدالی از صفوف مدافعان جمهوری اسلامی از حکومت و پیرامون آن بود. به جای اینان مواضع دشمنان آزادی و حقوق دموکراتیک مردم، به عنوان سرسخت‌ترین مواضع اسلام ناب محمدی، بر حاکمیت مسلط شد. بدین سان از گرایش‌های متناقض موجود در میان رهبران انقلاب، سخت‌ترین، خشن‌ترین و انحصاری‌ترین گرایش‌ها حدود دو دهه بر کشور چیره شد.

اگر جنگ برای روحانیون حاکم مانده‌ای آسمانی برای تحکیم پایه‌های حاکمیت و زمینه ساز تقویت قوای نظامی و حضور بعدی منطقه‌ای برای جمهوری اسلامی شد، وجود بحرانی‌ها و درگیری‌های خشونت‌بار، مانده‌ای زمینی بود تا بستر «انحصاری شدن» حاکمیت هموار شود آنان با سماجت جنگ با عراق را به مدت هشت سال ادامه دادند. نهادهای حکومتی امنیتی و اطلاعاتی خود را مستحکم کردند و با کنار زدن آیت‌الله حسینعلی منتظری، موانع انحصار قدرت جانشینان آیت‌الله خمینی را بر طرف کردند. نیروهای مسالمت‌جو و اصلاح‌طلبانی چون نهضت آزادی و روحانیون معتدل را در وضعیت دشواری قرار دادند. حتا راه نفس‌کشیدن را برای آنان سخت کردند.

بر بستر شرایط ادامه جنگ با عراق و به ویژه از دل خشونت‌های ناشی از جنگ و کشتار داخلی بود که گروه‌بندی خاصی از پیروان آیت‌الله خمینی به سوی تثبیت انحصاری همه قدرت در دست خود پیش رفتند. آن‌ها پس از آتش‌بس با عراق و کشتار سیستماتیک

زندانیان سیاسی در تابستان سال ۱۳۶۷، به بهانه بازنگری و تدوین متمم قانون اساسی، حکومت ولایت‌فقیه را رسماً به ولایت «مطلقه» تبدیل کردند. بدین سان آنچه که در زندگی واقعی جامعه علیه حقوق و آزادی‌ها انجام می‌گرفت، از نظر حقوقی نیز رسمیت دادند و از نظر قانونی نیز حقوق و آزادی‌های دموکراتیک مردم که به هر حال نتیجه بلافصل انقلاب عظیم ملت ایران بود بیش از پیش محدود و محصور کردند.

در متمم قانون اساسی به نحو باورنکردنی بر حقوق و اختیارات ولی فقیه افزوده شد. به طوری که بعدها آیت‌الله حسین علی منتظری که خود یکی از واضعان نظریه «حکومت ولایت‌فقیه» بود ولایت «مطلقه» فقیه را با آن هدفی که در فروردین ماه ۱۳۵۸ به تصویب رسید به کلی متفاوت دانست. وی نقش ولایت‌فقیه در امور مدیریت کلان کشور را صرفاً «نظارتی» می‌دانست.

خلاصه اینکه استقرار رژیم ولایت‌فقیه اجتناب‌ناپذیر بود. رژیمی که در آن نیروهای لیبرال مذهبی و ملی-مذهبی‌ها و حتا مجاهدین خلق هم می‌توانستند حضور داشته باشند و یا بر آن تأثیر جدی بگذارند و یا لاقلاً در صحنه سیاسی کشور به طور قانونی فعال و تأثیر گذار باشند. گرچه اصل حکومت «مطلقه» ولایت فقیه، در کنه فکری آیت‌الله خمینی و بسیاری از روحانیون حاکم وجود داشت اما آنان هیچ‌گاه تصور نمی‌کردند در عالم واقعیت بتوانند آن را بر کشوری مانند ایران مستقر کنند. آنان حتا امیدی برای استقرار عملی ولایت‌فقیه نداشتند. عمل کرد افراطی و تعرضی نیروهای انقلابی، شرایط را برای چیره شدن افراطی‌ترین گرایش‌ها موجود در رهبری انقلاب فراهم کرد. حکومت مطلقه ولی فقیه عملاً از بطن شرایط حکومت اعدام و وحشت سر برآورد. روحانیونی که در فکر تصاحب قدرت پس از مرگ آیت‌الله خمینی بودند، از ایجاد فضای سنگین سرکوب و شکنجه و اعدام حداکثر بهره‌برداری را به عمل آوردند. آن‌هایی که قدرت را با چنین شیوه‌هایی به اختیار انحصاری خود در آوردند، تنها با ادامه همان شیوه‌ها قادر بودند آن را حفظ کنند. چنین بود که نظام سیاسی جای‌گزین رژیم شاه، تبدیل به دیکتاتوری و حکومتی استبدادی مذهبی به مراتب سیاه‌تر و خشن‌تر از هر زمان در تاریخ معاصر کشورمان گردید.

سیاست درست چه بود؟

بیش از سی سال از انقلاب بهمن گذشت. بسیاری از جوانب اصلی و مهم صحنه سیاسی کشور در آن سال‌ها، برای همه روشن شده است. صحبت کردن از مسائل آن سال‌ها از منظر تجربه و دیدگاه‌های امروزان هیچ هنر نیست. اما اگر به فرض به همان سال‌ها باز گردیم، چه سیاستی را می‌توان درست و واقع‌بینانه بشناسیم؟ هر پاسخی که به این سوال داده شود، یقیناً هیچ تغییری در واقعیت‌های گذشته نخواهد داد. اما برای شناخت مسؤولیت‌ها و نقد مواضع و سیاست‌هایی که خود در طراحی و اجرای آن‌ها سهیم بودیم، مفید خواهد بود. به ویژه برای تصحیح و تدقیق نگاه و قضاوت‌مان نسبت به مواضع و عمل کرد خود و همه بازیگران عمده صحنه سیاسی کشور در آن سال‌ها بیش از پیش ضروری است. جدا از این، فعالان و مبارزان نسل حاضر در میهنمان به تجربه‌ها و درس‌های تاریخی این انقلاب به ویژه روندهای بعدی آن احتیاج دارند. حاکمیت جمهوری اسلامی هم‌چنان حاوی تناقضاتی است که از همان آغاز با خود داشته است. لذا برای تلاش امروز مردم ایران در راه احقاق حقوق شهروندی و حق حاکمیت ملی خود، مراجعه به تجربه نسل پیشین، نکات و درس‌های بس آموزنده‌ای خواهد داشت. تکرار اشتباهات تلخ نسل پیشین بخشودنی نیست. خودداری از بازنگری عمیق مسؤولیت تک تک نیروهای درگیر در سال‌های اولیه انقلاب نیز چیزی جز گریز از نقد و انتقاد نخواهد بود.

به باور من استراتژی درست عبارت از دفاع از استقرار جمهوری دموکراسی پارلمانی بود. دفاع از دولت موقت و دولت‌ها و یا جریان‌اتی که خط لیبرالی دولت موقت را دنبال می‌کردند به عنوان یک مشی سیاسی دراز مدت، درست‌ترین و متناسب‌ترین سیاست بود. که با ضرورت‌ها و مجموعه شرایط و تناسب قوا خوانائی داشت. لازمه پیش‌برد این سیاست، اشکال و شیوه‌های مبارزاتی تدریجی و مسالمت‌آمیز بود. این سیاست لزوماً با پرهیز از خشونت و تسلیم نشدن به وسوسه حذف و طرد روحانیون از حاکمیت می‌توانست به اجراء درآید. با این حال بست این استراتژی با توجه به وجود موانع بسیار، شانس زیادی برای موفقیت نداشت. روحانیون رهبر و نیروی هژمون در جنبش و حاکمیت پس از انقلاب بودند. پیروزی جناح روحانیون، محتمل‌ترین آلترناتیو قدرت بود. اما آلترناتیوی انحصاری و «مطلقه» نبود. مدافعان جمهوری پارلمانی با توجه به توازن قوای نامساعد، مجبور به درپیش گرفتن سیاست مقاومت در برابر جناح روحانیون حاکم بودند. سیاستی که هدف عاجل آن کند کردن و ترمز زدن بر سلطه انحصاری روحانیون در حاکمیت با شیوه‌ها و اشکال فعالیت اصلاحی و قانونی بود.

در آن زمان گفتمان سیاسی مذهبی بر توده‌های میلیونی ملت ایران غالب بود. توده‌های مردم کمتر سنتی و حتا غیرسنتی‌ها نیز احتیاج به تجربه و آزمون از عمل کرد و رفتارهای کهنه آخوندی داشتند. آنان می‌بایست عهد شکنی روحانیون و از ترفندهای واپس‌گراانه و گرایش‌های کهنه سنتی مذهبی روحانیون شناخت به دست می‌آوردند. در واقع آنان در همان سال اول پیروزی انقلاب درس و

تجربه اندوخته و حتا آن را در انتخابات ریاست جمهوری و مجلس اول به کار گرفتند. اما همان طور که واقعیات‌ها نشان داد اکثریت مردم ایران تنها از طریق انتخابات آزاد و بهره‌گرفتن از حقوق و آزادی‌هایی که محصول مستقیم انقلاب بود می‌توانستند اراده و خواست خود را بیان کنند. آنان در شرایطی که در جنگ‌جویی و عملیات مسلحانه و تقابل‌های خونین حرف اول را می‌زدند، به میدان و صحنه نمی‌آمدند، بلکه مرعوب آن نیروئی شدند که قدرت برتر بود.

سیاست و تاکتیک درست نه تلاش برای کنار زدن روحانیون، بلکه گرفتن زهر و تندی آن از طریق تلاش برای باقی‌ماندن لیبرال‌ها در حاکمیت، در پارلمان و در نهادها، تلاش برای قانونی شدن همه نیروهای دگراندیش شرکت‌کننده در انقلاب، کمک به قانونیت و رعایت قانون و مقررات و تقویت نهادهای مدنی و شوراهای مردمی و اتحادیه‌ها و سندیکا‌های کارگری و دیگر امکانات مقاومت مدنی و قانونی در برابر بی‌برنامه‌گی‌ها و شیوه‌های حاکم شدن مدیریت کهنه‌فردی و غیره بود.

استراتژی کسب قدرت و تقابل با حاکمیت، که توسط نیروهای انقلابی برانداز دنبال شد از پیش محکوم به شکست بود. برای مجاهدین خلق و دیگر جریانات مشابه شانس وجود نداشت. تسلط ایدئولوژی بر گروه‌های سیاسی، گفتمان انقلابی و رادیکالیسم سیاسی و شرایط جنگ و خشونت و... و فقر تجربه مبارزه تدریجی و قانونی مانع اصلی بود.

اما علیرغم این ناتوانی‌ها، شانس جلوگیری از حاکم شدن استبداد فقیه کم نبود. شاه کلید آن عدم تمکین به خشونت و پرهیز مستمر از به وجود آمدن فضای تندروری از یک‌سو و عقب‌نشینی توأم با مقاومت مسالمت‌آمیز مدنی از موضع دفاع از دموکراسی پارلمانی از سوی دیگر بود. اگر استقرار نظام ولایت‌فقیه اجتناب‌ناپذیر بود، در مقابل برای خنثی کردن رشد گرایش‌های بنیادگرائی افراطی پیروان آیت‌الله و کمک به رشد عقلانیت و قانونیت در میان طیف منعطف‌تر حاکمیت، به معنای واقعی کلمه شانس وجود داشت.

تجربه موجودیت «نهضت آزادی ایران»، «جبهه ملی» و مجموعه جریاناتی که به ملی-مذهبی‌ها شهرت یافتند، علیرغم تنگناها و فشارهای شدیدی که عمدتاً محصول شرایط خشونت شبه جنگی بود، قابل تأمل است. هرچند که به دلیل شرایط حکومت وحشت، دامنه فعالیت آن‌ها در یک دوره چند ساله به شدت تنگ شد، اما اگر از همان آغاز از سوی همه آزادی‌خواهان، سیاست مقاومت مسالمت‌آمیز در مقابل آیت‌الله خمینی و پیروان او در پیش گرفته می‌شد، حتا مجاهدین خلق نیز می‌توانستند به موجودیت و حضور قانونی خود در کشور ادامه دهند و یقیناً می‌توانستند بر حیات واقعی سیاسی کشور نقش بارزی ایفاء کنند. در این صورت میدان برای رشد گرایش‌ها و تعصبات فرقه‌گرایانه در درون این سازمان هم تنگ شده و احتمال تبدیل شدن این سازمان به یک فرقه تمام عیار و خود ویژه به حد اقل می‌رسید.

حاکمیت ولایت‌فقیه در یک پروسه واقعی مقاومت مسالمت‌آمیز، به هر حال نیروهای آزادی‌خواه را به عقب می‌نشانند، اما قادر نبود همه آنان را از حاکمیت و به طریق اولی از صحنه سیاسی کشور به حاشیه براند. با حذف لیبرال‌ها از نهادهای حاکمیت و متلاشی شدن کلیه نیروهای دگراندیش، طبقه متوسط غیر سنتی و کمتر سنتی با فشار همه‌جانبه‌ای که حاکمان جمهوری اسلامی بر آن‌ها

وارد می‌ساختند، کاملاً بی‌دفاع ماندند. با وجود نیروهای آزادی‌خواه و نیروهای مذهبی با گرایش‌های لیبرالی در نهادهای حاکمیت، اقشار غیر سنتی جامعه امکان بیشتری برای دفاع از خود و طرح آزادانه‌تر خواسته‌های مشروع خود داشتند. با حضور هر چند ضعیف و کم‌اثر نیروهای آزادی‌خواه در نهادهای حکومتی، چنگ‌اندازی طرفداران افراطی آیت‌الله بر همه شئون سازمان سیاسی قدرت، بسیار دشوار می‌شد. با پرهیز مستمر از ستیز و کشمکش قهرآمیز با حاکمیت، بخش‌های فزاینده‌ای از نیروهای منعطف‌تر صفوف پیروان آیت‌الله نیز امکان نشو و نما پیدا می‌کردند و دست‌کم قادر می‌شدند از چنگ‌اندازی هیولاهای وحشت و کشتار بر نهادهای انتظامی و امنیتی و سیاسی، جلوگیری کنند. نباید فراموش کرد که وجود دولت موقت لیبرال و ملی‌گرا، و ریاست جمهوری آقای بنی‌صدر نشان‌گر استعداد و آماده‌گی مناسبات مسالمت‌آمیز میان این دو جریان سیاسی در حاکمیت و در جامعه بود.

سیاست‌ها و شیوه‌های عمل اصلاحی - انتقادی و حتا احزابی مانند حزب توده با اینکه هرگز مورد اعتماد حاکمان قرار نداشتند، بر گرایش‌های منعطف‌تر و ملایم‌تر پیروان متنوع آیت‌الله خمینی بی‌تأثیر نبودند. انتقادهای دلسوزانه و سازنده به هر حال زمینه‌های تندرستی‌های خشونت‌طلبانه را تضعیف می‌کرد و می‌توانست گرایش‌های سیاسی اعتدالی و عقلانی را بتدریج تقویت کند و به گسترش نظرات و تمایلات سیاسی در جامعه بینجامد. در چنین روندی کشور امکان آن را می‌یافت تا حدی به اعتدال و قانونیت و تحمل و مدارای سیاسی دست یابد.

وجود آیت‌الله منتظری در یکی از بالاترین مقامات انقلاب و حاکمیت جمهوری اسلامی بیان‌گر این حقیقت است که در صفوف پیروان روحانی و غیر روحانی آیت‌الله خمینی، تمایلات انسانی و آزادی‌خواهانه هر چند ضعیف و بطئی و در پوشش ضخیم گفتمان اسلامی و انقلابی، به طور واقعی وجود داشت. این گرایش‌ها می‌توانست در شرایط آرام‌تر تقویت شده و در نهایت بر کل حاکمیت سیطره یابد.

علیرغم تسلط شرایط خشونت و عصبیت در گرماگرم ادامه جنگ و حمام خون و شکنجه در زندان‌ها، نمایندگان آیت‌الله منتظری نایب آیت‌الله خمینی، به زندان‌ها رفتند و توانستند برای مدتی هیولاهای اجرائی سبعیت و جنایت را از مسند امور زندان اوین و برخی جاهای دیگر کنار گذارند. چند سال بعد آیت‌الله منتظری، در مقابل کشتار زندانیان بی‌پناه ایستاد و پست و مقام خود را از دست داد. این پدیده را به چه می‌توان تعبیر کرد؟ وجود چنین مردی و احتمالاً بسیاری از روحانیون و شخصیت‌های معتدل‌تر درون حاکمیت که در شرایط تسلط اژدهاها، جرأت نمی‌کردند صدای اعتراض و ناراحتی خود را در میان هیاهوی بگیر و بکش، بلند کنند بسیار گویا است. در همان زمان بخش بزرگ نیروهای حاکم، مصلحت را در سکوت و روی برگرداندن از آن فجایع دیدند. یا به حقانیت چنان شیوه‌هایی علیه مجاهدین و نیروهای برانداز باور داشتند و هنوز امیدها و آرزوهای اسلامی و انسانی خود را در دفاع بی‌چون و چرا از همه مواضع آیت‌الله خمینی و نظام ولایت‌فقیه او می‌دیدند. اما مگر آنان سنگ بودند و در همه شرایط

سیاسی و اجتماعی می‌توانستند بر همان مواضع، شناخت و امیدهای خود بدون هیچ گونه تغییر و دگرگونی، ثابت و لاینفک باقی بمانند؟. یقیناً همیشه بخشی از آنان قادر نبودند زمانه را دریابند، اما همان طور که واقعیت‌های بعدی نشان داد، بسیاری از آنان به منتقدان رنگارنگ حاکمیت استبدادی ولایت فقیه تبدیل شدند که به اشکال و درجات مختلف به انتقاد از آن برخاستند.

وجود آیت‌الله منتظری و برخی دیگر از روحانیون و شخصیت‌های درون نظام حاکم، مبین این حقیقت است که تسلط آن همه خشونت و سبیت بر فضای سیاسی و فرهنگی کشور تقدیر این انقلاب نبود. درست در همان زمان نیروهائی بودند که با خشونت‌ها و قصابی‌ها (اگر مخالف نبوده باشند) موافق هم نبودند. اما این نیروها در درون هر نظام ایدئولوژیک که باشند، نه می‌توانند و نه امکان آن را دارند که صدای اعتراض خود را در هر مورد بلند کنند. خشونت‌های بی‌حد و حصر و یا سرکوب‌های نامتناسب با عمل و اقدام مخالفان و معترضان، زمینه مناسب بروز اعتراض در صفوف نیروهای حکومتی را می‌پرورد. انتقادات درونی معمولاً از سر دلسوزی و لطمه دیدن چهره و پرستیژ ملی و بین‌المللی اسلام و نظام اسلامی برای دفاع از اصول و عقاید مشترک، با دعوت به پرهیز از تندروی و رفتارهای بی‌دلیل و غیره امکان بروز می‌یافتند.

دو برداشت متفاوت از سیاست سازمان!

با این همه لازم است تأکید کنم که سیاست حزب توده و سازمان اکثریت، سیاستی متناقض غیر شفاف و تفسیرپذیر بود. به همین دلیل در همان زمان برداشت‌های متفاوتی در صفوف نیروهای سازمان به وجود آورد.

سیاست حمایتی سازمان اکثریت تقریباً هم‌زمان با شدت گرفتن کشمکش مجاهدین و حکومت روند شکل‌گیری خود را طی می‌کرد. در پی قیام مجاهدین و ادامه ماجراهای خونین ماه‌های بعد، مجموعه فعالیت‌های تبلیغاتی و انتشاراتی و اظهار نظر برخی از اعضای رهبری سازمان، بسیاری از کادرها و اعضای و هواداران سازمان را با برداشت‌ها و نتیجه‌گیری‌های متفاوتی روبرو کرد. در عین حال باید توجه داشت که تصمیمات رهبری سازمان با فعالیت‌های مطبوعاتی منتشره سازمان که تحت تأثیر جو روز و موضوعات حساسیت برانگیز قرار داشتند، عیناً یکی نبود. تصمیمات اجرائی رهبری سازمان مشخص و روشن بود. اما نباید فراموش کرد که در شرایط متزلزل فعالیت‌های نیمه علنی - نیمه مخفی آن سال‌ها، تصمیمات اجرائی رهبری غالباً به صورت شفاهی به شبکه تشکیلاتی منتقل می‌شد. در صفحات پیشین من از تجربه مستقیم خود در برخورد با دو برداشت در درون تشکیلات مازندران نوشتم و توضیح دادم که تصمیم هیئت سیاسی کمیته مرکزی سازمان در رابطه با برداشت‌های مختلف درون تشکیلات شفاهاً به من منتقل و من هم آن را شفاهاً با هیئت اجرائی کمیته ایالتی مازندران منتقل کردم. آنان نیز به همین شکل عمل کردند.

پایه اجتماعی سازمان اکثریت، بسیار گسترده‌تر از صفوف تشکیلاتی سازمان بود. انبوهی از هواداران سازمان در همه جا پراکنده بودند که روابط ضعیفی داشتند و یا هیچ گونه ارتباط تشکیلاتی نداشتند. آنان خطوط و مواضع سازمان را بر مبنای شناخت و برداشت‌های خود دنبال می‌کردند. طبیعی است که مواضع ناروشن یا دو پهلوئی سازمان می‌توانست در میان این بخش از پایه‌های غیر تشکیلاتی سازمان برداشت‌های دل‌خواه ایجاد کند. این وضعیت بیشتر در رابطه با سیاست سازمان که به طور رسمی جنبه انقلاب و ضد انقلاب را طوری ترسیم کرده بود که سازمان رسماً در کنار حاکمیت قرار می‌گرفت، جدی‌تر بود. اما سیاست سازمان در عمل هنوز در مراحل شکل‌گیری خود قرار داشت. هیچ نشانی نیز از واکنش مساعد حاکمیت مشاهده نمی‌شد. باید در نظر داشت که استراتژی سیاسی سازمان در سال ۶۰ در قیاس با حزب توده که از همان پیروزی انقلاب سیاست و استراتژی حمایتی را در پیش گرفته بود، هنوز در حال طی شدن پروسه سیاسی و برنامه‌ای خود بود. این دو برداشتی که شرح آن رفت، فقط در همان ماه‌های اول و در اوج درگیری‌های مجاهدین به وجود آمده بود که پیشتر شرح دادم.

تا آنجا که من می‌دانم، سازمان اکثریت هیچ‌گاه موفق نشد رابطه‌ای سیاسی جدی و رسمی با حاکمیت برقرار کند.

سازمان در فعالیت‌های تشکیلاتی و انتشاراتی خود به طور مستمر با فشار تدریجی و محدودیت فزاینده روبرو بود. در عین حال رفته رفته بر حمایت تبلیغاتی خود افزود و در نشریه کار ارگان مرکزی سازمان، به نفع رژیم علیه مجاهدین و دیگر نیروهای مخالف رژیم، مطالب تندی درج کرد.

در تمام طول سال‌های ۶۰ و ۶۱، سازمان بر حق قانونی فعالیت علنی خود تأکید می‌کرد. اما بر عکس به دلیل وجود شرایط فشار و محدودیت‌ها، فعالیت‌های عملی خود را در اختفاء و احتیاط‌های بیشتر پیش می‌برد. از نظر انتشاراتی نیز سازمان محدود و محدودتر شد. حساسیت‌ها روز به روز شدت پیدا می‌کرد. هر جا که انتقاد صریحی از سوی سازمان مطرح می‌شد بلافاصله فشارها بیشتر می‌شد. چنین بود که انتقادهای سازمان بمرور کم‌رنگ‌تر شد. افراتیون حاکم دیگر هیچ انتقادی را تحمل نمی‌کردند. تعطیلی نشریه کار و فراخواندن رضا غبرائی مدیر مسؤول آن برای پاره‌ای توضیحات و بازداشت بی‌دلیل وی، گواه این حقیقت است که کوچک‌ترین حرکت سیاسی و انتقادی سازمان توسط حاکمیت تحمل نمی‌شد.

طی آن دو سال، سازمان در زیر نگاه‌های پر از سوء ظن نیروهای حاکم قرار داشت. سابقه چریکی سازمان هم مزید بر علت بود. حاکمان نسبت به مواضع اصلاحی و قانون‌گرایی سازمان همیشه بدبین بودند. آن‌ها با سوء ظن و بدگمانی تمام سازمان را زیر نظر داشتند. سازمان مجبور بود چهار چشمی مواظب موضع‌گیری‌های سیاسی خود باشد تا حاکمیت را نسبت به خود جری ن سازد. به همین دلیل در بیان نظرات و انتقادات مصلحت پیشه کرد. در موارد متعددی به مجیز گوئی متوسل شد. در آن دو سال، حفظ تعادل میان حمایت از جمهوری اسلامی و حفظ موضع و سیمای مستقل سازمان، به غایت دشوار شده بود. سازمان زیر فشار سهمگین این تناقضات، از لحاظ حیثیتی لطمات سنگینی متحمل گردید.

موضوع اتهام خیانت و...؟!؛

نیروهای دو بلوک سیاسی برانداز و حمایت‌گر، از لحاظ سیاسی و عملی به کلی با یک دیگر متفاوت بودند. تاکتیک- نقشه‌های آنان هیچ شباهتی با یک‌دیگر نداشت. یک بلوک به طور مستقیم در برابر و در موقعیت قهر و ستیز و قیام با حاکمیت بود و بلوک دیگر با دید و سیاستی رفرمیستی در کنار و در موقعیت دفاع از آن قرار داشت. در آن زمان هیچ‌یک از این دو بلوک، از نادرستی استراتژی‌های خود آگاه نبودند. آن‌ها از نادرستی سیاست‌های طرف دیگر دم می‌زدند و با حرارت و تعصب و ادبیات سیاسی خاص خود، یک‌دیگر را افشاء و محکوم می‌کردند.

در طول سال ۱۳۶۰، تقابل قلمی و تبلیغی میان نیروهای مخالف بتدریج به اوج خود رسید. جریان‌های مخالف حاکمیت، نفس سیاست و استراتژی اتحاد و انتقاد حزب و سازمان (اکثریت) را خیانت‌آمیز و حتا «مجرمانه» معرفی کردند. آنان برای توجیه شکست‌ها، ضربات و تلفات و ناکامی‌های خود و شانه خالی کردن از بار مسؤولیت بسیار سنگینی که اقدامات آرمان‌گرایانه نابهنگام و تعرضی آنان در پی داشته است، ابتدا حزب توده و سپس سازمان اکثریت را بتدریج متهم به خیانت و هم‌کاری با رژیم کردند. آنان مسؤولیت سیاست غلط و مخرب خود را به گردن حزب و سازمان انداختند. تو گوئی اگر حزب توده نبود آنان می‌توانستند رژیم را شکست داده قدرت سیاسی را به چنگ آورند.

آن‌چه که مربوط به سازمان اکثریت است خیانت‌آمیز خواندن استراتژی سمت‌گیری سوسیالیستی و سیاست اتحاد- انتقاد این سازمان توسط نیروهای انقلابی برانداز است. چنین نگاهی اساساً نیازی به سند و مدرک ندارد. محور اصلی منطق این اتهام در آن است که هر جنایت حاکمیت، به طور اتوماتیک با شراکت متحدانی است که هرگز امکان اتحاد واقعی با آن را نیافته و خود به گونه‌ای فزاینده تحت فشار قرار داشتند. به همین دلیل است که می‌گوییم این یک اتهام سیاسی است. آن‌ها و دیگران به استناد کاربست سیاست سازمان در آن فاصله زمانی، «سازمان فدائیان خلق ایران اکثریت» را به انواع کارهای خلاف واقع، آن‌هم بدون ارایه سند و مدرکی متهم کردند. طرح چنین اتهامات ناروایی نعل وارونه فهم نادرست شکست محتوم شورش و سیاست براندازی مجاهدین و سازمان‌های هم‌سو است. این یک فرافکنی ناصادقانه در آسیب‌شناسی شکست قیام مجاهدین و دیگران و به طریق اولی یک فرافکنی در پذیرش هرگونه مسؤولیت این شکست است.

اتهام جنائی بدون مدارک لازم هیچ مبنای حقوقی ندارد. سازمان اکثریت از اقدامات حاکمیت در سرکوب نیروهای انقلابی برانداز به جز حمایت سیاسی و چند مورد معین در کردستان که در نشریه کار شماره ۱۲۲ (صفحه ۱۷) و ۱۳۳ (صفحه ۱۵) و شاید موردی دیگر که به هیچ‌وجه جنبه جنائی نداشت، هیچ هم‌کاری عملی نکرده است. در طول نزدیک به دو سال که از قیام سی خرداد ۱۳۶۰

مجاهدین گذشت، این سازمان در چهار چوب سیاست حمایتی خود مواضع و عمل کرد مسلحانه مجاهدین را به طور مشخص محکوم و رهبران این سازمان و دیگر نیروهای برانداز را به خیانت متهم می‌کرد. اتهام سیاسی مربوط به شرایطی است که سازمان اکثریت در برپائی آن نیز هیچ نقشی نداشته است. آن شرایط را سازمان مجاهدین و افراتیون حاکم مشترکاً بر کشور مسلط کردند. باید به شرایط آن سال‌ها برگشت تا به معنای زمانی و مکانی موضع‌گیری سازمان اکثریت در برابر حوادث و اتفاقات خشونت‌باری که میان حاکمیت و مجاهدین می‌گذشت پی برد. حاکمیت جمهوری اسلامی در خلوت زندان‌ها، زندانیان را به طرز وحشیانه‌ای شکنجه می‌کرد. تمام حقوق اولیه انسانی زندانیان را نیز زیر پا می‌گذاشت. خانواده‌ها و بستگان زندانیان سیاسی را از سرنوشت عزیزان خود بی‌خبر نگاه می‌داشت. سرگردانی و دربدری و بد رفتاری و توهین و تحقیر خانواده‌ها، تا سال‌ها ادامه یافت. این شکنجه روانی از شکنجه‌های جسمانی به مراتب آزاردهنده‌تر است.

در تابستان سال ۶۰ و در اوج انفجارها و کشتارهای سران حکومت، تقریباً روزی نبود که عده‌ای اعدام نشوند. برخی از روزها ده‌ها و حتا صدها نفر اعدام می‌شدند. شکنجه‌های عمیق و گسترده درون زندان‌ها در اختفا انجام می‌گرفت. حکومت وجود شکنجه در زندان‌ها را همواره تکذیب می‌کرد. رژیم در مباران تبلیغاتی خود همه را به جاسوسی و لو دادن عوامل مشکوک و غیره فرا می‌خواند. در پی آن کم نبودند مادران و خانواده‌هایی که بر پایه اعتقادات دینی و پیروی از آیت‌الله خمینی مبادرت به لو دادن نزدیک‌ترین اعضای خانواده خود کردند.

آن‌چه که از کشتارها و اعدام‌ها و ترورها در جامعه منعکس می‌شد، بسیار وحشیانه و رعب‌آور بود. هر روزه در تلویزیون، زندانیان نگون‌بخت را وادار به اعترافات مختلف می‌کردند. حکومت با کلیه امکانات رسانه‌های جمعی، مخالفان را به انواع اقدامات کرده و ناکرده متهم می‌کرد. بسیاری از آنان را با ستمگری بی‌پایان به تلویزیون می‌کشاند تا از زبان قربانیان خود مواضع و به اصطلاح حقانیت خود را به رخ مردم بکشد.

در آن شرایط، سنجیده‌ترین موضع‌گیری‌ها یقیناً نمی‌توانست بی‌طرفی باشد. بی‌طرفی سیاسی در آن شرایط چیزی جز خانه‌نشینی نبود. در صحنه بودن نیز با بی‌طرفی امکان‌پذیر نبود. کشور در تب کشمکش‌های خونین می‌سوخت. جنگ ویران‌گر با عراق بشدت ادامه داشت. بخش‌هایی از خاک کشور در اشغال ارتش عراق بود. هر نیروی سیاسی بنا به سیاست‌های اعلام‌شده‌اش موضع خود را باید اعلان می‌کرد. سازمان در چارچوب سیاست حمایتی‌اش که به تفصیل اشاره شد، عملیات و اقدامات مجاهدین خلق را قویاً محکوم می‌کرد. در واقع سازمان اکثریت با فرمول خاصی، از حاکمیت خط امام دفاع می‌کرد. در عین حال بی‌قانونی‌ها و شکنجه‌ها و اعدام‌های فله‌ای را هر چند با رعایت مصلحت‌های سیاسی، مورد انتقاد قرار می‌داد. اما هیچ هم‌کاری و به طریق اولی هیچ هم‌کاری عملی با نهادها و ارگان‌های حاکمیت نداشت. حمایت سازمان، صرفاً سیاسی بود.

در کوران درگیری‌های مسلحانه، دادگاه‌های چند دقیقه‌ای بر پا و دسته دسته جوانان و نوجوانان به مرگ محکوم می‌شدند که فوراً به اجرا گذاشته می‌شد. حکومت خود را مدافع انقلاب و مخالفان خود را دشمنان انقلاب و مردم معرفی می‌کرد. در کشمکش‌ها و

زد و خوردهای مسلحانه، دو طرف به هم شلیک می کردند. یکی که قوی تر بود تا می توانست می کشت و مثله می کرد. آن دیگری در پاسخ موج ترور راه می انداخت. این یکی با استفاده از همه امکانات حکومتی، قانونی و غیرقانونی (منتها به نام قانون و دفاع از انقلاب و کشور) با اعدام های بیشتر پاسخ می داد. هر عملی با واکنش متقابل انتقامی پاسخ داده می شد.

با ادامه این وضعیت، از همان اوائل سال ۱۳۶۱، رهبری سازمان نسبت به شرایط سیاسی کشور با نوعی احتیاط و بدبینی برخورد می کرد. از یک سو خط سیاسی حمایتی را با خوش بینی ادامه می داد ولی از سوی دیگر عملاً نسبت به بهبود شرایط سیاسی و چشم اندازهای آن از خوش بینی اش کاسته می شد. در حقیقت نظر واقعی ما، یعنی آنچه که در احساس و کنه اندیشه خود داشتیم، فاصله و بدبینی بود. این مساله به طور کلی جنبه ایدئولوژیکی داشت. میان اعتقادات مسلکی ما و روحانیون حاکم فاصله عمیقی وجود داشت. عمل کرد آنان در بیرحمی و اعدام های گسترده و کشتارهای غیر ضروری و تشدید اختناق و بی اعتنائی به قوانینی که خود وضع می کردند در واقع جائی برای خوش بینی باقی نمی گذاشتند. ولی در حوزه سیاست و ضرورت ها و الزامات استراتژی مبارزه ضدامپریالیستی و اتکاء به نظریه راه رشد غیر سرمایه داری، ما به نزدیکی با روحانیون خط امام امید بسته بودیم. در این عرصه نیز عناصر و عوامل منفی فراوان بودند که به طور فزاینده ای رهبری سازمان را وادار می کرد که جانب احتیاط را در عمل رها نکند.

نوشتیم که سازمان اکثریت انتقاد هم می کرد اما «انتقاد» به عمل کرد سرکوب گرانه حاکمیت، از سوی دادستانی انقلاب با حساسیت فزاینده روبرو می شد. به سرعت دایره مجاز انتقاد محدودتر شد. حتا علیرغم تأکید پرننگ تر بر وجوه سیاست حمایتی، تندروهای حاکم دیگر ظرفیت شنیدن انتقادات رقیق و آبکی را هم نداشتند. سازمان یا می بایست سیاست و استراتژی غلط خود را کنار می گذاشت (که نگذاشت)، و یا بایست از کنار پایمال شدن حق حاکمیت مردم و تشدید اختناق و استبداد و سرکوب و جنایات، با مصلحت و سکوت و چشم پوشی می گذشت.

از خرداد سال ۱۳۶۰، فضای سیاسی کشور عملاً متأثر از شرایط شبه جنگ داخلی بود. یک جنگ کلاسیک و بسیار سنگین هم با عراق ادامه داشت. با آزادی خرمشهر، مردم در سراسر کشور با خوشحالی به خیابان ها ریختند، اما هیچکس قادر نبود صدای صلح خواهی خود را بلند کند و پیشنهاد آتش بس را به طور مشخص ارائه و مصرانه بر آن تأکید ورزد. حکومت هر گونه نظرانی در انتقاد به جنگ را بلافاصله متهم به کمک به دشمن و «صدام یزید کافر» می کرد. بنابر این هر انتقاد کمی تند به سیاست های داخلی و خارجی جمهوری اسلامی با هزینه سنگین تعرض و بازداشت و غیره روبرو می شد.

حاکمیت در سرکوب خونین و بی رحمانه مجاهدین و دیگران، تلفات سنگینی داشت. چند ده تن از مسؤولان طراز بالای حزب جمهوری اسلامی در انفجار بمب در هفت تیرماه ۱۳۶۰، یک جا کشته شدند. رجائی رئیس جمهور و باهنر نخست وزیر در انفجار دیگری کشته می شوند. دادستان انقلاب در انفجار دیگری کشته می شود. تعدادی از امامان نماز جمعه در گوشه و کنار کشور ترور می شوند. تاوان چنین عملیاتی را فقط مجاهدین نپرداختند. تمامی گروه هایی که تنها در شرایط حرف و شعارهای براندازی بودند قربانی شدند. حتا از سازمان اکثریت نیز قربانی شدند. اعضا مجاهدین که جای خود داشت.

حکومت در ماه‌های پایانی سال ۱۳۶۰، دیگر به قدر کافی کار کشته شده بود که برای کشتن و نابود کردن مخالفان «بی‌حق و حقوقی» چون سازمان اکثریت، در صورت لزوم درنگ نکند. آنان حتا نطق پیش از دستور مهندس بازرگان اولین نخست وزیر پس از انقلاب در مجلس شورا را با فریادهای «مرگ بر بازرگان» خاموش می‌کردند. محمدرضا غبرائی عضو کمیته مرکزی سازمان اکثریت و مدیر مسئول نشریه کار، از سوی اسداله لاجوردی دادستان انقلاب برای پاره‌ای توضیحات فرا خوانده شد. علت احضار غبرائی مربوط به مقاله‌ای در نشریه کار بود. در شماره ۱۵۰ این نشریه که در پنج اسفند سال ۱۳۶۰، منتشر شد مقاله‌ای به نام «بازهم اعدام‌های غیر قانونی» درج شده بود که در آن به اعدام پنج تن از کادرها و اعضای سازمان به نام‌های غلامحسین صالحی، اسداله خرمی، هوشنگ نصیر خالیدی، علی ماهباز و کریم کریمی اعتراض شده بود. با درج این مقاله، نشریه کار که هم‌چنان بدون مجوز قانونی منتشر می‌شد، توسط لاجوردی برای همیشه متوقف شد.

عدم معرفی مدیر مسئول نشریه کار، معنایی جز تمرد آشکار و یا مخفی شدن یک عضو کمیته مرکزی سازمان نداشت. معرفی نکردن غبرائی نیز معنایی جز پنهان شدن وی نداشت. این امر با اعضای معمولی سازمان که هیچ‌شناختی از موقعیت تشکیلاتی آنان برای مقامات امنیتی وجود نداشت زمین تا آسمان متفاوت بود. اگر او خود را معرفی نمی‌کرد، یقیناً سازمان در همان اوقات مورد یورش نیروهای امنیتی قرار می‌گرفت. مخفی شدن او از نظر هیولاهای درون حاکمیت معنایی جز اعلان جنگ با حاکمیت نداشت. سازمان رسماً و عملاً از قانونیت و رعایت قانون دفاع کرده و حاکمان را مدام دعوت به آن می‌کرد. برای گرفتن امتیاز رسمی نشریه کار، محمد رضا غبرائی به عنوان مدیر مسئول به مقامات مربوطه معرفی شده بود. حالا در گیرودار این مسایل نه خود به این صرافت افتاده بود که از خط حمایتی فاصله بگیرد و نه می‌تواند یک باره از ریل بده و بستان فعالیت قانونی به شکل تحریک کننده‌ای خارج شود. پاسخ منفی به دادستان وقت که یکی از نام‌دارترین ارژدهای شکنجه‌گر و آدم‌خوار ناریخ معاصر کشورمان است معنایی جز در کنار مجاهدین قرار گرفتن نداشت. اگر سازمان قیام علیه رژیم را قبول داشت باید هم‌زمان با قیام مجاهدین دست به عمل می‌زد! در نهایت محمدرضا غبرائی خود را به دادستانی معرفی کرد. او را بازداشت و چند سال بعد به جوخه اعدام سپردند.

سازمان اکثریت، در مسیر چرخش و نزدیکی به خط امام و قبول سیاست و برنامه حزب توده، در جریان سیر واقعی رویدادها، در قیاس با حزب توده، روند کاملاً متوهمی را طی کرد. کشتی شکسته سازمان موقعی کنار کشتی شکسته حزب توده قرار گرفت که این حزب بر خلاف ظاهر عملاً در باتلاق قرار داشت. حزب توده سیاست خود را زمانی پی‌ریزی کرده بود که آیت‌الله در اوج محبوبیت و اتوریته قرار داشت. واپس‌گرائی و آزادی ستیزی و مدرنیته ستیزی وی و همراهانش، یکی پس از دیگری آشکار شد. اما در اواخر سال ۱۳۵۹ و اوائل سال ۱۳۶۰، دیگر خیلی چیزها روشن شده بود. در اولین انتخابات ریاست جمهوری، روشن شد که اکثریت مردم ایران چه قضاوتی نسبت به روحانیون و حزب جمهوری اسلامی که در آن زمان بازوی سیاسی آیت‌الله خمینی بود، دارند! موقعی سازمان اکثریت به مواضع حزب توده پیوست که خود حزب در بن بست بود.

هر چه که بود از میان مجموعه لشگرهای شکست خورده، آن‌هائی که سهم بیشتری در تشدید و تثبیت استبداد داشتند، به جای فهم علت اصلی شکست خود و پاسخ‌گوشدن به اشتباهات سهمگین سیاسی و عملی رهبران خود با هزاران تن قربانی اعضای خود، سازمان اکثریت را به صرف داشتن آن سیاست نادرست و به کلی بی‌ثمر و در عین حال خطرناک که چیزی جز بازی با حیثیت سیاسی تک تک اعضای آن نبود مقصر معرفی کردند. و بدتر از آن قضاوت‌های استنباطی و تحلیلی خود را جای‌گزین قضاوت‌های استنادی و مستدل کردند! و متأسفانه با این پیش‌داوری‌ها، احکام نهایی را آن‌هم یک‌طرفه صادر کردند.

با وجود چنین قضاوت‌های بی‌پایه‌ای، سازمان فدائیان اکثریت در آن شرایط حاد سیاسی و کشمکش خونین میان حکومت و مجاهدین که سراسر کشور را فرا گرفته بود که برای مدت طولانی تأثیرات مخربی بر حیات سیاسی کشور به جا گذاشت، اساساً از چهار چوب نقد، افشا و محکوم کردن "سیاست‌ها و اقدامات براندازانه" مجاهدین و دیگر نیروهای سیاسی (به جز ماجرای آمل که در صفحات پیش توضیح دادم) فراتر نرفت. ادعای همکاری برای سرکوب نیروهای انقلابی ضد حکومتی، همان‌طور که توضیح دادم سیاست رسمی و عملی سازمان نبود. بنا بر این نمی‌توان سیاست سازمان اکثریت را سیاست هم‌کاری با رژیم جمهوری اسلامی در سرکوبی نیروهای انقلابی مخالف معرفی کرد. در آن زمان سازمان به شدت علیه نیروهای لیبرال مانند بنی صدر قرار داشت. بنی صدر را نماینده بورژوازی لیبرال و غرب‌گرا می‌شناخت. سقوط و فرار بنی صدر را هم در راستای تعمیق انقلاب می‌دانست. نزدیکی و هم‌کاری رهبران مجاهدین با بنی صدر را نیز خیانت به انقلاب نامیده و محکوم می‌کرد. سازمان عملیات نیروهای مسلح کرد را نیز به شدت محکوم می‌کرد. در آن منطقه به دلیل شرایط خاص نظامی، درگیری‌های مسلحانه دامن اعضای سازمان را گرفته بود. اعضای سازمان در شاخه کردستان به نوعی از سوی نیروهای مسلح کرد نیز تحت تعقیب و خطر جانی قرار داشتند. در شرایط ویژه کردستان تقابل‌ها و ضدیت‌ها میان شاخه کردستان سازمان با گروه‌های مسلح دو طرفه بود، نمی‌توان این موارد را یک جانبه مورد قضاوت قرار داد و فقط سازمان را مقصر و خطاکار معرفی کرد. علاوه بر این نباید چنین موارد انحرافی را به سیاست و عمل کرد سازمان در کل کشور تعمیم داد و از آن نتیجه گرفت که سازمان در سرکوب نیروهای انقلابی برانداز با رژیم جمهوری اسلامی "هم‌کاری" داشته است. با این که سیاست و برنامه سازمان اکثریت در آن زمان کاملاً نادرست و انحرافی بود اما اتهام همکاری امنیتی و عملیاتی صرفاً اتهامی بیش نیست. این اتهام بیش از آن که واقعی باشد نظری و استنباطی است. به صرف تحلیل و استنباط نمی‌توان دیگران را متهم کرد. من خود طی تمام این سال‌ها حتا به یک نمونه بر نخوردم. از ادعاها و شنیده‌های این و آن نیز هیچ‌گاه نتوانستم حتا به یک مورد واقعی برسیم. میان سازمان و حاکمیت هیچ‌گاه اتحاد یا ائتلاف و حتا کوچک‌ترین همکاری به وجود نیامد. با این که سیاست سازمان در آن زمان اتحاد طلبانه علیه امپریالیسم و بزرگ مالکان و کلان زمین‌داران و وابستگان به رژیم سابق بود، حتا در این زمینه‌ها نیز میان سازمان با مستبدان حاکم هیچ‌گونه نزدیکی سیاسی واقعی شکل نگرفت.

تا این زمان سازمان خود هرگز از تعقیب و فشار و یا بازداشت اعضاء و کادراهایش در اوج درگیری‌های مسلحانه حاکمیت و مجاهدین در امان نبود. همان‌طور که گفتم سازمان خود با مشکلات متعددی در حفظ و یا نجات عده‌ای از اعضای خود از

بازداشت‌های سهوی و اغلب عمدی دست به گریبان بود. از اواخر سال ۶۰، رضا غبرائی (منصور) عضو کمیته مرکزی و یکی از کادرهای با سابقه جنبش چریکی فدائیان و مدیر مسئول نشریه کار که به درخواست مقامات اوین برای توضیح پاره‌ای از مسایل مربوط به نشریه، خود را معرفی کرده بود، بدون هیچ توضیحی بازداشت گردید. کمی دیرتر در اوایل سال ۶۱، علیرضا اکبری (جواد) و محمد امین شیرخانی (ملقب به مینه) مسئول کمیته ایالتی سازمان در کردستان و ابراهیم لطف‌اله‌زاده (رفیق سعید) که قصد داشتند مخفیانه از طریق مرزهای غرب کشور خارج شوند، دستگیر شدند. رضی تابان عضو مشاور کمیته مرکزی سازمان، در اسفند سال شصت بازداشت شد. جهانگیر بهتاجی مسئول انتشارات سازمان در سال شصت بازداشت شد. این یاران و بسیاری دیگر بدون استثناء پس از چند سال شکنجه و عذاب، یکی پس از دیگری اعدام شدند. در منطقه ترکمن صحرا به خصوص بعد از جنگ دوم گنبد در بهمن سال ۵۸، عده‌ای از رفقای تشکیلات سازمان در منطقه، تحت تعقیب و تبعید بودند و در واقع از همان زمان تا مهاجرت در شرایط زندگی مخفی به سر می‌بردند. در بهشهر رفیق یعقوب یزدانی و تنی چند از رفقای ما در همان نیمه اول سال ۶۰ اعدام شدند. حتا به بازماندگان‌شان نیز اجازه دفن اجساد در گورستان شهر داده نشد و... از این موارد بسیارند.

نزدیکی سازمان به حزب توده

پس از انتخابات ریاست جمهوری. و انتخاب بنی صدر توازن قوا در حاکمیت تا حدودی متعادل تر شد. در این انتخابات، عده زیادی از کاندیداها از شرکت محروم شدند. مسعود رجوی کاندیدای مجاهدین خلق را، به بهانه اینکه سازمان مجاهدین در رفتارندم قانون اساسی شرکت نکرد، حذف کردند. سازمان چریک‌ها نیز کاندیدایی معرفی نکرد گرچه پذیرفته هم نمی‌شد. در این انتخابات حسن حبیبی کاندیدای حزب جمهوری اسلامی همان طور که پیش تر نوشتم بطرز فاحشی از بنی صدر و مدنی شکست خورد. سازمان اکثریت به هیچ‌یک از کاندیداها متمایل نبود.

در انتخابات اولین مجلس شورای ملی سازمان اکثریت نیز کاندیداهای متعددی معرفی کرد اما مثل دفعات قبل با کارشکنی‌های حزب الله و مقامات روحانی، هیچ‌یک به مجلس راه نیافتند. در این انتخابات حزب جمهوری اسلامی با مانورها و اعمال نفوذ خود، توانست یک سوم کرسی‌ها را به خود اختصاص دهد. با اجرای حمله به دانشگاه‌ها و اخبار مربوط به کشف طرح کودتای نوژه برای بازگشت رژیم سابق و سپس حمله نظامی عراق به ایران که از حمایت آمریکا و غرب برخوردار بود شرایط سیاسی کشور بیش از پیش پیچیده شد. سازمان بعد از ماجرای گروگان‌گیری و ایجاد چرخشی مهم در مواضع سیاسی‌اش، هم‌چنان چهره سیاسی اعتراضی و اپوزیسیونی مستقل خود را حفظ می‌کرد. به اصطلاح سیاست انتقادی را هم‌چنان پیش می‌برد. اما بتدریج و به مرور از تندی انتقاد کاست و بر کفه نزدیکی و همسوئی با روحانیت در سیاست سازمان افزود. این گرایش در جریان عمل و در برخورد با حوادث متعدد سیاسی به آهستگی شکل می‌گرفت.

روحانیون نیز از کشمکش سیاسی سخت و طولانی که با گروگان‌گیری به وجود آورده بودند به سود تثبیت حاکمیت خود بهره‌برداری کردند. آنان یکی از مهم‌ترین اهرم‌های سیاسی نیروهای چپ را به شکل ماهرانه‌ای از چنگشان بیرون کشیدند. شعار و موضع «ضدامپریالیستی» در انحصار نیروهای چپ مارکسیستی و مجاهدین و دیگر رادیکال‌های مشابه بود. تا آن زمان روحانیون در مقایسه با این طیف از انقلابیون نه تنها از چنین ویژگی‌ای برخوردار نبودند بلکه حتی کم و بیش در مظان اتهام نیز قرار داشتند. از نظر سابقه امر دست کم بخشی از روحانیون به داشتن رابطه با انگلیس متهم بودند. اما اکنون بر سر ماجرای گروگان‌گیری، آیت‌الله خمینی توانسته بود به نحو ماهرانه‌ای غرور ملی سنتی بیگانه ستیزانه مردمی که از جنگ‌های ایران و روس به این سوی به نوعی احساس حقارت می‌کردند، ارضا کند. او به سمبل ایستادگی در برابر غرب و ابر قدرت آمریکا تبدیل شد که ابر قدرت شوروی را به بازی گرفته بود.

با این همه، مقابله روحانیون با آمریکا صرفاً مبارزه‌ای به اصطلاح ضدامپریالیستی نبود که همه نیروهای انقلابی چپ مارکسیستی و مجاهدین دنبال می‌کردند، بلکه علاوه بر آن مبارزه و مقابله‌ای ضد آمریکائی و به طور کلی ضد غربی و در یک نگاه عام‌تر، بنیادگرایی اسلامی ضد مدرنیته بود. طرف‌داران آیت‌الله همواره پرچم آمریکا را در میتینگ‌ها و تظاهرات آتش می‌زدند. آن‌ها پرچم آمریکا (و نیز شوروی) را در معابر عمده خیابان‌های تهران و شهرهای دیگر نقاشی کردند تا هر روزه مردم از روی آن‌ها عبور کنند. آن‌ها با این کارها و شعارهای مرگ بر آمریکا و مرگ بر شوروی، ملت ایران را به نفرت و کینه‌جویی علیه آمریکا و شوروی وا می‌داشتند. صرف‌نظر از ضدیت با شوروی که بیشتر جنبه ایدئولوژیکی آن بر جسته بود، روحانیون حاکم در حقیقت غرب ستیزان سنت‌گرایی بودند که در پوشش مبارزه ضد آمریکائی می‌کوشیدند تجدد ستیزی خود را توجیه کنند تا رژیم ولایت‌فقیه را بر کشور حاکم نمایند. به همین دلیل آیت‌الله و پیروان او تا می‌توانستند از یک سو ماجرای گروگان‌گیری را تا اواخر سال ۵۹ کش دادند و از سوی دیگر محتوای مبارزه ضدامپریالیستی مارکسیست‌ها را منحرف کرده و به مبارزه‌ای ضدآمریکائی و ضد غربی تبدیل نمایند. بدین‌سان آن‌ها توانستند پرچم مبارزه به اصطلاح ضدامپریالیستی را هم، به طور انحصاری در دست خود بگیرند.

آیت‌الله خمینی هم‌چنین متوجه اهمیت توده‌گیر شعارهای پر نفوذ گروه‌ها و سازمان‌های چپ مبتنی بر تقسیم زمین‌ها و خلع ید از سرمایه‌داران و زمین‌داران و تشکیل شوراهای کارگری و دهقانی و غیره شد. او و نزدیکانش که تحت فشارها و خواست‌های لایه‌های پایین‌تر توده‌های علاقمند و شیفته خود بودند، برای از میدان بدر کردن رقبای، موضعی مشخص و جانب‌دارانه از کارگر و دهقان اتخاذ کردند. آیت‌الله تنها با اسلام اسلام گفتن و روحانیت را به عرش اعلیٰ بردن یا بر اقتصاد و بهبود زندگی مردم خط بطلان کشیدن و علیه آمریکا شعار دادن و... هرگز نمی‌توانست توده‌های انبوه خلق را برای مدت طولانی با خود داشته باشد. او در سخنرانی‌هایش بتدریج مواضع حمایتی آشکاری اتخاذ کرد. او گفت که بر دستان پینه‌بسته کارگر و کشاورز بوسه می‌زنند! و یا وعده داد که سرمایه‌داران و زمین‌داران بزرگ را به پای میز محاکمه بکشاند! این شعارها و وعده‌های اجتماعی-اقتصادی رادیکال، انقلابیون مذهبی به خصوص نیروهای جوان و رادیکال را که دل به آرزوهای بلند انقلاب بسته بودند و برآوردن همه آرمان‌ها و رؤیاهای عدالت خواهانه خود را در گرو پیروی بی‌چون چرا از «امام خمینی» گذاشته بودند، به نحو جدی دلگرم و امیدوار ساخت. این نیروها در نقاط مختلف کشور در دهات و کارخانه‌ها و در محلات و ارگان‌های مختلف و خلاصه در هر جایی که فعال بودند، دست به اقدامات رادیکال دامنه‌داری زدند. موضوع بندهای مشهور (ج) و (د) تا مدت‌ها، مهم‌ترین اهرم بسیج و دلگرمی دهقانان شده بود. حزب توده نیز با تمام تجربه و هنر تبلیغی خود به این مسایل دامن می‌زد. سازمان ما نیز (با تأخیر زیاد) به این کارزار پیوست. بدین‌سان آیت‌الله خمینی توانست از دامنه نفوذ مهم‌ترین شعارهای طبقاتی چپ‌ها و گروه‌های چپ در میان مردم جلوگیری و توجه و امید آنان را به خود حفظ کند. او حتا موفق شد در بُعد گسترده‌ای این نوع شعارها را با طرح حمایت از «مستضعفین» با

استفاده از اهرم‌های تبلیغی و تهییجی روحانیون پیرو خود در انحصار خود در آورد. بدین ترتیب آیت‌الله‌ها، موفق شد امید و اعتماد توده‌های وسیع مردم کم‌مایه و تهی دست را به خود حفظ کند.

از این سوی نورالدین کیانوری دبیر اول حزب توده برای مقاصد سیاسی حزب، به تدریج «خط ضدامپریالیستی و مردمی امام خمینی» را با پنج مؤلفه: انقلابی، ضدامپریالیستی، مردمی، عدالت‌پژوهانه و آزاداندیشانه، اختراع کرد. این موارد در پلنوم کمیته مرکزی حزب توده در فروردین سال ۶۰ نیز به کارپایه اصلی سیاست‌ها و تاکتیک‌های حزب تبدیل شد. در گزارش سیاسی به پلنوم نیز، جناح‌های حاکمیت اسلامی به چند دسته روشن‌بین، ناپیگیر، محافظه‌کار و غیره تقسیم بندی شدند که آیت‌الله خمینی در رأس گرایش روشن‌بین قرار داشت.

در این میان باید توجه داشت که کشورهای سوسیالیستی بلوک شوروی در چهار چوب مقاصد و منافع سیاسی و استراتژیکی خود همواره از انقلاب ایران پشتیبانی می‌کردند. از اواسط ۵۹، نشریه کار مقالاتی در معرفی کشورهای سوسیالیستی، موفقیت‌ها و دستاوردهای آن‌ها چاپ کرد. از منابع و چگونگی تهیه این مقالات اطلاع دقیقی ندارم. درج آن‌ها در نشریه ارگان مرکزی سازمان نشان دهنده تسلط روحیه غیر انتقادی به بلوک شوروی در میان ما نبود. بلکه بیشتر بر بستر مبارزه ضدامپریالیستی و دفاع از موجودیت انقلاب و حرکت پراگماتیستی رهبری سازمان در گذر تدریجی به نزدیکی با حاکمیت بود. درج این مقالات با مقاومت و یا اعتراض کسی روبرو نمی‌شد. قبل از این در باره کشورهای سوسیالیستی ویتنام و کوبا که نیروهای سازمان علاقمندی دیرینه و بی‌چون و چرائی داشتند، مقالاتی در نشریه کار چاپ شده بود. معرفی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی توسط سازمان بدون نقد و انتقاد آشکار، در واقع اعلام موضع همبستگی با اتحاد شوروی بود که تا آن زمان سابقه نداشت. به خاطر ندارم که این سیاست با تصویب کمیته مرکزی اتخاذ شده باشد. به هر حال حمایت کشورهای سوسیالیستی جهان از انقلاب ایران کسش‌های ایدئولوژیکی ما را تقویت می‌کرد. چرا که ما هم‌چنان در دفاع از انقلاب (که حالا مدت‌ها بود که کسان دیگری با مقاصد به کلی متفاوت از آنچه که ما می‌اندیشیدیم سکون و اهرم‌های اصلی آن را در دست داشتند) سینه چاک می‌دادیم. بسته به گرایشات و سمپاتی و یا آنتی‌پاتی‌هایمان، حمایت و یا عدم حمایت کشورهای جهان برایمان معنای متفاوتی داشتند. از این رو حمایت بلوک شرق در ما گرایشات مثبت را تقویت می‌کرد و در مقابل فشار و محاصره اقتصادی و غیره کشورهای غربی به خصوص آمریکا، موجب تقابل و ایستادگی بیشتر ما می‌شد.

به موازات مسایل سیاسی - عملی سازمان، به مرور بحث‌های نظری برای یافتن پاسخ به انبوه مسایل و ابهامات، شدت گرفت. پیش‌روی در مسیر نرمنش بیشتر با حکومت که نزدیکی بیشتر به حزب توده را در پی داشت، در سازمان موجب دامن‌زدن به مباحث مفصلی در مورد نظریه راه‌رشد غیرسرمایه‌داری شد. پذیرش این مساله مستلزم مطالعه و پذیرش مبانی نظری انترناسیونالیسم پرولتری، مساله خصلت دوران و مهم‌ترین تضادهای حاکم بر جهان و به طور کلی پذیرش مواضع «اسناد جلسات مشاوره احزاب کمونیست» بود.

برای روشن شدن این مسایل، شعبه مرکزی آموزش سازمان یک برنامه مطالعاتی تهیه و به اجرا گذاشت. برای مدتی طولانی این مطالعات در درون سازمان جریان داشت. اما کتاب‌ها و منابع چیزی جز همان‌هایی نبودند که به توضیح و تشریح و دفاع از «انترناسیونالیسم پرولتری» شوروی‌ها می‌پرداختند. مانند شماره‌های مختلف مجله مسایل سوسیالیسم، آثار و نوشته‌های رهبران وقت و یا قبلی حزب توده، نوشته‌های تئوریسین‌های حزب کمونیست شوروی و نظایر این‌ها! در این میان برخی از اعضای رهبری سازمان نیز در نشریه تئوریک درون سازمانی مقالاتی در این زمینه می‌نوشتند.

حزب توده با وقوف از روندهای داخلی گرایش‌های سیاسی و سمت‌گیری فکری سازمان، با مقالات و موضع‌گیری‌های خود، بی‌وقفه نیروهای سازمان را در تنگنا قرار می‌داد. حزب ماهرانه بخش بزرگی از مسایل و سوالات و جهت‌گیری‌های سیاسی خود را به درون سازمان منتقل می‌کرد. به بیان دیگر، حزب با ایجاد سوآل و ابهام در میان اعضاء و هواداران (و یا در برخی از رهبران سازمان) می‌توانست به رهبری سازمان فشار وارد آورد. در یکی از این موارد حزب توده طی مقاله‌ای به مساله‌ای واقعی اشاره کرد که خشم سازمان را برانگیخت. مضمون اصلی این نوشته این بود که فدائیان خلق همان شعارها و مواضع سیاسی را در پیش گرفتند که حزب از اول می‌گفت. اما فدائیان هنوز حاضر نیستند با حزب توده وحدت کنند؟ نشریه کار با عصبانیت پاسخ تندی تحت عنوان «آرزو بر جوانان عیب نیست» درج کرد که در آن به رهبران حزب به شدت حمله شده بود. نشریه کار آن‌ها را «پیر و پاتال» هائی نامید که باید این آرزو! را به گور ببرند.

در عالم واقع روندی که سازمان طی می‌کرد، به ناگزیر موجب کم‌رنگ شدن مرزهای اختلاف و تعارض سیاسی و فکری سازمان با حزب می‌شد. اما به دلیل بد نام بودن حزب در جامعه و در میان فدائیان، هنوز حملات لفظی ادامه داشت. این تناقض نمی‌توانست زیاد دوام بیاورد. رفته رفته موضع سازمان نسبت به حزب توده نرم‌تر شد و چندی بعد دیگر به ته کشید. اما این روند هنوز نمی‌توانست خللی در عزم سازمان در به اجرا در آوردن شعار اساسی «پیش به سوی تشکیل حزب طبقه کارگر» وارد آورد. طی بیش از سه سال، این شعار همواره در صفحه آخر نشریه کار چاپ می‌شد. در همین رابطه مساله دموکراسی درون سازمانی نیز یکی دیگر از خواست‌های مورد تأکید، نیروهای سازمان بود. این خواست هم در بالا و هم به ویژه در بدنه سازمان بسیار قوی بود. در این رابطه عدم تشکیل کنگره سوم حزب توده که مدت بیش از سی سال به تعویق گذاشته شده بود، یکی از شاخص‌های انتقادی آشکار نیروهای سازمان علیه حزب توده بود.

تلمیحات فدائیان از توده‌ای‌ها

توده‌ای‌ها سابقه و تاریخ و فرهنگ درونی خاص خود را داشتند. فدائیان خلق نیز سابقه و تاریخ مبارزاتی خاص خود را داشتند. تفاوت‌های اخلاقی، فرهنگی و رفتاری و مکانیسم‌های حیات تشکیلاتی و مبارزاتی میان این دو جریان مارکسیستی بسیار جدی و عمیق بودند. در اینجا به گوشه‌هایی از نوع نگاه و ارزیابی‌های فدائیان در مورد حزب و حزبی‌ها از زاویه نگاه خودم اشاره می‌کنم: طی سال‌های طولانی نیروهای سازمان به لحاظ نظری و عملی با حزب توده مرزبندی محکمی داشتند. از نظر ما حزب توده در صحنه سیاسی کشور حضور فعالی نداشت. این واقعیت از دیدگاه ما نه تنها مربوط به سرکوب دائمی رژیم شاه بلکه از انحراف مواضع ایدئولوژیکی و سیاسی اپورتونیستی این حزب ناشی می‌شد. ما حزب توده را فرصت طلب، دنباله‌روی منافع و مواضع شوروی‌ها، روی گردان از انقلاب و تعهدات انقلابی، فاقد آرمان‌ها و صمیمیت‌های لازمه در داشتن اعتقاد به اندیشه‌های مارکسیستی-لنینیستی می‌دانستیم. ما از روابط داخلی حزب اطلاع مستقیم و تجربه زنده نداشتیم اما هر آنچه که می‌دانستیم و شنیده و خوانده بودیم، آکنده از فضای مسموم بوروکراتیک، زد و بندهای گروهی، نفع پرستی‌ها و رقابت‌های رهبری جویانه نفرت انگیز و از همه بدتر تسلیم طلبی‌ها و سستی شخصیتی برخی از رهبران طراز اول حزب بود. با این وصف ما کسانی را می‌شناختیم که تمام جوانی و زندگی خود را با علاقه و وفاداری در خدمت حزب گذاشته بودند. ما در زندان مشهود سه تن از افسران حزب توده به نام‌های اسماعیل ذوالقدر، ابوتراب باقرزاده و رضا شلتوکی را از نزدیک می‌شناختیم. با وجود حاکم بودن دیدگاه چپ روانه، ما آنان را در مجموع انسان‌های مقاوم و در واقع امر سمبول‌های مقاومت و پایداری زندانیان سیاسی می‌دانستیم. با این حال ما حداکثر حساب این دسته از کادرهای مقاوم و وفادار توده‌ای را از رهبران قدیمی حزب جدا می‌کردیم. از نظر ما رهبران اصلی حزب با زبونی صحنه مبارزه را ترک کرده و در اتحاد شوروی به باند بازی و دسته‌بندی‌های داخلی مشغول بودند. به گمان ما این رهبران نالایق، حزب را به زائده سیاست خارجی حزب کمونیست شوروی تبدیل کرده بودند. آن‌ها حداکثر به سخن پراکنی رادیویی و کارهای مشابه و برخی تلاش‌های ناموفق در سازمان‌دهی شبکه‌های مخفی در داخل کشور گذرانده بودند. رخنه ساواک به درون حزب و به خدمت گرفتن افرادی مانند عباسعلی شهریاری معروف به مرد هزار چهره را ناشی از سستی و ناتوانی شخصیتی رهبران و مسئولان اصلی حزب می‌دانستیم.

اما حالا ما در تنگنای مبارزه سیاسی در اوضاعی به کلی غیر عادی، به مواضع چنین حزبی نزدیک می‌شدیم. قبل از این نزدیکی‌ها به دلیل وجود این تعداد از افسران قدیمی و مقاوم در حزب توده، برخورد سازمان به حزب به هر حال نمی‌توانست آن قدرها تند باشد. علاوه بر این کسانی هم از طیف فدائیان، از گذشته به مرور به حزب پیوستند و یا برخی از محافل هوادار سابق سازمان به هم‌کاری

با حزب توده مشغول شدند. از این رو منطقی نبود که ما همه حزب را فرصت طلب و ترسو و دنباله رو که تنها به نفع شخصی می‌اندیشند بدانیم.

ما به نقطه نظرات ایدئولوژیکی دنباله روانه حزب از اتحاد شوروی ایراد اساسی داشتیم. حزب توده که از ابتدا روی آیت‌الله خمینی سرمایه‌گذاری کرده بود، موضعی دنباله روانه از حاکمان و رهبران روحانی در پیش گرفته بود. ما با این مواضع و سیاست حزب مخالف بودیم و آن را محکوم می‌کردیم. در گذشته (پیش از انقلاب) ما سیاسی‌کاری حزب توده را نیز از اهم انحرافات آن می‌دانستیم اما بعد از انقلاب ما با کنار گذاشتن اسلحه، خود به اصطلاح «سیاسی‌کار» شدیم. از این رو مرزهای میان ما و حزب توده دیگر نه معیارهای رادیکالیسم انقلابی، بلکه مواضع، سیاست‌های جاری و مبانی نظری و پیروی دنباله روانه حزب از اتحاد شوروی تشکیل می‌داد. اما این‌ها نیز نزد ما بتدریج رنگ می‌باختند. در میدان سیاست، ما خود درست خلاف این اعتراضات و مرزبندی‌های سیاسی و نظری پیش می‌رفتیم. این وضعیت خواهی نخواهی در ذهن و روحیه‌مان اثر می‌گذاشت و از تنیدی قضاوت‌های شخصیتیمان نیز می‌کاست. در این مسیر بود که بتدریج احساس کردیم که حزب توده با وجود نیروی اندک و پایگاه اجتماعی بسیار محدود، از کیفیت و توانمندی سیاسی و تاکتیکی بالایی برخوردار است و در همه جا حضور فعال دارد. سیر حوادث سیاسی در کشور و تغییر و تحولات اوضاع در حاکمیت همواره مورد حمایت حزب بود.

از دید و مختصات فکری، روحی و سیاسی آن زمان ما، رویدادهای سیاسی، بر حقانیت مشی و تاکتیک‌ها و عمل کرد سیاسی حزب توده صحه می‌گذاشت. این در حالی بود که ما در درون سازمان مبانی نظری مشخصی نداشتیم. از نظر کلی و عمومی موقعیت حزب در جامعه بیش از هر زمان دیگری بهتر شده بود. به ویژه این واقعیت که سازمان فدائیان اکثریت که هم‌چنان بزرگ‌ترین نیروی چپ در سراسر کشور بود، موضعی مشابه مواضع حزب توده در پیش گرفت. این امر در صفوف نیروهای سازمان به خودی خود نوعی حقانیت برای حزب توده به وجود می‌آورد. این‌ها همه به حساب درستی مشی و مواضع حمایتی حزب گذاشته می‌شد. آنچه که ما در فردای پیروزی انقلاب می‌اندیشیدیم، با آنچه که در بعد از حداکثر دو سه سال پذیرفتیم، به نحو عجیبی متناقض و متفاوت بودند. در این میان این ما بودیم که از بن‌بستی به بن‌بست دیگر فرو رفتیم. ما که از درک خصلت تحولات و ضروریات سیاسی کشورمان قاصر و ناتوان بودیم با وجود داشتن هر ادعائی، به قصوری عمیق‌تر و همه‌جانبه‌تر از درک همان ضرورت‌ها در غلطیدیم. آنچه که خود من کورسو کنان در جستجویش بودم دست یابی به مشی و برنامه با ثبات و مستحکم و پشت سر گذاشتن حالت عصیبت و بحران طولانی بود. دانش و توانائی‌هایم برای فهم درست مسایل کفایت نمی‌کرد. و بیش از همه، نوع نگاه و بینش فکری‌ام اجازه درک درست مسایل نمی‌داد. این امر به خصوص در شرایط دوندگی‌های تشکیلاتی و عدم وقت‌گذاری برای مطالعه و تعمق در تئوری‌ها و بررسی مستقل اندیشه‌های سیاسی مختلف، بیشتر قابل درک است.

حرکت پراگماتیستی سازمان در میدان سیاست و کوشش ما برای رعایت واقع‌بینی در بطن شرایطی که به تئوری مشخص و نظریه معتبر سیاسی اتکائی نداشتیم، شرایط بسیار مساعدی برای نزدیک شدن به مواضع حزب توده فراهم کرد. گرچه گاه‌گاه به ضعف و

ناتوانی خودمان در جلسات رهبری سازمان اعتراف می‌کردیم، اما هیچ‌گاه از حد بیان زبانی پیش‌تر نرفتیم. گره کار در جهان‌بینی ما و در اعتقادات مسلکیمان قرار داشت. ما در این چهار چوب برای خودمان مسئولیت بزرگ انقلابی قایل بودیم. ما خودمان را پیشاهنگ مبارزه طبقاتی و مدافع کارگران و زحمت‌کشان می‌دانستیم. در واقع ما برخورد واجب و مبرهن می‌دانستیم که هر طور شده به این رسالت ایدئولوژیکیمان عمل کنیم. در حقیقت موتور محرکه عمده‌ترین تلاش و فعالیت سیاسی و سازمانی، باور به این اوام زهنی و اسطوره‌های اعتقادی تاریخی- طبقاتی بود. چنین باورهایی به طور مستقیم مانع از استنتاج صحیح و مستقیمی می‌شد که ما گاهی حتا به زبان می‌آوردیم. از این رو هم چنان به اهرم‌ها و سکان‌های رهبری چسبیده بودیم و حاضر نبودیم مسئولیت‌ها را زمین گذاشته و به داوطلبان دیگر بسپاریم. با توجه به این حقایق و شرایط و آلودگی‌ها بود که چندی بعد کشتی خسته و وامانده سازمان (اکثریت) بالاخره به یکی از سواحل باتلاقی میدان سیاست رسید و در کنار حزب توده ایران پهلو گرفت.

تحولات سیاسی سازمان در بین نیروهای چپ و مجاهدین انعکاس منفی شدیدی داشت. اما در عین حال عده‌ای به طور انفرادی و یا به شکل محفلی، مشابه روند تغییر سیاسی سازمان ما، از مواضع چپ روانه خود فاصله گرفته خط نزدیکی به حزب توده در پیش گرفتند. از صفوف سازمان‌های مختلف به غیر از سازمان ما، کسانی که به طور انفرادی یا چند نفره به طرف حزب توده رفتند کم نبودند. در این جابه‌جایی‌ها، تقاضایی بود که از سوی گروهی موسوم به «سازمان رزمندگان برای آزادی طبقه کارگر» رسیده بود. یکی از مسئولان این گروه از رفقای زندانی سابق به نام مهدی رجبی بود. از سوی شعبه تشکیلات من و یکی از رفقای شعبه روابط عمومی سازمان این رفیق را ملاقات کردیم. در گفتگوها به نظرم رسید که مواضع سیاسی نظری این گروه، از مواضع سازمان در آن زمان، به مواضع حزب توده نزدیک‌تر است. اما احتمالاً به دلیل همان ذهنیت منفی دیرینه نسبت به حزب و در عین حال ذهنیت احترام به شخصیت انقلابی و فدائی‌گری نیروهای سازمان، تمایل داشتند با سازمان رابطه برقرار کنند. در خانمه گفتگوها، گفتم شما می‌خواهید به سازمان بپیوندید. اما سازمان خود در راه وحدت با حزب توده است. آیا بهتر نیست که خود رأساً با حزب توده تماس بگیرید؟ و اضافه کردم که این کار به نظر من عاقلانه‌تر است. این رفقا توصیه مرا در پیش گرفتند و وارد حزب شدند. اما دو سال بعد مطلع شدم که آن‌ها با هزار پشیمانی از حزب جدا شدند. [۴۰]

در صفحات گذشته اشاره کردم که مواضع حزب توده بر شش محور یا پایه استوار بود. در اواخر سال ۵۹ و اوائل ۶۰، سازمان ما به جز محور تئوری راه‌رشد غیرسرمایه‌داری و مبانی آن، با پنج محور دیگر انطباق یا نزدیکی پیدا کرده بود. در مورد تمایلات شوروی دوستی زمینه عملی آن تا حدود زیادی هموار شده بود. در مورد حمایت از روحانیون و به خصوص مواضع آیت‌الله خمینی که بعد از ماجرای گروگان‌گیری به عنوان «خط امام» و به تعبیر حزب توده «خط ضدامپریالیستی و مردمی امام خمینی» معروف شده بود، سازمان ما در اواخر سال ۵۹ طی مقاله‌ای در نشریه کار (که سر و صدا و اعتراضات زیادی نیز به وجود آورد) اعلام کرد واقعیت این است که آیت‌الله خمینی رهبری انقلاب را در دست داشته و ملت نیز وی را رهبر خود می‌شناسد! تا این زمان سازمان هیچ‌گاه به این واقعیت اذعان نکرده بود. اما حالا با صراحت تمام رهبری آیت‌الله را مورد تأیید قرار می‌داد. پذیرش این واقعیت آن

هم با این همه تأخیر، به طور مشخص چیزی جز رسمیت دادن به موضع حمایتی از روحانیون حاکم نبود. این کاری بود که حزب توده از آغاز در پیش گرفته بود. بعد از این ماجرا، چندی بعد رهبری سازمان برای هموار کردن راه فعالیت قانونی، قانون اساسی جمهوری اسلامی را که قبلاً به آن رأی نداده بود با حفظ انتقادات خود طی یک اطلاعیه‌ای پذیرفت.

همراه با این تغییرات در مواضع سازمان، موضوع تحویل سلاح یعنی پذیرش عملی فعالیت در چهارچوب قوانین جمهوری اسلامی که از قبل شروع شده بود تا اواسط سال ۶۰ به پایان رسید. در مورد ضدیت با لیبرال‌ها و لیبرالیسم، از بعد از سقوط دولت موقت، سازمان نیز بتدریج مشابه مواضع حزب توده را در پیش گرفت. این‌ها همه یک مجموعه هماهنگ از مواضع سیاسی جدید سازمان را منعکس می‌کرد. گرچه هنوز تا تحکیم و تثبیت این مواضع زمان بیشتری باید می‌گذشت اما به هر حال ظرف مدت یکی دو سال، سازمان هم در برخورد با حاکمیت و روندهای اساسی حیات سیاسی کشور و هم در برخورد با حزب توده به مثابه یک حزب اپورتونیست، رفرمیست و دنباله‌رو شوروی و غیره، یک‌صد و هشتاد درجه چرخید. این موضع‌گیری از نظر سیاسی و عملی مناسبات میان سازمان و حزب توده را به کلی دگرگون ساخت. با این وجود هنوز تا طرح مساله وحدت یک مانع مهم نظری یعنی پذیرش «اسناد جلسات مشاوره احزاب کمونیست» و پذیرش «تئوری» «سمت‌گیری سوسیالیستی» (راه‌رشد غیرسرمایه‌داری) و نیز یک مانع عملی ریشه‌دار دیگر باقی مانده بود. اما پذیرش اسناد جلسات مشاوره احزاب کمونیست در درون سازمان به سادگی و بدون مطالعه گسترده ممکن نبود. همه اعضا و کادرهای سازمان از پایین تا بالا بر این ضرورت تأکید داشتند. اما مانع عملی یعنی فاصله و انزجار ریشه‌دار از حزب توده در صفوف سازمان مساله‌ای ساده و سطحی نبود که تنها در پراتیک سیاسی سائیده شود. این امر به هر حال نمی‌توانست از پشتوانه تئوریک مارکسیستی بی‌نیاز باشد. تازه با قبول حل مسایل تئوریک نیز همه مسایل به پایان نمی‌رسید.

اولین تماس رسمی (اما غیر علنی) میان سازمان و حزب توده در اواسط سال ۵۸ صورت گرفت. از سوی رهبری سازمان چهار نفر (امیرمبینی، حیدر...، مهدی فتاپور و علیرضا اکبری) برای مذاکره با برخی از رهبران حزب تعیین شدند. در پی فشارهای مستمر حزب برای برقراری تماس و گفتگوی مستقیم و تبادل نظر پیرامون خطرات سیاسی علیه انقلاب و رفع سوء تفاهم‌ها و غیره، مرکزیت سازمان تصمیم گرفت که این تماس برقرار شود. البته در آن زمان مرکزیت از برخوردهای حزب ناخوشنود بود. سازمان بر آن بود که حزب با فشارهای خود در صدد ایجاد انشعاب و تفرقه در صفوف سازمان است. از جمله به این دلایل مرکزیت می‌خواست به نوعی بی‌اعتمادی و سوء ظن خود را به رهبران حزب مطرح نماید. مستمسک این تماس‌ها آشنایی‌های برخی از رفقا با رهبران حزب در زندان بود. به رهبران از خارج کشور آمده حزب اعتمادی وجود نداشت. قرار بود که این ملاقات با علی خاوری از حزب توده صورت گیرد. اما از آن سوی به همراه وی نورالدین کیانوری دبیر اول حزب نیز آمده بود. ملاقات در منزل فتاپور صورت گرفت. حضور کیانوری که کیف سامسونت با خود داشت، اعتراض رفقا را برانگیخت. حیدر و علیرضا ناخوشنودی خود را از بودن کیانوری در جلسه با ابراز تمایل برای ملاقات با افسران حزب توده که در زندان‌ها با آن‌ها آشنایی وجود داشت،

نشان دادند. خاوری و کیانوری هر گونه تلاش برای ایجاد شکاف در سازمان را رد کردند. این جلسه نتیجه خاصی در نزدیکی سازمان و حزب نداشت. هیچ قرار ملاقات بعدی گذاشته نشد.

به دلیل بی‌اعتمادی‌های ریشه‌دار به حزب توده، تا آنجا که من می‌دانم تا اواخر ۵۹ یا اوائل سال ۶۰، صرف‌نظر از تماس‌های فردی این و آن، تماس رسمی دیگری میان سازمان و حزب توده برقرار نشد. اما در اولین تماس‌ها، رهبران حزب مساله وحدت را مطرح کرده و "سخاوتمندانه" از همه گونه آمادگی برای وحدت با سازمان سخن به میان آوردند. اینکه حزب برای وحدت با سازمان، هیچ ادعا و پیش شرطی، قایل نیست. آن‌ها مطرح کردند که بر سر نام حزب واحد نیز هر چه سازمان بگوید می‌پذیرند! این مسایل در شرایطی به گوش ما می‌رسید که حس دیرینه بی‌اعتمادی شدید از روابط و کشمکش‌های داخلی بر سر قدرت در رهبری حزب هم‌چنان در اذهان ما (به طور مشخص خودم) سنگینی می‌کرد. اما اینکه در تماس مستقیم با رهبران حزب، سخن‌هایی به گوش می‌رسید که با صورت و سیرت این حزب منافات داشت (و یا لاقبل با آنچه که رفقای خودمان به ما منتقل می‌کردند چنین بود). اما رهبران حزب با سازمان صادقانه برخورد نمی‌کردند. این‌ها در حقیقت ژست‌ها و تعارفات به ظاهر دموکراتیک آدم‌های با تجربه و جهان دیده‌ای بود که برای جلب و جذب ما (که سن متوسطمان به زحمت به سی سال می‌رسید و هیچ کدام تجربه زندگی در خارج کشور را نداشتیم)، به دانه‌پاشی دست می‌زدند. به هر حال این برخوردهای کاسب‌کارانه با سرنوشت سازمان (اکثریت) کار خودش را کرد. ما که بعد از انقلاب ناخواسته و از روی گيجی و با مشکل همیشگی چه کنیم چه کنیم، در سیاست عمل می‌کردیم (و در واقع از این روی سکه به آن روی می‌چرخیدیم)، حالا در مقابل چشمانمان همه چیز دگرگون شده بود. ما در حالت سمپاتی فزاینده ناشی از قضاوت جدیدمان از اتحاد شوروی و حزب توده، مستعد بی‌توجهی‌ها و چشم پوشی‌ها شده بودیم. پیش‌داوری و قضاوت‌های پیشین ما، جای خود را به پیش‌داوری‌های تازه‌ای سپرد. ژست به ظاهر دموکراتیک حزب توده اکنون به طور عملی موجب شکسته شدن یخ‌های قطوری می‌شد که طی سالیان متمادی هم‌چنان سفت و محکم مانده بودند.

موضوع دنباله‌روی یا «وابستگی» حزب توده به شوروی حالا دیگر به «همبستگی» انترناسیونالیسم پرولتاری تعبير می‌شد. دفاع یک‌جانبه حزب توده از اتحاد شوروی و کشورهای سوسیالیستی، دفاع از میهن زحمتکشان جهان ترجمه می‌شد. حزبی که زمانی طولانی نزد ما حتا کاریکاتوری از حزب کمونیست نبود، بتدریج تبدیل به حزب طبقه کارگر شد. حزبی که هرگز از خود انتقاد صادقانه و به دور از سیاست‌بازی نکرده بود، حالا نزد ما داشت به حزبی کارآ و خلاق تبدیل می‌شد! گرچه چنین روحیه‌ای تقریباً عمومیت داشت ولی در عین حال به میزان قابل توجهی به شخصیت سیاسی هر فرد و چند و چون محتوای بینش و اندیشه‌های هر کدامان نیز مربوط می‌شد. درست نمی‌دانم و نمی‌توانم با قطعیت بگویم. اما احساس من در آن زمان چنین بود. و من در بیان درک و احساسم نیز تعلل نکردم. وقتی موافقت اصولی‌ام را در نزدیک شدن بیشتر به حزب توده بیان کردم موجب حیرت برخی از رفقا شده بود. باید تأکید کنم که تبدیل شدن مواضع شدید انتقادی به سمپاتی و احساس وحدت با حزب توده، به هیچ‌وجه به معنای

ترک همه نظریات انتقادی ما نبود. مجموعه نظریات انتقادی ما نسبت به حزب توده، به ویژه از جنبه‌های عملی و کارکردی حزب از سطح به عمق منتقل می‌شدند.

گرچه برای بخش اعظم نیروهای سازمان، پذیرش تدریجی نظریات و اهداف و مواضع عقیدتی و سیاسی حزب بر همه قضاوت‌ها و ارزیابی‌های درست و نادرست دیرینه سایه افکنده بود. با وجود این، سازمان همیشه و بدون وقفه بر ضرورت انتقاد از خود حزب توده به طور مشخص تأکید داشت. رهبران حزب نیز برای خنثی کردن این تمایل و اصرار سازمان، کتاب «اسناد و دیدگاه‌ها» را در سال ۶۰ منتشر کردند. در این کتاب یک سری انتقادات آبکی و تبلیغاتی طرح شده بودند که برای نیروهای سازمان چندان قانع کننده نبود. اکثریت اعضای سازمان عدم تشکیل کنگره سوم حزب توده طی بیش از سی سال را مساله مهمی می‌دانستند که حکایت از عدم رعایت اصول دموکراسی حزبی توده‌ای‌ها می‌کرد. علاوه بر این‌ها، نیروهای سازمان اساساً با روابط بوروکراتیکی حزب توده فاصله بسیار داشتند. با مناسبات مرید و مرشدی رایج در حزب بیگانه بودند. اکثریت قریب به اتفاق نیروهای سازمان هم‌چنان برای رسیدن به هدف، حاضر به استفاده از هر وسیله‌ای نبودند.

خلاصه اینکه ما آرمان‌گرایان شوریده‌ای بودیم که گرمای شهادت طلبی و فدائی‌گری بر روح و جانمان کمان سیطره داشت. ما انقلابیونی بودیم که با حفظ ویژگی‌های فرهنگ درونی خود به شجاعت و ایستادگی و تسلیم ناپذیری در برابر ریا و تزویر هم‌چنان عشق می‌ورزیدیم. ما هنوز از آلودگی‌های ضد اخلاقی سیاسی و سیاست‌بازی‌ها میرا مانده بودیم. در یک کلام ما در مجموع هنوز سال‌های درازی برای غلطیدن به راه انحطاط و تقلب و سایر انحرافات ضد ارزشی، فاصله داشتیم.

با این همه ما در آن زمان به توانمندی حزب و رهبران سال‌خورده‌ای که بیشترشان حتا قبل از تولدمان در میدان سیاست و حتا رهبری حزب توده فعالیت می‌کردند، خود را ضعیف و در واقع مرعوب شده می‌دیدیم. اما این‌ها بدان معنا نبود که ما یکسره فرهنگ و مناسبات متفاوتی که در میان خود داشتیم از دست داده و یک‌شبه چیز دیگری مشابه توده‌ای‌ها شده باشیم. گرچه شاهد بروز مصنوعی چنین حالات و روحیاتی در برخی از اعضای ساده دل سازمان بودیم. ما در برخورد با حزب برای مدت معینی در موقعیت فراگیری و در واقع «تقلید» قرار گرفتیم. ما با روحیه خوش باورانه و آشتی جویانه (از نظر من) با سران حزب توده برخورد می‌کردیم. اما درست و در بطن همین شرایط روحیمان زمینه‌های واقع‌بینی تازه‌ای در ما رشد می‌کرد که از تجربه و آزمون روابط جدیدمان با توده‌ای‌ها ناشی می‌شد. من با کنجکاو می‌کوشیدم از به اصطلاح رموز!! توانمندی رهبران توده‌ای در سازمان‌دهی نیروها سر در آورم و آن‌ها را در درون سازمان خودمان به کار گیرم. (در این زمینه بعداً توضیح بیشتری خواهم داد).

تا اواخر سال ۵۹ گام به گام زمینه‌های سیاسی و فکری نزدیکی سازمان با حزب توده هموار می‌شد. علی‌کشتگر، عضو مشاور کمیته مرکزی سازمان از روند فزاینده نزدیکی به حزب خوشنود نبود. او و هیبت‌اله معینی چاغروند (همایون) عضو کمیته مرکزی و امیر ممینی (عضو هیئت سیاسی و مسئول شعبه ترویج تئوریک، پژوهش و آموزش و ترجمه)، در زمینه دفاع از دموکراسی و تقویت سیاست انتقادی نسبت به روحانیون حاکم گرایش بیشتری داشتند. کشتگر و معینی به لحاظ نظری کم و بیش به نزدیکی با

بنی‌صدر گرایش بیشتری نشان می‌دادند. این رفقا از همین زاویه در مورد نظریه راه‌رشد غیرسرمایه‌داری با دیدی انتقادی برخورد می‌کردند. اما در زمینه سیاست جاری سازمان در رابطه با حاکمیت اختلافات پررنگی وجود نداشت. در زمینه گرایش تدریجی ایدئولوژیک سازمان نسبت به اتحاد شوروی نیز در رهبری سازمان انتقاد جدی وجود نداشت. همه از مواضع اتحاد شوروی در حمایت از انقلاب ایران استقبال می‌کردند.

نفرین شوروی

در نیمه دوم ۵۹ در رهبری سازمان به تدریج ضرورت تبادل نظر و برقراری رابطه با حزب کمونیست اتحاد شوروی مطرح شد. هیئت سیاسی کمیته مرکزی نیز بر پایه چنین گرایشی، در اختفا و بدون اطلاع سایر اعضای کمیته مرکزی، در صدد یافتن راه‌های عملی برآمد. دو تن از اعضای هیئت سیاسی امیر ممینی و قربان‌علی عبدالرحیم‌پور (مجید عضو هیئت سیاسی و مسئول وقت شعبه تبلیغات) برای اعزام به اتحاد شوروی تعیین شدند. مجید مسئولیت بررسی و تدارک راه‌ها و زمینه‌های انجام این مأموریت را بر عهده داشت. امکانات اصلی ارتباطی با شوروی‌ها از سال‌های قبل از انقلاب، توسط رفقای بخش خارج کشور فراهم شده بود. بعد از انقلاب نیز با استفاده از همان امکانات زمینه‌های سفر به شوروی تدارک شد. [۴۱]

قرار بر این شد که رفقا از طریق مرز آستارا وارد خاک شوروی شده و بعد از دیدار و گفتگو با نمایندگان حزب کمونیست شوروی، از همان راه برگردند. این مأموریت حساس و پرمخاطره بود. برملا شدن آن در آن شرایط هم خطرات جانی داشت و هم خوراک تبلیغات علیه سازمان فراهم می‌کرد. از این روی قرارها و تنظیمات آن از هر دو سوی با دقت و حساسیت صورت گرفت. بنا به گفته امیرممینی، در روزهای عید سال ۶۰، او و مجید عبدالرحیم‌پور به عنوان هیئت نمایندگی سازمان طبق قرار تنظیمی مخفیانه به شوروی می‌روند و مدت یک هفته در باکو با نمایندگان حزب کمونیست شوروی به گفتگو می‌پردازند. مسئولیت اصلی سیاسی از سوی شوروی‌ها را دکتر آقاییف پژوهشگر شناخته شده مسایل ایران برعهده داشت. قرار بود پروفیسور اولیانفسکی، یکی از تئوریسین‌های مشهور راه‌رشد غیرسرمایه‌داری که مسئولیت شعبه ایران کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی را بر عهده داشت حضور یابد اما به دلایلی نتوانست. هیئت نمایندگی سازمان بعد از یک هفته به ایران باز گشت. در گزارشی که امیر ممینی از سفر تهیه و در اختیار هیئت سیاسی گذاشت، ذکر شده بود که نظر حزب کمونیست شوروی نسبت به رژیم جمهوری اسلامی به عکس آنچه که حزب توده می‌گوید خوب نیست. دکتر آقاییف به نمایندگان سازمان گفته بود که ماه عسل حزب توده و جمهوری اسلامی به درازا نخواهد کشید. او تأکید کرده بود که حزبی‌ها متوجه این موضوع نیستند. [۴۲]

گزارش امیر در آن زمان تنها در اختیار اعضای هیئت سیاسی قرار داده شد. من خبر این مسافرت فوق سری را بعد از انجام آن به طور بسیار خلاصه و درگوشی، از امیر شنیدم و احتمالاً دیگر اعضای کمیته مرکزی نیز به همین ترتیب در جریان آن قرار گرفتند. به دلیل رعایت مخفی‌کاری، هیچ بحثی پیرامون این سفر به طور جمعی در کمیته مرکزی صورت نگرفت. گزارش کتبی امیر نیز به اعضای کمیته مرکزی داده نشد. اما مطالب مربوط به اظهارات شوروی‌ها در مورد حزب توده برای ما تازه‌گی داشت. در واقع با آنچه که نسبت به حزب توده در ذهن همه نیروهای سیاسی منتقد و مخالف حزب وجود داشت، متفاوت بود. اینکه توده‌ای‌ها با

وجود تنیدگی بسیار با کمونیست‌های شوروی و دنباله روی‌های شناخته شده، در اتخاذ سیاست‌ها و تاکتیک‌های خود، نقطه نظرات خاص خود را نیز دنبال می‌کنند به نوعی قضاوت‌های قبلیمان را تحت تأثیر قرارداد. به هر حال، سازمان با این اقدام هیئت سیاسی کمیته مرکزی، اولین گام مهم خود را برای یافتن جای پای مستقل در روابط بین‌المللی احزاب کمونیست برداشت!

روابط نیروهای انقلابی غیرحکومتی بعد از انقلاب

در اینجا به بررسی مشخص و جزء به جزء مناسبات میان نیروهای مختلف انقلابی نمی‌پردازم. در این زمینه کسانی که خود طرف تماس و گفتگو بودند بهتر و دقیق‌تر می‌تواند این تجربه را در اختیار عموم بگذارند. من از زاویه کلی و عمومی به روابط نیروها اشاره می‌کنم. من بیشتر می‌خواهم به موضوع ناهنجار و ناپسند دخالت‌ها و شیوه‌های ناسالمی که در درون جریان‌ها و به ویژه در مناسبات بیرونی با سازمان‌های دیگر وجود داشته اشاراتی بکنم:

مناسبات سازمان‌ها، گروه‌ها و جریان‌ها انقلابی غیرحکومتی در بعد از انقلاب، به طور کلی فاقد مبانی و کارپایه‌های عمومی مبتنی بر احترام متقابل، انجام گفتگوهای صریح و نقد و انتقاد سازنده و اثر گذار بوده است. در یک کلام این مناسبات در هر موردی که وجود داشت، غیرمنظم و اغلب غیر رسمی و یا موردی بود. در بیشتر موارد، تماس و رابطه‌ای میان برخی از نیروها برقرار نبود یا نمی‌شد. فقدان حداقل تجربه فعالیت‌های سیاسی دموکراتیک، نقش مهمی در نازل بودن کیفیت تماس‌ها و برقراری مناسبات منظم و غیره داشت. اما زمینه و بستر عمومی این وضعیت، به سطره عقاید تعصب‌آمیز و رقابت‌های مبتنی بر تفکر حذفی مربوط می‌شد. تمامی نیروها و جریان‌ها مختلف انقلابی به درجات تحت سطره ایدئولوژی‌های خاص خود بودند. با این وضعیت هیچ کدام نمی‌توانستند راهی و شیوه‌ای و یا ابتکار مفید و سازنده‌ای در پیش گیرند. در بیشتر موارد، حتا برخورد قلمی نیز به نوعی امتیاز دادن و بزرگ کردن بعضی دیگر به حساب می‌آمد. به سخن بهتر، برخی برای بعضی دیگر صلاحیتی قایل نبودند تا به کار نقد و بررسی دست بزنند. حتا از نام بردن بعضی از گروه‌ها امتناع می‌کردند و یا به منظور تحقیر و بی‌اعتنایی به طور نیمه و ناقص نام می‌بردند.

در نقد و انتقادات قلمی که در مطبوعات آن‌ها به چاپ می‌رسید، برخوردهای نظری سیاسی که بتواند کمبودها، کزروی‌ها، تندرروی‌ها و یا نواقص را با اتکاء به جنبه‌ها و نقاط قوت طرف مقابل آشکار نماید، غایب و یا کم رنگ بود. اما برخوردهای مبهم همراه با طعن و کنایه و پلمیک‌های سیاسی افشاگرانه عملاً بر فضای انتقادی سازنده مسلط بود. زبان و ادبیات به کار رفته در این مجادلات نیز خشن و غالباً غیر محترمانه بود. در یک کلام افشاگری قاعده کار بود. گروه‌های سیاسی یا برای طرد و یا برای جذب! یکدیگر تلاش می‌کردند. البته این جذب، با قبول موجودیت دیگران با توجه به کلیت مواضع آن‌ها نبود بلکه به معنای به مواضع خود کشاندن دیگران به بهای تخطئه و حتا نفی هویت و موجودیت آن‌ها بود. کاش همه ماجرا این مسایل بود. واقعیت این است که فضای مناسبات فکری و سیاسی میان نیروهای سیاسی، در عمل فضائی امنیتی بود. البته منظور این نیست که هر جریانی مسایل عملی و تشکیلاتی خود را از دیگران نباید پنهان می‌کرد. بدیهی است که هر گروه و جریانی مسایل داخلی خاص خود را داشت

که به دیگران مربوط نبود. اما مساله این است که شیوه پنهان‌کاری‌های امنیتی در بعد فکر و اندیشه نیز به کار گرفته می‌شد. در این زمینه می‌توان گفت فرار از علنیت حاکم بود.

بر پایه درک و بینش فرقه گرایانه و امنیتی از تشکل و تشکیلات، با مقوله آزادی اندیشه و برخورد عقاید و نظرات نیز تشکیلاتی برخورد می‌شد. کاربست چنین شیوه‌ای، اعضای تشکل‌ها را از وجود نظرات و ارزیابی‌های متفاوت و یا متضاد در رهبری خود محروم می‌کرد. این عدم اطلاع رسانی به خصوص به موقع و سر وقت به دلیل یا به بهانه جلوگیری از تشتت و تزلزل در صفوف تشکیلات، توسط رهبری انجام می‌شد. واقعیت این بود که هیچ‌یک از جریان‌های انقلابی ظرفیت و تحمل پیدایش گروه بندی‌های فکری و به اصطلاح فراکسیونی در درون خود را نداشتند. اختلاف نظرات جدی در درون هر تشکلی با دقت کنترل می‌شد تا به گوش اغیار و به خصوص رقبای سیاسی در بیرون از تشکیلات نرسد. انگیزه اصلی چیزی جز جلوگیری از بر سر زبان افتادن نام صاحبان فکر و اندیشه متفاوت و یا منتقد و یا هر دلیل دیگری در رهبری، نبود. در سازمان ما این مسایل در مواقعی که ممکن بود فردی در شرایطی قرار بگیرد که به چهره تبدیل گردد نمایان می‌شد.

به طور کلی در حوزه اندیشه و نظر و هم در عرصه شخصیت صاحب نظر و هم در سیاست‌های چهره و چهره سازی یک فضای مخصوص سیاسی، تشکیلاتی و امنیتی حاکم می‌شد. با وجود چنین تلقی‌ها و روحیاتی که به درجات همه را احاطه کرده بود، طبیعی و بدیهی بود که همه منتظر کشف و نمود شکاف فکری و لاجرم سیاسی و صاحبان آن‌ها در درون جریان‌ها دیگر باشند. این پدیده البته دو روی یک سکه بود. روشن است که با حاکم بودن چنین اوضاع درونی و بیرونی بر جریان‌ها و سازمان‌های مختلف، چه مناسباتی می‌توانست برقرار شود!! جالب این است که در موارد متعددی اعضای یک تشکیلات، اختلافات فکری و تفاوت‌های نظری در رهبری خود را از زبان و تحلیل‌های افشاگرانه گروه‌های دیگر می‌شنیدند.

اگر با نگاه امروزی به انشعاب‌ها بنگریم، در حقیقت بسیاری از آن‌ها چیزی جز انعکاس شرایط غیر دموکراتیک حاکم در تشکل‌ها نبود. هر انشعابی (چه به جا و چه نابه جا، چه با محتوا و چه بی محتوا و چه شکل گرفته و چه در حال شکل‌گیری)، در وهله اول چیزی جز اعلام نظر مستقل و علنی یک اندیشه یا سیاست خفته یا حبس شده در درون تشکیلات نبودند. با قطعیت می‌توان گفت که کنترل اندیشه در درون تشکیلات، قاعده‌ای فراگیر در میان تمامی جریان‌های ایدئولوژیک-انقلابی بود. همه این کارها ظاهراً رعایت قواعد و اصول زندگی تشکیلاتی به حساب می‌آمد. عدول از این اصول نیز، بی‌انضباطی و رفتارهای ضد تشکیلاتی تلقی می‌شد که مستحق توبیخ و محدودیت بود. این اصول که ریشه در تفکر سیاسی عقیدتی به ویژه ریشه در فرهنگ فعالیت‌های مخفی دوران سیاه استبداد شاهی داشت، پس از انقلاب بدون بازنگری، در ابعادی گسترده توسط همه به کار گرفته می‌شد. [۴۳]

با چنین آموخته‌ها و روحیاتی بود که با اختلافات نظری به صورت یک مقوله امنیتی برخورد می‌شد چه رسد به مسایل پلیسی! روشن است که با مقوله رخنه و نفوذ پلیسی به مراتب دقت و مراقبت سخت‌گیرانه اعمال می‌شد. هر نیروی سیاسی با اتخاذ تمهیدات سخت و دقیق از رخنه عوامل پلیس سیاسی به صفوف خود جلوگیری می‌کرد. این مساله در تمامی سازمان‌های سیاسی و انقلابی از

حساسیت بسیار زیادی برخوردار بود. بدون استثناء رهبری همه گروه‌های انقلابی، در مورد نفوذ و رخنه عناصر پلیس مخفی به درون تشکیلات تا آنجا که می‌توانستند با دقت عمل می‌کردند. تجربه و زمینه این حساسیت‌ها به دوران رژیم شاه بر می‌گشت. در آن دوران از همان آغاز به فرد علاقمند فعالیت، اصول مقدماتی و رعایت قواعد پنهان‌کاری آموزش داده می‌شد. در سازمان چریک‌ها، تا آنجا که من می‌دانم، آموزش‌های اطلاعاتی توسط نهاد خاصی صورت نمی‌گرفت. مسئولان امنیتی همه امور اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی را بر عهده داشتند. بعد از انقلاب، در شرایط جدید سیاسی کشور و آزادی غیر قابل‌کنترلی که حاکم شده بود، این امر همانند سابق موجب ترس و مراقبت شبانه روزی نبود و حتا به میزان زیادی تحت تأثیر شرایط علنی و نیمه‌علنی فعالیت‌ها قرار گرفت. اما به هر حال آموخته‌ها و عادات مربوطه همچنان عمل می‌کرد. در سازمان چریک‌ها و سپس سازمان فدائیان اکثریت، تا دو سه سال بعد از انقلاب، نهاد اطلاعاتی بدین معنا وجود نداشت. به طور معمول با مسئولیت یکی از اعضای با تجربه در رهبری، این امور کنترل و رسیدگی می‌شد. به بیان دیگر در کنار کمیته مرکزی، شعبه امنیت، وجود نداشت. این امور تنها در دایره بسیار محدودی از رهبران رتق و فتق شده و کلیات غیر اطلاعاتی آن به رهبری گزارش می‌شد. بالاخره در نیمه دوم سال ۶۱ شعبه‌ای به منظور تمرکز بخشیدن امور امنیتی و ثبت و شماره‌گذاری اعضاء سازمان و غیره در کنار کمیته مرکزی سازمان (اکثریت) تشکیل شد.

پیش‌تر نوشتم حزب توده از همان آغاز پیروزی انقلاب به معنای واقعی کلمه خط و ربط روشن حمایت از مواضع آیت‌الله خمینی در پیش گرفت. این سیاست حزب واکنش‌های منفی جریان‌های دیگر را بر می‌انگیخت که بر مجموعه ذهنیت منفی قبلی علیه حزب می‌افزود. حزب بتدریج در برابر تمامی گروه‌های سیاسی که مخالفت و تقابل آن‌ها با رژیم جمهوری اسلامی شدت می‌یافت قرار گرفت. اما حزب در قیاس با رقبایش با تناقضات و تشتت خاص درونی روبرو نبود. به سخن دیگر، منتقدین در رهبری حزب جرأت ابراز نظر حتا در درون حزب توده نداشتند. ایرج اسکندری دبیر اول سابق حزب که مدافع مشی سیاسی نزدیکی با لیبرال‌ها در مقابل روحانیون سنتی بود، در تنگنای شدید حزبی قرار داشت. یا باید خروج کرده به انشعاب دست می‌زد و یا باید از معرکه بیرون می‌رفت که رفت. در نتیجه میدان فعال مایشائی، در دست نورالدین کیانوری دبیر اول وقت حزب توده و اطرافیان وی افتاد. با چنین یک‌دستی درونی، حزب می‌توانست با کارکشتگی قلمی‌اش در پلمیک‌های سیاسی و نظری، با انرژی و تحرک چشم‌گیری با همه درگیر شود. این وضعیت به مرور مناسبات حزب توده با مخالفین بیرونی خود را بیش از پیش پر تنش ساخت. مشاجرات قلمی و نیش و کنایه و تحقیر و استهزاء میان حزب و دیگران که متقابلاً صورت می‌گرفت، قطع نمی‌شد.

با اینکه حزب توده از پایگاه اجتماعی محدود و اعضای بسیار محدودتر برخوردار بود، به لحاظ کمیت و کیفیت و تحرک قلمی و مطبوعاتی شاید به تنهایی از بقیه کم نداشت. با وجود این حزب توده به دلیل سابقه منفی در ذهن توده‌های مردم، قادر نبود پایه‌های اجتماعی خود را گسترش دهد. تنها راهی که برای حزب وجود داشت، به اصطلاح کشر رفتن از نیروهای رقیب فکری و سیاسی خود بود. حزب توده به همه نیروهای چپ که شوروی را سوسیال-امپریالیست نمی‌شناختند، جزو بلوک نیروهای خودی به حساب

می‌آورد. بر همین اساس بیش از همه به سازمان چریک‌های فدائی و سازمان اکثریت به قول معروف «بند» کرده بود. روشن است که حزب توده از آغاز متوجه تناقضات و تشتت‌های درونی سازمان بوده و مشتاقانه به روند درگیری‌های رهبری آن چشم دوخته بود. پیش‌تر نوشتیم که شایعه قوی در مورد انتشار برخی از اسناد گفتگوهای پلنوم وسیع مهر ۵۸ سازمان چریک‌ها، وجود داشت. انگشت اتهام متوجه حزب توده بود. ظن قوی این بود که حزب توده توسط افراد نفوذی خود این اسناد را منتشر کرده است. البته از سوی اقلیت نسبت‌هایی به برخی از اعضای رهبری سازمان (بدون ذکر نام کسی) داده شد. صرف‌نظر از این مسایل چنین اقدامی از سوی هر کس که صورت گرفته باشد، حداقل در همان زمان موجب تشدید بی‌اعتمادی اقلیت در درون رهبری سازمان شده بود. با این همه صحت یا نادرستی این اتهامات تا کنون برای من محرز نشده است.

شکی نیست که حزب توده با حساسیت تمام مسایل درونی سازمان را دنبال می‌کرد. مطالعه دقیق نوشتارهای مطبوعاتی، اعلامیه‌ها و بیانیه‌ها و موضع‌گیری‌های مختلف سازمان که از ماه‌های اولیه بعد از پیروزی انقلاب همه روزه منتشر می‌شدند، برای ردیابی سیر ذهنی رهبری سازمان مواد و مصالح کافی به دست می‌داد. اما آیا این برای حزب توده کافی بود؟ برای من جای شک باقی است. به لحاظ منطقی، سازمان همانند حزب توده (البته با تفاوت‌های خاص خود) یک سازمان متمرکز به اصطلاح سانترالیستی بود. هر گونه تغییر مواضع رهبری و در پیش گرفتن تاکتیک‌ها و یا حتی سیاست‌های تازه، به تمامی به کل سازمان منتقل می‌شد. نه کنگره‌ای و نه کنفرانسی (پلنوم وسیع مهر ۵۸ حق تصمیم‌گیری نداشت!) بنا بر این مواضع فکری و سیر دگرگونی اعضای رهبری به خصوص اعضای به اصطلاح سیاست‌ساز مرکزی و کمیته مرکزی، نقش کلیدی در سمت و سوی سازمان داشتند. این امر برای همه روشن بود.

حزب توده تا مقطع انقلاب، تشکیلاتی در داخل کشور نداشت. با برپایی جنبش و انقلاب، رهبران قدیمی حزب از شوروی و غرب به کشور برگشتند و تشکیلات حزب را به یاری گروه کوچک هوادار خود به نام «سازمان نوید» و «اتحادیه دموکراتیک» با انتشار نشریه‌ای به همین نام که توسط م. الف. به آذین منتشر می‌شد، از نو پی‌ریزی کردند. حزب بتدریج داوطلبانی به دور خود جمع کرد. اکثریت بزرگ عضوهای تازه حزب بی‌تجربه یا کم‌تجربه بودند. در زندگی حزبی توده‌ای‌ها، هر عضو از همان آغاز فعالیت، به مثابه جزیی از وظایف و آموزش حزبی، موظف به تهیه گزارش از حوادث و رویدادهای سیاسی در محیط کار و زندگی خود بود. اما این گزارش‌دهی صرفاً به مسایل سیاسی و حوادث و رویدادهای سیاسی محدود نبود. به زودی این نوع گزارش‌دهی‌ها به همه مسایل و اطلاعات در مورد مجامع و جریان‌ات و اشخاص گسترش پیدا کرد. رهبران حزب تنها با چنین شیوه‌ای می‌توانستند بر حوادث و اتفاقات مختلف اشراف پیدا کنند. در حزب توده کار به آنجا کشید که به طور عملی یک مسابقه اعلام نشده به راه افتاد. هر یک از اعضاء سعی می‌کرد هر مدرک و خبر و سندی که به نحوی به دستش می‌رسید، بلافاصله به مقامات بالای حزبی گزارش دهد. این امر قبل از هر چیزی مربوط به مدل و زندگی حزبی سانترالیستی بود. به طور کلی هر حزب سیاسی که بر پایه ساختار حزبی سانترالیسم - دموکراتیک سازمان‌دهی می‌شد، خواهی نخواهی به چنین وضعی دچار می‌شد. حزب توده نیز به لحاظ حیات حزبی

طولانی‌اش از سالیان پیش به چنین وضعیتی دچار شده بود. در مقایسه با وضعیت حزب توده، سازمان‌ها و گروه‌های دیگر که قبل و بعد از انقلاب به وجود آمدند، هنوز آن‌قدرها شکل نگرفته بودند که بتوانند به سطح یک ساختار حزبی ارتقا پیدا کنند. بنابراین آنان را نمی‌توان با محک آزمایش سیاسی- اخلاقی در امر گزارش‌دهی‌های آن‌چنانی مورد سنجش قرار داد!

حزب توده با چنین فرهنگ و آموخته‌ها و سیستم حزبی، پیگیرانه به دنبال کسب خبر از مسایل درونی همه جریان‌ها دیگر بود. به ویژه اطلاع از وضعیت درونی سازمان چریک‌ها که در روند تردید سیاسی و حرکت پراگماتیستی قرار داشت بیش از همه برای حزب اهمیت داشت. با توجه به روندی که سازمان ما بعد از اشغال سفارت آمریکا در پیش گرفت، و برخوردهای حساب شده حزب با سازمان، و حساسیتی که در مورد تغییرات تدریجی سازمان از خود نشان می‌داد، کنجکاوی و حساسیت آدم را بر می‌انگیزد. اما در واقع کسب اطلاعات از درون سازمان ما کار مشکلی نبود. مکانیسم عملی آن در همان اوایل انقلاب نیز چندان پیچیده نبود. کافی بود یکی از اعضاء یا کادرهای وابسته به حزب با یکی از اعضای رهبری هر گروه و یا سازمانی روابط فامیلی یا دوستی سیاسی قبلی و نظایر این‌ها می‌داشت. راه‌های دیگری نیز وجود داشت از جمله وجود برخی از اعضاء و یا کادرهای سابق وابسته به جنبش چریکی فدائیان که با از سر گذاردن تغییرات فکری قبلی به مواضع حزب توده پیوستند. آنان با توجه به نوع تناقضات و گره‌گاه‌های ذهنی که خود از سر گذارنده بودند، با دقت و ظرافت بیشتری می‌توانستند مشکلات و موانع تحولات فکری نیروهای سازمان را زیر ذره بین بگذارند. آن‌ها می‌توانستند راه‌های مناسب اثرگذاری حزب بر سازمان را بهتر بنمایانند. در این مورد من با یکی از این دوستان که مسیر فدائی بودن به توده‌ای شدن و سپس رها کردن آن را از سر گذارنده است، گفتگوی مفصلی داشته‌ام. اما هر چه سازمان جلوتر می‌آمد، حزب به طور حساب‌شده‌تری بر تناقضات سازمان انگشت می‌گذاشت تا کفه ترازو را بیشتر به نفع مشی سیاسی خود سنگین‌تر سازد. با کاری که حزب توده در مورد حزب دموکرات کردستان ایران انجام داد، سوء ظن استنباطی و تحلیلی مرا تا سطح استدلالی و استنادی به طور جدی برانگیخت.

برخورد حزب توده با حزب دموکرات کردستان ایران موضوع رخنه و نفوذ ضد اخلاقی کاشتن خیرچین در میان گروه‌های دیگر را به ذهن آدم متبادر می‌کند. حزب توده از طریق دوستان و علاقمندان خود، در حزب دموکرات که در آن وقت عبدالرحمان قاسملو در رأس آن بود، نفوذ داشت. در جریان تقابل‌های فزاینده رژیم با گروه‌های درگیر در کردستان، تقابل‌های حزب توده نیز شدت پیدا کرد. و بالاخره با تحریک و تشویق پنهان و آشکار رهبری حزب توده، در حزب دموکرات کردستان ایران انشعابی به وقوع پیوست. در رأس انشعاب غنی بلوریان قرار داشت که سال‌های متمادی در زندان رژیم شاه بود و در عین حال شخصیت مورد علاقه و احترام مردم منطقه بود. بلوریان در واقع بیشتر توده‌ای بود تا دموکرات. به هر حال این انشعاب مبین این حقیقت است که حزب توده برای درهم شکستن مقاومت حزب دموکرات کردستان، به کسب خیر و اعمال نفوذ و ایجاد دو دستگی و حتا انشعاب پیش رفته بود.

در اینجا نکته دیگری را متذکر می‌شوم که مربوط به نحوه برخورد حزب توده است با برخی از سازمان‌های مخالف خود که یکی از ناسالم‌ترین نمونه‌های فضای حاکم بر مناسبات احزاب و سازمان‌های انقلابی در آن سال‌ها محسوب می‌شود. در آن دوره اتهام زنی‌های سیاسی - تحلیلی، بدون ارایه مدارک و مستندات معتبر رایج بود. درست به خاطر ندارم قبل یا بعد از انشعاب در حزب دموکرات کردستان، کیانوری دبیر اول حزب توده، خبر مشکوکی در باره دریافت ۹ میلیون دلار از آمریکا و اسرائیل را علم کرد. متأسفانه این ادعا به عنوان یک خبر موثق از طریق مطبوعات سازمان اکثریت نیز منعکس شد. حزب ادعا کرد که رهبری حزب دموکرات کردستان چنین مبلغ هنگفتی را برای مقابله با رژیم جمهوری اسلامی دریافت کرده است! این ادعا برای من در همان زمان، به عنوان یک خبر مبهم و حتا باور نکردنی مطرح بود. از روی کنجکاوی منتظر مدارک و مستندات این خبر شدم اما هیچ وقت چیزی ارایه نشد. در پرس و جوهایی که داشتم نتیجه‌ای به دست نیامد. موضوع با توجه به ظاهر قانع کننده «حفظ امنیت منبع خبر!» مسکوت گذاشته شد. اما دو سه سال بعد، این خبر به عنوان یک خبر جعلی کیانوری معرفی شد که من از برخی از اعضای رهبری سازمان شنیدم.

تحلیل اشعاب علی‌گشتگر و هیئت معینی در ۶۰ سال

در بخش‌های پیشین اشاره کردم، سازمان تا پذیرش جدی وحدت با حزب توده (که هرگز عملی نشد) راه درازی در پیش داشت. سازمان نمی‌توانست به طور خود به خودی و از موضع صرف سیاسی با حزب توده به وحدت برسد. بحث‌های جدی و طولانی در پیش بود. برنامه مطالعاتی پیرامون انترناسیونالیسم پرولتری تمام سازمان را فرا گرفت. نشریه «تئوریک داخلی» به پیش «نیز در راستای همین مباحث، گاه گاه منتشر می‌شد. در این زمان مسؤلیت سردبیری نشریه داخلی بر عهده علیرضا اکبری بود. کشتگر و هیئت اله معینی (همایون عضو کمیته مرکزی که بعداً توسط جمهوری اسلامی اعدام شد) با دیدی انتقادی به سمت‌گیری سوسیالیستی که اساس و کارپایه استراتژی حزب توده بود، بیش از پیش مساله پیدا کردند. آن‌ها نه تنها این نظریه را قبول نداشتند بلکه حتی (کمی دیرتر و به نظر بیشتر پس از اشعاب) آن را البته در همان چهارچوب‌ها به نقد کامل کشیدند. در حقیقت بخشی از سازمان در پذیرش اسناد جلسات مشاوره احزاب و توابع آن برخوردی مستقلانه و انتقادی داشتند. با توجه به این امر، مشی سیاسی مورد قبول رفقا از نظر تئوریک اتحاد کمتر و انتقاد بیشتر با حاکمیت بود. اما در پراتیک سیاسی خود روندی مشابه سازمان (اکثریت) طی می‌کردند. کمی دیرتر آنان حتی بیشتر از سازمان (اکثریت) در موضع دفاع از حاکمیت قرار گرفتند. این تناقض میان نظر و عمل سیاسی این دوستان، پس از بازداشت رهبران حزب توده و نمایشات اقرارهای تلویزیونی در بهار سال ۶۲، خود را به شکل فاحشی نشان داد. آن‌ها طی اعلامیه‌ای که به همین مناسبت منتشر کردند به روشنی به حاکمیت توصیه کردند که به جای حزب توده باید به آن‌ها اعتماد کنند؟. آنان در مورد اتحاد شوروی تا آنجا که من می‌دانم زاویه انتقادی مهم و متفاوتی نداشتند. روند انتقادی آنان در مورد اتحاد شوروی، ابتدا در عرصه تئوریک با نقد و انتقاد نظریه راه رشد غیرسرمایه‌داری شکل گرفت و سپس پس از پاشیده شدن حزب توده بتدریج به خود اتحاد شوروی گسترش پیدا کرد.

در آستانه اشعاب موضوع اصلی و مرکزی اختلافات این دوستان، مربوط به حزب توده ایران بود. در حقیقت این دو رفیق نمی‌توانستند به خود به قولانند که سازمان هیچ و حزب توده همه چیز باشد. البته بی‌دلیل هم نبود. درست در وسط‌های نیمه دوم سال ۶۰، روحیه عشق و عاشقی نسبت به حزب توده مثل اپیدمی در سازمان شیوع یافت. در این ایام این‌ور و آن‌ور با نام‌هایی مانند: امید، پیوند، وحدت، پیمان و... برخورد می‌کردیم که بعضی از رفقا بروی فرزندان تازه به دنیا آمده گذاشته بودند. برخی ازدواج‌های میان توده‌ای‌ها و فدایی‌ها نیز دیده می‌شد. این‌ها به خودی خود مساله‌ای نبودند. اما به روشنی شیوع یک روحیه سمپاتیک شتاب‌زده از سوی فدائیان به حزب توده را منعکس می‌کرد. نمی‌دانم در آن طرف چه می‌گذشت ولی می‌توان فهمید که از سر تا پای حزب توده از این پیروزی بی‌سابقه که در طول حیات درازش هرگز نصیبش نشده بود، مست و مدهوش بودند.

آنان از این مسئله بیش از همه حقانیت صد در صدی مواضع و عقاید و سیاست‌های جاری و تمام تاریخ! حزب و رهبری آن را نتیجه می‌گرفتند. من خود مدافع جدی و اصولی وحدت با حزب توده بودم. از وقتی که به این مساله به لحاظ اصولی رسیدم، با صراحت و روشنی با دیگران در میان گذاشتم. اما وحدت دو تشکیلات مانند سازمان و حزب توده تنها در اصول و پذیرش طرح کلی آن عملی نبود. برای وحدت می‌بایست بسیاری از مسایل برنامه‌ای، سیاسی و روش‌های تشکیلاتی و غیره را حل و فصل نمود. در نهایت نیز امور اخلاقی و فرهنگ ویژه هر تشکیلات و زمینه‌ها و کدورت‌های ریشه‌دار و دیگر سوء ظن‌ها را باید در نظر گرفت. امثال من به عنوان جزیی از سازمان برای تدوین و دست یافتن به یک استراتژی کارآمد، گام به گام به مواضع حزب توده نزدیک شدیم. اما همه این‌ها به معنای تلف شدن ما تا سر حد یک فرد توده‌ای از نوع بوروکرات، مطیع و بی‌ایمان نبود. درست است که بسیاری از رفقا مدافع وحدت بودند اما بی‌گمان آن‌ها نه می‌خواستند و نه می‌توانستند به این زودی‌ها «توده‌ای» شوند. در واقع اکثریت قریب به اتفاق اعضاء و کادرهای سازمان با دید و فرهنگ فدائی‌گری خود مدافع وحدت با حزب بودند. به بیان بهتر آن‌ها هرگز مدافع اختناق تشکیلاتی، دسته‌بندی‌های بوروکراتیک، پرونده سازی‌های رایج و رقابت‌های ناسالم مربوط به پست و مقام‌های تشکیلاتی و نظایر این‌ها نبودند. حتا آن‌هایی که مدافع پر شور و شوق وحدت بودند در خیال و تصور خود درست عکس این بیماری‌های سیاسی و مبارزاتی حاکم بر حزب توده می‌اندیشیدند.

در دل چنین تصورات و فضائی بودیم که در اوایل نیمه دوم سال ۶۰، پیش‌نویس جزوه‌ای از فرخ نگهدار به نام «در راه وحدت»، در میان اعضای کمیته مرکزی برای نظر خواهی توزیع گردید. این مقاله با وجود فضای شوریدگی فزاینده، به راحتی و بدون بحث و گفتگوی فراوان و حک و اصلاح زیاد نمی‌توانست مورد قبول کمیته مرکزی قرار گیرد. در این میان فرخ مقاله‌ای در نشریه کار نوشت که جوهر اصلی آن را فراخوان همه فدائیان به «آغوش حزب توده» با شرح و تفصیلی بسیار اغراق‌آمیز و رومانتیکی تشکیل می‌داد. این امر اعتراضات و انتقاداتی در سازمان و رهبری به وجود آورد. اعتراض کشتگر و هیبت معینی از همه جدی‌تر و پیگیرتر بود. این دو رفیق بلافاصله نقد مفصلی علیه مندرجات مقاله نشریه کار که در جامعه پخش شده بود نوشته و به کمیته مرکزی سازمان جهت درج در نشریه داخلی «به پیش» ارائه کردند. این مقاله به اعضای کمیته مرکزی برای مطالعه داده شد. کشتگر و معینی از اینکه مقاله‌ای این چنین موهن، همه گذشته سازمان را به پای حزب توده قربانی می‌کرد به شدت برانگیخته شدند. توصیه غالب رفقا از جمله من این بود که مقاله باید در «به پیش» چاپ شود. از دید و اعتقاد شخصی‌ام این یک پرنسیب تشکیلاتی بود که می‌بایست برای تمام اعضای سازمان بدون هیچ استثنائی به اجراء گذاشته می‌شد. به خصوص مقاله نشریه کار در جامعه منتشر شده بود و رفقا تقاضا کرده بودند که مقاله آن‌ها در درون سازمان توزیع گردد! گویا غده تفکر توده‌ای به خصوص از نوع بدخیم آنکه هرگز به مفاهیم دموکراسی درون حزبی پای‌بندی نداشت، دیگر روح و عقل برخی از رفقا را تسخیر کرده بود. ناگهان رفیق اکبری در یک اقدام به‌ظاهر خود سر! نشریه «به پیش» را تعطیل کرد. این در واقع یک نوع کودتا علیه کشتگر و معینی و به طور کلی علیه همه دوست‌داران دموکراسی درون سازمانی بود.

من به این اقدام اکبری به شدت معترض بودم. اما بافت قدرتمند حاکم در رهبری سازمان که اکنون از یک جو عاطفی حزب دوستی بهره می‌برد، بی‌اعتنا به اعتراضاتی این‌چنینی نه تنها از انتشار داخلی مقاله کشتگر- معینی جلوگیری کرد بلکه حتا نشریه تئوریک سیاسی داخلی سازمان را متوقف کرد. مثل روز روشن بود که تعطیلی نشریه داخلی برای جلوگیری از مطالعه اعضای سازمان صورت گرفت. این شگرد در واقع یکی از جلوه‌های اصیل شیوه‌های حزب توده‌ای بود. در همان موقع فکر می‌کردم چنین اقدامی نمی‌توانست بدون توصیه و راهنمایی کیانوری صورت گرفته باشد! چرا که در سازمان و به طور کلی جنبش فدائیان خلق، این روش‌ها به قدری مذموم و زشت بود که کسی جرأت انجام چنین کارهای خلاف و بدون دلیل عملی بسیار مهمی مانند خیانت و یا تشکیل فراکسیون (و یا حتا بهانه‌هایی ناشی از فقدان امکانات اجرایی)، نداشت. تا آن زمان در رهبری سازمان موارد هر چند معدود از کارهای مجرمانه تشکیلاتی به وقوع پیوسته بود. اما هیچ کدام علنی نبودند به خصوص که در حلقه بسیار تنگ خواص صورت گرفته بودند. به هر رو تعطیلی «به پیش» با بهانه تراشی‌های کلی مانند مخالفت رفقا با کمیته مرکزی و وحدت با حزب و... عملاً ماست مالی شد. مخالفت امثال من نیز با پی‌گیری و ایستادگی اصولی همراه نبود. بار دیگر همان روحیه اعتمادها و اطمینان‌های فدائی‌گرایمان کار خودش را کرد. وجود روحیه جدایی طلبانه و گزارش‌های غلوآمیز و جهت‌دار از گرایش‌های انشعابی کشتگر و معینی، آن‌ها را در عمل در سوی دیگر کمیته مرکزی قرار می‌داد. هر چند که هنوز هیچ مدرکی برای به‌اجراء در آوردن چنین تمایلاتی وجود نداشت اما به هر حال شک و تردیدها می‌توانست بستر تزلزل افرادی مانند من در کمیته مرکزی باشد. در گذشته من غالباً در برابر خطاهای از نوع تعطیلی نشریه داخلی کوتاه نمی‌آمدم و تا درگیری و مجادله شدید و پرخاش‌گری پیش می‌رفتم. اما اکنون وضعیت روحی و فکری‌ام طور دیگری شده بود. بعد از جهت‌گیری روشن‌تر در اتخاذ مشی سیاسی حمایتی جمهوری اسلامی ظاهراً از بحران درونی پیش‌گفته‌رهایی یافته بودم. از آن به بعد می‌کوشیدم برخوردهایم را در نشست‌های کمیته مرکزی با دقت کنترل کرده و با برخی از رفقا که همیشه مورد حساسیت من بودند، برخوردهای معقولانه و حتا جبران‌کننده داشته باشم. این حالت موجب نوعی محافظه‌کاری فلج‌کننده در من شده بود. برخوردهای شدید من حالا جای خود را به احتیاط‌های محافظه‌کارانه و حتا ترس خفه‌کننده داده بود!!

در این میان کشتگر و معینی که همه راه‌ها را به روی خود بسته دیدند، راهی جز سازمان‌دهی انشعاب نداشتند (و یا فکر و قدم‌های قبلیشان را به یک برنامه انشعاب تکامل دادند؟!) من در این مورد هیچ نظری نمی‌توانم داشته باشم چون واقعاً نمی‌دانم. همه‌مان بدون استثناء هم‌چنان با فرهنگ عدم تحمل یک‌دیگر در شرایط بروز اختلافات جدی، به سر می‌بردیم. با این چهار چوب فکری و عملی، کاری که رفقا کردند تنها شقی بود که به نظرشان می‌رسید. در حقیقت این طرفی‌ها با سلب مستقیم حقوق مسلم عضویت رفقا به ویژه با انداختن نوشته‌شان در سطل آشغال و تحقیری این‌چنین خشن، قصد و نظری جز تصفیه و کنار گذاشتن آنان نداشتند. بدین ترتیب انشعابی دیگر اما این بار با خطای غیر قابل کتمان اکثریت کمیته مرکزی بر سازمان تحمیل شد. رفقا نیز که از جنس بقیه بودند با استفاده از تجارب انشعاب‌های قبلی و شناخت تنگاتنگ از روش و منش بافت اصلی حاکم بر رهبری سازمان، این بار با

دقت و هوشیاری به سازمان‌دهی کاملاً محرمانه دست زدند. ما که در شعبه مرکزی تشکیلات بودیم نیز متوجه دامنه پیش‌رفت این سازمان‌دهی نشدیم. یک‌بار خبر آمد که در سازمان بخش‌نامه‌ای متفاوت با خط عملی کمیته مرکزی توزیع شده است نمونه‌ای از آن نیز به دست آمد. معلوم شد سازمان ما با وضعیت عجیب «تشکیلات در تشکیلات» روبرو شده است. انشعاب قطعی شده بود و دیگر فاصله‌ای برای بیان رسمی و علنی آن وجود نداشت. در اینجا بود که رفقای هیئت سیاسی (حتماً با مشورت خبرگان حزب توده) به دست و پا افتادند. پای کیانوری را به میان کشاندند و یا به توصیه او چنین کردند. جلسه‌ای با شرکت کیانوری، کشتگر، امیر ممینی و فرخ نگهدار و... (نمی‌دانم چه کس یا کسان دیگری) تشکیل شد. اما معادله جواب نداشت. از قدیم گفته‌اند "جواب های، هوی است!"

قبل از این ماجرا، رفقا در پلنوم کمیته مرکزی تنها مانده بودند. اکنون یادم نیست که اختلاف پیرامون چه فرمول یا مقاله و یا موردی متمرکز بود ولی موضوع بدون شک به حزب توده مربوط می‌شد. در رأی‌گیری کمیته مرکزی رفقا هیئت معینی به عنوان عضو اصلی و علی کشتگر به عنوان عضو مشاور تنها ماندند. تا این زمان گفته می‌شد که امیر ممینی با آن‌هاست. در واقع امیر در مورد خط مشی سیاسی سازمان نظر و موضع انتقادی روشنی داشت. به همین دلیل و شاید به طور خود به خودی یک فضای پیش‌گیرانه علیه امیر به وجود آمد. شایعه‌ها و حرف‌های زیادی پراکنده شد. شایعه آن قدر گسترده بود که کنجکاوای اسفندیار کریمی (فریدون) و مرا به شدت برانگیخت. به همین دلیل یک‌بار به اتفاق برای روشن شدن موضوع و فهم مستقیم مساله، به طور ابتکاری به خانه امیر رفتیم تا از نزدیک موضوع را از او جویا شویم. شایعه بود که او کار نمی‌کند! راندمان ندارد. مقاله‌ای نمی‌نویسد. و یا دچار منفی‌بافی نسبت به سازمان و وحدت شده است. البته امیر عضو هیئت سیاسی بود. بعدها شنیدم که وقتی در جلسه هیئت سیاسی امیر پیرامون مشی سیاسی و یا مسایل وحدت صحبت می‌کرد برخی از رفقا به بهانه دست‌شویی یا کشیدن سیگار جلسه را ترک می‌کردند. چنین برخورد و بی‌اعتنائی تحقیرآمیز در فرهنگ فدائی‌ها سابقه نداشت. امیر، سیاست اتحاد-انتقاد سازمان را که به مرور بر بار اتحاد آن به بهای کاهش انتقاد، افزوده می‌شد به شکلی قبول نداشت. من درست به خاطر ندارم که امیر در مورد وحدت با حزب توده تا چه حد موضع انتقادی داشت. اما همواره در مورد مشی حمایتی از خط امام نه تنها نظر موافق نداشت بلکه آشکارا در نقطه انتقادی قرار داشت. هر چه که بود کشتگر و همایون از امیر به شدت رنجیدند. این دو به راه‌شان ادامه دادند و در ۱۶ آذر (روز دانشجو)، بیانیه انشعاب خود را منتشر کردند.

انشعاب کشتگر- معینی به دلیل شرایط اختناق سیاسی در آن زمان، در قیاس با شرایط سیاسی انشعاب اقلیت، انعکاس وسیعی نیافت. روشن بود که انشعاب پایه‌های اجتماعی سازمان را بی‌ازپیش تضعیف کرد. انشعاب از حمایت بخش‌های قابل ملاحظه‌ای از نیروهای سیاسی و اجتماعی هوادار سازمان برخوردار شده بود. در باره میزان اعضایی که با انشعاب رفتند آمار دقیقی در دست نبود. گفته می‌شد که حدود ده دوازده درصد اعضای سازمان جزو انشعاب بودند. بیشتر اعضای شعبه اقتصاد کمیته مرکزی، با انشعاب رفتند. از بخش‌های دیگر چیزی به خاطر ندارم. انزجار آشکار و نهان از حزب توده در صفوف فدائیان خلق ریشه‌های عمیقی

داشت. به گواه آنچه که در واقعیت گذشت، کمتر از یک سال و نیم بعد از این تاریخ، اکثریت بزرگی از اعضاء و کادرها و هواداران سازمان، (از جمله عده‌ای از همان افرادی که با شیفتگی و علاقه افراطی به حزب توده اعتماد کرده بودند) به کلی از راه وحدت و حتا نزدیکی با حزب توده تبری جستند. به گواه تاریخ، مساله وحدت سازمان و حزب توده ایران هم چون کابوس و سرابی بی سرانجام زیر چرخ‌های واقعیت له شد. این وحدت کذائی هرگز به وقوع نپیوست.

انشعاب کشتگر-معینی، از نظر دامنه کمی و عمق اجتماعی آن حتا از انشعاب اقلیت هم منفی تر بود. اختلافات در دو حوزه متمرکز شده بود. یکی مخالفت جدی با وحدت (البته با صغری کبری‌های آن) بود و دیگری مسایل تئوریک راه رشد غیرسرمایه‌داری! مخالفت با این تئوری نقش درجه اول نداشت. اختلاف پیرامون این موضوع به مثابه یک آکتور مشخص سیاسی هنوز حاد نشده بود. با وجود اختلافات اصولی در این زمینه تا مدت‌ها می‌شد از انشعاب اجتناب کرد. با توجه به اینکه دو طرف از نظر خط مشی سیاسی، اختلاف و شکاف قابل توجهی نداشتند (و یا حداقل تا مدتی چنین شکاف ملموس و جدا کننده‌ای دیده نمی‌شد)؛ موضوع اصلی و مستقیم همانا طرح وحدت سازمان و حزب توده بود. اما تحقق وحدت هنوز با موانع و مشکلات روبرو بود. واقعیت این بود که هرچه سازمان به حزب توده نزدیک‌تر می‌شد، اختلافات ریشه‌دار و موانع تربیتی و شخصیتی بیشتر پدیدار می‌شدند. به هر حال رفقا صبر نکردند تا زمان دیگری به مثابه یک نظر آلترناتیو در رهبری سازمان نقش مؤثری بر عهده گیرند. با رفتن آن‌ها کمیته مرکزی سازمان یک دست‌تر شد اما بحث و اختلاف نظرها پیرامون جزوه «در راه وحدت» کم و بیش ادامه یافت.

جلسه فوق العاده کمیته مرکزی

جلسه فوق العاده کمیته مرکزی برای اعلام موضع در مورد انشعاب تشکیل شد. کمیته مرکزی انشعاب را به اتفاق آراء محکوم کرد. مساله مرکزی در این جلسه توضیح انشعاب بود. در میان بحث‌ها معلوم شد که تعدادی از رفقا عامل اصلی انشعاب را شعبه اقتصاد می‌دانند. یکی از دوستان به نقش بهروز سلیمانی انگشت گذاشت که با مخالفت بسیاری روبرو شد. رهبران انشعاب مشخص بودند. علی کشتگر و هیبت الله معینی در رأس انشعاب قرار داشتند. یکی گفت باید تعرضی برخورد کرد. باید حریف را با کله زمین زد. برجسته کردن همه نقاط ضعف انشعاییون واجد اهمیت سیاسی است. بهزاد کریمی در پاسخ گفت این حرف‌ها همه دلیل ضعف اخلاقی ماست. این نوع برخوردها ضد اخلاقی و ناجوان‌مردانه است. برخی از حاضرین در جلسه در صدد یافتن به اصطلاح چشم فتنه بودند. تعدادی از دوستان، شعبه اقتصاد را به عنوان نقطه مرکزی انشعاب مطرح می‌کردند. در این مورد فرخ نگهدار بیش از دیگران اصرار می‌ورزید. اکثریت اعضای حاضر در جلسه با این نظر موافق نبودند. شیوه‌های سابقه دار فرخ نیز قطع نمی‌شد. به زعم فرخ، شعبه اقتصاد مشکوک تلقی می‌شد. دوست اقتصاددانی به نام هلیل رودی عضو این شعبه بود که قبل از انقلاب در کنفدراسیون دانشجویان و محصلان ایرانی در خارج کشور فعالیت می‌کرد. همین امر مستمسکی شد که موضوع به شک و شبهه و ظن و تردید شخصیتی هلیل رودی کشانده شود تا کل انشعاب و رهبران و سازمان دهنده‌گان آن در لجن مالیده شوند.

فرخ معتقد بود که در اطلاعیه کمیته مرکزی در باره انشعاب باید وابسته بودن و یا مشکوک بودن این شخص «با صراحت آورده شود. چند نفر از حاضرین از جمله بهروز خلیق، امیر ممینی، مجید عبدالرحیم پور، بهزاد کریمی... و من از این طرز استدلال به شدت ناراحت بودیم. من گفتم که تا همین یکی دو ماه پیش هلیل رودی (که من او را هرگز ندیده و نمی‌شناختم و تنها در این ماجرا با نام وی آشنا شدم) عضو شعبه اقتصاد کمیته مرکزی و رفیق سازمانی بود اما حالا که با انشعاب رفته حتا اگر طراح انشعاب هم بوده باشد (که نبود)، ما چه حقی داریم که با این اتهامات بی‌محتوا او را لجن مال کنیم!! آخر با کدام فاکت و مدرکی چنین اتهام سنگینی که البته قبل از هر چیز دامن خود ما را هم خواهد گرفت مطرح می‌شود؟! من به طور کلی از آوردن نام هلیل رودی و یا مشکوک نامیدن ضمنی کسی در اطلاعیه مخالف بودم. صادقانه بگویم که من همواره این نوع برخوردها را از بیخ و بنیاد نمی‌پسندیدم. این نوع برخوردها را به دور از هر گونه شرافت و مردانگی می‌دانستم. به همین خاطر در موضع خودم اصرار ورزیدم. این مخالفت‌ها که از جانب عده‌ای مطرح می‌شد، به طور ضمنی نوعی همدلی با انشعاب کننده‌گان تلقی می‌شد. در این میان متوجه شدم که فرخ گویا برای خوار و خفیف کردن انشعاب دارد دست به هر کاری می‌زند. روشن بود که کسی نمی‌توانست به شخصیت

علی کشتگر و به طریق اولی هیبت الله معینی (همایون) حتا به طور سر پوشیده و دو پهلو اتهاماتی از این نوع وارد آورد. به همین دلیل هلیل رودی که از خارج کشور آمده بود یک باره علم شد.

در آن زمان در مورد اعضایی که از خارج کشور آمده بودند ایجاد شبهه امنیتی راحت تر در ذهن ساده نیروهای سازمان اثر می کرد. اصرارها ادامه داشت. برای بستن هر گونه راه گریزی من به طور مشخص پیشنهاد رأی گیری در مورد نظر فرخ دادم. برخی از دوستان گفتند که موضوع منتفی شده دیگر احتیاجی به رأی گیری نیست. من با تجربه و شناختی که داشتم باز هم پافشاری کردم. بالاخره موضوع به رأی گذاشته شد. حداکثر چهار یا پنج رأی بیشتر نیاورد. من هم مانند دیگران خاطر جمع شدم. گفتند چون فرخ اعلامیه را می نویسد!! برای کنترل و دقت در چرخش سر قلم!! کمیسونی تشکیل شود. مرا هم به اصرار وارد این کمیسیون کردند. اعضای آن امیر، بهروز، فرخ و من و شاید فرد دیگر بودند. من عازم سفر بودم و وقت کافی برای نشستن تا پایان کار نداشتم. به امیر گفتم این مساله را با دقت دنبال کن می دانی که فرخ چه تپیی است!! او مرا خاطر جمع کرد. رفتم. چندی بعد دیدم که اطلاعیه مربوطه با وجود بحث و رأی گیری مشخص و آن همه دقت و کنترل در اساس چیزی نزدیک به نقطه نظر فرخ از کار در آمد! اطلاعیه با شگرد شناخته شده ای نوشته شده بود. هم منظور خاص نویسنده را القاء می کرد و هم با سر قلم چنان بازی شده بود که نمی شد با صراحت آن را خلاف مصوبه کمیته مرکزی (که کتباً نوشته نشده بود) دانست! اما آنچه که در عمل انتشار پیدا کرد، ذکر نام هلیل رودی (که من نیز به اتفاق اکثریت کمیته مرکزی با آوردن نام کسی مخالف بودم) با پرونده مشکوکی بود که در اطلاعیه و نوشته های دیگر به حالت القایی پخش شده بود.

همان طوری که پیش تر نوشتم من در آن زمان مدافع جدی وحدت با حزب بودم اما به هیچ وجه با چنین سیاست بازی های بیگانه با فرهنگ فدائی ها، توافق نداشتم. تأثیر غده بدخیم پرونده سازی توده ای ها محصولی جز این نمی توانست داشته باشد. موضوع از نظر من در این لحظه که این سطور را می نویسم برای خودم به طور جدی مطرح است. سوال این است که چرا و به چه دلیل سر به شورش زده دست به افشاگری زدم و یا لاقبل به عنوان اعتراض از کار کناره گیری نکردم؟ من خود با همین سوال که مسلماً سوال خواننده نیز هست روبرو هستم! تنها جوابی که می توانم بدهم این است که آن دیوی که به جسم و جانم وارد شده و سراپای وجودم را در تسخیر خود داشت، آن اعتقاد ایدئولوژیکی که به آن عمیقاً باور پیدا کرده بودم و از همه بدتر آن سازمان و تشکیلات پرستی که صدها تن امثال من اسیر آن بودیم؛ هم چون پرده ساتری میان من و واقعیت هایل شده بودند. برای هر انسان ایدئولوژی زده و متعصبی، انتظار برخورد مستقل و آزادانه با پدیده های حساس زندگی، انتظار بیهوده ای است. به همین دلیل من نیز در آن زمان مانند برخی دیگر، از رفتن دوستان شعبه اقتصاد با انشعاییون (که به کنایه و تحقیر پروفورهای سازمان می نامیدیم) آنان را تخطئه می کردم. البته این برخوردها در درون سازمان در واکنش به نفس انشعاب بود که هم چنان نزد ما و از جمله من مذموم و بسیار ناپسند تلقی می شد. بدین سان این ماجرای زننده را که به یاد آوردن آن همیشه موجب شرمساری و خجلتم می شود پشت سر گذاشتیم.

دراهِ وحدت

در رابطه با اعتراضات جدی که توسط عده‌ای از جمله بهروز خلیق و من و دیگران مطرح شده بود، دوباره نشریه درونی «به پیش» با مسئولیت بهروز راه اندازی شد. ما دو نفر در یکی از پلنوم‌های کمیته مرکزی در اوایل سال ۶۱ به عضویت هیئت سیاسی انتخاب شدیم. اکبر دوستدار صنایع (بهرام) نیز با پیشنهاد یکی برای حفظ تعادل به عضویت هیئت سیاسی در آمد. انوش لطفی نیز به عنوان عضو مشاور هیئت سیاسی برگزیده شد. به ظاهر این ترمیم‌ها برای خاموش کردن دامنه اعتراضات صورت گرفته بود. رهبری سازمان بعد از انشعاب در مورد ارزیابی مقام و موقعیت سازمان و مقایسه آن با حزب توده احتیاط بیشتری به کار می‌برد. در عین حال روابط سازمان و حزب توده نزدیک‌تر شد. با انجام برنامه مطالعاتی در مورد انترناسیونالیسم پرولتری و مناسبات احزاب برادر نقطه نظرات سیاسی نظری سازمان، به طور کلی با نقطه نظرات حزب توده انطباق پیدا کرد. اسناد جلسات مشاوره احزاب کمونیست بلوک شوروی و تئوری سمت‌گیری سوسیالیستی شوروی‌ها نیز مورد پذیرش سازمان قرار گرفت. بدین‌سان سازمان با حزب توده در محورهای اصلی نظری- سیاسی نیز به هم‌سانی رسید. جزوه «در راه وحدت» نیز بعد از مدتی با حکم و اصلاحات دیگر به تصویب کمیته مرکزی رسیده و چاپ و منتشر شد.

در اینجا شاید بی‌مناسبت نباشد به نکته‌ای در مورد تصویب مقالات و نوشته‌های تحلیلی توسط کمیته مرکزی و یا ارگان‌های دیگر در آن سال‌ها اشاره‌ای بکنم: یکی از اشتباهات متدیک کار کمیته مرکزی و یا هر نهاد دیگری، تهیه مقاله یا نوشته تحلیلی به نام واحد یا ارگان مربوطه بود. طبیعی است که رسیدن به وحدت نظر در تحلیل‌های تا حدی گسترده‌تر یا اصولاً مقدور نیست و یا بدون شک با فرسایش فوق‌العاده سنگین و اتلاف انرژی‌های بسیار همراه است. در عمل مقاله یا نوشته‌ای که بدین ترتیب به تصویب می‌رسید، در واقع چیزی جز حاصل جمع سازش‌ها و کوتاه آمدن‌ها و یا مصلحت‌های اغلب نابه‌جای تصویب‌کنندگان آن نبود. گرچه چنین مقالاتی امضای ارگانی داشتند، اما هیچ‌یک از افراد همان ارگان نظر کاملی در آن نداشتند. در واقع این شیوه از همان آغاز شکل‌گیری سازمان، برای حفظ وحدت سیاسی- ایدئولوژیکی و یا تشکیلاتی، در تهیه کلیه مقالات و مطالب و بیانیه‌های تحلیلی به کار گرفته می‌شد. در صورتی که منطقی فعالیت جمعی (گروهی یا حزبی) اقتضا می‌کرد که تنها در عرصه‌های مشخص و امور کاری معین سیاسی و اجتماعی و یا تشکیلاتی طرح‌های پیشنهادی به بحث و تصمیم‌گیری گذاشته شود. به تصویب رساندن مثلاً یک جزوه یا مقاله تحلیلی که تنها می‌تواند توسط یک یا دو نفر تهیه و با نام نویسنده آن منتشر شود، از بنیاد نادرست بود. این شیوه که یکی از فرساینده‌ترین روش‌ها برای به وحدت رسیدن و یا پاسداری از آن بود، در عین حال بیشترین تنش و کشمکش را به وجود می‌آورد. چنین نوشته‌هایی پر از ابهام و دو پهلوگویی‌ها بودند یا دست کم حاوی احکام و موارد بسیاری بودند که به قول معروف هر کس به گمان خود یار آن می‌شد! با تنیدن نظرات درست و نادرست افراد، پاسخ‌گوئی و مسئولیت

پذیری نیز به حد اقل می‌رسید. جزوه در راه وحدت نیز یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های کاربست چنین شیوه‌ای بود. هرگاه به این شیوه کار فکر می‌کنم، به معنای واقعی کلمه متأسف می‌شوم. تأسف من به ویژه مربوط به هرز رفتن انرژی عظیم و پتانسیل فردی و جمعیمان است که چه آسان آن را بر باد می‌دادیم.

به هر حال جزوه «در راه وحدت» نیز بدین شیوه البته با پشت سر گذاردن یک انشعاب دیگر و از دست دادن نیروهای بیشتر مورد پذیرش و تصویب کمیته مرکزی سازمان قرار گرفت. با این همه، وحدت با حزب توده هنوز با مشکلات و موانع بسیار روبرو بود.

سازمان «طراز نوین» طبقه کارگر ایران

در اواخر سال ۶۰، تدوین طرح اساسنامه و نیز طرح برنامه در دستور کار سازمان قرار گرفت. این پیش‌نویس‌ها همراه با بحث‌های گسترده با حکم و اصلاح فراوان در سازمان و در میان اعضای رهبری، تدقیق می‌شد. طرح برنامه سازمان، برنامه‌ای برای شکوفایی جمهوری اسلامی بود که چیزی بیش از نسخه بدل برنامه حزب توده نبود. اما در رهبری سازمان در تهیه آن نظرات متفاوتی وجود داشت. تعداد معدودی از اعضای رهبری که در رأس آن علی توسلی و علیرضا اکبری از اعضای هیئت سیاسی بودند طی نامه مشترکی به کمیته مرکزی سازمان ضمن قبول برنامه حزب توده، خواهان متوقف شدن نوشتن برنامه جداگانه سازمان شدند [۴۴]. آنان معتقد بودند با وجود برنامه حزب توده، دیگر نیازی به تدوین برنامه مستقل سازمان نیست. این پیشنهاد رد شد. اکثریت بزرگ اعضای رهبری سازمان معتقد بودند که سازمان باید برنامه خود را بنویسد هرچند که مشابه برنامه حزب توده باشد. در بدنه سازمان نیز خواست و اراده‌ای قوی وجود داشت که تدوین برنامه مستقل از طرف سازمان را مورد تأکید جدی قرار می‌داد. به هر حال جریان تهیه برنامه سازمان پیش رفت. در این موقع بالاخره سرنوشت شعار ثابت سازمان یعنی «پیش به سوی تشکیل حزب طبقه کارگر»، پس از شک و تردیدهای فراوان معلوم شد. سازمان نیز خود را به مانند حزب توده، «سازمان پیشاهنگ طراز نوین طبقه کارگر ایران» معرفی کرد. نیروی مقاومت سازمان در برابر تسلیم بی‌قید و شرط به حزب توده قوی بود. به همین دلیل به چیزی کمتر از هم‌سانی و هم‌ارجی با حزب توده قانع نبود. به بیان دیگر، اینکه حزب توده همه چیز و سازمان هیچ باشد به هیچ‌وجه خریدار نداشت. وجود دو حزب سیاسی طبقه کارگر (آن هم از نوع طراز نوین!) در یک کشور، در عرف و تجارب احزاب کمونیستی موسوم به احزاب برادر، سابقه نداشته است. انشعاب در ۱۶ آذر ۶۰، کیانوری و دیگران را متوجه عمق نیروی مقاومت فدائیان با وجود احساسات وحدت خواهیشان تا حدودی واقف کرد. آن‌ها مجبور شدند چنین مسایلی را در محاسبات ساده‌انگارانه خود وارد کنند. آن‌ها هم فهمیدند که مقاومت در مقابل حزب توده، ریشه‌های بسیار عمیقی در فدائیان دارد. لذا با اتکاء به تجارب خود به طور حساب شده‌ای به این دوگانگی تن سپردند تا در وقت مناسب این مقاومت را بشکنند. گرچه بعد از انشعاب ۱۶ آذر ۶۰، بخشی از نیروهای سازمان که آشکارا مخالف وحدت با حزب توده بودند، سازمان را ترک کردند، اما در واقع مخالفت با حزب توده در جان و روح اکثریت بزرگ نیروهای سازمان ریشه‌های عمیقی داشت. البته این به آن معنا نبود که همه اعضای و کادرهای سازمان چنین وضعی داشتند. بخش نسبتاً کوچکی از اعضای سازمان چه در سطح رهبری و چه در میان اعضای، حتا تا بعد از فروپاشی اتحاد شوروی، هم‌چنان بر موضع طرفداری متعصبانه از حزب توده باقی ماندند!

اینکه سازمان اکثریت خود را سازمان طرازنویین طبقه کارگر معرفی می‌کرد، به استناد تدوین برنامه مشابه حزب توده و تدوین طرح اساسنامه بود. بدین ترتیب سازمان اکثریت نیز با تدوین یک برنامه دنباله‌روانه و یک طرح اساسنامه، به قول معروف یک شبه تبدیل به سازمان پیشاهنگ طرازنویین طبقه کارگر شد. ملاک‌ها و معیارها، همانا پذیرفتن اسناد جلسات مشاوره احزاب کمونیستی و پذیرش نظریه راه‌رشد غیرسرمایه‌داری و ساختار حزبی سانتالیسم- دموکراتیک بود. بدون اینکه روابط و پیوندهای عملی با بخش‌های آگاه کارگران به وجود آمده باشد. حزب توده با وجود نزدیکی سازمان به آن، هم‌چنان از نفوذ گسترده اجتماعی محروم بود. پایگاه اجتماعی حزب توده نمی‌توانست در میان توده‌های مردم گسترش یابد. حزب توده هرگز نمی‌توانست در میان نیروهای مذهبی طرفدار حکومت جایی باز کند. حزب تنها از طریق جابه‌جائی نیروهای چپ مارکسیستی می‌توانست نیرو جذب کند. این نیروها نیز سرگردان نبودند. اکثریت بزرگ نیروهای چپ، در سازمان اکثریت متشکل شده بودند. لذا حزب توده تنها از طریق جذب کل سازمان می‌توانست در ابعاد گسترده‌تری به جمع‌آوری نیرو پردازد. حزب وقتی مطمئن شد که سازمان به طور جدی در راه وحدت قرار گرفت، دیگر از پذیرفتن داوطلبان منفرد از سازمان، خودداری کرد.

تشکیلات کمیته مرکزی و انتخاب دبیر اول سازمان

در طرح اساسنامه، کنگره بالاترین ارگان سازمان به حساب می‌آید. در غیاب کنگره، کمیته مرکزی بالاترین و در فاصله دو اجلاس کمیته مرکزی، رهبری سیاسی بر عهده هیئت سیاسی و وظائف اجرایی نیز بر عهده هیئت دبیران قرار داشت. کمیته مرکزی از طریق تشکیل شعب و یا کمیسیون‌های مختلف تخصصی با مسئولیت و یا حداقل نظارت یکی از اعضای هیئت دبیران و یا هیئت سیاسی، می‌توانست به وظائف خود جامه عمل بپوشاند. در جنب هیئت دبیران، دبیرخانه قرار داشت که امور ارتباطات درونی کمیته مرکزی و ارگان‌ها و شعب و امور اداری و مراسلات بیرونی و درونی را انجام می‌داد. خلاصه کمیته مرکزی خود یک تشکیلات عریض و طولی بود که همه امور آن می‌بایست زیر نظارت ارگان‌های سیاسی و اجرایی و دبیر اول هماهنگ و هدایت می‌شد. صرف نظر از فقدان کنگره مؤسس در سازمان، تناسب کلی ارگان‌ها در دستگاه کمیته مرکزی به طور اصولی این بود که ارگان‌های کوچک‌تر بر ارگان‌های بزرگ‌تر اکثریت نداشته باشند. تعداد اعضای هیئت سیاسی باید همواره از نصف تعداد اعضای کمیته مرکزی کمتر باشد. تعداد اعضای هیئت دبیران که باید از میان اعضای هیئت سیاسی گزینش می‌شدند نیز باید از نصف کل اعضای هیئت سیاسی کمتر باشد. مثلاً اگر هیئت سیاسی یازده نفر بود، تعداد اعضای کمیته مرکزی بیست و سه نفر به بالا بود. و تعداد هیئت دبیران نیز بیشتر از پنج نفر نبود. فلسفه رعایت این تناسب‌ها، به اصطلاح حفظ حریم حقوق مسلم اعضاء و کاربست اصول دموکراسی! درون حزبی بود. به طوری که ارگان‌های بزرگ‌تر تابع ارگان‌های کوچک‌تر نشوند. همین مکانیزم در مورد ساختار کمیته‌های ایالتی نیز صادق بود.

به لحاظ نظری ساترالیسم و دموکراسی هم‌سنگ معرفی می‌شدند. اما نشان به تجربه تمامی احزاب لنینیستی و یا مدعی چنین اصولی مانند حزب توده و حتا خود سازمان ما، این دموکراسی و حقوق اعضاء بود که همواره زیر پای ارگان‌های کوچک‌تر قرار می‌گرفت. ریشه اصلی تسلط محافل و گروه‌های بسیار کوچک و حتا بدون استثناء به وجود آمدن کیش شخصیت رهبران (دبیر اول‌ها یا پدر خوانده‌ها) در احزاب مدعی، چیزی جز کاربست همین به اصطلاح اصول نبود. این‌ها همه در مورد احزابی بود که سر موعد کنگره‌هایشان را برگزار می‌کردند و هیئت رهبریشان را با رأی مخفی و ظاهراً آزاد انتخاب می‌کردند. حال چه رسد به حزب توده که در طول عمر دراز چهل ساله‌اش (در مقطع زمانی مورد بحث) تنها دو کنگره داشت که حدود ۳۵ سال نیز از آن گذشته بود. [۴۵]

در طرح اساسنامه سازمان برای انتخاب دبیر اول و حقوق و وظایف آن موادی تنظیم شده بود. کمیته مرکزی می‌بایست با اکثریت آراء خود یکی از اعضاء را به عنوان دبیر اول، بر می‌گزید. دبیر اول خود عضو دو ارگان سیاسی و اجرایی کمیته مرکزی و مسئول آن‌ها نیز بود. دبیر اول مسئولیت دبیرخانه را برعهده داشته و در عین حال نماینده سازمان در عرصه بیرونی بود. هنگامی که بحث حول این موضوع در شعبه مرکزی تشکیلات و در میان همه اعضای کمیته مرکزی جریان داشت، موضوع انتخاب دبیر اول سازمان نیز به طور عملی به میان آمد. صحبت‌ها عموماً پیرامون فرخ نگهدار دور می‌زد. برخی از رفقا مخالف و عده بیشتری موافق بودند. در واقع فرخ نگهدار نیروی محرکه و موتور سیاست نزدیکی با روحانیون سنتی حاکم و حزب توده بود. او بیش از بقیه در این چهار چوب فعال و هموارکننده راه این نزدیکی‌ها بود. البته او تنها نبود. دوستان دیگری مانند علی توسلی و جمشید طاهری‌پور نیز نقش و سهم زیادی داشتند. اما فرخ نقش اصلی را برعهده داشت. در آن موقع من موافق دبیر اولی فرخ بودم و از نگاه مثبت معتقد بودم که فرخ بیش از بقیه در تدوین خط مشی سیاسی سازمان سهم داشته است. در عین حال فرخ در همه امور دستی داشت. سابقه کار و تجربه سیاسی بیشتر و توان نوشتن بیانیه‌ها و غیره داشت. به هر حال در یکی از جلسات کمیته مرکزی، فرخ نگهدار بدون هیچ رقیبی به دبیر اولی سازمان انتخاب شد (زمان آن یادم نیست شاید اواسط سال ۶۱ باشد!).

روابط رهبری سازمان و حزب

روابط سازمان و حزب توده بیش از پیش تنگاتنگ شد. ملاقات‌های برخی مانند فرخ نگهدار، علی توسلی و جمشید طاهری پور و... به طور منظم و در فواصل زمانی کوتاه‌تری صورت می‌گرفت. در اواسط سال ۶۱ شعبه تشکیلات پس از تصویب و رایه طرح اساسنامه موقت، تقلیل نفرات یافت. هادی میر مؤیدی (بهمن) به تبریز و من به مازندران منتقل شدیم. مسئولیت‌های نظارت بر تشکیلات ترکمن صحرا و خراسان نیز به دیگران واگذار شد. در این دوره کمیته مرکزی سازمان مثل همیشه با خود ترمیمی، تعدادی دیگر از کادرهای با تجربه سازمان را به عضویت و مشاورت کمیته مرکزی برگزید. در این دوره توافق شد که روابط رهبری سازمان و حزب توده به تمامی ارگان‌های هم عرض گسترش پیدا کند. در نتیجه تمام شعب مرکزی سازمان (آن‌هایی که هنوز در رابطه مستقیم با شعب مشابه حزب توده نبودند) و شعب کمیته‌های ایالتی و نیز شهرستان‌ها و واحدهای کوچک‌تر در رابطه مستقیم با یکدیگر قرار گرفتند. هموار کردن زمینه‌های عملی وحدت سازمان و حزب، مستلزم آشنایی و هم‌کاری مستقیم واحدها و کادرهای سازمان و حزب، بود. در سطح رهبری، برقراری این روابط در عمل یک طرفه بود. مثلاً مسئولین شعب مرکزی حزب در جلسات شعب مشابه در رهبری سازمان شرکت می‌کردند. اما هیچ‌گاه مسئولین شعب سازمان در جلسات آن‌ها شرکت نمی‌کردند. در همین مقاطع، هیئت سیاسی کمیته مرکزی نیز با آخرین ترمیم‌های انجام شده، به تدریج از اهمیت می‌افتاد. نورالدین کیانوری به مرور نقش آشکار مشورتی در رهبری سازمان بر عهده گرفت. در اوایل نیمه دوم سال ۶۱، قرار شد که بخشی از هیئت سیاسی که ساکن تهران بودند با کیانوری و عمویی هر هفته جلسه مشترک برگزار کنند. بخش دیگر که شامل امیر ممینی، هادی میر مؤیدی، بهروز خلیق، من و انوش لطفی بود، در هفته بعد با شرکت فرخ نگهدار و علی توسلی با کیانوری و عمویی جلسه داشته باشیم. در مجموع چهار پنج جلسه (شاید بیشتر) بدین شکل با کیانوری و عمویی برگزار کردیم. در آن نشست‌ها بحث پیرامون مسایل سیاسی کشور دور می‌زد. در اینجا به دو مساله که بیشتر در خاطرمان مانده اشاره می‌کنم. یکی مربوط به مساله وحدت عاجل بود که از طرف عده‌ای از اعضای کمیته مرکزی سازمان پیشنهاد شده بود و دیگری مربوط به ماجرای جنگ ایران و عراق و سرنوشت آن بود. در نیمه دوم سال ۶۱، پس از دو سه سال که از طرف توده‌ای‌ها برای وحدت به سازمان فشار وارد می‌شد، این بار پیشنهاد وحدت به طور مشخص از طرف عده‌ای از رفقای هیئت دبیران و هیئت سیاسی سازمان به حزب رایه شد. اما برخلاف انتظار، نورالدین کیانوری دبیر اول حزب به طور مشخص از قبول وحدت عملی با سازمان سرباز زد. برخی از رفقای ما از این طرف و تعدادی دیگر از جمله جوانشیر از آن طرف در مورد وحدت بیش از حد پافشاری می‌کردند. خود من در آن زمان شیپور را از دهنه گشادش می‌نواختم. من با پیشنهاد رفقا موافق نبودم. دلیل این بود که سازمان هنوز از نظر سازمان‌یابی حزبی و جا افتادگی لازم حزبییت به

زمان بیشتری نیاز دارد. به زعم من حزب توده با وجود ضعف عددی در مورد کادرهای ورزیده، از انسجام و سازمان یافته‌گی بیشتر برخوردار بود. از این رو بهتر آن است پس از طی یک پروسه هم‌سویی با حزب، سازمان فرصت داشته باشد تا به سطح کیفی مشابه حزب برسد! این البته یک توهم و ارزیابی خیالی و ذهنی از میزان پیش‌رفتگی سیستمی حزب توده بیش نبود. در حالی که حزب توده به معنای اخص کلمه یک تشکیلات هنوز به درستی سازمان نیافته (به جز کمیته مرکزی و تا حدودی تشکیلات تهران) بیش نبود.

در واقع حزب در کلیت خود شبکه کاملی از سلسله مراتب مسئولان بالا به پایین بود. کادرهای قدیمی و رهبران حزب توده به لحاظ دانش مارکسیستی و معلومات سیاسی و تجربه کار حزبی در قیاس با اعضای پس از انقلاب آن (به جز موارد معدودی) عملاً در وضعیت استاد دانشگاه و دانش آموز دبستانی قرار داشتند. در هر صورت فاصله محسوسی میان این دو دسته قلیل و کثیر در حزب توده وجود داشت.

برای پاسخ به درخواست مصرانه وحدت عاجل مورد نظر بیشتر اعضای هیئت سیاسی و دبیران، قرار شد که در یک جلسه کامل هیئت سیاسی سازمان، کیانوری و عمویی نیز شرکت کرده و نظر قطعی و رسمی کمیته مرکزی حزب توده را به اطلاع ما برسانند. این جلسه برگزار شد. کیانوری معتقد بود که بگذاریم اوضاع کمی پیش‌تر برود. اگر رژیم حزب را مورد یورش قرار دهد سازمان لااقل باقی می‌ماند اگر به سازمان حمله کند حزب باقی می‌ماند. و اگر به هر دو یورش بیاورد، هر دو به طور زیر زمینی به فعالیت ادامه می‌دهیم. به نظر می‌رسید که نوعی آینده‌نگری سیاسی و عملی مورد توجه و تأکید کیانوری است. این توضیحات و دلایل نه در مورد نفس وحدت بلکه به طور مشخص پیرامون شرایط سیاسی تحقق وحدت متمرکز بود. با توجه به تجارب حزب توده از ضربات دوره گذشته، شاید کیانوری، چشم‌انداز روشن و امیدبخشی در پهنه سیاسی کشور نمی‌دید.

مخالفت کیانوری که به قول خودش موضع رسمی کمیته مرکزی حزب را با ما در میان گذاشته بود، خوش‌بختانه موضوع وحدت بلادرنگ را به بوته تعویق انداخت. از تصادف روزگار این تعویق برای سازمان به یک شانس استثنائی تبدیل شد. در واقع یکی از پیش‌بینی‌های کیانوری در فاصله یکی دو ماه بعد به تحقق پیوست. طولی نکشید که رهبری حزب توده به طور دسته جمعی بازداشت شدند. اگر وحدت عاجل صورت می‌گرفت، این ضربه سنگین می‌توانست تمامی رهبری سازمان را نیز در بر بگیرد.

اما توهم ذهنی من از توانایی تشکیلاتی حزب توده چندان دوام نیاورد. کادرهای ایالتی و پایین‌تر سازمان به طور تجربی با تناقض حزب توده روبرو بودند. آن‌ها به طور مستقیم می‌دیدند که در درون حزب توده تقلید کورکورانه از رهبران و کادرهای قدیمی حاکم است. در عین حال حزب در همه جا عضو و یا تشکیلات نداشت. اما در مقابل، سازمان در همه جا عضو و تشکیلات داشت. من هیچ‌گاه با مسایل درونی حزب به طور ملموس برخورد نداشتم. علت این بود که خود هیچ‌گاه به طور مستقیم با بدنه حزب توده و حتا به جز کیانوری و عمویی با هیچ‌یک از رهبران حزب توده تماس کاری و هم‌کاری مستقیم نداشتم. در مازندران یک‌بار در

جلسه مشترک شعبه کارگری شرکت کردم که با مشکلی روبرو نشدم. اما بار دیگر با مسئول یا معاون کمیته ایالتی حزب ملاقاتی داشتم که مرا نسبت به اوضاع درونی حزب هوشیار ساخت.

طی سال‌های قبل، از بسیاری از دوستان تشکیلاتی شنیده بودم که حزب توده به لحاظ تشکیلاتی وضع مناسبی ندارد. به خصوص بیشتر (بیشتر و نه همه) نیروهایی که این حزب طی چند سال پس از انقلاب جذب کرده، افرادی ترسو و عافیت‌طلبی‌اند که به دلیل خط سیاسی دنباله روانه حزب توده که به ظاهر هیچ خطری آن را تهدید نمی‌کرد، وارد حزب شدند. البته این خبرها با اغراق و مواضع رقابت‌جویانه مخلوط بودند اما در واقع دوستان حرف‌چندان نادرستی نمی‌گفتند و یا قضاوت بی‌جایی نمی‌کردند. برای ارایه دلیل به نمونه‌های واقعی با اسم و آدرس نیز اشاره می‌کردند. البته این مسایل و ارزیابی‌ها به زمان قبل‌تر مربوط بود. با چرخش مواضع خودمان به طرف حزب توده، این ارزیابی‌ها نیز دچار تغییر شد و دست کم نسبت به امور داخلی حزب بیشتر سکوت و رضا مشاهده می‌شد. اما همه تعریف و تمجید پیرامون کادرهای قدیمی متمرکز شده بود.

به اتفاق اسماعیل زرگریان (شاهرخ) مسئول شعبه دهقانی و عضو هیئت اجرایی ایالتی سازمان به منزل مسئول حزبی در شهر ساری رفتیم. این جلسه به منظور تبادل نظر و نیز شنیدن برخی از انتقاداتی که توده‌ای‌ها به یکی از کادرهای شعبه کارگری کمیته شهر قائمشهر سازمان داشتند، تشکیل شده بود. در این جلسه که در ابتدا بخشی از وقت جلسه به تبادل بحث سیاسی با تقلید از کیانوری و «پرسش و پاسخ» های کدائیش با همان ارزیابی‌های میلیمتری در مورد جناح بندی‌های خط مردمی و ضدامپریالیستی امام و موانع و... گذشت. سپس به موارد مشخص و از جمله مورد انتقادی پرداختیم. بتدریج که صحبت در این زمینه پیش رفت متوجه شدم که موضوع از انتقاد گذشته و بیشتر به بدگویی‌های سر پوشیده در مورد دوست قائمشهریمان تبدیل شده است. بر پایه این گفته‌ها، رفیق ما فردی بی‌تجربه، تنگ‌نظر و حتا بدجنس و ضد توده‌ای معرفی می‌شد! من تا آن زمان چنین فردی را در تشکیلات قائم شهر نمی‌شناختم. با فرد مزبور نیز هیچ آشنایی مستقیم و حضوری نداشتم. شاهرخ نیز از این قضیه اظهار بی‌اطلاعی کرد. من قول بررسی دادم. بعداً با این دوست که دختر یا خانمی با تجربه کار کارگری و مردمی بود ملاقات کردم. بر خلاف گفته‌های آن توده‌ای، من حتا مجذوب دقت و هوشیاری و تجارب غنی او شدم. برایم روشن شد که وی بیش از حد انتظار توانا و هوشیار است و با توانایی و دقت و اعتماد به نفس در خور احترام‌اش، از دخالت‌های بی‌جا و رفتارهای تقلیدی مسئولان بی‌تجربه توده‌ای در کار سازمان، ممانعت به عمل آورده بود.

توده‌ای‌ها می‌خواستند امکانات ارتباطی او را با هر بهایی از دستش در آورند. متوجه شدم که آن همه انتقاد و بدگویی علیه این رفیق از کجا سرچشمه گرفته است. پی بردم که برخورد طرف توده‌ای بیشتر به برخوردی حذفی و تعویضی شبیه است تا یک برخورد منطقی با رعایت حق اظهار نظر دوست ما. در این زمان دوباره احساس ناخوش‌آیند ریشه‌دار نسبت به حزب توده در من بیدار شد. متوجه شدم که در مورد حدود عقب‌ماندگی سازمان و میزان به اصطلاح پیش‌رفته بودن حزب توده دچار ذهنی‌گری

جدی شده‌ام. متوجه شدم که اعضای سازمان در بسیاری موارد به مراتب از توده‌ای‌ها با تجربه‌تر و کارآمدتر و درعین حال به خود متکی‌ترند حتا در مسایل کارگری و توده‌ای که حزب توده ادعاهای زیادی در این زمینه داشت.

در مورد مسایل ادامه جنگ، از طرف رفقای ما سوالات و ابهامات فراوانی وجود داشت. بحث در این زمینه با کیانوری قانع کننده نبود. این بحث که اختلاف نظرهایی در لابلای آن وجود داشت در هر جلسه همیشه مطرح می‌شد. کیانوری قادر نبود به تناقضات آشکار سیاست جنگی حکومت پاسخ روشنی بدهد. توضیحات او ما را قانع نمی‌کرد. پیگیری در این بحث که بیش‌تر از سوی امیر ممینی دنبال می‌شد، سرانجام کار را به استیصال و عصبانیت البته پنهان کیانوری کشاند. او ناگهان به میان حرف امیر پرید و گفت: شما به جای تصمیم گرفتن همه‌اش حرف می‌زنید! هیئت سیاسی باید تصمیم بگیرد! امیر نیز متقابلاً گفت: رفیق کیانوری اگر حرفی داری باید در نوبت خودت صحبت کنی! لطفاً بدون نوبت صحبت نکنید! وقتی که بحث‌ها بدین مرحله رسید، موضوع متوقف شد. فرخ به موقع برای تغییر فضا، بحث دیگری پیش کشید. این واکنش کیانوری خشم مبهمی در من به وجود آورد. هرگز در مخیله‌ام نمی‌گنجید که در چنین سطحی کار به برخورد‌های چکشی برسد. خودم نیز هرگز آدم مطیع و تسلیم‌طلبی نبودم. به خصوص در مورد زیر پا گذاردن حق و حقوق افراد و طبعاً خودم! به همین دلیل این برخورد کیانوری، حساسیت ریشه‌دار مرا برانگیخت. به استنباط من در آن زمان، تعدادی از رفقا به این حرکت کیانوری حساس شده بودند. کمی سکوت نیز برقرار شد. اگر موضوع عوض نمی‌شد حتا کار می‌توانست به مجادله جدی بیانجامد. همان‌طور که بارها یاد آور شدم، هنوز روح و روان ما حتا تا سال‌های بعد فدائی بود. هنوز در ما نیروی قوی و انرژی زیادی برای ایستادن در برابر زورگویی، بی‌حرمتی و تعرض به حقوق دیگران وجود داشت. به هر حال این جلسه را هم پشت سر گذاشتیم.

در جلسات مشترک، مسایل مهم روز مانند جنگ، تأثیرات اعلامیه ۸ ماده‌ای امام و انتظارات ذهنی ما از تغییرات اوضاع به سود نظریات و برنامه‌هایمان و نیز مسایل وحدت و چگونگی تحقق آن و غیره صرف شد. در تمام موارد به زعم ما اصول پنهان‌کاری برای تشکیل این جلسات، رعایت می‌شد. جلسات معمولاً به طور چشم بسته تشکیل می‌شد. بتدریج بحث در مورد رعایت مسایل امنیتی به درون جلسه کشید. کیانوری در اواخر، خود به این مساله بیش از پیش حساسیت نشان می‌داد. او در یکی دو جلسه آخر (به خصوص آخرین جلسه مشترک ما) که بلافاصله بعد از آن او و بسیاری از رهبران حزب توده دستگیر شدند، مشوش به نظر می‌رسید و به قول معروف تو فکر بود. وقت غروب یکی از دوستان چراغ اتاق را روشن کرد. کیانوری گفت احتیاجی نیست! بهتر است خاموش باشد. به نظر می‌رسید او از وضعیت امنیتی خودشان، اطلاعات و اخبار خوبی ندارد. واقعیت این بود که دستگاه‌های امنیتی رژیم جمهوری اسلامی با کمک سیستم‌های امنیتی غرب به ویژه پس از فرار کوزیتچکین (افسر سابق کا-گک- ب سفارت اتحاد شوروی در تهران) به انگلستان، که حساسیت ویژه‌ای به نفوذ اتحاد شوروی و در نتیجه به حزب توده داشتند، طی چند سال چنان بافت رهبری حزب را شناسائی و تحت کنترل داشتند که رعایت‌های آن‌چنانی ما در مورد ورود به جلسات و غیره کمکی به مسایل

امنیتی نمی کرد. البته تشکیل جلسات ما همیشه با رعایت پنهان کاری ها انجام می گرفت. اما کار از جای دیگر خراب بود. کیانوری و عمومی می گفتند که بیشتر رهبران حزب تحت تعقیب و یا مراقبت هستند!

با دستگیری رهبران حزب در بهمن ماه، وضعیت جدیدی به وجود آمد. مناسبات سازمان و حزب در سطح رهبری، قطع شد. آن طور که من به یاد دارم، توده ای ها با فرار جاسوس سفارت شوروی به غرب، حدس می زدند که خطر بازداشت آن ها را تهدید می کند. من که از اواسط ۶۱ به مازندران منتقل شده بودم هنوز جای ثابتی نداشتم. سر انجام در اسفند ماه همین سال یک خانه در شهر بابل کرایه کردم. هنوز یک هفته از سکونت در منزل جدید نگذشته بود که مجید عبدالرحیم پور، طی پیغامی خواست که فوراً به ملاقات او بروم. رفتم. مجید گفت که من و مهرنوش باید ظرف چند روز خودمان را برای خروج از کشور و رفتن به اتحاد شوروی آماده کنیم. او گفت این سفر شش ماهه خواهد بود و پس از روشن شدن اوضاع، دو باره به کشور برخواهید گشت. با همه تنگنمایی که به لحاظ عملی برایمان وجود داشت، یک هفته بعد، یعنی در دوم فروردین سال ۱۳۶۲ به اتفاق چند تن دیگر از اعضای کمیته مرکزی از طریق مرز آستارا به اتحاد شوروی رفتیم. [۴۶]

در این مقطع تصور و قضاوت من از شوروی کاملاً مثبت بود، به طوری که این کشور را مرفه و پیش رفته می دانستم. انتقادات گذشته که از اوایل شروع فعالیت سیاسی- انقلابی ام در گروه عباس مفتاحی احمدزاده پویان تا سه چهار سال قبل از این تاریخ نسبت به شوروی داشتم اینک جای خود را به یک خوش بینی و قضاوت مثبت و حتا شوق آمیز داده بود. تغییر نظری ام نسبت به شوروی، متشابه تغییر نظری ام نسبت به حزب توده بود. با این تفاوت که بتدریج احساس ناخوش آیند جدیدی نسبت به حزب در من در حال جوانه زدن بود اما من هنوز معجزات و کرامات بهشت موعود زمینی جدیدم را ندیده بودم. در همان دو سه ساعت اول ورود به اتحاد شوروی احساس متشابه حزب توده نسبت به این کشور در من شروع به جوانه زدن کرد!!

پایان آپریل ۲۰۰۴

پی نوشت:

[۱] واقعیت این است که تقریباً همه نیروهای ضد رژیم در آن سال‌ها از حقیقت غرق صمد بهرنگی، مطلع نبودند. کسان محدودی که به این امر واقف بودند (به ویژه خود حمزه فراهی تنها شاهد ماجرا)، متأسفانه میان «مصلحت سیاسی!» و بیان حقیقت مردد مانده و به راه مصلحت رفتند. با سکوت و طفره رفتن از این حقیقت، شایعه قتل صمد بهرنگی طی سال‌های طولانی در ادبیات سیاسی کشورمان یک حقیقت پنداشته شد.

[۲] این جزوات بعداً در زندان توسط من و رحیم بازنویسی شد. ولی پس از انقلاب گویا اصل این جزوه به نام احمد فرهودی چاپ و منتشر گردید.

[۳] متأسفانه در نگاه و بینش ایدئولوژیک و طبقاتی ما جایی برای حضور و دخالت عوامل و ویژگی‌های عمومی ملت و کشورمان وجود نداشت. ما توجه نداشتیم که ملت از مجموعه طبقات و گروه‌های اجتماعی گوناگون شکل می‌گیرد. در واقع منافع ملی برآیند منافع همه آن‌هاست. منافع ملی فقط از دیدگاه یک طبقه خاص مثلاً طبقه کارگر و یا سرمایه‌دار توجیه و تفسیر نمی‌شود. این امر البته علاوه بر محدوده ملی در ابعاد بین‌المللی و جهانی نیز صادق است. به ویژه در جهان امروز حفظ منافع مشترک جهان-بشری همه طبقات و گروه‌های اجتماعی روی زمین، که به مراتب گسترده‌تر و همه‌جانبه‌تر از مناسبات تخصیص‌آمیز طبقاتی آن‌هاست، به وضوح تقدم دارند. نادیده گرفتن و یا حتا دست‌کم گرفتن آن، که در واقع هستی ملی و جهان-بشری ما را در بر می‌گیرد، فاجعه بار است..

[۴] وقتی این سطور را می‌نوشتیم نیمه شبی بود، به ناگهان تا اعماق وجودم متأثر شدم من طی این ۳۰ سال، هیچ‌گاه در سوگ هیچ رفیقی نگریسته بودم. اما یادآوری این خاطره‌ها به کلی مرا منقلب کرد.

[۵] بررسی دقیق این موضوع نیاز به تحلیل همه‌جانبه‌ای از روند سیاسی، اقتصادی و اجتماعی کشور در آن روزها دارد که از حوصله بحث کنونی خارج است.

[۶] بعد از شروع مبارزات چریک شهری، طولی نکشید که در سازمان چریک‌های فدائی خلق، آئین‌نامه انضباطی زندگی در خانه‌های تیمی تدوین و به اجرا گذاشته شد. مهرانوش یکی از رفقای چریک، در بدو ورود به سازمان در سال ۵۴، موظف به خواندن و رعایت کامل این آئین‌نامه شده بود. بنا به گفته او، مواردی از آن مربوط به پوشش چریک‌ها در خانه تیمی بود. آنان موظف به پوشیدن لباس‌های آستین دار با رنگ تیره بودند. زنان چریک موظف به پوشیدن تونیک و شلوار گشاد با جوراب سه ربع کلفت بودند. آنان مجاز نبودند پیراهن آستین کوتاه بپوشند. پوشش گشاد برای همه چریک‌ها برای استتار اسلحه اجتناب‌ناپذیر بود.

آئین‌نامه جدا از این مساله برای طرز زندگی در خانه‌های تیمی مقرراتی را در نظر گرفته بود. طبعاً در بسیاری از خانه‌های تیمی به تناسب محله سکونت تلویزیون وجود نداشت. در برخی از خانه‌های تیمی که داشتن تلویزیون الزامی بود، تنها برای شنیدن اخبار مورد استفاده قرار می‌گرفت. تماشای فیلم و موسیقی تلویزیونی به‌هیچ‌وجه مرسوم نبود. کسی هرگز وقت آزاد پیدا نمی‌کرد که اگر می‌خواست به این امور بپردازد.

[۷] منظور من از «همه» در برگیرنده همه آن نیروهای انقلابی است که در آن سال‌ها، در چهارچوب کلی نگاه به آینده قرار داشتند و نه گذشته! آن‌ها با چنین نگاه کلی و عمومی، نظام پارلمانی را نیز نفی می‌کردند و به جای آن شکلی از نظام‌های جمهوری خلقی غیر پارلمانی را برای کشور می‌خواستند. هر یک از آن‌ها در اندازه و شتابی کم و بیش روشن، از تفکر سنتی و آموزه‌های آن، فاصله گرفته بودند. آنان به طور کلی در چهارچوب عمومی تفکر جامعه مدرن قرار داشتند. مخالفت آنان با مدرنیزاسیون شاه، از سنگر دفاع از سنت‌ها و آموزه‌های کهن دینی نبود بلکه بیش از هر چیز از موضع مخالفت و ضدیت با نظام سرمایه‌داری و استبداد فردی شاه و فقدان شرایط آزادی سیاسی در کشور بود که آنان را به درجات در مقابل تحولات جاری در کشور سوق می‌داد. آنان در نهایت خواهان مدرنیته سوسیالیستی به‌جای مدرنیته سرمایه‌دارانه بودند. البته در همان سال‌ها، نیروهایی بودند که نگاه‌شان به طور مشخص به عقب بود و «مدرنیته» را به ویژه از نظر فرهنگی دشمن می‌دانستند و مدرنیزاسیون را در مقابل آمال و آرزوهای ایدئولوژیکی و سیاسی خود می‌دیدند. در افتادن با «استبداد» محمدرضاشاهی، بسان پوششی بود که مخالفت بنیادی آنان را با تحولات ساختاری که در کشور جریان داشت، پنهان می‌کرد. با این همه این بخش از نیروهای سیاسی نیز از دامنه تأثیرات مدرنیته و مبارزاتی که در نقاط دیگر جهان وجود داشت به کلی برکنار نبودند.

[۸] در روابط زنجیری، واحد پایه تشکیلات، فرد بود که غالباً به طور انفرادی با اعضای دیگر مرتبط می‌شد.

[۹] نام سیزده تن به اضافه دو تن که در درگیری‌های مسلحانه در جنگل کشته شدند، عبارتند از: شعاع الدین مشیدی - محمد رحیم سماعی - اسماعیل معینی عراقی - جلیل انفرادی - ناصر سیف دلیل صفائی - هوشنگ نیری - علی اکبر صفائی فراهانی - محمد علی محدث قندچی - هادی بنده خدا لنگرودی - عباس دانش بهزادی - محمد هادی فاضلی - احمد فرهودی - اسکندر رحیمی مسچی - غفور حسن پور اصیل و محمد مهدی اسحاقی.

[۱۰] من سراینده این شعر را نمی‌شناسم. یکی از خوانندگان این کتاب، طی یک یادداشت اینترنتی نوشت این شعر از آقای حسین مشرف است که در مخالفت با دیکتاتوری سروده شده و در پایان یادداشت خود مرا به راست گویی دعوت کرد. من ضمن پوزش از شاعر محترم این شعر، هنوز به یقین نمی‌دانم که نام سراینده آن کیست؟ با اینکه از منتقد محترم خواستم که اطلاعات بیشتری برای مستند کردن نوشته خود در اختیارم قرار دهد تا در چاپ آتی ادای وظیفه کنم، متأسفانه پاسخی دریافت نکردم. من فقط برداشت خودم را از این شعر و تأثیراتش در آن زمان، صرف نظر از این که سراینده آنچه قصد و هدفی و یا موضع سیاسی داشته، نوشتم. همین!

[۱۱] اسامی این نه تن عبارت بودند از: عباس مفتاحی، اسکندرصادقی نژاد، حمید اشرف، امیر پرویز پویان، رحمت پیرونظیری، جواد سلاحی، منوچهر بهائی پور، محمد صفاری آشتیانی و احمد زیرم.

[۱۲] سه چهار سال بعد همین شکل دل جویی در مورد دوست گرامی هوشنگ عیسی بیگلو (وکیل) یکی دیگر از شکنجه شده گان ساواک که جانانه در مقابل شکنجه های طولانی مقاومت کرده بود، انجام گرفت.

[۱۳] در متن چاپی، شمار این دسته از اعدامی ها، ده تن ذکر کردم اما اسامی نه تن را نوشتم. تعداد این دسته از اعدامی ها نه نفر بودند و علاوه بر علینقی آرش، حسن سرکاری نیز از شاخه تبریز نبود.

[۱۴] در زندان هایی که بیژن جزنی بود، وضع نسبتاً متفاوتی وجود داشت. او با توجه به تجارب زندگی در زندان و سابقه مبارزاتی و توانائی فکری و سازمان دهی خود، از همان آغاز ورود به زندان تهران، تشکیلات مخفی درون زندان را به وجود آورد.

[۱۵] رشید حسنی فرزند ملاحسنی (امام جمعه ارومیه) بود. رشید با پدرش اختلاف ایدئولوژیکی داشت. به همین دلیل میان این دو مجادلات و بحث های زیادی از طریق نامه نگاری صورت می گرفت. مناسبات رشید با پدرش پس از انقلاب تغییر نکرد. در جریان سرکوب های گسترده نیروهای دگراندیش، رشید نیز دستگیر و توسط جمهوری اسلامی اعدام شد. ملا حسنی از دستگیری رشید بسیار ناراحت بود و تلاش کرد تا او را اعدام نکنند. وی حتا سعی کرد تا رشید را به زندان تبریز منتقل کند تا شاید بتواند با اعمال نفوذ، کاری برایش انجام دهد. حتا قول گرفته بود که او را اعدام نکنند، ولی علیرغم خواست او، رشید اعدام شد. حسنی در کتاب خاطراتش نوشت در دستگیری رشید دخالت داشت، اما بعداً آن را انکار کرد.

[۱۶] در این کتاب (انتشار سپتامبر ۲۰۰۴، استکهلم)، من نام اسداله لاجوردی را به اشتباه جزو نادم شدگان نوشته بودم. دوست عزیزی مرا به اشتباهم آگاه کرد. در اینجا ضمن پوزش از این اشتباه سهوی، باید بگویم که محکومیت لاجوردی در همان روزها به پایان رسیده بود. آزادی وی از زندان هیچ ربطی با آزاد کردن عده ای که توسط رژیم با تبلیغات و سرو صدا همراه بود، نداشت.

[۱۷] در سایت اینترنتی «دفتر مطالعات و تدوین تاریخ ایران» فردی بنام آقای مسعود رضائی نقد مفصلی بر کتابم نوشت که در پنجشنبه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۸۷ این سایت درج شد. من به طور تصادفی به این نقد برخورددم. نکته مهمی که در آن وجود داشت مربوط به این جمله در کتاب بود: «در طول تاریخ و از جمله تاریخ معاصر ایران، روحانیت و به طور کلی پاسداران دین متحد طبیعی دستگاه استبداد حاکم بوده اند.» (ص ۱۷۵) همان طور که ملاحظه می کنید این عبارت بیش از حد یک طرفه و یک کاسه کردن مطلق کل روحانیت با سلطنت در صدهای اخیر است. من دلایل و توضیحات منتقد محترم را درست نمی دانم اما طرح موضوع از جانب ایشان موجب شد تا تعمق و مطالعه بیشتری انجام دهم. حاصل آن حذف این حکم نادرست از کتاب و تدقیق و تصحیح فشرده در متن است که مطالعه کردید.

[۱۸] پس از انتشار کتاب، اولین انتقادی که یکی از خوانندگان گرامی با من در میان گذاشت مربوط به موضوع نخست‌وزیری شاهپور بختیار بود. اشاره بسیار مختصر و گذرای من در کتاب، در قیاس با دیگر رویدادهای مهم تاریخی پیش از سقوط رژیم شاه از هر نظر نارسا بود. اقدام بختیار در پذیرش پست نخست‌وزیری شاه، یکی از رویدادهای مهم چند هفته پیش از انقلاب بهمن ۵۷ است. گرچه اندیشه و اقدام سیاسی بختیار به شکست انجامید اما پای‌بندی این شخصیت سیاسی به اصول و پرنسیب‌های دموکراتیک، در تاریخ میهنمان هیچگاه از یادها نخواهد رفت. رویدادهای پس از انقلاب ۵۷ و استقرار نظام ولایت‌فقیه روحانیون بر کشور، صحت موضع اصولی و بنیادی بختیار مبنی بر جدائی دین از قدرت و حاکمیت، را به ثبوت رسانده است.

[۱۹] منظور من از حداقل آمادگی و ظرفیت ملت ایران در آستانه انقلاب بدان معنا نیست که ملت خود بدون کمک، همراهی و راهگشایی جدی و مسئولانه روشنفکران و مبارزان راه آزادی و دموکراسی قادر بود راه خویش را به سوی دموکراسی پیدا کند. در جوامع عقب‌مانده‌تر مانند کشور پهناور هند در میانه قرن گذشته با وجود صدها میلیون جمعیت روستایی، فقرگسترده، تناقضات قومی و مذهبی و غیره، روشنفکران و پیشروان سیاسی جامعه توانستند نظام پارلمانی را دست کم در سطح اولیه و پایه‌ای‌اش برقرار کنند.

طبیعی است که خواسته‌های آزادی طلبانه ملت ایران بدون ایفای نقش و مسئولیت روشنفکران و مدعیان آزادی بر پایه یک نظریه سیاسی پاسخ‌گوی نیازهای تاریخی و واقعی ملت، تحقق‌یافتنی نبود (و نخواهد بود). به ویژه در آن سال‌ها و در شرایط شور و جذب سنگین ملت نسبت به آیت‌الله خمینی و پیروان وی در انقلاب، تحقق این خواست به مراتب پیچیده‌تر و دشوارتر بود. در چنین شرایطی ایستادگی در برابر رهبران روحانی و پیروی تعصب‌آمیز توده‌ها از آن‌ها، مستلزم شرکت مسئولانه‌تر و درک و دانش سیاسی عمیق‌تر به ویژه هماهنگی و یاری کلیه نیروهای مدعی آزادی خواهی جامعه بود. سخن من نیز متوجه همین تشنگی و تضادهای نظری و پراکندگی‌ها و خودمحوری‌هاست. بخش اعظم نیروهای سیاسی-انقلابی بدون توجه به تعهدات ملی و همگانی و کوشش مشترک برای استقرار ساختار سیاسی قدرت و به زبان امروزی نظام سیاسی سکولار، غیرموروئی و غیرایدئولوژیک، هرکدام تنها در فکر تحقق برنامه نوشته و نانوشته خود بودند.» ساختار لائیک قدرت سیاسی نیز مشابه مدل‌های پیش‌رفته و کنونی موجود در اروپای غربی نیست. تحقق این خواست مستلزم در نظر گرفتن مجموعه شرایط خاص سیاسی اجتماعی و فرهنگی جامعه و کشور بوده و خواهد بود.

[۲۰] اینکه بعد از انقلاب حکومت ولایت‌فقیه با کمک و آراء همین ملت برقرار شد، نمی‌تواند مستمسکی برای گریز از مسئولیت مبارزان و مدعیان در میدان سیاست در آن سال‌ها باشد. طبیعی است که خصوصیت و ویژه‌گی‌های رهبری جنبش‌های اجتماعی نقشی بس جدی و تعیین‌کننده در تحولات سیاسی و اجتماعی دارد. خواست‌ها و تمایلات اصلی روحانیون سنتی و در رأس آنان آیت‌الله خمینی، در ابعاد اجتماعی و ملی با خواست و تمایلات بخش اعظم ملت در تناقض جدی قرار داشت، با این وجود

روحانیون تنها با مانورها و ماجراهای پیچیده و همراه با شک و ناباوری و بهره‌گیری موفقیت‌آمیز از ضعف و تشتت و تناقضات نیروهای مدعی آزادی خواهی و استفاده از شانس‌ها و موقعیت‌های خاص و... توانستند مقاصد خود را به عرصه عمل درآورند. [۲۱] منظور در همه جا اکثریت ملت است. اما برای آن دسته از مذهبی‌های سنتی که مقلد مذهبی آیت‌الله خمینی بودند اطاعت و تقلید از مرجع مذهبی برایشان الزامی و بدیهی بود.

[۲۲] مساله قدرت سیاسی و تصاحب آن از لحاظ نظری و تئوریک نزدیک نزد ما و همه مارکسیست‌ها مهم‌ترین مساله محسوب می‌شد. همه کسانی که خود را مارکسیست-لنینیست می‌نامیدند باید به این اصل اساسی و پایه‌ای به دقت پای‌بند می‌بودند. البته پای‌بندی به چنین اصولی به معنای آن نبود که در هر لحظه و با هر تاکتیکی می‌توان گامی واقعی به سوی تحقق آن برداشت. و یا اصولاً چنین گام‌هایی از روی واقع‌بینی سیاسی و عملی سازمان‌دهی شده و متضمن مقصود بودند! باور نظری برای کسب رهبری یا هژمونی طبقه کارگر بر جنبش و انقلاب، عموماً به معنای داشتن راه کارهای درست تحقق آن نبود. اما باتکاء چنین باورهای تئوریک بود که در هر مورد و در هر عمل و اقدام سیاسی، می‌بایست به شکلی آن‌را در نظر گرفت. همه جریانات انقلابی و ایدئولوژیک مختلف از این نظر مشابه یکدیگر بودند. در دوره مبارزات چریکی قبل از انقلاب به دلیل اعتقاد به این اصول بود که خط مشی‌ها و شیوه‌های مبارزاتی غیر مسلحانه زیر اتهام سنگین اپورتونیزم و بی‌عملی قرار می‌گرفتند. بخش بزرگی از نیروهای سازمان، به دلیل چنین باورهای ایدئولوژیک مارکسیستی تا مدت‌ها از پذیرش پیروزی قیام و حتا وقوع خود قیام خودداری می‌کردند. همه ما از این که جنبش و انقلاب تحت رهبری روحانیون قرار گرفته بود، ناخوشنود بودیم. ما رهبری هیچ نیرویی را نمی‌پذیرفتیم و حتا از اعتراف به رهبری حی و حاضر روحانیون (به استناد و اتکاء اصول نظریمان) خودداری می‌کردیم. به نظر من ما جز به خود، به هیچ نیرویی، به دلیل باور به یک رشته اصول نظری مارکسیستی، توجه‌ای نداشتیم. ما سوای هر ناتوانی‌ای که داشتیم، خود را شایسته‌تر از همه می‌دانستیم. چرا که تحقق همه اهداف نظری و اجتماعیمان در گرو کسب قدرت سیاسی قرار داشت.

در آن زمان ما همه چنین می‌اندیشیدیم. اما شرایط انقلاب و تحولات عظیم و بی‌سابقه در کشور، خواهی نخواهی اکثریت قریب به اتفاق ما را در تنگنای فکری و نظری و عملی قرار می‌داد. ما اغلب در جمع‌های خاص خودمان صادقانه به ناتوانی و ناپختگی‌های سیاسی، فکری و تشکیلاتیمان اذعان می‌کردیم. اما متأسفانه به دلیل سنگینی تعصبات و ادعا و رسالت‌های انقلابی مارکسیستی، حاضر نبودیم به اصطلاح لقمه را به اندازه دهانمان برداریم.

مساله کسب قدرت سیاسی نزد ما، یک مشکل عملی و اجرایی بود تا نظری و اعتقادی. حتا دو سال بعد که سازمان به واقعیت رهبری آیت‌الله خمینی اذعان کرد با اعتراضات گسترده‌ای در میان نیروهای خود روبرو شد. مساله مرکزی در این اعتراضات چیزی جز زیر پا گذاردن اصل رهبری یا هژمونی طبقه کارگر نبود که سازمان در مجادلات و مشاجرات تئوریک با همه رقبای نظری خود بی‌وقفه بر آن پای می‌فشرد. با اینکه سازمان به دنبال حوادث می‌رفت این امر موجب نمی‌شد که همیشه بر نقش طبقه کارگر و پیش‌روان انقلابی آن (یعنی سازمان در آن زمان) در تعمیق انقلاب و تحقق خواست‌های توده‌های زحمتکش جامعه تأکید نکند. با

نگاه امروزی بسیاری از ما، یادآوری این گرایش‌های نظری- مسلکی در آن سال‌های توفانی، عجیب به نظر می‌رسد. این استدلال که هر نیرویی که به قدرت می‌اندیشد لزوماً باید دارای نقشه شسته و رفته‌ای باشد لزوماً چنین نیست. نداشتن نقشه و راه روشن و مستقیم برای رسیدن به مقصود به هیچ‌وجه به معنای نداشتن تمایلات جدی و اعتقادی برای کسب قدرت سیاسی نبود. ما در آن زمان مارکسیست- لنینیست بودیم. به همین دلیل مهم‌ترین دغدغه اکثریت قریب به اتفاق نیروهای سازمان را همین دغدغه نظری تشکیل می‌داد. باور به این مبانی نظری بود که کشمکش دائمی درون تشکیلاتی و میان همه جریان‌های چپ و مارکسیستی را به وجود می‌آورد. هرچند که این کشمکش‌ها در واقع چیزی جز نزاع بر سر پشم خرس شکار نشده‌ای بیش نبود.

نباید فراموش کرد که یکی از اتهامات تحقیرآمیز و دردآور اما همیشگی در میان جریان‌های مارکسیستی انقلابی در آن سال‌ها مساله «دنباله روی» به ویژه از جریان‌های «بورژوازی و یا خرده‌بورژوازی» بود. طرح این اتهامات از این گمان ناشی می‌شد که تلاش و یا تأکیدی جدی برای تأمین اصل رهبری یا هژمونی طبقه کارگر در انقلاب دموکراتیک، صورت نمی‌گیرد. یکی از جرایم و یا در واقع اتهامات حزب توده از سوی چپ‌های انقلابی و از جمله ما در آن زمان همین مساله بود. اینکه میان ادعاها و رسالت‌هایی که سازمان و تمامی بخش‌های انشعابی آن قایل بودند با ناتوانایی‌ها و ناکارآمدی‌های فاحش برای تحقق آن، این همه فاصله وجود داشت خود یکی از آموزه‌های بزرگ از تجربه بزرگ‌ترین جریان چپ مارکسیستی کشورمان در آن سال‌هاست. این کتاب در واقع می‌کوشد همین تناقضات و عمل کردها را نشان دهد.

[۲۳] به نظر من نقش سازمان‌های مارکسیستی در حفظ و تقویت روحیه وحدت و همبستگی ملی در میان مبارزان مناطق قومی ایرانیان، غیر قابل انکار است. مارکسیست‌ها در واقع اولین نیروهای سیاسی بودند که وحدت و همبستگی ملی را با به رسمیت شناختن کثرت قومی (ملی) و تأمین حقوق اقلیت‌های ساکن کشور با شعار «حق تعیین سرنوشت»، تلفیق کرده بودند. با متلاشی شدن سازمان‌های مارکسیستی، گرایش‌های گریز از مرکز در بسیاری از مبارزان مارکسیست سابق، شکل گرفت و در خارج از کشور عمدتاً با مشارکت فعالان سابق سازمان‌های چپ، نهادهای «ملی‌گرایانه» (قوم‌گرایانه) افراطی تقویت و یا ایجاد شدند. این مساله از این زاویه می‌تواند مورد بررسی و پژوهش جداگانه قرار گیرد.

[۲۴] «هاشم»، با نام عباس هاشمیان، در مجله آرش شماره ۹۴ (ژانویه ۲۰۰۶) در مقاله‌ای به نام نگاهی به «سفر با بال‌های آرزو»، به این نکته اشاره می‌کند. انتقاد هاشم این است که در نوشتن نام وی به عنوان مسوول ستاد در این مورد معین، تعمدی داشته‌ام. به همین دلیل این سوء تفاهم را با افزودن نام وی در متن اصلی کتاب بر طرف کردم. از نظر من درست‌تر همان است که در کتاب چاپ شده آمده است. به طور کلی موضوع مربوط به یک موضع ملی- سیاسی است که همه طیف مبارزان فدایی را در برمی‌گرفت. مساله اصولاً ربطی به جایگاه تشکیلاتی افراد ندارد. حتا یک هوادار ساده و یا حتا یک فرد معمولی ایرانی عموماً به چنین مسایلی تمکین نکرده و نخواهد کرد. با آوردن تنها نام مسوول، گویا دیگر مسوولین عملاً موجود ستاد در آن زمان، حساسیت و یا موضع روشن و قاطعی در این زمینه نداشتند. من نوشته بودم مسوولین ستاد قاطعانه پاسخ منفی دادند. این مسوولین به شمول

هاشم مسوول وقت ستاد نیز هست. من پیش‌تر نام پایه‌گزاران ستاد شوراها را در متن نوشتم. درست است که هاشم مسوول ستاد شد. اما دیگران پیش از هاشم کانون سیاسی- فرهنگی خلق ترکمن را پایه‌گذاری کرده و در ایجاد و برپایی شوراهای کشاورزان گام‌های زیادی برداشته بودند. البته همه آنانی که در طول بازداشت هاشم امور دفاع و سنگربندی در برابر جنگ تحمیل شده به ستاد و ترکمن‌ها و برقراری آتش‌بس و غیره را رهبری کردند، در زمره مسوولین بودند. من در این مهم به وجه عمومی آن روحیه و موضع سیاسی توجه داشتم. به گمان من نوشتن نام یک نفر به عنوان مسوول ستاد، نوعی ایجاد تمایز بود که می‌توانست شبهه‌های هرچند ناچیز در مورد بقیه مسوولین به وجود آورد. از این روی من در کتاب به طور کلی از کلمه «مسوولین» استفاده کردم. و اینک نام «هاشم» را اضافه می‌کنم تا این برداشت ناوارد منتفی گردد.

[۲۵] من قبلاً اشاره کردم که رهبران وقت سازمان تا مدتی پس از انقلاب همانند بسیاری دیگر از کادرهای سازمان، غالباً پس از بروز درگیری‌های مختلف از جمله بروز تشنج و حتا جنگ، از وقوع آن باخبر می‌شدند و به اصطلاح آنتن آن‌ها نیز دیر می‌گرفت. یکی از این نمونه‌ها شروع جنگ گنبد بود.

[۲۶] همه اعضای رهبری و تشکیلات در آن زمان یکسان برخورد نمی‌کردند. به گفته مجید اختلاف نظرها در این زمینه‌ها در رهبری وجود داشت که به ابعاد تناقضات مورد اشاره می‌افزود.

[۲۷] با وجود چنین وضعیتی که برای قاسم ایجاد شده بود در رهبری سازمان نسبت به او بی‌توجهی غیرعادلانه‌ای وجود داشت. متأسفانه من به سهم خودم برای تغییر شرایط او و به خصوص معرفی و دفاع از شخصیت، صداقت و تحمل‌پذیری‌های قاسم تلاش موثری نکردم. او تا اوایل سال ۶۱ بنا حق به عضویت کمیته مرکزی در نیامده بود.

[۲۸] رضا غبرائی هنگام بازداشت در اوایل سال ۵۰، لیسانس فیزیک و افسر وظیفه بود. او در زندان با نظرات بیژن جزینی آشنا شد و در زندان مشهد محکومیت چهار سال خود را به پایان رساند و درست بعد از ضربات سال ۵۵ به سازمان پیوست. نقش وی در پیش‌برد نظرات بیژن جزینی با توجه به روش آرام، استدلالی و اعتماد برانگیزش برجسته است. تلاش‌های رضا با متقاعد کردن نظامی‌گرایانی چون هادی و قاسم سیادتی به نتیجه مثبت رسید.

[۲۹] من نمی‌دانم این نوارها چه شدند و اگر باقی ماندند اکنون در کجا هستند. به نظر من این‌ها و همه مدارک و اسناد این‌چنینی تعلق به جنبش دارند و باید در جای مطمئنی به عنوان بخشی از اسناد تاریخ جنبش چپ ایران نگهداری شوند که عموم علاقمندان و پژوهش‌گران بتوانند به آن دسترسی داشته باشند. پس از گذشت دهه‌ها از فعالیت‌های پیش و پس از انقلاب، تمامی اسناد درونی مانند مذاکرات، مباحثات و تصمیمات ارگان‌های «مرکزیت» و «کمیته مرکزی»، «هیأت سیاسی»، «هیأت دبیران»، «هیأت اجرایی» و... و نیز پلنوم‌ها و کنفرانس‌ها و سایر ارگان‌های تصمیم‌گیری سازمان چریک‌های فدایی خلق و فداییان خلق (به شمول همه گروه‌ها و شاخه‌های از هم جدا شده) دیگر اسناد درونی نیستند. این اسناد دست کم بخشی از مجموعه مبارزات سیاسی و اجتماعی

ملت ایران را بازتاب می دهند. بدیهی است که سازمان های فدایی موجود در خارج از کشور بیش از همه موظف اند که این مهم را جمع آوری و طبقه بندی کرده و بدون ایجاد مشکل و مانع و سانسور در دسترس علاقمندان و پژوهشگران قرار دهند.

[۳۰] در این مورد مجید عبدالرحیم پور می گوید که او قبل از مهدی فتاپور موضوع را با برخی از دوستان در میان گذاشته بود و به همین علت مورد اعتراض وی واقع شد. اما من این گفته مجید را نتوانستم به خاطر بیاورم شاید دیگر دوستان به یادشان باشد. در ضمن مجید می گوید که او در جمع آوری رأی ها و شمارش آن ها دخالتی نداشته است! مهدی فتاپور نیز حکایت دیگری می گوید. به گفته وی احمد غلامیان (هادی) اصرار داشت که فقط باید از میان تعداد حدود ۲۹ چریک رأی گیری شود. به همین دلیل ابتدا از میان این تعداد رأی گیری شد که در آن هادی به دلیل داشتن یک رأی اضافی انتخاب می شد. اما فتاپور که از انتخاب هادی نگران بود از مجید می خواهد که رأی خود را از هادی پس بگیرد. مجید نیز چنین می کند. اما بلافاصله پشیمان می شود. این قضیه مورد اعتراض شدید هادی قرار می گیرد و این دو را (بیشتر مجید را) متهم به تبانی می کند. فتاپور هم چنین می افزاید که در این زمان با آزاد شدن تعدادی از رفقای ستاد سازمان در اهواز که توسط حکومت زندانی شده بودند بر آراء مخالف هادی افزوده شد و غیره!

حدود شش ماه پیش از انتشار کتاب، پیش نویس آن را برای دوستان بهزاد کریمی، فرخ نگهدار، مجید عبدالرحیم پور، مهدی فتاپور، فردوس جمشیدی رودباری، اسفندیار کریمی و حمید حمید بیگی از طریق ئی-میل ارسال کردم. برخی از دوستان نظرات اصلاحی و تکمیلی خود را چه کتبی و چه شفاهی در اختیار من گذاشتند. از جمله مهدی فتاپور نامه ای برای من ارسال کرد. در اینجا بهتر است کلیشه آن بخش از نوشته خود فتاپور که تماماً به همین موضوع مربوط است و چند ماه پیش از انتشار کتاب در سال ۲۰۰۴ از طریق اینترنت برای من ارسال کرده بود عیناً درج کنم:

[سلام نقی جان

چند نکته که گفتم بنویسم

بعد از انقلاب ضرورت انتخاب رهبری مطرح شد. قرار شد در اولین گام تعیین کنیم که چه کسانی عضوند و می توانند در انتخاب رهبری شرکت کنند. هادی نظرش این بود که اعضا چریک های سابقند و ما بر این نظر بودیم که تعداد اعضا بیش از این است. برای تعیین کردن این محدوده و تعیین تکلیف دیگران قرار شد بین چریک ها انتخابات صورت گیرد و ۵ نفر تعیین شوند تا محدوده اعضا را معین کنند. این انتخابات صورت گرفت. تعداد چریک ها را بیاد ندارم ولی کمتر از ۲۵ نفر بودند. در این انتخابات ۴ نفر بترتیب مجید، من، منصور، و بهمن رای بالا داشتیم و هادی و فرخ رایشان مساوی شد. اهمیت این امر در آن بود که فرخ مثل ما ۴ نفر فکر می کرد ولی هادی نظرش کاملاً متفاوت بود. بحث تندی صورت گرفت.

در این جلسه که تعیین یکی از این دو نفر مورد بحث بود نکته ای که تو نوشتی اتفاق افتاد و آن باین صورت بود که من به مجید در گوشه گفتم که اگر او به هادی رای ندهد موضوع حل می شود. مجید هم گفت باشد و من اسم هادی را در رای او خط زدم و یک نفر از هادی کم کردم. مجید بعد از چند دقیقه به من گفت این مساله می سازد و من مجدداً هادی را در جلوی او نوشتم. ولی

هادی این پیچ و پیچ و تغییر و مجدداً برگشت را دید و بعدها خیلی در این رابطه به ما حمله کرد. ولی رای‌ها علنی بود و نه ما در فضای دست بردن در رای‌ها بودیم و نه این کار عملی بود.

فردای آروز چند تن از بچه‌ها که در آزمون در خوزستان دستگیر شده و چند روز زندان بودند آزاد شدند و آن‌ها همه به فرخ رای دادند و مساله حل شد. (بهرام و علی چریک را من یادم است)

جمع تعیین شده بسرعت افراد عضو را تعیین کرد که عبارت بودند از همه کسانی که در رابطه مستقیم با سازمان بودند و یا قبل از دستگیری عضو سازمان بوده‌اند را شامل می‌شد. سپس بین این افراد رای گیری اصلی صورت گرفت که ۸ نفر بیش از ۵۰ درصد آرا را بخود تخصیص دادند که اسامی را نوشتی و سپس این ۸ نفر ۴ نفر را بخود اضافه کردند که عبارت بودند از نقی و بهزاد و انوش و حسن و ۵ نفر هم هادی؛ کیومرث؛ بهرام؛ حشمت ریسی؛ بهروز سلیمانی را بعنوان مشاور برگزید. این مشاورین در عمل کنار گذاشته شده (من بیاد ندارم که حشمت در هیچ جلسه‌ای شرکت کرده باشد) و هادی؛ کیومرث و بهرام و جمشید طاهری پور و اکبر کامیابی و مصطفی مدنی در مرحله بعدی علی کشتگر و همایون مشاور شدند. بهرام و کیومرث و جمشید در جلسه ۱۳ آبان عضو شورا شدند و بعداً دیگران مصطفی مدنی و همایون عضو شورا شدند.

بعد از انشعاب کشتگر شورای مرکزی گسترش یافت و تعداد بیشتری عضو شدند که من نام همه را بخاطر ندارم

[...]

من چنین رأی گیری‌ئی را برای اولین بار از فتاپور شنیدم. وی پس از انتشار کتابم در هر دیداری همین نظر را مطرح و با توضیحات مکرر کوشش می‌کرد آنچه را که من از زبان خودش شنیده بودم معنا کند. به همین دلیل من مجبور شدم دو باره از مرضیه تهی دست شفیع (شمسی) و ناهید قاجار (مهرنوش) و در تابستان (۲۰۰۶) طی سفری که به پاریس داشتم از رفیق فاطمی (....) یکی از کادرهای چریک پیش از انقلاب سازمان که با «اقلیت» رفته بود نیز در این باره جويا شوم. آن‌ها عیناً گفته مرا مورد تأیید قرار دادند. یعنی این دوستان به جز همان انتخابات مرکزیت، هیچ انتخابات دیگری به خاطر نمی‌آورند. در همین سفر با محمد دبیری فرد (حیدر) که از رهبران اصلی اقلیت هنگام انشعاب بود نیز پرسش کردم. در اینجا باید بگویم که من اصلاً از وجود حیدر در جریان رأی گیری و رأی خوانی اطلاعی نداشتم. اگر می‌داشتم باید آدم فضولی می‌بودم تا بر خلاف روش پنهان کاری که رفقای مسؤول خود با جدیت اعمال می‌کردند، پی اطلاعات به اصطلاح غیر لازم می‌گشتم که با فرهنگ رایج در آن زمان ما ضعف بزرگی به حساب می‌آمد. در ضمن من با حیدر به جز جلسات معدود جمع شبانه که وی نظرات مشخصی را در مقابل نظرات فرخ نگهدار مطرح می‌کرد، هیچ آشنائی و رابطه جداگانه‌ای نداشتم. اما نزدیک به سه دهه بعد که در پاریس او را دیدم از زبان او شنیدم که وی نیز جزو هیئت مذکور بود. اما بر خلاف حرف فتاپور، او به من گفت که اصلاً از این ماجرا خبر نداشته و چیزی هم به خاطر نمی‌آورد. در ضمن با تأکید گفت که هیچ نظری چه تأیید و چه تکذیب ندارد. وی هم چنین گفت که هیچ توصیه‌ای هم در این باره به من (نقی) نمی‌کند. حیدر فقط از بی اطلاعی خود حرف زد نه آن صغرا و کبراهائی که مهدی در نامه‌اش با جزئیات تشریح

کرده. حرف های مهدی فتاپور نه از جانب حیدر مورد تأیید قرار گرفت و نه از سوی فاطمی، حماد شیبانی، مهرنوش و شمسی و بالاخره اصغر جیلو (کریم).

لازم است به این نکته نیز اشاره کنم که در جریان نوشتن کتاب، برای اطمینان خاطر خودم، موضوع را با یکی دیگر از رفقای که در آن رأی گیری انتخاب شده بود در میان گذاشتم. وی گفت که در همان دو سه ماه بعد از انتخابات، از تغییر در نتایج آراء با خبر بوده است. اظهارات او برای من جای هیچ شک و شبهه ای باقی نگذاشت. اما وی تأکید کرد که میل ندارد نامش در جایی مطرح شود. من هم رعایت کردم.

در تابستان سال ۲۰۰۸ در برلین، مهدی فتاپور و مجید عبدالرحیم پور در باره موضوع مورد بحث، با من صحبت کردند. مهدی دلایل تازه ای مطرح کرد که چند هفته بعد طی نامه ای اینترنتی آن ها را به صورت مکتوب برای من ارسال کرد. البته من پاسخی ندادم ولی کلیشه این نامه را که در تاریخ ۱۸ سپتامبر ۲۰۰۸، برای من می - میل کرد در اینجا درج می کنم.

نقی عزیز

همانطور که چند بار با هم صحبت داشتیم، نوشته تو در مورد اولین انتخابات کمیته مرکزی سازمان در جاهای مختلف مورد استناد قرار می گیرد و من بیم آن دارم که در کتاب دوم وزارت اطلاعات به آن استناد شود. از آنجا که آنچه در آنجا نوشته شده صحیح نیست، در صورتی که قانع نشده ای لطفا در فرصتی مناسب نوشته زیر را بعنوان نظر من در حاشیه کتاب یا هر نوع دیگری صلاح می دانی درج کن. آنچه در کتاب از قول من منتشر شده بر اساس یک صحبت تلفنی ما راجع به موضوع دیگری است (انتخاب یک کمیسیون برای تعیین محدوده اعضا) که من تصور می کردم احتمال دارد موجب این سوتفاهم شده باشد و اساسا ربطی به این انتخابات ندارد و از آنجا که خیلی ناقص آمده بیشتر اغتشاش آفرین و منفی است.

نقی عزیز

در انتخابات اولین کمیته مرکزی سازمان و سایر انتخابات ها هیچ رای جابجا نشد و آنچه شما در رابطه با انتخابات اولین کمیته مرکزی سازمان در کتاب درج کردیده اید، بدلائیل زیر صحیح نیست

۱ شما نوشته اید که منبع شما در این رابطه من هستم و آنچه شما نوشته اید از من شنیده اید. من در هیچ کجا چنین صحبتی نکرده ام و بنابراین آنچه در اینجا آمده از پایه بر اساس یک برداشت نادرست شکل گرفته. من تنها یک بار در یکی از مسافرت هایم به تاشکند در استراحت جلسه هیئت سیاسی گفتم کنار گذاشتن هادی از کمیته مرکزی نادرست بود. او رهبر سازمان بود و ما درست نبود که به او رای ندادیم و او را از کل کمیته مرکزی کنار گذاشتیم. ما حداقل می توانستیم در اضافه کردن اعضا به جمع ۸ نفره هادی را اضافه کنیم و این بی توجهی ما بدون دادن هیچ توضیح و بدون وجود دلیل مشترک کاری زشت و غیر مسئولانه بود.

۲ من در این انتخابات و شمارش آرا هیچ نقشی نداشتم. مسئولیت برگزاری انتخابات با حیدر (محمد دبیری فرد) و منصور (رضا غیرایی) بود. متأسفانه منصور کشته شده ولی حیدر زنده است و تمامی روند را بخاطر دارد و همانطور که خودتان با وی صحبت کرده‌اید همه اظهارات مرا تایید می‌کند

۳ در این انتخابات قرار بود ۱۵ نفر انتخاب شوند. علت انتخاب اولیه ۸ نفر این بود که تنها ۸ نفر موفق شدند ۵۰ درصد آرا را بدست آورند. شما شرایطی را توضیح داده‌اید که بین فرخ و هادی باید یکی انتخاب می‌شده. این تنها در شرایطی می‌توانست اتفاق افتد که قرار می‌شد کمیته مرکزی ۸ نفره باشد. اگر آرا هادی و فرخ مساوی می‌شد یا هر دو انتخاب و یا هر دو حذف می‌شدند و اساساً این حالت که باید بین این دو یکی انتخاب می‌شده در این انتخابات بی‌موضوع بود. چنین حالتی فقط می‌توانست برای نفرات ۱۵ و ۱۶ پیش آید و نه برای نفر هشتم

۴ در این انتخابات همه رای‌ها روی یک جدول نوشته شده بود و مشخص بود به هر نفر چه کسانی رای داده‌اند. کاندیداها می‌توانستند این جدول را که توسط حیدر و منصور تهیه شده بود نگاه کنند. من خودم این جدول را نگاه کردم تا ببینم دو نفری که به من رای نداده‌اند چه کسانی بوده‌اند و برایم تا مدتی این سوال مطرح بود که چرا آن‌ها به من رای نداده‌اند. هادی هم همراه ما به همان خانه آمد و با دقت همه آرا را نگاه کرد و با توجه به دقت هادی در این زمینه‌ها امکان اشتباه و حتا بدتر از آن تغییر رای وجود نداشت

۵ در این انتخابات نه تنها هادی رایش با فرخ مساوی نبود بلکه حتا نفر نهم هم نبود. نفر نهم انوشیروان لطفی بود. من این موضوع به این دلیل یادمانده که او دو رای کمتر از حد نصاب داشت و من چون او را شایسه می‌دانستم از اینکه انتخاب نشده بود خیلی ناراحت شدم. هادی جزو نفرات بعدی بود

با توجه به دلایل فوق آنچه در کتاب آمده صحیح نیست و بر اساس برداشت نادرست از یک صحبت نوشته شده مهدی فتاپور]

من هنگام نوشتن کتاب، بارها پیرامون چنین مسائلی، فکر کردم. مواردی که در صحت آن‌ها یقین نداشتم اصلاً وارد کتاب نمی‌کردم. در همه موارد با نهایت دقت کوشیدم دچار هیچ لغزشی نگردم. در طرح مسایل، علاوه بر رعایت جنبه‌های حقوقی، به جنبه‌های اخلاقی و انصاف و حقیقت‌جویی نیز، توجه‌ای ویژه داشتم. این ادعا با خواندن کتاب توسط هر خواننده‌ای می‌تواند مورد قضاوت قرار گیرد. من به دلیل فقدان مدارک و مستندات لازم، مجبور بودم بخش اعظم کتاب را به مدد حافظه و یادآوری دوستان بنویسم. این امر مرا بیش از پیش محدود کرد به طوری که از شفافیت کتاب به میزان زیادی کاسته شد. با این همه پیش نویس کتاب را برای تعدادی از دوستان ایمیل کردم. طی نامه‌ای (که تدقیق شده آن با عنوان «گفتار آخر» در پایان کتاب چاپ شده) از آنان خواستم که در تصحیح خطاها و اشتباهات مربوط به وقایع و اتفاقاتی که در کتاب آمده به من یاری برسانند. پس از انتشار کتاب از سوی برخی از خوانندگان، پاره‌ای موارد اشتباه به اینجانب گوش‌زد شد که ضمن تشکر از همه آنان، این اشتباهات را تصحیح کردم.

اما انتقادات مهدی فتاپور برای من قانع‌کننده نبود. در دیداری که در اواسط ژانویه ۲۰۰۹ در شهر برمن آلمان داشتیم [دراولین دیدار جمعی از زندانیان سیاسی رژیم سابق] مهدی باز هم موضوع را مطرح کرد. من که به کلی خسته شده بودم گفتم بی دلیل این قدر مطمئن نیستی. علت این است که یکی دیگر از رفقای من که در آن رأی‌گیری انتخاب شده بود در همان دو سه ماه بعد، از موضوع با خبر شد اما متأسفانه نمی‌خواهد نامش مطرح شود. بعد از این گفتگو مهدی نامه زیر را برایم ارسال کرد:

[نامه زیر از طریق اینترنت به تاریخ ۲۲ ژانویه ۲۰۰۹ توسط مهدی فتاپور بدستم رسید. نقی]

نقی جان

در راه که بر می‌گشتیم به مکالمه کوتاهی که با هم داشتیم فکر کردم و راستش خیلی دلم گرفت و از آنجا که من بعد از آن دعوای بیست سال پیش بر خورده‌ایت را قبول و در نتیجه بتو خیلی ارادت دارم دلم نیامد که دل‌گرفتی‌ام را برایت نگویم. دلم از این گرفت که احساس کردم ما در احساسمان به هم مشترک نیستیم. تو در پانویس نوشته‌ات مرا بدلیل آنکه مهنوش موضوع انتخاب یک کمیسیون را بیاد ندارد به طرح نادرست مطلب مهم کردی و در صحبت‌های بعدی هم وقتی برایم موقوع را تشریح کرده و دلایل روشن نادرستی سناریوی آمده در کتاب را طرح کردم، با توجه به آنکه می‌دانی بر اساس ارزشهای من، ما خیلی کارهایمان از موضوع مورد بحث بدتر بوده و من در نوشته‌هایم به این قبیل موارد اشاره کرده‌ام و اگر این اقدام صورت گرفته بود من می‌توانستم آنرا تایید و دلایلی از قبیل آنچه تو نوشتی بعنوان پایه‌هایش طرح کنم ولی تو مرا به طرح نادرست مطلب متهم می‌کنی و من نمی‌دانم حال به چه دلیل حیدر که خودش اقلیتی و مخالف ما بوده باید دروغ بگوید

به خصوص دلیل این بار تو مرا بیشتر ناراحت کرد که فردی که نمی‌خواهد اسمش را بگوید از این موضوع با خبر بوده. اگر این کار را من مخفیانه کرده‌ام طبیعتاً کسی خبر نداشته. حالا چطور این فرد از موضوع خبر دارد. البته من می‌توانم تصور کنم که این فرد صحبت من و مجید در رابطه با تغییر رایش در آن کمیسیون را شنیده باشد چون هادی در آن رابطه که خسرو می‌خواست رای مرا عوض کند با خیلی‌ها حرف زد و طبیعی است که شنونده این دو مطلب را با هم قاطی کند و اگر کسی آزمون این مطلب را شنیده، این هم دلیل دیگری بر آنچه من برایت تعریف کردم هست نه آن سناریویی که اصلاً چارچوب منطقی ندارد و اگر واقعی بود کسی نمی‌توانست از آن باخبر باشد.

به هر حال از این احساس مثبت خودم به تو و این بی‌اعتمادی تو خیلی خیلی زیاد دلگیر شدم.

قربات خسرو

در پی این نامه من به سراغ یکی دیگر از رفقای من رفتم که در همان انتخابات مرکزیت حضور داشت و در دور اول هم انتخاب شده بود. موضوع را به طور مشخص با وی در میان گذاشتم. من تا این زمان شکی در باره موضوعی که نوشتم نداشتم. حتا تناقضاتی که

در نامه‌های خود مهدی وجود دارد به خصوص دقت و توجه‌اش به تعداد آراء و افراد و این سناریو که مثلاً یک بار از رأی هادی کم کرد و بعد اضافه کرد و غیره شبهه‌ای برایم باقی نگذاشته بود. اما پس از این گفتگو که از طریق تلفن انجام گرفت، دیگر کوچک‌ترین شکی ندارم که آنچه نوشتم واقعیت بود نه خیال! در اینجا بدون ذکر نام، این گفتگو را عیناً می‌نویسم. پرسیدم: [آیا تو کتابم را خوانده‌ای؟ گفت؛ آره!! گفتم در مورد موضوع تغییر رأی در اولین انتخابات مرکزیت چه به خاطر داری؟! گفت؛ آنچه که در کتاب نوشتی درست است. پرسیدم کی از این موضوع با خبر شدی؟ گفت: در همان زمان!!]

خوب است در اینجا به برخورد دوستان شرکت‌کننده در نخستین انتخابات تعیین مرکزیت اشاره‌ای بکنم. تا اواسط سال ۲۰۰۹، با این که پنج سال از انتشار کتاب گذشت هیچ یک از اعضای رهبری سازمان که در اولین انتخابات پس از انقلاب شرکت داشته و انتخاب شده بودند و یا بعداً به عضویت کمیته مرکزی درآمدند و حتا کادرهایی که در نخستین انتخابات تعیین مرکزیت پس از انقلاب شرکت داشتند در باره نادرستی احتمالی آنچه که من در متن کتاب نوشته‌ام، کلمه‌ای یا پرسشی مطرح نکردند. اصولاً هیچ یک از دوستان رهبری در آن سال‌ها (به جز فرخ نگهدار که اضافه کردن یک رأی موجب انتخاب مستقیم وی به مرکزیت شده بود، آن هم تا اوائل ۲۰۰۹) دست کم تا همین چند ماه پیش (بهار- تابستان ۲۰۱۱) در این مورد خاص هیچ نظر یا پرسشی با من در میان نگذاشتند. تا آنجا که من می‌دانم همه این دوستان کتاب را خواندند و هیچ انتقادی نکردند. به جز انتقاد و اعتراض مهدی فتاپور.

برای پایان این کشمکش پشت پرده ولی غیر ضروری لازم است موضع و انگیزه‌ام را با وضوح بیشتری با خواننده‌گان در میان بگذارم. من در این کتاب به ویژه در مورد موضوع اولین انتخابات مرکزیت سازمان در بهار سال ۵۸، به هیچ‌وجه قصد بدی در مورد هیچ فردی نداشتم و انگیزه و هدفم از طرح برخی از حقایق نه مچ‌گیری مهدی فتاپور یا هیچ فرد دیگر نبوده و نیست. هدف من از طرح این مساله بسیار فراتر از واکنش شخصی مهدی فتاپور و یا احياناً افراد دیگری است. مسائل مهم دیگری وجود داشتند که من به طور آگاهانه در کتابم وارد نکردم. چرا که قصد من: ارائه تجربه و درس‌هایی بود که می‌توانست برای نسل حاضر سودمند باشد. به همین دلیل هنگام نوشتن کتاب نهایت سعی خودم را کردم و تا هنگامی که خود به یقین نمی‌رسیدم و یا به ضروری و سودمند بودن مساله‌ای پی نمی‌بردم، نمی‌نویشتم. در عین حال کاملاً به اهمیت فاش کردن چنین ماجراهایی واقف بودم. قصد من همان طور که در کتاب نوشتم (با توجه به اینکه دست‌کاری در رأی‌ها به هیچ‌وجه یک کار انفرادی نبود)، متهم کردن آن‌هایی که مسؤول هدایت انتخابات بودند نبود. و در عین حال قصد من ترویج روحیه آناارشیستی ضد شخصیت‌های سیاسی که مورد قبول قرار گرفته یا می‌گیرند نبوده و نیست. قصد من نقد اندیشه و فرهنگ سیاسی- تشکیلاتی (فرقه‌ای) حاکم بر همه ما بود. این درسی است که من از طرح ماجرا می‌خواستم ارائه بدهم. می‌خواستم بگویم‌ای کسانی که این مطالب را می‌خوانید، بدانید که انقلابیون و حتا جان‌بازان راه رهایی و آزادی نیز می‌توانستند خطا کنند و کردند. هم اکنون نیز انواع مبارزان آزادی و عدالت و غیره تلاش می‌کنند اما هیچ کدام

از این‌ها بری از خطا نیستند. من می‌خواستم بر این درک و تجربه تأکید بورزم که مردم با واقع‌بینی بر کنترل و نظارت خود بیفزایند و به هیچکس چک سفید ندهند به ویژه در میدان سیاست. آری به گمان من هیچ مقدسی وجود ندارد. مقدس‌ها اگر وجود خارجی داشته باشند شاید در میان مردگان باشند!!

[۳۱] به گمان من سخت‌گیری‌هایی که مربوط به شرایط تعقیبات سخت سال‌های قبل بود، در آن زمان موضوعیت نداشت. خطری که مثلاً ممکن بود خانه تیمی این چنینی را تهدید کند، حداکثر می‌توانست در پی تعقیب رفقای مسلحی به وجود آید که توسط بقایای فعال شبکه امنیتی ساواک صورت می‌گرفت. آخرین ضربات وارده به سازمان در بهار ۵۷ به وقوع پیوست که در آن رفعت معماران و سلیمان پیوسته کشته شدند. قطعاً در نیمه دوم ۵۷ به جز بخش مربوط به ضد اطلاعات و ضد جاسوسی، بخش مربوط به تعقیب مبارزان و حتا انقلابیون مسلح عملاً از کار افتاده بودند. ساواکی‌ها خود با اوج‌گیری جنبش ملت ایران دنبال سوراخ موش می‌گشتند و اگر هم بودند (که بودند) به هیچ‌وجه جرأت و توان انجام کاری نداشتند. در آن موقع همه ملت سیاسی شده بودند. در تمام محافل و مراکز و خانه‌ها بحث جاری بود و تظاهرات، اعتصابات و اعتراضات خونین همه روزه جریان داشت. تضعیف جدی و در نهایت از کار افتادگی ساواک از اوایل ۵۷ به وضوح در زندان‌ها مشاهده می‌شد.

[۳۲] مسایل مربوط به کردستان و نقش و عمل کرد سازمان در این منطقه به کار جداگانه نیاز دارد. در این زمینه چه خوب است که دست اندرکاران و مسئولان مستقیم در آن زمان، این تجربه را تدوین نمایند. برخی از دوستان کرد، پرداختن به مسایل کردستان در کتاب را کم ارج گذاشتن به این مهم ارزیابی کردند. پرداختن به فعالیت سازمان در کردستان مسلماً از عهده من خارج است. من هیچ تجربه مستقیم از فعالیت شاخه کردستان ندارم. من در اوائل سال ۶۱ به مدت چند ماه از طرف شعبه تشکیلات مسؤول ناظر شاخه کردستان بودم و یک سفر دو روزه نیز به سنجندج داشتم. در آن زمان به دلیل مشی سیاسی حمایتی سازمان از جمهوری اسلامی و شرایط ویژه این منطقه، شاخه سازمان تحرک و فعالیت چندانی نداشت. شاخه کردستان سازمان در یکی دو سال اول پس از انقلاب یکی از بحث‌انگیزترین بخش تشکیلات سازمان بود. متأسفانه من اطلاعات چندانی در خاطر ندارم. بهزاد کریمی از مراحل نخست فعالیت شاخه کردستان سازمان چریک‌های فدایی خلق در آستانه و پس از انقلاب مسؤولیت داشت. علیرضا اکبری شاندیز (جواد) هم یکی از مسؤولین اعزامی مرکزیت به کردستان بود که مدت‌ها در شاخه کردستان فعال بود که بعدها توسط جمهوری اسلامی اعدام شد. فرخ نگهدار نیز در همان دوره مسایل کردستان را از نزدیک دنبال می‌کرد. یکی دو سال بعد (احتمالاً در اواخر ۵۹)، بهزاد و فرخ مشترکاً مقاله‌ای مفصل (با امضاء محمد - صادق) در باره مسایل کردستان و فعالیت سازمان در این منطقه نوشتند که در بولتن داخلی سازمان چاپ شده بود. من از متن این مقاله چیزی به خاطر ندارم. آقای حمزه فراهی در کتاب خاطرات خود به نام «از آن سال‌ها... و سال‌های دیگر» به تجربه مستقیم خود در شاخه کردستان سازمان پرداخت. اما هنوز تجربه دقیق و فراگیری از کل فعالیت این شاخه توسط مسؤولان مستقیم آن تدوین نشده است. به هر حال توقع دوستان کرد و سایرین (به شمول اینجانب) توقعی منطقی و به جا است.

[۳۳] این نوع با خبر شدن از حوادث مهمی چون جنگ دوم گنبد به خوبی نشان می‌دهد که رهبری سازمان تا چه حد در پی حوادث، روان بوده است!

[۳۴] در مناظره تلویزیونی از طرف رهبری سازمان فرخ نگهدار شرکت کرده بود. فرخ نتوانست در مباحث فلسفی مطروحه در این مناظره‌ها از عهده برآید. گرچه فرخ در این زمینه از توانمندی کمتری از برخی دیگر از اعضای رهبری سازمان برخوردار بود، اما بار سواد و معلومات تئوریک رهبری موجود سازمان در مجموع ضعیف بود.

[۳۵] من از اقدامات و برخوردهای به اصطلاح پیش‌گیرانه که از سوی برخی از دوستان در اکثریت رهبری علیه اقلیت صورت می‌گرفت اطلاع دقیقی ندارم. به گفته یکی از دوستان، بعضی افراد در طیف اکثریت، به نوعی اقلیت را به سوی انشعاب و جدا شدن سوق می‌دادند و انشعاب را در نهایت به فال نیک می‌گرفتند.

[۳۶] من در مورد اخراج این دوستان چیزی به خاطر نداشتم. در آن زمان نیز با آنان آشنایی نزدیک و یا رابطه‌ای نداشتم. از چگونگی تصمیم اخراج آنان نیز چیزی به خاطر نمی‌آورم. به ویژه از چگونگی به اجراء گذاشتن این تصمیم نیز اصلاً اطلاعی نداشتم. چند سال پیش، از طریق یکی از دوستان که از نزدیک در جریان اخراج ویدا حاجبی قرار داشت، از چگونگی ماجرا با خبر شدم. آن تصمیم بدون حضور این دوستان و بدون رسیدگی به شکایت و اعتراض آنان و به طور یک طرفه اتخاذ و به صورت عمل قطعی و بدون رعایت حق اعتراض و بررسی مجدد، به اجراء گذاشته شد. من در اینجا تنها می‌توانم تأسف عمیق خود را از بکاربردن چنین شیوه‌هایی که در آن دوره در میان ما رایج بود، ابراز کنم.

[۳۷] به دلیل چندین بار تغییر یا ترمیم ترکیب اعضای و مشاوران کمیته مرکزی در زمان‌های مختلف، من نمی‌توانم آن‌ها را با دقت توضیح دهم. بازگویی این موارد توسط رفقایی که مسئولیت‌های اصلی در رهبری داشته و این امور را سازمان می‌دادند معتبر و دقیق خواهد بود. تا آن جا که من می‌دانم هیچ سند و نوشته معتبری در بسیاری از مسایل وجود ندارد. یادآوری این مسایل با مراجعه به حافظه، آن هم با یک پرسش و پاسخ از این و آن کامل و دقیق نمی‌شود. امیدوارم مطالعه این کتاب بتواند به روشن شدن بسیاری از نکات فراموش شده یاری برساند. قصد من البته تاریخ‌نگاری نیست. این کار از عهده من خارج است. من تا کنون کوشیدم مهم‌ترین روندها و دگرگونی‌های سیاسی و عملی و به طور کلی سیر عمومی تغییرات سازمان و خودم را توضیح دهم.

[۳۸] بنا به اظهار احمد پورمندی (اکبر) مسئول کمیته ایالتی مازندران، مدتی بعد دوستان ما در شهر ساری به مورد مشابهی برخوردند که به طریق یاد شده عمل شد و خانه توسط ساکنین آن تعویض شد. بنا به گفته بهمن یکی از مسئولان وقت کمیته ایالتی ترکمن صحرا، مانند همین وضعیت در شهر گنبد نیز به وجود آمد که با تذکر و توصیه رفقای ما موضوع منتفی شد.

[۳۹] در این رابطه لازم است به این نکته اشاره کنم که سیاست و فعالیت و روش سیاسی احزاب رفرمیست، متناقض و چند چهره نیست. به گمان من مشی سیاسی رفرمیست‌ها بر پایه توطئه استوار نیست. در پشت اهداف اعلان‌شده و فعالیت‌های عملی، برنامه‌های پنهان وجود ندارد. همه اقدامات رفرمیست‌ها مسالمت‌آمیز، قانونی و رد هرگونه نقشه‌های پنهانی برای حذف رقبا یا حتا حذف

نیروی حاکم از صحنه سیاسی کشور و نفی تصاحب ناگهانی قدرت و حکومت است. رفرمیست‌ها اساساً در یک فرایند اصلاحی و قانونی از طریق کسب آزادانه اکثریت آراء و اراده شهروندان در انتخابات پارلمانی و سایر نهادهای انتخاباتی، سکان امور و یا اداره کشور را به دست می‌گیرند و یا از دست می‌دهند.

[۴۰] پس از یک سال و نیم، بعد از ماجراهای تلویزیونی و از هم پاشیدن حزب توده و... پیش خود از توصیه نادرست به این رفقا شرمند شدم!

[۴۱] من از این مسایل تا نوشتن این سطور اطلاع نداشتم. اکنون هم چیزی بیشتر از آنچه که نوشتم نمی‌دانم.

[۴۲] مطالب مربوط به این سفر از امیر ممینی و تا حدی مجید عبدالرحیم‌پور است.

[۴۳] من ادعا نمی‌کنم که این مساله جنبه مطلق داشت و یا هیچ‌گاه خلاف این وضعیت به وجود نمی‌آمد. اما باید قبول کرد آنچه که به اختصار اشاره کردم، یک قاعده عمومی بود که مثل همه قاعده‌ها از استثناء یک سره خالی نیست.

[۴۴] به علت فراموشی این مساله در متن چاپی کتاب نیست. در گفتگویی پراکنده در باره آن سال‌ها، یکی از دوستان به این نکته اشاره کرد که وارد متن کتاب کردم.

[۴۵] اولین بار توسط روزا لوکزامبورگ سوسیال دموکرات آلمانی نقد جامعی به تره‌های سانترالیسم دموکراتیک لنین که مبتکر طرح و اجرای آن بود، وارد آمد. او با دقت نظری خود پیش‌بینی جامعی از نقض دموکراسی در این نوع احزاب و تسلط کیش شخصیت را در همان زمان (در ۱۹۰۴ یعنی صد سال پیش) به طور دایهانه‌ای ارایه کرده بود.

[۴۶] در باره مسایل مربوط به مهاجرت به اتحاد شوروی کتابی جداگانه از همین نویسنده منتشر خواهد شد.

کفتار آخر

پس از اتمام پیش‌نویس مقدماتی بخش اول این کتاب، آن‌را برای دوست دیرینم رحیم کریمیان فرستادم. وی البته نظرات اصلاحی گسترده‌ای داشت که متأسفانه با روال کار و برنامه‌ام در نوشتن کل کتاب هم‌خوانی نداشت. بعد از اتمام پیش‌نویس بخش دوم، آن را در اختیار دو تن از دوستان دیگر قرار دادم تا از نظرات اولیه آنان مطلع شوم. این دوستان بدو نوشتن چنین مطالبی را ضروری دانسته و با نظر مثبت و تشویق‌آمیز خود، مرا در اصلاح و تکمیل و تدقیق آن بسیار یاری رساندند. سپس آن‌را همراه با نامه‌ای که در آن به انگیزه و ضرورت و اصول و کارپایه تهیه این کتاب اشاره شده، در اختیار دوستان بیشتری قرار دادم. امکانات محدود، کمبود وقت و انرژی مانع از این شد که قبل از چاپ در اختیار تعداد بیشتری قرار دهم. این کار می‌توانست کتاب را از دقت و امانت بیشتری برخوردار نماید. با پوزش از آنان، در اینجا از همه خوانندگان گرامی تقاضا می‌کنم با ارایه نظرات انتقادی، اصلاحی و یا تکمیلی خود، مرا در رفع نواقص و نارسائی‌ها و اشتباهات احتمالی این کتاب یاری رسانند.

در جریان نوشتن این کتاب، همواره کوشیدم نوشته بیش از حد طولانی نشود. به همین دلیل به بسیاری از مسایل مهم اشاره‌ای نکردم و یا به اختصار از آن‌ها گذشتم. در واقع مواردی که به آن‌ها پرداختم تابع نظر و تشخیص و گزینش شخص من بوده‌اند. در موارد متعددی از پیشنهادات و یادآوری‌های دوستان بهره گرفته و به آن‌ها پرداختم. اگر کاستی‌های جدی دیده می‌شود از تشخیص و یا از عدم اطلاع و یا حتا از فراموشی من ناشی شده است.

قصد من تاریخ‌نویسی نبوده و نیست. این کاریست بسیار سنگین و گروهی و من نیز از آغاز تصمیمی برای دست زدن به آن نداشتم. روشن است که خاطرات سیاسی هیچکسی در خانه و در محیطی به دور از جمع و اجتماع و تشکیلات و غیره شکل نمی‌گیرد. یک فعال سیاسی که به کار بازنویسی مهم‌ترین روندهای زندگی فردی و اجتماعی‌اش دست می‌زند خواهی نخواهی وارد عرصه‌های گسترده‌ای می‌شود. موضوع اصلی، چرایی ورود به چنین مسایلی نیست، بلکه مشکلات جمع و جور کردن و سختی استنتاج‌های تجربی آن‌هاست که گریبان آدم را می‌گیرد! من از ابتدا بنا را بر این گذاشتم که تا آنجا که ممکن است موارد مهمی را که با آن‌ها برخورد داشتم به رشته تحریر در آورم. با مطالعه این کتاب شاید چنین تلاشی برای خواننده روشن شود. اما نمی‌توانستم محصور این حدود باشم. به خصوص مسایلی که جنبه‌های تحلیلی و استدلالی پیدا می‌کنند و یا مسایلی که به ریشه‌ها و زمینه‌های مسایل مورد پیگیری مربوط می‌شوند، روال کار به میزان کم و بیش زیادی به جاهای دیگر می‌کشد. با وجود کوشش‌هایم، نتوانستم بیش از این در محدوده‌های تنگ‌تری باقی بمانم!

نکته دیگری که مورد نظر بود و کوشیدم به آن وفادار بمانم، دوری جستن از برخوردهای شخصی است. اصلی که من دنبال کردم، پرهیز از ورود به عرصه‌های ناقابل و بی‌مقداری است که به گمان من در فرهنگ انقلابی دوره فدائی‌گرایمان وجود نداشت. در کل متن به مسایل و نام‌هایی بر می‌خورید که شاید جنبه‌های انتقادی و ناراحت کننده داشته باشد. قصد من در این موارد نیز نه برخورد شخصی، بلکه بیان حقایق با اهمیتی است که بعد از گذشت دو سه دهه، گفتن آن‌ها نمی‌تواند نقشی در معرفی یا قضاوت شخصیتی بد و یا خوب امروزمین کسی داشته باشد. تا آنجا که توان انتقادی‌ام اجازه می‌داد مواضع و عمل کردهای خودم را جابه‌جا به نقد کشیدم. شاید در این زمینه جای گله چندان باقی نماند.

من تقریباً همه این کتاب مفصل را از حفظ و از خاطره خودم و برخی از دوستان بیرون کشیدم. این کار طاقت فرسایی بود، به خصوص وقتی که تصادفاً متوجه شدم که دوستم امیر ممینی بخشی از آرشیو نشریه کار را از ابتدا تا شماره ۶۴ در همین شهر استکھلم داشته است. وقتی به آن نگاه کردم آه از نهادم برآمد. متوجه شدم که چه فشار سنگینی را بدون داشتن چنین منبعی تحمل کردم. با این همه کار از کار گذشته و دیگر هیچ فرصتی برای بازبینی و یا دوباره کاری‌ها وجود نداشت. تنها توانستم آن را کمی دقیق‌تر کنم. اگر فرصتی پیش آید امیدوارم بعد از چاپ کتاب با استفاده از نظرات اصلاحی و انتقادی خوانندگان، مجدداً به تدقیق و تکمیل آن به پردازم. در ضمن برایم روشن نیست که آن بخش از اسناد و مدارک سازمان که باقی مانده است، در کجا نگهداری می‌شود و یا چگونه می‌توان به آن دسترسی داشت؟ به نظر من تمامی اسناد و مدارک سیاسی و تشکیلات سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)، باید در جای مناسبی حفظ شود تا در دسترس کلیه علاقمندان قرار گیرد.

لحن نوشته در بسیاری موارد به زمان رویدادها منطبق می‌شود. کوشیدم بسیاری از اصطلاحات و مفاهیم رایج آن دوران را عیناً بیان کنم. در عین حال کوشش من این بود که بتوانم فضای صمیمیت‌ها و روح کلی مناسبات فراموش‌نشده آن سال‌ها را نیز منعکس کنم. غیر از این نیز راه دیگری نداشتم. بنابر این از کلمات نامأنوسی مانند آقا یا خانم و غیره استفاده نکردم. این امر به هیچ‌وجه جنبه بی‌توجهی و یا بی‌احترامی ندارد.

به کمک یکی از دوستان برای انتشار کتاب در ایران تحقیقاتی انجام دادم. امکاناتی نیز آماده شد. کوشش من این بود که کتاب در ایران چاپ شود. در گفتگوهای اولیه در باره طرح کلی موضوعات کتاب، قرار بر این شد که هر چه زودتر آن را آماده کنم. من ترجیح می‌دادم کتاب در ایران چاپ شود. اگر تجربه قابل مطالعه‌ای است چه خوب است که در کشور و در خدمت کوشندگان نسل‌های دیروز و امروز باشد. پس از بررسی و پرسش باین نتیجه رسیدم که بهتر است ابتدا کتاب در خارج از کشور به چاپ برسد. در اینجا مشکلی برای چاپ و انتشار وجود ندارد.

استکھلم نقی حمیدیان (بهار سال ۲۰۰۴)

آر شو عکس ہا



احمد فرہودی در یکی از روستاہای
اطراف ساری سال ۱۳۴۶



احمد فرہودی و نقی حمیدیان پادگان
قوشچی رضائیہ تابستان ۱۳۴۳



ده نفر از محکومین دادگاه نظامی
که در روزهای ۱۱ و ۱۲ اسفند
۱۳۵۰ تیرباران شدند

از چپ به راست و از بالا به پایین
حمید توکلی، غلامرضا گلوی
عباس مفتاحی، اسداله مفتاحی
مسعود احمدزاده، مجید احمدزاده
مهدی سوالونی، بهمن آژنگ،
کریم حاجیان سهپله و سعید آریان



**مهاجمان سیاهکل
در جنگهای شمال
فعالیت داشتند**

سحرگاه
امروز به
جرم قتل،
حمل اسلحه
غیر مجاز،
سرقت از
بانکها و جعل
اسناد دولتی

۱۳ نفر مهاجم

پسگاه سیاهکل

تیرباران شدند

۴۰ در ۱۹ بهمن ماه یکی از افراد این
دسته به پاسگاه زانمارمری
سیاهکل حمله کرد و یکترانمارم
را به شهادت رساند

۴۰ علاوه بر اعدام شدگان دو نفر از
افراد همین دسته در برخورد با
ماموران زانمارمری کيلان گشته
شده بودند

۴۰ عناصر این شبکه کتبه منظور انجام
عملیات ترابری تشکیل شدند
بوسیله مقامات امنیتی کشور



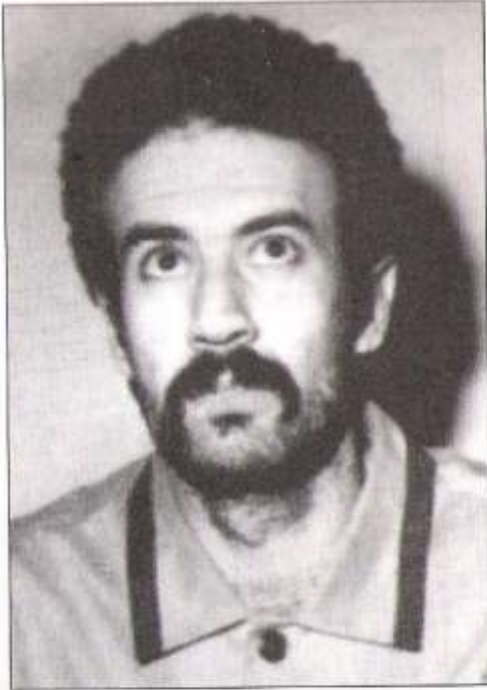
اعلام خبر تیرباران ۱۳ نفر از گروه



متهمان در انتظار صدور رای دادگاه : از راست به چپ بهمن آژنگ، مهدی سوالوشی، عبدالکریم حاجیان ، سعید آرن







مشعوف کلانتری نظری



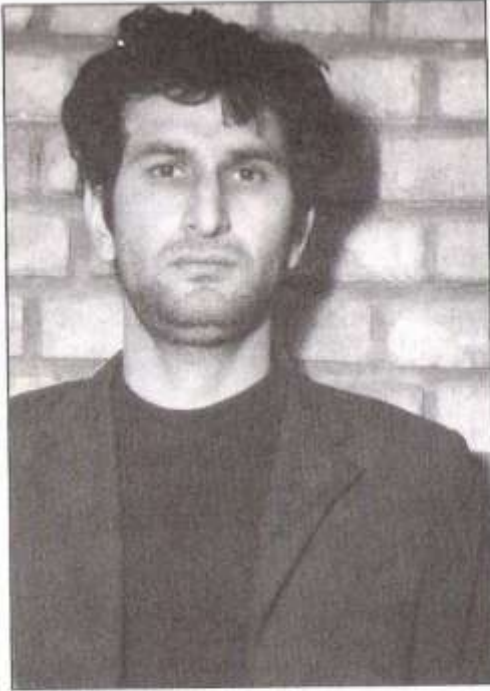
عزیز سرملی



احمد جلیلا افشا



محمد چویانزادہ



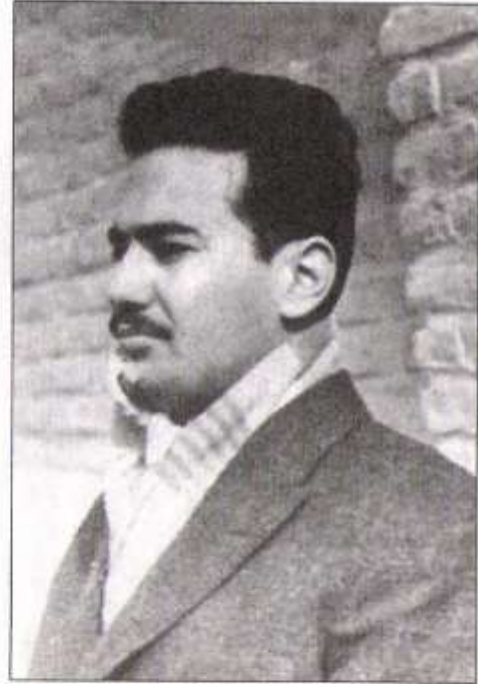
غفور حسن پور



محمدعلی محدث قندچی



عباس دانش بهزادی



بیٹن جزئی



عباس سورگی



حسن ضیاء ظریفی



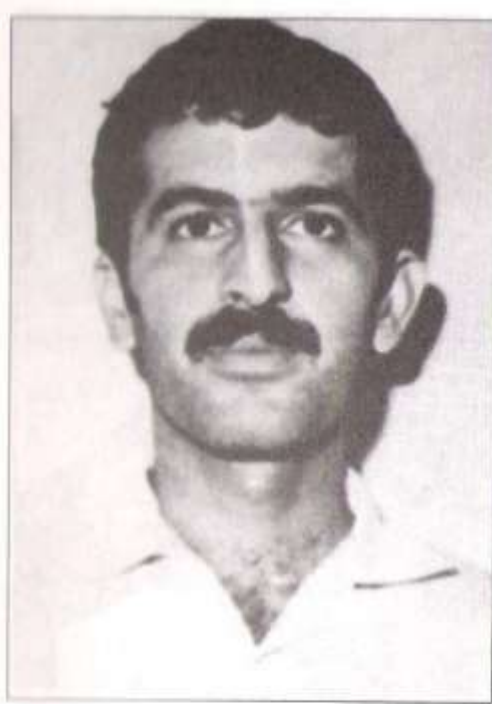
ابراہیم پوزر رضا خلیق



اسماعیل خاکپور



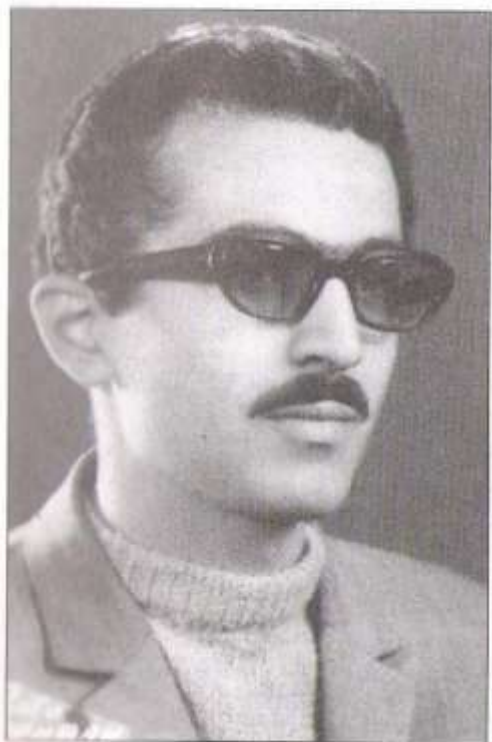
علی اکبر جعفری



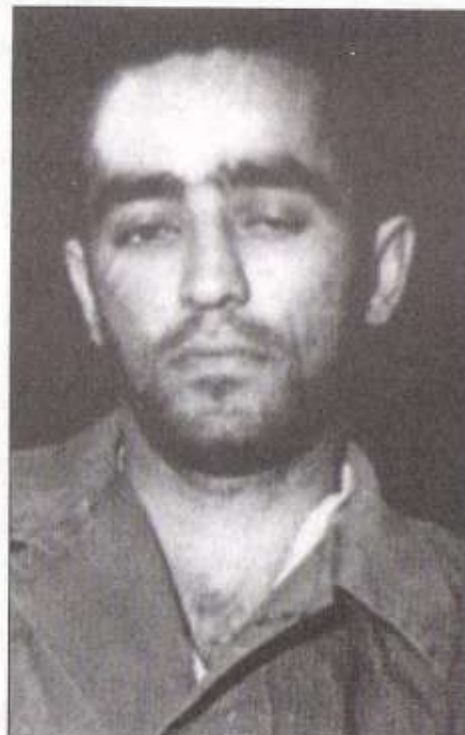
عباس مفتاحی



امیر پرویز پوریان



اسدالله مفتاحی



مسعود احمدزادہ ہروی



ربابه (اشرف) عباس زاده دهقانی



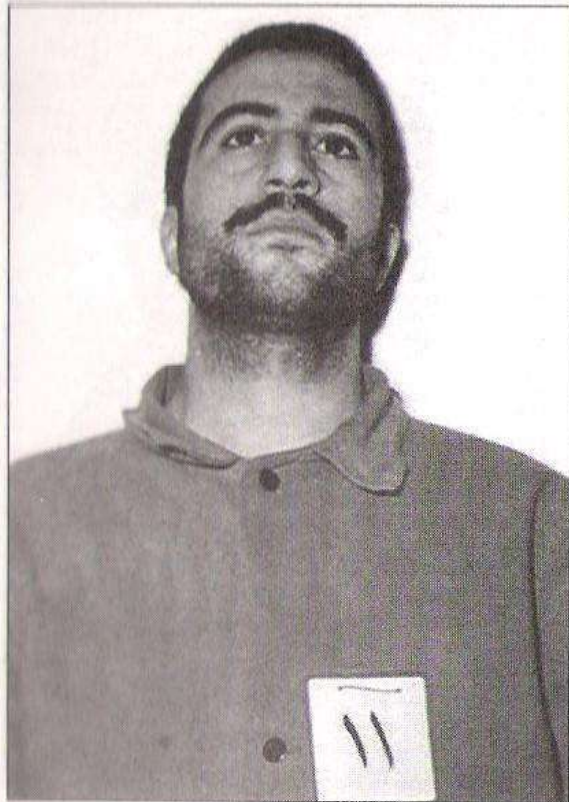
چنگيز قبادي و مهرنوش ابراهيمي روشن



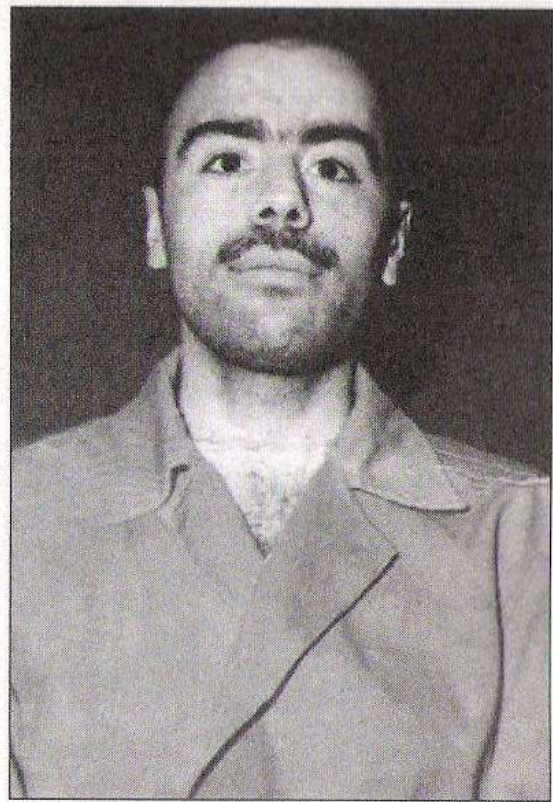
چنگيز قبادي



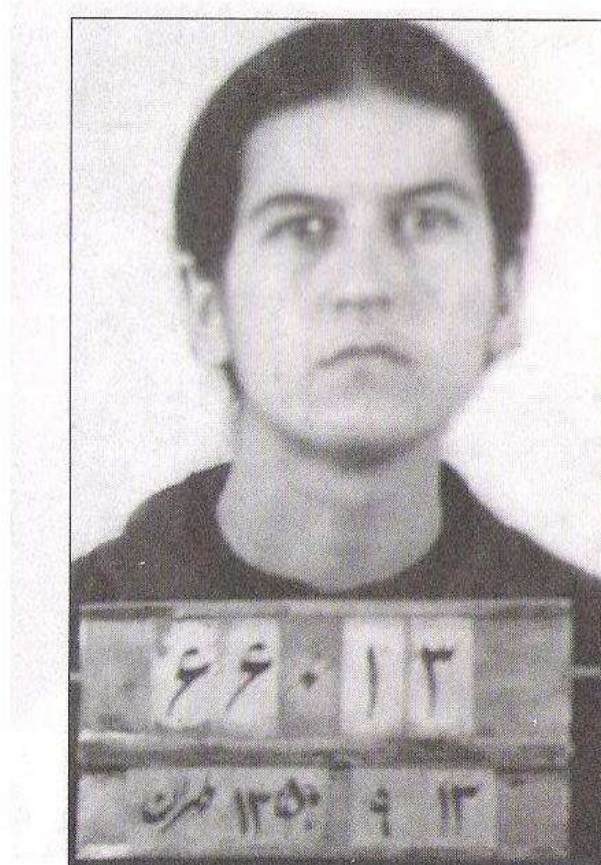
مهرنوش ابراهيمي



مناف فلکی تبریزی



علیرضا نابدل



رقیہ دانشگری



ابوالحسن خطیب



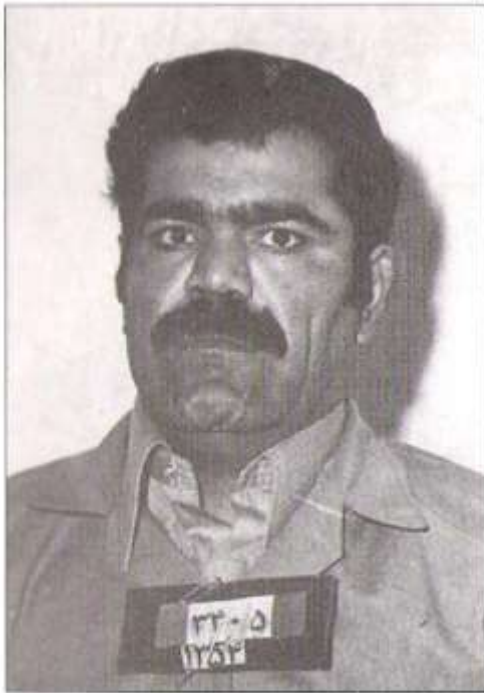
ہادی بندہ خدا لنگرودی



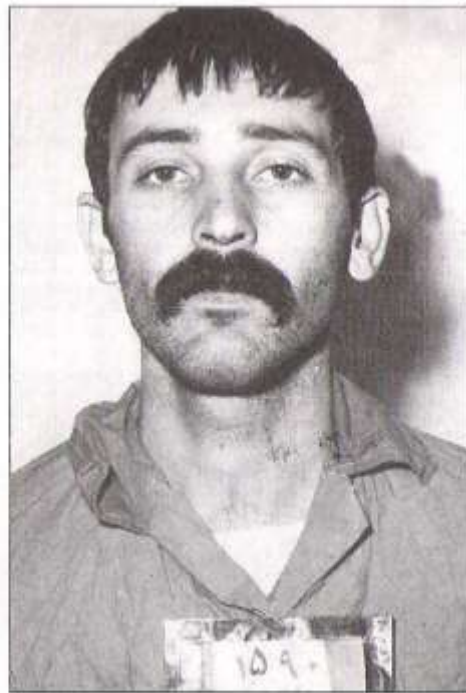
ہوشنگ نیری



ایرج نیری



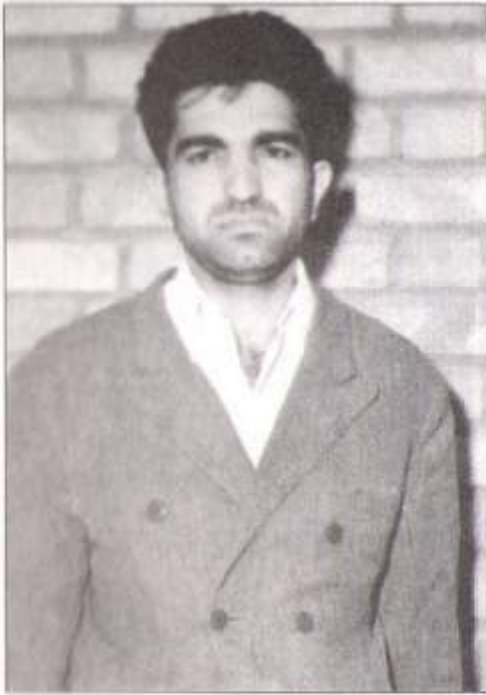
ایرج واحدی پور



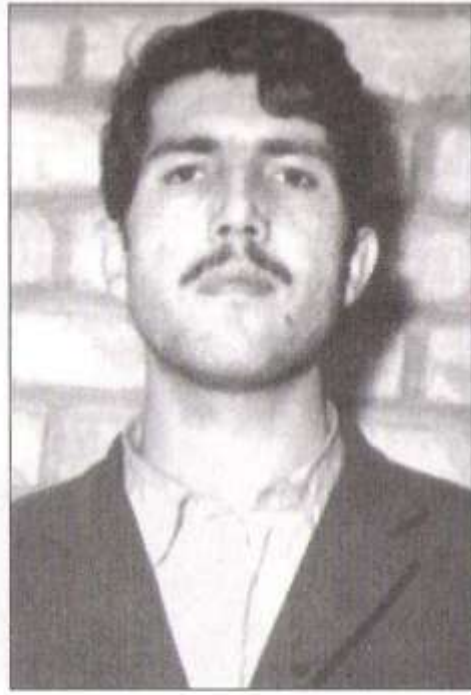
فرخ نگہدار



محمد صفاری آشتیانی



محمدہادی فاضلی



سیف دلیل صفائی



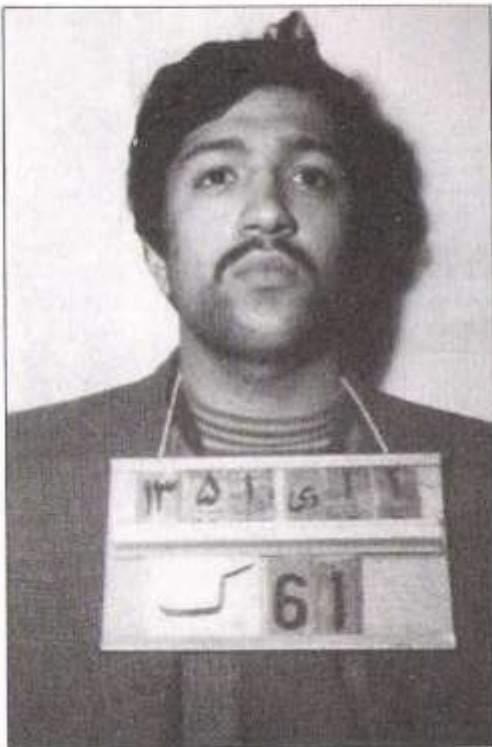
احمد فرہودی



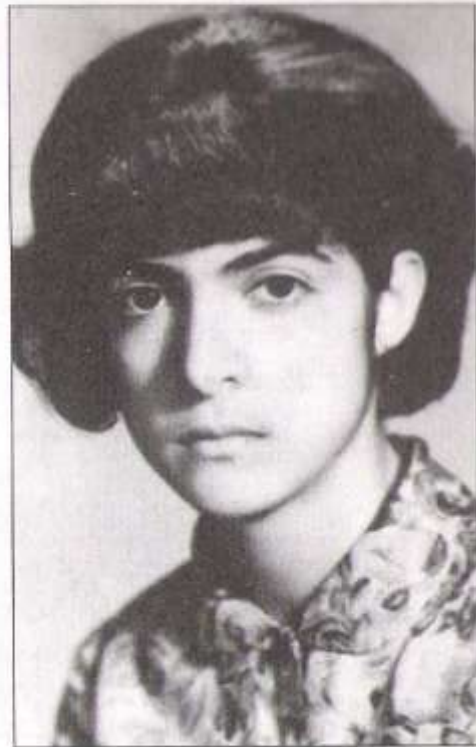
شاہرخ ہدایتی



اسد اللہ بشر دوست



بہروز عبدی



پوران ید اللہی



مناظرہ ٹلویزیونی

از چپ بہ راست: مہدی فتاپور - نورالدین کیانوری - گرداننده برنامه - محمد حسین بہشتی - حبیب اللہ پیمان



مناظرہ ٹلویزیونی

از چپ بہ راست: فرخ نگہدار - احسان طبری - گرداننده برنامه - محمد تقی مصباح یزدی - عبدالکریم سروش

